

قتل زیر شصت ثانیه



niceroman.ir

نویسنده: مرجان

قتل زیر شصت ثانیه

نویسنده : مرجان (ماه پسند)

(دنیا)

کلید را در قفل چرخاند و گیر در را با لگدی برطرف کرد و در باز شد. پرده‌ی بزرزنتی و زمخت را کنار زد و وارد حیاط کوچک و به هم ریخته خانه شد. نگاهش را به اطراف داد و گلدان شکسته‌ای که وسط حیاط بود را با پا به گوشه‌ای پرت کرد و زیر لب ناسزایی گفت. همیشه از این زباله دانی متفر بود... جایی که آرزوهایش را به داد داده، جایی که برایش مثل جهنم بود... نگاه گرفت از گلدان‌ها و حوض شکسته و بی استفاده‌ی گوشه‌ی حیاط و به طرف پله‌های زیرزمین راهی شد، جایی که خانه اش محسوب می شد ... همان وسط جهنم!...

در آلوده‌ی که توری اش هم از هر دو طرف پاره شده بود را با دستش هل داد و داخل رفت. دیگر مثل قبل تر ها چینی به بینی اش نمی داد و از این بود حالش بهم نمی خورد ... کفش های پاشنه بلند و سرخ رنگش را به گوشه‌ای پرت کرد و روی تاقچه‌ی بلند آن خانه نشست. انگشت های پایش را در هوا تکان داد تا خستگی چند ساعت ماندن در آن کفش ها را از آن ها دور کند ... نگاهش دوده‌های پخش شده در اتاق را دنبال کرد و به اوپی رسید که همچنان مشغول عیش و نوشش بود ... دیگر از دیدنش در آن وضعیت قلبش نمی گرفت و اشک در چشمانش حلقه نمی زد ... دود بیشتر و بیشتر در فضا پخش می شد و هوا را دم کرده تر می کرد ولی این ها هم دیگر اهمیتی نداشت ...! شال سرخ رنگش را هم از سر کشید و به گوشه‌ای از آن دخمه‌ی تنگ و تاریک پرت کرد. آدامس دهنش را جوید و جوید و در انتها بادکنکی شد و روی صورتش چسبید. آدامس را با زبان جمع کرد و دوباره مشغول جویدنش شد ... سرش را به عقب برد و به سقف تیره و سیاه رنگ خیره شد ... مثل سقف آرزوهایش شده بود ... خراب و روبه ریزش ... زهرخندی زد و اینبار در حرکتی ناگهانی بلند شد و چند پنجره‌ی آن زیرزمین را باز کرد ...

بالاخره سر پدر از منقل جلوی دستش بیرون آمد و لحن کسدارش به گوش رسید : اینا رو چرا باز میکنی؟! نمیگی بوش میره بیرون؟!!

پوزخندش باز و باز تکرار شد و اینبار در را هم باز گذاشت : بوی گند گرفته این دخمه!

جلوی رویش روی دویا نشست و به چشمان سیاه شده‌ی پدرش چشم دوخت : من بعد خواستی این زهرماری رو دود کنی در و پنجره ها رو باز میزاری! نگران بوشم نباش همه می دونن اسی شرخر چیکاره است!

-باز کجا بودی که توپت پره؟!!

-دنبال یه لقمه نون که کوفت کنیم!

-پیدا شد؟!!

پوزخندش اینبار اشکارا بود...! بلند شد و به طرف کمد یک لنگه و چوبی اتاق رفت ، جای قفلش سوراخ بود و قفلی جایگزینش نشده بود. آن را گرفت و درش را باز کرد. کوله پشتی بزرگ و مشکی رنگش را از بالای آن برداشت و زبانش را باز کرد ... صدای پدرش همچنان به گوش میرسید ...

-پس تو چه غلطی میکنی صبح تا شب؟! این محمود کرایه اشو میخواد...!

چند دست لباس را در کوله پشتی جا داد و اینبار زبانش را با خشونت کشید تا بسته شود. گوشه‌ی ناخن مصنوعی زرشکی رنگش به زیب گیر کرد و کنده شد و در گوشه‌ای از اتاق افتاد...!

-لعنتی!!

مانتو و شلوارش را با یک مانتو و شلوار ساده‌ی مشکی رنگ عوض کرد و اینبار به جای شال سرخ رنگش مقنعه‌ای مشکی به سر کرد. کتونی های سفید و مشکی رنگش را از کنار همان تاقچه برداشت و روی پله های درگاه به زمین انداخت.

-کجا داری میری؟! میگم بیا کرایه اینو بده؟!

دستی در هوا برایش تکان داد و راهی همان حیاط یا به قول خودش زباله دانی شد...

-به به دنیا خانم...! دنیا خانم ما!

پلک برهم نهاد و چهره در هم کشید از شنیدن صدایش...دستش را دور بند کوله پشتی اش محکم کرد و گامی دیگر برداشت

-بابای مغنیت گفت کرایه عقب افتاده؟!

چرخید و با خشمگین ترین حالت نگاهش کرد ... نفرت را در چشمانش ریخت و مثل سم به خورد مرد چاق و بد هیکل بالای راه پله ها داد ...

-چرا، گفته محمود خیکی کرایه اشو میخواد!

دوتا پله را پایین آمد و لیوان نوشیدنی بدرنگ درون دستش را جابجا کرد : خوبه! کی تصویه میشه؟!

دو بند کوله پشتی را وی دوشش انداخت و کمی به حالت تهاجمی به او نزدیک شد : وقت گل نی!

صدای خنده ی چندش آورش او را به حال مرگ می انداخت ... کمی از آن نوشیدنی خورد و بعد لیوان را به طرف او گرفت : پس منتظر تصویه حساب میومنم! به هر روشی که بخوای...!

قدمی عقب گذاشت و از آن جهنم خودش را به بیرون پرت کرد ... اگر لحظه ای دیگر می ماند حتما وسط آن حیاط کثیف بالا می آورد ...!

در کوچک و رنگ و رو رفته را محکم به هم کوبید و از آن کوچه های تنگ و باریک بیرون زد

پرده ی سفید را می کشم و حمام را از رختکنش جدا میکنم. دست می برم و شیر آب داغ و سرد را با هم باز میکنم. به درجه ی دلخواه می رسد ، دکمه ی چرخشی دوش را می کشم و زیر قطرات ریز آب میروم. دستی دروم موهایم می کشم و کف را دور میکنم. شامپوی خنک کننده حس تازگی ایجاد می کند و این حس تکرار شدنی هر روز صبح را دوست دارم. دوش کوتاهم را به پایان می رسانم و در همان رختکن لباس می پوشم و در آخر با حوله ی کوچک و زرد رنگ روی موهایم بیرون می آیم.

چند بار با حرکت رفت و برگشتی حوله را روی موهای خیلی کوتاهم می کشم و بعد آن را روی دسته ی صندلی کنار کانتر رها میکنم. آشپزخانه ی کوچک خانه مثل همیشه تمیز است ، جای ساز را روشن می کنم آب شروع به سروصدا کردن میکند. دکمه ی ضبط صوت کوچک روی کابینت را می زنم و نوای دلنشین خواننده در فضا پخش می شود.

(چرا رفتی؟! چرا، من بی قرارم؟!)

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماه تاب ، امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست)

تای سفره ی کوچک روی میز را از هم باز میکنم و بوی نان سنگک داغ بینی ام را پر میکند...

(چرا رفتی؟! چرا، من بی قرارم؟!)

به سر سودای آغوش تو دارم)

ظرف پنیر را از یخچال بیرون میکشم و روی میز میگذارم، از آب به جوش آمده درون لیوان بزرگ میریزم و تی بگی را واردش می کنم و نگاهم را به رنگ پخش شده ی چای در لیوان آب جوش میدهم...

(خیالت گر چه عمری یار من بود

امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده

زمینای حقیقت ساغرم ده)

بوی نان سنگک تازه ای که به لطف آقای فاضلی، همسایه طبقه پایین، هر روز صبح نصیبم می شود اشتهایم را تحریک می کند و اولین لقمه را به دهانم میبرم ...

(چرا رفتی؟! چرا، من بی قرارم؟!)

به سر سودای آغوش تو دارم...

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست...

چایم را شیرین میکنم و صدای بهم خوردن قاشق در لیوان با نوای دلنشین آهنگ در هم میشود ...

(دل دیوانه را دیوانه تر کن

مرا از هر دو عالم بی خبر کن

بیا امشب شراب دیگرم ده

زمینای حقیقت ساغرم ده)

چند لقمه بیشتر نخورده ام که خاموش و روشن شدن صفحه ی موبایلم را روی میز میبینم. دست دراز و ضبط صوت را خاموش میکنم و آهنگ رو به اتمام ساکت می شود. لقمه ی دهانم را با مقداری چای پایین می برم و خط سبز رنگ روی اسکرین گوشی را می کشم.

-بگو امیر علی

-سلام، صبح بخیر رئیس

همیشه صدای بم و گاهی تو دماغی اش را دوست داشته ام

-صبح تو هم بخیر ، اتفاقی افتاده؟!)

-گزارش یه ...

نمیگذارم حرفش را تمام کند : آدرس رو بفرست

-می گم بیات بیاد دنبالتون

تکه نانی که در دستم دارم را روی میز می گذارم و بلند می شوم : نه بزار اونجا باشه، خودم میام

-چشم، پس آدرس رو براتون میفرستم

-منتظرم

طبق عادت همیشگی بدون خداحافظی گوشی را قطع میکنم. نان های سنگکی که هنوز داغ هستند را درون همان سفره میپیچم و باقی مانده ی چای ام را سر می کشم. ظرف خالی از پنیر و لیوان چای درون سینک رها می شود و خودم را به اتاق میرسانم. لباس هایی که آماده روی تخت گذاشته ام را می پوشم و صدای گوشی موبایلم خبر از رسیدن پیامک امیر علی میدهد. بدون توجه به آن، گوشی بیسیمیم که درون اتاق است را بر میدارم و شماره ی آژانس را میگیرم، به محض جواب دادن می گویم : اشتراک 1254 هستم، خیلی زود یه ماشین می خوام

صدای (بله تا چند دقیقه ی دیگه میرسه خدمتتون) را میشنوم و قطع میکنم، باز هم بدون خداحافظی...!

اسلحه ام را از روی میز کنسول برمیدارم و درون کمر بند بندچرمی اش می گذارم و کتم را می پوشم و بالاخره پیامک امیر علی را باز میکنم. آدرس خیلی دور است ... حداقل نزدیک ظهر میرسم...!

راننده با حداکثر سرعت راند و کمی زودتر از چیزی که تخمین زده بودم به محل مورد نظر میرسم.

کوچه های تنگ و باریک جنوب شهر اجازه ی پیشروی بیشتری را به ماشین نمیدهد. کرایه را حساب میکنم و پیاده میشوم. کوچه ها با دیوار های بلندش برآیم آشناست، در این اطراف زیاد کار داشته ام! چند خانه در میان زن ها با چادر گل گلی دم در ایستاده اند و پسری با دوچرخه از کنارم عبور میکند. برای اینکه به کسی تنه نزنم مدام پاهایم را بین جوبی که در وسط کوچه قرار دارد و آب باریکه ای بین آن راه گرفته به چپ و راست میکشانم. دو کوچه را به همین شکل و شمایل پشت سر میگذارم و کوچه ی سوم، خودش است، جایی که کار دارم! از ازدحامی که جلوی در کوچکی رخ داده محل را پیدا میکنم. با قدم هایی بلند جلو میروم و جمعیت را کنار میزنم. رحمان پور دم در با اسلحه ایستاده و با دیدنم احترام میگذارد.

-روز به خیر قربان!

خیره نگاهش میکنم ... در هر زمان و مکانی روز به خیر میگوید!

-جمعیت رو از اینجا دور کن

-چشم قربان

سر خم میکنم و از در کوچک با سقف کوتاهش داخل میروم ، پرده ی برزنتی کهنه ای جلوی راه است ، جوری کنارش میزنم که روی میله اش میافتد و دیگر به پایین بر نمیگردد.

چشمانم به محض دیدن به جست و جو می پردازد ...

حیاط کوچک و کثیف ... حوض شکسته و بی استفاده با گلدان های کنارش ... خانه ای دو طبقه که طبقه ی پایینش را میتوان زیرزمین حساب کرد ... جایی که نوار های زرد صحنه ی جرم روی درش خودنمایی میکند!

به طرف زیرزمین قدم بر میدارم ... نوار زرد رنگ را کنار میزنم و سه پله را پایین می روم. در آلومینیومی با توری پاره شده ش باز است ... داخل میشوم و به محض ورودم بوی تند تریاک را حس میکنم. دستی زیر بینی ام میکشم و با دقت به خانه ی کوچک چشم میدورم ... بیست و چهار متر است ... دو فرش قدیمی و نمور، جای سوختگی در کناره های آن مشخص است... تلویزیونی 21 اینچ با یخچال کوچکی و یک کمد که جای قفلش سوراخ شده و درش باز است. طرف دیگرش یک سینک ظرفشویی و گاز و یکم کاسه بشقاب قرار دارد!

سر میگردانم و جنازه ی کاور شده را زیر پاهایم میبینم ...

-دیر اومدی نواب

صدای دکتر حواسم را بیشتر جمع میکند ... بالای سر جسد ایستاده و زانویش را خم کرده و برگه ای را امضا میزند. احتمالا گواهی انتقال جسد است!

-ترافیک بود

برگه ی امضا شده را به سرباز کنار دستی اش میدهد و دستکشش را از دست جدا میکند

-میخوای ببینیش؟!

روی دویا مینشینم و زیپ کاور را باز میکنم: آره

از دیدن قیافه ی سیاه مرد مسن روبه رویم جا می خورم ... مو و ریش هایی بلند ... انگار سالها وقتی برای اصلاح نداشته!

کمی پایین تر ، درست وسط قلبش جای خنجر خودنمایی میکند! زیپ کاور را میکشم و دوباره سر پا می ایستم.

-خب دکتر؟!

-حدودا پنجاه و شش ساله اس،...

-بود!

-آره بود! خودتم فهمیدی، معتاد بوده ، از دندوناش و تغییر رنگ پوستش میشه گفت خیلی ساله که این کاره است! حول و هوش ساعت سه و چهار صبح کشته شده وقتی تو خواب بوده! قاتل حرفه ای نبوده..

-نه نبوده!

-آره... چاقو رو به باره تا دسته فرو کرده تو سینه اش از مقدار برشی که به جا مونده معلومه که به دفعه هم چاقو رو بیرون کشیده!

-همین؟!

-دیگه فقط اسمشو بهت نگفتم!

لبخندی میزنم و دست جلو میبرم، دستش را در دستم میگذارد و بعد بیرون می رود...

دوباره سری میچرخانم و بیست و چهار متر خانه را از نظر میگذرانم... نگاهم به سقف کوتاه خانه می افتد... رد چند قطره خون دارد... حرف یک باره بیرون کشیدن چاقو از سینه ی مرد مفلوک را که دکتر گفت، تصدیق میکند!

بیرون می روم از زیرزمین دم کرده و در بیرون نفسی تازه میکنم. امیرعلی با عجله از پله های طبقه بالا سرازیر است و با دیدنم جلو می آید

-سلام رئیس

سری تکان میدهم و چشمانم را از نور آفتاب می دزدم : سلام

-پایینو ملاحظه کردید؟!

-آره.. بالا چه خبره؟!

برای لحظه ای سرش را به طرف ساختمان می گیرد و دوباره به من چشم میدوزد : خونه صاحبخونه اس، ازش سوال میشه جواب درست و حسابی نمیده ، داد و بی داد می کنه، تو خونه اش هم بچه ها کلی مشروب پیدا کردن

خودم را به کنار امیرعلی میرسانم تا از آفتاب در امان باشم... همزمان افراد دکتر جنازه را از زیرزمین خارج میکنند.

دستی در هوا تکان میدهم و پله ی فلزی اول را بالا میرم.

-امیرعلی...

-جانم؟!

-آآ بسیار بچه ها همه جا رو خوب بگردن بگو بچه های انگشت نگاری هم کارشونو زود شروع کنن، دم درم سروصدا زیاده ببین مگه هنوز نرفتن؟!

-چشم ، امر دیگه ای؟!

-آها ببیین اگه هنوز دکتر نرفته ، بگو گزارششو تا شب میخوام!

-پله حتما

احترام میگذارد و دور میشود که دوباره صدایش میزنم

-امیرعلی؟!

می ایستد و نگاهم میکند

-پرس و جوی محلی انجام شده؟!

-هنوز نه

-اونم خودت ترتیشو بده

اینبار سری تکان می دهد و دور میشود تا اُرد بیشتری نداده ام

پله ها را بالا میروم و وارد خانه ی مردی میشوم که با داد و فریادهایش همه را ساکت کرده!

در را باز می‌کنم که بیات از جلوی در کنار می‌رود و بلافاصله با دیدنم پا می‌چسباند. باید در فرصت مناسب از او بپرسم که تصمیمش برای ماندن در نظام بعد از اتمام سربازی اش قطعی شد یا نه!

-سلام قربان

سری برایش تکان می‌دهم و به مرد خیلی که روی صندلی ای چوبی روبه روبم نشسته می‌اندازم. با دیدنم ساکت می‌شود و بعد پوزخندی می‌زند.

-ببینم رئیسشون تویی؟!

کسی که کنارش ایستاده بود، اسمش چه بود؟! فکر کنم اصغری! نگاه تیزی به مرد خپل می‌اندازم: مواظب حرف زدن باش! مرد از روی صندلی بلند می‌شود که اصغری دست بر روی شانه اش می‌فشارد و دوباره او را به نشستن روی صندلی مجبور میکند. چند قدم جلو می‌روم و صندلی کناری اش را بر می‌دارم و آن را بر عکس می‌گذارم و روی آن می‌نشینم.

-خب... می‌شنوم

-از گل بهتر غضنفر! چی رو می‌شنوی؟!

-هر چی میدونی بگو

-من چیزی نمیدوم... اصلا از چی باید خبر داشته باشم؟!

-هر چی اینجا حرف بزنی بهتره، وگرنه ممکنه با ما بیای کلانتری

-آخه من هی میگم چیزی نمیدونم، شما و آدمات از صبح دارین ما رو سین جیم میکنید!

-دیشب زمان وقوع حادثه کجا بودی

-زمان وقوع حادثه دیگه چه زمانیه؟!

-حول و هوش سه تا چهار صبح

-با اجازه شما خواب تشریف داشتیم!

-سرو صدایی، چیز مشکوکی حس نکردی؟!

-این خونه زهوار در رفته همین جوری از سر و صدا در میاد! دیگه چیزیش مشکوک نیست!

کمی خودم را از پشتی صندلی که دست هایم را رویش گذاشتم فاصله میدهم و نگاهی به اطراف می‌اندازم... راست می‌گوید، خانه قدیمی است.

-مقتول تنها زندگی میکرد؟!

-نه با دخترش بود!

-پس الان کجاست؟!

-چه میدونم! یه جا بند نیست که صبح تا شب، شب تا صبح پی‌الافیه!

-دختره؟!

-چیه دختر! نمی‌تونن پی‌الافی باشن؟!

از روی صندلی بلند می‌شوم و آن را به جای قبل بر می‌گردانم: چرا، میتونن باشن!

چند قدم را به طرف در بر میدارم و دوباره به چشم های خمار مرد خیره می‌شوم. مخاطبم اصغری است وقتی می‌گویم: باز داشته!

صدای ای بابا ی مرد را می‌شنوم و بیرون می‌روم. از روی ایوان خانه به حیاط نگاه می‌کنم. خیلی بزرگ نیست... دیوار هایش کوتاه است ولی راهی به جز پریدن از طرف خانه ی همسایه را ندارد... اگر کسی از کوچه به داخل بپرد یک راست وارد حوض شکسته ی گوشه ی حیاط میشود! کوچه تنگ و باریک است همسایه ها زود می‌فهمند و یک دزد این ریسک را نمی‌کند که از کوچه به داخل حیاط بپرد! از ایوان پایین می‌آیم و مسیر در حیاط تا در زیر زمین را طی می‌کنم. فاصله ی چندان نیست، در یک دقیقه

طی میشود! در زنگ زده و خراب است ... خوب بسته نمی شود ، با کلید که هیچ با لگدی هم باز میشود! قاتل میتوانسته ورود ساده ای داشته باشد. البته اگر صاحبخانه ی پیر و خپل نباشد!

دستانم را در هم قلاب میکنم و پشت سرم میگذارم و با تکیه دادنم به صندلی، پشتی قابل انعطافش به عقب میرود. سر و صدایی همههمه وار در راه رو پیچیده که هر چه سعی میکنم نمیتوانم بفهمم بالاخره زنی که بیرون، از گم شدن دخترش ناله میکند در واحد جنایی چه میخواهد؟!

با باز شدن در، دست هایم را از پشت سرم بر میدارم و به لیوان خوش رنگ و بوی چایی که در دست سرباز آبدارخانه است نگاه میکنم. بدون احترام گذاشتن جلو می آید و آن را روی میز میگذارد. تمیز و خشک! آنقدر بارها به او تذکر دادم که وقتی چایی در دست دارد احترام نگذارد و تمام محتوای آن را درون سینی نریزد که بالاخره یاد گرفت!

امری نیست قربان؟!

-میتونی بری

لیوان بزرگ چای داغ را بر میدارم و دستانم را دورش میپیچم. سرباز صاف می ایستد و با من و من کردن می گوید: جسارتا قربان داغ نخورید برای معده تون خوب نیست!

نگاهی در چشمانش می اندازم که همان معنی به تو ارتباطی ندارد را میدهد و او هُل کرده پا میچسباند و به طرف در میرود. هنوز خارج نشده امیر علی وارد میشود.

سلام آرامی میدهد و در صندلی کناری مینشیند.

داغ نخورید ، خوب نیست برای معده!

قند در دستم را روی میز پرت میکنم و نفسم را با صدا بیرون میدهم: چه خبر؟!

اصغری پرسید بازجویی رو از صاحبخونه شروع کنن یا شما خودتون...

-از پرس و جوی محلی؟!

آهایی زیر لب میگوید و کمی کناره ی کتش را از پشتش به جلو میکشد: همسایه ها دلخوشی ازش نداشتن، نه از خودش نه از دخترش. مخصوصا زنای محل، میگفتن دختره همیشه با سر و وضع آنچنانی از خونه میزده بیرون، از دیروز هم که رفته برنگشته. خود مقتول هم که قبلا شرخر بوده، از اون گردن کلفتاش، بچه ها براش سابقه هم پیدا کردن، چند بار به جرمای مختلف ضرب و شتم و حمل سلاح سرد و همین شرخری و چک بی محل زندونی کشیده

-به دخترش خبر دادین؟!

نه، شماره ای، آدرسی ازش نداریم

-صاحبخونه اش چی؟!

:هنوز بازجویی نشده

-خب برو بپرس

بلند میشود و احترام میگذارد: فعلا امری نیست؟!

سری رو به بالا تکان میدهم و او میرود. اینبار دیگر بدون مزاحم لیوان چای را بر میدارم و پشت به پنجره می ایستم و آن را وارد معده ی خالی ام میکنم.

دستمال سوم را از پاکتش جدا میکند و دور چشم هایش می کشد. سیاهی نسبتا زیادی زیر چشم هایش را گرفته که با رژ قرمز رنگش چهره اش را ترسناک میکند!

دستم را از زیر بینی تا زیر چانه میکشم و نفسم را بیرون می فرستم. آرام بشو نیست دختر مقتول! از وقتی اطلاع پیدا کرده و آمده مدام اشک میریزد. برای لحظاتی صدای گریه اش قطع شد. آرنج هایم را روی میز تکیه میدهم و تا دوباره گریه را از سر نگرفته دهن باز میکنم : نگفتید پدرتون با کسی دشمنی داشته یا نه؟!

بالافاصله دوباره بغضش می‌ترکد و به گریه می افتد. امیر علی پارچ و لیوان شیشه ای را جلو میکشد و لیوان را از آب پر میکند و به طرف دختر میگیرد. لیوان را در دست های لرزانش قرار میدهد و نگاهم روی ناخن های بلند و لاک زده اش می افتد. نگاهم را روی مانتو و بعد شال مشکی با کناره های گیپورش میدوزم ... لباس هایش اعیانی تر از وضع مالی اش به نظر میرسد!

لیوان را روی میز میگذارد و تشکر کوتاهی از امیر علی میکند

- اون کاری با کسی نداشت که بخواد دشمن داشته باشه

از این که بالاخره خودش حرف زدن را شروع کرد، خوشحال میشوم... کم کم داشت حوصله ام را سر می بُرد!

- با توجه به شغل سابق پدرتون و سوابقی که داشته بعید نیست کسی فکر انتقام بوده باشه

پوزخند نامحسوسی میزند و دستمال را به بینی اش میکشد : هر کسی وضع اونو میدید دیگه انتقام از یادش میرفت!

اینبار امیر علی می گوید : از کی اعتیاد داشت؟

- از وقتی یادم میاد ... بعد از اینکه به خاطر همون کوفتی کسی بهش کار نداد خونه نشین شد و کارش شد نشستن پای منقل!

- مادرتون کجاست؟

نگاهم میکند و آب دهانش را سخت قورت میدهد : نمیدونم ... پونزده سالم بود از هم جدا شدن

لب زیرینم را کوتاه به درون دهانم میکشم : شب گذشته کجا بودید؟!

-خونه ی یکی از دوستانم

-: پدرتون اطلاع داشت؟!

-نه

-: چرا؟!

-اونقدری براش مهم نبود من کجا میرم و چیکار میکنم

-: کار میکنید؟!

-آره

-: شغلتون چیه؟!

-منشی ام ... توی یه سرکت ساختمانی

بلند میشوم و سر امیر علی بالا می آید و پرسشی نگاهم میکند. بدون توجه به او روبه دختر می گویم : بازم تسلیت میگم خانم...

باز هم اسم مقتول را فراموش کردم! لعنت به حافظه ی من که اسمی در آن باقی نمی ماند!

دختر سرپا ایستاده و شالش را مرتب میکند : حیدری هستم ... دنیا حیدری

سری به تایید تکان میدهم ، اسم مقتول فرامرز حیدری بود!

-: بله، خانم حیدری ... خیلی زود قاتل پدرتون پیدا میشه ... فقط تا اون زمان از شهر خارج نشید

-حنما ... ممنونم جناب سرگرد

امیر علی هم ایستاده و به طرف در میرود و آن را باز میکند تا دختر از در خارج شود... قبل از آن به طرف من بر میگردد و دستش را دور بند کیفش محکم تر حلقه میکند ... انگشت اشاره ی دست چپش را با چسب زخم بسته است!

-کی میتونم جنازه اشو تحویل بگیرم؟!

حواسم را به صورت پف کرده از گریه اش میدهم : ظرف یکی دو روز آینده

بدون حرف سری تکان داده و میرد. پشت به اتاق و روبه پنجره می ایستم و رفت و آمد حیاط را نگاه میکنم ... امیر علی از گوشه ی شیشه ی رفلکس پنجره در دیدم است ... لیوان آبی می نوشد و قصد نشستن دارد : برو ببین دختره کجا کار میکنه ... دوستاشو هم پیدا کن و ببین دیشب پیش کدوم بوده

لیوان را روی میز میگذارد و صدای احترامش در سرم میپیچد : بله رئیس!

دست چپم را جلو میکشم و ساعت را نگاه میکنم ... خورشید خیلی وقت است غروب کرده و هنوز نه امیر علی برگشته و نه خبری از گزارش دکتر شده!

کتم را به تن میکنم تا به خانه بروم ... پرونده ی پیچیده ای نیست ، با یکم تمرکز و یا حتی یک بازجویی سفت و سخت و از صاحبخانه ، حل می شود!

اسلحه ، موبایل و کلید را در جاهای مختلف کتم قرار میدهم و با صدایی نه چندان بلند بیات را صدا میزنم.

خیلی زود در روی پاشنه میچرخد و در آستانه در ظاهر میشود : بله قربان؟

-از امیر علی خبری نشد؟!

-: خیر قربان

سری تکان میدهم و به طرف در راه می افتم و قبل از آن دکمه ی چراغ مطالعه را میزنم و خاموش میکنم!

بیات بدون حرفی پشت سرم راه می افتد و کلاهش را روی سر تنظیم میکند.

-چی شد؟! بالاخره پنج ماه دیگه میری یا باز ما اینجا میبینیم؟!

کمی قدم هایش را تنید میکند و صدایش را بلندتر میکند : خودم که خیلی دوست دارم تو نظام بمونم ولی راستش مادرم یکم ناراضیه

به ماشین میرسیم و در را باز میکنم : چرا؟!

لبخند خجلی میزند و سرش را کمی خم میکند : خب میگه کار پر خطریه!

لبخندی در دل میزنم و سوار میشوم : راست میگه!

ماشین را روشن میکند و دنده عقب میگیرد : ولی راضیش میکنم. یدونه پسر که بیشتر نداره!

کتم را از پشت صاف میکنم و راحتتر به پشتی صندلی تکیه میدهم : اگه مادرت راضی نشد نیا! اونجوری هرچقدرم که کار کنی اونی نمیشه که میخوای!

-بله قربان ... چشم!

سرعت را در اتوبان بیشتر میکند : راستی قربان پرونده ی اون چندتا بمب گذاری و ترور رو یادتونه؟!

یادم بود ... من میخواستمش و بُرهان قاپیدش!

-آره

-: سرگرد روشنی حلش کرد!

انتظارش را داشتم! برهان کارش درست بود! احسنی در دل نثارش میکنم ولی اعتراف میکنم که هنوز هم میخواسم آن پرونده ی پر سر و صدا مال من باشد!

-مطمئن بودم حلش میکنه!

-: قراره آخر هفته تو سالن اجلال ازشون تجلیل بشه

حتما شرکت خواهم کرد. دیدن موفقیتش همیشه خوشحالم میکند حتی اگر جدا از دو رفیق سالهای دور گاهی با هم رقیب هم باشیم!

وارد خانه که می شوم همه جا تاریک است... بدون هیچ سروصدایی، بدون روشن کردن چراغی به آشپزخانه میروم. چایی ساز را روشن میکنم و صندلی را عقب کشیده و می نشینم... سرم را بین دستانم میگیرم و فکر میکنم... چه کسی میتواند انگیزه ی کشتن یک پیرمرد معتاد را داشته باشد؟!

صاحبخانه ی خپل الکلی یا یک دشمن قدیمی؟! شاید کسی در این بین است که زخم خورده و خودش را نشان نمیدهد، مثلاً زن سابقش!

چشم می بندم و سعی میکنم خانه را آنطور که بوده در ذهنم مجسم کنم... یک زیرزمین بیست و چهار متری با کمترین وسایل زندگی... نوع لباس پوشیدن دختر و صحبت همسایه ها درباره ی بی بند باری آن و حرف خودش که گفت منشی یک شرکت ساختمانی است، باید پول نسبتاً خوبی بگیرد... ولی صاحبخانه میگفت سه ماه اجاره خانه عقب افتاده!

صدای دینگ دینگ زنگ خانه تصاویر شکل گرفته در ذهنم را متلاشی میکند... برای بار دوم زنگ میخورد که بلند می شوم و دکمه اش را فشار میدهم.

در واحد را باز نگه میدارم که امیرعلی کفش هایش را در می آورد و وارد میشود: سلام، تازه اومدین؟!

- یه ربعی میشه

میدانم نگاهش روی کتی است که هنوز به تن دارم!

صدای سوت چایی ساز بلند می شود که یک راست به طرفش میروم و آب به جوش آمده اش را درون سینک خالی میکند!

-: چایی این چایی ساز مزه نداره!

خم میشود و از کابینت کتری و قوری طرح گل گلی را بر میدارد: تا شما کتتونو دربیارین چای درست شده!

کتم را از تن خارج میکنم و روی کاناپه دراز میکشم...

-: سرگرد روشنی اون پرونده ی...

-شنیدم!

ساعدم روی چشمانم است ولی میدانم الان به طرف من برگشته و نگاهم میکند: جدا؟! از کی؟!

-بیات

-: یادم نبود مسئول مخابره کردن اطلاعاته!

راست میگفت! هر اتفاق و خبر جدیدی را در آستین داشت! لبخند محوی روی لبهایم نشست که باز هم صدای بم امیرعلی در گوشم می نشیند: رئیس جای چایی ها رو عوض کردین؟!

یادم رفت بگویم چند روز است در خانه فقط چای کیسه ای پیدا می شود!

-از اون کشوی دومی یه تی بگ بردار!

ای بابای زیر لبی اش را می شنوم و میدانم که چای کیسه ای دوست ندارد! چای باید تازه باشد آن هم از نوع خوش عطر و بویش!

صدای پایش را از سایش دمپاهای شلوارش به هم تشخیص میدهم و بعد سینی ای را که حاوی قوری و دو استکان و نبات و قندان است را از زیر چشم میبینم که روی میز میگذارد.

-: بفرمایید رئیس

می نشینم و چای خوشرنگ را در استکان می ریزد: با آدرسی که پیدا کردم رفتم محل کار دختره، راست میگفت توی یه شرکت ساختمونی کار میکنه، با یکی از دوستاش که اونجا حسابدار بود. شب قبل هم خونه ی همون بوده

-با دوستش حرف زدی؟!

-: آره... چقدرم برای مرگ بابای معتاد دوستش اشک ریخت! البته فکر کنم بیشتر ترسیده بود!

سری تکان میدهم و او نبات را در چایی اش حل میکند و همزمان با دست دیگرش پاکتی را از جیبش بیرون میکشد: گزارش دکتر، مثل همیشه هم کلی غر زد که به نواب بگو الی و بل!

چای را هنوز نخورده پایین میگذارم و پاکت را میگیرم. گذارش کار دکتر واجب تر است!

پاکت بسته را باز میکنم و برگه را بیرون میکشم، یک پاراگراف بیشتر ندارد!

شروع به خاندن میکنم ... توضیحات و اسم مقتول و نام پدر را رد میکنم ... اعتیاد داشتن مقتول ... داشتن چند نوع بیماری و از کار افتادگی تقریبی یک ریه ... داشتن چهار دندان پر شده...! وجود چند اسکار در کتف که بر اثر ضربه ی چاقو بوده... و در نهایت مرگ بر اثر یک ضربه چاقو به قلبش که مستقیماً بطن راست را پاره کرده!

برگه را کناری می اندازم ... لیوان چای را بر میدارم و امیر علی مشغول خواندن میشود ...

-: خب چیز مشکوکی از اول تو مقتول وجود نداشت

حرفش را قبول دارم ولی سکوت میکنم ... جرعه ی دوم چایی را پایین میدهم و حرف های خودش را در سرم مرور میکنم...

(با دوستش در شرکت ساختمانی کار میکنند... آن شب در منزل همان دوست بوده)

زن همسایه که گفته روز قبل با کوله پشتی از خانه خارج شده ... صاحبخانه ای که میگفت او را از روز قبلش ندیده!

چسب زخمی که دور انگشت اشاره ی دختر بود ... و ترس دوستش از صحبت با امیر علی!

-با مدیر اون شرکت هم صحبت کردی؟!

متوجه من می شود و با کمی تاخیر سرش را بالا می اندازد!

از این حجم حواس پرته که جدیداً گرفتارش شده به خروش می آیم!

-داری حرفای اون دختره دوستشو تحویل من میدی؟!

آب دهانش را قورت میدهد و سعی میکند با آرامش در جواب دادنش مرا هم آرام کند : مدیر شرکت نبود... دیر رسیدم رفته بود ، گفتم فردا با هم بریم خودتون باهاش صحبت کنید.

صدای نه چندان بلند شده ام را پایین می آورم و به طرف پنجره قدم بر میدارم : جدیداً کم حواس شدی

جوابی نمی شنوم و او هم میدانم انگار با خودم حرف زدم! سینی را به آشپزخانه بر میگردد که موبایلم به صدا در می آید.

از جیب کت واژگون شده ام روی دسته ی مبل بیرونش میکشم و جواب میدهم ... از دفتر سر هنگ است

-سلام جناب سرگرد

جواب سلام مهدوی، منشی دفتر سر هنگ پیران را میدهم

-جناب سر هنگ فرمودن همین الان تشریف بیارید دفترشون

ابروهایم بالا میروند ... بروم ناحیه؟! این وقت شب؟!

-: این وقت شب؟!

-بله جناب سرگرد ، ضروریه

نفسم را بیرون میدهم و آرام میگویم : نیم ساعت دیگه اونجام

قطع که میکنم امیر علی نگاهم میکند ، کتم را چنگ میزنم : بریم ناحیه!

تا به مقصد برسیم ، تقریباً ده بار به امیر علی تذکر دادم که آرام تر براند و در نهایت با گذاشتن چراغ گردون بالای ماشینش راهش را باز کرد و زودتر از چیزی که فکرش را بکنم ، رسیدیم!

از ماشین پیاده می شوم و نگاه پر اخمی به چهره اش می اندازم، سر کج و لبخندش را پنهان و ماشین را قفل میکند و میدانم که ماشینش دزدگیر ندارد!

جز تَر های خودش است که قبلاً گفته بود: (مگه پلیسم برای ماشینش دزدگیر میزاره!)

-کم پیدایی نواب!

سریع به پشت سر می چرخم و نگاهم در چشمان سیر برهان قفل می شود! نگاهم را از چشمان شادش به حجمی به اندازه صدتار موی سپید در جلوی موهایش میدوزم و بعد به کت قهوه ای کبریتی اش! دست جلو می آورد و دست در بین دست گرمش میگذارم و لبخندی وسیع تحویلش میدهم

-: از دیدنت خوشحالم

-منم همینطور

سر میگرداند و امیرعلی که جلو آمده و احترام میگذارد را میبیند ، دستی به بازویش میزند و لبخندش را برای او هم نمایش میدهد :

احوال جناب سروان هادی؟!

+ممنون قربان، خوبم

چشم میگردانم و عباسی، دستیار همیشه همراهش، را نمیبینم

-عباسی رفت به مادر بزرگش سر بزنه که مریض بود!

برای بار نمدانم چندم، هوشش را تحسین میکنم!

در کنار هم قدم بر میداریم و وارد ساختمان میشویم که امیرعلی در کنار گوشم بچ بچ میکند : حتما موضوع مهمیه که سرهنگ همه رو خواسته!

برای تصدیق حرفش سری تکان میدهم و چیزی نمی گویم، در عوض دست در جیب برده و سرم را به طرف برهان میگردانم :

راستی تبریک میگم، مثل همیشه گل کاشتی!

خنده ی کوتاهی میکند و سرش را به دو طرف تکان میدهد : ممنون، ولی تو دیگه بیخیال شو آئین! عادت ندارم برای کاری که وظیفه امه اینقدر آفرین و تبریک بشنوم!

باز هم با تحسین نگاهش میکنم... از رفاقت سالها پیش کمی دور شده ایم ... کمی سرگرم زندگی که نه ، بیشتر سرگرم کار شده ایم ... ولی هنوز همان برهان سالهای دانشکده است ... پر از حس وطن پرستی و وظیفه شناسی!

دوباره در کنار هم ردیف پله های اول را بالا میرویم و به طبقه ی دوم در انتهای راه رو میرسیم. مهدوی با دیدنمان بلند میشود و احترام میگذارد. بعد از دادن جواب سلام پر انرژی برهان در را باز میکند: جناب سرهنگ منتظرتون؟!

کنار میکشم ولی با دستی که برهان روی کمرم میگذارد و به داخل راهنمایی میکند اول من وارد میشوم.

سرهنگ پیران ، و دو مرد دیگر که نمی شناسم در اتاق هستند. هر سه احترام میگذاریم و با استقبال سرهنگ پیران روی صندلی های پایه کوتاه و گردان دور میز کنفرانس وسط اتاق می نشینیم.

سرهنگ بعد از احوال پرسای مختصر ما را به هم معرفی میکند و هنوز دلیل وجود دو نفر از آگاهی های دو منطقه ی متفاوت را نمیدانم!

بالاخره سرهنگ جدی میشود و دستانش را در هم قلاب میکند : متأسفانه امروز عصر سرهنگ مظفری ...

بغضی که در گلویش می نشیند را حس میکنم... دم عمیقی میگیرد و بدون اینکه پلک بزند برای لحظاتی به سقف خیره می شود...

حس بدی، مثل تزریق یک سم کم کم در جانم پخش می شود ... برهان اخم می کند و امیرعلی کنجکاو به سرهنگ خیره می شود ...

-به قتل رسیدن!

انگار تیر آخر را شلیک کند و به بدن من بنشیند ضربه ای میخورم و کمی به عقب میروم... برهان انگار به گوش هایش اعتماد نمی کند ، دوباره میپرسد : به قتل رسیدن؟!

سرهنگ فقط سری تکان میدهد و امیرعلی نفسش را بیرون می فرستد و ذهن من به دنبال دلیلی برای قتل سرهنگ مظفری، معاون اسبق ناحیه میگردد ... کسی که اخیرا بازنشسته شده بود و اصلا فعالیت نداشت!

سرهنگ بلند میشود و به طرف پنجره میروود ... میدانم برایش سخت است و باورنکردنی ... رفاقتی قدیمی با سرهنگ مظفری داشتند.

جو سنگین است که خود سر هنگ دوباره شروع میکند...

-افراد زیادی خبر ندارند ... این اتفاق توی پارکینگ خونه اش افتاده و پسر بزرگش خیلی بی سر و صدا این موضوع رو بیان کرده ... قبل از اینکه رسانه ای بشه باید تیمی برای پیدا شدن قاتل و دلیل قتل تشکیل بشه ... گفتم بیایید اینجا چون بیشتر از هر کس دیگه ای شما ها رو قبول دارم.

برهان کمی خودش را روی میز جلو می کشد : ممنون قربان، پیکر جناب سر هنگ

-تحویل پزشکی قانونی داده شده

به دو مرد روبه رو خیره میشوم ... هنوز دلیل حضورشان را نفهمیده ام...

گویی جناب سر هنگ رد نگاهم را میگیرد که شروع به توضیح میکند : من از سروان عظیمی و سرگرد فرهادی درخواست کردم به اینجا بیان، سر هنگ مظفری طی چند سال خدمتشون فرمانده ای آگاهی هایی که الان به دست آقایونه رو به عهده داشتن... میتونید برای حل پرونده از آقایون کمک بگیرید

سرگرد فرهادی است اگر اشتباه نکنم که میگوید : من و کل آگاهی هر کاری از دستمون بر بیاد در خدمتیم

سر هنگ فقط سر می جنباند و من در فکر کار با برهانم! درست که از او تعریف کردم ... ولی تیم ما با هم آیشان در یک جوب نمی رود!

تا میخوام ذهنم را سروسامان دهم که فعلا به این موضوع فکر نکند برهان دهن باز می کند : ببخشید جناب سر هنگ ... میشه فعلا من رو معاف کنید؟!

ابرو های من که هیچ ، ابروهای سر هنگ هم بالا میروند ... دست به پشت چند قدم به میز نزدیک می شود و سپس دستهایش جلو می آورد و پنجه اش را به لبه ی میز تکیه میدهد.

-چرا؟!

دستی به یقه ی کتتش میکشد و صدایش را صاف میکند : خب ، راستش پنج ماهه که سرگرم یه پرونده ی تروریستی بودم ... خب میخوام یکم به خودم و زندگیم برسم ... راستش اگه قسمت بشه قراره...

لبخند کم کم در صورت سر هنگ جا میگیرد : از دواج کنی؟!

نفسش را آهسته بیرون میدهد : بله

این خبر در این لحظه شاید تنها چیزی است که سر هنگ و من را خوشحال میکند!

با لبخند به طرفش میچرخم که باز در پوست برهان پرشیطننت فرو میرود و چشمکی تحویلم میدهد!

سر هنگ صاف می ایستد و به جرات میتوانم بگویم خوشحالیش برای دقایقی غم رفتن سر هنگ مظفری را کم رنگ کرده!

-خب خیلی برات خوشحالم ... برخلاف آئین تصمیم گرفتی سروسامونی به زندگیت بدی...

مطمئن بودم این جمله را میگوید!

-باشه ... به خاطر خودت و اون پرونده که با موفقیت تموم کردی فعلا دور باش ... ولی این اجازه رو نداری که تیم آئین رو تنها بذاری!

از ساختمان که بیرون میایم باران نم نم در حال باریدن است... هوای بهاری که دیگر کارش حساب و کتاب ندارد! نفسی میکشم از بوی خاک باران خورده و امیرعلی میرود تا ماشین را روشن کند.

دست در دو جیب شلوارم فرو میبرم و روبه برهان می ایستم : خب کی قراره این شیرینی رو بخوریم؟!

با لبخند کوتاهی سر پایین می اندازد و با نوک کفشش به مقدار آبی که از باران جلوی پایش جمع شده ضربه میزند.

-تا دوسه هفته دیگه

-از همکار است؟!

-هم آره هم نه!

صورت‌م را به معنی نفهمیدن جمع میکنم که می‌گوید : پرستاره بیمارستان نظامه

تک خنده ای میکنم : پس تیر خوردن اون سری کار دستت داد!

سر به آسمان می‌گیرد و بلند می‌خندد ... با هم به طرف ورودی می‌رویم و سرباز دستش را کنار کلاهش نگه می‌دارد و ما رد می‌شویم. می‌دانم ماشین آورده پس تعارف نمی‌کنم که همراهان بیاید. دست میدهم و مسیری مخالف من را بری رسیدن به ماشینش طی می‌کند.

من هم درون ماشین جای می‌گیرم و امیر علی صدای آهنگی که می‌شنید را کم می‌کند... باران از نم نم باریدن خسته شده و کم کم شدت می‌گیرد ... نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین می‌اندازم ، از وقت شام خیلی گذشته ولی چیزی نخورده ایم

-برو رستورانی جایی به چیزی بخوریم

نگاهش متعجب به طرفم بر میگردد ... حق دارد ، من همیشه فراری از غذا خوردن این پیشنهاد را داده ام!

-: فکر نکنم الان جایی باز باشه رئیس

-به فست فودی پیدا میشه!

تعجبش بیشتر است و به روی خودم نمی‌آورم! میدانم پیتزا دوست دارد و میداند از آن خیلی خوشم نمی‌آید! برای لحظه ای یاد ساحل اخم به چهره ام می‌نشانند... عاشق پیتزا است آن هم با سس فراوان!

ولی خیلی زود از یادآوری صورت ثیل و سفیدش که هنگام پیتزا خوردن به سس آغشته میشود خنده ای بر لبانم می‌نشیند.

-ولش کن ... الان از گلوم پایین نمیره!

پنج دقیقه ی دیگر ساعت به هشت و نیم صبح می‌رسد و من تازه به سازمان رسیده ام... دو طبقه ی اول را با سرعت بالا می‌روم و به در شیشه ای میرسم که آن طرفش تیم مشغول کارهایشان هستند ... انگشت اشاره ام را روی دستگاه تایید اثر انگشت می‌گذارم و در باز میشود. با ورودم تک به تک سلام میکنند ... جواب سلام میدهم و از جلوی دفتر برهان که می‌گذرم برایش دستی تکان میدهم.

وارد دفتر خودم میشوم که امیر علی در میزند و احترام می‌گذارد

سرم را خم میکنم تا از کشوی میزم جعبه ی کوچک کشمش هایم را بیرون بکشم : راحت باش

-: از کی شروع کنیم رئیس؟!

-بگو بیات و اصغری هم بیان

-چشم

تا بازگشت امیر علی بلند میشوم و اسلحه ام را از بند حائلش جدا میکنم و روی میز می‌گذارم.

ورود هر سه را حس میکنم و صبح بخیر میگویند ... سری تکان میدهم و به رحمان پور اشاره میکنم جلو بیایید : بله قربان؟!

-پرونده قتل...

به طرف آن سه نفر میچرخم : بشینید چرا ایستادید؟! ... پرونده قتل فرامرز حیدری رو بیار و بگو ببرنش اتاق بازجویی

-: چشم قربان

می‌رود و من به پشت میزم بر می‌گردم ... دستی به صورت‌م میکشم و سعی میکنم یادم بیایید می‌خواستم از کجا شروع کنم.

-آها...! دیشب سرهنگ پیران منو خواست ناحیه ... متأسفانه سرهنگ مظفری معاون اسبق ناحیه دیروز عصر توی پارکینگ خونه اش به قتل رسیده... فعلاً این موضوع رو هیچ کس نمیدونه حتی همسایه های سرهنگ مرحوم! قراره تا فردا که جنازه ایشونو تحویل ندادن خبری رسانه ای نشه ، ولی چه بخوایم چه نخوایم با رفتن تیم بازرسی به اونجا خیلی چیزا لو میره ... ولی شما باید حواستونو جمع کنید حداقل خبر از ساختمانون خودشون پیشروی نکنه، تا زمان خاکسپاری!

هر سه سر تکان میدهند و اینبار دستی به لب زیرینم میکشم : امیر علی تو با استوار اصغری و بیات برو اونجا ... همه جا رو خوب بررسی کنید ... با تیم انگشت نگاری هم هماهنگ کنین ... پرسوجو درباره ی سرهنگ در محل زندگی فراموش نشه البته با رعایت موضوعی که گفتم ... آها، بگین حداقل مکان با لباس شخصی باشن!

هر سه بلند شده و احترام میگذارند ... امیرعلی دیرتر خارج می شود که می پرسد : پرونده اون مرد معتاد...

-دارم میرم از صاحبخونه باز جویی کنم ، کارم تموم شد بهتون ملحق میشم

بار دیگر احترام میگذارد و میرد ... قصد خروج از دفتر را دارم که برهان را میبینم ... بوی عطرش کل دفتر را برداشته!

-موفق باشی سرگرد نواب!

دستی به شانه اش میزنم و نگاهی به تیپش می اندازم : شما هم همینطور! عروسی تشریف میبرید به سلامتی؟!

-عروسی که نه، دارم میرم پیش عروس خانوم!

-: سلام مارو برسونید به ایشون!

دستی روی چشمش میگذارد و میرود تا از مرخصی اش لذت ببرد و من هم میروم تا با صاحبخانه ی خپل فرامرز حیدری سروکله بزنم!

از مخزن (اسمی که ناخداگاه روی این قسمت از سازمان قرار گرفت) خارج میشوم که رحمان پور با پرونده جلوم سبز میشود

-پرونده رو رفتی بخری از سر کوجه؟!

هول شده پا می چسباند : عذر میخوام قربان رفتم اطلاع بدم برای بردن متهم به اتاق بازجویی

پرونده ی سبز رنگ را از دستش میگیرم : تلفن خیلی وقته اختراع شده رحمان پور!

-تکرار همیشه قربان

-: خوبه!

راه می افتم و رحمان پور پشت سرم آرام قدم بر میدارد

-: چند ماه خدمتی؟!

لکنت زبانش را از ترس اضافه خدمت خوردن حس میکنم! نمیدانم چرا اینقدر از من میترسد، منی که با همه مهربان رفتار میکنم!

-شش ماه قربان

-: خب حالا حالا ها مهمون مایی!

-باعث افتخارِ قربان!

ابرویی بالا میدهم و و چند پله ی آخر راه زیرزمین سازمان را پایین میروم ... مثل همیشه کف سرامیکی راه رو برق میزند و همه ی چراغ ها روشن است.

وارد اتاق بازجویی میشوم و دستی بلند میکنم تا از بلند شدن افرادی که آنجا بودند جلوگیری کنم : راحت باشین ، بشینید

از شیشه ی رفلکس اتاقک بازجویی نگاهی به صاحبخانه می اندازم ... اسمش چه بود؟!

پرونده را باز میکنم و در جست و جوی نامش به آن میرسم ... کاظم کمالی.

اشاره میدهم و در را باز میکنند و وارد میشوم. کاظم کمالی با دیدنم اخم هایش بیشتر در هم میرود و سرش را به طرف دیگری میگیرد. پرونده را روی میز می گذارم می نشینم ...

-خب ... امیدوارم خودت همکاری کنی و همه چیزو بگی

-:چی بگم؟!

-چرا فرامرز حیدری رو کشتی؟!

-: ای بابا ... مثل اینکه شما دستی دستی میخوایی ما رو قاتل کنید!

-مگه نیستی؟!

-: نه که نیستم قریون!

-شب حادثه کجا بودی؟!

-: تو خونه کپه مرگمونو گذاشته بودیم!

-تنها بودی؟!

-: آره ... ما یه عمره تنهائیم

-چرا؟! ازدواج نکردی؟!

-: چرا ، منتها زنون گذاشت رفت!

-خب ... دختر فرامرز حیدری چه جوری آدمیه؟!

-:یه دختر (هر...) لاله الا الله!

-از کجا اینقدر با اطمینان میگی؟!

-: همه اهل محل میدونن!

این را راست میگفت ... در پرس و جوی محلی هم به آن رسیده بودیم

-شغلش چیه؟!

پوزخندی میزند و کمی آب از لیوان روبه رویش می نوشد : شغل این جور آدمها معلومه دیگه سرکار!

خب ، حدس میزدم درباره ی کار در شرکت ساختمانی دروغ گفته باشد!

-به کسی مضنون نیستی؟! کسی که دشمنی با فرامرز حیدری داشته باشه؟!

-: اون گورش کجا بود کفن داشته بشه! اون دیگه اینقدر از این و اون کشیده بود و خدا زده بودش که دیگه دشمن نداشت!

-از زن سابقش خبر داری؟!

-: نه ... چهار ساله مستاجر من بود، از وقتی هم اومد با دخترش بود!

چند لحظه نگاهش میکنم ... به ظاهرش دروغ نمی آید ... از اول هم حدس میزدم که او قاتل نباشد ... حرف هایش هم بر خلاف دختر مقتول ضد و نقیض نیست ...

بلند میشوم و اشاره میدهم در را باز کنند ...

-:ما دیگه آزادیم؟!

-از اولم برای این پرونده اینجا نگه ات نداشته بودیم، مدرکی علیه ات نبود!

-: بکی! پس واس چی یه شبانه روزه ما رو این تو حبس کردین؟!

-خرید و فروش و مصرف مشروبات الکلی!

وارد محله ی مرحوم سرهنگ میشوم ... رحمانپور دستی را میکشد و من هم نفس راحتی! آنقدر به رانندگی با سرعت امیر علی و بیات عادت کرده ام که بااحتیاط رفتن رحمانپور نفسم را بند می آورد!

پیاده می شوم و با چند ضربه به در سبز رنگ پارکینگ، در آرام باز میشود ... همانطور که گفته بودم با کمترین سروصدا به کار مشغول اند ... امیر علی جلو می آید، پسر قد بلند و چهارشانه ای کنارش است : پسر مرحوم جناب سرهنگ هستن...

با پسر سرتاپا مشکی پوش دست میدهم : تسلیت میگم

اشک با سرعت در چشمانش حلقه می زند و فقط سری تکان می دهد ... ضربه ی آرامی به بازویش میزنم و نزدیک ماشینی میشوم که دورتادورش را نوار هار زرد صحنه جرم گرفته است ... از فرد کنار دستم دستکشی میگیرم و دست میکنم ... خم میشوم و داخل ماشین را واریسی میکنم ... بوی نعنائی تازه میدهد! نگاهم را دور آینه میدوزم ... به جای بوگیر نعنائی چشمم به تسبیح

کوچک اما دانه درشت قرمز رنگی میرسد که دور آینه پیچ خورده ... داشیورد تمیز است ولی رد خون روی شیشه ی سمت شاگرد پاشیده شده ، پس از فاصله ی خیلی کمی به او شلیک شده!

از صحنه خارج میشوم و روبه امیر علی که منتظر است میگویم : چی پیدا کردین؟!

-توی ماشین خیلی تمیز بود ، پسرشم میگه آدم تمیز و مرتبی بوده ... بچه های انگشت نگاری که روی در ماشین اثر انگشت زیادی پیدا کردن، باید منتظر جوابای اون باشیم ... ولی خب پسرش گفت، به جز سر هنگ، خودش و خواهرش و گاه مادرش از ماشین استفاده میکردن ... توی ماشین هم فقط به بسته چهارتایی آدامس نعنایی پیدا کردیم!

پس بوی نعنا به خاطر آن بود ...

-: مال سر هنگ بود؟!

-پسرش که میگفت نه، سر هنگ میونه ی خوبی با آدامس نداشته!

نگاهی سرتاسر پارکینگ می اندازم ... به جز ماشین سر هنگ دو ماشین دیگر و یک موتور در آن قرار دارد : بقیه فهمیدن؟!

-اینجا به خونه دوطبقه ی چهار واحده است ، از همون دیشب یکیشون که با خانواده سر هنگ رابطه ی صمیمی تری داشته مطلع شده ولی خب بقیه هم احتمال زیاد از صبح تا حالا فهمیدن

سری تکان میدهم و به آسانسور چشم میدوزم ... قاتل از کجا میتوانسته وارد پارکینگ شود؟! حتما زمانی که سر هنگ مشغول پارک کردن ماشین بوده و در پارکینگ باز!

اینبار نگاهم را از در پارکینگ تا جایی که ماشین سر هنگ متوقف شده است می اندازم ... فاصله ی زمانی کافی را برای ورود و سپس خروج یک قاتل ایجاد میکند ، مخصوصا اگر در کنترلی باشد و با ریموت باز و بسته شود!

میخواهم چشم بگیرم از ماشین که نگاهم روی لاستیک های نئی آن می ماند و بعد به رد خونی که روی زمین ریخته شده و کمی به لاستیک ها رسیده و آن ها را کثیف کرده ... جلو می روم و روی دو پا می نشینم ... خون خشک شده و راحت از لاستیک ها جدا میشود ...

-بچه ها نمونه گرفتن ، گفتم سریع بفرستن آزمایشگاه تا زود جوابش بیاد

-: به نظر نمیرسه خون سر هنگ باشه ... قاتل وقتی کارشو تموم کرده که سر هنگ توی ماشین بوده، فرصت پیاده شدن نداشته، از شیشه ای که پایین بوده مستقیم بهش شلیک کرده ...

بلند که میشوم بیات احترام میگذارد : سلام قربان

سلامی زیر لب می گویم و او بسته ای را تحویل امیر علی می دهد : فیلم دوربین های مدار بسته ی ساختمان!

کمی با تعجب نگاهش میکنم که سر پایین می اندازد و دستی به پشت سرش می کشد : شرمنده ، فراموش کردم بگم ساختمان دوربین داره

سری به دوطرف تکان میدهم و باز هم برای خودم تاکید میکنم که هوش و حواسش این روزها پی کار نیست!

زن سر هنگ روبه رویم نشسته ... با رنگی پریده و حالی پریشان ... دخترش که حالش بد شد و با برادرش به بیمارستان رفتند. لیوان شربتی که خواهرزاده ی زن سر هنگ درست کرده بود ، روی میز میگذارم و پای چپم را روی پای راست می اندازم ...

-تسلیمیت میگم خانم مظفری

دستمال را به بینی اش میکشد و بغضش را فرو می دهد : ممنونم...سلامت باشید

-میدونم وضعیت مناسبی نیست ولی مجبوریم به سری سوالات رو بپرسیم

با همان صدای بغض دار جواب می دهد : خواهش میکنم، بفرمایید

- جناب سر هنگ بعد از بازنشستگیشون کار خاصی انجام نمیدادن؟

-: نه ... مثلا چه کاری؟

-فعالیت شغلی دیگه ای نداشتن؟ گاهی از نظامی های بازنشسته کارشونو به عنوان کار آگاه ...

-: نه ... سر هنگ حوصله این کارها رو نداشت ... خیلی دوست داشت زودتر بازنشسته بشه و بیشتر با خانواده باشه
گریه ی ریش را از سر میگردد و خواهرزاده اش لیوانی آب به خوردش میدهد و دستش را می فشارد ، در این بین نگاه خصمانه
ای نیز حواله من میکند!

-توی این چند روز اخیر ، متوجه تلفنی، نامه ای، اتفاق مشکوکی نشدین؟

سری به دوطرف تکان میدهد و چانه ای بالا می اندازد ...

- تغییری توی حال سر هنگ ندیده بودید؟ چیزی مثل نگرانی یا ...

باز هم صدای گریه اش حرفم را قطع میکند و پشت دستش را جلوی دهانش میگیرد : حالش خیلی خوب بود توی این چند روز

-دیروز عصر قبل از این اتفاق سر هنگ کجا رفته بودن؟

-: میرفت باشگاه ...

بین گریه اش، لبخند تلخی میزند: می گفت حیفه سر هنگ نیروی انتظامی بعد از یه عمر خدمت بعد بازنشستگی ورزش نکنه و
بدنش از فرم بیفته...

تند تند سری برای خودم تکان میدهم و با صدای گریه ی بلند زن سر هنگ من هم بلند میشوم ... اینجوری هم حال او بد می شود هم
اعصاب من خراب!

- عذر میخوام ناراحتتون کردم ... اگه لازم شد میگم تشریف بیارید اداره

راه ورودی خانه را در پیش میگیرم ولی قبل از خروج دوباره به طرف زن سر هنگ چرخیدم : ببخشید باشگاهی که سر هنگ
میرفتن کجاست؟

آب دهانش را به سختی قورت میدهد : دوتا کوچه پایین تر نزدیک میدون اصلی شهرک ... تابلوش مشخصه
بیخیال آسانسور برای دو ردیف پله میشوم و خودم را با پله ها به پارکینگ می‌رسانم. امیرعلی را زودتر فرستادم تا با رحمانپور
برود و مشغول بازرسی فیلم دوربین ها شود.

اصغری جلو می آید و بیات را میفرستم تا ماشین را روشن کند

-چه خبر اصغری؟!

-: قربان همه از سر هنگ راضی بودن ... خوبیشو گفتن ، همسایه های بیرون از اینجا که فکر کردن واسه امرخیر مزاحم شدم!

-چیز مشکوکی ندیده بودن؟!

-: چون گفتین نباید کسی موضوع رو بفهمه خیلی محدود سوال پرسیدم همه گفتن خانواده ی بی حاشیه ای هستن ، فقط چند روز
پیش سر هنگ جلوی خونه اش با یه پسری دعواش شده، گویا پسره خواستگار دخترش بوده. چون فکر کرد من برای تحقیقات
اومدم اینو گفتم!

متفکر به ماشین سر هنگ خیره میشوم و به حرف اصغری فکر میکنم با اینکه بعید به نظر میرسد ولی احتمالی است که نباید نسبت
به آن بی توجه بود ...

-برو بیمارستان آدرس پسره رو از دختر سر هنگ بگیر ... به همسایه ها هم تاکید کنید فعلا صحنه جرم نباید دست بخوره

-: بله قربان

به سازمان که میرسم پا تند میکنم تا هرچه زودتر فیلم های ضبط شده ی دوربین های مدار بسته را ببینم ... اگه شانس بیاوریم و
درست فیلم گرفته شده باشد راهی تا پیدا شدن قاتل باقی نمی ماند!

به اتاق رایانه می رسم و تا دهان باز میکنم حرفی بزنم صدای ملودی آرام موبایلم در فضای اتاق میپیچد ... آن را از جیم بیرون
می کشم و به اسم افتاده روی آن نگاه میکنم ... برای لحظه ای چشم میبندم و گوشی را خاموش میکنم ... (شرمنده الان وقت جواب
دادن ندارم!)

به طرف سیستمی میروم که مسئول اتاق رایانه و امیر علی با سر درون مانیتورش فرو رفته اند ... امیر علی بلند میشود و من می نشینم ...

-چه خبر؟!

قیافه ی امیر علی که دماغ می شود میفهمم شانس با ما یار نیست!

-: چیز زیادی مشخص نیست ... یعنی انقدر کیفیت دوربین پایینه و فاصله اش زیاد که عملا چیزی قابل تشخیص نیست، ببینید...

به مانیتور خیره میشوم و مسئول کامپیوتر که طبق معمول اسمش را فراموش کرده ام فیلم را پخش میکند ... دقیقا در دیروز عصر ساعت شش و چهل و پنج دقیقه ... در پارکینگ باز می شود و ماشین سر هنگ آرام وارد میشود ... هنوز درست در جای پارکش قرار نگرفته که شخصی وارد پارکینگ می شود ... درست همان ورودی که حدس میزد!

قاتل به طرف ماشین گام بر میدارد و دستش ضربه ای به شیشه میزند و چند لحظه بعد سر هنگی که خیلی کم در ماشین قابل دیدن است به عقب پرت شده و رد خون روی شیشه به جا می ماند ...

صورت قاتل قابل تشخیص نیست ... لباس گشادی به تن دارد ، چیزی مثل یک پلیور گشاد که کلاهش را هم سر کرده! حتی قد و هیکلش هم کاملا مشخص نیست!

بعد از اتمام کار اسلحه را در جیبش میگذارد و به همان راحتی که وارد شد ، خارج می شود!

امیر علی قسمت شلیک فیلم را پاز میکند : ببینید نوک لوله ی اسلحه بلنده ، از صدا خفه کن استفاده کرده که کسی متوجه نشده

به جای جواب حواس پرتی های این روز های امیر علی روبه مسئول میگویم : ببین هیچ جوره نمیشه صورتش رو واضح کرد؟!!

+ تلاشم رو میکنم ولی فکر نکنم جواب بده، کیفیت دوربین خیلی پایینه ، از یه نوع قدیمیه که انگار توی این سالها عوض نشده

هوف کلافه ای میکشم و بلند می شوم : ممنون

او هم به احترام بلند می شود و ما از اتاق خارج می شویم ...

-امیر علی؟!

خودش را کمی بیشتر به من نزدیک میکند : بله رئیس

به این دختر فرامرز حیدری بگو بیاد اینجا

-: چرا؟!

-باید بازجویی بشه، دروغهای زیادی گفته!

روبه روی دنیا حیدری می نشینم که اینبار لباس هایب مشکی و ساده پوشیده. دیگر مثل قبل گریه نمی کند و فین فین کردنش روی اعصاب نیست!

نگاهش بر خلاف چیزی که نشان میدهد گاهی سخت و غیر قابل انعطاف است ...

پرونده ی سبز باز شده ی جلوم را میبندم و به گوشه ی میز میفرستم ... دستاتم را قلاب کرده و کمی روی میز خم میشوم ...

-چرا دروغ گفتی؟!

کمی هول شده ... ولی خیلی زود تسلطش را به دست می آورد : قاتل پدرم پیدا نشد؟

- فعلا شما جواب میدید ... چرا دروغ گفتی

-: چه دروغی؟

-گفتی منشی یه شرکت ساختمونی هستی ... بعدم شب حادثه پیش دوستت بودی

زباناش را روی لبهایش میکشد و دستانش را در هم قلاب میکند ، چسب زخم روی دستش نیست ولی خراش دور انگشتش مشخص است

-: دروغ نگفتم ... قبلا منشی اون شرکت بودم

-ما درباره ی قبلا سوال پرسیده بودیم!

-: درسته... الان شغلی ندارم

- خونه دوستتم نبودى ... دوباره ازش سوال پرسیدم، بار دوم گفت اونجا نبودى!

احمقى كه با حرص زير لب مى گويد آرام است، ولى من ميشنوم...

- چرا خواستى پليسو گمراه كنى؟

به جاى پاسخ دادن به سوالم با خشم به چشمانم زل ميزند : اون كمالى عوضى بابامو كشته! حالا شما نشستى منو باز جويى ميكنى!؟

- براى اين حرفت مدركى دارى؟

-: بايد مدرك به جا گذاشته باشه ... خونه اشو بگرددن ،شايد چيزى كه باهاش بابامو كشته پيدا كنيد

-گشتيم ... چيزى به اسم آلت قتاله پيدا نكرديم!

-: اين مشكل من نيست!

كف دستم را روى ميز ميگويم : نخير خانم! مشكل ماست و ما حلش ميكنيم. مشكل شما الان اينه كه چرا دروغ گفتى!

-:چون فكر كردم جايى كه بودم شايد جرم محسوب بشه...

- شما بگو تشخيص اينكه جرمه يا نه با ما!

-: خونه ي ... دوست پسر من!

البته كه جرم بود ... البته كه شغل اين دختر جرم محسوب مى شد! ولى در زمان ارتكاش نه وقتى كه مدركى نيست!

- به كسى ربطى نداره شما شب تا صبح كجا ميرى مگه اينكه در اون زمان شما رو در حين ارتكاب كاري دستگير كنن!

پوزخند نامحسوسش را ميبينم و باز هم حرف زدن زير لبى اش را ميشنوم : كجا بود اين قانون وقتى...!

- اگه چيزى هست بلند بگو!

-: الان ابهامات برطرف شد؟ ديگه سوالى نيست؟!

-گفتى بعد از اينكه مادر و پدرت از هم جدا شدن ديگه مادر تو نديدى

-: اينو راست گفتم!

نفسم را محكم بيرون ميفرستم ... فكر ميكنم تا اينجا كافى باشد!

- اميدوارم ... ميتونى برى

نشسته ام و او بلند مى شود ... نزديك در كه مى رسد يادم مى افتد كا بپرسم : انگشت اشاره ي دست چپت چي شده؟

اول نگاهى به انگشت و بعد نگاهى به من مى اندازد كه تقريبا به صندلى ام لم داده ام!

-: با چاقو بريده ، وقتى داشتم غذا درست ميكردم!

سرى به تايبید حرفش تكان ميدهم و او از در خارج مى شود.

سريع تلفن را بر ميدارم و شماره ي بيات را ميگيرم كه حتما بايد در محوطه سازمان باشد. با بله قربان گفتنش تند حرفم را ميزنم : دختر فرامرز حيدرى داره ميرسه بيرون برو دنبالش ببين كجاها ميرد ... چشم ازش برندار.

+ بله ، چشم قربان

تلفن را كه سر جايش ميگذارم اميرعلى به در شيشه اى ضربه اى ميزند و وارد مى شود : گزارش كارشناسى گلوله ي اسلحه اى كه سر هنگ باهاش به قتل رسیده

پاكت باز شده را روى ميز مى گذارد و خودش روى صندلى كنارى ميز مينشيند

-خوندیش؟!

-: با اجازه شما ... از اسلحه جالبی استفاده کرده ... تا اینجا برسم درباره اش سرچ کردم

نگاهی به برگه می اندازم سریع جملاتش را از پیش چشم میگذرانم : خب چی فهمیدی؟!

بلند می شود و از موبایلش فایلی را روی صفحه ی مانیتور نصب شده در اتاق می نازد ... عکس یک کلت نقره ی شیک به نمایش در می آید و آرم آرام اطلاعات مربوط به آن کنارش با فونتی درشت پدیدار می شوند... قبل از اینکه شروع به خواندن کنم صدای امیرعلی در گوشم می نشیند

-: به نمونه ی خوش دست آمریکایی با کالیبر 19/9 ... کم توی ایران پیدا میشه و اگه بخواییش باید از اونور واردش کنی ... ظریف و سبک و حمل و نقل راحت و سریع العمله! راحت باز و بسته میشه و تمیز کردنش بی دردسره و باعث میشه موقع نظافتش خطایی سر نزنه ... مهم ترین مشخصه اش داشتن خشاب دو ردیفه است که از 10 تا 17 تا تیر میگره! طول و قطر لوله ی خوبی هم داره و راحت میشه صدا خفه کن رو روش نصب کرد ...

دستی به چانه ام میکشم و به اطلاعات کلتی که قاتل از آن استفاده کرده خیره می شوم : اینکه از یه اسلحه خاص استفاده کرده ... میتونه خرابکاریش محسوب بشه ...

-: این نمونه توی ایران کمه ... به خاطر قیمت بالاش کمتر خرید و فروش میشه، حتی به صورت قاچاق!

-آره خب ... عملا دستمون برای پیدا کردن منشا خریداری شده ی اسلحه بسته است

-: اگه بخوایید میشه لیست کسانی که توی دو هفته اخیر از آمریکا وارد ایران شدن رو بررسی کرد ... خیلی زیاد نیستن!

فکر بدی نبود ، هر چند بعید به نظر میرسد از آن لیست قاتلی پید شود!

- فکر بدی نیست ، ببین افرادی که تو لیستن چیکاره ان ... تک به تک سراغشون نرو ، یه اطلاعات جامع بگیر و بعد برید سراغ مشکوکاش!

بلند می شود و احترام میگذارد : پس فعلا با اجازه

هوف کلافه ای می کشم و آرنج هایم را به میز تکیه می دهم ... فردا مراسم تشییع پیکر سرهنگ است و ما هنوز به سرنخی برای پیدا کردن قاتلی که مشخص نیست در کجای این شهر پرسه میزنند ، به دست نیآورده ایم!

سرم را بین دستانم میگیرم و چند بار پلک هایم را باز و بسته می کنم ... برای لحظه ای نگاهم روی تصویر ساعت روی دیوار که در شیشه ی روی میز نقش بسته بود، می افتد ... اگر عقربه هایش را برعکس می کردی نشان از ساعت هشت و ربع شب داشت!

سریع موبایلم را از جیب کت آویزان شده ی پشت صندلی بر میدارم و روشنش می کنم ... ده تماس بی پاسخ! سری به دوطرف تکان می دهم و سریع شماره را می گیرم و تا قبل از جواب دادنش بلند شده و در اتاق را می بندم.

-آلو؟!

-: سلام مادر

-علیک سلام ... جناب سرگرد...!

دستی به دور لبم می کشم و همانجا وسط اتاق می ایستم : بخدا شرمنده ام ، خیلی کار سرم ریخته

-سر تو که همیشه شلوغه دیگه بهونه ی خوبی برای فراموش کاری نیست

سعی کردم به یاد بیاورم که چه چیز را فراموش کردم ، ولی نشد!

-:چیزی یادم رفته؟!

-از دست تو آئین ... امشب قرار بود...

یادم آمد! خواستگاری عطیه بود!

-: آخ آخ! ببخشید اصلا یادم نبود ... حالا واجب من باشم!:

-یعنی چی پسر، تو عموشی!

-آخه احمد گفته بود دیدار اوله، مراسم خیلی رسمی نیست

-هر چی باشه، تو بیا خودی نشون بده، بدونن دختره یه عمویی داره که پل...

-چشم! چشم مادر میام خودی نشون میدم!

-پس الان راه بیفت، اولم برو خونه انت یه دوش بگیر و لباس عوض کن، با همون ریختی که میری اداره نیای ها!

-مادر مگه ریخت من چشه؟!:

-هیچی فدات شم ...

-!! خدا نکنه مادر

-پس منتظریم ها، میدونی عطیه چقدر تو رو دوست داره

-به روی چشم خودمو میرسونم

ارتباط را قطع و کتم را به تن میکنم و از اتاق خارج میشوم، همانطور که درگیر مرتب کردن یقه ی کتم هستم نام بیات بر سر زبانم می رسد که یادم می آید فرستادمش تا دنیا حیدری را تعقیب کند و امیرعلی هم به سراغ کاری رفته که خودش پیشنهاد داده بود! پس باید رانندگی لاکشستوار رحمانپور را تحمل کنم!

-: رحمانپور!:

خیلی سریع از پشت دیوار آبدارخانه پیدایش می شود : بله قربان!:

سوییچ رو بردار و بریم، فقط جان هر کی دوست داری با چهل تا سرعت نرو!

دکمه ی جلوی کتم را باز میکنم و زنگ در را که میزنم، رحمانپور بوق کوتاهی میزند و می رود. خداروشکر با سرعت خوبی رانندگی کرد و نشان داد دست فرمان خوبی دارد!

در با تیک کوتاهی باز میشود. وارد حیاط کوچک خانه میشوم که به لطف آقاجون همیشه با صفا ست و بوی خاک نم خورده می دهد ... با نفس عمیقی بوی شب بوها را در ریه می فرستم و با دیدن کفش های زیادی که جلوی در ورودی خانه است، میفهمم دیر آمده ام!

آرام در را باز میکنم و خودم را داخل میکشم ... صدای حرف ها و تعارفات معمول در مهمانی ها به گوشم میخورد. پس خیلی هم دیر نکرده ام! روبه روی آینه قدی کنار جا کفشی می ایستم و خودم را نگاه میکنم ... کت و شلوار سرمه ای و پیرهن یاسی، از معمول تیپ های پلو خوری ایست که میزنم! دستی درون موهای کوتاهم میکشم که سفیده ی شقیقه هایش در حال بیشتر شدن است. می چرخم تا راه روی کوتاه را به قصد رفتن به پذیرایی ترک کنم که صدای قدم های دو مانندی نگاهم را به ته راه رو می رساند و لبخند به لبهایم می آورد

- بابایی!

روی زانو می نشینم و خودش را با آن پیرهن صورتی رنگش در آغوشم جای میدهد.

-: جان بابایی ...

صورتش را به ته ریش زبرم میکشد و چند بار روی موهای ابریشمی و بلندش را می بوسم ... چقدر دلم برای پری کوچولویم تنگ شده بود!

کمی خودش را از من جدا و سرش را کج میکند : دلم برات تنگ شده بود بابایی

دو طرف صورتش را قاب میگیرم و لب های تپل و سفیدش را می بوسم و روی یک زانویم می نشانمش : منم دلم واسه پری کوچولوی بابا تنگ شده بود

خنده ی کوتاهی میکند و خودش را بیشتر برای پدرش لوس میکند ... بلند می شوم و دستانش را دور گردنم حلقه میکند ...

+ اینقدر دیر به دیر به این بچه سر میزنی که ببین چجوری خودشو بهت می چسبونه!

قبل از اینکه چیزی بگویم ساحل از بغلم پایین میپرد و به طرف مادر می رود : عزیزجون باباییم اومده

مادر دستی به موهایش میکشد و لبخند همیشگی اش را نثارش میکند : آره جان عزیز ، دارم میبینم. برو پیش عطیه جون تو آشپزخونه تا ما هم بریم پیش مهمونا

چشم کوتاهی میگوید و برای من دستی تکان میدهد که پلکی بر هم میزنم و او میرود.

چند قدم جلو میروم و گوشه ی چادر مادر را میبوسم ...

+ خوب کردی اومدی

- شما امر کردی دیگه

لبخندی به رویم میزند که تنها آرامبخش است و بس...

+ بیا بریم مهمونا هم تازه اومدن

- شما بفرما من برم یه لیوان آب بخورم پیام

باشه ای می گوید و من به آشپزخانه میپیچم که درش انتهای راه روی ورودی بود و از دید دیگران پنهان.

به چهارچوب در تکیه میدهم و عطیه را میبینم که پشت به در روی صندلی نشسته و چادرش روی شانه هایش افتاده

- یه لیوان آب به ما میدی عروس خانم!

به ضرب از جایش بلند میشود و به طرفم می آید : عمو! کی اومدین؟!

به داخل می روم و کمی در را نیم بند میکنم : همین الان ... علیک سلام!

لیوانی از جا ظرفی بر میدارد و از پارچ آب یخ روی میز پر میکند : ببخشید عمو، اصلا اینقدر حالم بده ها حتی اسم خودمم یادم رفته!

لیوان آب را میگیرم و سر میکشم ... از انتهای لیوان شیشه ای ساحل را میبینم که بدون توجه به ما مشغول نقاشی کشیدن است.

- عروس شدن اینقدر ترسناکه؟

دلخور روی صندلی مینشیند و لب هایش قوس ناراحتی بر میدارد: نگین عمو ... از لفظ عروس خوشم نمیاد! اصلا از این یارو خوشم نمیاد!

ابروهایم را بالا می اندازم ... تا جایی که یادم مانده خواستگار امشب پسر یکی از فرش فروشان به نام بازار است!

- آقاجون که خیلی تعریفشونو میکرد ... متدین ، با فرهنگ ، وضع مالی خوب و ...

÷ اینا تو سرش بخوره! پسره یکم ادب و حیا نداره!

هم متعجب میشوم هم اخم بین ابروهایم گره می اندازد : چطور؟

÷ پا شده اومده جلوی دانشگاه، از اونورم اونروز اومده بود جلوی سالن منتظر مونده تا تمرین تموم بشه ، بعدم جلوی همه ی بچه ها زل زل منو نگاه میکنه میگه من شما رو دوس دارم چرا اجازه نمیدین با خانواده خدمت برسیم!

از عصبانیتی که نسبت به داماد پیدا کردم که بگنزم از لحن خنده دار عطیه که سعی میکند ادای پسر خواستگار را در بیاورد خنده ام میگیرد!

راستی اسم این پسر خواستگار چه بود؟! دهان باز میکنم تا بپرسم ولی پشیمان میشوم، من که قرار نیست یادم بماند چه فایده ای دارد دانستن نام این پسر به قول عطیه بی ادب و بی حیا!

-: خیلی خب عموجان کسی مجبورت نمیکنه زنش بشی که ، حرص نخور ...

نگاهی به ساحل می اندازم که همچنان سخت مشغول کشیدن مداد رنگی های جورواجور بر روی کاغذ سفید است ... لیوان شیشه ای در دستم را روی میز میگذارم و از آشپزخانه خارج می شوم ... برای لحظه ی آخر نگاهم روی گاز می رود که مثل همیشه دو قابلمه ی غذا بر رویش قرار دارد...

پا که درون پذیرایی میگذارم صدای دنیا حیدری در سرم اگو می شود ...

(بریده ، وقتی داشتم غذا درست میکردم)

آن روز که وارد خانه شدیم قابلمه ی غذایی روی گاز نبود!

ساحل را روی پایم جابجا میکنم و او هنوز دارد از نقاشی که کشیده حرف میزند : این آقا دزده است اینم باباییه ، اینم یه هلیکوپره که عمو احمد راننده اشه!

خنده ی آرامی می کنم و باز هم روی موهایش را می بوسم : اوت هلیکوپتره بابایی ، بعدم هلیکوپتر راننده نداره ، خلبان داره

- پس چرا عمو احمد قبلا راننده هلیکوپر بوده؟!

:- عمو احمد هم خلبان بوده نه راننده!

عطیه به طرف ما می آید و دست ساحل را میگیرد : بیا ساحل ، بیا بریم بخواهیم

ساحل دستش را می کشد و خودش را بیشتر به من نزدیک می کند : نمیخوام ، نمیام ، میخوام پیش باباییم بمونم

راحله ، زن احمد با سینی ای دیگر از جای می رسد : ولش کن عطیه بزار باشه پیش باباش بعد عمری جناب سرگردو دیده!

:- داشتیم زن داداش؟

مادر چایی جلوی دستم میگذارد : راست میگه دیگه اصلا یادت هست بچه هم داری؟!

حق داشتند و از این بی ملاحظه بودن خودم اخم میکنم که اشاره ی (دیگه کافیه ی) آقاجون را میفهمم.

عطیه شانه ای بالا می اندازد و می گوید به کارگاه می رود که باز هم صدای راحله بلند می شود : یه امشبو بیخیال اون عروسکا شو!

-کار دارم مامان باید برم تکمیلش کنم ، شب بخیر

می رود و ساحل زیر گوشم می گوید : عطیه جون امشب بد عنق شده!

به حرفی که از مادر یاد گرفته می خندم و باز هم می بوسمش! حس میکنم به اندازه ی یک قرن او را ندیده ام ...

:- ولش کنید دخترمو ، میدونید وقتی ذهنش درگیره میره سراغ عروسکاش

راحله سری تکان میده و احمد در ادامه ی حرف آقاجون حرکتی به ویلچرش میدهد و نزدیک میز می شود و چایی بر میدارد

= احمد می گفתי برات چایی می آوردم

و لبخند همیشه متین او را میبینم که به عادت سال های دور چایی را در نعلبکی میریزد : ممنون خانوم ، دست دارم!

=امان از زیبون تو!

تک خنده ای می کند و نگاهم به محاسن یک دست سپیدش می رود ... زود پیر شد احمد...

+ چه خبر از کار؟!

حواسم به حرفش پرت میشود و چشم از قیافه اش بر میدارم : خیلی خوب نیست ... دو روز پیش سرهنگ مظفری معاون اسبق ناحیه به قتل رسیده!

با این حرفم استکان را در نعلبکی اش می گذارد و کمی به طرفم متمایل می شود : چرا؟!

-فعلا که مشخص نیست ... درگیر پیدا کردن قاتل و علتیم!

از گوشه چشم نگاهم به مادر میفند که با چشم و ابرو به ساحلی اشاره میکند که در آغوشم است و با دقت به حرف های من و احمد گوش می دهد!

-ساحل بابایی ، از وقت خواب شما گذشته ها!

- خواب نمیداد!

از روی پاهایم بلندش میکنم و روبه رویم می ایستد : تا شما بری این لباس خوشگلنو عوض کنی و لباس راحتی بپوشی منم میام برات قصه میگم

دو دستش را به هم می کوبد و صورتم را می بوسد و راهی اتاقش می شود

مادر استکان ها را درون سینی جمع می کند که راحله سینی را از دستش می گیرد : شما چرا عزیز، من بر میدارم

(پیرشی مادری) به راحله می گوید و بعد به طرف من بر می گردد : ببین طفل معصوم چه ذوقی میکنه از دیدنت ... بیشتر بهش سر بزن مادر ، بخدا جیگرم براش کباب میشه بعضی وقتا ...

اشکی که سر می خورد و با گوشه ی روسری اش جمع می شود را می بینم و بیشتر از خودم حرصی می شوم ... ولی چه کنم که این کار تمام وقتم را گرفته!

هنوز حرفی نزده ام که قدمی جلو می آید و پاکتی را روی میز میگذارد ... نگاه گذرای به او که به سقف زل زده می اندازم و پاکت را بر میدارم ... حکم انتقالی این خانم به ... کجا؟؟

یک بار دیگر با دقت میخوانم ... حکم انتقالی این خانم به واحد جنایی منطقه شش تهران بزرگ ... سازمان و اسم و دیگر چیز ها را نخواندم چون فهمیدم او را به من و گروه من ارجاع داده اند!

عصبی برگه را تا میزنم و در پاکت میگذارم و روی میز به طرف او میفرستم : ما به نیرو نیازی نداریم

نگاهش از سقف کنده میشود و به من نیم نگاهی می اندازد

- ولی من حکم رسمی دارم قربان

برگه ای را بر میدارم و مینویسم که نیازی به نیرو نیست تا او را به واحد منطقه ی دیگری انتقال دهند ... حتی اگر به نیرو نیاز هم داشتم حاضر به کار کردن با یک زن نمی شدم!

برگه را مهر و امضا میکنم و تا میزنم و در پاکتی که از کشو بر داشتم میگذارم و بلند می شوم... روبه رویش که ایستادم کمی عقب تر می رود و باز سرش را به آسمان میگیرد!

دست چپم را در جیب چپ شلوارم فرو میکنم و پاکت را به طرفش میگیرم ...

-تشریف ببرید ناحیه و این رو بدین به کسی که حکم انتقال شما رو داده

بدون حرف برگه را میگیرد و همان لحظه عباسی با انگشت به دیوار شیشه ای مات میزند

-ما حاضریم قربان

کتم را بر می دارم و جلوتر از آن ها حرکت میکنم ... هنوز به در نرسیده ام که بولوتوت درون گوشم بوق میزند ، دکمه اش را فشار می دهم

- قربان این دختره رفت توی یه باشگاه ... من نمیتونم وارد بشم ، دستور چیه؟

به عباسی اشاره میکنم و می داند که باید براند چون من رانندگی نمیکنم ... می رود و من پی راه حلی برای اصغری می گویم : چک کن ببین خروجی دیگه ای نداشته باشه ... منتظر بمون تا بیاد بیرون چشم ازش بردار اصغری

- بله قربان ولی اگه میشد رفت داخل...

-جناب سرگرد؟!!

صدای همان زن است که با صدای اصغری در گوشم ادغام می شود ... بیخیال اصغری به طرف او می چرخم که موبایلش را به طرف من گرفته است ...

- تلفن با شما کار داره

متعجب از وجود کسی که پشت خط همراه او با من کار دارد ابرویی بالا می دهم و موبایل را میگیرم : بله؟!

-گرد و خاک کردی آئین!

صدای سرهنگ پیران است! کمی از ستوان فاصله میگیرم و روبه روی آبسرد کن می ایستم و لیوانی آب پر میکنم : سلام جناب سرهنگ

- علیک سلام ، چی میگه این شکبیا؟! گفتم نیرو نمیخوای؟

- خیر سرهنگ ... من نیروی اضافی لازم ندارم

-نیروی اضافی کجا بود مرد حساب! یه زن تو گروهت لازمه

- می دونید که...

-آره میدونم که فکر میکنی زن به درد دایره جنایی نمیخوره!

-خب پس...

- ولی شکبیا رو تضمین میکنم... موفق باشید!

تا دهان باز میکنم چیزی بگویم ارتباط قطع می شود ... لیوان آب سرد پر شده را سر میکشم و آن را مچاله شده در سطل کنارش می اندازم ... فعلا مجبور به قبولش بودم، سرهنگ پیران جدا از مافوق بودن برای من بسیار قابل احترام بود و حرفش سند!

با قدم هایی محکم به طرفش بر میگردم و موبایل را در دستش رها میکنم : آدرس میدم برو پیش یکی از نیروها

به طرف سرباز منشی می چرخم : یه ماشین و راننده در اختیار سروان بزارید

دوباره نگاهم را به چهره اش می دوزم که مطمئن و آرام است : با لباس شخصی برو

احترام میگذارد من و راهم را به طرف در خروجی کج میکنم ... باید به موقع به مراسم برسم!

گوشم منتظر صدای اصغری است تا رسیدن آن خانوم را اطلاع دهد! آن خانوم؟ در دل پوزخندی به حافظه ام میزنم! چرا اسمش یادم نمی آمد؟! سریع یاد برگه ی انتقالی اش افتادم که هنوز در جیبم بود... دست میبرم و آن را از جیبم بر میدارم ... تای برگه را که باز میکنم چشمم به اسمش می افتاد ... ستوان دوم وفا شکبیا... چند بار اسم شکبیا را تکرار میکنم تا فراموشم نشود اصلا دلم نمیخواست افراد گروه ام از به یاد نماندن اسم ها در حافظه ام اطلاع داشته باشند ، البته به جز امیرعلی که می داند اسمی در خاطرم نگه نمیدارم!

هنوز اصغری چیزی نگفته که عباسی از کنار دستم می گوید : میخوایید از فرضیه ی برگشت قاتل به محل جنایت استفاده کنید؟!

- قربان؟

- بگو اصغری

-سروان شکبیا رسیدن ، الان رفتن داخل باشگاه

- خیلی خب ، اتفاقی افتاد خبر بده

بله قربانی می گوید و من سری به طرف عباسی می چرخانم : هرچند به نظر الان بعیده که بخواد همچین ریسکی کنه ولی ما احتیاط میکنیم

کمی تنه ام را به عقب بر میگردانم : شما برید خونه سرهنگ ، با احتیاط همه جا رو زیر نظر بگیرید طوری شد در خواست نیرو بدید

هر دو سری تکان می دهند و عباسی ماشین را به کناری می کشد و آنها پیاده میشوند.

به محل مراسم می رسیم .

... عباسی با یک قدم عقب تر از من از بین جمعیت نسبتاً زیادی از نظامیان رد میشود ... به کنار سرهنگ پیران میرسم و دست میدهم ، جواب سلام را آرام میگویم و میدانم که حالش چندان خوب نیست ... وداع با رفیق چندین ساله سخت تر از آن است که حال خوشی برایت باقی بگذارد ... عباسی را بین جمعیت میبینم که خودش را به گوشه و کناری می کشد و شش دانگ حواسش را جمع کرده ... بعد از دید زدن اطراف در حیاط پادگانی که مراسم وداع با سرهنگ را در آنجا گرفته اند به کنار خودم باز می گردد : به نظر نمیرسد به تونه وارد بشه بخصوص که محیط محافظت شده است ...

سری تکان می دهم و با صدای شیپوری که نواخته می شود تابوت پرچم پوش سرهنگ بر دوش چندین سرباز از بین جمعیت عبور داده می شود ... نزدیک که میرسد دستم را بالا برده و کنار ابرویم نگه میدارم تا آخرین احترام را به سرهنگ مظفری گذاشته باشم ... تابوت کم کم با صدای طبل و شیپور به زیر میله ی پرچم می رسد و با اوج گرفتن نوای شیپور پرچم به فراز آسمان می رود و از گوشه ی چشم اشک سر خورده بر گونه ی سرهنگ پیران را میبینم. بعد از چرخیدن تابوت به گوشه و کنار پادگان و وداع با خانواده به ماشین منتقل می شود تا در بهشت زهرا به خاک سپارده شود.

دوباره سوار ماشین میشویم که به عباسی میگویم شماره یکی از آن دو نفر را بگیرد و بگوید چند نیرو در اطراف خانه سرهنگ بگذارند و خودشان را زود به بهشت زهرا برسانند... خودم هم با امیرعلی تماس میگیرم ، به او هم نیاز دارم

- بله رئیس؟

- کجایی؟

- تو دفتر دوست پسر دنیا حیدری

- چی شد؟ حرفی زد؟

- هنوز نیومده منتظرم ببینمش

- کارت رو براش بذار و بگو فردا صبح زود خودشو برسونه سازمان خودتم خیلی سریع راه بیفت بیا بهشت زهرا

- چشم رئیس

دکمه ی قرمز گوشی را که لمس می کنم آن را درون جیبم سر می دهم و گوشه ی کتم را می کشم تا دو طرفش به هم برسد ... به رو به زل میزنم و منتظرم تا به بهشت زهرا برسیم.

جمعیت زیادی جمع شده و صدای گریه و ناله در صدای حزن آلود مداحی که در حال سرودن مرثیه ای در وصف پدر است در هم آمیخته ... در گوشه ای ایستاده ام و چشم فقط عباسی و امیر علی را میبینم که در صد متری قبر سرهنگ در دو گوشه ی مختلف ایستاده اند و حواسشان را به اطراف داده اند... فعلاً که خبری نیست و به احتمال زیاد خبری هم نخواهد شد!

وقتی اصغری گفت دنیا حیدری و مادرش را با هم دیده اند بلافاصله دستور دستگیری را صادر کردم و خودم به طرف خانه راه افتادم ...

تازه وارد خانه می شوم و کلید های برق پذیرایی کوچک را میزنم ... نور زیاد است و با روحیه ی این سالهایم سازگار نیست ... دوباره خانه را تاریک میکنم و خودم را تا کانپه ی روبه روی تلویزیون می کشانم ... دراز که میکشم دست برده و لامپ آباژور بالای سرم را روشن میکنم ... چشمم به ساعت می افتد و با این که شکمم آلارم گرسنگی میدهد ولی مغزم فرمان خواب را صادر می کند!

نمی دانم چقدر گذشته ولی صدای ملودی آرام موبایلم سکوت محض خانه را می شکند ... دستم را روی میز به حرکت در می آورم ولی پیدایش نمی کنم ... وقتی صدایش نزدیک تر به گوشم می آید میفهمم در جیب کتم است و با همان کت خوابیده ام!

به ضرب بلند می شوم و گوشی را بیرون می کشم ... با دیدن نام امیرعلی نفسم را بیرون می دهم و خط سبز اسکرین را می کشم :
یه ربع دیگه زنگ بزن امیرعلی!

قطع میکنم و بلند میشوم، حتی اگر خبر مهمی هم داشته باشد باید قبلش دوش بگیرم!

کتم را همان طور که وارد اتاق می شوم در می آورم و روی تخت می اندازم و وارد حمام میشوم.

حوله را دور گردنم می کشم و شماره امیر علی که دوباره زنگ زده و متوجه نشده ام را میگیرم. با اولین بوق جواب میدهد
-رئیس...

بگو امیر علی

- باید بیایید سازمان

- خبری شده؟

- احتمالا به پرونده جدید

- چرا احتمالا

- باید باشید و ببینید

- خیلی خب الان راه میفتم

- بیات رو

-نه ... خودم میام

-بله رئیس

قطع میکنم و بعد سراغ کمد می روم تا یک دست لباس تمیز بردارم و قبل از آن به آژانس همیشگی زنگ میزنم.

دست میبرم و پیراهن آبی آسمانی را از چوب رختی اش جدا میکنم ... یادم می افتد آخرین بار که با ساحل به پارک رفتیم رویش کمی بستنی ریخت! نگاهم را به طرف سینه ی سمت چپش میدوزم ... تمیز است!

گاهی همانطور که داشتن دختری پنج ساله را فراموش میکنم یادم میرود مادر و عطیه ی همیشه نگران زندگیم را!

نفسم را محکم بیرون میدهم و پیراهن را میپوشم ... با صدای بوق آژانس کمی در کارهایم سرعت به خرج میدهم و چند لحظه بعد در ساختمان را میبینم و سوار ماشین میشوم ... تا رسیدن به آنجا دوباره ی خبر امیر علی فکر میکنم ... یعنی به نکته ی جدیدی دوباره ی قتل سرهنگ پی برده؟ یا دنیا حیدری حرفی زده؟

اصلا دنیا حیدری چه توجیه دیگری برای دروغ جدیدش دارد؟! به ساعت بسته شده دور مچ دستم نگاهی میکنم ... چند ساعت بیشتر تا صبح نمانده! بی صبرانه منتظر حرف های دوست پسر دنیا حیدری هستم! و حتی دوست دارم زودتر خواستگار پر دردرس دختر سرهنگ را ببینم ... راستی باید یادم باشد که به آن دو مامور آگاهی هم سری بزنم ، شاید بتوان با همکاری هم کاری از پیش برد ... همکاری... این برهان کی قرار است از مرخصی و دیدن یار دل بکنند؟!

پای راننده جلوی در سازمان آرام روی ترمز می رود ، پیاده می شوم و کرایه ای پرداخت نمی کنم ، راننده ی جدیدی است که به جای قبلی آمده و میداند ماهیانه با آژانس حساب میکنم!

از در ورودی عبور و کمی قدم هایم را به دو نزدیک میکنم و از محوطه ی بزرگ سازمان میگذرم ... پله ها را هم که به این شکل رد میکنم برای بارِ اِنم آرزو میکنم ای کاش مخزن در طبقه ی دوم نبود!

در شیشه ای که روبه رویم باز می شود تاریکی اتاق های دیوار شیشه ای در چشمم می نشیند و اتاق برهان که پرده های کرکره آیش هم پایین است!

به دفتر خودم که نزدیک می شوم زن چادری را گوشه ی انتهایی سالن نزدیک آبسردکن میبینم ... کمی چشم تنگ می کنم وبا برگشتنش سریع چهره اش در چشم هایم می نشیند ... ستوان شکبیا ... با دیدنم سریع احترام میگذارد و باز سرش را به آسمان میگیرد و نگاه من به مقدار کمی از آبی می رود که از درون لیوان به روی دستش می ریزد!

-امیر علی کجاست؟!

سرش کمی پایین می آید و سوالی نگاهم میکند ... هنوز جوابی نداده که امیر علی از پشت کامپیوتر واحد تحقیقات پیدایش می شود ، طرف صحبتش شکبیا ست : من رو میگن رئیس!

سری تکان می دهد و باز هم چیزی نمی گوید ، انگار اسم کوچک امیر علی را نمی دانست!

-سلام رئیس

-چند بار سلام میکنی ... چی شده؟!

-به بیات گفتم ماشین رو روشن کنه ... تشریف بیارید

به دنبالش وارد دفتر خودم می شوم و شکبیا هم دنبالم است ... مانیتور را روشن میکند و عکس جسدی رویش ظاهر می شود ... مردی تقریباً پنجاه و چند ساله ... شیک پوش ... و در حالی که لیوانی شربت پرتقال روی سینه اش ریخته روی مبلی افتاده و خون و کف از دهانش خارج شده!

-می تونستی پشت تلفن این خبرو بدی و یه راست بریم سر صحنه

دستی پشت گردنش می کشد و کمی من من می کند ...

-ا ... مقتول ... سرهنگ بازنشسته نیروی انتظامیه!

برای لحظه ای چند حس مختلف به سراغم می آید ... حس ریخته شدن سطل آب یخ روی سرم ... و حسی بد از شروع بازی ای بدتر!

برای چند دقیقه از آنها فاصله میگیرم و روبه پنجره می ایستم ... ذهنم خیلی سریع به چند ماه قبل بر میگردد به یک روز سرد زمستانی که برهان وارد دفترم شد و حالش چندان خوب نبود و می گفت از این بمب های پی در پی که می ترکد و آدم هایی که ترور می شوند حس های بدی دارد ... حس شروع یک شوخی از طرف یک فرد جانی!

حالا من هم همین حس را داشتم! کسی که فعلاً دو مامور بازنشسته ی نظام را کشته!

دستی به صورتم می کشم و بدون لحظه ای مکث به طرف در راه می افتم... برهان توانست آن پرونده ی پر جنجال را حل کند، من هم میتوانم ... من که برای خودم آنیم ... آئین نواب!

-محل جنایت؟!

قدم بر داشتن محکم امیر علی پشت سرم انگیزه ام را دوچندان می کند : کرجه ... آگاهی اونجا گزارش فرستاده فرماندهی، فهمیدن مشابه این پرونده دست ماست به ما ارجاع دادن

خوبه ای در دل می گویم و پله ها را سریع پایین می روم ... وارد محوطه که می شوم احساس گرما میکنم ... کتم را در می آورم و خیلی زود سوار ماشینی می شوم که بیات مدت هاست پشت رُلش نشسته!

هنوز در را نبسته ام که امیر علی و شکبیا هم دو در عقب را باز میکنند و می نشینند

-برو

بیات خیلی سریع ماشین را به حرکت در می آورد یکی از دلایلی که امیر علی همیشه اصرار می کند بیات بیاید تا من زود به محل جنایت برسم همین دست فرمان خوبش است!

سعی میکنم ذهنم را درگیر مسائل مربوط به پرونده ها کنم تا موضوعات بی اهمیت دیگر!

به عقب بر میگرم و شکبیا را میبینم که انگشت هایش تند تند روی صفحه ی گوشی در حال تایپ کردن است.

تا سنگینی نگاهم را حس میکند نور گوشی اش خاموش می شود و تصویر صورت جدی اش در تاریکی شب فرو میرود.

-دنیا حیدری به کجا رسید؟!

خود شکبیایی پاسخ میدهد که مخاطب من است : همونطور که دستور دادید بازداشت شدن ، ولی حرفی مبنی بر اینکه اون خانم مادرشه نزد قرار شد خود شما بازجویی کنید.

صدای محکم و جدی ای هم دارد ...!

سری تکان میدهم و اینبار صورتم را به طرف امیرعلی میگیرم : اطلاعات بیشتری درباره ی این سرهنگ نداری؟!
گوشی اش را که در دست دارد روشن میکند و از شیشه ی کنارش مبینم که روی آیکنی از صفحه اش ضربه میزند و شروع به خواندن میکند.

-مرتضی منصوری ... 58 ساله ، جز محافظت زندان بوده ، فرمانده نگهبانا ، پنج سال هم هست که بازنشسته شده ...
-تو کدوم زندان بوده؟!

-قزل حصار

بر میگردم و به پشتی صندلی تکیه میدهم ... قزل حصار ... یکی از بزرگترین زندان های ایران ... کسی که کشته شده تمام عمر خدمتش را در آنجا بوده ... یعنی سر و کار داشتن با زندانی های زیاد با جرم های مختلف ... و این یعنی اوضاعی هر لحظه پیچیده تر!

طبق آدرس به خانه ی سرهنگ مرحوم شده می رسیم ... چراغ ها و ریشه بندی دم در با صدای شیون و ناله ای که از داخل به گوش می رسد همخوانی ندارد و دل هر کسی را به درد می آورد ... کتی که روی دستم دارم را تن می کنم و امیرعلی جلوتر از من کارتتش را به مامورین اسلحه به دست دم در نشان میدهد و وارد میشویم : بیات همینجا دم دست باش

-بله قربان

حیاط تمیز است و میز و صندلی چیده شده و چند تای دیگر نیز واژگونند

-بسپار کسی اینا رو دست نزنه و مرتب نکنه

-باشه رئیس

کمی از من فاصله میگیرد و میشنوم که به ماموری در آن گوشه این تذکر را می دهد

وارد خانه که می شوم نشان شادی و جشن بیشتر است ... همه جا گل چیده شده و کاغذ ها و پوشال های رنگی آویزان است و بادکنک هم دیده می شود...!

جنازه ی سرهنگ را از روی صندلی که در عکس دیده بودم پایین کشیدند و روی زمین خوابانده و رویش پارچه ی سفیدی قرار داشت که به پاهای سرهنگ نرسیده بود!

صدای زنی با کت و دامن کرمی در بالای سرش یک ریز قطع نمی شود ... به صورتش چنگ می زند و موهای زیر شالش را می کشید.

-سرگرد نواب؟!

میان این همه شیون و سروصدا به طرف صدایی بر میگردم که نامم را می خواند ... مردی جوان ، تقریباً به سن و سال و قد و قافه ی امیرعلی ... نگاهم را که میبیند پاهایش را جفت میکند

-سروان هدایت هستم از فرماندهی استان البرز

دست جلو آمده اش را میفشارم و واقعا از دیدنش خوشحال می شوم ...

-خوشبختم سروان ... ببینم میتونید این سر و صدا رو ساکت کنید؟

قتل زیر شصت ثانیه | ماه پسند (مرجان), [01:48 01.09.16]

به زن کت و دامن کرمی اشاره می کند : خانوم سرهنگ هستن هیچ جوره حاضر نیست بلند بشه از بالای سر سرهنگ

-میتونید سرهنگو از زیر پای ایشون بلند کنید!

-درسته جناب سرگرد ولی هنوز تیم پزشکی قانونی نرسیده!

-ما از تهران تا اینجا رسیدیم و اونا هنوز نیومدن!

هنوز حرفی از دهان سروان بیرون نیامده که بیسیم درون دستش به جای او حرف میزند: جناب سروان تیم پزشکی وارد خونه شدن

لبخندی به من میزند و می گوید: رسیدن

(خودم شنیدم!) می گویم و به طرف دیگر خانه می روم... تقریباً بزرگ است... دور تا دور سالن هم صندلی چیده شده و در انتها حریر های سفید و طلایی رنگی از سقف آویزان است که در بین آن ها دو مبل تک نفره ی سفید هم به چشم میخورد و میزی که کیک نصفه و نیمه بر رویش قرار دارد.

-نه!! نبریدش! مرتضی منو نبرید...

به طرف زن سرهنگ می چرخم که با بردن جنازه ی شوهرش آن قدر داد می کشد و خودش را میزند تا روی دست دختری در پشت سرش غش میکند... نگاهم روی چهره ی دختر می افتد... جوان است و صورتش به خاطر گریه از رد آرایشش مشکی شده... مثل چند نفری که در گوشه و کنار دیده ام بی قرار نیست و آرام تر گریه میکند...

شکیبا که به طرف زن سرهنگ می رود تا به آن ها کمک کند صدایش میزنم: سروان شکیبا

صورتش به طرف من می چرخد و با دیدنم دستش را از بازوی زن سرهنگ رها می کند... با چند قدم نزدیک من می رسد -چیکار میکردی؟! -

-کمک می کردم تا خانوم سرهنگ رو ببرن...

-جز وظیفه ی شما نیست

-بله قربان!؟

نگاهم را مثل خودش جدی میکنم و لحنم را محکم: جابجایی افراد غش کرده جز وظایف شما نیست سروان!

-جز وظایف انسانی چطور قربان!؟

ابروی بالا میدهم و به نگاهم رنگ تعجب میبخشم، فکر نمی کردم حاضر به جواب باشد آن هم در مقابل مافوقش!

-تنها که تو بیابون گیر نکرده! این همه آدم دور و ورشه... شما بهتره بری سراغ کارهایی که به پیدا کردن قاتل شوهرش کمک میکنه!

نگاهم کمی اطراف را می چرخد و باز هم عروس و داماد این مجلس را پیدا نمی کنم...

-برو سراغ عروس ببین پیداش میکنی... از هر کسی هم که حال مساعد تری داشت و می تونست کمک کنه درباره ی سرهنگ و مراسم پرس و جو کن

احترامی میگذارد و باز هم سرش به طرف آسمان است: بله قربان!

می رود و آن طرف تر مشغول حرف زدن با زنی می شود و بعد راه پله های کم و کوتاه را به طبقه ی بالا در پیش میگیرد

-امیر علی!؟

مثل همیشه در دسترس: بله رئیس؟

-بازم تاکید کن کسی خارج نشه... هرچند احتمالاً تا رسیدن پلیس خیلی ها خارج شدن... یکی رو بیار لیست مهمونا رو تحویل بده تا اونایی که نیستن مشخص بشن... همه رو هم به صف کن، زن و مرد

-برای بازجویی!؟

-آره... انگشت نگاری چی شد!؟

-اومده... مشغولن، آها راستی رئیس

منتظر نگاهش میکنم که از جیبش چیزی را بیرون می کشد... روبه رویم که تکان میدهد میبینم یک لیوان درون پلاستیک است

-لیوانی که سر هنگ بعد از خوردن شربتش به اون روز میفته

همان طور که در دست امیر علی است پایین لیوان را میگیرم و کمی به چپ و راست می گردانم و نگاهش میکنم ... لیوانی بلند ... از نوعی که من میانه ی خوبی با آنها ندارم ، چون باید برای خوردن تمام محتوای آنها سرت را تا جایی که می شود به عقب بگیری!

-خوبه ... بفرست آزمایشگاه ... آها راستی به اون تیم پزشکی بگو جنازه رو بفرستن تهران، بگو دکتر خودمون روش کار کنه

-چشم رئیس

دور می شود و سر و صدا کمتر ... به فضای باز و برگ سالن نگاهی می اندازم ... صندلی ای را در گوشه ای جلو می کشم و یکی از میزها را هم روبه روی آن می گذارم ... کتم را از تن خارج میکنم و پشت صندلی آویزان ... مینشینم و منتظر اولین نفر می مانم تا بازجویی در این شب را شروع کنم!

خواهرزاده ی سر هنگ منصوری که امشب ، شب نامزدی خواهرش بود و با مرگ دایی اش بهم خورد ، روبه رویم قرار می گیرد و یک برگه ی آچار روی میز میگذارد

-لیست مهمونای امشب ... دست خط خود دایی جانم ... دو روز قبل مراسم ...نوشت...

گریه امانش نمی دهد و شانه هایش می لرزد ... کم کم صدای هق زدنش بالا می رود که دستی به صورتش می کشد و خودش را کنترل میکند ...

-تسلیم میگم ...

فقط می تواند سری تکان دهد و دستمالی به چشمانش بکشد

-حالتون مساعد صحبت کردن هست؟!

روی صندلی می نشید و سرش را به طرف سقف می گیرد و هوای زیادی را به ریه هایش میفرستد : در خدمتم

ریکوردی که امیر علی برایم جور کرده را روی میز میگذارم و دکمه ی اش را روشن می کنم : اسمتون؟!

-علی هستم ، علی فخری

-آقای فخری با مقتول چه نسبتی داشتی؟!

-داییم بودن

- امشب نامزدی خواهرتون بود؟!

-بله

-مراسم از چه ساعتی شروع شد؟!

-هشت ، هشت و نیم

-به جز افرادی که داخل این لیست هست کس دیگه ای هم خارج از برنامه دعوت شده؟!

-نه

-مطمئن؟!

-نه... یعنی اطلاعی ندارم

-شما دیدی بعد از اون اتفاق کسی خارج بشه یا نه؟!

-نمیدونم ... شاید خارج شده

-حتما خارج شده، تعداد کسانی که الان اینجا با این لیست یکی نیست!

-خب خیلی شلوغ شد ، حتما یه عده ترسیدن

-زمانی که اون اتفاق برای دابیتون افتاد اونجا بودین؟!

-بله بودم

-خب چه اتفاقی افتاد؟!

-متأسفانه نمیدونم ... یکم وسط سالن شلوغ بود و همه مشغول رقصیدن بودن ... اکثرا با جیغ زندایی متوجه موضوع شدیم دوست داشتم سوال دیگری بپرسم تا ببینم پاسخ بله ای هم از زبان این بشر خارج می شود یا نه! ولی تعداد آدمایی که منتظر بودند زیاد بود!

-ممنون ... لطفا فعلا از محدوده تهران خارج نشید

بلند می شود و باز هم سری تکان می دهد ... حتما باید خیلی سخت باشد که در شب نامزدی خواهرت ، کسی دایی ات را به قتل برساند!

نفر بعدی که روبه رویم می نشیند مردی میانسال است ، دستمال یزدی تا شده ای به دست دارد و مدام به چشم هایش می کشد

-خودتونو معرفی کنید

-مصطفی منصوری هستم ... برادر ...

بغض نشسته در گلپوش اجازه ی تمام کردن جمله اش را نمی دهد که البته نیازی به اتمامش نیست ... می فهمم برادر سرهنگ است -کسی با برادرتون دشمنی خاصی داشت؟!

سری به دو طرف تکان می دهد : نه ... مرتضی آدم خوبی بود ، دست به خیر داشت ...

-شما هم نظامی هستین؟!

-نه ، من تو بازار فرش فروشی دارم ، بین ماها فقط مرتضی از بچگی عشق پلیس شدن داشت

باز هم دستمال به طرف چشم هایش می رود و نم نشسته بر چروک چشم هایش را می گیرد

-زمانی که اون اتفاق افتاد شما کجا بودین؟!

-توی حیاط

-سرهنگ داخل خونه اون اتفاق برایش افتاد ... با اینکه داخل مجلس زنونه بود چرا اومده بود؟!

-آخرای مراسم بود ... میخواست خودش به لیلا ، خواهرزاده امون، کادو بده ، خیلی لیلا رو دوست داشت...

-شما نمخواستید به خواهرزاده اتون کادو بدید؟!

-قرار بود خانومم کادوی خانواده ی ما رو بده ... من دیگه نیومدم داخل

-خیلی ممنون ... شما هم فعلا از محدوده تهران خارج نشید

خمیده و پر بغض از روی صندلی بلند می شود ... دستش را لبه ی میز میگیرد و سعی میکند موقع حرف زدن صدایش لرزشی نداشته باشد : خواهش میکنم مسبب این اتفاق رو پیدا کنید...!

آب دهانم را سخت قورت می دهم ... ای کاش لیوانی چای در این بل بشو پیدا می شد!

-حتما ... ما برای همین اینجاایم...!

با قدم هایی آهسته دور می شود و از سالن بیرون می رود ... نگاهم به پنجره های عمودی سالن می افتد که در آن طرفشان آسمان سرمه ای رنگ است ... دستی درون موهایم می کشم و نفر بعدی را صدا می زنم.

تعداد مهمانانی که دعوت شده اند در این لیست صد و بیست نفر است ، اگر ده پانزده نفر هم خارج از این لیست دعوت شده باشند تعداد کل مهمان ها چیزی حدود صد و سی و پنج نفر می شود ، و این در صورتی است که فقط نود نفر امشب بازجویی شدند، یعنی تعدادی از زیر دست ما گریختند!

به جز داماد که از کنار عروس مات شده اش تکان نخورد و بازجویی نشد و برادر عروس کس دیگری در مجلس زنانه نبوده و رفت و آمد نداشته. هیچ کس هم از اتفاق خاصی حرف نزد ... همه چیز عادی بوده، درست مثل یک مراسم نامزدی عادی...!

شکیبا قدم روی پله ی اول می گذارد و کم کم از انتهای سالن نزدیک می شود ...

-خسته نباشید قربان

لیوان چایی که بچه های خودمان جور کرده اند را به دست دیگرم می دهم و با دست آزاد پرده های سفید و طلایی حریر را که با بقیه ی وسایل سالن جور است کنار می دهم ... هوا دیگر روشن شده و نسیم خنکی می وزد ...

-شما هم همینطور ... همه بازجویی شدن؟

-بله ... 45 نفر! جدا از زن سرهنگ و خواهر اشون و عروس که خواهرزاده اشون باشه ، چون اصلا حالشون خوب نبود ...

-خب، نتیجه؟! -تقریباً توی زمان شلوغی بوده ، وسط بزن و یکوب که دیگه آخرای مراسم می شده ... سرهنگ گویا وارد میشه که کادوش رو خودش به خواهرزاده اش بده ... خیلی ها ندیدن سرهنگ وارد بشه یا اصلا کجا ها بوده ... اکثراً زمانی متوجه شدن که اون اتفاق می افته ، فقط یه نفر که از همسایه های دیوار به دیوارشونه متوجه شده که سرهنگ یک باره بعد از خوردن شربت دستش به سرفه می افته ، که میگه دستمال نزدیکش نبوده و تا میره سر یه میز دستمال برداره میبینه سرهنگ خون بالا میاره و بعد هم که معلومه ...

جرعه ای از چایی شیرین شده ام را سر می کشم که صدایی از پشت سرم میشنوم...

-ببخشید؟!

بر می گردم و نگاهش می کنم ... چهره ی دختر جوان آشناست ... خدا را شکر هر چقدر که حافظه ام در ذخیره ی نام ها کم کاری می کند با به خاطر فرستادن چهره ها آن را جبران کرده ... دختر جوان همانی است که هنگام شیون زن سرهنگ ، شانه هایش را ماساژ می داد و بعد روی دستش غش کرد!

-بفرمایید

-میخواستم ... مطلبی رو بگم

کمی گریه کرده و چشم هایش سرخ شده و بینی اش ورم دارد

-چیزی رو توی بازجویی فراموش کردین؟!

دستمال کاغذی مچاله شده در دستش را بیشتر می فشارد ... استرس از سر و رویش می بارد...!

-من اصلا بازجویی نشدم!

نگاهم تیز شکیبا را هدف می گیرد که خودش هم تعجب کرده! کمی خشمگین می شود و رو به دختر می ایستد

-شما کجا بودی؟! چرا وقتی گفتن همه برای بازجویی بیان نیومدی؟!

دختر ترس خورده می شود ولی باز هم خودش را نمی بازد ...

-پیش لیل بودم ... نمیخواستم تنه اش بزارم

کمی چشمانم را تنگ می کنم : لایلا؟!

قبل از اینکه دخترک حرفی بزند شکیبا متذکر می شود : اسم عروسه ... خواهرزاده سرهنگ

با این حرف مجبور می شوم از سرشانه نگاهش کنم ... برای اینکه رو به روی دختر جوان باشد نزدیکم ایستاده ... کمی فاصله می گیرم تا شانه هایمان به هم نخورد ...!

تا شکیبا بیشتر دختر را نترسانده خودم به حرف می آیم!

-خب ... بگو، چی میخواستی بگی

-میشه ... بشینم؟!

لیوان چایی را روی میزی در کنارم می گذارم و با دست به صندلی پشت سرش اشاره میکنم ... می نشیند و من هم روبه رویش
-خب ، میشنوم

سرش را پایین می اندازد و زبانش را روی لب هایش می کشد که رژ رویشان خشک شده...!

-علی اومد داخل گفت به اُرکست گفته آهنگ آخرو بزنه و بعدم دیگه مراسم تموم میشه ... یکی از دخترا اون وسط گفت بگو برق
رو خاموش کنن و رقص نورا دوباره فعال بشه ... آخه خود علی به یکی از دوستاش که تو کار این سیستم هاست گفته بود بیاد
سقف و گوشه های سالن رو رقص نور کار بزاره ...

گوی های بزرگ رقص نور را در چهار گوشه ی سالن دیده بودم ولی در سقف ... سرم را بالا میگیرم و گوشه و کنارش را می
گردم ... چند دستگاه کوچک لیزری هم روی سقف کار گذاشته شده بود! چرا تا به حال دقت نکرده بودم؟!

-شما چه نسبتی با مقتول دارید؟!

-من دوست لیلام ... دوست صمیمیش

-خب ادامه بده

[آب دهانش را قورت داد و شال آزادش را روی موهایش مرتب کرد ...

-آهنگ شروع شد و قبل از اینکه برق خاموش بشه چون کنار همین پنجره ها بودم دیدم که آقای منصوری وارد خونه شد ...

از گوشه ی چشم پنجره ها را دید می زنم ... راست می گوید نزدیک به در ورودی هستند ...

-وقتی اومد اول رفت سمت آشپزخونه ... چون هیچکس به جز خدمه ها اونجا نبودنف برام عجیب شد...

دستم را جلوی صورتش می گیرم تا ساکت شود... خدمه؟! مگر جشن خدمه هم داشته؟! سرم را به عقب بر می گردانم و از
شکبیایی که دقیقا پشت صندلی ای که نشسته ام ، ایستاده همین سوال را می پرسم

-مگه جشن خدمه هم داشته؟!

-الان تقریبا همه ی جشن ها خدمه دارن قربان!

از روی صندلی بلند می شوم و دور کلافه ای در همان اطراف میز و صندلی نزدیک خودم می زنم ... جشن خدمه داشته و تا به
الان کسی به این موضوع اشاره نکرده! اصلا این خدمه ها کجا هستن؟! حتما قبل از آمدن پلیس رفته اند ، اما چرا؟!

-امیر علی؟!

کمی طول میکشد تا وارد خانه شود ... خواب آلود است ، درست مثل بیات که الان مدتی می شود در ماشین لم داده و خوابیده!

-از خواهرزاده سرهنگ پیرس ببین خدمه ها از کدوم شرکت اومدن ، همه ی کسای که دیشب اینجا کار می کردن رو میخوام ،
همه رو امیر علی!

سری تکان می دهد و بدون حرفی احترام می گذارد و دور می شود ... دم عمیقی می گیرم و دوباره رو به روی دختر بیچاره که
خیلی بیشتر از قبل ترسیده می نشینم. من که اسمی در خاطر نمی ماند ولی برای عوض شدن فضا اسمش را می پرسم

-شما اسمتون؟!

-ریحانه رنجبر

صدایش آرام تر از قبل شده ... سعی میکنم با آرامش به ادامه ی بحث دعوتش کنم...

-خب خانم رنجبر می گفتید...

اینبار او نفسش را آزاد می کند و دوباره دهان می گشاید

-من کمی از جام تکون خوردم و تقریبا تا نزدیکی آشپزخونه رفتم ... داشت با یکی از خدمه ها حرف می زد ... تقریبا به زن سی
و خورده ای ساله بود ... آقای منصوری چیزی بهش گفت و اون یه لبخند زد و بعدم به طرف دیگه ی آشپزخونه رفت ...

-یادته اون موقع چند تا زن اونجا مشغول کار بودن؟!

-دقیق نمی دونم ... شاید تعدادی مثل هفتا یا شایدم کمتر

-چهره ی اون زن رو یادته؟!

-خیلی نه ... نیمرخش رو فقط دیدم ولی آگه ببینمش شاید بشناسم

-خب بعدش چی شد؟!

-بعدش آقای منصوی از آشپزخونه اومد بیرون چون دیدم رفته بود اونطرف انگار ناخداگاه ذهنم می خواست دنبالش کنه ... وقتی تقریباً وسط جمعیت رسید همه به افتخار دایی عروس دست زدیم ... صدای موزیک زیادتر شد و یهو برق خاموش شد ... صدای جیغ و دست که رفت بالا رقص نورا فعال شدن ... چشم خیلی توی نور این رقص نورا اذیت میشه ، مخصوصاً اون لیزری ها ... مدام آدمای اطرافم رو تاریک و روشن می دیدم ... انگار به لحظه همه رو برق می گرفت و ساکن می شدن و دوباره حرکت می کردن ... ولی اون وسط آقای منصوری مشخص بود که دختر و چند تا از پسرا دورش رو گرفته بودن و اصرار داشتن باهاشون برقصه ...

این را هم راست می گفت ... یکی از پسرهایی که تیپ جلفی هم داشت به این موضوع اشاره کرده بود!

-توی همون فضایی که مدام تاریک و روشن می شد به زن رو دیدم که به چیزی رو به آقای منصوری داد ...

-چی بود؟!

-نفهمیدم ... مشخص نبود ولی انگار هر چیزی که بود اون رو توی جیبش گذاشت

-اون زن چی؟ نفهمیدی کیه؟!

-دقیق نه، ولی حدس میزنم از خدمه ها باشه، یقه ی لباس سرمه ای رنگش به لحظه تو رقص نور مشخص شد!

-خب، بعدش؟!

-حرکت رقص نورا زیاد شده بود ، هیچ کس کنار دستیشو خوب نمیدید ... به اصرار یکی از بچه ها رفتم جلو که منم باهاشون برقصم توی همون لحظه بود که به لیوان شربت دست آقای منصوری دیدم ... مطمئن بودم تا قبل از اینکه برای چند ثانیه رقص نورا خاموش بشن اون لیوان دستش نبود!

-چرا توی جشن نامزدی بهترین دوستت به اصرار رفتی وسط برقصی؟!

-خیلی اهلش نیستم

-اون کسی که گفت برق رو خاموش کنن و رقص نورا فعال بشه رو میشناختی؟!

-اسمش آناهیتا است ، آنا صدش میزنن ... از فامیلای مادر لایلا ست

-چجور آدمیه؟!

-خیلی نمی شناسمش ، ازش خوشم نمیداد

-چرا؟!

-دلیل خاصی نداره...

بلند می شوم و سر دختر جوان بالا می آید و نگاهم می کند ... حرف های مهمی زده ...

-ممنونم ، حرفاتون خیلی به دربخور بود ...فقط فعلاً در دسترس باشید و از محدوده تهران خارج نشید ، احتمالاً باز هم با شما کار خواهیم داشت!

سریع ترس در چشמהایش می نشیند و بلند می شود : چرا؟! من که هر چی دیده بودم گفتم

-نگران نباشید ، ممکنه برای شناختن اون خانم بهتون نیاز بشه.

شکیبا کنار در ورودی ایستاده ، کرایه ی آژانسی که از کرج تا به سازمان ما را رساند حساب میکنم و به طرف در راه می افتم ... به شکیبا که می رسم کنارم راه می آید ... وقتی امیرعلی، بیات را برداشت تا به سراغ خدمه ها بروند ما هم مجبور شدیم با آژانس به سازمان برگردیم.

هنوز در شیشه ای پشت سرمان کامل بسته نشده که صدای دکتر مرا متوقف می کند

-سر صبحی برامون کار تراشیدی نواب!

بر میگردم با او دست می دهم ...

-چشما چرا اینقدر خماره! دیشب خوابیدی؟!

سری بالا می اندازم و نجی زیر لب می گوید : خودتو از پا میندازی اینجوری!

-من طوریم همیشه آگه تو زودتر این گزارشاتو بهم برسونی!

-دیگه شرمنده حداقل بیست و چهار ساعت وقت میخوم!

-دیره دکتر

-مرد حساب خم رنگری هم بیشتر از اینا وقت میخواد، کالبد شکافیه ها!

-پس حداقل تا یکی دو ساعت آینده نتیجه جواب اون لیوانو از آزمایشگاه برام بفرست

-کدوم لیوان؟!

-بری پایین بهت میگن کدوم

-از دست تو ، فعلا

دستی از دور تکان میدهم و به طرف طبقه ی زیرین می رود که محل کار او وگروهش است.

شکیبا چند قدمی که دور شده را بر میگردد : قربان از بالا میگن اون پسره ، دوست دنیا حیدری اومده منتظر شماست

ساعت را نگاهی می اندازم ، هشت و نیم است ... یا خیلی وقت شناس است یا ترسیده!

سریع تر قدم بر میدارم و پله ها را بالا می روم ، وارد مخزن که می شوم اول از همه چشمم به اتاق برهان می افتد ، امروز حتما باید با او تماس بگیرم ... سر راهم رحمانپور ایستاده و دوباره روز بخیر می گوید ، اصغری جلو می آید و احترام می گذارد

-صبح بخیر قربان ، اون پسره که سروان هادی رفته بودن سراغش اونجا نشسته منتظر شماست

سرم را کمی کج می کنم و به ردیف صندلی هایی می دهم که از کنار دیوار شیشه ای اتاق تا انتهای آن چیده شده اند ، دستگیره را پایین می کشم و وارد دفتر می شوم : بگو بیاد داخل

به طرف میز که می روم از شیشه ی انتهای اتاق میبینم که شکیبا به طرف آبدارخانه می رود ... کتم را در می آورم و روی پشتی صندلی که می اندازم پرده ی کرکره ای انتهای اتاق را هم می کشم!

-سلام

بر می گردم و پسر جوان را میبینم ... خوش قد و قیافه ، خوش هیکل و خوشپوش! از آن مایه دار هاست!

-سلام ، بفرمایید

و با دست به صندلی ها اشاره میکنم و خودم هم مینشینم

-منشی ام بهم گفت دیروز یکی از همکاراتون اومده دفتر من و خواسته که صبح زود پیام اینجا

-بله از همکارای ما بودن

-مشکلی پیش اومده؟!

-هنوز مشخص نیست

-متوجه نمیشم

-آقای ...

برگه ی زیر دستم را نگاه می کنم تا قبل از اینکه خودش بگوید من نامش را ببرم

-ایزدی ، آرش ایزدی

-بله

-شش روز پیش حدود ساعت سه و نیم چهار صبح کجا بودین؟!

چهره اش کمی روبه لبخند می رود ، لبخندی تمسخر آمیز : توی خونه ام خواب بودم!

-تنها زندگی میکنید؟!

-بله

-همسر ندارید؟!

-نه، مجردم

البته که با وجود دوست دختر های جور و واجور دلیلی برای ازدواج نمیبیند آقای ایزدی مایه دار!

-شغلتون چیه؟!

-واردات و صادرات کیف و چمدون

-به کجا

-کشور های اطراف ، بیشتر عربی

-صاحب اصلی شرکت خودتون هستید؟!

-خیر ، به نام پدرمه ، البته الان ایران نیست ... این سوالا برای چیه؟! کسی از من شکایت داره؟!

-برای رسیدگی به شکایت درباره ی کار شما، به واحد جنایی خونده نمی شید!

کمی رنگش به سفیدی می رود...

-پس چی؟!

- شخصی به اسم دنیا حیدری میشناسی؟!

هنوز رنگش سفید است و کمی اخم هایش در هم رفته ... سری به دو طرف تکان می دهد

-نه

-تا حالا اسمشم به گوشت نخورده؟!

-نه ... شایدم خورده ، نمیدونم

-خانمی به اسم دنیا حیدری ادعا می کنه شش روز پیش شب در منزل شما بوده

دستی به پیشانیش می کشد و اخمهایش برای به یادآوری شش روز پیش بیشتر به هم گره می خورند ... چند لحظه بعد من من کنان شروع می کند ، انگار کمی نگران حرفایی ست که میخواهد بزند

-خب ، راستش شش روز پیش یکی از دوستای من خونه ام بوده ولی اسمش دنیا نبود!

عکسی از دنیا حیدری از پوشه ی زیر دستم بیرون می کشم و روی میز، روبه رویش می گذارم

-این بود؟!

زبانش را روی لب هایش می کشد : آره

-خودشو چی معرفی کرده؟!

-گفت اسمش رها ست

- شما خودتو مطمئن نمیکنی که بینی دوستت راست می‌گه یا نه؟!
 پوزخندی می‌زنند و انگار حرفی از دهانش بی‌پرد می‌گوید: برای یه شب که دیگه به من ربطی نداره اسمشو درست گفته یا نه!
 - پس فقط شب تا صبح مهمون تو بوده؟!
 هول می‌شود کمی روی صندلی جلو می‌آید: باور کنید اولین بار بود ... یعنی...
 - به ما مربوط نمیشه بار چندمه جناب ایزدی!
 ساکت می‌شود و انگار خیالش را راحت کرده ام که نفسش را بیرون می‌فرستد
 - اون شبی که توی خونه ات بود غذا درست کرد؟! یا کاری شبیه به این؟!
 - نه! ما جلوی شرکت همدیگه رو دیدم ... سوارش کردم رفتیم شام خوردیم وقتی رفتیم خونه ساعت از دوازده گذشته بود!
 - فقط همون یه شب دیدیش؟!
 - آره ... دختره ی دزد ، فردا صبحش فهمیدم کلی تراول از کیفم کش رفته!
 پس دنیا حیدری دزدی هم می‌کرد!
 بلند که میشوم او هم روبه رویم می‌ایستد: میتونم برم
 - بله، ممنون از همکاریتون
 - خواهش میکنم
 نزدیک در که می‌رسد صدایش می‌کنم: آقای ایزدی؟!
 - بله
 - پیشنهاد می‌کنم یه آزمایش خون بدید
 رنگش به وضوح می‌پرد: چرا؟!
 - کسی که هر شب دوستاش رو اینجوری انتخاب میکنه باید بیشتر مراقب خودش باشه!
 دستش که دستگیره ی در را گرفته می‌لرزد و بالاخره در را باز می‌کند: بله ... حتما
 می‌رود و کمی به خبیثی کارم می‌خندم! زیادی ترساندمش ولی باید می‌گفتم این آزمایش را هم از دنیا حیدری بگیرند ، او هم به همین شکل دوستانش را انتخاب می‌کند!
 دستی به صورتم می‌کشم و بهتر میدانم که آبی به صورتم بزنم تا از شر این خواب آلودگی خلاص شوم ... از اتاق بیرون می‌روم و آرام قدم بر میدارم و آبدارخانه را رد میکنم که صدای حرف و خنده از آنجا می‌شنوم!
 قدمی عقب گرد میکنم و بچه ها را دور میز کوچک وسط آبدارخانه میبینم و سرباز مسئول آنجا که کنار شکبیا ایستاده و سینی اش را زیر بغل زده
 - سروان میشه طرز تهیه ی این املت رو به منم یاد بدید؟!
 - رُب و تخم مرغ که دیگه املت محسوب نمیشه
 - ولی خیلی خوشمزه شده
 - رب رو قبلش سرخ کن بعد تخم مرغ بریز
 قدم که درون آبدارخانه میگذارم لقمه در گلو ی اصغری که روبه رویم ایستاده خشک می‌شود و دستش به طرف لبوان روی میز می‌رود و سرفه ی کوتاهی میکند ... بقیه نگاه اصغری را دنبال می‌کنند و با دیدن همه هول شده و احترام میگذارند
 - سروان شکبیا؟!
 کمی ترسیدنش را متوجه می‌شوم ...

-بله قربان؟!!

-تشریف بیارید دفتر من!

-چشم قربان

دیگر چیزی نمی گویم و راهم را به طرف سرویس بهداشتی ادامه میدهم تا صورتم را بشویم

دستمال هایی که برداشته ام را به صورتم می کشم و در آخر نم دستانم را با آن ها میگیرم. شکبیا دم در ایستاده و باز سرش به آسمان است ، بیا داخل درو هم ببند

داخل می شود و همانطوری که گفته ام در را میبندد.

-اینجا ما کار میکنیم

-بله قربان

همانطور که پرونده دنیا حیدری را ورق میزنم ادامه می دهم : پس نه جایی و نه وقتی برای این کار ها نداریم!

-کدوم کار ها قربان؟!!

چشمانم را تنگ میکنم و نگاهم را به چشمانش می دوزم : اینکه همه رو به جای دنبال کار فرستادن و حل پرونده ها بفرستین آبدارخونه و املت بزنین!

-بله قربان ... ولی نمیشه که گشنه هم موند ، اینجوری مغز نمیتونه درست کار کنه!

-مغزی که بخواد درست کار کنه لنگ صبحانه نمیمونه!

میبینم که با حرفم چشم هایش کمی گرد می شود ... خودم هم گرسنه بودم و این حرف را خیلی قبول نداشتم! ولی برایم گران تمام شده بود که در حوزه ی استحقاقی من وقتی اینقدر اوضاع در هم و شلوغ شده اعضای تیمم مشغول خوردن املت باشند!

-مفهوم شد سروان؟!!

پا می چسبانند و باز هم نگاهش به آسمان میرود : بله قربان!

بلند می شوم و در جست و جوی شارژر موبایلم کمد کنار میز را می گردم و همزمان به شکبیا که هنوز وسط اتاق ایستاده می گویم : بگو دنیا حیدری و مادرش رو تو دوتا اتاق جداگونه بذارن برای بازجویی

-چشم قربان

شارژر را پیدا و آن را به گوشی خاموش شده ام وصل میکنم که می بینم هنوز وسط اتاق سر به آسمان ایستاده!

-پس چرا نمیبیری؟!!

-هنوز نگفتین مرخصم یا نه قربان

اوف! این دیگر چه موجودی بود! حتما سرهنگ پیران از دستش عاصی شده که او را به گردن من آویزان کرده!

-مرخصی!

می رود و من شارژر را به برق می زنم و و همراه با تکیه دادن شانه ام به دیوار آن را روشن میکنم ... به محض زدن پین کد سیمکارت و باز شدن صفحه 15 تماس بی پاسخ از عطیه روی اسکرین نقش می بندد! نگران می شوم و سریع شماره اش را می گیرم ... چهار بوق که به پنج می رسد نگرانیم بیشتر می شود ... تا میخوام قطع کنم و شماره ی خانه را بگیرم صدای آرام عطیه در گوشم می پیچد

-سلام عمو جان

-سلام طوری شده عطیه؟! ساحل، عزیز جون ، آقاجون...

-همه خوبن عمو ، طوری نشده

نفس راحتی می کشم ...

- آخه چندبار زنگ زده بودی

-آره ، دیشب می خواستم باهاتون صحبت کنم ولی خاموش بودین یکم نگران شدم

-خب، در چه مورد؟!

-شما حالتون خوبه؟!

-آره خوبم

-مورد مهمی نبود ، میخواستم دعوتتون کنم برای دیدن نمایش

-نمایش؟!

-آره ، بزرگ ترین نمایش عروسی با حضور موثر برادرزاده اتون!

چشم می بندم و سری به دو طرف تکان می دهم چه فکر ها که به ذهنم خطور نکرد!

-آخه عطیه جان می دونی که من این روزا سرم خیلی شلوغه

-خواهش میکنم عمو... بیشتر به خاطر ساحل

آخ ساحل ... دخترک بیچاره ی من که در زندگی نه طعم مادر را چشید و نه وجود پدر را...!

-کی هست؟

-پس فردا شب ساعت هشت

-قول نمیدم ، باید ببینم چی پیش میاد

-همینم خوبه

-ساحل رو الکی امیدوار نکن که اگه نشد بخوره تو ذوقش

-چشم عمو جان

-ممنون که حواست به ساحل هست

-خواهش میشه عمو سرگرد!

-کاری نداری دیگه

-نه ، مواظب خودتون باشید

-تو هم همینطور ، خدافظ

-به امید دیدارتون در نمایش!

لبخندی روی لبم می نشیند و گوشی را قطع میکنم و میگذارم تا شارژ شود. نگاهی به محوطه ی شلوغ سازمان می اندازم که به هر چه ساعت به ظهر نزدیک تر می شود شلوغ تر و پر تردد تر است... پنجه درون موهای شانه نشده ام می برم تا کمی مرتب شوند و چشم از پنجره می گیرم ... همین که بر می گردم نگاهم روی بشقاب کوچک املت روی میز خیره می ماند که یک کف دست نان کنارش است! یا کار امیرعلی است یا خود شکبیا! با وجود توییخ شکبیا گرسنه هستم و نمی توانم از رنگ و بوی خوبی که دارد بگذرم!

می نشینم و لقمه ی اول را می گیرم ، مزه اش به مذاقم خوش می آید و لقمه دوم را با اشتها تر می گیرم و خلاصه خیلی زود بشقاب خالی می شود!

بلند می شوم و به طرف اتاق بازجویی راه می افتم باید زودتر پرونده ی دنیا حیدری را ببندم!

در اتاق را که باز میکنم مثل همیشه چند نفر مسئولش را مبینم ، دستی جلویشان میگیرم و اجازه نمی دهم بلند شوند. شکیبا که روبه روی شیشه ایستاده و به دنیا حیدری زل میزند را مخاطب قرار می دهم : سروان شکیبا برید واحد روبه رویی و از مادرش بازجویی کنید

احترامی میگذارد و بله قربانی که می گوید در صدای باز شدن سریع در گم و امیرعلی با عجله وارد می شود!

-رئیس؟!

شکیبا که خارج می شود ، در را می بندد و جلو می آید : به موقع رسیدم!

پاکتی جلویم میگیرد که مهر و موم شده است ... میگیرمش و پرسشی نگاهش می کنم

-از زندانه ، از طرف صاحبخونه ی فرامرز حیدری برای شما!

ابروهایم بالا می روند ، نامه ای از طرف صاحبخانه ی خپل برای من؟! یعنی چیز مهمی برای گفتن داشته و تا الان سکوت کرده؟! یا نکند به قتل مستاجر معتادش اعتراف کرده!

نگاهی به دنیا حیدری می اندازم که سرش را بین دستش گرفته و روی میز گذاشته ... بهتر است اول نامه را بخوانم و بعد به سراغ او بروم!

روی صندلی می نشینم و پاکت را باز میکنم... برگه ای کنده شده از یک دفتر که با دست خطی تقریباً میخی پر شده!

برای جناب سرگر نوابش را رد می کنم و به متن اصلی می رسم ... میخوانم و هر لحظه متعجب تر می شوم ... می خوانم و کمی حالم بد می شود برای اوضاع دنیاها... می خوانم و افسوس می خورم به حال پدری که مواد حتی غیرتش را ربود!

برگه را تا میکنم و در جیب می گذارم تا بعداً ضمیمه پرونده شود ... بلند که می شوم همزمان با شاره ای که می کنم تا در را باز کنند می گویم : یه لیوان چایی برام بیارید

با ورودم سر دنیا حیدری از روی میز بلند می شود و نگاهممیکند ... نگاهش کمی حق به جانب است و پوزخندی تحویل میدهد.

-پدر من رو کشتن و به جای قاتلش من الان باید توی بازداشت باشم!

روی صندلی مینشینم و دستانم را در هم گره میکنم : چرا به جای قاتل؟!

گوشه ی پلکش می پرد ...

-متوجه نمی شم؟!

-پس واضح میگم ... چرا پدرتو کشتی؟!

مثل آفتاب پرست رنگش به سفید و زرد تغییر می کند ...

-مسخره است...!

-دلیل قتل پدرت؟!

-حرف شما!

-حرف من با دلیل و منطقه!

-پس دلیل و منطق خیلی مسخره ای دارین که میگه من پدرمو کشتم!

سعی میکنم نگاهی که به چشمانش دوخته ام خیلی عمیق و نافذ باشد ... لازم است اعتماد به نفسش فروکش کند ...

-گفتی از 15 سالگی تا الان که پدر و مادرت از هم جدا شدن دیگه مادرتو ندیدی!

-....

سکوت می کند و نگاهش را به سطح فلزی میز میدهد ...

-پس چرا بچه های ما تو رو تو خونه ی مامانت پیدا کردن و با هم گرفتنتون؟!

....-

-دوست پسر می گفت شام رو بیرون خوردین و توی خونه ی خودتونم چیزی نبود که نشون بده دستت به خاطر آشپزی کردن بریده!

....-

صاحبخونه اتون گفت دو سال پیش یه شب به خاطر...

مشتش محکم روی میز می نشیند و داد می زند : اسم اون مزتیکه عوضی رو نیار!

-مادرت هم همدست بوده؟!

چشمانش رو به گشادی می روند و پرشده سرش را به دو طرف تکان می دهد ...

-نه! اون نه... پای اونو وسط نکشین...!

-پس چرا وجودشو انکار کردی؟!

-مادر بدبخت من ... یه عمر از خماری و نشنگی اون شوهرش کشید و آخرش دووم نیاورد ... رفت تا برای خودش زندگی کنه ... الان حقش نیست وارد ماجرای بشه که روحشم ازش خبر نداره

-شب حادثه کجا بودی؟

-رفتم خونه مادرم

-اون چاقو رو چی کار کردی؟

-تو باغچه چالش کردم

-کدوم باغچه؟

-باغچه خونه مادرم

از همین جا به امیر علی که میدانم پشت شیشه ایستاده و نگاهمان می کند اشاره میکنم و می دانم که میفهمد باید به سراغ باغچه ی خانه ی مادر دنیا برود!

-انگیزه ات فقط اون موضوع بود؟!

پوزخندی که میزند صدا دار است و حتما با دیگر حرفهایش ثبت می شود ...

-انگیزه ی کمی نیست...! اول مادرم و زندگیمونو گرفت و بعدم منو تباه کرد... به خاطر کرایه ای که نداشت و خرج مواد خودش می کرد تو عالم خماری ...

بغضی که گلویش را می گیرد اجازه ی حرف زدنش را صلب می کند ... اولین موردی نیست که حسش را می فهم ولی باز هم حوصله ی همدردی ندارم! منتظرم زودتر حرفش را بزند ...

اشک سر خورده روی گونه اش را پاک می کند و لب هایش را به دهانش می کشد ...

-تو عالم خماری منو انداخته زیر دست اون مرتیکه الکی ...! نابود شدم ... همه چیزم از دست رفت ...

-ولی بعدش سراغ کاری رفتی که می گی نابودت کرده

-دیگه چه اهمیتی داشت ... پول نیاز بود ... دیگه برام مهم نبود از چه راهی به دست میاد!

نفسم را حبس می کنم و با تکیه دادن به صندلی آرام آرام آزاد می کنم ...

-پس اعتراف می کنی که پدرت رو کشتی؟!

سرش را پایین می اندازد و آب دهانش را سخت قورت می دهد ... صدایش خیلی آرام است ...

-بله...!

بلند می شوم و به طرف در قدم بر میدارم ... در صدای تیکی می دهد و باز می شود ...

-فردا منتقل میشی دادسرا

-مادرم؟!

-آزاده

سری تکان می دهد و چشم میبندد ... شاید از همین الان طناب دار را تصور میکند...!

-پشیمون نیستی؟!

نگاهم که میکند ... حلقه ی بسته شده ی اشک را در چشمانش میبینم ...

-نه! باید اون مرتیکه رو هم میکشتم!

حتی الان هم لحن محکمش ترس به جان هر کسی میریزد ... شاید هم حق داشته ... کاخ آرزوهای دخترانه اش ویران شده بود...!

به در اتاقک بازجویی که تکیه می دهم استکان بزرگ و دسته داری پر از چایی خوش رنگ ، روبه رویم قرار میگیرد.

استکان را می گیرم و دو قند تعارف شده از قندان روبه رویم را بر میدارم. داغ است ولی به عادت همیشه کمی از آن را می چشم ...

-حرفا مکتوب شد، بدید امضا کنه و پرونده رو کامل کنید بفرستید دادسرا

-حتما جناب سرگرد

سری تکان می دهم و آرام به طرف مخزن به راه می افتم ... ای کاش دنیا حیدی راه دیگر را انتخاب می کرد تا بیشتر از این زندگی اش نابود نمی شد ... او که هنوز جوان بود ... حالا باید بقیه ی عمرش را در زندان می گذراند و منتظر چوبه ی دار می شد... هرچند هم که می گویند مشاورها زیاد شده اند و پلیس اجتماعی راه انداخته ایم ، باز هم کسی مثل دنیا حیدی از دید پنهان می ماند و در باتلاق ندانم کاری های خودش دست و پا می زد تا بالاخره دستش به همچین کاری آلوده می شد ... قتل ... حتما باید خیلی دل سنگ شده باشد که چاقو در سینه ی پدرش فرو کرده بود!

به مخزن که می رسم فکر دنیا حیدی را از ذهنم پاک و جاش را برای پرونده ای جدید خالی میکنم ... در مات شیشه ای که رو به رویم باز می شود جرعه ای دیگر از چایی ام می نوشم و اینبار دیگر با دیدن اتاق خاموش برهان ، روبه سر باز منشی می گویم : شماره سرگرد روشنی رو بگیر

بله قربانی میگوید و وارد اتاق می شوم و منتظر زنگ کوتاه تلفن ، که بلافاصله زنگ می خورد و من تلفن را بر میدارم : برهان؟!

-علیک سلام

-سلام ... خوش میگذره؟!

-اگه شما بذاری آره!

-دیگه فکر کنم بیشتر از ظرفیت شغلمون رفتی هواخوری!

-هنوز دو روزش مونده!

-دست بردار برهان ، اوضاع خوب نیست

-شنیدم از اخبار ... نباید خیلی شلوغ می شد

-شلوغ میشه ، جلوی درز خبر رو همیشه گرفت

-حالا امر شما چی بود رئیس، به قول امیرعلی! راستی چرا بهت میگه رئیس؟!

-نمیدونم ...

-مگه میشه؟!

-برهان! پاشو بیا من نیروهام کفاف نمیده

-عباسی هست که

-تو لازمی

-جان آئین هنوز نصف خرید مونده! خانوما رو که میشناسی به لباسو تا الان چهار بار برده پروو!

-حالا کی هست؟!

-آخر هفته بعد، واسه ساقدوشی روت حساب کردم!

-اینجوری که پیش میره ...

-اومدم عزیزم!

-بیا منی؟!

-تو خرس گنده چرا باید عزیز من باشی؟!

-از الان زن ذلیلیتو نشون دادی؟!

-این به استراتژی خاصه!

خنده ام میگردد و می دانه بحث با برهان بی فایده است ...!

-منتظرتم

-باشه

-از طرف من به خانوم تبریک بگو

-قربانت ، امری نیست؟!

-خدافظ

قطع که می کند تازه می فهمم چقدر دلم برای روزهای دور دانشکده تنگ شده ... روز هایی که ذهن برهان پر بود از استراتژی های خاص!

صدای پایی که دم در کوبیده می شود مرا به زمان حال و درون اتاقم بر می گرداند ... شکبیا دم در ایستاده ...

-بیا تو

تا روبه روی میز پیش می آید و پاکتی را جلویم می گذارد

-بازجویی چی شد؟!

-زیبا اقدسی چیزی نمی دونست ، یک ساله که دنیا اونو پیدا کرده ، حتی فکر میکنه منشی اون شرکت ساختمونیه

-دیگه؟!

-چند شب در هفته می رفته پیشش، حرفی هم از وخامت اوضاع باباش و زندگیشون بهش نگفته بوده ... خودش خیاطی میکنه ، زندگی معمولی داره، اون باشگاه هم به اصرار دنیا رفتن برای اینکه وقتای بیشتری رو با هم بگذرونن!

سر بلند و نگاهش می کنم ... برای لحظه ای مستقیم به چشمانم خیره می شود و بعد دوباره نگاهش به سقف می رود!

-خب این چیه؟!

نگاهش را از سقف به پاکت روی میز می دهد ...

-جواب آزمایش لیوانی که سر هنگ باهاش شربت خورده بود!

ابروی بالای می دهم و ایولی در دل نثار دکتر می کنم! کاغذ را سریع از پاکت بیرون می کشم و سطر به سطرش را می خوانم ...
کم کم حسم کور می شود و انگار بادم می خوابد!

در لیوان هیچی نبوده! هیچ ماده ی مشکوکی که باعث مرگ سر هنگ شده باشد در لیوان نبوده!

کاغذ را روی میز پرت می کنم : اینکه نمیشه ...

-چی شد قربان؟!

-بردار خودت بخون

کاغذ را بر میدارد و او هم می خواند ... چنددقیقه ی بعد به حرف می آید ...

-اگه توی شربتش چیزی نبوده پس...

-باید منتظر نتیجه کالبد شکافی بشیم

ضربه ای به در میخورد و نگاهم روی بیات می نشیند : سلام قربان ، هفت خدمه ای که مراسم دیشب رو پذیرایی میکردن آوردن

خوبه ای زیر لب می گویم و از گوشه ی دیوار شیشه ای اتاق نگاهی به صندلی های چیده شده ی بیرون می اندازم که هفت زن آن ها را اشغال کرده بودند ... دوباره راست می ایستم و شکبیا را مخاطب قرار می دهم ...

-شما زنگ بزنی به اون خانم که توی مراسم دیده بود ...

-خانوم رنجیر!

-بله ، همون خانوم، بگو زود خودشو برسونه اینجا

-بله ، همین الان زنگ می زنم

-داری میری به این خانوما هم بگو دونه دونه بیان داخل

-چشم

می رود و من پشت میز می نشینم تا کار تکراری هر روزه ام را انجام دهم ...

وقتی کار در این قسمت را انتخاب کردم تنها دلیل تنوع و جنب و جوش زیادی اش بود ولی حالا با گذشت چند سال میبینم این کار هم قسمت های تکراری و گاه شکنجه آوری دارد!

-سلام

حواسم جمع زنی می شود که روبه رویم نشسته ... مانند و شلوری ساده با مقنعه ای مشکی که حتی اتو هم نشده! پوستی مات که دور چشم هایش را چروک گرفته ... سن حدودا چهل...!

-سلام

کیفش را محکم در بغل می فشارد و زانوهایش را به هم مماس می کند ... کفش ساده ی صافی هم به پا دارد ... آب دهانم راقورت می دهم ، باقی مانده ی چای بدون قند دهنم را تلخ کرده...!

-اسمتون؟!

صدایش خیلی آرام است و با سروصدای بیرون قابل شنیدن نیست

-میشه بلندتر حرف بزنید لطفا

-اکرم محمودی

یادداشت میکنم ...

-خانم محمودی چند وقته که برای این شرکت کار می کنید؟!

-دو ساله

-بیشتر چه کارایی انجام میدید؟!

-نظافت منزل

-فقط؟!

-بله

- چی شد برای پذیرایی جشن رفتید؟!

-خب خواستن از شرکت ، اونا هم ما رو فرستادن

-زمان وقوع اون حادثه شما کجا بودین؟!

-کدوم حادثه؟!

-حادثه ی دیشب ، وقتی آقای منصوری اونجوری وسط سالن افتاد شما کجا بودی؟!

- مشغول جمع و جور کردن میزا

-اون چیزی که توی آشپزخونه به آقای منصوری دادین چی بود؟!

رنگش به یکباره می پرد و همان نوای کمی هم که از حنجره اش بیرون می زد، خفه می شود!

-من ... چیزی به ایشون ... ندادم ... بخدا من اصلا ایشونو ... ندیدم...!

-چه زمانی اونجا رو ترک کردید؟!

-جشن که بهم ریخت یه آقای اومد گفت براتون ماشین میگیرم برید

-کی بود؟!

-نمیدونم

آنقدر ترسیده که من هم می ترسم با پرسیدن سوالی دیگر پس بیفتد!

-ممنون ، می تونید برید

سریع بلند می شود و خودش را از اتاق بیرون می اندازد

نفر بعدی که داخل می شود شکبیا هم پشت سرش به درون اتاق می آید و در را می بندد ... نگاهش میکنم و با اشاره ی سر جواب میدهد که زنگ زده ...

اشاره می کنم و زنی که تازه آمده می نشیند ... چیزی است کاملا برعکس قبلی! شیک پوش و مرتب همراه با آرایشی ملیح بر صورت ، فکر کنم بیات او را اشتباهی آورده! اصلا به ظاهرش نمیخورد که در دفتر خدماتی کار کند!

بر خلاف قبلی که از استرس در حال مرگ بود خیلی راحت می نشیند و پا روی پا می اندازد و کیف بزرگ و ورنی اش را کنارش می گذارد ... کفش هایش هم ورنی و پاشنه دار است...!

-اسمتون؟!

- شهلا حشمت

یادداشت می کنم ...

-خانم حشمت چند وقته برای شرکت خدماتی کار میکنید؟!

تا جواب بدهد حس می کنم به او فحش داده ام!

-شش ماه

یعنی در عرض شش ماه وضعش روبه راه شده و آن قبلی طی دو سال نه؟!

-بیشتر چه کارهایی انجام میدین؟!

-پرستاری از افراد سالمند

خب شاید پول پرستاری بیشتر از نظافت باشد!

-چرا برای پذیرایی توی اون جشن رفتین؟!

-پول خوبی میدادن ، بعدم شرکت گفت پورسانت کمی ازش بر میداره تا ما رو راضی کنه بریم

پاهای روی هم رفته اش را عوض می کند و لبخندی مثلا دل فریب به رویم میزند!

-آخه میدونین ، شرکت تو کار پذیرایی و این چیزا نیست!

به جای من شکیبایی که اخم در هم کشیده سوال می پرسد : پس چرا قبول کرد خدمه بفرسته با وجود اینکه قرار بوده پورسانت کمی از پولا برداره؟!

لب هایش را کمی جلو میدهد و با همان لبخند رو به من پاسخ میدهد : نمیدونم!

نگاه از لبهای رژ خورده اش می گیرم و ضربدری جلوی سوالی که پرسیده شد می کشم و سوالی دیگر را می پرسم

-وقتی اون اتفاق افتاد شما کجا بودین؟

-اوووم فکر کنم توی حیاط

-اونجا چیکار می کردین؟

-چون آخرای جشن بود میزای اونجا رو جمع و جور می کردیم

پس این هم نمی تواند کسی باشد که در آشپزخانه با سرهنگ ملاقات کرده ...بیشتر از این تحمل ادا و اصول های مسخره اش را نداشتم!

-ممنون، میتونید برید

بلند می شود ولی قبل از بیرون رفتن قدمی جلو می آید و کارتی روی میز می گذارد : کارت شرکته ، شماره ام پشتش نوشته شده اگه یه وقت کاری مثل نگهداری از سالمند لازم بود خوشحال میشم به من اطلاع بدین!

لبخند مسخره ای تحویل دهان همچون اقیانوسش میدهم : حتما ، بفرمایید!

آرام و با همان لبخند از اتاق بیرون می رود و میبینم که شکبیا چانه ای بالا می اندازد و سری به دوطرف تکان میدهد. کارت را بر میدارم و در سطل گوشه ی اتاق می اندازم و نفر بعدی وارد می شود. این یکی دختر جوانی است . شاید هم سن و سال عطیه، آرام جلو می آید و با سلام کوتاهی به من و شکبیا روبه روی شکبیا می نشیند ... او هم استرس زیادی دارد ... بند کیفش را محکم در دست می فشارد و مدام دور انگشت اشاره اش تاب می دهد و بعد بازش میکند!

-اسمتون؟

-لیلا ... عزیزی

-خانم عزیزی چند وقته برای این شرکت کار میکنید؟!

-دو...سال و ...نیم

با دقت بیشتری نگاهش میکنم ... مگر چند سال دارد که در این مدت فقط برای یک شرکت خدماتی کار کرده است؟!

-بیشتر چه کاری انجام میدین؟!

-نظافت منزل ، گاهی هم ... پرستاری کوتاه چند روزه یا چند ساعته از بچه...!

راستش اصلا فکر نمیکردم برای پرستاری از بچه به شرکت خدماتی هم زنگ بزنند! کار های این شرکت کمی مشکوک بود!

-چندمین جشنی بود که می رفتین برای پذیرایی؟!

-دومی

-چرا؟! جشن که زیاد برگزار میشه ، حتی مراسم عزاداری!

-شرکت خیلی مراسم قبول نمیکنه ...

-پس چرا این جشنو قبول کرد؟!

نگاهش را از من گرفت و به شکبیا داد که منتظر نگاهش میکرد ... در آخر نگاهش را به میز دوخت و چهره اش برای گفتن مردد شد!

-اگه چیزی بدونی و نگی برات بد میشه!

هول می شود و چشمانش گشاد...!

-نه خواهش میکنم برای من پرونده نسازین! من با هزار بدبختی توی یه هتل کار پیدا کردم ... درآمدم از شرکت بهتره ... اگه بفهمم پام به خاطر این مسائل اینجا باز شده دیگه استخدامم نمیکنن...!

سرش پایین می افتد و اشک هایش را آرام با گوشه ی شالش پاک می کند ...

-اگه هرچی میدونی بگی مشکلی برات پیش نیما

-پسر صاحب شرکت که بیشتر کارا با اونه دوست برادر عروس این جشنه ... من اصلا آدم فضولی نیستم! اینو از شهلا شنیدم!

شهلا ... زیرچشمی نگاهی به برگه ی زیر دستم می اندازم اسم شهلا حشمت را میبینم ... گفته بود نمیداند چرا شرکت، پذیرایی جشن را پذیرفته!

-وقتی اون اتفاق افتاد شما کجا بودی؟!

-توی آشپزخونه

شاخک هایم تکان می خورد...!

-دقیقا در حال چه کاری بودی؟!

-شربت ریخته بودم ... داشتم روی میز آشپزخونه رو دستمال میکشیدم

-این بعد از زمانیه که آقای منصوری اومد و ازت یه چیزی گرفت با قبیلش؟!

رنگش با خط های سفید کشیده شده روی شیشه های در یکی می شود!

-من اصلا ... آقای منصوری که ... میگین رو ندیدم!

-پس شما چیزی بهش ندادین؟!

-نه به جان ... مادرم!

جان مادر ... دلم برای عزیز و غرغر هایش تنگ شد!

-خیلی خب، فعلا بیرون پیش بقیه باش

بیرون که می رود سرباز منشی سری به داخل اتاق می کشد : قربان خانم رنجبر اومدن

شکبیا سریع بلند می شود و از اتاق بیرون می رود ... برگه های زیر دستم را مرتب می کنم و به یک دقیقه نمی کشد که شکبیا و خانم رنجبر وارد می شوند.سلام که می کند سری تکان میدهم ...

-خب چی شد؟! کدوم بود؟

آب دهانش را قورت می دهد و با سر به طرف شیشه اشاره می کند : اون خانمی که آخر از همه نشسته ... یه شال قهوه ای سرشه

-مطمئنی؟!

سری به دو طرف تکان می دهد : نه...! گفتم که تاریک بود ... ولی احتمال زیاد خودشه چون روی دستش جای یه ماه گرفتگی هست!

-شما توی تاریکی چهره اش رو تشخیص ندادین بعد ماه گرفتگی رو دیدین؟!

-دیشب نفهمیدم ماه گرفتگیه ، فکر کردم یه سایه بزرگه که به خاطر تاریکی و نور ، رقص نورها افتاده رو دستش!

بلند می شوم و شکیبای ایستاده ، منتظر نگاهم میکند : از بقیه اشون شما بازجویی کن ، من میرم سراغ این خانمی که ایشون میگه -چشم

قتل زیر شصت ثانیه | ماه پسند (مرجان), [02:13 01.09.16]

اینبار مخاطبم خانم رنجبر است : شما بهتر چند دقیقه همینجا بشینید

سری تکان می دهد و من و شکیبای از اتاق خرج می شویم... شکیبای سه زن دیگر را با خودش به اتاقی می برد و من از خانمی که شال قهوه ای سر کرده و جای ماه گرفتگی بزرگی روی مچ دست تا انگشت اشاره اش قرار دارد می خواهم همراهم بیاید.

کمی ترسیده چون از دیگر همکارانش جدا شده ... با خودم او را به طرف اتاق برهان می برم که اصغری جلوم ظاهر می شود -سلام قربان

-هیچ معلومه تو کجایی؟!

به مرد پشت سرش اشاره می کند : سروان هادی گرفتار بودن رفتن سراغ ایشونو گذاشتن به عهده ی من -کی هست؟!

-خواستگار دختر سرهنگ مظفری!

اوف! این خواستگار هم برای ما قوزبالاقوز شده بود!

-خیلی خب ببرش دفتر من، منتظر باشه بر میگردم

-چشم قربان

به سرباز منشی اشاره میکنم تا در اتاق برهان را باز کند. در که باز می شود از تاریکی جایی را نمی بینم ... دستم را کنار در می کشم و کلید برق را میزنم ... نوری که اول می تابد ، نور مهتابی است ... اول اشاره میکنم تا خانم وارد شود و بعد خودم پا به اتاق برهان می گذارم ... پرده های کرکره ای دیوار شیشه ای کنار میز را می کشم کمی از نور فضای بیرون هم به داخل می تابد. پشت میز برهان می نشینم و به چهره ی ترسیده ی زن نگاه می کنم ... کمی شال قهوه ای کم رنگش را جلو می کشد و ماه گرفتگی دستش بیشتر نمایان می شود.

کاغذی بر میدارم و دوباره شروع می کنم ...

-اسمتون؟!

زباناش را روی لب هایش می کشد : فریبا زاهدی

-چند وقته برای این شرکت کار میکنید؟!

- کمتر از شیش ماه

-بیشتر چه کاری انجام میدین؟!

-نظافت

-قبلا کجا مشغول کار بودین؟!

-توی یه رستوران

کاغذ و خودکاری را بر میدارم که چشمم به عکس برهان و پدرش می افتد ... در تمام عمرش فقط پدرش را داشته و بس...!

بلند می شوم و کاغذ و خودکار را جلوی روی میز کوچک بین صندلی ها می گذارم

-اسم و آدرس رستوران رو بنویس

دستش خودکار را بر میدارد ولی وقتی روی کاغذ می نویسد، می لرزد...

آدرس را که می نویسد دوباره کاغذ را روی میز جا میگذارد ... نگاهی به آدرس نوشته شده می اندازم و کاغذ را در جیبم میگذارم...

-خب وقتی سرهنگ اومد توی آشپزخونه چی از شما خواست؟! شما چی بهش دادین؟!

-سرهنگ؟!

-بله ... مقتول، آقای منصوری!

-من حتی اسم ایشونو هم نمیدونستم تا الان که گفتین!

-یعنی شما نمیدونستین خونه کی میرید برای کار؟!

-نه ... بعضی ها دوست دارن بدونن ... ولی برای من فرقی نمیکنه اسم و فامیل اونا چیه ، من کارمو میکنم و پولمو میگیرم!

-یعنی شما انکار میکنید که آقای منصوری قبل از اینکه اون اتفاق براش بیفته با شما توی آشپزخونه حرف زده؟!

-نه!

کمی خودم را روی صندلی جلو می کشم و آرنج هایم را به زانو هایم تکیه می دهم ...

-خانم زاهدی ... یه نفر مرده و قبل از مرگش تنها کسی که مستقیما باهاش صحبت کرده شما بودین! پس بهتره...

-نه ... قبل از اون اتفاق اون آقا با عروس حرف زد که فکر کنم خواهرزاده اش بود!

چهره ام اخم آلود می شوم و کمی در فکر فرو می روم ...

-دقیق توضیح بدین؟! سرهنگ منصوری توی آشپزخونه چی به شما گفت؟!

-کادوی خواهرزاده اش رو میخواست

-دست شما بود؟!

-نه ... توی یکی از کابینتای آشپزخونه گذاشته بود!

ابروهایم بالا می روند ... یا دروغ گفتن بلد نیست ، یا مرا خیلی خنگ فرض کرده، این خانم!

لبخند نامحسوسی میزنم و اینبار راحت تر روی صندلی مینشینم ...

-کادو رو گذاشته بود توی کابینت؟! کادو چی بود؟!

-آره ... من جلوی در آشپزخونه بودم ... اومد جلو گفت خانم فلان جای کابینت یه جعبه کوچیک گذاشتم اگه میشه برام بیارینش...

-خب؟!

-منم براش آوردم ... گرفت گذاشت تو جیبش ... چون دوست داشتم بدونم چیه ، از آشپزخونه اومدم بیرون ، تا کنار میزی که روبه روی جایگاه عروس و دوماد بود رفتم ...

-و یه لیون شربت به سرهنگ دادین!

-خودش خواست! منو دوباره دید ... گفت گلوم خشکه ، چندتا لیوان شربت رو میز بود، یکیشونو خواست منم بهش دادم!

-خب کادو چی بود؟

-یه دستبند، خیلی هم گرون به نظر می اومد

-دستبند رو به خواهرزاده اش داد بعد اون اتفاق افتاد؟!

-آره ...جونا یکم دست زدن و رقصیدن که این آقا هم وسط اونا بود ... بعد یه دفعه دستش رفت طرف قلب و قفسه سینه اش ...

-بعدش؟!

-خودشو از جمع کشید کنار ... گوشه ای از سالن رو یه صندلی افتاد ... بعد یهو خون بالا آورد!

دستی به چانه ام می کشم ... چرا هیچکدام از افرادی که از آن ها بازجویی شد حرفی از دستبند گران قیمت اهدایی سرهنگ منصوری نزده بودند!

خب ... یا این خانم دروغ می گوید و داستانی از خودش سرهم کرده یا این موضوع برای بقیه اهمیت چندانی نداشته!

-خب ... تمام چیز هایی که میدونستین همین بود؟

-بله

-متونید برید ... ولی از شهر خارج نشید

سری تکان می دهد و بلند می شود ... بیرون که می رود در نیمه باز می ماند ... سرم را به عقب می برم و به پشتی صندلی تکیه می دهم ... نگاهم روی لوستر پاکتی دور لامپ اتاق برهان خیره می ماند!

یاد روزی که روی صندلی در حال انداختن آن لوستر پاکتی شکل، دور لامپ بود سریعاً در ذهنم زنده می شود...! اعتقاد داشت لامپ بزرگ و پر نور است و به جای تعویض آن، این کار بهتر است! هم نور لامپ کمی در دیواره های پاکتی لوستر به دام می افتد و هم اتاق زیبا می شود!

لبخندی صورتم را فرا می گیرد و باز با یاد بعضی کار های برهان به این نتیجه می رسم که جدا از هوش سرشار و تیز بینی که دارد اشتباهی پلیس و اشتباه تر وارد واحد جنایی شده!

از جا بلند و اتاق را مثل همان وقتی که بود ترک می کنم. در را که قفل کردم کلید را به سرباز منشی می دهم و دوباره راه اتاق خودم را در پیش می گیرم... با ورودم خانم رنجبر و آن خواستگار دختر سرهنگ مظفری هر دو از جا بلند می شوند.

بفرماییدی می گویم و خودم پشت میزم جای میگیرم.

-خانم رنجبر...

نظرش به من جلب می شود ... بیشتر دقت می کنم ... اینبار آرایش ندارد و با ظاهری کاملاً ساده آمده ...

-نظرتون راجع به هدیه ای که دوستتون از داییش گرفت چیه؟

انگار که دارد فکر می کند، چهره اش در هم می شود ... و من کمی خوشحال می شوم و منتظر شنیدن جوابی منفی از این خانم تا سریعاً سرنخی داشته باشم از خانم شال قهوه ای به خاطر دروغی که گفته بود!

-آها دستبند؟! خلی قشنگ بود ... آنا که عاشقش شده بود! هی ازش تعریف می کرد!

آنا ... اگر شتیاه نکنم همان دختری که این خانم از آن بدش می آمد!

-چرا آنا عاشقش شده بود؟!

-خب دستبند قشنگی بود و البته گرون! همه خوششون اومده بود ، ولی آنا کلاً عادت داره احساساتشو به همه جا و به همه ابراز کنه!

به مهم و در هر کجا ... مثلاً می توانسته احساسش را در همه جا به آن پسر، برادر عروس ابراز کند! فکر کنم دلیل نفرت این خانم از آنا همین باشد!

به پشتی صندلی تکیه میدهم و آن را کمی به عقب می برم ...

-خیلی ممنون که اومدین خانم

-میتونم برم؟

-بله

-اون خانم چیزی نگفت؟ کار اون بوده؟

-فعلا چیزی مشخص نیست!

پر شدت سرش را به معنی تایید تکان میدهد و ببلند می شود ... نزدیک در که می رسد خداحافظی زیر لب می گوید و می رود. و من می مانم و این خواستگار که اصلا قتل قد و اندازه ی هیکلش نیست!

دستی به صورتم میکشم و دکمه ای از تلفن روی میز را می فشارم و نگه میدارم : یه چایی لیوانی!

منتظر پاسخی نمی مانم و سعی میکنم زود سر وقت این جوان بروم.

برگه ای دیگر را بیرون می کشم و شروع می کنم...

-اسمتون؟!!

به خودش می آید و کمی جمع و جور تر می نشیند ...

-علیرضا رفعت

-آقای رفعت خانم مظفری رو از کجا میشناسین؟!!

-خانم مظفری؟!!

-بله ... خانم زینب مظفری!

-آها ... همکلاسی هستیم ...

-چرا سرهنگ مظفری با ازدواجتون مخالف بودن؟

-مخالف نبودن ، الان موافقت نمیکردن برای ازدواج!

-خب این میشه همون مخالف بودن!

-اصرار داشتن درسمون تموم بشه، کار پیدا کنم بعد

-مشغول کاری نیستی؟

-چرا ... تو شرکت یکی از دوستانم کار میکنم ولی فعلا درآمد بالایی ندارم

-همسایه ها میگن یه روز قبل از فوت سرهنگ با شما جلوی در پارکینگ منزلشون دعوا کردن، قبول میکنید؟

-دعوا نبود ... اصلا من کی باشم که با ایشون دعوا کنم!

-ولی میگن صدای بحث و گفت و گوتون بلند بوده که متوجه شدن

-خود ایشون صدایشون رفته بود بالا ... من فقط میخواستم اجازه یه خواستگاری رو بدن

-یعنی حتی اجازه خواستگاری هم نمیدادن؟

-نه ...

با شناخت کمی که نسبت به سرهنگ مظفری داشتم او را آدم بی منطقی نمیدیدم! موهای به یک طرف کشیده ی این پسر با آن پیراهن دیپلماد و روی شلوارش، ظاهر موجهی از او ساخته ! به نظر نمی آید سرهنگ فقط به دلیل نداشتن کار و خواندن درس حتی اجازه ی یک خواستگاری ساده را به کسی که دخترش را دوست دارد ندهد!

-اونروز توی دعوا سرهنگ به شما چی گفت؟

-دقیق یادم نیست ... فقط میخواستن از دخترشون دور باشم

- شما چی؟! چیزی نگفتین که ایشونو خیلی عصبانی بکنه تا...

- تا بعد من یه حرفی بزنم و ایشون عصبانی تر بشه کار به یقه کشی برسه و بعد من ایشونو بکشم؟! آره؟

حالتش کمی غیر طبیعی است! شاید هم ترسیده الکی الکی قتل به گردنش بیفتد! البته اگر واقعا قاتل نباشد!

- انگیزه ی کمی نیست! خیلی از قتل ها بر اساس همین دلیل های گاهی مسخره اتفاق میفته!

- من ایشونو نکشتم ... اون روز فقط به من گفتن دور دخترشون نباشم ... منم راهم کشیدم رفتم!

چند ضربه بر زير سوالات پرسیده شده می زنم و کاغذ را بین پرونده ی سرهنگ مظفری سُر میدهم.

- ممنون ... میتونید تشریف ببرید ...

بلند می شود و بند کیف قهوه ای رنگش را روی دوشش می اندازد

- با اجازه

سری تکان می دهد و من به هیكلش خیره می شوم ... شانه های درشت و ورزشکاری ... پاهایی بلند و کشیده ... خیلی به تصویر ماتی که دور بین های پارکینگ منزل سرهنگ گرفته بودند شباهت نداشت!

- با خانواده زندگی میکنید؟!

از چهارچوب در رد شده ولی جواب می دهد : بله ... چطور؟

- همینطوری پرسیدم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده چشمانم را بسته ام که در باز می شود. از بوی عطرش می توانم بفهمم که امیرعلی ست. چشم باز نمیکنم ولی از صدای کمی که می آید می توانم بفهمم دارد چیزی را جابجا میکند. کمی پلکم را بالا می گیرم و از زیر چشم نگاهش میکنم ... دو ظرف غذا را روی میز میچند و لیوان های دوغ را کنارشان میگذارد

- رئیس بفرمایید ناهار

میداند تا کامل دراز نکشم خوابم نمیگیرد.

- چرا بهم میگی رئیس؟!

تک خنده ای میکند و با انگشت پشت موهایش را می خاراند

- خب چون رئیسین دیگه!

هوم، دلیل منطقی ای ست!

چشم باز میکنم و بلند می شوم ... روی صندلی روبه روی میز مینشینم و به زرشک پلو و مرغ درون بشقاب خیره میشوم ... فکر کنم به جز چند لقمه املت صبح شکيبا، آخرین بار دیروز ناهار خوردم!

- گفته بودم یه چایی بیارن

- جسار تا من گفتم نیارن!

سوالی نگاهش میکنم که روبه رویم می نشیند و قاشق و چنگال را از سینی بر میدارد و به طرفم میگیرد

- خب معده خالی چایی اذیت میکنه ... چایی بعد غذا میچسبه!

با اینکه چایی به من در هر زمانی می چسبید ولی حرفش را قبول داشتم ... خیلی هم گرسنه بودم!

شروع به غذا خوردن میکنیم و طبق عادت همیشه در سکوت، که ضربه ای به در می خورد و شکيبا وارد می شود

- ببخشید قربان ، بعدا عرض میکنم

قدمی عقب می رود تا در را ببندد که اجازه نمی دهم

--بگو ... چی شده؟!

کمی تعلل میکند که با نگاه مستقیم به حرف می آید : آزمایشگاه خون روی چاقو رو تایید کرده و پرونده ی دنیا حیدری تکمیل شد.

-خیلی خب بگو فردا اول وقت دادسرا باشه

-چشم

-ناهار خوردی؟!

-هنوز نه

-برو غذاتو بگیر بیا اینجا

-ممنون قربان مزاحم نمیشم

قاشق و چنگال را درون بشقاب میگذارم و باز هم نگاهش میکنم : برو غذاتو بگیر بیا اینجا کار داریم

دستی به درز مقنعه اش میکشد و قدمی عقب می رود : چشم قربان

در را که می بندد من دوباره مشغول غذایم می شوم... یا خیلی خوشمزه است یا من حسابی گرسنه ام!

انگار معذب است که اینگونه عقب نشسته و بشقابش را روی پایش گرفته... آرام آرام غذا می خورد و سکوت همچنان برقرار است ... سعی میکنم خیلی اطراف شکبیا را نگاه نکنم تا بیشتر معذب نشود. لیوان دوغ را تمام میکنم و دستمالی از روی میز بر میدارم و دور دهانم می کشم. به پستی چرم صندلی تکیه می دهم و زیر چشمی حواسم به امیرعلی است که اخم ظریفی روی پیشانیاش دارد. هنوز هم گاهی حواسش پرت می شود و من نفهمیدم چرا!

-به نظرتون چه چیز مشترکی توی قتل این دوتا سرهنگ وجود داره؟!

امیرعلی سر بلند می کند و جویدن در دهان شکبیا سیر آرام تری را در پیش میگیرد!

اول هم خودش شروع میکند : اینکه هر دو باز نشسته بودن

بلند می شوم و روبه روی بُرد می روم ... مازیک را بر میدارم و از گوشه ی سمت راست شروع می کنم ...

-دیگه چی؟

امیرعلی دست از غذا می کشد و به تابلو و بعد به من خیره می شود : به نظر من تفاوتشون بیشتر از شباهتشونه

سری تکان می دهم : مثل چی؟

-اولش اینکه سرهنگ مظفری با گلوله کشته شده و سرهنگ منصوری با چیزی که هنوز مشخص نیست!

این را هم گوشه ی دیگر بُرد می نویسم

شکبیا دستمالی دور دهانش می کشد و کمی روی صندلی جلو می آید : سرهنگ مظفری توی پارکینگ و در خلوتی کشته میشه ولی سرهنگ منصوری وسط جمعیت نامزدی خواهرزاده اش!

این حرف شکبیا را هم مینویسم...

-به نظر من باید دنبال یه مرد بود

به طرف امیرعلی میچرخم و چهره ام را پرسشی میکنم

-اون کسی که توی دوربین های مداربسته پارکینگ خونه سرهنگ مظفری دیده شد ، یه مرد بود

نگاه شکبیا بین من و امیرعلی ردوبدل می شود : البته اگه بشه این دوتا قتل رو به هم ربط داد!

روی دسته ی صندلی، روبه رویش می نشینم : به نظر شما ربطی ندارن؟!

-خب ... از جهت کشتن دوتا سرهنگ چرا ، ولی میبینید که تفاوت هم زیاد دارن

درست می گفت ... آدم هایی که به قتل رسیده بودند ، فقط یک سیمت مشترک داشتند و شیوه قتل طور دیگر بود!

-خب شاید شیوه اشو عوض کرده تا رد گم کنه

اگر با قاتل حرفه ای سر و کار داشته باشیم کمی اینکار بعید است... چرا که قتل های زنجیره ای تقریباً به یک شکل رخ می دهند و قاتل وقتش را صرف برنامه ریزی برای چگونگی قتل ها نمی کند!

-اول باید بریم سراغ زن سرهنگ ، بعدم اون دستبند کادویی عروسو بگیریم ... امیرعلی؟

-بله رئیس

-اون فیلم پارکینگو بیار یه بار دیگه ببینیم

بلند می شود و به طرف در می رود که شکبیا مشغول جمع کردن میز می شود ... خم می شوم و لیوان و بشقاب سبزی را در سینی می گذارم که دست هایش سریع تر کار میکند و بشقاب ها را هم در سینی بزرگی که امیرعلی با آن غذا را آورد می ریزد و همه را با هم بلند می کند!

در را که سعی می کند با پا ببندد و نمی شود ، رها می کند...!

-لطفا بگو یه چایی لیوانی برام بیارن!

چشمی زیر لب می گوید و می رود ... گوشی ام را بر میدارم و برای چک کردن ساعت صفحه اش را روشن می کنم ... عکسی از خودم و ساحل روی اسکرین نقش می بندد و دلم را بیشتر برای دخترکم تنگ می کند ... دستی روی لب های تپش از روی عکس می کشم و لبخندی محو روی لبهام نقش می بندد ... هنوز محو عکس هستم که کسی کنارم می نشیند و لب تاپی روی میز قرار می گیرد

-منم دلم براش تنگ شده ، خیلی وقته ندیدمش!

از گوشه چشم نگاه می به امیرعلی می اندازم و لبخندم عریض تر می شود ، ساحل هم امیرعلی را خیلی دوست دارد و عاشق پارک رفتن با اوست!

گوشی را کنار می گذارم و خودم را روی صندلی جلو می کشم ...

-خب بیار فیلمو ببینیم

امیرعلی مشغول می شود و چند لحظه بعد فیلم چند دقیقه ای پلی می شود ... در پارکینگ آرام باز می شود و ماشین سرهنگ به داخل می پیچد ... هنوز سرهنگ از ماشین پیاده نشده که یکی از در نیمه باز پارکینگ وارد می شود ... قد و هیکلی متوسط ... سویی شرتی گشاد که کلاهش هم روی سرش قرار دارد ... روبه روی شیشه ی ماشین می ایستد و در ماشین باز می شود ... ولی قبل از آن که سرهنگ پیاده شود شلیک می کند و سرهنگ به انتهای صندلی پرت می شود و خون روی شیشه به جای می ماند...قاتل به همان آرامی که وارد شده بود از در پارکینگ که هنوز کامل بسته نشده خارج می شود!

دوباره و سه باره این فیلم را میبینم و برای بار آخر نگاهم روی ثانیه شمار هایی که پایین فیلم تند در حال سپری شدن هستند توقف می کند. یک بار دیگر فیلم را میبینم و این بار فقط نگاهم به گذشت زمان است ... از لحظه ی ورود قاتل تا انجام قتل و بعد خروجش زمان خیلی کند می گذرد! یا بهتر بگویم او کارش را خیلی سریع انجام می دهد! زمان برای انجام این کار چیزی زیر یک دقیقه بود! حدود پنجاه ثانیه وقت لازم داشته ... یعنی چیزی زیر شصت ثانیه!

لیوانی بزرگ از چایی روبه رویم قرار می گیرد و بدون اینکه به صاحبش که پشت سرم ایستاده نگاه کنم آن را می گیرم ... می دانم که شکیباست ...

دور می زند و می نشیند و او هم، باز فیلم را نگاه می کند ...

-سرعتش قابل تحسینه!

امیرعلی بلند می شود و این سرعت را روی بُرد می نویسد ...

-بس اگه بخواییم این دوتا قتل رو به هم ربط بدیم اول از همه باید ببینیم کشته شدن سرهنگ منصوری هم توی این مدت زمانی بوده یا نه!

روبه روی در منزل سرهنگ منصوری از ماشین پیاده می شویم و من نگاهم را به پارچه های سیاهی می اندازم که تمام دو دیوار کنار در را پوشانده است ، امیرعلی زنگ را می فشارد و صدای آرامی از آن طرف آیفون به گوش می رسد : کیه؟

-سروان هادی هستم خانوم از دایره جنایی ...

-بفرمایید

در باز می شود و امیرعلی در را نگه می دارد و اول از همه به شکلیا تعارف میزند ، شکلیا که داخل می شود بعدش من میروم و امیرعلی در آخر وارد می شود و در را هم میبندد ... غروب است و هوا خنک و حیاط مرحوم سرهنگ هم با صفا ... اطراف را می پایم چیزی جز باغچه و گل و یک درخت و چند صندلی تا شده در گوشه ی حیاط نمی بینم ... آن شب هوا تاریک بود و زیبایی حیاط خیلی مشخص نبود ، ولی بزرگی و سرسبزی اش نشان می دهد جای مناسبی را برای جشن انتخاب کرده بودند.

دختری در ورود را باز می کند و با دیدنمان جلو تر می آید : خوش اومدین، بفرمایید داخل

باز هم با همان ترتیب وارد خانه می شویم و اینبار دقت بیشتری در دید خانه به خرج می دهیم ... همان سالن بزرگ که هنوز وسایل اصلی خانه در آن چیده نشده بود ... هنوز پر بود از میز و صندلی برای پذیرایی از مهمانان ، منتها اینبار مهمانان مراسم عزاداری...!

با تعارف آن دختر روی یک سری مبل که در گوشه ی دیگری گذاشته بودند می نشینیم و خودش به طرف آشپزخانه می رود ... کمی جلو می آیم و کتم را که به پشتم جمع شده جلو می کشم و نگاهم را به طرف در آشپزخانه می دوزم ... طبق حرف آن دختر دیدن در آشپزخانه از طرف پنجره ها امکان پذیر است ... ولی از در آشپزخانه نمی توان وسط سالن کناری را برای فهمیدن کادوی سرهنگ دید زد! پس آمدن خدمه ی شال قهوه ای هم برای فضولی درباره ی هدیه ی سرهنگ درست است! فقط باید درون آشپزخانه را دید زد ... تکیه می دهیم و کمی سرم را به طرف شکلیا می گیرم ...

-برو داخل آشپزخانه ببین اوضاعش چجوری ، موقعیت کابینت ها و مکان وسایل رو دقت کن

-به چه بهونه ای ...

-کمک کردن!

بلند می شود و حرف زیر لبی اش را می شنوم که می گوید : مگه میخواد بره کامل سوخاری شده بیاره که کمک بخواد!

خنده ام می گیرد ولی بروز نمی دهیم. کمی زیانش تند است این شکلیا!

همین که وارد آشپزخانه می شود امیرعلی به حرف می آید : بچه ها تمام خونه رو گشتن ، چیزی نبوده

-چیزی که باعث مرگ سرهنگ شده توی چشم نیست!

-یعنی چی؟

-یعنی با به چیزی کشته شده که خودش هم نفهمیده دارن میکشنش!

چانه ای بالا می اندازد و دوباره صاف روی مبل می نشیند که شکلیا و بعد هم آن دختر از آشپزخانه بیرون می آیند ... شکلیا کنار من و دختر بعد از تعارف کردن چایی ها روبه روی من می نشیند ...

-خانم منصوری تشریف ندارن؟

-عمه جان حالشون اصلا خوب نیست تازه مسکن خوردن و دارن استراحت می کنن ...

بد شد ، برای صحبت کردن با زن سرهنگ آمده بودیم

-امکان نداره بیدارشون کنید؟

-خیر متأسفانه ، پزشک برایشون دارو تجویز کردن ، اصلا حال و روز خوبی ندارن

شکلیا قندی بر میدارد و مسیر گفت و گو را در دست می گیرد : حق دارن ، همسرشونو از دست دادن ...

-بله ... عمه و جناب سرهنگ هم عاشق و معشوقی بودن برای خودشون ، خیلی برایشون سختتر شده اینجوری

-درسته ، اینو از شب حادثه متوجه شدیم، خیلی بی تابی می کردن ... ولی اگه بتونیم چندتا سوال از شون بپرسیم زودتر موضوع حل میشه و شاید آرامش بیشتری بگیرن

-آخه همین پیش پای شما رفتن اتاقشون بخوابن

شکیبا بلند می شود و آستین چادرش را صاف می کند : پس شاید هنوز خوابیده باشن ، امکانش هست فقط تا اتاقشون برم

دختر مردد به من و امیر علی چشم می دوزد و بعد بلند می شود : فقط اگه بیدار نبودن خواهشا بیدارشون نکنید

لبخند شکیبا اطمینان بخش است : حتما

وقتی با هم بالا می روند آفرینی در دل نثار شکیبا می کنم و چایی ام را سر می کشم ... سرهنگ پیران چیزی می دانسته که او را وارد تیم من کرد!

همانطور که این حرف ها را برای خودم تجزیه و تحلیل می کنم نگاهم به امیر علی می افتد که فنجان چای اش را بین دستانش گرفته و به بخار هایش نگاه میکند

-چیزی شده؟!

-نه رئیس

با وجود این آشفتگی حواسش همیشه پی صدایم بوده تا یک حرف را دوبار تکرار نکنم!

-چیزی که شده ، تو نمی خوای بگی

سرش را بالامی آورد و نگاهم می کند : میشه فرداشب چند ساعتی مرخصی بگیرم؟

خیلی کم از من مرخصی خواسته و حالا در این وضعیت ... فنجان را روی میز میگذارم و دوباره نگاهش می کنم : اگه کمکی بهت می کنه آره

لبخند کوتاهی می زند و بالاخره کمی از چایی اش می خورد : ممنون

طولانی شدن بازگشت شکیبا یعنی با زن سرهنگ صحبت کرده و وقتی پایین می آید لبخندش این موضوع را تایید می کند. هر سه از دختر جوان تشکر می کنیم و زودتر از خانه برون می زنیم تا شکیبا را تخلیه اطلاعاتی کنم!

در حیاط را که باز می کنیم چهره ی عروس مجلس در جلوی صورتم نقش می بندد! لب هایم یه طرفی می شوند و در دلم می گویم چه به موقع!

(آرزو)

در دو کنج دیوار نشسته و زانو هایش را بغل گرفته بود. بغضی گلویش را می فشرد که نه بالا می می آمد و نه پایین می رفت... فقط زخم می کرد و در حال خفه کردنش بود... تصویر لامپ های روشن استخر را در آب دنبال می کرد که با هر تکان کوچک آب در هم می شکستند و نورشان کج و معوج در آب دیده می شد... صدای قطره آبی که گاه از یک جا می چکید و سکوت و هم انگیز آن زیر زمین را در هم می شکست اوضاع را برایش ترسناک تر می کرد.

صدای پایی از پله های فلزی منتهی به استخر به گوشش خورد و بیشتر در خود جمع شد ... بلندی دو طرف لباسش را دورش پیچید و دست در موهای بلندش فرو برد که دورش ریخته شده بودند.

چقدر مادرش آن ها را شانه می زد و میبافت ...!

با یاداری مادرش اشک در چشمانش حلقه بست و فشار دست هایش را روی موهایش بیشتر کرد ... کفش براق مشکی رنگی جلویش توقف کرد و بعد کسی روبه رویش روی زانو نشست...

-آرزو ، باباجون اینجا چیکار می کنی؟!

دهان باز کرد ولی حرفی برای گفتن از آن خارج نشد ... انگار که لال شده باشد سرش را روبه پدرش بالا گرفت و با چشمان باز شده اش می خواست بفهماند که نمیتواند حرفی بزند ...

پدر دو بازویش را گرفت و تکان داد : آرزو؟ حرف بزن بابا

هر لحظه نفسش تنگ تر و تنگ تر می شد و در آخر فقط صدای جیغ بود که در آن استخر کوچک پیچید...!

-وسط این همه مشغله رسیدگی به جرم و جنایت های این منطقه هم قوز بالا قوز شده! نمیدونم چرا توی این مدت مردم انقدر به کشت و کشتار روی آوردن!

-همیشه اینجوری بوده رئیس ، الان که پرونده رو پرونده اومده بیشتر به چشم میاد!

دستی درون موهایم می برم و به یک طرف شانه اشان میکنم ... راست می گوید امیرعلی ... پرونده روی پرونده ... کمی گیج کننده و زشت است برای نواب!

-زنگ بزن دکتر بگو امشب بیست و چهار ساعته کار کنه رو نمونه ها ، فردا صبح گزارششو میخوام

-فکر کنم دیگه خیلی شاکی بشه!

-بشه، فعلا همه باید سریع کار کنن

سرم را از طرف صندلی عقب بر میگردانم و در لحظه نگاهم به شکلی می افتد که بدون توجه به بحث به بیرون نگاه می کند و سختی چهره اش چیزی را نشان نمی دهد!

به خانه ای بزرگ و اعیانی می رسیم و بیات ماشین را در کنار ماشین بچه های صحنه ی جرم پارک می کند. پیاده که می شویم شخصی جلو می آید که خیلی آشناست ولی اصلا یادم نمی آید کجا دیدمش!

-سلام جناب سرگرد نواب ، خوشحالم از دیدار مجددتون

دستی پیش میبرم و منم همینطوری را زیر لب زمزمه می کنم ... کمی شیک برخورد کرد، انگار که برای مراسم عروسی آمده ایم!

از بین جمعیت نسبتاً کمی رد می شویم و قبل از ورود به خانه روبه بیات می کنم : جمعیت متفرق بشه

-بله قربان

وارد حیاط می شوم... درونش در این بهار خیلی رویایی است! هرچند شب است ولی رنگارنگ بودن گل هایش به چشم می آید.

وقت تنگ است و قدم تند می کنم به طرف خانه ، چند پله ی جلوی در ورودی را بالا می روم و در سنگین و شیشه ای با چارچوب چوبی و طلایی رنگش را هل می دهم و داخل می شوم.

دو سرباز دم در کوتاه احترام می گذارند و من از همان جا نگاه کلی ای به خانه می اندازم. بر خلاف ظاهرش خیلی بزرگ نیست. دو سالن کوچک و آشپزخانه ای در انتهای یکی از سالن ها و راه پله ای که در گوشه ای دیگر به طبقه بالا می رود. وسایل همه لوکس و گران قیمت و خیلی با سلیقه انتخاب شده اند. بویی مثل بوی گوشت سوخته کل خانه را برداشته! سر و صدا از طبقه ی بالا است و خبری در این پایین نیست. آرام پله ها را بالا می روم و تک تک تابلو های کوچک و بزرگ را در راه پله از نظر می گذرانم ... همه کار دست یک نقاش خوب است! ولی اطراف تابلو ها و رنگ سفد دیوار ها همه به سیاهی میزند. چیزی کف پایم به کفشم می چسبد... کفشم را بالا می گیرم و زیرش را میبینم ... چیزی نیست ولی مقداری از پارکت پله سوخته! رویش دست می کشم ... داغ نیست ولی تازه سرد شده و از روی پله بلند می شود ... چند قدم رفته را بر میگردم و از اول به پله ها نگاه می کنم ... سه چای دیگر مثل این سوختگی دارد... روی نرده ی پله ها هم جای سوختگی است ... اثری که به شکل پنجه ی دست است! بیشتر به عقب بر میگردم ... باید سرمشما داشته باشد ... سر و صدای فعالیت بچه ها را از آشپزخانه میشنوم ... به آن طرف می روم که بین راه تیکه های پارچه سوخته میبینم! داخل آشپزخانه که می شوم بوی دود بیشتر از سوختگی است ... ظرف سوپی روی گاز صفحه ای آشپزخانه کج شده و روی زمین ریخته بود ... آب زیادی هم کف سرامیکی را خیس کرده ... پارچه های بیشتری از یک لباس پای گاز است و تکه موهایی که کنده شده و سوخته هم در کف سفید زمین به چشم می خورد ... پس کسی که سوخته یک زن است!

فکر کنم خانه چهار خوابه باشد ... با یک پنجره ی بلند و باریک در وسط راه رو و بین اتاق ها...

-جناب سرگرد نواب؟

به طرف صدایی که مرا خوانده بر می گردم و سرگروهبانی را می بینم

-بله

احترام می گذارد و دستش را به طرف دری می گیرد که کنارش ایستاده : این طرف لطفا

از کنارش عبور میکنم و وارد اتاق می شوم ... بوی گوشت سوخته به آخرین حد خودش می رسد. برای لحظه ای جلوی بینی ام را می گیرم و بی توجه به طرف پنجره های اتاق می روم که تا به حال کسی آن ها را باز نکرده!

پنجره ها را که باز می کنم کمی در همان جا نفس عمیق می کشم ... زیر چشم به در حمامی نگاه میکنم که باز است و دیوار هایش روبه سیاهی می رود ... جلو می روم و سعی میکنم به در تکیه ندهم که سیاه شوم. دو دستم را در جیب شلوارم فرو می کنم و به دکتري که پشت به من ايستاده و تا کمر در وان فرو رفته خیره می شوم.

-سرگرد نواب هستم

کمی خود را جابجا می کند و از پشت ماسکش میگوید : رمضان هستم جناب سرگرد

-خب چی شده؟

-حداقل نود درصد سوخته ... تقریبا جز غاله شده

کنار می رود و از وان فاصله می گیرد. از آنجا با همان صدای بم و از پشت ماسکش داد میزند : کاور!

دستکش هایش را در می آورد و اینبار مخاطبش من هستم : می خواهید ببینیدش؟

سری تکان می دهم و جلو می روم

-زنه و بدون پوشش!

ابرویی در هم می کشم و سری تکان می دهم ... به وان که نزدیک می شوم بوی سوختگی در حمام حالت تهوع آورتر می شود. چشم های بسته ام را به جسم سیاه شده ی درون حمام می دوزم و با دیدن کسی که از شدت سوختگی حتی قابل شناسایی هم نیست دوباره چشم میبندم و قبل از اینکه بالا بیاورم از حمام بیرون میزنم!

به سرویس بهداشتی انتهای خانه پناه میبرم و آبی به صورتم میزنم ... تصویر سوخته اش مدام جلوی صورتم خاموش و روشن می شود و من با تکان های شدید سرم سعی میکنم این تصویر را از ذهنم دور کنم. در طی سالها کارم انسان سوخته زیاد دیده ام ولی این یکی تقریبا چیزی اش باقی نمانده بود!

بوی گوشت سوخته در بینی ام بود و کم کم به سرگیجه دچارم می کرد که از خانه بیرون میزنم و فقط نفس عمیق میکشم ... چشم میگردانم ولی امیر علی و شکیبا را نمیبینم.

سرخم و گل رزی را بو میکنم که اصلا بوی زر هم نمیدهد!

-جناب سرگرد

به طرف صدای شکیبا می چرخم که او هم از خانه بیرون می آید. پس چرا او را ندیدم؟!

-تو خونه بودی؟

-استخر بودم

زاویه ی دیدم تنگ می شود : استخر؟

کاملا روبه روبم قرار می گیرد : بله قربان ، استخر خونه که طبقه ی زیرزمینش میشه

نفهمیدم که استخر هم دارد ...

-راهش کجا بود؟

-انتهای آشپزخونه

کمی بی دقتی کردم ...

-البته معلوم نیست ... یه در می خوره که کنار یخچاله ، از اونجا با یه سری پله های فلزی و مارپیچ می رسه به استخر

به طرف تابی که در حیاط بود قدم بر می دارم ...

-خب اونجا چه خبر بود؟

-دختر این خانم که سوخته اونجا بود

-چرا اونجا؟

-ترسیده ... اصلا حرف نمیزنه ... پدرش تا منو دید گفت برم اونجا باهاش حرف بزنم

-خب ، نتیجه؟

-انگار زبانش بند اومده

اگر مادرش را آن طور دیده و زبانش بند آمده حق داشته!

دستی به ته ریش زیاد شده ام می کشم و با باز شدن در نگاهم به آن طرف می رود و دختر را میبینم که در بین دستان مردی از پله ها پایین می آید ... قد بلند و لاغر اندام است ... لباسش کمی پلوخوری به نظر می آید و موهای طلایی رنگی که از زیر شالش بیرون ریخته ... تقریبا پانزده ساله میزند ... سری به دو طرف تکان میدهم و باز افسوس می خورم برای دختری در این سن که چطور می خواهد فراموش کند چه بر سر مادرش آمده! شکبیا کنار گوشم حرف میزند...

-اون مرد پدرشه

یعنی همسر زنی که دیگر نیست... بیزینس منی از چهره اش میریزد!

-فامیلش چیه؟

-همتی

از در حیاط که عبور میکند دنبالش روان می شوم و بعد از اینکه دخترش را در ماشین گران قیمتش گذاشت کنارشان می ایستم

-آقای همتی؟

حالش خیلی خراب است ... رد اشک در روشنایی لامپ های سر در خانه به وضوح در صورتش مشخص است و پریشانی در چشمانش بی داد می کند ... شاید حالش را خوب درک کردم که گفتم : فردا که حالتون بهتر شد بیایید سازمان ...

کارتی که به طرفش گرفته ام را می گیرد و در جیبش می گذارد ... می دانم حالش حالاحالاها خوب نمی شود ولی شاید تا فردا کمی از این سردرگمی رها شود!

ساعت از یازده گذشته که به اصرار مادر وارد خانه می شوم ... آقاجون در حال دیدن اخبار شبانهگاهی است و مادر با دیدنم سرم را می گیرد و می بوسد.

-خسته نباشی پسر

پشت دستش را می بوسم : ممنون ... ساحل کجاست؟

-خوابه مادر

افسوس می خورم از این دیر رسیدن های همیشگی!

نزدیک آقاجون که می روم بوسه ای روی شانه اش می نشانم و کنارش می نشینم ...

-خوبین آقاجون

کتاب حافظی که روی پایش دارد کنار می گذارد و تلویزیون را خاموش می کند.

-ولی تو مثل اینکه خیلی حالت خوب نیست

-خسته ام

دیگر نگفتم دو شب است نخوابیده ام و غذای درست و حسابی هم نخورده ام ... این چیز ها برایم عادی بود ولی برای مادر نه!

آقاجون دستی روی پام فشار داد و لبخندی زد ... خیلی وقت است آنقدر از مردم اطرافم دور شده ام که حرف زیادی با آن ها ندارم!

مادر با سینی غذای می آید و آن را روی میز می گذارد.

-برو دست و روتو بشور بیا غذاتو بخور ، میدونم شام نخوردی

کنم را از تن در می آورم و روی دسته ی مبل می اندازم که نگاهم به شامی های سرخ شده در بشقاب می افتد ... برای لحظه ای جسم سوخته شده ی زن جلوی چشمانم نقش میندود و قبل از اینکه بخوام به او فکر نکنم تمام محتویات نداشته در معده ام به سمت دهانم هجوم می آوردند و به طرف دستشویی قدم تند می کنم!

در دستشویی را که میبندم عق میزنم و تمام صحنه ی چشمت آور امروز را بالا می آورم!

بیرون که می آیم حوله را روی صورت خیسم میکشم و بازدم عمیقی بیرون می دهم. مادر، نگران روبه رویم می ایستد.

-خوبی آئین؟

لبخند کم جانی میزنم و حوله را به دستش می دهم : آره، چیزی نیست

به طرف اتاق می روم تا لباس راحتی به تن کنم و ساحل را مثل اکثر اوقات در خواب ببوسم

-حتما خیلی وقته چیزی نخوردی که اینجوری شد با دیدن غذا

در دل به مهربانی اش لبخند زدم و نگفتم که از چه به این حال افتادم!

-نه مادر چیزی نیست، خوبم ... آخرین بارم همین ظهر ناهار خوردم

-حالا کجا میری

-لباسمو عوض کنم، پیام

-بیا شامتو بخور

-چشم شام هم میخورم

-آئین پیام ببینم خوابیدی ها

دستم را روی چشمم میگذارم و بعد وارد اتاق می شوم که در اینجا اتاق مشترک من و ساحل است.

مثل فرشته ای کوچک که در انبوهی از ابرها رها شده در بین ملحفه سفید و روتختی صورتی رنگش به خواب رفته بود ... لامپ کم نور زرد رنگی که مادر برای نترسیدنش از تاریکی بالای سرش روشن می کند نور کمی به اتاق داده و دیگر لامپی را روشن نکردم ... جلو رفتم و برای اینکه خوابم نگیرد و به حرف مادر گوش کنم فقط کنار تخت می نشینم و آرا موهای بلند و ابریشمی اش را نوازش میکنم ... چقدر در حقش ظلم میکردم ... مادرش را که هرگز ندید و پدرش را هم نسپه دارد!

پیشانی اش را آرام می بوسم و بلند می شوم تا بیدارش نکنم ... وقتی در اتاق را می بندم به این تصمیم رسیده ام که فردا حتما برای انجام قسمت کمی از وظایف پدری او را به دیدن نمایش عروسکی عطیه ببرم!

غذا را می خورم و کمی با مادر و آقاجون حرف میزنم ... مثلا آن ها می گویند که عطیه به آن خواستگار جواب رد داده و می گوید هنوز قصد ازدواج ندارد! من میگویم که این روز ها پلیس کشی زیاد شده و نگرانی را در ته چشم های مادر میبینم و بعد پشیمان میشوم و با خنده میگویم ما قاتلا رو پیدا میکنیم کسی ما رو نمیکشه!

بلند می شوم و سینی غذا را خودم بر میدارم و ظرفش را خودم می شویم و در مقابل اصرار مادر که می گوید بروم و استراحت کنم مقاومت می کنم.

در آخر آن ها می روند تا مثل تمام این سال ها در فصل بهار در بهار خواب بخوابند و من هم نزد فرشته کوچولوم بر میگردم و آرام روی تخت بزرگ اتاق دراز میکشم و تا چشم روی هم می گذارم خوابم می گیرد.

با دستی که دور گردنم حلقه می شود و بوسه ای محکم که روی گونه ام می نشیند چشم باز می کنم ... ساحل با لبخند نگاهم می کند و با دیدن چشم های بازم گل از گلش می شکند

-صبح بخیر بابایی

دست دورش می اندازم و در آغوشش می گیرم : صبح فرشته ی بابا بخیر

از شنیدن کلمه ی فرشته خوشحال و نطق گویی اش شروع می شود ...

-امشب عطیه جون قراره برام از اون بال های بزرگ فرشته ها بزاره بعد با هم بریم نمایش ببینیم

اگر عطیه نبود این دختر همین مقدار خوشی را هم نداشت

-خب چرا با عطیه، با بابایی میریم میبینیم!

چشمانش گشاد می شود و روی تخت می نشیند : راست میگی بابایی؟

بینی اش را می کشم و من هم بلند می شود : مگه بابایی دروغ میگه؟!!

خوشحال تر می شود و دست هایش را به هم می کوبد : آخ جون!

خیلی زود از تخت پایین می پرد و در را باز می کند تا احتمالا این خبر را به همه بدهد!

-عزیز جون؟

همین که مادر را صدا میزند خنده ام میگیرد ... به ساعت نگاه میکنم ... هنوز هشت نشده! ساحل چقدر صبح ها زود بیدار می شود بدون اینکه کسی او را از خواب بیدار کند!

انگشتم را روی دستگاه میکشم و در باز می شود. با ورودم اولین چیزی که میبینم چراغ روشن اتاق برهان است!

خوشحال پیش می روم و در را باز می کنم. پشت میز است و در حال نوشیدن چای پرونده ای را جلوی ورق می زند ... چقدر رنگ پرونده آشناست... قدمی جلو تر که می روم پرونده ی قاتل سریع العمل را می شناسم!

-چی شده عباسی؟

-رسیدن بخیر!

با شنیدن صدایم سر بلند می کند و بعد با دیدنم بلند می شود و میز را دور می زند.

هم دیگر را در آغوش می گیریم و با ضربه ای که به کتفش میزنم از هم جدا می شویم ...

-اگه امروز پیدات نمی شد باز بهت زنگ می زدم!

-تو که جای خود، سرهنگ پیران خرخرمو می جویید!

با دست اشاره می دهد و با هم روی صندلی های جلوی میز، روبه روی هم می نشینیم

-خوش گذشت؟

-آره، هرچند همش خرید بود!

تک خنده ای میکنم و آرنجم را روی زانو هام میگذارم : خوندیش؟

اشاره ام را به پرونده می فهمد و بر خلاف من به صندلی تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد

-آره ... اگه قاتل هر دو یکی باشه که قاتل باید دلیلی برای تغییر شیوه اش داشته باشه

-خیلی دوست دارم بدونم چرا دوتا سرهنگ؟

خم می شود به طرفم و از همان لبخند های کج گوشه ی لبش می نشاند : میفهمیم، خیلی زود!

چشمکش را با چشمکی دیگر پاسخ می دهم : برو فیلم پارکینگو ببین شاید چیزی دستگیرت شد

به در اتاق که می رسم صدایم میکند : تو چی؟

-باید برم سراغ پرونده خودسوزی این زن

اخم در هم می کند: خودسوزی؟

-آره، دیشب یه زن تو حموم خونه اش سوخته بود!

چانه ای بالا می اندازد و سری تکان می دهد ... یکی دیگر از عادت هایش همین است!

از اتاق که خارج می شوم امیر علی را میبینم، سلام میکند و احترام میگذرد

-صبح بخیر رئیس

صبح بخیری زیر لب زمزمه می کنم و نگاهم رویش ثابت می ماند ... موهایش را بالا شانه زده و صورتش را خوب اصلاح کرده ... پیرهن سفید پوشیده و عطرش بیشتر از قبلا به مشام می رسد!

-خبریه؟

-چطور رئیس؟

-خیلی به خودت رسیدی!

لبخند کوتاهی میزنند مثل همیشه و سرش را خم می کند همزمان دستی به پشت سرش می کشد

-گفتم شب قراره برم جایی، از الان آماده باشم شاید فرصت نشه برگردم خونه

سری به تایید تکان می دهد و راهم را به طرف اتاقم ادامه می دهد

-دیشب چه خبر؟ چی دستگیرت شد؟

در اتاق را که باز میگذارم پشت سرم وارد می شود

-خانواده همتی، سه نفره ، پدر ، مادر و دخترشون آرزو ... آقای همتی یکی از سهام دارای بورسه ، خانمش خونه دار بوده و البته نقاش ، گه گاهی کلاس نقاشی داشه توی خونه، دخترشون 16 سالشه و روز حادثه تولد دوستش بوده

یاد لباسش می افتم که برای جشن و مراسم مناسب بود!

-خب؟

-هیچ همسایه ای رفت و آمدی رو به خونه اشون ندیده. توی اون ساعتی که این اتفاق افتاده تنها بوده

بلند می شوم و اتاق را دور می زنم ... رو به روی مانیتور بزرگ متصل به دیوار می ایستم و همانطور که وضعیت خانه را بررسی می کنم محتویات ذهنم را بلند می گویم تا امیر علی هم بشنود

- سوپ روی زمین ریخته شده بود ... وقتی بچه ها وارد خونه شده بودن هنوز بوی گاز وجود داشته پس با آتش نشانی تماس گرفتن ... مقدار زیادی تیکه پارچه که احتمالا از لباسش بوده روی زمین ریخته بود ... سوختگی و سیاهی از آتیش ، روی دیوار و پله ها وجود داشت پس برای رهایی از آتیش به حموم پناه برده ... پس توی آشپزخونه سوخته! با این اوضاع خوکشی نبوده ... از یه اتفاق سوخته و نجات پیدا نکرده!

امیر علی دستی به چانه می کشد و اخمی ناشی از فکر کردن بر چهره می نشاند : پس اگه رفته تو حموم، چرا توی وان ابی نبود؟ چرا با آب خودشو نجات نداده؟

سوال خوب و درستی است، جسد سوخته شده خشک بود!

-ته و توشو در بیار

-چشم رئیس

بیرون می رود و من تلفن را روی میز به طرف خودم می چرخانم و آزمایشگاه را می گیرم. با دو بوق اول جواب می دهد

-بله؟

-نواب هستم، میخوام با دکتر صحبت کنم

-بله جناب سرگرد ، گوشی خدمتون

دو دقیقه گذشت که صدای خسته ی دکتر در گوشم می نشیند : آماده است نواب، میفرستم بالا برات

-خسته نباشی دکتر

-هستم ، خیلی زیاد!

-ان شالله این پرونده ها تموم بشه و ...

-بازنشسته میشم!

-کی؟

-تا دوماه دیگه!

واقعا ناراحت می شوم ... سکوت می کنم که می گوید

-حالا نمی خواد اینقدر ناراحت بشی! یکی میاد که سریع تر از من کار بهت تحویل بده!

-ولی فکر نکنم به اندازه خودت کار بلد باشه!

خنده ی کوتاهی میکند : جوابو برات فرستادم

ممنون را که می گویم ، قطع میکند و پشت میز منتظر جواب آزمایش می نشینم ..

چایی برایم می آورند و قند اول را در دهان می گذارم که شکبیا سر و حال و شاداب وارد اتاق می شود.

-سلام قربان

قند را با چایی در دهانم حل میکنم و پایین می فرستم ...

-سلام

قدمی جلو می آید و پاکتی را روی میز می گذارد : داشتن می آوردن بالا ، منو دیدن دادن به من

می فهمم جواب آزمایش است ... سریع دست می برم و پاکت را باز میکنم و کاغذ را بیرون می کشم ... بر خلاف قبلی یک صفحه کامل است ... انگار دکتر حرف برای زدن زیاد داشته!

برگه را به طرف شکبیا می گیرم : شما بخونش

برگه را با تعجب می گیرد و روی صندلی کنار میز می نشیند

-حوصله ی خوندن متنهای بلند رو ندارم!

این را که می شنود تعجبش بیشتر می شود، ولی میبینم که لبخندش را به زور پشت لبهایش مخفی میکند! و بالاخره تای برگه را باز و شروع به خواندن می کند...

-طبق این گزارش ، که در آزمایشگاه ...

-اینارو ول کن ، برو سر اصل مطلبش!

کوتاه نگاهم می کند و سری تکان می دهد. اول در سکوت چند خط را دنبال می کند و بعد دوباره شروع می کند به خواندن

- مرتضی منصوری بر اثر استنشاق سمی به نام رایسین فوت کرده. بر اساس کالبد شکافی که از ریه های او به عمل آمد اثرات سیگاری بودن در وی کشف شد که نشان می داد چند ساعت قبل از مرگ او، با استعمال دخانیات همراه بوده. لذا سم مذکور از طریق توتون در سیگار وارد ریه های او شده و بر اثر گرفتگی عضلات و اختلال در تنفس ، پس از شش ساعت با سرفه های خونی و لزج فضای ریه از خون پر شده و سرانجام سبب مرگ وی گشته است!

-کافیه

صدایش قطع می شود و من به صندلی تکیه می دهم... کشته شدن سرهنگ منصوری با سم و از طریق مخلوط کردن آن با توتون...

یکدفعه به جلو خم می شوم و دوباره شماره ی آزمایشگاه را می گیرم. اینبار خود دکتر جواب می دهد

-بله؟

-دکتر سیگار هم توی وسایلی که به شما تحویل دادن بوده؟

-آره ... اتفاقا بررسی شد ، لایه های کاغذ سیگار از هم باز شده بود و توی چهارتا سیگار اول این سم رو ریخته بودن!

-یعنی کلا توی چندتا سیگار این سم رو ریختن؟

توی پنج تای اول بوده ، بعد از کشیدن اولین سیگار چون دچار مشکل تنفس شده دیگه سراغ سیگارای بعدی نرفته

-ممکنه از کارخونه باشه؟

-نه .. این سم به راحتی هرجایی پیدا نمیشه ، یه نفر سیگار ها رو باز کرده و این پودرو توشون ریخته!

باز هم تشکر می کنم و با گذاشتن تلفن شکبیا به حرف می آید: باید بریم سراغ جایی که سرهنگ از ش سیگار خریده

-خب حتما از یه مغازه گرفته

-شاید کسی بهش داده

-مثلا؟

-هرکسی ، آدمای سیگاری از هرکسی که سیگار داشته باشن ، میگیرن

-ولی اکثرا یه پاکت بهت نمیدن!

-با این حساب باید دید آخرین بار کسی سیگار اونو جایی دیده یا نه؟ یا کسی وارد اتاق سرهنگ شده یا نه؟

-آره ... باید فهمید کی فرصت اینو داشته که سیگارها رو باز کنه و توشونو از این سم پر کنه

قصد دارم بلند شوم که برهان با عجله وارد اتاق می شود و پرونده را تقریباً روی میز پرت می کند!

-قاتل این جنايت به نفر نیست!

با دو دستش روی میز خم می شود و من مات او را نگاه می کنم که از گوشه ی چشم متوجه شکبیا می شود و صاف می ایستد.

دستی به طرف برهان می گیرم و او را برای شکبیا معرفی میکنم : جناب سرگرد روشنی

با حرفم سریع می ایستد و احترامی کوتاه می گذارد: سلام قربان

و اینبار حین اینکه برهان سلامی زیرلب می گوید او را معرفی می کنم : سروان شکبیا، عضو جدید تیممون هستن

ابروهایش که بالا می رود و سرش که کج می شود میفهمم که تعجب کرده از وجود یک زن در تیم من!

-خب از کجا اینقدر با اطمینان میگی؟

-الان پیش دکتر بودم ...

می نشیند و پا روی پا می اندازد : منصوری با سم کشته شده، و مظفری با گلوله اونم از یه اسلحه ی خاص! مدت زمانی که برای کشتن مظفری صرف کرده زیر یک دقیقه است در صورتی که منصوری به اندازه ی کشیدن یه سیگار برای مردنش وقت بوده! اون چیزی که توی دوربین بود ، نشون داده که قاتل می خواد یه سایه ازش به جا بمونه ولی توی مردن منصوری این سایه وجود نداره!

-شاید قاتل نمیدونسته که اون پارکینگ دوربین داشته

لبخندش باز به گوشه ی لبش پناه می برد...

-اکثر مردم اینو میدونن که الان یه سوپری کوچیک هم دوربین داره!

دستم را لبه ی میز میگذارم تا بلند شوم : دوباره باید بریم خونه اش!

-شما بشینین درباره ی اون پرونده سوختگی گپ بزنین! من میرم

منظورش را با آن چشمکی که هنگام خروج از اتاق می زند می فهمم و سعی میکنم نخندم! حواسم را به شکبیا می دهم که سرش پایین است و درگوشی اش دنبال چیزی میگردد!

-با همتی تماس بگیرین ببینید چرا نیومد، وگرنه خودمون باید بریم سراغش!

-بله قربان ...

خودم هم بلند می شوم و گزارش آزمایشگاه را بین پرونده قرار می دهم و از پوشه ای دیگر عکسی سوخته از همان زن را در بالای برد کنار دیگر عکس ها می چسبانم ...

سیاه پوشیده و روبه رویم نشسته ... شکبیا کنار همان بُرد ایستاده و امیرعلی با آوردن دستمالی برا مرد روی دسته ی صندلی کنارم می نشیند.

-تسلیت میگم آقای همتی

سروش را تکان می دهد و با دستمال بینی اش را می گیرد

-ما آماده ایم برای شنیدن

-چی میخواید بشنوید؟

-هر چیزی که به دیروز ختم بشه ... چجوری مطلع شدید؟

-دیروز مثل همیشه توی شرکت بودم ... ساعت تقریبا هشت بود که آرزو بهم زنگ زد ... فقط جیغ می کشید و گریه می کرد

-چیزی به شما نگفت؟

-نه ... اینقدر ترسیدم که نفهمیدم خودمو چجوری رسوادم خونه ... به محض اینکه وارد خونه شدم بوی سوختگی رو حس کردم... ترسم بیشتر شد رفتم توی آشپزخونه

-چرا مستقیم وارد اونجا شدید؟

-چون بو از اونجا به مشام خورد ، بعدم تنها جاییه که احتمال آتش سوزی داره

-بسیار خب ... ادامه بدید

-وقتی آشپزخونه رو اونجوری دیدم اول شوکه شدم ... ولی وقتی در ورودی به استخر رو دیدم که باز بود، فهمیدم آرزو اونجاست

-چطور؟

-کلیدش دست خودش، یعنی اونجا به استخر کوچیکه فقط برای خودش ... همیشه این کلید رو هم خودش بر میداشت

شکبیا قدمی جلو می آید و سوال بعدی را او می پرسد : چه لزومی داشت اون در قفل باشه ؟

-مونا همیشه غر میرد که بوی استخر میاد بالا و توی آشپزخونه میپیچه ... براش سیستم تهویه گذاشتیم ولی آرزو دیگه عادت کرده بود اون درو قفل کنه و کلیدشو برداره!

-بعد از دیدن وضع آشپزخونه تعجب نکردین باید اتفاقی افتاده باشه ... مخصوصا با اون بوی شدید سوختگی

-چرا ... منتها فکر کردم حتما آرزو اومده اون سوپ رو گرم کنه و این اتفاق افتاده ... رفتم تو استخر و دیدم یه گوشه نشسته ... میخواستم بهش بگم عیب نداره برای ریخته شدن یه سوپ ناراحت نباشه ولی ...

دوباره گریه اش می گیرد و دستمال را محکم روی چشمانش فشار می دهد ...

-آرزو عاشق مادرش بود ... از دیشب تا الان تو بیمارستانه و یه کلام حرف نزده...

باز هم شکبیا می پرسد : چرا خودتون تا وارد خونه شدید سراغ همسرتون نرفتید؟

-هول شده بودم ... وقتی آرزو اونجوری به من زنگ زد من فکر کردم برای خودش اتفاقی افتاده بعدم اصلا مونا قرار بود با خواهرش بره خرید

-یعنی فکر می کردید که توی اون لحظه خانمتون خونه نیست؟

-بله ...

-چجوری خانمتونو پیدا کردین؟

-آرزو فقط جیغ میزد و مادرشو صدا می کرد ... منم خونه رو گشتم و دیدمش

-توی زندگی با هم مشکلی نداشتین؟

-نه ... هیچوقت ... عاشق هم بودیم ... الان اصلا باورم نمیشه که مونا وجود نداره...!

کاغذ و خودکاری جلوی دستش می گذارم که نگاهم می کند

-آدرس خواهر خانمتون رو بنویسید

سری تکان می دهد و بدون حرف یادداشت می کند ... دست هایش هم مثل شانه هایش می لرزند!

کاغذ را بر میدارم و نگاهش می کنم ... همانطور که آدرس را می خوانم، می گویم : فعلا با شما کاری نداریم ... فردا هم جسد رو بهتون تحویل میدن برای خاک سپاری ...

بلند می شود و من هم بلند می شوم ... دست می دهد و دستش را می فشارم ... این روز ها با دیدن تنهایی ساحل، این مرد را در این لحظه بیشتر درک می کنم!

در را باز میکند که قبل از بیرون رفتنش شکبیا لب می گشاید ...

-اگه در استخر باز بود شاید الان همسرتون زنده بود...!

سرش پایین می افتد و چهره در هم می کشد : از همین می ترسم ... می ترسم آرزو خودشو مسئول نبود مادرش بکنه!

برای بررسی آخر به منزل همتی می آییم ... نیم ساعت پیش به خانه ی خواهر خانومش رفتیم ، ولی آنقدر اشک و ناله کرد که تقریبا نفهمیدیم به چه دلیل قرار رفتن به خرید را با خواهرش کنسل می کند و با هم بیرون نمی روند.

دم در ورودی می ایستم خانه را نگاه می کنم ... از آشپزخانه تا راه پله را اگر بدوی راه چندانی نیست ... پس حتی اگر در استخر هم قفل بوده، با دوییدن این مسیر تا حمام می توانسته خودش را نجات دهد ولی به شرط اینکه آب در آن لحظه قطع نبوده باشد! که با پرس و جوی امیرعلی فهمیدیم آب این منطقه در همان زمان به مدت نیم ساعت قطع بوده!

به طرف آشپزخانه می روم ... تقریبا سقف و دیوار از شعله کشیدن نا گهانی آتش سیاه شده اند ...

کنار گاز صفحه ای که روی کانتری در وسط آشپزخانه ی بیست متری قرار دارد می ایستم ... اگر هنگام آشپزی نزدیک شعله ی سمت راستی ایستاده باشد ، خیلی راحت با خوردن باد از پنجره ی باز پشت سری و یا یک نقص در وجود گاز، آتش از شعله ی گاز فوران کرده و به لباسش رسیده ... لباس ها هم اکثرا، بیشتر جنس آن ها پلی استر است و همین باعث پیش روی بیشتر آتش می شود و تمام!

-نظرتون چیه جناب سرگرد؟

به شکبیا نگاه می کنم که بالای پله ها ایستاده ... هرچه فکر میکنم چیزی جز یک اتفاق در این یک مورد نمی بینم ...

-به نظرم به آتیش سوزیه ساده است که باعث مرگ اون بیچاره شده!

امیرعلی هم دستی به صورت اصلاح شده اش می کشد و میگوید : منم موافقم ... هیچ کس ندیده که کسی وارد خونه بشه ... بقیه شواهد هم که واضحه

شکبیا هم انگار موافق است که پایین می آید و در سکوت از خانه خارج می شویم...

از ماشین پیاده می شویم و کرایه را حساب می کنم ... تابلوی سالن در آن طرف خیابان خودنمایی می کند ... دست ساحل را محکم می گیرم و با هم از خیابان رد می شویم ... بلیت ها را نشان می دهم و ساحل مدام دستم را می کشد که سریع تر داخل رویم ...

-بیا دیگه بابایی الان همه جاها پر میشه

فقط لبخند می زخم و برای شادی بیشترش بغلش می کنم و زودتر از بین ردیف صندلی ها عبور می کنیم و بالاخره در ردیف سوم جای می گیریم.

ساحل با بالهای بزرگی که به پشتش بسته خیلی نمی تواند بنشیند ولی خوشحال است که شبیه فرشته ها شده! همین که به لبخندش نگاه می کنم و سپیده را مبینم برای آخرم عمرم کافی است...!

کم کم سالن پر می شود و زنگ گوشی ام را کم می کنم و در لحظه نگرانم که اتفاقی بیفتد و زنگ بزنند و من متوجه نشوم... هر چقدر هم که برهان گفت حواسش هست و من فقط به ساحل فکر کنم، نمی شود ... هنوز هم نگرانم...!

پرده نمایش بالا می رود و همه دست می زنند ... دست های تپل و سفیدش را محکم به هم میکوبد و سر گلداز چوب دستی فرشته مانندش تند تند در هوا تکان می خورد ... تمام بین با دکور درخت و گل و خانه های کلبه ای کوچک پر شده ... انگار که یک جنگل است ... اول از همه یک خرگوش از روی تپه های کوتاه و بلند می پرد و هویچی را از زیر خاک بیرون می کشد. ساحل خوشحال به طرفم می چرخد : خرگوشه عطیه جونه!

لبخند پر مهری به رویش میزنم و روی پاهایم می نشانمش ، خرگوش چند جست می زند و هویچی را از زیر زمین بیرون می کشد و به دهان می گیرد. از طرفی دیگر کلاغی سیاه و بزرگ بال می زند و بالای سر خرگوش می ایستد.

-سلام، سلام... خرگوشه گوش درازه

خرگوش سری بالا می گیرد و هویچش را پشتش پنهان می کند

-باز چی شده کلاغ پر سیاهی؟

ساحل باشنیدن صدای نازکش، نخودی می خندد و لبخند به لبهای من هم می آورد.

صدای کلاغ اما کمی کفالت و تو دماغی است : داشتم از بالای برکه ی درخشان رد می شدم ، شیر شیران سلطان جنگل، خرناس کشون خوابیده بود زیر بید مجنون ... میگفت دیگه سر رسیده دوران سلطانیمون!

اینبار سنجابی از بالای یک دخت قل می خورد و با بلوطی در دست به پایین می آید : یعنی دیگه نمی خواد باشه سلطانمون؟!

-نه که نمی خواد ، نه که نمی خواد ... سلطان باید یه گرگ باشه ، حریف سگ و بز باشه! اووووو

صدای زوزه مانند گرگ در سالن می پیچد که گوسفندی از راه می رسد ...

ساحل به طرف گوشم خم می شود : بابا بیعی!

به لفظ بیعی اش می خندم و او مشتاقانه به بیعی سفیدی که واقعا زیبا ساخته شده است خیره می شود ...

-کی بود کی بود، که می خواست حریف من باشه؟

صدایی صاف و یک دست با آهنگی پر فریب همه جا را فرا می گیرد ...

-بی خود شلوغش نکنید ... سلطون باید کلک بلد باشه! باید یه دم قشنگ داشته باشه ... گوشای دراز داشته باشه ... خوشرنگ باشه ... سلطون باید روباره باشه...

با حرکت آرام روباه قرمز و مشکی به طرفی دیگر، نگاهم به کسی میرسد که به نظر آشنا می آمد ... چهره اش را نمی دیدم ولی از پشت سر هم خیلی آشنا بود! چند ردیف پایین تر و در صندلی ابتدایی نشسته بود. ساحل را روی پایم جابجا می کنم و حواسم را از نمایش به فرد مورد نظر می دهم ... کمی سر می چرخاند و یقه ی پیرهن سفیدش از کت شکلاتی رنگش بیرون می زند ... امیر علی ست!

هم دوست دارم بدانم اینجا چه می کند و هم عصبانیم! اگر کاری که از آن حرف می زد دیدن نمایش عروسی بود، می توانست این را بگوید! اصلا او از کجا ، از وجود این نمایش خبر داشت؟! دستان ساحل صورتم را قاب می گیرد و به طرف سین نمایش می چرخاند ...

-بابایی نگاه کن، آخرش خرگوشه شد سلطان جنگل

برای لحظه ای آشفتگی ذهنم را کنار می زنم و با ساحل همراه می شوم ... شیر تاج پادشاهی را بر سر خرگوش می گذارد که بزرگ است و در گردنش می افتد و صدای خنده ی بچه ها را بالا می برد. پرده نمایش کم کم پایین می آید و اینبار همه ایستاده و

دست می زنند. همین که بلند می شوم و ساحل را برای اینکه بتواند ببیند بغل می گیرم ، نگاهم به امیر علی است که دسته گل کوچک و زیبایی را روی صندلی می گذارد و شروع به دست زدن می کند!

اینبار کسانی که گرداندن عروسک های مختلف را به عهده داشته اند روی سن حاضر می شوند و خود را معرفی می کنند. میبینم که عطیه اول نگاهش به امیر علی می افتد و با سر سلام می کند. ساحل بلند می شود و چوب دستی اش را تکان می دهد که حواس عطیه به او جمع می شود و برایش دست تکان میدهد.

کم و بیش از تماشاگران می روند و به عروسک گردانان گل می دهند و تشکر می کنند ... دست ساحل را می گیرم و آرام از پله ها ی بین ردیف های صندلی عبور می دهم تا به جایی برسیم که امیر علی دسته گل کوچک را به طرف عطیه گرفته و او هم با سری پایین و لبخندی متین تشکر می کند! سالن تقریباً خالی است ، ساحل دستم را رها می کند و از پله های کناری سن بالا می رود و به طرف عطیه می دود.

-عطیه جون؟؟

عطیه با دیدنش خم می شود و بعد او را در بر میگیرد.

-خوشت اومد عزیزم؟

-آره خلی قشنگ بود ... عطیه جون؟

-جونم

-میشه من خرگوشی رو ببینم؟

-آره که میشه! الان میریم همه رو بهت نشون میدم!

-آخ جون! بابایی من با عطیه جون میرم عروسکا رو ببینم

باز هم برای صدمین بار در امشب به خوشحالش لبخند می زنم و دست در جیب هایم فرو می برم: باشه بابا جون ، برو عطیه به طرفم می چرخد و ساحل را پایین می گذارد، می فهمم که هول شده چون سریع کنار روسری مشکیش را مرتب می کند: سلام عمو

سلام آرامی می دهم و از گوشه ی چشم نگاهم متوجه امیر علی است که به صورتش دست می شکد ... عادتى که وقتى مضطرب است دارد!

-سلام رئیس

-سلام جناب سروان هادی! شما اینجا چیکار میکنی؟

-تشکر می کردم از عطیه خانم ، خیلی برنامه اشون جالب بود

عطیه دست ساحل را محکم میگیرد و چند قدم عقب می رود: با اجازه

می خواهد دور شود که فرد دیگری از پله ها بالا می آید و دسته گل بزرگتری از دسته گل امیر علی به طرف عطیه می گیرد!

-سلام، خیلی عالی بود خانم نواب، تقدیم به شما!

می شناسمش، همان پسر خاستگار عطیه، که می گفت خیلی هم پروو است! راست می گفت، با وجود گرفتن جواب منفی باز هم سروکله اش پیدا شده آن هم با یک دسته گل بزرگ!

عطیه برای خلاص شدن از آن جو سریع دسته گل را می گیرد و تشکر می کند ... میخواهد برود که باز هم پسر قدمی پیش می رود : می خواستم اگه امکان داشته باشه یه فنجون قوه با هم بخوریم!

دیگر خیلی پروو شده بود! یک قدم پیش می روم که امیر علی سرخ شده از عصبانیت یک قدم عقب می کشد!

-عطیه جان شما برو به ساحل عروسکا رو نشون بده!

-چشم عمو

ساحل را تقریباً دنبال خودش می کشد و پسر پروو تازه متوجه من می شود! گویی او هم مرا می شناسد که با دیدنم رنگش کمی جابجا می شود!

امیر علی در سکوت راند و در آخر آرام جلوی خانه ی ما توقف کرد. به عقب می چرخم و رو به ساحل می گویم ، با عطیه جون برو خونه بابا

-مگه تو نمیای بابایی؟

-نه بابایی باید برم اداره کار دارم

دختر طفلکم که هیچ وقت مخالفت کردن را یاد نگرفت بدون حرفی قبول می کند و سری تکان می دهد. می خواهد پیاده شود که می گویم : به بابا شب بخیر نمیگی

نخودی می خندد و لپش را به صورتم می چسباند : شب بخیر بابایی

با عطیه ای که او هم سکوت کرده بود پیاده می شوند و می روند.

در را که میبندند راحت در جایم می نشینم : برو اداره ببینم برهان چیکار کرد

راه می افتد و کمی بعد صدای آرام موسیقی سنتی که می آمد را هم کم می کند و کم کم پشت چراغ قرمز می ایستد.

-رئیس...

-لازم نیست توضیحی بدی

-نمیخوام درباره ی من یا عطیه خانم فکر بدی بکنین

-نمیکنم

-فقط دوست داشتم نمایشتونو ببینم

-از کجا می دونستی امشب نمایش دارن؟

-بنر و پوستراش توی شهر بود!

راست می گوید! تبلیغات را فراموش کرده بودم! صدای بوق ماشین ها را که می شنوم نگاهی به چراغ می اندازم که سبز شده و امیر علی که آنجش را به پنجره تکیه داده و به بیرون خیره شده است!

-سبز شده!

به خودش می آید و سریع گاز میدهد. حالا می توانم بفهمم که حواس پرتی های این روز های امیر علی میتواند بابت عطیه باشد!

وارد مخزن که می شویم تقریباً همه جا خاموش است. فقط چند لامپ چراغ مطالعه و بعد هم لامپ اتاق برهان روشن است. ضربه ای کوچک به شیشه ی کنار در اتاق میزنم و وارد می شوم. عباسی با دیدنم بلند می شود و احترام میگذارد: سلام جناب سرگرد

-سلام، راحت باش...

دست دراز شده ی برهان را می فشارم و روی صندلی در کنار میزش می نشینم : چه خبر؟

-ساحل خوبه؟ بهش خوش گذشت؟

-آره، هم خوبه هم بهش خوش گذشت

لبخندی میزند و سری تکان میدهد ... اول پرونده و بعد چای لیوانی اش را روبه روم میگذارد! پرونده را بر می دارم و او دو قند به چای اضافه میکند.

-رفتیم خونه سر هنگ منصوری

پرونده را که ورق میزنم رنگ آلبالویی چای در نگاهم مینشیند.

-اونجا خانومش بود و با خانومش درباره ی سیگاری بودن سرهنگ حرف زدیم ...

پرونده را کنار میگذارم و چای را با یک قند بر میدارم

-داغه آئین!

بی توجه به هشدار برهان سری تکان میدهم که یعنی بعدش!

نفسش را بیرون و آرنج هایش را روی میز تکیه میدهد.

-خانومش گفت این اوایل کمتر سیگار می کشیده ... یه جورایی تو ترک بوده. تو خونه که دیگه خیلی اجازه اشو نداشته مگه اینکه از کسی میگرفته یا بهش تعارف می شده!

قند را با چایی در دهانم حل میکنم و فرو میدهم: پس باید بفهمیم کی بهش سیگار تعارف کرده!

عباسی نگاهش را بین من و برهان رد و بدل می کند: در اون صورت قاتل پیدا میشه؟!

برهان انگار نشستن روی صندلی خسته اش کرده که مدام پوزیشن عوض میکند: نه حتما! کسی که تعارف میکنه میتونه قاتل نباشه!

امیرعلی کتش را در می آورد و از پنجره ای که از آن به بیرون زل زده است جدا می شود: ولی میتونه همدست باشه!

برهان بشکنی میزند و بالاخره از روی صندلی بلند میشود: آفرین!

کنار امیرعلی می ایستد و دستی روی شانه اش می فشارد: سرحال نیستی سروان هادی!

امیرعلی دست روی دست برهان میگذارد: یکم خسته ام قربان

-میشه به منم بگی رئیس؟

و به من چشمکی میزند!

در کمال تعجب من که فکر می کردم امیرعلی با لبخند همیشگی اش قبول می کند و یک حتما هم می گوید، همانطور ناراحت و خسته به طرف در راه می افتد...

-شرمنده قربان، رئیس، فقط برا رئیسه!

بیرون می رود و از شیشه میبینم که کتش را روی یکی از میزهای بیرون رها میکند و به طرف سرویس بهداشتی می رود.

برهان ابرویی بالا می اندازد و روی دسته صندلی می نشیند: چش بود این؟

تک خنده ای میکنم در حالیکه کمی برای این پسر ناراحت!

-هیچی، یکم ضدحال خورده!

برهان سری تکان می دهد و می گوید: داشتم میگفتم ... بعداز اینکه از خونه ی منصوری اومدیم بیرون، خیلی زود فهمیدم یه ماشین توی چند ساعت از چند متری خونه اشون تکون نخورده، مخصوصا اینکه یکی داخلش بود و با دیدن ما سریع سرشو دزدید!

قبول دارم، برهان خیلی تیز و باهوش است!

-یه ماشین گذاشتم برای تعقیبش، رفت پیش برادرش ... ته و توی برادرش رو درآوردیم، چیز خاصی درباره اش نیست به جز دستگیری تو چندتا پارتی شبانه ... ولی پدرشون کمی ذهن ما رو برده طرف خودش!

لیوان خالی از چای را روی میز میگذارم و به طرفش خم می شوم: پدرشون؟

سری به نشانه ی آره تکان میدهد و عکسی را از پرونده بیرون می کشد و نشانم میدهد.

-عارف رجبی، یه کله گنده توی بازار فرش، ازش شکایت میشه به جرم کلاهبرداری ولی چند روز بعد از شکایت، شاکی میره شکایتشو پس میگیره و پرونده بسته میشه! پلیسم چیزی نتونسته ازش بگیره تا الان!

به عکس نگاه میکنم ... صورتی کشیده و موهایی فر و سفید با سیبیل هایی کشیده و چنگیزی!

-قیافه اش بیشتر شبیه عتیقه فروشاست!

-خب تو کار فرش عتیقه هم هست! احتمالاً قاچاقشون میکنه، ولی خب چیزی که مهمه مدرکه که هنوز ازش در دست نیست!

-خب حالا این چه ربطی داره به سرهنگ منصوری؟

-عارف رجبی خواهرزاده ی مادر سرهنگ بوده که با شوهرخواهر سرهنگ معامله ی فرش انجام دادن!

- با شوهرخواهر سرهنگ؟ تا جایی یادمه برادر خود سرهنگم تو کار فرش بود

-آره ... به جز سرهنگ که زده بود تو کار پلیس بازی بقیه اشون شغل موروئی فرش فروشی دارن!

-پس الان ما یه عارف رجبی داریم که با شوهرخواهر سرهنگ کار میکردن!

-کار نه! با هم توی یه محموله ی بزرگ فرش که قراره بوده بفرستن اونور شریک بودن!

-قاچاق بوده؟

-نه... ولی عارف رجبی میخواست که قاچاقش کنه!

-چجوری؟

-نمیدونم! راستش اینو حدس زدم! باید جزئیاتو پرسید

-از کی؟

-از دختر عارف رجبی

-دخترش؟ کی هست؟

-آناهیتا رجبی!

ذهنم درگیر ی شود تا این اسم را به یاد بیاورد ولی شلوغ بازی ای که بیات راه می اندازد، تمرکز را می گیرد.

جلو می آید و احترام میگذارد: سلام قربان...

برهان که جوابش را می دهد رو به من می کند و پاکتی را به دستم میدهد.

-این چیه؟

-قربان اینو دکتر فرستادن گفتن گزارش بررسی لباس ها و مو سوخته هاییه که از اون آتیش سوزی به دست اومده

برگه را باز میکنم و و میخوانم و هر لحظه متعجب تر می شوم ... خوب شد هنوز مهر مختومه شدن پای پرونده ی آن زن نگون بخت نزد! فقط نگاهم روی خطی ثابت می ماند که نوشته نمونه های پارچه سوخته ها یکی نیست! و چه حیف که دکتر گفته بود موها کاملاً سوخته وگرنه میشد از دی ان ای آن شخص دوم را شناسایی کرد!

پس شخص دومی در آن لحظه آنجا بوده ... کی؟ چه کسی می توانسه آنقدر انگیزه ی قتل آن زن را داشته باشد که او را به آتش بکشد؟! یکی از شاگردانش؟ یا شوهرش؟ یا حتی دختری که در استخر را قفل می کند و بعد خودش را در آنجا پیدا میکنند؟!!

یا نه، خواهری که گریه و زاری میکند و نمی شود چیزی از حرف هایش فهمید و مچ بانداز شده ی دستش را مدارم در زیر لباسش پنهان می کند؟!!

-چی شد قربان؟

-بگو امیرعلی بیاد میریم خونه خواهر مقتول

صدای امیرعلی را از پشت سر بیات می شنوم : ساعت نزدیک یازده ست

-مهم نیست، میریم شب نشینی!

به بیات میگویم سریع براند و چراغ قرمز را روی ماشین بگذارد. حدود یازده و بیست دقیقه به در خانه ی خواهر مقتول می رسیم ... هر سه پیاده می شویم و مثل همیشه بیات به ماشین تکیه می دهد تا ما بازگردیم.

نرسیده به خانه سطل زباله ی مکانیزه ای قرار دارد که وقتی از آن عبور میکنیم بوی بدی می دهد! امیرعلی بینی اش را میگیرد و همان لحظه مردی با بیژامه و یک رکابی در حیاط را باز میکند و کیسه ای بزرگ زباله را درون سطل می اندازد و زر لب غرغرایش را می زند: وقتی هفته به هفته این سطلو خلی نکنن بوی گندش کل محله رو بر میداره دیگه!

مرد به داخل می رود و در را می بندد و نگاه من روی سطل ثابت می ماند ...

-زنگ بزنم؟

-نه

-پشیمون شدین؟

-دستکش همراهت داری؟

-نه ولی فکر کنم تو ماشین باشه

-برو بیار

کمی از من دور می شود و از آنجا بیات را صدا می زند و می گوید که از داشبورت چند دستکش و بیاورد.

به سطل نزدیک می شوم و نفسم را حبس میکنم ... امیرعلی دستکش ها را جلو چشمانم می گیرد... دستم می کنم و کتم را در می آورم : اینو بگیر

-میخواهی چیکار کنی رئیس؟

-الان می فهمی

-یو کند میده این آشغالا

-زود پیدا میشه!

آستین هایم را تا مچ تا میزنم و به درون سطل خم می شوم ... چند دقیقه ای یک بار نفسم را حبس میکنم و کیسه های مختلف را کنار می زنم و داخلشان را نگاه می کنم ... اگر هفته ای، این سطل خالی می شود ، پس چیزی که احتمالا دیروز درون آن انداخته شده است هنوز این جاست!

دست می برم و یک پلاستیک مشکی سبک را بالا می گیرم ... احتمالا خودش است ... درش گره خورده و محکم بسته شده ... پاره اش می کنم و حدسم درست از آب در می آید! پارچه سوخته را از پلاستیک بیرون می کشم و به امیرعلی که متعجب به من نگاه می کند می گویم : با چراغ قوه اینجا رو روشن کن

گوشی اش را از جیب بیرون می کشد و نور چراغ قوه اش را روی دست آورد من از زباله ها می اندازد!

دقیقا یک مانتوی کوتاه رنگی که نصف پایین آن و نصف آستین راستش سوخته!

-این چیه؟

-لباس خواهر مقتول!

-یعنی اون...

-احتمالا آره! حالا زنگ بزن!

از سطل بوگندو فاصله می گیریم و روبه روی در سفید رنگ خانه می ایستیم. امیرعلی زنگ میزند و چند دقیقه بعد صدای زنی در آیفون می پیچد: بله؟

-سروان هادی هستم خانم از دایره جنایی

-بفرمایید؟

خودم را کنار آیفون می کشم : خانم میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در

-امرتون؟

-در رابطه با پرونده خواهرتونه

-من که هر چی میدونستم صبح بهتون گفتم

-امر مهمیه، لازمه که بیایید دم در

-چند لحظه صبر کنید

دو دقیقه طول می کشد و بعد لامپ های حیاط و دو چراغ سردر روشن می شوند ... صدای کشیده شدن پاهایش را در حیاط می شنویم و بعد در باز می شود و چهره ی سیاه پوش زن در قاب در نمایان می شود : بفرمایید

کمی جلوتر می روم و مانند سوخته را در دستم چنگ می زنم : خانم شما به جرم قتل خواهرتون مونا افسری، بازداشتید!

اول کمی گیج می شود ولی بعد در آن نور کم می بینم که رنگ از رویش می پرد!

-چی میگی آقا؟ با کدوم مدرک؟!

مانتو سوخته را بالا می گیرم و با دیدنش چشم هایش تا آخرین حد گشاد می شود!

-با این مدرک!

ساعت دوازده و نیم است بچه های اتاق بازجویی خمیازه می کشند! پرونده را بر میدارم و وارد اتاق می شوم. صندلی را که عقب می کشم سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. از وقتی سوار ماشین شد و به این اتاق رسید یک بند گریه کرده! چشمانش سرخ است و من هم حسایی خوابم می آید و همین بدخلقم کرده و احتمالا چهره ام او را ترسانده!

پرونده را روی میز می اندازم و بازش می کنم ... چند یادداشت جزئی و یک امضا و بعد هم می بندمش. دست زیر چانه می زنم و او باز یک دستمال از جیبش بیرون می کشد و بینی اش را می گیرد.

-خب، دیروقت، بهتره شروع کنی و وقت بقیه رو نگیری

لبهایش را به هم قفل می کند و بغض جدیدی که قرار است سر باز کند را کنترل می کند.

-چی ... بگم؟

-انگیزه ات از قتل خواهرت، اونم به اون شکل چی بوده؟

باز هم چانه اش می لرزد و اشک از چشمانش بیرون می زند...

-بخدا من مونا رو نکشتم... مگه من چقدر می توئم سنگدل باشم که خواهر خودمو بسوزونم؟!

-اون روز قبل از حادثه تو اونجا بودی؟

-آره

-برای چی رفتی بودی اونجا؟

-قرار بود با مونا بریم خرید

-خب ، چی شد که نرفتین؟

-میخواستیم بریم ... چون عصر بود و ممکن بود دیر برگردیم گفت صبر کنم غذای آرزو و شوهرشو درست کنه بعد بریم

-غذا رو درست کرد؟

-یه مرغ گذاشت تو فر ... داشت سوپ آماده میکرد

-بعد چی شد؟

-بالای سر سوپ و ایستاده بود ... داشت همش می زد ته نگیره ... مونا عاشق خانواده اش بود ... عاشق شوهرش ... عاشق دخترش...

صدای گریه اش در اتاق پیچید و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد ... دستش را جلوی صورتش گرفت و تقریبا کارش به زار زدن رسید...

-بسیار خب ... حالتون مساعد نیست ، بقیه اش رو میذاریم برا فردا صبح

بلند می شوم که میان حق حق اش می گوید :نه ... نمیخوام یه بار دیگه عذاب تعریف کردنشو تحمل کنم...!

سری تکان می دهم و دوباره می نشینم : پس لطفا سعی کنید یکم مسلط تر باشید

دوباره اشک هایش را پاک می کند و آب دهانش را به سختی قورت می دهد ... از پارچ آب رو میز برایش لیوانی پر میکنم ، بر می دارد و تشکر می کند.

-خب، ادامه بدید

-کنارش به کانتر تکیه داده بودم ... داشتیم حرف میزدیم ، حرفای معمولی، از اینایی که خواهرها به هم میگن ... تا رسید به آرزو!

-چرا آرزو؟

-خب ... خب من ، آرزو رو خیلی دوست دارم!

اخم هایم در هم می شود ... دوست داشتن یک خواهرزاده توسط یک خاله طبیعی است ... ولی احتمالش کم است که منجر به قتل شود!

-چیزی گفتین که مادرش رو عصبانی کرد؟

-نمیدونم ... یعنی فکر کنم آره ... البته من بیشتر عصبی بودم ، مونا همیشه آرام بود ...

-دقیقا چه حرفایی زدین؟

- وقتی وارد خونه شدم ، مثل همیشه احوال پرسی کردیم ، بعد گفتیم خندیدیم ... هرچند همیشه به زندگی مونا حسودیم می شد، ولی هیچ وقت اجازه ی اینو نمی دادم که بخوام به این حس دامن بزنم ... اون خودش و شوهرش در حق من خیلی لطف کردن ... اینکه من زندگیم مثل اون نبود ، تقصیر خودم بود ... اگه من به بخت خودم لگد نمی زدم شاید مثل اون خوشبخت می شدم! اون روز گفت صبر کنم تا سوپش آماده بشه ...

(-عیب نداره یکم دیرتر بریم؟ منتظرم این سوپ آماده بشه

-نه چه اشکالی داره

-بیا اینجا، تو آشپزخونه

رفتم تو آشپزخونه ... همه جا مثل همیشه مرتب و تمیز بود ... مونا یه زن هنرمند و کدبانو بود ...بوی سوپش آدمو مست می کرد...

-چه بوی خوبی می ده، سوپ چیه؟

-سوپ قارچه، با شیر و این چیزا درست کردم

رفتم جلو به کانتری که گاز صفحه ای روش بود تکیه دادم ...

-دربیار این مانتو رو، گرمت نیست؟

-مانتوی بلند و جلو بازی که تنم بود رو درآوردم، زیرش همین لباسی که پیدا کردید تنم بود ... یکم از کار مونا حرف زدیم، از اینکه چند روز داشجو هایی بیشتری برای نقاشی میان پیشش ...

-آرمان دیگه مخاف نیست؟

-نه، خیلی هم استقبال کرد ... میدونی این روزا آرزو خیلی خودشو سرگرم کرده ، آرمائم که همش شرکته ... منم باید یه سرگرمی داشته باشم

-راستی آرزو کجاست؟ خونه نیست؟

-نه رفته تولد دوستش؟

-دوستش کیه؟ شما میشناسینش؟

-وا، معلومه که میشناسیم!

-به هر حال باید خیلی مواظب باشین، این روزا تو همین مهمونی ها چه اتفاقی که نمیفته!

-تو نگران نباش، من و آرمائم حواسمون هست

-نمیتونم نگران نباشم، آرزو مثل اینکه دختر منه ها!

از اینکه اینقدر صریح گفتم آرزو دخترمه جا خورد ... چشماش گرد شد ... هیچ وقت، تو تمام این شونزده سال یه بارم مستقیم به این موضوع اشاره نکرده بودم ... ولی دیگه نمی تونستم ... آرزو هر روز جلوی چشمم بزرگ می شد ... قشنگ می شد ... اون دختر من بود ... دختر منه احمق ، ولی به مونا می گفت مامان ... موهای طلایی اشو مونا برایش می بافت ... با مونا می رفت خرید ... سرشو روی شونه ی مونا می داشت ... با اون درد و دل می کرد ... رازاشو به اون می گفت در صورتی که دختر منه! ملاقه چوبی رو توی سوپ رها کرد و بازو هامو گرفت...

-هیچ وقت ، هیچ وقت محدثه، نباید این موضوع رو به آرزو بگی، مگه زمانی که من مرده باشم!

-چی داری میگی مونا؟ آرزو دختر منه، شما بزرگش کردید، ولی منم حق دارم که اونو برای خودم داشته باشم!

-نه ... نداری، وقتی با اون مرتکبه الدنگ فرار کردی و رفتی باید فکر بعدشم میکردی!

داغ کرده بودم ... اونم هیچ وقت توی تمام این سالها این موضوع رو به روم نیاورده بود...! حالا هم می خواست حق داشتن دخترمو توی بهترین روزهای عمرم ازم بگیره! با دست زدم روی شونه اش و کمی به عقب پرت شد ...

-تو حق نداری آرزو رو از من بگیری! اصلا حق نداری با من اینجوری حرف بزنی!

دوباره هلش دادم ... اینبار با دوتا دستم محکم فرستادمش عقب ... از من لاغر تر بود ... پرید عقب ... سوپ سر رفت ... دستشو گرفت که گازو کم کنه ولی بازم هلش دادم ... ملاقه گیر کرد به آستین لباسش ... سوپ ریخت ... برای یه لحظه هر دو ساکت شدیم ... سوپ کف آشپزخونه رو گرفته بود ... به خودم اومدم ، دیدم اصلا نمی خواستم انجوری بشه ... خواستم معذرت خواهی کنم، بگم اصلا فراموش کن، بیا بریم خرید ... ولی دیر شد ... یه دفعه ای مونا جیغ کشید ، تا به خودمون اومدیم نصف آستین گشاد لباسش آتیش گرفته بود ... هول شده بودیم ، دستش داشت می سوخت ... داد می زد ، گفتم برو بگیرش زیر آب ... ولی آتیش شعله کشید ... لباسو از تنش بیرون کشیدیم ... دستش هنوز می سوخت ... هلش دادم طرف در استخر ولی قفل بود ... آتیش هر لحظه بیشتر شعله می کشید ... لباساش تیکه تیکه می ریختن زمین ... دویید طرف حموم ... رفتم دنبالش ... خودم انداختمش تو وان، برای همین دستم سوخت، اومدم شیر آب باز کنم ولی قطع بود! باورم نمی شد ولی قطع بود ... هیچ کاری نمی تونستم بکنم ... برگشتم تو آشپزخونه چندتا بطری آب از یخچال برداشتم ، برگشتم بالا ولی آتیش به صورتش رسیده بود! دیگه صداش در نمی اومد ... با این حال بطری ها رو خالی کردم روش ... فایده ای نداشت ... آتیش مونا رو سوزوند و کم کم خاموش شد ...! داشتم دیوونه می شوم ... از شدت شوک حتی نمی تونستم جیغ بکشم ، داد بزنم ... فقط به فکر رسید فرار کنم ... یه لحظه فکر کردم اگه منو ببینن فکر میکنند من اونو آتیش زدم ... برای همین فرار کردم...!

از حالت دست به سینه بودن خارج می شوم و نفسم را بیرون می دهم... ماجرای غم انگیزی است ... از تصور اینکه سوخته شدن خواهرش را دیده حالم بد می شود ... کلا آتش حالم را بد می کند!

-پس چرا همسایه ها شما رو ندیدن که وارد یا خارج بشین از خونه؟

-خونه یه در پشتی داره ... میخوره به یه چندتا کوچه پس کوچه که برای رفت و آمد ماشین خیلی راحتتره ... به جاهای می رسه که ترافیک کمتر میشه ... همیشه از اونجا می اومدم و می رفتم

سری تکان می دهم و بلند می شوم : همه چیزو تعریف کردی، جز ماجرای اینکه چرا آرزو دختر شماست؟

دستی به صورتش می کشد و موهایش را زیر شال مشکی رنگش میدهد.

-19 سالم بود که عاشق پسر یه لا قیای همسایه امون شدم، یه لات بی سروپا بود ... ما خانواه ی سرشناسی بودیم ... فقط دوتا خواهر بودیم و با پدر و مادرمون ... ولی وقتی اومد خواستگاری و بابام از خونه پرتش کرد بیرون هم یه اون برخورد هم به من! نمیدونم چرا، ولی دوستش داشتم ... بالاخره سختگیری های بابا و مامان یه طرف و خریط خودمم یه طرف، باعث شد باهانش فرار کنم! یه سال بعد با یه بچه تو شکم منو گذاشت و گم و گور شد. اون موقع مونا تازه نامزد کرده بود و از ترس حرف و حدیث مردم بعد از فرار من سریع مراسم عروسی رو برگزار کرده بودن. بعد از یک سال وقتی با مونا تماس گرفتم و اوضاع رو بهش گفتم، گفت با، بابا صحبت میکنه بعد از کلی حرف زدن و منت کشیدن از بابا قبول کردن من برگردم، ولی بدون اون مرتیکه و هرچیزی که به اونسبت داشته باشه، اونا نمی دونستن که پای یه بچه وسطه ... از طرفی مونا قبل از ازدواجش می دونست باردار نمیشه ... -چطور میدونست؟

-یه بار تو نه سالگی تشنج بدی کرد ... از همون موقع دکتر گفتن که امکان داره هیچ وقت بچه دار نشه ... آرمانم اینو میدونست، برای همین دوتایی نشستن فکر کردن که نه ماه من صبر کنم و برگردم تا مونا وانمود کنه حامله است ... بعدم با یه سری نقشه و فرار از بودن توی فامیل اومدن پیش من، به هوای رفتن ماموریت از طرف کار آرمان ... بعدش اونا با یه بچه برگشتن که مثلاً تازه به دنیا اومده بود و مال اونا بود! برای اینکه قبول کنم دوباره برگردم پیش خانواده ام، قبول کردم برا همیشه خاله ی بچه ی خودم باشم تا مادرش!

-کسی به بچه شک نکرد؟ مسلماً باید درشت تر از یه بچه ی تازه متولد می بود!

-نه ... من خیلی ضعیف بودم ... آرزو تو هفت ماهگی به دنیا اومد ... خیلی شک برانگیز نبود

حرفی برای گفتن نمی ماند ... چانه ای بالا می دهم و با انگشت چند ضربه الکی روی میز می زنم.

-چند دقیقه اینجا بشین اظهاراتتو میارن امضا کنی

-اعدام میکنن؟ من اونی نکشتم!...

-فردا صبح میری دادسرا ... احتمالاً حکمت اعدام نباشه، ولی این تشخیصش با قاضیه!

غلطی می زنم و بالشت را از زیر سرم می کشم و روی دستم میگذارم ... دوباره چشم روی هم میگذارم که صدای آلام خواب گوشی ام بلند می شود ... برای اینکه ساحل را بیدار نکند زود خاموشش می کنم. بعد از این همه سال ، بیدار شدن در این ساعت خیلی کار سختی نیست، ولی ساعت دو خوابیدن و شش دوباره بیدار شدن، مسلماً خواب آلودگی به همراه دارد!

آرام آرام از تخت جدا می شوم و اتاق را ترک میکنم. لامپ آشپزخانه روشن است و میدانم مادر بیدار است.

-صبح بخیر

می ترسد و شانه هایش بالا می پرد...

-تویی آنین؟ کی اومدی اینجا؟

-ساعت دو

-خب برو بیشتر بخواب مادر

-الان آفتاب میزنه، باید نماز بخونم و برم

(آهان)ی زیر لب میگوید و من هوس میکنم به طرف حوض کوچک حیاط بروم و آنجا وضو بگیرم.

لبه ی حوض می نشینم و دست در آب زلال می برم ... اول چند مشت آب به صورتم میزنم و بعد وضو می گیرم ... مسح پا را که می کشم بلند می شوم و آقاجون را روبه رویم میبینم که کتابی دیگر در دست دارد... احتمالاً مثل اکثر اوقات در کارگاه بوده و آن کتابی که در دستش بوده را صحافی میکرد...

-صبح بخیر آقاجون

-صبح بخیر بابا ... خیلی وقت بود تو این حالت ندیده بودمت

-مرتد نشده بودم که!

تک خنده ای می کند و از کنارم رد می شود، دستش روی شانه ام می نشیند و آن را می فشارد...

-بیشتر پیش ما بیا

داخل می رود و من به کارگاه او ... می دانم جای کوچکی در کارگاه دارد که یک سجاده پهن شده است و یک قرآن کنارش است ... دو زانو روی سجاده قرار می گیرم و بعد بلند می شوم و چشم میبندم و بعد که باز می کنم ، قامت می بندم...

صبحانه را با اصرار مادر و با لقمه هایی که میگیرد، میخورم و آماده می شوم تا به سازمان برگردم ... نگاهی به چهره ی غرق در خواب ساحل می کنم از خانه بیرون می زنم ... در حیاط را که باز میکنم، دست امیرعلی از روی زنگ پایین می آید ...

-صبح بخیر رئیس

انگار او هم خوب خوابیده، چشمانش سرخ و کمی پریشان است...

-صبح بخیر ... چیزی شده، این وقت صبح اومدی اینجا؟

دستی بین موهایش می برد و تازه می فهمم مثل دیروز تیپ پلوخوری نزده! تی شرتی مشکی که پیرهنی قهوه ای رنگ رویش پوشیده...

-همین نیم ساعت پیش گزارش یه مورد دیگه رو دادن

نمی پرسم کی و کجا، در را می بندم و به طرف ماشین راه می افتم ... در لحظه ی آخر که می خواهم سوار ماشین شوم و در را ببندم، نگاهم به پنجره ی طبقه ی بالا می افتد که عطیه بالاافاصله با دیدن من پرده اش را می اندازد و دور می شود!

با قرار گرفتن خورشید در مرکز آسمان، کم کم هوای خنک اول صبح بهار از بین می رود و هوا گرم می شود. امیرعلی ماشین را در کنار یک بوستان متوقف می کند و ترمز دستی را می کشد.

نگاهم به ماشین های پلیس و صحنه ی جرم است و باز هم مردم زیادی در پارک و پیاده روها و حتی نزدیک وقوع حادثه جمع شده و شلوغ کرده اند.

از ماشین پایین می آیدم و کتم را درمی آورم و روی صندلی می اندازم و در را میبندم. دستی به سگک کمر بندم میزنم و پیرهنم را در زیرش صاف میکنم. هنوز قدمی از ماشین دور نشده ایم که ماشین سازمان پشت سر ما پارک می کند و بیات و شکیا پیاده می شوند.

جواب سلام هر دو را می دهم و به طرف نوار های زرد رنگ ورود ممنوع که باز هم دور یک ماشین کشیده شده بودند حرکت می کنم.

خم می شوم و از زیر نوار زرگ رنگ عبور می کنم. هنوز سر را بالا نگرفته ام که جنازه را با یک ملحفه ی سفید روی برانکارد میبینم. کناره ی پارچه ی سفید رنگ را کنار می زنم و چهره اش را میبینم. یک مرد حدودا چها و هشت ساله، موهای جو گندمی که از وسط طاس است، و کنار شقیقه اش از اثابت یک گلوله سوراخ شده!

بلند می شوم و به سراغ ماشینی می روم که امیرعلی و شکیا در آن خم شده اند. یک پژوی چهار صد و پنج نفره ای رنگ ... تقریبا سالم و بدون رنگ و زدگی ... شیشه ی سمت راننده کاملا ریخته و با توجه به محل اصابت گلوله ، احتمالا قاتل روی صندلی کناری راننده نشسته بوده است!

امیرعلی خودش را از ماشین جدا می کند و روبه روی من می ایستد. خورشید در نگاهش است و برای همین کمی چشمانش را تنگ می کند.

-داخل ماشین تمیزه، نشون از درگیری نداره ... کارت شناسایی و مدارک ماشین راننده رو هم بچه ها پیدا کردن و استعلام گرفتن -خب؟

-سرگرد یاسر سلیمانی! چهار ماه پیش بازنشسته شده!

حرکت عرق سردی را از تیره ی کمرم حس می کنم ... این پلیس کُشی تا کجا قرار است ادامه پیدا کند؟

نفسم را آرام بیرون میدهم و خودم هم به سراغ ماشین می روم ... روی صندلی راننده و شیشه ی جلو و داشبورد، خون پاشیده ... از سوراخ شدن گوشه ی در ماشین معلوم است که مقتول بیچاره سرش را چرخانده و قاتل را با اسلحه اش دیده، و بعد او شلیک کرده ... با اولین نفسی که می گیرم بوی خون و بوی تند نعنا با هم مخلوط می شوند و از بینی ام بالا می روند!

دستم را به عقب می برم و همانطور می گویم : دستکش!

خیلی طول نمی کشد که یک جفت دستکش در دستم قرار می گیرد و آن ها را به دست می کنم.

خودم یک بار دیگر تمام زیر و روی صندلی ها را می گردم، ولی باز هم دریغ ...

دستم را پشتی صندلی می گیرم تا راحت از ماشین خارج شو که دستکش عرق کرده در دستم لیز می خورد و از روی صندلی پایین می افتد و به کفی زیر صندلی برخورد می کند. چیزی به نوک انگشتانم می خورد ... حواسم را بیشتر جمع می کنم و خودم را جلوتر می کشم و چیزی که با انگشت هام برخورد کرده را بر می دارم. یک بسته چهارتایی، آدامس نعنایی!

آدامس را بین انگشتانم می چرخانم و در آخر در یک پلاستیک کوچک می اندازم تا برای پیدا شدن اثر انگشتی از آن استفاده شود.

-به خط ترمز توجه دارید قربان؟

سر بالا میگیرم و شکبیا را می بینم ... اولین چیزی که متوجه می شوم نداشتن لباس نظامی است! سر آستین هایش درجه ندارد و مانند اش مشکی است و مقنعه قهوه ای روشنی به سر دارد ...

سری تکان می دهم و به جای بررسی مقنعه ی شکبیا به خط ترمز هایی که گفته نگاه می کنم ... پس حادثه تازه رخ داده که هنوز این خط ترمز ها را می شود خوب دید ... ولی عمیق و پررنگ نبودند ، سرعت زیادی نداشته...

-اگه دقت کنید می بینید ، خط ترمز از جایی که شروع شده تا جایی که ماشین توقف کرده بیست متر هم نمیشه

از کنار خط ترمز ها شروع به قدم زدن می کنم ... ابتدای خط ترمز می شود انتهای قدم زدن من ... سر بالا می گیرم و اطراف را نگاه می کنم ... سمت چپ هنوز جدول کنار پارک است و درخت و سمت راست یک سری مغازه و یک بانک!

شکبیا روبه روی می ایستد و او هم در معرض نور آفتاب قرار می گیرد که چشم هایش را کمی تنگ می کند : احتمالا ماشین از اینجا مجبور شده به دفعه بکشد کنار خیابون و ترمز بزنه

-برو بانک ، بگو فیلمای دیشب دوربین مدار بسته اشونو می خواهیم

-یعنی شما میگرد بیرون بانک دوربین داره؟

-اکثر بانک ها دم در ورودیشون دوربین دارن، اگه اینم داشته باشه خیلی خوب این قسمت رو نشون داده

-بله، چشم قربان

این را می گوید و دستش را سایبان صورتش می کند تا از تابش نور آفتاب در امان بماند و بتواند خیابان را ببیند.

به پله های ورودی بانک که می رسد دوباره همین مسیر را قدم زنان بر می گردم ... در ذهنم صحنه ای تجسم می کنم ... اینکه راننده کنار یک عابر توقف می کند و او هم سوار می شود ... بعد از طی مسافتی که مشخص نیست چقدر است، عابر اسلحه را بیرون می کشد و راننده مجبور به کم کردن سرعت ماشین می شود و بعد هم متوقف می شود و عابر با یک شلیک به سرش او را می کشد!

به نور آفتاب که به آسفالت خورده و سایه ام را پیش رویم می اندازد خیره می شوم که لکه ای شاید به فاصله ی نیم متر از خط ترمز توجه ام را جلب می کند ...

روی دوپا می نشینم و دستی روی لکه می کشم ... نوک انگشتم خیلی کم قرمز می شود!

-بیات؟

خیلی زود جلوی رویم قرار می گیرد : بله قربان؟

-بگو بیان اینجا برای نمونه گیری، اینجا خون ریخته!

می رود و بعد از آمدن بچه های تجسس من از آن محل دور می شوم ... دیدن یک لکه ی خون کمی از تصویری که ساخته بودم را خراب می کند!

به پشت نوار های زرد رنگ که می رسم امیرعلی از آن طرف می گوید : رئیس تشریف بیارین

کنارش که قرار می گیرم از طرف در راننده به داخل ماشین خم می شود ...

-اینجا رو نگاه کنید

از در دیگرم ماشین، مثل خودش به داخل خم می شوم : چی شده؟

-به دنده توجه کنید

به دنده نگاه می کنم... در وضعیت دو است!

-خب؟

-به نظرتون این یعنی چی؟

این یعنی اینکه راننده فرصت ترمز و خلاص کردن ماشین را نداشته!

کمرم را راست می کنم و از ماشین بیرون می آیم : با توجه به خط ترمز، و اون لکه خون، یعنی قبل از رسیدن به اینجا کشته می شه و قاتل خودش دستی رو می کشه و ماشین و متوقف می کنه!

امیرعلی سری تکان می دهد و شکبیا را در آفتاب تند بهار می ببینم که به طرفمان می آید ...

نزدیک که می شود فلش کوچکی را در دستش تکان می دهد : گرفتمش قربان

-خیلی خب، کارمون تمومه، برمی گردیم سازمان

امیرعلی ماشین را وارد محوطه می کند و بعد از اینکه توقف کرد. پیاده می شوم. برای دیدن آن فیلم عجله دارم و سریع به طرف پله های ورودی سازمان می روم که برهان هم با همان عجله از پله ها پایین می آید.

-سلام، کجا با این عجله؟

بازویم را می گیرد و مرا به پایین پله ها هدایت می کند : بیا بریم جایی

-کجا؟

-در پی یافتن قاتل منصوری

-یه مقتول جدید دیگه هم امروز پیدا شد!

روبه رویم می ایستد و چهره اش در هم و ناراحت می شود ...

-کی؟

-یه سرگرد بازنشسته

دستی به پیشانیش می کشد و نفسش را بیرون می دهد : کجا؟ چجوری؟

-توی ماشینش، کنار یه پارک

اینبار دستش چانه اش را هدف می گیرد : خیلی خب، بیا بریم اول قاتل منصوری رو بگیریم بکنیم تو هلو فدونگی تا به این برسیم!

میدانم برهان خونسرد است و کارها را به ترتیب و به موقع انجام می دهد. شکبیا کنار ما می رسد و برای برهان احترام می گذارد.

-سروان شکبیا شما با ما تشریف نمی آید؟

-حتما قربان

-نه لازم نیست!

-چرا؟ لازمه یه خانم باشه!

سرم را به طرف گوش برهان نزدیک می کنم : نیروی تحت امر منه، میگم لازم نیست بیاد!

نیش برهان باز می شود و زیر چشمی میبینم که اخم شکبیا در هم گره می خورد ...

-شما با امیرعلی فیلمو بررسی کنید، ما زود برمی گردیم

-بله قربان

به طرف ماشین برهان می رویم که یک پرشیای مشکی است، می دانه هدیه ی پدرش است و خیلی دوستش دارد.

سوار می شویم و او گاز میدهد و حرکت می کند.

-کجا میریم

-شرکت بابای آناهیتا

چشم هایم را تنگ می کنم : آناهیتا کیه؟

-تو با این حافظه چجوری کار می کنی!

واقعاً نمیدانم! گاهی این حافظه اعصابم را خراب می کند. چیزهایی را که باید به یاد داشته باشم زود فراموش می کند و دست از سر خاطرات تلخ بر نمی دارد!

-خب بابا ناراحت نشو!

-نشدم

-آناهیتا رجبی، همون که گفتم احتمالاً دست خودش و پدرش توی کاره

یادم آمد ... معامله با شوهر خواهر سرهنگ منصوری و احتمالاً قاچاق فرش های عتیقه!

نیم ساعت در راه هستیم و سرانجام به یک شرکت چند طبقه و شیک میرسیم! از پله ها بالا می رویم و به طبقه ی دوم قدم میگذاریم ... چند تابلو فرش و یک قالیچه روی دیوار نصب است.

یک منشی که تقریباً با بلوز و شلوار به سر کار آمده و یک شال وسط سرش رها شده!

تقریباً همیشه تصوراتم از فرش فروشی یک حجره بود و یک حاج آقا که پشت یک میز مفروش شده نشسته و یک شاگرد برایش چای می آورد!

ولی الان چیزی که میبینم کمی که نه، خیلی متفاوت تر است!

برهان دست در جیب شلوارش می برد و به طرف منشی می رود : روز بخیر خانم، میخواستم خانم رجبی رو ببینم

-شما؟

-روشنی هستم

منشی تلفن را بر میدارد و شماره ی ای را می گیرد و بعد از چند ثانیه می گوید :آنا خانم، آقای به اسم روشنی اومدن با شما کار دارن

ما که صدایی را از آن طرف نشنیدیم، ولی منشی تلفن را می گذارد و رو به برهان می گوید : بفرمایید داخل، منتظرتون بودن

ابروهایم از تعجب بالا می روند و برهان هم چشمکی میزند و با هم وارد اتاقی می شویم که منشی اشاره می کند.

اتاق شیک و ساده چیده شده ... یک میز و چهار کاناپه ی کوچک مشکی رنگ با پرده ای کرکره ای که نور اتاق را گرفته و تقریباً همه جا را مشکی رنگ کرده!

با دیدنمان بلند می شود : بفرمایید

با اشاره ی دستش روی کاناپه ها می نشینیم و برهان کتش را مرتب می کند

-قهوه یا چای؟

برهان من را نگاه می کند و می گوید : قطعاً چای!

با تلفن روی میز سفارش دوتا چایی میدهد و بعد با لبخند روبه برهان می شود

-خب چه کمکی می تونم بکنم، آقای روشنی؟

برهان صدایش را صاف می کند و من می توانم فقط تماشاچی باشم، ولی اطمینان دارم که برهان کارش را بلد است!

-تلفنی هم عرض کردم خدمتتون: دوتا فرشه که میخواستم از طریق شرکت شما برسه اونور!

-چرا ما؟

-تعریف شرکتتون رو زیاد شنیدم. در ثانی، گفتم که شما رو یکی از دوستان مورد اعتماد خودتون به من معرفی کرده!

-بله گفتین، ایشون زیاد با ما کار میکنن... فرشا عتیقن؟

برهان تک خنده ای می کند: صددرصد، وگرنه مزاحم شما نمی شدیم!

-خب من پیشنهاد می کنم در این باره بیشتر با پدر صحبت کنید، تصمیم نهایی و بستن قرار داد با ایشونه

-حتما، فقط می خواستم مطمئن بشم از طریق شرکت شما کارم راه میفته!

-مطمئن باشید ... کسی به خوبی ما برای شما این کارو انجام نمیده!

دختر لبخند دلفریبی به لب دارد و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد... برهان با گوشه ی چشم به من نگاه می کند که نظاره گر مکالمه ی آن دو هستم ... یک دستش را لبه ی میز می گذارد و با دستش دیگرش یک کارت روی میز سر میدهد ...

-البته فکر کنم ما بهتر می تونیم به یه نتیجه ای برسیم!

چشمکی که آخر می زند مطمئنم میکند که برهان از راه دیگری می خواهد وارد شود!

آناهیتا لبخندش پهنتر می شود و کارت را بر میدارد : باهاتون تماس می گیرم!

تا وقتی وارد ماشین نشده ایم ، هیچ یک حرفی نمیزنیم ... به محض بستن کمر بند نگاهم میکند : چطور بود؟

-نمیتونم ذهنتو بخونم!

-شوخی نکن آئین!

-جدی گفتم!

لحن محکم است گویا که به طرفم بر میگردد و نگاهم می کند : خب ، تا غروب نشده این خانوم آنا با من تماس میگیره!

-بعدش؟

-بعدش تو یه کافی شاپ خوشگل باهاتش قرار میدارم!

-بعدش؟

-بعدش اونجا می گه که لازم نیست بازی کنی جناب سرگرد! رو باش!

ابروهایم بالا می پرد!

-میدونه پلسی؟

-آره! منو تو خونه منصوری دیده! یادت رفته که گفتم جلوی خونه ی منصوری کشیک میداد؟

-چرا؟

-چون مجرم همیشه به صحنه جرم بر میگرده!

-یعنی آناهیتا سرهنگ منصوری رو کشته؟

-خودش نه، گیج تر و خنگ تر از این حرفاس

-پس چی؟

-حس میکنم اشتباه کردن!

-در چه مورد؟

-بزار برم سر قرار بهت میگم!

روی صندلی دفتر خودم نشسته ام و فیلم دوربین مدار بسته ی بانک را میبینم ... خوشبختانه تا مسافت زیادی را فیلم برداری کرده، و نشان می دهد که قاتل صد متر آن طرف تر از بانک سوار ماشین می شود! اینبار فیلم درباره ی قاتل مبهم تر است. فقط مشخص است که فردی سوار ماشین می شود و بعد هم دقیقاً از جلوی بانک ماشین شروع به کج و معوج رفتن می کند و در آخر سر جایی که بود متوقف می شود و همان فرد از ماشین پیاده می شود!

چیزی از قاتل جز یک پلیور گشاد که کلاهش را هم بر سر دارد مشخص نیست! دست در جیب می کند و تا جایی که از دید دوربین محو می شود آرام و آهسته قدم بر می دارد!

محکم روی موس می کوبم و فیلم را می بندم!

شکیبا سرش را بالا می آورد و برهان با تعجب نگاهم می کند و آرام می گوید : چته؟

بلند می شوم و به طرف بُرد می روم ...

-اعصابم خراب میشه وقتی توی این فیلم میبینم اینقدر راحت آدمشو می کشه و بعد راحت قدم زنون دور میشه و ما فقط توی فیلم میتونیم ببینیمش!

برهان به پشتی صندلی تکیه می دهد و از جیبش یک سیگار و فندک بیرون می کشد، سیگار را گوشه ی لبش می گذارد و فندک نقره ای رنگش را برای روشن کردن آن جلویش می گیرد که متوجه ی نگاه خیره ی من می شود

خیلی خب بابایی زیر لب می گوید و سیگار و فندک را به جیبش بر میگردداند.

ماژیک را بر میدارم و اسم یاسر سلیمانی را گوشه ی دیگری می نویسم ...

-خب اینم بازنشسته بوده....

این را شکیبا می گوشت و من هم مینویسمش

-هر دو با گلوله کشته شدن، توی سرشون

این را هم مینویسم

-هر دو توی ماشینشون بودن و

اینبار صدای برهان جای صدای شکیبا را می گیرد: و هر دو این قتل ها در کمتر از یک دقیقه رخ دادن!

این ها را هم یادداشت می کنم که امیرعلی از در وارد می شود : رئیس گزارش اسلحه شناسی

برگه ای را به طرفم می گیرد و قبل از اینکه بازش کنم خودش می گوید : این گلوله هم از همون اسلحه قبلی شلیک شده!

گزارش چند خطی را می خوانم ... همانطور که امیرعلی گفت از همان اسلحه ی خاص و با همان گلوله ی خاص شلیک شده!

برگه را مچاله می کنم و روی میز می اندازم ... دستی به موهایم میکشم و روبه امیرعلی که به چهارچوب در تکیه داده می گویم : کی ماشینو پیدا کرده و به پلیس خبر داده؟

تکیه اش را از در بر میدارد و جلوتر می آید : پارکبان همون پارک

-عجیبه ... یعنی هیچ مغازه داری اونو ندیده؟

-قتل نزدیک ساعت پنج صبح اتفاق افتاده ، اون ساعت همه مغازه ها بستن

-حداصل پنج صبح تا هفت و نیم که پلیس خبردار میشه کسی اونو نمیبینه؟

برهان پا روی پا می اندازد : اگه هم دیده احتمالاً از ترس فرار کرده

-پارکبان چرا اینقدر دیر متوجه شده؟ مگه نباید نگاهیانی بده

-پارکبانه رئیس، نگهبان نیست ... صبح ها برای رسیدگی به فضای سبز و درختا میاد

لعنتی در دل می گویم ... حتی یک نفر هم نیست که توانسته باشد او را ببیند ... یک قاتل سریع و حرفه ای!
موبایلم سکوت اتاق را برای دقایقی می شکند ... به طرف میز بر میگردم و شماره ی خانه را رویش میبینم
-گوشی به لحظه
-به دکتر بگو...

-گزارشو زود آماده کنه؟ از قبل گفتم رئیس
سری تکان میدهم و از اتاق بیرون می روم : جانم مادر
-خوبی آنین؟

-ممنون، شما خوبین؟ اتفاقی افتاده؟
-نه مادر، فقط ساحل یکم دندونش درد میکنه
-دندونش؟ به دفعه ای؟

-به دفعه ای نیست مادر، خیلی وقته دندونای این بچه خراب شده، دیگه نزدیک هفت سالگیشه کم کم دندوناش میریزه و پوسیده میشه

دستی به ته ریش زیاد شده ام می کشم : خب الان باید چیکار کرد؟
-بیا ببرش دندون پزشکی!

واقعا وقت این کار نبود!

-نمیشه شما خودتون ببریدش؟

-آنین! این بچه مادر نداره، پدر که داره!

-حق با شماس عزیزجون، ولی الان یکم ...

-خیلی خب! از اول می دونستم بهونه میاری

-بهونه نیست، واقعا سرم شلوغه

-باشه ... میگم عطیه ببره، ولی بهش میگم وقتشو بهت بگه تو هم یه سر بهش بزنی ، بچه اس ممکنه بترسه

-چشم، چشم عزیزجون سر میزنم

-مواظب خودت باش، خدافظ

-به سلامت

تلفن را قطع می کنم ، دستی روی شانه ام قرار می گیرد. می چرخم و برهان را میبینم

-اگه مشکلی هست برو، من هستم

-نه چیزی نیست ... ساحل دندونش درد گرفته باید بره دندون پزشکی

تک خنده ای می کند و در کنارم راه می آید : دیگه دندوناش میریزه میشه موش موشک! چه زود بزرگ شد، انگار دیروز بود که بدنیا اومد

سعی میکنم بخندم اما مثل این که نمی شود ... فقط سرم تکان می خورد و پوزخندی در گوشه ی صورتم جا خوش می کند ...

انگار برهان می فهمد که دوباره دستی روی شانه ام می گذارد : نمی خواستم ناراحتت کنم...

دستش را از روی شانه ام پایین می آورم : خیلی وقته که دیگه ناراحت نمی شم...!

برهان سر قرارش با خانم آنا می رود و من باید سری به خانه ی یاسر سلیمانی بزنم.

اسلحه را از روی میز بر میدارم و در جایش، روی کمرم ثابت می‌کنم. کتم را می‌پوشم و گوشی ام را درون جیبم می‌گذارم و از اتاق بیرون می‌روم. دهان باز می‌کنم تا بیات را صدا بزنم ولی یادم می‌افتد که او را با امیرعلی به محل خدمت یاسر سلیمانی فرستاده‌ام تا از آنجا پرس و جویی بکنند.

چند قدم به طرف میزهایی که دایره وار در وسط مخزن چیده شده‌اند و دور تا دور هر کدام را دیوارهای تا نصفه کشیده شده‌ی شیشه‌ای قرار دارد، قدم می‌زنم ...

-سروان شکیبیا؟

از پشت یکی از همان میزها بلند می‌شود و به طرفم می‌آید

-بله قربان؟

-رانندگی بلدی؟

اول کمی گیج نگاهم میکنم، ولی خیلی زود به خودش می‌آید و همانطور که لبه‌ی چادرش را بیشتر جلو می‌کشد می‌گوید: بله قربان

خوبه‌ای زیر لب می‌گویم و جلوتر راه می‌افتم ... سر راهم سوییچ ماشین سازمان را که اکثراً دست بیات است، از منشی سرباز میگیرم و به دست شکیبیا می‌دهم.

-تو برون

چیزی نمی‌گویم تا به محوطه می‌رسیم ... ریموت را می‌زنم و من در را باز میکنم ... سوار که می‌شوم او هنوز ایستاده و به در ماشین خیره شده!

-پس چرا نمیشینی؟

-آخه ...

-گفتی رانندگی بلدی!

-بله قربان، بلدم! ولی من تاحالا فقط پشت پراید نشستم! فکر نکنم بتونم شاسی برونم!

بی آنکه بخوام لبخندم یک طرفی می‌شود ...

-اینم یه سوزوکیه خیلی سخت نیست! بشین، فوکش میرم تو دیوار!

دهان باز می‌کند چیزی بگوید که پشیمان می‌شود و در ماشین را باز می‌کند و همزمان با جمع کردن کناره‌ی چادرش روی صندلی می‌نشیند و در را میندود. سعی میکنم کمترین توجه ام روی او و کارش باشد تا هل نشود ... ماشین را روشن و خیلی نرم شروع به حرکت می‌کند.

-کجا برم قربان؟

آدرس را از جیب بیرون می‌کشم و روی داشبورد می‌گذارم ... کاغذ را بر میدارد و نگاهش می‌کند. بدون حرف دیگری تا مقصد میراند و بر خلاف حرف و نگرانی اش دست فرمان خوبی دارد!

جلوی خانه‌ی آپارتمانی یاسر سلیمانی ماشین را پارک می‌کند. نگاهی به زنگ‌ها می‌اندازم و انگشتم را روی زنگ چهارم فشار می‌دهم. بدون حرفی در باز می‌شود ... وارد می‌شویم و به طبقه‌ی دوم می‌رویم ... همزمان با رسیدن ما روبه روی در واحد، مردی در را باز می‌کند

-بفرمایید، خوش اومدین

-تسلیمیت میگم ... سرگرد نواب هستم، از دایره جنایی

دستش را جلو می‌آورد و در دستم می‌گذارد ...

-بفرمایید داخل خواهش می‌کنم ...

جمعیت خیلی زیادی در خانه نیست ولی همان‌هایی که هستند در حال گریه و زاری و مرثیه‌سرایي اند.

در گوشه ای دور از جمعیت می نشینیم و مردی که به استقبال آمده بود می رود و بعد از چند دقیقه با دو لیون شربت باز می گردد.
-بفرمایید

شکیبا تشکری زیر لب می کند و مرد روبه رویمان می نشیند

-از همکاری یاسر هستید؟

-همه ی پلیسا همکارن ... ولی خیر، عرض کردم از دایرجنایی مزاحم می شیم

سرس را به طرف مخالف ما می چرخاند و زیر لب می گوید : تف به ذات کسی که این بلا رو سر ما آورد...!

-سرگرد سلیمانی با کسی مشکلی داشت؟

-تاجایی که من می دونم نه ... یاسر آدم خوش قلب و بی آزاری بود

-شما باهاش چه نسبتی دارید؟

-شوهر خواهرم بود ...

شکیبا مرد را مخاطب قرار می دهد : خواهرتون نیستن؟

-چرا ... تو اتاقه

-اگه حالشون مساعده می خواستم باهاشون صحبت کنم

-من راهنمایی تون میکنم شما برید ببینید میتونه صحبت کنه یا نه

شکیبا بلند می شود و به دنبال مرد به طرف راه رویی در نزدیکی جایی که نشسته ایم می رود ... من لیوان شربتم را بر میدارم و همانطور که جرعه ای می نوشم خانه را از نظر می گذرانم ... خیلی بزرگ نیست ... یک پذیرایی که دورتا دورش مبل چیده شده و یک بوفه در بینشان است ... یک میز کنسول و آینه اش که در جایی نزدیکی در ورودی است و در انتهای دیگر خانه یک میز خاطره که روی آن و بالایش، روی دیوار، قاب عکس های فراوانی قرار دارد.

با همان لیوان شربت بلند می شوم و به طرف میز می روم ... نگاهای کنجکاو چند آدمی که آنجاست را ببخیا می شوم و به عکس ها نگاه میکنم ... یک عکس سیاه و سفید از عروسی ... عکس از دخترش وقتی که کوچک بوده ... یک عکس خانوادگی ... عکس دخترش با لباس مدرسه و کنارش عکسی از همین دختر ولی با لباس فارغ التحصیلی ... روی دیوار چند عکس از خودش با لباس نظامی و چند عکس دیگر که همه قدیمی هستند و او را در کنار همکارانش نشان میدهد ... لیوان شربت را بالا می گیرم و تک تک نگاهشان می کنم که برای لحظه ای دهانم از خوردن شربت باز می ماند ... لیوان را پایین می آورم و به عکس پیش رویم بیشتر دقت می کنم ... نه، اشتباه نمی کنم! قاب عکس را از روی دیوار بر می دارم و در روشنایی، باز نگاهش می کنم ... خودش است! سرهنگ مظفری و او در کنار تعدادی دیگر در یک اتاق که همه دور میزی جمع شده اند و لبخند می زنند ... مربوط به سال ها پیش است ... وقتی سرهنگ یک سروان بوده و سرگرد سلیمانی یک استوار!

-میتونیم بریم قربان

-این عکسو نگاه کن

قاب عکس را می گیرد و نگاه می کند ... احتمالا چیزی دست گیرش نشود، ولی من سرهنگ مظفری را از همان ابتدای راهم به یاد داشته ام!

-این مرده همین سرگرد سلیمانیه

-آره، اون یکی که با دو تا فاصله ازش وایستاده هم سرهنگ مظفریه!

او هم مثل من تعجب می کند ولی حرفی نمی زند... مردی که اسمش را هم نمی دانم پشت سرم قرار می گیرد : تشریف میبرین؟

-بله ... اگه اشکال نداشته باشه ما این قابو می بریم

-اووم، نمی دونم باید از خواهرم ...

-نگران نباشید، سالم بهتون بر می گردونیم

-هر طور صلاحه

خداحافظی می کنیم و از خانه بیرون می زنیم ... دوباره شکبیا پشت فرمان می نشیند و من کنارش ...

-خب ، زنش چی گفت؟

-خیلی تو حال خودش نبود ... ولی تقریباً هرچی پرسیدم جواب داد

-چی پرسیدی؟

-سوالاتی که همیشه می پرسیم!

جدی نگاهش می کنم و می بینم که او هم جدی است!

-همیشه بگی چی گفت؟!

-بله قربان عرض می کردم ... گفت با کسی مشکلی نداشته، خیلی هم آدم خوبی بوده، از اونا که آزارش به کسی نمی رسه ... زود تر از موعد بازنشسته شده که بیشتر در کنار خانواده اش باشه ... مسافر کشی هم نمیکرده، اینکه دم صبح چی شده و چرا اون آدمو سوار کرده مشخص نیست!

-نگفت اصلاً اون ساعت بیرون چیکار می کرده؟

-چرا ، گفت رفته کله پاچه بگیره!

کله پاچه ... پس چرا هیچ اثری از کله پاچه در ماشین نبود؟! حتی بویی هم از آن در ماشین حس نمی شد!

-فاصله ی خونه اش تا اون پارک برای کله پاچه گرفتن دوره!

-شاید این اطراف کله پاچه ای نیست!

-سرچ کن ببین هم اینجا هم اطراف اون پارک کله پاچه ای هست یا نه

-چشم

به سراغ اسکرین نصب شده در ماشین می رود و با استفاده از جی پی اس، سریع شروع به جست و جو می کند ...

دستم را بند چانه ام می کنم و نگاهم روی دست های کشیده اش است که سریع تایپ می کند ... چیزی نمی گذرد ، منطقه ای که جنازه سلیمانی در آن پیدا شد روی صفحه می آید و نقاطی که خواسته شده به صورت نقطه های قرمز آلارم میزنند.

-این جاست قربان ... این پارکه ... این همون بانک و اینم یه طباخی!

فاصله ی طباخی تا بانک خیلی نیست و او قاتل را بالاتر از آن ها سوار کرده ... پس احتمال فرصت خرید کله پاچه را پیدا نکرده است!

صدای زنگ موبایلم در ماشین می پیچد و نگاهم را از اسکرین می گیرد ... عطیه است ...جواب می دهم

-سلام عمو

صدایش کمی نگران است ...

-سلام، طوری شده؟

-نه ... چیز مهی نیست عمو ، ولی گفتم بهتون خبر بدم

-بگو

-قرار بود ساحل رو ببرم دندون پزشکی

با شنیدن اسم ساحل کمی از صندلی جدا می شوم : خب؟

-سر خیابون سارا خانوم ما رو دید بعد اصرار کرد که ساحل رو اون ببره دندون پزشکی!

از شنیدن اسم سارا برای لحظه ای قلبم از حرکت می ایستد! کمی صدایم بالا می رود...

-تو هم اجازه دادی؟

-نمی تونستم کاری کنم عمو، خیلی اصرار کرد

-خیلی خب، آدرس مطب دکتر و بفرست

-چشم عمو

تلفن را قطع می کنم ... می دانم عصبی ام و فکم منقبض شده ... هر چه تا به امروز ساحل را از آن ها دور کرده ام امروز خیلی راحت یک بهانه ی دندان پزشکی به دستشان افتاد!

پیامک عطیه خیلی زود می آید و بازش می کنم ...

روبه شکبیا که با چشمانی گرد شده نگاهم می کند ، می کنم : برو!

در ترافیک می مانیم و با یک ساعت و نیم تاخیر به جلوی در مطب می رسیم.

یک کلینیک دندان پزشکی است که اسم دکتر را روی تابلو هایش پیدا می کنم... گامهایم را بلند بر میدارم تا به جلوی در ساختمان برسم ... همین که داخل میروم صدای گام هایی رامی شنوم و بعد او را با ساحل میبینم که از پله ها پایین می آیند و روبه رویم می ایستند.

ساحل با دیدنم خوشحال می شود و دست سارا را رها می کند و به پاهایم می چسبد.

خم می شوم و بلندش می کنم. به چهره اش که نگاه می کنم یک طرف صورتش کمی باد دارد و یگ گاز استریل را بین دو دندانش فشار می دهد. طعم شیرین لپ هایش را می چشم و نگاه خشمگینی روانه ی چهره ی پر تمسخر سارا می کنم!

ساحل را روی دست هایم جابجا می کنم و از عرض خیابان رد می شوم ... شکبیا هنوز توی ماشین است و با دیدنمان پیاده می شود. نگاهش روی ساحل ثابت است که صدایی را از پشت سر می شنوم

-نه، ثابت کردی پدر خوبی هستی!

ساحل را روی زمین می گذارم : همین جا باش بابایی

به طرف سارا می روم که حالا دقیقاً روبه روی ماشین، دست به سینه ایستاده!

هرچه سپیده سعی در رعایت حجابش داشت این سعی در رعایت نکردنش دارد!

من هم روبه رویش قرار می گیرم و فقط به چهره ی غرق در آرایشش نگاه می کنم...

-یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه دور و بر ساحل ببینمت برات بد میشه!

-من نیروی زیر دستت نیستم جناب سرگرد!

ابرو در هم می کشم : منظور؟

-دلیلی نمیبینم به حرفت گوش کنم!

-امتحانشه مجانبه!

دستهایش را جابجا می کند و سوییچش را نوک انگشتانش می چرخاند و بعد دوباره در دستش ثابت می کند

-ببین آئین ... ماها هم حق داری ساحل رو ببینیم

-شماها؟

-من، پدر و مادرم

-فکر میکردم جدا از شوم زندگی میکنی!

-خب آره، ولی نسبتم باهاشون که از بین نمیره!

-اینا به من ربطی نداره! ساحل چند وقتی یه بار میره پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش، اگه بخوای میتونی اونجا ببینیش!

-من میخوام خودم باهاش وقت بگذرونم!
ناخواسته صدایم بالا می رود : مگه تو چه کارشی؟!
صدای سارا از من بلندتر است!
-من خاله اشم!
پوزخندی می زخم و کمی سرم را نزدیک تر می برم : خاله اش؟ خاله ای که احتمالا مامانشو ...
-تمومش کن آئین! اون قضیه ثابت شد!
یک قدم عقب می روم و نفس عمیقی می کشم ... سعی می کنم آرام باشم
-به هر حال ... دیگه با ساحل نبینمت!
می خواهم برگردم که باز حرف می زند، تمام تلاشش را می کند که متقاعد کند ...
-گوش کن آئین ... ساحل یه دختره، روز به روز داره بزرگتر میشه ، اصلا امسال میره مدرسه ... به کسی که همیشه کنارش باشه نیاز داره، به یه زن به یه مادر!
جوشش خون در رگ هایم را حس می کنم ... دستم را مشت می کنم و به طرفش می چرخم ...
-حتما تو میتونی اون زن باشی؟!
قدمی جلو می آید ... آرام تر از من است.
-چرا که نه، من خاله اشم!
دیگر مطمئنم ساحل و شکبیا صدایم را می شنوند...
-مگه من که پدرشم مُردم؟! هر وقت مثل مامانش منو هم کردی زیر خاک اونوقت بیا سراغش!
-این مسخره بازی ها چیه؟ میگم ساحل یه مادر می خواد یا کسی که مثل مادرش باشه!
-نگران مادر داشتن ساحل نباش! لازم باشه براش مادرم میارم!
پوزخندش صدادر است وقتی به شکبیا اشاره میکند ...
-کی؟ حتما همین که اینجااست، آره؟
دسته ی کیفش را می گیرم و دور دستش پیچ می دهم ، مجبور به جلو آمدن می شود ...
-زودتر از اینجا گمشو!
سریع دور می شوم و دست ساحل را می گیرم، ترسیده و این را از چشم هایش که نگاهم میکنند میفهمم. در عقب را برایش باز می کنم و قبل از اینکه سوار شود نگاهی به سارا می اندازد که او هم برایش دست تکان میدهد و با آن لبخند مسخره اش می گوید :
خدا حفظ عزیز خاله!
ساحل مردد اول من را و بعد سارا را نگاه می کند و برایش دست تکان میدهد و بالا فاصله سوار می شود من در را میبندم.
خودم هم سوار می شوم و به شکبیا که همچنان ایستاده می گویم: بشین بریم!

در طول مسیر تمام ذهنم مشغول سارا و حرف هایش می شود ... باز هم با دیدنش تمام اتفاقات چند سال گذشته پیش چشمانم زنده شده ... خاطراتی که تمام تلاشم را در فراموش کردنشان به کار برده ام حالا با قدرت بیشتری به دریچه ی ذهنم فشار می آورند تا مرور شوند ... نفس عمیقی می کشم و سرم را به اطراف تکان می دهم تا به عقب رانده شوند و همان جایی بمانند که طی این چند سال بوده اند!

دستی از پشت گردنم را در بر می گیرد ، سر می چرخانم و ساحل صورتش را با صورتم مماس می کند ... به خاطر گاز استریلی که هنوز بین دو دندانش است خیلی نمی تواند حرف بزند ... موهایش را که جلوی صورتش ریخته پشت گوشش می زنم و خودم را کمی کج می کنم تا بهتر ببینمش

-دندونت درد می کنه؟

سرش را به معنی نه به عقب پرت می کند... از بازجویی کودکان متنفرم ولی باید بدانم!

-خاله سارا چیزی گفت؟ حرفی زد؟

باز هم سرش را به عقب می برد ...

-فکر کنم دیگه بشه اون گازو از بین دندوناش برداشت

نگاه من و بعد ساحل به طرف شکبیا می رود ... دستمالی از جلوبماشین بر میدارم و به طرف ساحل می گیرم

-بیا بابایی، با این درش بیار

دستمال را می گیرد و گاز را آهسته از بین دهانش بیرون می کشد ... کمی خون آبه همراهش است که با دستمالی دیگر خودم دور دهانش را پاک می کنم

-خب فقط دندونتو کشیدی؟

-او هوم

-او هوم یعنی چی؟

-یعنی بله

سرش را پایین می اندازد و به عقب تکیه می دهد ... می دانم از شکبیا خجالت می کشد ... کمی بیشتر خودم را بین دو صندلی جا می دهم

-مگه من نگفتم نباید تنها با خاله ات جایی بری؟

همان طور که سرش پایین است و با گل های برجسته ی روی پیراهنش بازی می کند صدایش را می شنوم ...

-خاله که خیلی هم مهربونه...!

ریتم قلبم بالا می رود ... که سارا مهربان است! پوزخندی در دل می زنم و سعی می کنم عصبانیتم را سر ساحل خالی نکنم.

-دیگه بدون اجازه ی من با خاله ات جایی نمیری، باشه؟

-چشم!

هنوز سرش پایین است و نگاهم نمی کند ... می داند عصبانیم و می ترسد از اینکه بدون تقصیر دعوا شود ... لبخندی می زنم و لحنم را کمی نرم می کنم ...

-حالا ببینم دندونتو!

سریع خودش را جلو می کشد و دهانش را باز می کند و با دستش به جای خالی دندانی که نیست اشاره میکند

-ایناهاش، آقا دکتره می گفت زودی جاش دندون سالم در میاد

بینی اش را می کشم و سرش را پایین می آورم : راست میگه بابایی

-اگه دندونه بخواد بیاد بیرون مثل کشیدنش درد داره؟

-نه ، درد نداره

-بابایی برام بستنی میخری؟

لبخندم بیشتر می شود و دیگر ترس در چشمان او هم نیست ... صاف می نشینم و روبه شکبیا که هر از چند گاهی از آینه به ساحل نگاه می کند ، می گویم : بستنی فروشی دیدی نگه دار

-چشم قربان...!

به محض ورود به مخزن سراغ امیرعلی را میگیرم، با لیوانی چای در دست به اتاقم می آید

-بله رئیس

-چی شد؟

-پیشینه و سابقه ی خوبی داشته، به جز اوایل خدمتش که چندتا ماموریت بزرگ داشته دیگه بیشتر کارش دفتری بوده.

-چه جور ماموریت های بزرگی؟

-چندتا کشف محموله قاچاق و دستگیری قاچاقچی ها

بلند می شوم و عکسی را که از قاب درآورده بودم را نشان می دهم

-ببین اینو، سر هنگ مظفری و ...

-اینم خود سلیمانیه!

-آره ... باید بریم ناحیه و اون کلانتری هایی که هر دو اونجا بودن، باید سراغ پرونده های مشترکشان باشیم

-یعنی چیزی از اونجا در میاد؟

-احتمالا

-نظر شما چیه؟

-اینکه یه نفر که زخم خورده داره انتقام می گیره!

-یعنی از بین همون قاچاق چی ها؟

-احتمالش خیلی زیاده

سری تکان می دهد و من می پرسم : برهان به کجا رسید؟

-اتفاقا داشت می رفت طرف اتاق بازجویی گفت به شما هم بگم برید اونجا

ابروی بالای من اندازم ... معلوم نیست در ذهنش چه می گذرد!

در اتاق بازجویی را باز می کنم و اول از همه برهان را آن طرف شیشه میبینم که رو در روی یک زن نشسته ... به کسانی که آنجا هستند سلام می دهم و روبه مسئول آنجا می پرسم: چه خبره؟

-درباره ی سر هنگ منصوریه!

روی صندلی می نشینم : صداشو پخش کن

هدست را جدا می کند و دکمه ای را می زند و صدایش پخش می شود.

-میتونستی توی شرکت دستگیرم کنی!

-دوست داشت یکم بازی کنم!

-پس مثل خودمی!

برهان دست هایش را روی میز می گذارد و به طرف دختر خم می شود : اشتباه نکن، من مثل تو ساده لوح نیستم!

-اینو راست میگی، وگرنه تو دامت نمی افتادم!

-چرا فرار نکردی؟

-وقتی بی گناهم چرا باید فرار کنم؟

-از قضیه ی قتل منصوری که بگذرم پاتون بابت قاجاق گیره!

-قاجاق؟ براش مدرکی هم داری آقا پلیسه؟

برهان سرش را به معنی آره خم می کند : به شاهد خوب!

-حتما بابای اون علی احمق!

نیش برهان را میبینم که باز می شود : میدونی چرا اوادم سراغ تو؟ چون دخترای زخم خورده زود خودشونو لو میدن!

-زخم خورده؟

-نگو که دنبال علی نبودی و بعد از اینکه بهت پانصد نخواستی زهر بریزی!

-اون امل لیاقت منو نداشت، همون ریحانه ی امل تر از خودش به دردش می خورد!

-خب خانم رجبی ... بهتر بری سر اصل مطلب، تمام وقتم برای شما نیست!

-من اصلا نمیدونم چرا اینجا!

-جدا؟ یعنی لازم به توضیح داره؟

-یعنی نمیخواهی به کسی که به دفعه ای سر میز کافی شاپ دستبند بهش میزنی و میاریش اینجا توضیح بدی؟!

دخترک پرو! آنقدر ها هم که برهان می گفت ساده لوح نبود!

-خیلی خب بزار من توضیح بدم ...

برهان بلند می شود و در اتاق شروع به قدم زدن می کند ... من به پشتی صندلی تکیه می دهم و دستم را بند چانه ام می کنم ...

-شما با مادر علی به رابطه ی فامیلی دور دارین ... چند بار سعی میکنی به علی نزدیک بشی و همیشه ، تا اینکه خیلی رُک بهش میگی که ازش خوششت میاد!

نگاهم روی دختر ثابت می شود که سرخ شده و دستش را مشت می کند ...

-علی میزنه تو پرت! تا اینکه چند روز بعد توی یه جمع دوستانه میبینی علی با خواهر دوستش یعنی خانم ریحانه خانوم گرم گرفته! خیلی بهت برمخورده، فکر میکنی تو از اون سرتری!

چرخ می زند و روبه روبش می ایستد و آرنج هایش را به لبه ی صندلی تکیه می دهد.

-میگذره تا اینکه قرار میشه چندتا فرش عتیقه رو که از یه پیرمرد آفتاب لبه بومی خریدین برای یه گردن کلفت توی اسپانیا بفروستین!

میبینم که هر لحظه چشم های دختر گشادتر می شود و رنگ از رخس می پرد!

-بعدش به فکرت میرسه که به بابات پیشنهاد بدی که با پدر علی وارد معامله بشه و با هم ترانسفر اون فرش رو به عهده بگیرین تا یه جایی سر اونا رو هم کلاه بزارین و خسارتو اونا بدن و اینجوری تو هم یه انتقامی گرفته باشی!

کف دست هایش را روی میز میگذارد و صورتش را نزدیک دختر می برد : تا اینجا درست بود؟!

سکوت دختر باعث می شود خود برهان ادامه دهد...

-درسته! خود علی برامون تعریف کرده!

-امکان نداره...!

صدایش خیلی ضعیف است ولی همه میشنویم ...

-داره! حالا آگه باورت نشد میگم خودش بیاد برات تعریف کنه!

-اینا رو از خودت درآوردی! نه همچین قضیه ای وجود داشته و نه علی از چیزی خبر داره!

-اگه نبوده پس علی چجوری میتونه از چیزی خبر نداشته باشه؟!

عصبانی می شود و دستش را روی میز می کوبد ...

-من بدون حضور وکیلیم دیگه یه کلمه هم حرف نمیزنم!

-همینه! اصولا آدمای گناهکار دنبال وکیلشون میرن!

-هه! چه استدلال مسخره ای!

-به هر حال استدلال من چه مسخره باشه چه نباشه شما لازم نیست چیزی بگی! فقط می شنوی

یک دور دیگرمی زند و باز هم روبه رویش قرار می گیرد ...

-ولی بابای علی زرنکتر از این حرفا بود و فهمید که شما فرشارو توی یه انبار مخفی کردین و اونا رو از شما زد و شد، شاه دزد!

بعدش هم شما رو با اسناد و مدارک بقیه ی کلاه برداریاتون ساکت کرد که اگه کاری بکنید مدارکو رو می کنه! شما هم از هر دو

طرف روتون فشار بود... تا اینکه تصمیم گرفتید بکشیدش!

-مزخرفه!

-آره ... چون نمیدونم چرا این وسط یه دفعه ای سرهنگ منصوری بدبخت قربانی شد!

-بس که اونم احمق بود، درست یکی مثل شماها!

برهان روی صندلی می نشیند و دست هایش را در هم قلاب می کند ...

-آها ... پس حرفامو قبول داری؟! دیگه وکیل نمیخوای؟

دختر صورتش را به طرف شیشه می کند و چشم هایش را محکم روی هم فشار می دهد ... خیلی نمی گذرد که در همان حالت

دهان باز میکند ...

-آرمان احمق گفت با اون دارویی که توی سیگارش میریزیم فقط یکم حالت مستی پیدا میکنه و میتونیم جای فرشارو از زیر

زبونش بیرون بکشیم ... بابای علی، بر خلاف خودش آدم کثیفیه ... کسی که عادت داره به داشتن زن های جور و واجور توی

زندگیش! قرار بود اونشب یکی از اون خدمه ها که از طرف بابا رفته بود توی اون شرکت خدماتی بیاد و بعد از اینکه اون

عوضی چند نخ سیگار کشید و حالش اونی شد که ما میخواستیم ... جای فرشارو ازش بیرون بکشه!

زنی که به عنوان خدمه در مهمانی حضور داشت ... همانی که می گفت کارش بیشتر نگهداری سالمند است ... کارتش را هم داد و

من در سطل انداختم! اسمش چه بود؟!

-اسم اون زن؟

-شهلا حشمت

درست است ... شهلا حشمت!

-خب بعدش چی شد؟

-نمیدونم ... خود آرمان اون پودرو ریخت توی سیگارا ...

چانه اش شروع به لرزیدن می کند ...

-پسره ی خر میگفت خطری نداره ... می گفت چیزی نمیشه ... قصدمون اصلا کشتن نبود ...

-چجوری رسیدن دست سرهنگ منصوری؟

-نمیدونم! سرهنگ زیاد سیگار می کشید ... حتما از شوهرخواهرش گرفته!

-تو گزارش اومده پنج نخ سیگار از کل بیست نخ به اون پودر آلوده بوده

-بابای علی سیگاراشو توی یه جا سیگاری استیل می داشت ... حتما کلشو داده دست سر هنگ یا یکی از همون آلوده ها رو برداشته!

-برادرت اون پودر رواز کجا تهیه کرده بود؟

-نمی دونم ... من از چیزی خبر ندارم...

-مگه میشه ندونی که چه چیزی رو داری میریزی توی سیگار؟ یعنی کسی که این پودرو ازش گرفته نگفته که چقدر سمیه؟

دیگر کارش به گریه و زاری می رسد ...

-به خدا نمی دونم... صدفعه بهش گفتم وقتی تو توهمی کاری انجام نده! حتما نفهمیده چی گرفته!

-چی میزنه؟

-شیشه...

برهان نفش را عمیق بیرون میده و از روی صندلی بلند می شود ...

-خیلی خب ... ذکر میکنم همکاری کردی ، برات تخفیف قائل میشم

از اتاق بیرون می آید و صدای گریه ی دخترک در فضای بسته ی پشت شیشه می پیچد.

برهان پشت صندلی ای که نشسته ام قرار می گیرد و صدایش را کنار گوشم می شنوم ...

-شنیدی؟

آره ای که می گویم را با نفسم از دهانم بیرون می دهم

-منصوری بیچاره!

واقعا که بیچاره و بد شانس بوده وگرنه از بین آن سیگار ها همانی که به سم آلوده بود را بر نمی داشت...!

چند ساعتی است با امیرعلی پرونده هایی را که از بایگانی کلانتری آورده زیرو رو می کنیم ... پرونده های مشترک سر هنگ مظفری و سرگرد سلیمانی خیلی نیستند ولی هر کدام خواندنش و بررسی اش ساعت ها طول می کشد ...

-رئیس؟

همانطور که سرگرم دیدن پرونده ای هستم جوابش را می دهم : چیه؟

-اینم یه نگاه بندازین

-بزارش رو میز

-فکر کنم این باشه چیزی که دنبالشیم!

ذهنم را که درگیر جای خالی چند ورق از یک پرونده که احتمالا بین پرونده های دیگر بوده ولی الان نیست، جدا می کنم و به چیزی که امیرعلی روی میز گذاشته نگاه میکنم ... پرونده را میبندم و پوشه ی توسی رنگ را بر میدارم ... حتی رنگش هم برایم حس بدی را تداعی میکند ...

بازش می کنم و بالا فاصله با دیدن اسمی که پررنگ صفحه ی اول نوشته شده تنم می لرزد ... نه از ترس! بلکه از خشم! آخرین چیزی که می خواهم، درمیان بودن پای این آدم در این ماجراست!

انگار وسط یک کویر گیر افتاده ام و صدای امیرعلی را از دور دست می شنوم...

-بزرگ ترین و مهم ترین پرونده ای که با هم داشتن دستگیری همین آدم بوده

پوشه ی توسی رنگ را می بندم و نفسم را بیرون می دهم ... دستم در میان موهایم می رود و سعی میکنم نشان ندهم الان در این وضعیت اصلا موقعیت جنگیدن را ندارم!

-مگه باندش منهدم نشد؟

امیر علی بلند می شود و از آب سرد کن گوشه ی بیرونی در اتاق، لیوانی آب سرد پر می کند ...

-چرا، تا حالا دوبار! بار اولش توسط همین سرهنگ مظفری و سرگرد سلیمانی بوده و بار دومش هم ...

میدانم، بار دومش توسط من گیر افتاد! چیزی که اصلا در حوزه ی من و مربوط به من نبود ولی کمک عمده ی من باعث متلاشی شدن باندش شد و مثل قبل خودش، فرار کرد!

لیوان آب سرد روبه رویم قرار می گیرد و آن را یک نفس بالا می کشم ... کمی از کویر درون وجودم، خنک می شود. بلند می شوم و اسم پاشا را روی یک کاغذ می نویسم و روی برد میزنم!

همانطور که به کاغذ ها و عکس های زده شده روی تخته نگاه می کنم به جای قبلی بر می گردم و

به پشتی صندلی ام تکیه می دهم و به اسمی که تازه به لیست اضافه شده نگاه میکنم ... اصلا او الان کجاست؟ آیا پرونده ای در دست بررسی دارد؟ می دانم آنقدر کینه جو ست که به سراغ انتقام بیاید... دقیقا چیزی که چند سال پیش گفت و من جدی نگرفتم!

همانطور که نگاهم به اسم نحسش است چشم هایم تار می شوند و کم کم پلک هایم روی هم می افتد ... نمی خوابم ولی ذهنم انگار خواب می بیند ... دقیقا به روزی می رود که چند روزی تا به دنیا آمدن ساحل باقی مانده بود ... برای رفتن به سازمان عجله داشتم ... سپیده کتم را به دستم داد و من مهربان نگاهش کردم ... کمی از تلفن ها و تهدید های آن روز ها نگران بود ... از خانه که بیرون رفتم و سوار ماشین که شدم باز هم تلفنم زنگ زد ... خودش بود، صدای بم و کلفتش را هرگز فراموش نمی کردم ...

(-بله؟)

-خودتو بکش کنار!

- کنار؟ کدوم کنار؟

-ببین نواب این موضوع به تو مربوط نیست، نزار دستم به خون های بیشتری آلوده بشه!

-هه! تو گوش کن پاشا، کسی رو کشتی که پرونده اش زیر دست منه! من با باند و قاچاق و اینا کاری ندارم، تو شاکی خصوصی داری و من میگیرمت!)

-قربان؟ قربان خوابید؟

حس می کنم به جای آن صدای ضمخت، صدای ظریفی را می شنوم و آرام پلک باز می کنم ... اینبار به جای اسم پاشا روی برد چهره ی شکیبای جلوی صورتم نقش می بندد... خودم را از صندلی جدا می کنم و چند بار پلک می زنم تا تاری دیدم رفع شود ... بخار داغ چایی که روی میز است در بینی ام می نشیند ...

-نمی خواستم مزاحم شم قربان ... براتون چایی آوردم

برای لحظه ای میخوامستم بگویم؛ انگار مسئولیت های آبدارچی را هم تو بر عهده گرفتی! که زبانم را نگه می دارم و فقط به جایش تشکری کوتاه می کنم.

لیوان چای را بین دستانم می گیرم و عطر کمش را بو می کشم ...

-سروان شکیبای

-بله قربان

-بررسی کن ببین پاشای معروف قاچاقچی اسلحه الان کجاست و در حال چه فعالیتیه، ببین تو ستاد مبارزه با کالای قاچاقم دنبالش هستن یا نه

-چشم قربان

احترام کوتاهی می گذارد و می رود ... کمی از چای داغ را می نوشم که گوشی ام زنگ می خورد. عکس ساحل که عطیه روی شماره ی خانه گذاشته روی اسکرین نقش می بندد ...

-بله؟

-سلام آئین

-سلام عزیز جون

-امشب نمیای؟

-نمیدونم

-سرت شلوغه؟

-مثل همیشه

-اگه تونستی بیا مادر ... هم ما خوشحال می شیم هم ساحل

-چشم عزیز

-چشمت بی بلاپسرم ، مواظب خودت باش

-بازم چشم ... خدافظ

ارتباط که قطع می شود از تعجب ابروهایم را بالا می دهم ... صدای مادر عجیب آرام بود و مهربان! هرچند مادر همیشه در برابر وضعیت من مهربان بوده ولی این لحن صحبت را می شناسم ... خبری پشتش نهفته است!

دست و صورتم را می شویم و هر چه نگاه می کنم حوله را سر جایش نمی بینم ... از دستشویی خارج می شوم و تا در را می بندم ساحل را پشت سرم حوله به دست میبینم.

-بابایی حوله

-دست دختر بابا درد نکنه

می خندد و سریع به طرف در می دود : کجا میری؟

همانطور که از دسته ی سنگین در آویزان است می گوید : میرم کارگاه پیش عطیه جون

بالاخره در را باز میکند و به همان سرعت به طرف حیاط پشتی می رود که عطیه به کمک من و آقاجون آنجا یک کارگاه راه انداخته بود.

در را که باز گذاشته می بندم و به عادت همیشه به اولین وسیله ای که می رسم حوله را روی آن می اندازم که الان دسته ی میل است.

عزیزجون با سینی چای می آید و همانطور که حوله را بر می دارد سری به دو طرف تکان می دهد و من وانمود می کنم که متوجه نشده ام!

-چه خبر باباجون؟

کنترل تلویزیون را بر می دارم و شبکه ی خبر را می گیرم ... درست در همان لحظه اخبار این روز های پیرامون من را می دهد!

-همینی که این داره میگه آقاجون

آقاجون هم فغان چایش را بر میدارد و کمی خودش را جلو می کشد تا با دقت بیشتری به اخبار گوش دهد.

-در طی دو هفته ، دو سرهنگ و یک سرگرد بازنشسته ی نیروی انتظامی به قتل رسیده اند. طبق آخرین اظهارات پلیس فردی به دلیلی نامعلوم دست به قتل آن ها زده که گفته می شود یک قتل سریالی در پیش است! همچنین پلیس هشدار داده تا دستگیری این قاتل زنجیره ای همکاران عزیز اصول و ضوابط امنیتی را بیشتر رعایت کنند.

اولش چشمانم گرد می شود و بعد پوزخند می زنم به این خبر! چرا گاهی این اخبار ها را اینطور چپکی تحویل می دهند؟! مگر این پرونده دست من نیست؟ پس یادم نمی آید آخرین اظهاراتی داشته باشم یا اصلا در این باره حرفی زده باشم!

حواسم را به اسم و فامیل خبرنگاری می دهم که در محل قتل سرگرد سلیمانی بوده و گزارش داده، چرا آن روز او را ندیدم؟!

گوشی ام را بر میدارم و اسم و فامیل او را در قسمت یادآوری ذخیره میکنم!

-تو هم حواستو جمع کن آئین

سعی میکنم در لبخند نهایت آسایش خیال را انتقال دهم ...

-نگران نباشید آقاجون طوری نمیشه

مادر بر می گردد و کنار ما می نشیند ...

-خدا خیرش نده هر کی هست، به زمین گرم بخوره ... چطور دلش میاد اینایی که برای این مملکت زحمت می کشن و همینجوری می کشه

چای ام را مزه می کنم و انگار که با خودم زمزمه کنم، می گویم : باید دلیل محکمی داشته باشه...!

صدای آقاجون در گوش سمت راستم می نشیند ...

-دلیل نمیخواد باباجون، کسی که این کارو میکنه جنون داره، دیوونه است...!

شاید حق با آقاجون باشد ... آن فرد حتما دلیلی هم برای دیوانگی دارد!

قندی بر می دارم که حرف مادر، صاف شدنم از طرف میز را آهسته می کند ...

-عطیه می گفت دیروز سارا ، ساحلو برده دندان پزشکی

قند را در دهانم می گذارم و فقط سری تکان می دهم

-رفتی سراغشون؟

-آره

-چرا؟

تعجب می کنم ... باقی مانده ی چایم را سر می کشم و فنجان را به روی میز بر می گردانم

-توقع ندارید که دخترمو با اون تنها بذارم؟

صدای تک خنده ی آقاجون را می شنوم : این چه حرفیه آئین؟ مگه سارا لولوخورخوره است؟

-نه ... ولی نمیخوام به ساحل نزدیک بشه

-خاله اشه آئین!

-توروخدا عزیز جون، اصلا حوصله ی بحث در اینباره رو ندارم

-آخه ساحل یه چیزی می گفت که دلم می خواست از خودت بپرسم

-چی؟

اینبار آقاجون کمی بلند تر می خندد: می گفت بابا می خود برام مامان بیاره!

برق از سرم می پرد و اشاره ی چشم و ابروی عزیز را می بینم که به آقاجون می گوید نخندد!

-چرا این حرفو زده؟

-اینو باید از تو پرسید، خبریه؟

-بس کنید عزیز ... چه خبری، اصلا نمی فهمم ساحل چرا این حرفو زده

-می گفت یه خانومه ای با بابا بوده وقتی اومده دنبالم، بعدم به خاله سارا گفته اگه لازم باشه براش مامان میارم!

کم کم بُهتَم به خنده تبدیل می شود ... اصلا فکر نمی کردم ساحل از این چیز ها سر دربیاورد و حتی بخواهد آن ها را تحلیل و به دیگران هم بگوید!

-برای اینکه سارا دست از سرمون بر داره یه همچین چیزی گفتم، اون خانوم همکارمونه!

آقاجون دستی روی پایم می گذارد و عزیز نفسش را بیرون می دهد ...

-میدونی وقتی داشت اینو می گفت چقدر خوشحال بود؟

-کی؟ ساحل؟

-آره ... آئین، این بچه دلش مادر می خواد...

-شما هستین دیگه، یه مادر بزرگ مهربون داره

-اون منه پیرزنو که باهاش یه پارک هم نمی تونم برم نمی خواد آئین!

-عزیز من واقعا الان شرایط ازدواجو ندارم

-اینجوری فکر میکنی، اتفاقا اگه زن بگیری زندگیت سروسامون میگیره کاراتم بهتر راه میفته!

اوف از دست این تحلیل های مادر! احتمالا ساحل هم به مادر بزرگش رفته!

دهان باز می کنم تا حرفی بزنم که صدای موبایلم این اجازه را نمی دهد...

گوشی را از روی میز کناری ام بر می دارم و با دیدن شماره ی امیر علی دعا می کنم جنایت تازه ای رخ نداده باشد!

-بگو امیر علی

-سلام رئیس

-سلام، چی شده؟

-مثل همیشه

به پشتی مبل تکیه می دهم

-سرهنگه یا سرگرد؟

-هنوز نمی دونم ... ما تازه داریم می ریم محل جنایت

-کجاست؟

-طرف جنوب، جایی که آب کن خشک میشه

-خیلی خب، الان راه می افتم

قطع میکنم و به چشم های نگران مادر خیره می شوم ... بلند می شود و به آشپزخانه می رود...

-نمیدونم شغل قحط بود که تو و احمد خودتونو انداختین تو این راه ها!

دعایم اجابت نمی شود و سوار بر ماشین آژانس به طرف آدرسی که امیر علی گفت حرکت می کنم ... ساعت دیجیتالی ماشین یک ربع به یازده را نشان می دهد، با این حساب امشب هم خوابیدن تعطیل است!

راننده دستش را به طرف پخش ماشین دراز می کند : ایرادی نداره؟

ایرادی داشت؟ نه! فکر نمی کنم بد باشد تا رسیدن به آنجا کمی ذهنم آرام گیرد ...

نه

صدای آرام و نجوا گونه ای که از پخش می آمد بیشتر می شود و من به خیابان هایی که می رفت تا به بیابان برسیم خیره می شوم

...

(از آسمانم، ماتم بیارد ... هراس بی تو مانندم ادامه دارد...

نمینویسم ترانه بی تو ... چگونه پر کشد خیال واژه بی تو

به لب رسیده جان، کجایی... کجایی؟

که برده طاقتم جدایی ...

باران تویی به خاک من بزن ... باز ببین که بی مه تو من هوای پر زدن ندارم

باران تویی به خاک من بزن ... باز ببین که در ره تو من نفس بریده در گذارم...

با صدای خواننده در حال و هوای گذشته غرق می شوم ... در زمانی که سپیده بود و زندگی مان سرو سامان داشت ... به دوماهی که ساحل آغوش مادرش را فهمید نه بیشتر...! و بعد سایه ی نحس پاشا روی زندگیمان و رفتن سپیده ... به وقتی که حس کردم پای سارا، کسی که باعث آشنایی من و خواهرش شد در میان است و دیگر نمی تواند خاله ی خوبی برای ساحل باشد چون احتمالا خیالاتی در سر دارد ... خیالاتی مثل اینکه دیگر خاله ی ساحل نباشد!

-رسیدیم آقا

صدای خواننده کم شده و ماتی چشمانم را از شیشه می گیرم و چند بار پلک میزنم ... بوی خاک نم خورده زیر بینی ام می نشیند و سروصدایی اطراف را پر کرده ... کرایه را حساب می کنم و پیاده می شوم ... ماشین دور می زند و من می ایستم وسط خاکی که گل شده و آدم هایی که یا به طرف دهانه ای از رود می روند و یا دور می شوند ... به طرف ماشین ها قدم بر می دارم و باز هم نوار زرد رنگ ورود ممنوع که تازه به دست سربازی بود و در حال کشیدن آن به دور محدوده ی حادثه ... لامپ ها بیشتر دور دست ها را روشن کرده و آن اطراف کمی تاریک است ... از زیر نوار رد می شوم و گوشی ام را بیرون می کشم تا چراغ قوه اش را روشن کنم

-رئیس؟

-صدای امیرعلی است ... به چپ می چرخم و او را چراغ قوه به دست می بینم ... به طرفم می آید

-اومدین رئیس

وقتی من را میبیند که آمده ام دیگر این چه سوالی است؟!

-میبینی که

لبخند کوتاهی میزند ...

-از اون طرف

همراهش قدم بر میدارم به طرف چپ ، جایی که گل و لای و لجن جمع شده و آبی دیگر در کار نیست.

-چی شده؟

-یه مرده ... حدودا سی و یکی دو ساله، یه گلوله به قلبش شلیک شده و انداختنش اینجا

به محلی می رسیم که این مرد نگویند بخت را در آن رها کرده اند ... دکتر را میبینم که بالای سرش ایستاده ... بوی بدی در حال خفه کردنم است!

دستم را جلوی دهانم می گیرم و کنار دکتر روی دوپا می نشینم : چه خبر دکتر؟

-تو به جای سلام دادن از این جمله استفاده میکنی؟

-اقتضای شغلمه دکتر!

از پشت عینک و ماسکش نگاهم می کند ...

-اقتضای شغل ما هم تحقیق و آزمایش بیشتره!

بلند می شود و من به جنازه نگاهی میکنم ... خیلی در تاریکی مشخص نیست ... دکتر کمی گل های صورتش را کنار زده ... جوان بوده ولی هیكلش در گل مخفی شده و چیز زیادی از او مشخص نیست ... چراغ قوه را روی سینه اش می اندازم ... در بین گل ها جای گلوله ای که سینه اش را سوراخ کرده از روی لباسش مشخص است ... بلند می شوم و به دنبال دکتر از زیر نوار زرد رنگ بیرون می روم ...

-اون چیزایی که قبل از تحقیق و آزمایش میگی رو بگو!

-دستکش هایش را در می آورد و ماسکش را پایین می کشد : تقریباً سی و یکی دوساله بوده ... اینجا ننداختنش، آب با خودش آوردنش اینجا ... حداقل سه روزه که مرده!

-با گلوله؟

-آره با گلوله زدنش ... منتها الان تو گله ، تا تمیز نشه و کالبد شکافی نمی تونم چیز دیگه ای بگم!

-سروان شکپیا؟

آخر از ما وارد مخزن می شود ولی خودش را سریع جلو می کشد : بله قربان؟

-بین می تونی هویت این بیچاره رو پیدا کنی

-چشم قربان

من به طرف اتاقم می روم و شکپیا خودش را به سیستمش می رساند ... امیرعلی جلو می آید و روی صندلی کناری ام می نشیند ...

-رئیس رد پاشا رو هم زدیم

با شنیدن اسمش حواسم جمع می شود : خب؟

-الان دبی ... ستاد مبارزه با قاچاقم دنبالشه، درواقع همون آخرین بار که فرار کرد هنوز پرونده اش بسته نشده

-داره فعالیتشو ادامه میده؟

-آره ... ستاد می گفت خیلی نا محسوس کاراشو پیگیری می کنن و منتظر فرصتن ... خودش نمیدونه که تحت تعقیبه

-مگه میشه؟ پاشا زرنکتر از این حرفاست

-گویا فکر میکنه الان آبا از آسیاب افتاده

-با این اوصاف نمیتونه کار پاشا باشه چون ایران نیست

-چرا ... به نظر من امکانش هست

-چطور؟

-خب میتونه آدم اجیر کرده باشه

احتمال این هم بود ... این کار هم از پاشا بر می آمد ... مخصوصاً که یک قاچاقچی به نام اسلحه بوده و قتل ها هم با یک اسلحه ی خاص اتفاق می افتد!

-فردا حتما باید بریم ستاد مبارزه با قاچاق ببینیم اونا درحال چه کارین

-حتماً، البته دیگه همین امروز باید بریم!

به ساعت نگاه میکنم که از دوازده گذشته است ... سری تکان می دهم که صدای شکپیا در آستانه ی در به گوش می رسد

-قربان؟

سر بلند و نگاهش می کنم

-پیداش کردم

مانیتور چسبیده به دیوار روبه رو را روشن می کند و اطلاعاتی که پیدا کرده رویش نقش میبندند.

-عکسی که ازش بود رو با اعلام گمشده های این هفته مطابقت دادم، به این فرد شبیه بود ...

به عکس نگاه میکنم ... احتمال خیلی زیاد خودش است، فقط عکس جدیدی که ما داریم کمی چهره اش در گل پنهان است!

-سینا حکمتی، 32 ساله ... ا قربان

نگاهش میکنم که کمی چهره اش ناراحت می شود ...

-طوری شده؟

-همین عصر بود داشتم می اومدم بالا به پیرمرد کمک خواست بره گزارش گم شدن پسرش و عروشو بده، همین اسم و مشخصات رو داد ... ظلفک پیرمرد ... خیلی ناراحت بود، کلی بهش امید دادم که پسرش و عروشو پیدا میشن ...

با امید دادن شکبیا به یک پیرمرد برای پیدا شدن پسرش کاری ندارم ... اصولا آدم مهربان و خیرخواهی است! ولی اگر این همان پسر است، الان زنش، یعنی همان عروس پیرمرد کجاست؟

دستی درون موهایم فرو میکنم و آن ها را روبه عقب میفرستم ...

-به پیرمرد خبر بدید بیاد برای شناسایی مطمئن بشیم همینه ... باید باهش حرف هم بزنیم!

تا نزدیکی صبح یا از پنجره بیرون را نگاه کردم یا پرونده های مشترک سرهنگ مظفری و سلیمانی را خواندم و به هیچ نتیجه ای محکم تر از اینکه می تواند کار پاشا باشد نرسیدم! هیچ کس به اندازه ی او انگیزه برای از بین بردن پلیس ها و ایجاد رعب و وحشت نداشت! البته در این بین چند نفر دیگر را فراموش نکردم ... سه نفر دیگر که در حین آن جریانات دستگیر و الان یا در زندان بودند و یا دوره ی محکومیتشان تمام شده بود و یک نفر دیگر که یکی از سرکرده های یک باند مواد مخدر بود و از دست قانون گریخته بود! او را هم باید پیدا میکردیم هر چند یک قاچاقچی مواد خیلی دنبال در دسر نمی گردد و دوست دارد در خفا و بدون مزاحم کارهایش را پیش ببرد.

صدای باز شدن در اتاق را می شنوم و تکان نمیخورم ... از بوی عطرش می توانم بفهمم برهان است ... حتی در دوران دانشجویی هم از این عطر استفاده میکرد ... نمیدانم این همه سال نمونه ی آن را هنوز از کجا پیدا می کند!

کنم را از روی دستم بلند می کند ...

-بلند شو بابا، پلکت تکنون خورد!

همیشه از تیز بینی اش خوشم می آمد!

چشمانم را باز نمی کنم ولی کت را کنار می زنم : آگه تو هم به جای رخت خواب گرم و نرمت روی صندلی می خوابیدی الان نمی تونستی بلند شی چون به سمت بندت بی حس می شد!

-خب می رفتی خونه!

-دیشب به پرونده به پستم خورد

چشم باز می کنم و میبینم که روی صندلی من، پشت میز می نشیند ...

-خب؟

به سختی بلند می شوم : فعلا چیزی معلوم نیست

با دست دیگرم دستی را که رویش خواب رفته ام را ماساژ می دهم و کمی از درد و گرفتگی اش را بر طرف می کنم

-خب بعدش میرفتی خونه، لازم نیست اینقدر خودتو عذاب بدی!

-دیگه دیدم نمی صرفه برم و بر گردم! موندم یکم این پرونده ها رو زیر و رو کردم

-چیزی هم پیدا کردی؟

-آره ... باید سراغ سه نفر دیگه هم بریم

روی میز خم می شود : کیا؟

-دو نفر که احتمالا توی زندونن و یکی که بیرونه و به قاچاقچی مواد که خیلی وقته ازش خبری نیست

-یه قاچاقچی هیچ وقت دست تو لونه زنبود نمی کنه آئین!

-میدونم ... ولی تنها گزینه های موجودن ، هرچند من که می گم نود درصد کار پاشا ست

-اونم ایران نیست

-اینقدر نفوذ داره که یکی رو اجیر کنه واسه این کار

-خیلی خب، من میرم دنبالش ببینم کیو اجیر کرده!

-تنهایی؟

-تو برو سراغ این پرونده جدید سر تو خلوت کن!

-زود تر باید پیداش کنیم وگرنه ...

-صدای سرهنگ پیران در میاد!

سری تکان می دهم و او از روی صندلی من بلند می شود : پاشو یه آب به صورتت بزن سرگرد! البته آگه شونه همراهت هست موها تو هم مرتب کن!

لبخند کم جانی می زنم و سری به علامت باشه تکان می دهم ... می دانم بعد از خواب موهایم در هم ریخته می شوند ... حتی با وجود کوتاه بودنشان ...!

پراهنم کمی چروک شده ولی چاره ای نیست ، باید برای امروز تحملش کنم ... کنار ه هایش را در زیر شلوار مرتب می کنم و دست و صورتم را می شویم... نگاهی به موهایم می کنم و چند بار با دست خیس درونشان را شانه میزنم و کمی مرتب می شوند.

از سرویس بهداشتی که بیرون می آیم سر راه آبدارخانه می گویم برایم یک چای بیاورند و همین که به نزدیکی دفتر می رسم شکبیا روبه رویم ظاهر می شود

-صبح بخیر قربان

-صبح بخیر

-صبحانه قربان

یک چای لیوانی که مقدار شکر و قاشق درونش مشخص بود ، با سه لقمه ی نان و پنیر پیچیده شده!

-ممنون

-خواهش میکنم، نوش جان

بیرون می رود و من به طرف میز ... روی صندلی می نشینم و با خیال راحت لقمه ی اول را گاز می زنم ... بعد از حس طعم پنیر، خرت، خرت چیزی را بین دندان هایم حس کردم که میفهمم گردو ست! لقمه را با آرامش قورت می دهم و چای را شیرین می کنم ... صبحانه ام رو به اتمام است که امیر علی و بعد هم بیات همراه با پیرمردی به دفتر نزدیک میشوند. امیر علی وارد اتاق می شود و با دیدن بساط کوچک صبحانه ی من لبخندی میزند.

-خدا نگه داره این سروان شکبیا رو رئیس!

چای ام را تا آخر سر می کشم : آره، خدا خیرش بده، گرسنه امم بود!

لحظه ای ساکت می شوم و به او نگاه می کنم: از کجا فهیدی کار شکبیا ست؟

-اون همیشه از این لقمه های نون و پنیر و گردو داره!

ابرویی بالا می ندازم، مگر می خواهد برود مدرسه؟! ولی خودم باید می فهمیدم که اینجا گردو پیدا نمی شود!

همانطور که نگاه جدی ام به امیر علی ست با سر اشاره ای به پیرمرد می دهم : بگو بیاد تو

لبخندش عریض می شود: چشم رئیس!

سینی را از جلوی دست بر میدارم و با ورود پیرمرد برای احترام به او بلند می شوم ... کمی قامتش خمیده به نظر می آید و احتمالاً از داغ این مصیبت است. سریع روی یک صندلی می نشیند و من هم روبه رویش قرار می گیرم. بیات بیرون می رود و امیرعلی طبق عادت یا کنارم می نشیند یا می ایستد!

-تسلیت میگم آقای حکمت

سری تکان می دهد و یک دستش را که دستمالی درون آن است از روی سر عصا بر میدارد و شانه هایش تکان می خورد ... با دستمال نم چشمانش را میگیرد و دوباره دستش را در وضعیت قبلی قرار می دهد.

-میدونم وضعیت مناسبی نیست ولی ما هم باید به کارمون برسیم

باز هم سری تکان می دهد ...

-هویت فرد رو به عنوان پسر تون تایید می کنید؟

باز هم اشک به چشمانش راه پیدا می کند، با دستمال دوباره نم چشمانش را می گیرد و اینبار صدای بغض دارش ضعیف به گوش می رسد

-بله...

-استعلام شده که دو روز پیش خبر مفقودی پسر و عروستونو دادین

-بله...

-میشه توضیح بدین چرا؟

دستمال را تقریباً به تمام صورتش می کشد ... صورتی چروکیده با محاسن نسبتاً بلند یک دست سفید ... چشمان ریز و روشنش را به چشمانم می دوزد که لایه ای اشک آن ها را پوشانده ...

-سه شب پیش با پسرم بحثمون شد ... آخه پسر و زنش پیش ما زندگی می کردن ... بعد اون بحث از خونه رفتن بیرون، گفتیم میرن یه دوری می زنن بر می گردن ولی نیومدن ... منم دستم به جایی بند نبود، به پلیس خبر دادم

-سر چه موضوعی بحثتون شد؟

-عروسمون یکم ناز پرورده بود، سر جارو زدن طبقه ی بالا که خونه ی خودشون بشه تا پایین با زنم بحثتون شد

-پسرتونم دخالت کرد؟

-نه ... دعوا بیشتر بین عروس مادر شوهر بود ... عروسمون شب قهر کرد رفت بیرون، پسر رفت دنبالش

-صحیح ... امکان داشت چه جاهایی برن؟ خونه ی پدر عروستون؟

-نه ... خونه ی پدرش شهرستانه ... چندبار پیش اومده بود، می رفتن بیرون یه دوری می زدن از دلش در می اومد دوباره بر میگشتن

دستم را به چانه ام بند می کنم ... چطور این پسر سر از انتهای رودخانه در آورده؟ آنجا که جایی برای گشتن نیست، آن هم در آن ساعت...!

به امیرعلی اشاره می دهم و او سرش را جلو می آورد : یه جست و جویی بکن، ببین از طریق دریاچه غرب میشه به اون قسمت که جسد پیدا شده رسید یا نه!

-بله رئیس

امیرعلی می رود و من می مانم و پیرمردی که قطره قطره اشک میریزد ...

-نمیتوند حدسی بزنی که عروستون الان کجاست؟

-نه...

-بهش مشکوک نیستین؟

-نه،اون سینا رو خیلی دوست داشت، اصلا به جز سینا کس دیگه ای رو نداشت...

-پسرتون با کسی مشکلی نداشت که براش کمین کرده باشه؟

-سینا پسر مظلومی بود...

نقسم را برون می فرستم و سعی می کنم بیشتر از این، این پیرمرد را عذاب ندهم ...

-شما میتونید برید

بلند می شود و همین بلند شدنش زمانی طول می کشد و نگاهم که به چهره ی خمیده اش می افتاد جلو می روم و بازویش را می گیرم و در را برایش باز می کنم.

-بیات؟

-زود جلوم سبز می شود: بله قربان

-آقای حکمت رو برسون

-چشم قربان

-لازم نیست پسر

-مسئله ای نیست، بفرمایید

با نگاهش تشکر می کند و بیات دستش را می گیرد و با هم از مخزن خارج می شوند.

(نازنین)

دسته ی چرمی کیف محکم بین انگشتانش فشرده می شد و به دهان شوهرش و مرد املاکي نگاه می کرد.

-شما که تازه رفتین تو خونه خودتون جناب

- راستش فهمیدیم خیلی به درد خودمون نمی خوره اگه بشه یه جای بهتر معرفی کنید، ممنون میشیم

مرد دفتر روبه رویش را بست و سرش را به طرف مانیتور چرخاند : یکی هست، دویست و بیست متر، سه خوابه، همه ی امکانات رو داره ...

-همین خوبه!

مرد سر برگرداند و به زنش نگاهی کرد ... زن ترسیده با چشم و ابرو به او اشاره داد که همین خوبه است و مرد هم تایید کرد.

-بله همین خوبه

-از خونه ی خودتون کوچیکتره!

-خوبه آقا!

مرد املاکي سری به دو طرف تکان داد و قصد بلند شدن داشت : خب بریم ببینیم، خالی هم هست، کلیدش دسته

زن هم برخاست و با نوک کفشش به پای مرد زد : لازم نیست، شما میگی خوبه دیگه خوبه! ما تا شب وسایل میبریم!

دستان مرد املاکي از هم باز شد و با تعجب به آن دو نگریست ...

-حالا چه عجله ایه؟! برید ببینید، اگه لازم بود تمیزش کنید بعد قولنامه بنویسیم و ...

-ما و شما همدیگرو میشناسیم، تا فردا که جابجا شدیم میام خدمتتون

مرد با دست، زنش را به طرف در هدایت کرد : خانوما رو که میشناسی، یکم عجولن، ما هم وسایل رو کامل نچیدیم هنوز تو کارتونن، زود جابجا میشم

-بله دیگه، با اجازه اتون ما بریم سراغ ماشین

-خواهش میکنم، هر جور شما مایلید...

زن و مرد هر دو لبخند زنان از در خارج شدند و مرد املاک‌ی به یاد آدرس افتاد ...

-صبر کنید

هر دو بیرون از بنگاه به طرف مرد چرخیدند ...

-آدرس رو نگرقتین!

آدرس را روی یک تکه کاغذ نوشت و به دست مرد داد ...

مرد املاک‌ی سر جایش، پشت میز، بر گشت و زن و مرد سوار بر ماشین خود از آنجا دور شدند.

-نمیدونم این چه رفتاریه آخه؟! جوری رفتار می کنی انگار جرمی مرتکب شدیم همه بهمون شک کنن!

-دست خودم نیست، حتی به شب دیگه هم نمی تونم تو اون خونه بمونم، خیلی زود هم میفروشیش!

-ما این همه خرج اون خونه نکردیم که باز مستاجری بکشیم!

-آره میدونم! ولی اون موقع هم قرار نبود این موضوع پیش بیاد!

-کدوم موضوع؟ شاید یکم حالت بده یا چه می دونم ...

-حال من بده؟! من دیوونه ام؟!!

-من کی همچین حرفی زدم؟

-چرا، وقتی من از این مسئله حرف می زنم تو همش همینو میگی! ببر منو بستری کن تیمارستان خیالت راحت شه!

-عزیزم این حرفا چیه ...

-بسه نمیخوام چیزی بشنوم!

برگه ای روی میز می افتد و من به دست برهان که آن را روی میز رها می کند خیره می شوم ...

-طبق آخرین اطلاعات از ستاد، پاشا به زودی با یه نام جعلی وارد ایران میشه!

-چرا؟

-روی صندلی می نشیند و من برگه ای را که روی میز افتاده بر میدارم

-چرا میاد ایران؟ چرا میخواد بیاد تو دهن شیر؟

-اون الان تو لونه زنبوره و خبر نداره!

ابرو هایم به هم نزدیک می شوند : یعنی چی؟

-بنی بچه های ستاد با یه ماموریت برنامه ریزی شده ی دقیق میخوان پاشا رو بکشونن اینجا و بعد بگیرنش!

-کاری که دوبار نشد انجام بشه!

-یه بارشو من و تو دخالت کردیم!

-باید دخالت می کردیم!

به طرف جلو خم می شود و آرنج هایش را روی زانو هایش می گذارد : می دونی آئین، گاهی فکر می کنم شاید نباید دخالت می کردیم!

-چطور؟

-حداقل الان ممکن بود چیزایی که نابود شدن، وجود داشتن ... گاهی الکی خودمونو نخود هر آشی میکنیم!

به پستی صندلی تکیه می دهم ... نگاهم سفیدی سقف را میبیند ...

-آره ... می شد سپیده باشه...!

-اون که معلوم نشد کار پاشا نبوده!

-باور نمی کنم! مثل اسم سارا تو لیستی که یکی از نوچه هاش نوشت!

جلو می آیم و به چشم های روشنش خیره میشوم ... لبخند می زند و بعد با هان لبخند لب زیرینش را به دندان می گیرد ...

-هنوز بیخیال این خواهر زنت نشدی؟!!

-هیچ وقت بیخیالش نمیشم!

-حتی گاهی فکر می کنم واسه پلیس شدن زیادی کله شق بودی!

ابرو هایم بالا می رود ...

-من؟! تو کل ناجا آدم به آرومی من پیدا نمیکنی!

چشمکی می زند و همانطور که بیرون می رود می گوید : از اون آروم زیر پوستی ها!

لبخندی روی صورتم شکل می گیرد و برگه ای که شامل دست خط برهان بود و حاوی یک سری توضیحات را مچاله می کنم در سطل کنارم می اندازم ...

سر می چرخانم و شکبیا را همراه امیر علی میبینم که از گوشه ای از مخزن به طرف اتاق می آمدند ... وارد که می شوند هر دو احترامی کوتاه می گذارند و امیر علی جلو می آید

-رئیس بررسی کردم، امکان اینکه یکی رو بندازن توی دریاچه و بعد آب با خودش ببرتش اون اطرف کمه، درواقع آب اونقدری حرکت نداره و احتمالا جنازه باید توی دریاچه روی سطح آب می موند، احتمالا همونجا انداختنش

بلند می شوم و میز را دور می زنم ...

-دکتر می گفت اونجا کشته نشده

صدای شکبیا به گوش می رسد که در طرف دیگر امیر علی ایستاده و سه ضلع یک مثلث را تشکیل داده ایم!

-خب دکتر هم درست گفته، اونو با گلوله کشتن و بعد انداختن نواحی ای بالا تری از رودخونه برای همین آب اونو با خودش کشونده جایی که دیگه آب خشک شده!

کمی از ضلع مثلثی که تشکیل شده خارج می شوم ...

-پس یه احتمال خیلی میتونه قوی باشه، اینکه چند تا زورگیر نصفه شبی ریختن سرشونو اینو کشتن و ...

-زنشو هم بردن؟!!

-امکانش هست

شکبیا چهره در هم می کشد : خب آخه چرا باید بیان حوالی رودخونه؟ اونجا جایی برای گشت و گذار نیست!

به عکس در گِل غلتیده ی پسر جوان خیره می شوم ...

-به شرط اینکه واقعا برای گشت و گذار خونه رو ترک کرده باشن!

به طرف شکبیا بر می گردم : شما چیزی نداشتی؟

-بله؟ آها، بله! خانواده ی زنش رو پیدا کردم، نازنین جاور، پدر و مادرش از یه خانواده ی سرشناس و پولدارن ...

امر علی وسط حرفش می پرد: به پیرمرده نمی اومد اونقدری وضعش خوب باشه

-نه، اونم تحقیق کردم، یه بازنشسته اس که پسرش هم یه سوپرمارکت کوچیک داشته، مستاجر هم هستن

-اینو از کجا فهمیدی؟

-تو اطلاعاتی که می گرفتم چند تا آدرس خونه نوشته بود، آخریش رو یادداشت کردم

نفسم را آرام از بینی بیرون می فرستم ...

-لازم نبود، آدرسش تو پرونده ای که تشکیل شده هست!

-خانوم، عزیزم ... میخوای چند روز دیگه بمونیم شاید مشکل حل شد

-نه! اصلا نمی خوام به این که شب باز اینجا بخوابم حتی فکر کنم!

-سلام جناب، خیلی زود ماشین پیدا کردین

مرد به مرد املاکي خیره شد که همراه با زن و مرد دیگری و دو کودک بودند.

-ظاهرا شما هم خیلی زود مشتری پیدا کردین!

مرد املاکي جلو آمد و نگاهی به خانه انداخت که کارگران در حال بار زدن وسائش بودند و بعد در گوش مرد گفت : حیف بود این خونه بیفته دست مستاجر، دو طبقه خونه است تمیز و تعمیرشم که کردید ...

مرد به همان آرامی مرد املاکي جوابش را داد : میدونم، ولی خانوم وقتی میگه نه یعنی نه!

-زن ذلیلی ها!

مرد دهان کج می کند : ای همچین!

-مامان همین خوبه، همینجا رو بگیر

مرد املاکي سرش را به طرف طبقه ی بالا برد که صدای دختر خانواده از آنجا می آمد...

-خب مبارکه!

دختر کوچک و نه ساله آخرین صندلی را کنار میز گذاشت و چند قدم عقب رفت و خودش را روی مبل پرت کرد ...

-وای من دیگه جون تو بدنم نیست

زبانش را به حالت نمایشی به گوشه ی دهانش کشاند و سرش را به نشانه ی مردن به کناری پرت کرد.

-خسته نباشی دخترم، پاشو پاشو حالا بیا شام بخوریم

دختر بزرگتر با حوله ی حمامش از کنار پله های طبقه ی بالا آویزان شد : مامان من اول برم حموم بعد

-! نخیر من گرسنه امه!

-راست میگه خواهرت مامان بیا شام بخور فردا برو

-وای نه اصلا من باید الان برم حموم

-خب تو برو ما شاممونو می خوریم!

دختر بزرگتر پشت چشمی نازک کرد و راهش را به طبقه ی بالا ادامه داد.

دختر نه ساله با آخرین قوای بدنیش در چیدن خانه ، به مادر کمک کرد تا سفره ای بیاندازند... همین که پارچ آب را روی سفره گذاشت، پدر را باز کرد و با غذا ها داخل شد.

-آخ جون! مامان؟ بابا اومد

مادر از آشپزخانه ای که هنوز شلوغ بود بیرون آمد و بشقاب ها را به دست دختر داد و خودش غذا ها را گرفت تا درون ظرف بکشد. همین که سر سفره نشستند دختر بزرگ تر هم با سری حوله پیچ شده به آن ها پیوست. پدرش با نگاهی خندان او را نگرینست

...

-عافیت باشه

-ممنون باباجون

ظرفی غذا برای خودش کشید و شروع به خوردن کرد : وای تا این خونه جمع و جور بشه کلی وقت می بره، مخصوصا اتاقای ما طبقه ی بالا

مادر لیوانی آب م نوشید : دیگه چیزی نمونده فقط باید وسایل خورده ریزو بچینیم

دختر کوچک کمی خودش را به پدرش نزدیکتر می کند : بابایی مدرسه اینجا خوبه؟

-حتما خوبه دخترم، محله ی خوبیه

-من دلم دوستامو میخواد

-اینجا هم دوست پیدا می کنی

دختر بزرگ تر طره ای از موهایش را زیر حوله فرستاد : آره بابا، چیزی که زیاده دوست!

همین که شام را خوردند مادر صدایش در آمد ...

-پاشید اینا رو جمع و جور کنید برید بخواهید که فردا صبح زود پاشید

-ای بابا فردا صبح زود چه خبره؟

-خبری نیست، فقط باید خونه زود مرتب بشه

-آره بابا جون، مامانتون راست میگه، خسته هم هستید برید بخواهید.

دو دختر آرام راه طبقه ی بالا را در پیش گرفتند و به اتاق بزرگ و مشترکشان رسیدند. رو تختی هایی که نو بود و مادر عصر آن ها را روی تخت کشیده بود را کنار زدند و تا قصد دراز کشیدن داشتند صدای مادر باز به گوش خورد : اول مسواک!

هر دو سری تکان دادند و بدن های خسته ی خود را از تخت پایین کشیدند و کنار هم در روشویی سرویسی که در اتاق بود مشغول مسواک زدن شدند.

وقتی از سرویس بهداشتی بیرون آمدند دیگر صدایی از طبقه ی پایین نمی آمد و این یعنی پدر و مادر خسته ی آن ها هم به خواب رفته بودند.

فرناز دختر کوچک تر زود تر به تخت و رفت و پتو را روی خود کشید : بابا فردا اول باید تلویزیون رو راه بندازه!

فرزانه، دختر بزرگ تر، برق را خاموش کرد و او هم در تاریکی خودش را به تخت رساند : حالا به روز این برنامه های مزخرفو کمتر ببین!

فرناز پشتش را به او کرد و طبق عادت همیشه پتو را تا سرش بالا کشید : ایش! همه چی از نظر خانوم مزخرفه!

فرزانه هم سعی کرد مثل همیشه او را بی جواب بگذارد تا از بحث احتمالی جلوگیری کند.

چشم هایش را روی هم گذاشت و خیلی زود که صدای نفس های منظم فرناز را شنید او هم به خواب رفت.

همه جا در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود ... خانه ی غولپیکر انگار سال ها بود که کسی را در خود نمی دید ... حتی جیرجیرک ها هم در باغچه ی پر از گلش آواز سر نمی دادند حتی صدای باد هم در آن نمی پیچید ... بالش از زیر سر مرد لیز خورده و صدای خر و پف مرد تنها سکوت آن خانه را در هم می شکست ... زن خسته با بی حوصلگی بلند شد و بالش را کمی زیر سر مردش مرتب کرد تا صدای خر و پف او را دیگر نشنود ... همین که دوباره پتو را روی خودش مرتب کرد تا بخواد صدای جیغ نازکی در گوشش نشست که شیشه های خانه را به لرزه در آورد!

چشم های خواب آلودش به یک باره گشاد شدند و از جا پرید ... مرد خر و پف کردن را رها کرد او هم روی تخت نشست.

-چی بود مریم؟

-نمی دونم ... دختر!!

آیفون را میزنم و در که باز می شود مادر را میبینم که متعجب از در باز شده، چادرش را باز دور خودش مرتب می کند و به سراغ در می رود.

امیرعلی را که می بیند ، دکمه ی صدا را هم می زنم!

-سلام طلا خانوم

میدانم مادر امیرعلی را دوست دارد و برای همین با دیدنش لبخندش عریض می شود ...

-سلام پسر، خوبی؟ کم پیدایی امیرعلی خان

-هستیم زیر سایه اتون ... مشغله ها یکم زیاد شدن

دکمه ی سر آستینم را می بندم و ساعت را از سر جاکفشی که زیر آیفون قرار دارد بر میدارم ... ساعت را دور مچم میبندم که عطیه به جلوی در می رسد... معلوم است در کارگاه بوده ، عجله هم داشت، کش چادرش را با رسیدنش به دم در مرتب کرد.

-عزیزجون من دیگه دارم میرم

-برو خدا به همراهات

امیرعلی از جلوی در کنار می رود و سر بهزیر می شود...

عطیه سریع سلام می دهد و از جلوی در عبور می کند...

-سلام

-سلام، صبحتون بخیر

صدایی از عطیه نمی شنوم ... حتما خیلی آرام حرف زده ... تصاویر را هم در این شیشه ی کوچک آیفون دوست ندارم!

بالاخره دست از جاسوسی می کشم و کتم را به تن می کنم و از خانه خارج می شوم.

در حیاط را که می گیرم و بیشتر باز می کنم عزیز نگاهم میکند و من نگاهم به عطیه می افتد که دور تر از ما ایستاده و با گوشی اش مشغول حرف زدن است.

-مادر بیایید تو با امیرعلی یه چیزی بخورید بعد برید

-ممنون عزیز دیره

-نون تازه گرفتم

-دستتون درد نکنه، ولی خیلی کار داریم

دست از اصرار می کشد و با چهره ای دماغ سرش را به یک طرف می گیرد

-باشه ... مواظب خودتون باشید

سری تکان می دهد و وقتی بر می گیردم امیرعلی روبه عطیه می کند ...

-بفرمایید تا جایی برسونیمتون

عطیه گوشی را پایین می گیرد و تمام سعی اش را دارد به من نگاه نکند ...

-ممنون، منتظر آژانسم

چهره ی جمع شده از نور آفتاب امیرعلی هم در هم می شود و آرام می گوید : بله ... خدافظ

-خدافظ... خدافظ عمو جون

امیرعلی که می نشیند ، ماشین را روشن می کند و هنگام رد شدن از آن ها تک بوقی هم می زند ...

-چه خبر؟

از گوشه ی چشم میبینم که زیانش را روی لب های خشکش می کشد...

-همین یه ساعت پیش سروان شکبیا زنگ زد ، گفت خانواده ی عروس اون پیرمرد اومدن به ساعت دستم نگاهی می کنم ... هشت و ده دقیقه!

-چرا اینقدر زود؟ شکبیا از چند میره سازمان؟

-از هر وقت که بخواد!

کمی به سمتش متمایل می شوم و پرسشی نگاهش می کنم ...

-خب نزدیکه به سازمان

اینبار او نگاهش را برای لحظه ای از روبه رو میگیرد و به من می دوزد ...

-تو آسایشگاه سازمانه!

ابروهایم بالا می پرد ... آسایشگاه؟ چرا در آسایشگاه مانده؟!

-مگه خونه نداره که آسایشگاه گرفته؟

جوری نگاهم می کند که انگار باید می دانستم و نمی دادم!

-خیر رئیس ... اونم مادر و پدرش اینجا نیستن، اینجا تو آسایشگاهه

پس شکبیا مجرد بود و در آسایشگاه ناجا به سر می برد ... چرا خانه نگرفته؟!

برای خودم شانه ای بالا انداختم ... خیلی به من مربوط نبود ... هر کس در هر کجایی که دلش بخواهد می تواند زندگی کند...!

به سازمان می رسیم و با تایید اثر انگشتم در مخزن به رویم باز می شود و وارد می شوم. جواب سلام چند نفر را که می دهم ، روبه روی در اتاق، شکبیا جلویم می ایستد احترام می گذارد.

-صبح بخیر قربان

فقط بنا بر دلیل زندگی کردنش در آسایشگاه بیشتر به او دقیق می شوم ... لبه ی مقنعه ی سبز رنگش مثل همیشه صاف است و خط اتویی که آستین های چادرش دارند هندوانه را قاچ می کند! نسبت به زندگی در آسایشگاه خیلی مرتب است... هرچند او یک زن است و با مرد های بی حوصله فرق می کند!

-صبح بخیر

با دست به کنارش اشاره می کند که زن و مردی میانسال روی صندلی های کنار دیوار ششه ای اتاقم نشسته اند.

-آقا و خانم جاور ، والدین نازنین جاور ...

-همون عروس گم شده ی پیرمرد!

-بله قربان؟

حرفی را که زیر لب زده ام نمی شنود ...

-هیچی، بیارشون داخل

-بله قربان

دستگیره را پایین می کشم و وارد اتاق می شوم ... پرده های کرکره ای را بالا می دهم تا همه جای اتاق از بیرون و همه جای بیرون در اتاق قابل دیدن شود ...

ضربه ای به در می خورد و شکبیا را کنار در ایستاده میبینم و بعد آقا و خانم جاور وارد می شوند.

کتم را آویزان می کنم و اسلحه را از جایش بیرون می کشم و در کشوی میز می گذارم.

-بفرمایید

می نشینند و من هم روی صندلی جای می گیرم...

-برای فوت دامادتون متاسفم

هر دو ریز سر تکان می دهند و زن نگاهم می کند ... چشمانش سرخ است ...

-نشونی از دخترمون نیست؟

-خیر متاسفانه ... اصلاً نمی دونیم با همسرش در اون ساعت اونجایی که جنازه اش پیدا شده بوده یا نه

مرد عصبانی دستی به زانویش می زند ...

-چقدر به این دختر گفتم این پسر و واسه تو شوهر نمیشه، گفت دوستش دارم! بفرما، معلوم نیست کجا سر به نیستش کردن!

-نگو جاور ... نازنینمون زنده است ... من دلم روشنه

قبل از اینکه بحثی بین زن و شوهر در بیفتد خودم شروع می کنم...

-چند سال بود که با هم ازدواج کرده بودن؟

مرد عصبانی از من رو می گیرد و به جایش زن پاسخ می دهد ...

-دو سال

-با هم مشکلی هم داشتن؟

-اونا نه ... مشکلی اگه بود بین خانواده ها بود

مرد لیوان آبی که نوشیده را روی میز می گذارد ...

-ای بابا ... این ازدواج از دو سال پیش غلط بود ... من آدم سرشناسی هستم جناب سروان ... از اول بازار تا تهش رو سر من قسم می خورن، اون وقت دخترم رفت عروس به پیرمرد پی زوریه دغل باز دزد شد!

-البته من سرگرد هستم ... ولی منظورتون از دزد آقای حکمته؟

-بله! اصلاً من به اون مشکوکم ازش شکایت دارم!

-شما جایی رو نمی شناسید که احياناً دخترتون اونجا رفته باشه یا پناه برده باشه؟

اشک های زن دیگر روی گونه اش روان شد ...

-نه ... جناب سرگرد من دخترمو از شما می خوام ... ما همون به دختر و داریم ...

بلند می شوم و نفسم را بیرون می فرستم

-بسیار خب، شما میتونید برید، فقط در دسترس باشید

هر دو بدون حرفی از اتاق بیرون می روند و نگاهم آن ها را تا خروج از مخزن دنبال می کند ...

-سروان شکيبا

زود جلوی در ظاهر می شود

-بله قربان

-یه اعلام بگیر ببین اسد حکمت سوءپیشینه داره یا نه

-چشم قربان

بعد از شکيبا از اتاق بیرون میروم و نگاهم به اتاق برهان میفتد که هنوز بسته است و پرده هایش افتاده...

-امیر علی؟

صدایش از پشت سر می آید ...

-بله رئیس؟

می چرخم و لیوانی چای دستش میبینم ... با دیدنم لیوان را به طرفم میگیرد : بفرماید

-نمیخورم ... به بیات بگو میریم طرف خونه ی پیرمرد

سری تکان می دهد و فقط جرعه ای از چای می خورد و بعد لیوان را روی میز کنار دستش می گذارد و کنارم راه میفتد ...

-سروان شکلیا؟

از پشت سیستمش بلند می شود و کمی به قدم هایش شتاب می دهد

-چی شد؟

-بله قربان سابقه داره، بیست سال پیش به دلیل دزدی از شرکتی که توش کار میکرد از ش شکایت میشه و سه سال زندانی براش میبرن!

دستی به چانه ام می کشم ... پس حرف جاور درست بود، درباره ی دزد بودن پیرمرد ...!

طبق آدرسی که از پرونده در دست داشتیم به خانه ی حکمت میرسیم ... خانه ای دو طبقه که معلوم است تازه یا سخته و یا تعمیر شده است.

بیات در ماشین می ماند و من و امیرعلی پیاده می شویم ...

امیرعلی زنگ می زند و هر دو در دوطرف آیفون منتظر پاسخگویی می مانیم ...

-پارچه سیاهی، مراسمی... نمیبینم

-هنوز جنازه رو تحویل ندادن ...

- ولی نزدن حتی یدونه پارچه سیاه هم منطقی نیست!

-کیه؟

صدای ظریف دختری در بینمان می پیچد ... امیرعلی با انگشت اشاره کنار بینی اش را می خاراند ...

-منزل حکمت؟

-نخیر

ابروهایم بالا می رود و امیرعلی کاغذی که در دست دارد را دوباره نگاه می کند ... نگاه بعدی اش به پلاک خانه و بعد به من است

-درسته

صدایم را صاف می کنم و دوباره زنگ می زنم ...

-کیه؟

-دخترم بابا هست؟

صدایش فریاد مانند است ...

-بابا؟؟

خیلی نمیگذرد که صدای بم مردی از آیفون می آید

-بفرمایید

-روزبخیر جناب ، منزل آقای حکمت رو می خواستیم؟ آدرس اینجا رو دادن

-راستش ما دو شبه اومدیم اینجا ... فکر کنم شما کسی رو می خوایید که قبلا اینجا بوده

-میشه تشریف بیارید دم در

-چند لحظه

صدای گذاشتن گوشی آیفون می آید و بعد من که نگاهی به امیرعلی می کنم و او شانه ای بالا می اندازد و دست در جیب چند قدم دور می شود ... در باز و مردی بلند قد با موهایی جو گندمی در قاب در پدیدار می شود ...

-بفرمایید؟

کارتم را از جیب کتم بیرون می کشم و نشانش می دهم : سرگرد نواب هستم از دایره جنایی

کمی متعجب به من و امیرعلی و بعد هم ماشینی که بیات پشت رُلش بود نگاه می کند و دستی به یقه اش می کشد ...

-محمدی هستم ... امرتون؟

-فردی به اسم سینا حکمت میشناسید؟

-نه

-اسد حکمت چطور؟

-نه

-صاحب خونه هستین؟

-نه ... گفتم که دو شبه اومدیم تو این خونه، مستاجریم

-صاحب اصلی خونه کیه؟

-آقای سلیمی

-آدرسی ازش دارین؟

-نه ... ولی بنگاه داره

-کدوم بنگاه؟

-همین بنگاه سر خیابون

به اول تا آخر خیابانی که دو طرفش خانه هایی ویلایی و یا دو طبقه قرار دارد نگاهی می کنم و دستم را به طرف مرد میگیرم ...

-خیلی ممنون ... ببخشید مزاحم شدیم

دستش را در دستم می فشارد و بعد از من با امیرعلی هم دست میدهد ...

-خواهش می کنم ... کمکی از دستم بر میاد دریغ نمی کنم ...

خوب است که این را گفت ... با این وجود ، با او و این خانه هنوز کار خواهیم داشت!

مرد داخل می رود و من هم به طرف ماشین ... می نشینم و در را میبندم که امیرعلی سرش را از پنجره داخل می آورد

-بعد از گم شدن پسرش نمیتونه اسباب کشی کرده باشه

-درسته

-پس قبلش بوده ... و آدرسو اشتباه داده!

-یه ریگی به کفششه ... بشین بریم!

تا بنگاه راهی نبود و زود میرسیم ... آفتاب اوسط بهار حسایی هوا را داغ کرده ...بیات کلاهش را از سر بر میدارد : قربان من برم تا این سوپری یه آب معدنی بگیرم، شما چیزی نمیخواهین؟

سری به معنی نه تکان می دهم ولی امیر علی می گوید : به بطری هم برای من بگیر

بیات می رود و ما وارد بنگاه می شویم ... روی صندلی های نزدیک میزش مینشینیم و او تلفنی که با آن مشغول حرف زدن بود را قطع می کند ...

-خیلی خوش اومدین ... چه نوع خونه ای مد نظرتونه؟

کارتم را روی میز می گذارم و او نگاهش می کند ... کمی بعد به پشتی صندلی تکیه می دهد و دفتر روبه رویش را میبندد و سیستم را خاموش میکند.

-در خدمتم

-آقا سلیمی، صاحبخونه ی این آدرس، کجاست؟

امیر علی برگه ی حاوی آدرس را روی میز می گذارد و مرد بر می دارد و می خواند ... لبخندی کج روی صورتش شکل می بندد ...

-ای بابا، این خونه چند روزه چه پر ماجرا شده!

ابرویی بالا می دهم ...

-پر ماجرا؟ کس دیگه ای هم سراغ خونه رو گرفته؟

مرد دستانش را روی میز در هم قلاب میکند ...

-نه ... ولی در عرض یه هفته سه تا خانواده توش جابجا شدن!

حرفش عجیب بود ... چانه ام را جلو می دهم و به چهره ی مرد دقیق می شوم ... معلوم است در کارش اهل دوز و کلک است!

-بهتره با ما همکاری کنید!

از روی صندلی بلند می شود و روبه روی ما می نشیند ...

-شما بفرمایید چی میخواید تا ما بگیم!

-آدرس آقای سلیمی، صاحبخونه!

-خب البته که دارم، خودم براش خونه جدید جور کردم، ولی چرا باس بدم به شما؟

امیر علی پیش دستی می کند در پاسخ ...

-دارین در روند پرونده اختلال ایجاد می کنید آقا!

-ای بابا، من که چیزی نگفتم ... یه کارت نشون ما دادی که نشد پلیس! شاید کار دیگه ای با سلیمی دارید! اصلا بیچاره زنش اون روز خیلی ترسیده بود!

-آقا...

-باز داشته امیر علی!

بلند می شوم و امیر علی طبق گفته ی من دستبند به دست به طرف مرد می رود و در بهت و ناباوری او دستبند به مچ دست هایش قفل می شود!

-به چه جرمی آخه؟!

از بنگاه بیرون می روم و صدای امیر علی را می شنوم که جوابش را می دهد ...

-همونی که گفتم، اختلال در روند پرونده!

-چه اختلالی بابا، چه کشکی!

نزدیک ماشین می روم که امیرعلی مغازه ی او را قفل می کند و مرد را همراه خودش به ماشین می رساند ... بیات از دور قدم هایش را تند می کند و با دیدن مرد دستبند خورده سریع او را تحویل می گیرد و درون ماشین می فرستد!

-آب گرفتی بیات؟

-بله قربان

بطری را به طرف امیرعلی پرت می کند و او هم می گیرد و کمی از آن را سر می کشد ...

به آسمان یک دست آبی نگاه می کنم ... آفتاب داغ است و همین، من از گرما گریزان را عصبی کرده!

دستی به صورتم می کشم ... حتی فرصت یک اصلاح را هم ندارم ، کم کم صورتم به جنگلی از ریش تبدیل می شود! قدمی به طرف ماشین بر میدارم و ، امیرعلی در بطری آب را میندازد و با سوار شدن من قصد سوار شدن به ماشین را دارد که صدایی ضعیف از پشت سر مانع می شود...

-بخشید آقا

بر می گردم و پیرمردی را پشت سرم میبینم ... نگاهی به در بسته ی بنگاه و بعد نگاهی به مرد بنگاه دار که دستبند شده در ماشین بود می اندازد و بعد قدمی دیگر جلو می آید ... کمی خمیده است و موهایش یک دست سفید شده ... با جلو آمدن او من هم چند قدمی از ماشین فاصله میگیرم و به طرف او می روم ...

-با من هستین حاج آقا؟

- بله پسر

روبه رویش می ایستم : بغرمایید

-شما پلیسید؟

امیرعلی سریع کنارم می آید و سرش را کنار گوشم میبرد : رئیس حواستون باشه، این از در اون خونه تا اینجا دنبالمونه!

زیر لب در صورتی که نگاهم به پیرمرد است می گویم : پس چرا نگفتی؟

-فکر می کردم فقط بخواد فضولی کنه!

-امرتون حاج آقا

-میخواستم یه چیزی بگم

دست امیرعلی را از گوشه چشم میبینم که به طرف اسلحه اش در زیر کت می رود و نمی فهمم چرا اینقدر نگران است!

-چه چیزی؟

-دنبال آقای حکمت میگردین؟

ابروهایم را بالا میدهم : شما از کجا میدونید؟

-دیدیم در خونه اش بودین ... یه هفته پیش شبونه جمع کرد رفت ...

-چرا شبونه؟

-نمیدونم ... فقط شب قبل، صدای شلیک از خونه اشون شنیدم!

موضوع برایم جالب می شود ... کمی به پیرمرد نزدیک می شوم و امیرعلی هم جلو می آید ... هنوز دستش زیر کتش است!

-از کجا میدونید صدای از اونجا بوده؟!

امیرعلی وسط حرفم میبرد : چرا شما شنیدی بقیه نشنیدن؟

-به همون دلیلی که این جناب گفتن از کجا میدونی صدای شلیک بوده! میبینید که اینجا منطقه ی بیابونی ... این پشت یه منطقه حفاظت شده برای محیط زیسته ... پیش میاد از اونجا صدای شلیک بیاد ، برای همین اگه بشنویم برامون عجیب نیست ... ولی من میدونم اون صدا از اون خونه اومد

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-دقیقا اون موقع ما از مهمونی برگشتیم ... من آخرین نفر ماشینو بردم تو و خواستم درو ببندم که این صدا رو شنیدم ... مطمئنم از تو خونه بود... مخصوصا که آقای حکمت اسلحه ی شکاری هم داشت تو خونه

لب زیرینم را به دندان میگیرم و حرف های پیرمرد را در سرم مرور می کنم ... صدای شلیک اسلحه از خانه ... اسباب کشی شبانه ... اعلام مفقودی پسر ... این موضوع کمی مبهم است، این که گم شدن پسرش را قبل از جابجایی خانه اعلام کرده یا بعدش!

-خیلی ممنون حاج آقا ... کمک بزرگی کردین

-خواهش می کنم ... وظیفه رو دیدم که بگم

دستم را جلو میبرم و دستش را می فشارم : بازم ممنون

از پیرمرد فاصله و در ماشین جای میگیریم

-بیات سریع برو سازمان

-بله قربان

صدای چرخش لاستیک ها را روی آسفالت داغ میشنویم و بیات با حداکثر سرعت می راند ... صدای مرد بنگاه دار سکوت را می شکند : تکلیف من چیه؟

به جای من امیرعلی پاسخ می دهد : برسیم سازمان تکلیف روشن میشه

میخواهد حرف دیگری بزند که من اجازه نمی دهم ... از آینه ی بغل امیرعلی را که عقب نشسته نگاه می کنم ...

-دلیلی نداشت از او پیرمرد بترسی

-داشت رئیس

-چه دلیلی؟

-پلیس کُشی های این روزها!

بیات دستش را پشت مرد بنگاه دار میگذارد و به جلو هدایتش میکند ... وارد مخزن که میشویم به بیات اشاره میکنم تا مرد را به اتاق ببرد. به طرف آب سرد کن میروم و لیوانی آب پر می کنم. آب خنک را سر می کشم و همین که سرم را پایین می آورم تا لیوان را در سطل بیاندازم شکبیا روبه رویم ایستاده

-چیزی شده؟

پاکتی را به طرفم میگیرد : گزارش کالبد شکافی سینا حکمت

سریع پاکت را میگیرم و به طرف اتاق میروم : چرا زودتر نگفتی

پشت سرم قدم بر میدارد : شما همین الان اومدین قربان!-

سری تکان می دهم و بیخیال شکیبای حاضر جواب می شوم ... همینطور که سرم در برگه ی گزارش است پشت میز می نشینم و صدای مرد بنگاه دار در سرم می افتد : جناب نمیخوای تکلیف ما رو روشن کنی؟

کف دستم را روبه رویش میگیرم و ساکت می شود ... با آرامش به پشتی صندلی تکیه می دهم و برگه را از اول میخوانم ...

اصابت یک گلوله در قلب باعث کشته شدنش شده ... آثار درگیری قبل از مرگ مشهود است... کمرش به علت برخورد به جسمی سخت و نوک تیز زخم و کبود شده ... جمله ی آخر چشمانم را گرد می کند وقتی میخوانم حدود یک هفته از مرگ مقتول می گذرد!

قربان؟-

جواب شکبیا را نمی دهم و دوباره از اول گزارش را میخوانم ... حدود یک هفته از مرگش می گذرد و پیرمرد گفت سه روزه که پسرش گم شده و با احتساب یک روز پیگیری ما می شود چهار روز!

-قربان؟

-پس یک جای کار می لنگد ... از طرف پیرمرد هم می لنگد!

-جناب سرگرد!

برگه را روی میز می اندازم و به شکلیا نگاه می کنم

-چییه؟

برگه ی تا شده ی دیگری به طرفم میگیرد : گزارش از مایشگاهه ... گفته هیچ گونه مدرک شناسایی همراهش نبوده درضمن، مقتول با لباس راحتی پیدا شده!

مشتم را روی میز میکوبم و بلند می شوم ... آن قدر در گل فرو رفته بود که نمی شد چیزی از او تشخیص داد!!

-زنگ بزن حکمتو بکشون اینجا ، بگو میتونه بیاد پسرشو تحویل بگیره

-چشم قربان

شکیبا که می رود نگاهم روی مرد بنگاه دار می نشیند که ساکت و رنگ پریده به من خیره است ... میز را دور میزنم و روبه رویش می نشینم ... چشمم به امیرعلی می افتد که در گوشه ای سرش را بین دو سوق دیوار برده و مشغول حرف زدن با تلفن است.

نگاهم را از او می گیرم و تمام حواسم را به مرد میدهم...

-خب آقای

-یوسفی هستم

-آقای یوسفی اگه همکاری کنی میتونی بری

چی بگم؟-

آدرس خونه ی سلیمی-

برگه ای و یک خودکار روی میز می گذارم : بنویس

خودکار را بر میدارد و می نویسد

این آقای سلیمی چرا خونه اشو اجاره داده؟-

-او مد که بشینه بعد رفتن حکمت

حکمت چند سال اونجا نشست؟-

یادم نیست ... ولی اونقدری بود که همه میشناختنش-

-چجور آدمی بود؟

-خود حکمت با کسی کاری نداشت ... خانواده آرومی بودن

-با پسرش و عروزش زندگی می کرد؟

-آره

پسرش چجور آدمی بود؟-

-از بابائه بهتر بود

-چطور؟

-مردمی تر بود ... با همه سلام احوال پرسی داشت ... راستش چو افتاده بود که حکمت دزدی میکنه!

-اون پیرمرد؟

-نمیدونم والا ... میگفتن آدمایی داره براش اینکارا رو میکنن

-کسی آماشو دیده؟

-خبر ندارم

-تنها بچه اش سینا بود؟

-نه ... دوتا پسر دیگه هم داره

-نگفتی چرا سلیمی تو خونه خودش نمیشینه

-گفتم ... اومد که بشینه ، اثاث آورد ... ولی دو شب بعدش وقتی هنوز کامل اثاث نچیده بود اومد گفت میخواد بره جایی دیگه براش خونه پیدا کنم

-خونه خودش چی؟

-دادم مستاجر

-نگفت چرا پشیمون شده و از خونه خودش رفته؟

-میگفت براش بزرگه ... بچه ندارن، ولی من فکر نمی کنم دلیلش این بوده باشه

-چطور؟

-قیافه زنش یه جوریه بود اون روز ... انگار ترسیده بود

-از چی؟

-نمی دونم ... ولی اونقدری ترسیده بود که با اولین خونه ای که گفتم قبول کرد و رفت!

بلند می شوم و برگه ای که آدرس را نوشته بر میدارم

-امیرعلی؟

چند لحظه بعد جلوی در است...

-بله رئیس

برگه را به دستش می دهم : با اصغری برید به این آدرس ... تا نفهمیدید چرا طی دو روز از خونه اش رفته بر نمیگردید!

سری تکان می دهد و احترام می گذارد : چشم رئیس

نگاهم را در چشمان مرد بنگاه دار می دوزم : میتونی بری

بلند می شود و روبه رویم می ایستد : بی دلیل منو بر داشتین آوردین اینجا!

دست در جیب می برم : جدی؟

-حق نداشتین منو بازداشت کنید!

دست آزادم را بالای ابرویم میکشم : حالا که فکر میکنم میبینم خیلی هم بی راه نمیگی!

میبینم که از گوش هایش دود بلند می شود...!

-ازتون شکایت میکنم

قدمی عقب می روم و برگه ای دیگر از روی میز بر میدارم و تقریبا به سینه اش میکوبم

-فقط خوانا باشه!

از اتاق که بیرون می روم شکایا را پشت سیستم میبینم...

-چی شد؟

بلند می شود با دیدنم : تماس گرفتم قربان ... گفت الان راه میفته

چانه ای بالا می اندازم و (خوبه) ای در دل می گویم ... می چرخم و شکبیا دوباره مینشینند ... نگاهم به اتاق تاریک برهان می افتد ... اصلا معلوم نیست کجاست

میخواهم به منشی سرباز بگویم شماره اش را بگیرد که موبایلم زنگ می زند ... نگاه که میکنم خنده ام میگیرد ... چه حلال زاده!
-معلوم هست تو کجایی؟

-علیک سلام!

-سلام

-دنبال پاشام!

-چرا پاشا؟

-حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام مهد دنبالش!

-وقت شوخیه برهان؟

-وقت گیج زدن تو هم نیست آئین!

-خیلی خب، چه خبر؟

-زرنگتر از این حرفاست ... فهمیده پلیس تو گروهشه ... همه رو تار و مار کرده ... ولی خب ایرانه!

بدنم سرد می شود ... تپش قلبم بالا می رود ... پاشا در ایران! چیزی که چند سال منتظرش بودم
گوشی دستته؟-

-آره بگو

-گناوه است

-چرا اونجا؟

-از مرز اومده ... بچه ها گفتن قراره فردا با یه پاسپورت جعلی از اونجا بیاد تهران

-چرا از این پاسپورت استفاده نکرده یه راست از دبی بیاد ایران؟

-اینشو نمیدونم ... حتما ترسیده گیر بیفته

-به محض اینکه بیاد میگیرنش؟

-فکر کنم آره

-حیف شد

-چرا؟

می دانم چرا ولی به زبان نمی آورم ... حیف است چون میخواستم روزی خودم او را بگیرم و بعد دنیا را از شرش خلاص کنم...
-آئین؟

حکمت را میبینم که از در وارد می شود...

-بیا سازمان...

قطع می کنم و طبق عادت همیشه گوشی را کنارم می گذارم ... خودم جلو می روم و حکمت را راهنمایی می کنم ... باید بدانم در
پس چهره ی این مرد چه می گذرد!

-بفرمایید آقای حکمت

با تعلق روی صندلی می نشیند...

-گفتن برم سینا رو تحویل بگیرم

-میگیرید ... اول به گپ بزنی درباره ی پرونده اش

-قاتلش پیدا شده؟

-نه ... ولی به زودی پیدا میشه

سری تکان می دهد و دست لرزانش را دور دسته ی صندلی می پیچاند...

-آقای حکمت چرا آدرس منزل جدید رو موقع تشکیل پرونده ننوشتین؟

اه ... ما چند روزه اسباب کشی کردیم ... خانوم نمی تونست اون خونه رو تحمل کنه-

!-صحیح ... ولی احتمالا شما قبل از اعلام مفقودی پسرتون جابجا شدین

کمی حواسش بیشتر جمع می شود...

-نه ... بعد از پیدا شدن جنازه ی سینا بود

-ولی همسایه ها و بنگاه دار اینو نمیگه!

-مردم همیشه حرف مفت میزنن!

-ولی فکر نکنم پزشکی قانونی هم حرف مفت بزنه!

رنگش می پرد و دستش روی دسته ی صندلی فشار بیشتری می آورد...

-متوجه نمی شم

-شما قبل از اینکه مفقود شدن پسر و عروستونو خبر بدین از اون خونه رفتین ... چرا؟

-نه اینطور نیست!

-هست آقای حکمت! گزارش کالبد شکافی مرگ پسر شما رو یک هفته پیش اعلام کرده نه سه روز پیش! تو حد فاصل رفتن شما از اون خونه صاحبخونه فرصت تعمیر خونه رو داشته ... و بعد مستاجر جدید که الان اونجا میشینه!

کمی هول شده ... روی صندلی مدام جابجا می شود...

-خب ... من هوش و حواس درست و حسابی ندارم ... شایدم جابجا شده بودیم اون موقع ... اینقدر حالم بد بوده که آدرسو اشتباه دادم...

کمی خیره نگاهش می کنم ... رنگ پریده و دست لرزانش میگوید می ترسد ... تا اطمینان پیدا نکردن دست و بالم برای گرفتن بسته است! هر چند باید بیرون باشد تا بفهمم چه میکند

-بسیار خب ... آدرس جدید رو بیرون به اون خانوم بدین و بعد برید پسرتونو تحویل بگیرید!

رویه روی تخته ی سفید نصب شده روی دیوار می ایستم ... ماژیک قرمز را بر میدارم و تخته را دو قسمت می کنم ... قسمتی پر است از عکس های مختلف در ارتباط با پرونده ی به قول امیرعلی پلیس کشی ها و قسمتی هم برای پرونده های متفرقه ... به عکس در گل غلتیده ی سینا حکمت خیره می شوم ... بیچاره خودش که جوانمرگ شده و زنش که معلوم نیست کجاست و نتیجه ی جست و جوی پلیس اینترنتی و راهورها هم هیچ بود و خبری از نازنین جاور در هیچ جایی نبود...! یا او را هم کشته بودند و در جایی رها کرده بودند و هنوز کسی او را پیدا نکرده بود و یا در خوش بینانه ترین حالت در جایی اسیر و گرفتار شده که باز هم مشخص نیست چرا!!

اسم هایی که می توانند مضمون باشند را در هم دور تا دور عکس سینا حکمت می نویسم ... ماژیک را سر جای قیل بر میگردانم و میخوام به عقب برگردم نگاهم در چشمان یک دست مشکی پاشا ثابت می ماند ... عکس جدیدی از او در دست نیست، نه اینکه نباشد ، می خواهند وانمود کنند که نیست ... وگرنه به این زودی ها رخ نشان نمی داد!

تا دم در میروم و فقط کمی تنه ام را به طرف بیرون می کشانم ...

-سروان شکبیا؟

با شنیدن صدایم سر بر می گرداند و زود بلند می شود ... کمی چادرش را از پشت سر جلو می کشد و مثل همیشه لبه ی مقنعه اش را صاف و مرتب می کند.

-بله قربان

کامل داخل اتاق میروم و با دست اشاره می کنم داخل بیاید ... روبه رویم جلوی در می ایستد ...

-یه زنگ بزنی به جاور ... ازش بپرس کسی هست که با اونا مشکل داشته باشه و بخواد سر دخترش تلافی کنه!

احترام می گذارد و می رود ... احترام گذاشتنش هم کمی عجیب است ... کوتاه پایش را به دیگری می چسباند که این را فقط می شود از تکان چادرش فهمید و بالا رفتن سرش!

نمیدانم چرا ولی لبخندی روی لبم می آید و سری تکان می دهم ... باید تا آمدن امیرعلی به سراغ محمدی و آن خانه بروم ولی قبلش به یک چایی نیاز دارم... می خوام خودم به آبدارخانه بروم که صدای زنگ تلفن اتاق این اجازه را نمی دهد.

-بله؟

-معلوم هست شما دوتا اونجا چیکار می کنید؟!

از صدای عصبی سرهنگ پیران جا می خورم ... ناخداگاه کمی صاف تر می ایستم!

-سلام سرهنگ

-چه سلامی؟ مثلاً دوتا از زبده ترین نیروها رو معرفی کردم! اینه جواب من؟

-توضیح میدم سرهنگ

-چه توضیحی؟

-موضوع یکم پیچیده تر از این حرفاست

-شما ها پیچیده تر از اینشم حل کردین!

-اجازه بدین ...

-تا نیم ساعت دیگه ستاد باشید هم تو هم برهان!

مانتویش را به تن کرد و روبه روی آینه ایستاد تا دکمه هایش را ببندد ... شالی از کشوی دوم برداشت و به سر کرد ... رژش را روی لب هایش پهن کرد و کیفش را برداشت ... فرناز ترسیده جلوی در به چهارچوب چسبید

-مامان نمیشه ما هم بیاییم؟

دستی روی موهای دخترک کشید و آنها را پشت گوشش فرستاد ...

-نه عزیزم ، با فرزانه خونه باشید الان بابا هم میاد پیشتون

-آخه فرزانه هم میترسه

-میدونم عزیزم ... دارم با خاله میرم جایی که مشخص بشه داستان چیه؟

-مشخص بشه داستان چیه دیگه ما نمی ترسیم؟

-نه خوشگل مامان دیگه نمی ترسین

سری تکان داد و به طبقه ی بالا رفت ... فرزانه هدفنی را روی گوشش گذاشته و کنج تخت جا خوش کرده بود ... نگاهی به خواهرش انداخت که او هم عروسک خرسی محبوبش را برداشت و با آن زیر پتو خزید ... شاید اینطوری از دست وحشت این خانه در امان می ماندند!

-بچه ها من رفتم ... نگران نباشید بابا الان میاد
جمله اش که تمام شد در خانه باز و پدر داخل شد ...
-دیدید گفتم ... بابا اومد!
چند قدمی جلو رفت و مرد را از کناره ی راه پله به گوشه ی دیگری کشاند ...
-چایی آماده است ... بریز بخور تا من پیام
-مریم آخه اینا همش خرافاته!
-خرافات کجا بود؟! مهربی میگه این زنه کارشو خوب بلده!
-نرو ... اینا همش پول الکی میگیرن و بعدم یه چیزی تحویل آدم میدن بدتر دهننو میرزه بهم!
-حالا رفتنش ضرر نداره ، یا جواب میده یا نمیده!
-نخیر مرغت یه پا داره! میگم صبر کن توی یکی دو روز آینده یه خونه میگیرم از اینجا میریم
-کجا بریم؟ مگه من دیگه جون اسباب کشی دارم!
-مگه نمیبینی بچه ها ترسیدن
-چرا میبینم ... الانم دارم میرم حلتش کنم!
-اوووف! برو، برو ببینم با این جادو جنبل ها چجوری حلتش می کنی!
کیفش را دوباره روی شانه اش مرتب کرد...
-باشه ... فقط چایی آمده کردم بخور ... حواست به دخترا باشه نترسن
مرد فقط سری تکان داد و زن رفت تا راه حلی برای صداهایی که در این خانه می پیچید و رعب به جانشان می انداخت ، پیدا کند
!...

پا که رو پله ی آخری می گذارم نفسم را هم بیرون می فرستم ... برهان دست به جیب روی همان پله می ایستد و به آسمان خیره
می شود ...
-پس چرا نمیای پایین؟
-چرا هوا خنک نمیشه؟
-میپرسم بهت میگم
-از کی؟
-از اون بالای!
-اگه میدونستم بعد داد و بیداد سرهنگ شوخ طبع میشی روزی سه وعده میاوردمت پیش سرهنگ!
-آخه تو بعد داد و بیدادش خنگ میشی!
تقریبا خودش را از روی پله پرت می کند به یک پله پایین تر ...
-حالا چیکار کنیم؟
-باید قاتلو پیدا کنیم دیگه!
-میگم بیا پاشا رو بگیریم بکشیم تحویل بدیم!
ابروهایم را بالا می دهم و سر می چرخانم تا نگاهش کنم ...

-همینجوری؟! -

-آره دیگه!

-نه، واقعا خنگ شدی!

-ولی ناغلا از این زاویه جذابی ها! چرا تاحالا زن نگرفتی؟! -

سر از طرفش بر می گردانم ...

-چرت نگو!

-جون تو راست میگم ... موهای سفیدتم خیلی نشده!

جوابی نمی دهم و او از پله ها پایین می آید و دستی به شانه ام می زند ... با هم همقدم می شویم تا نزدیکی ماشین که عباسی منتظرمان است

-مگه چند سالمه که موی سفید داشته باشم؟! -

-روتو برم، چهل ودو رو رد کردی دیگه!

چشمکی تحویلش می دهم و سوار ماشین می شوم ...

-سنی نیست بابا!

عباسی راه می افتد و من سرم را به صندلی تکیه می دهم ... سرهنگ اولتیماتوم خودش را داد! گفت تا یک هفته ی دیگر ... یا باید قاتل را تحویل دهیم یا پرونده را! تمام نگرانیش برای همایش هفته ی بعد است ... همایشی که بیشتر از نصف پلیس های این مملکت را در خودش جای می دهد و این برای قاتل پلیس کش فرصت مناسبی ست!

-پاشا کی میاد؟! -

از صندلی جلو به طرف عقب می چرخد: جدی جدی به گرفتن و کشتنش فکر کردی؟! -

-به اون که همیشه فکر می کنم!

-هنوز گناوه است ... فردا میاد

-مطمئنی به محض اومدن دستگیر میشه؟ -

-به محض نشستن هواپیما توی فرودگاه!

امیدوارمی در دل می گویم و چشم هایم را می بندم ... اصلا مطمئن نیستم که این پلیس کشی کار او باشد ... ولی با گرفتنش حداقل نصف مشکلات حل می شود ...! صدای زنگ گوشی برهان در سکوت ماشین می پیچد ... دستی به طرف جیب کتم می برم و از نبود گوشی ام متعجب می شوم! تا می خواهم فکر کنم گوشی را کجا گذاشته ام دست برهان با گوشی اش به طرفم می آید

-بگیر آئین!

به چشم هایش که میخندند نگاه می کنم و اینبار او چشمک می زند!

-نیروی تحت امرته! سروان شکبیا!

چشم هایم کمی گرد می شود و گوشی برهان را از دستش می گیرم ...

-بله؟ -

-سلام قربان

-طوری شده؟ -

-عذر میخوام قربان مجبور شدم با سرگرد روشنی تماس بگیرم گوشتونو تو سازمان جا گذاشته بودین!

یادم آمد... روی میز او هم جا گذاشته بودم!

-بگو شکبیا

-قربان باید تشریف بیارید بیمارستان

کمی نگران می شوم ...

-بیمارستان چرا؟

-شما تشریف بیارید متوجه میشدید

هوف کلافه ای می کشم : کدوم بیمارستان؟

-راستش اینقدر هول شدم اسمش رو یادم نیست الان آدرس رو براتون میگیرم، میفرستم

بدون گفتن حرفی از جانب من وبعد او تلفن قطع می شود و گوشی را دست برهان می دهد که بدنش را کال چرخانده و او هم نگران نگاه می کند

-طوری شده؟

-نمیدونم

-نگفت چرا باید بری بیمارستان؟

-نه ... عباسی همین بغل نگه دار من پیاده میشم

-با هم میریم خب

-نه شما برید سازمان بهتره

با اشاره ی سر برهان عباسی ماشین را کنار خیابان متوقف میکند ... در را باز می کند تا پیاده شوم

-هرچی شد خبر بده ... بیا آدرسو فرستاد!

یک بار دیگر گوشی برهان را میگیرم و آدرسی که شکبیا فرستاده را می خوانم ... کمی از جایی که هستم دور است! سریع آدرس را به ذهنم می سپارم و گوشی را پس می دهم

-آئین خبر!

فقط سری تکان می دهم و در را می بندم ... عباسی حرکت می کند و همزمان بوقی می زند و برهان دستی تکان می دهد که دستم را برایش بالا نگه می دارم ... می روند ... نگاهی به اتوبان پر تردد روبه رویم می اندازم و تنها چاره را گذر از پل هوایی می دانم ... قدم هایم را بلند بر میدارم و پله ها را دوتا یکی می کنم ... به طرف دیگر اتوبان که می رسم برای اولین ماشینی که در حال عبور است دست تکان می دهم

-دربست!

ده متر جلوتر توقف می کند و من سریع خودم را درون ماشین می اندازم ... با دیدنم سر بر می گرداند

-کجا آقا؟

-برو بهت میگم

راه می افتد و من مدام در این فکرم که نکند اتفاق بدی رخ داده باشد ... نگرانی بیشترم بابت امیرعلی و اصغری است که پی خانه سلیمی رفته بودند ... ولی بعد که می خواهم خودم را دلداری دهم به این می رسم که رفتن سراغ سلیمی نمی تواند خطرناک باشد ... ولی فرستادن بیات دنبال حکمت چرا، او می تواند خطر داشته باشد!

دستی پشت سرم میبزم و موهای پشت گردنم را بهم می ریزم و دوباره مرتب می کنم ... آینه ی پشت آفتابگیر ماشین را رو می کنم و به خودم نگاهی می اندازم ... دستی هم به ریش هایم می کشم و یقه ی پیراهنم را هم مرتب می کنم ... صدای عزیز در سرم می پیچد که همیشه می گوید وقتی نگرانی و عصبی هستم به سر و وضع خودم گیر می دهم تا گذران وقت را حس نکنم!

-رسیدیم آقا

اصلا یاد نمی آید کی آدرس را به راننده داده ام!

پنجاهی را به طرفش می گیرم و پیاده می شووم...

-خورد ندارم آقا

-باشه ... منم ندارم!

به طرف در ورودی پا تند می کنم و وارد اورژانس می شوم ... خب حالا باید سراغ چه کسی را بگیرم؟!

-قربان؟

تا می چرخم شکبیا را میبینم که در حال آمدن به طرفم است ... منم به طرفش قدم بر میدارم

-چی شده؟

-طوری نیست خداروشکر خطر رفع شده

-شکبیا میگی چی شده یا نه؟!

پرستار از پشت استیشن بلند می شود : آروم آقا بیمارستانه!

نگاهش می کنم و بیخیال این می شوم که سر و صدای اورژانس از صدای من بیشتر است!

شکبیای متعجب از داد من چشم گرد کرده و نگاهم می کند ...

-مادرتون رو آوردیم بیمارستان!

برای لحظه ای نگار متوجه نمی شوم که چه می گوید ...

-مادرم؟

-بله

دود از سرم بلند می شود ... عزیز...!

از کنارش عبور می کنم : کو؟ کجاست؟

پشت سرم کنار یک اتاقک می ایستد : اینجا

یک قدم به عقب بر می گردم و کناره ی پرده ی در اتاقک را کنار می زنم و داخل میروم ...

مادر آرام پلک بسته و خواب است ... روسری یاسی رنگش روی سرش باز است و دور تا دور پیشانیاش باندپیچی شده!

-چی شده؟

-خوردن زمین!

-پدرم کجاست؟

-نمیدونم!

نمیدانم را جوری می گوید که به او حق می دهم! چرا او باید بداند پدر من الان کجاست؟!

-مگه خونه نبوده؟

-من رسیدم تنها بودن با دخترتون!

ساحل .. سری می گردانم و نمیبینمش

-ساحل کجاست؟

-موند پیش همسایتون

-اصلا از کجا رسیدی خونه ما؟

انگار حرفم ناراحتش کرد که چهره اش در هم شد ...

-گوشتون جا مونده بود ... چندبار زنگ خورد منم دیدم عکس دخترتونه جواب دادم ... گریه می کرد منم نگران شدم آدرسو ازش گرفتم رسیدم دیدم مادرتون افتادن تو حیاط!

-ساحل بلد نیست آدرس بده!

-به من که خوب آدرس داد!

نمیتوانم باور کنم ساحل آدرس خانه را بلند باشد ... و به تنها کسی که فکر نمی کردم در بیمارستان ببینم مادر بود!

از اتاقک بیرون می روم و کنار استیشن پرستاری می ایستم

-میخوام با دکتر مادرم صحبت کنم

-انتهای راه رو دست چپ اتاق دومی

به طرف آدرسی که پرستار داد راه می افتم و شکبیا را جلوی در اتاقک تنها می گذارم ... در اتاق دومی باز است و مردی کنار پنجره ایستاده و یک فنجان دستش است ... تقه ای به در می زنم و داخل می روم ...

-بفرمایید

-خسته نباشید دکتر

-به طرفم می آید و فنجاناش را روی میز می گذارد

-ممنونم

-میخواستم حال مادرمو ببرسم ... خانمی که زمین...

- خانم مسنی که زمین خوردن و سرش شکسته؟

-بله

-جای نگرانی نیست ... فقط یه شکستگی جزئی بود ... آرامبخش گرفته خوابه، بهوش بیاد یا میتونه تا فردا تحت نظر باشه یا بره خونه

-تحت نظر باشه خیالم راحتتره

فقط لبخندی می زند و سری تکان می دهد ... انگار خیلی خسته است ... قدمی عقب می گذارم تا بیشتر در کنار عزیز باشم

-ممنون

خواهش می کنم دکتر خیلی آرام و زیر لبی بود ... دست در جیب میبرم و دوباره به طرف اتاقک بر می گردم ... شکبیا با دیدنم اخمو تر از قبل از جا بلند می شود

-قربان آگه با من کاری ندارید برم!

-نه ... میتونی بری ... آها فقط گوشیم؟

دستش در آستین چادرش غیب می شود و چند لحظه بعد با گوشی من به جای قبلش بر میگردد! خنده ام میگیرد و به سختی جلوی این خنده را میگیرم... انگار که شعبده بازی کرده باشد!

-بفرمایید

-گوشی را از دستش می گیرم و او بدون حرف اضافه ای از اتاقک بیرون می رود ... نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازم که عکس ساحل رویش نقش بسته ... حتما خیلی ترسیده .. باید با او صحبت کنم ...

-چرا ازش تشکر نکردی؟!

سر می چرخانم و چشمان عزیز را باز می بینم

-خوبی عزیز؟

-من خوبم ولی تو باید به تشکر از این بنده خدا می کردی!

راست می گوید ... کمی ادب را فراموش کرده ام!

-فردا ازش تشکر هم می کنم عزیز

-مگه الانو ازت گرفتن؟

خودم هم از بی ادبی ام ناراحت شده ام ... سری تکان می دهم و به دنبال شکیبا از اتاقک خارج می شوم ... قامت چادر پوشش را در نزدیکی در اورژانس تشخیص می دهم

-خانم شکیبا؟

می ایستد و من جلو میروم ... آخرین بار فکر کنم از تنها زنی که تشکر کرده ام سپیده بوده!

-ممنون از کمکت

چشم هایش را از تعجب خارج می کند و اینبار به جای آسمان زمین را می نگرد!

-خواهش می کنم قربان، کاری نکردم

-به هر حال جون مادر مو نجات دادی

-همسایه اتون به اورژانس زنگ زده بود ... من فقط همراهشون اومدم

پلک روی هم می گذارم و نمیدانم سر و کله ی این لبخند مسخره از کجا پیدا شده است!

-بازم زحمت کشیدی

او هم لبخند می زند ...

-خواهش می کنم!

برخلاف اصرارم برای ماندن عزیز در بیمارستان، او مخالفت کرد و خواست که به خانه بیاید ... بالاخره گفت که با ساحل تنها در خانه بوده و به خاطر بهانه گیری ساحل مشغول بازی با او می شود و در حیاط سرش گیج می رود و زمین که می خورد پیشانیاش به لبه ی باغچه بر خورد می کند و می شکند ... پیاده می شوم و در حیاط را باز می کنم تا عطیه ماشین را داخل بیاورد ... آقاجون در را برای عزیز باز می کند و دستش را می گیرد و از ماشین پیاده می شود ... زن احمد اسپند به دست جلو می آید و احمد هم ویلچر را تا نزدیک در ورودی هدایت می کند ... می خواهم به کمکش بروم که می گوید : همین جا خوبه

کمی از نگرانی های این خانواده خنده ام میگیرد ... کمی زیادی برای عزیز نگران شده ایم ... ولی عزیز هم عزیز است! و من نباید فراموش کنم به خاطر دختر من به این روز افتاد!

-بابایی!

ساحل به پاهایم می چسبد و تا بلندش می کنم اشکش سرازیر می شود...

-سلام بابایی ... چرا گریه می کنی؟!

سرش را در یقه ام پنهان می کند و باز هم اشک میریزد ... بقیه داخل می روند و عطیه می آید که ساحل را بگیرد ...

-ولش کن، بزار بغل خودم باشه

باشه ای می گوید و او هم می رود ... من می مانم و ساحلی که خودش را در آغوشم پنهان کرده ... لبه ی حوض می نشینم و سرش را بالا می گیرم ... دستم را در آب زلال حوض فرو میبرم و صورتش را می شویم

-ترسیدی بابایی؟

با بغض چانه اش را جمع می کند و سرش را بالا و پایین تکان می دهد

-دیدنی که عزیز طوریش نشده

-سرش خون اومد! فکر کردم مرده!

-هر کسی که سرش خون بیاد که نمیمیره!

-آخه مامان هم سرش خون اومد مرد!

-کی این حرفو زده؟!!

-عزیز یه بار گفت

از دست بعضی کار های عزیز ...

-خب آدما با هم فرق دارن ...

-یعنی الان دیگه عزیز نمیمیره؟

-نه عزیزم ... ببینم تو شماره ی بابایی رو بلدی؟

با همان بغض سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد ... موهایش را به دو طرف گوشش می فرستم ...

-آفرین دختر باهوش بابا ... آدرس خونه رو چی؟ خودت به اون خانوم داد؟

-او هوم!

-او هوم؟!!

-یعنی بله!

-کار خوبی کردی اینبار بابایی ولی نباید از این به بعد به هر کسی اعتماد کنی

-خب مگه اون خانوم بده؟

-نه عزیزم بد نیست ... کلی میگم

-خاله سارا می گفت قراره با اون خانومه ازدواج کنی!

صدای بوقی را در گوش هایم می شنوم ... و چشم هایم و صورتم سرخ می شود که ساحل می ترسد ...

-کی گفته؟

-دیروز!

-مگه من نگفتم با اون حق نداری جایی بری!

-باهاش جایی نرفتم، زنگ زده بود خونه!

-خیلی غل...

دهانم را می بندم تا حرف بی ربطی نزدم ... گیر دادن های سارا بی خود نیست ... من او را خوب می شناسم ... هدفی دارد از این همه دوباره نزدیک شدنش!

دو طرف صورت ساحل را میگیرم و به چشم هایش نگاه میکنم : هر وقت زنگ زد جواب نده ... به بابایی بگو، باشه؟

-باشه

لب هایش را می کشم و می بوسم ...

-آفرین دختر بابا ... حالا واسه بابایی بخند

خیلی زود لب هایش کش می آید و خنده را به لبهای من هم می کشاند ... موهایش را به هم میریزم و از روی پاهام بلندش می کنم

-حالا بریم پیش عزیز!

غلت میزنم و تا چشم هایم از هم باز می شود آلام همیشگی گوشی ام به صدا در می آید. نچی زیر لب می گویم و گوشی را ساکت می کنم. پتو را کنار می زنم و بلند می شوم ... پاهای ساحل از زیر پتو بیرون است و صورتش در انبوه موهایش گم شده و عروسکش را جوری در بغل گرفته که گردنش از بین دستش بیرون زده و انگار بیچاره احساس خفگی می کند!

پتو را کامل رویش می اندازم و از اتاق بیرون می روم ... کورمال کورمال خودم را به دستشویی می رسانم و تا آبی به صورتم نمی زنم چشمانم از هم باز نمی شود.

حوله به دست بیرون می آیم و اولین کسی که پشت سرم میبینم عطیه است ... با دیدنم خیلی سریع سرش را پایین می اندازد و زود رد می شود!

-صبح بخیر

تا جواب می دهم او در آشپزخانه است ... می دانم بعد از دیدن امیرعلی و او در نمایش، از من خجالت می کشد! شانه ای بالا می اندازم و من هم به آشپزخانه می روم

-چایی داریم؟

کنار کتری روبه روی گاز ایستاده که با دیدنم سر تکان می دهد : بله ...

روی صندلی می نشینم و او یک فنجان چای جلوی دستم می گذارد

-چیز دیگه ای می خورید عمو؟

-ببین خرما داریم

به طرف یخچال می رود و در جست و جوی خرما درون آن را می گردد ... میدانم که احتمال زیاد داریم ، عزیز همیشه خرما میگیرد.

-بفرمایید

طرف در بسته ی خرما را روی میز می گذارد و یک بشقاب هم می آورد و چند خرمایی از طرف درون بشقاب می گذارد و خودش هم با چایی اش روبه رویم می نشیند.

سکوتی که بینمان بود را دوست نداشتم ... دلیل این همه خجالت را درک نمی کردم، از نظر من کار خلافی اتفاق نیفتاده بود! همیشه فکر می کردم عطیه با من راحت تر از این حرف ها باشد.

-همه چیز خوبه؟

-ها؟ یعنی بله خوبه!

-دیگه سر و کله ی اون پسر خواستگار پروئیه پیدا نشد؟!

برای لحظه ای رنگش می پرد و بعد سرخ شده سر به زیر می اندازد

-نه!

چه سریع و صریح پاسخ داد!

-دیشب مامانت می گفت ساخت یه عروسکو برای یه برنامه کودک دست گرفتی

-آره ...

-باید جالب باشه

-چی؟

-کار برای صدای و سیما دیگه!

-آها ... آره جالبه ... ولی نمایش عروسکی رو بشتر دوست دارم

-به نظر من که هر دوتا شو ادامه بده ... خوبه توی تلویزیونم پیشرفت کنی

-آره ... همه اینو می گن

-مگه خودت این پیشرفتو دوست نداری؟

-چرا ... چرا دوست دارم!

یک خرما می خورد و مقداری از چایش که بلند می شود ...

-من دیگه برم دیرم میشه

-صبر کن الان امیر علی میاد می رسونیمت

انگار که برق گرفته باشدش چشم هایش گشاد می شوند و صاف می ایستد ...

-نه نه! خودم میرم ممنون!

تقریبا از آشپزخانه فرار می کند و من اعتراف می کنم که فهمیدن حال و هوای این زن ها از حل پرونده های جنایی هم سخت تر است!

لباس هایم را می پوشم که پیامک امیر علی به دستم می رسد

(من رسیدم رئیس)

کنم را میپوشم و یقه اش را مرتب می کنم ... ساحل هنوز همانطور خواب است ... دستی روی موهایش می کشم و بیرون می روم ... در حیاط را آرام میبندم ، انگار همه می دانیم که امروز صبح باید برای حال عزیز رعایت کنیم ... حتی اگر خودش به زور قرص خوابیده باشد و اصرار کند که خوب است .

تا سوار می شوم اول جواب سلام امیر علی را می دهم و بعد کمر بند را میبندم ...

-برو خونه محمدی

-الان؟

نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین می اندازم ، تازه هفت و پنجاه و نه دقیقه به هشت رسید!

-تا بررسی اونجا شده نه!

سری به دو طرف تکان می دهد و راه می افتد ...

-دیشب خونه ی سلیمی چه خبر؟

-راستی حال حاج خانوم خوبه؟

-خوبه ...

-آها ببخشید ... خونه سلیمی... رفتیم چیزی دستگیر مون نشد

میخواهم کامل به طرفش بچرخم که کمر بند اجازه نمی دهد ... کمی آن را از بدنم فاصله می دهم تا آزادتر شدم

-مگه نگفتم تا چیزی نفهمیدید بر نمی گردید!

-تمام سعیمونو کردیم رئیس ولی چیزی نگفتن ... زنه نم پس نمی داد!

-باز داشتش می کردی!

متعجب به طرفم می چرخد : بی دلیل رئیس؟!

-به همون دلیلی که اون بنگاه دارو گرفتیم و هرچی می دونست گفت!

-ولی آخه رفتن از خونه ی خودت و اجازه دادنش که جرم نیست!

میدانم ولی این پرونده های اخیر و فکر پاشا هر روز مرا عصبی تر از دیروز می کند ...

-اول برو طرف خونه سلیمی

-فایده ای نداره رئیس ... حرفای الکی می زنن ... افسار مرده هم دست زنه ست ... البته بگم زنه انگار از چیزی ترسیده بود!

همان حرفی که مرد بنگاه دار زد ... باید فهمید آن زن از چه می ترسد!

-امروز باید بگه جریان چیه!

-هرچی شما بگین

بریدگی اول را دور می زند و مقصد را به طرف خانه ی سلیمی عوض میکنیم ... وقتی سرش را به طرفم می چرخاند تا آینه ی کنار دست من را ببیند توجه ام به زخم کوچک و باریکی از کنار بینی اش جلب می شود

-دماغت چی شده؟

دستی به بینی اش می کشد ... چیزی پیدا نی کند

-پایین، تا کنار لب!

اینبار دستش دقیق روی زخم می رود ...

-چیز مهمی نیست

-دیروز می رفتی سراغ سلیمی اینجوری نبود

-با یه یارویی دعوا شد!

تعجب می کنم ... امیر علی جدا از پلیس بودن منطق خاصی داشت که هرگز پی دردرس و دعوا نبود!

-حین انجام ماموریت با کی گل آویز شدی؟!

لب زیرینش را به دندان می گیرد : یکی مزاحم یکی دیگه شده بود مجبور شدم دخالت کنم

-یکی اول یعنی یه مرد و یکی دوم یعنی یه زن؟!

نفسش را محکم بیرون میفرستد ...

-بله

عصبانی می شوم از کارهایش ... می داند حین انجام کار خودش نباید در مسئله ی دیگری دخالت کند ولی این کار را کرده! چشم میبندم و سرم را به عقب می برم تا حرفی نزنم ... چون این را هم میدانم که او بی دلیل کاری را نمی کند!

-رئیس؟

دستی به شانه ام می خورد و چشم باز می کنم ... باورم نمی شود ولی تا رسیدن به مقصد خوابیده ام! کمر بند را باز می کنم و دستی به صورتم می کشم ...

-اینجاست؟

به خانه ای با در نقره ای رنگ و شیشه های رفلکس سفید اشاره می کند

-اونه

سر تکان می دهم و پیاده می شوم ... ساعت یک ربع به نه است!

-رئیس زود نیست؟

- چرا ولی ما هم هزارتا کار داریم ... زنگ بزن

زنگ می زند و بر خلاف تصورم خیلی زود آیفون را جواب می دهد آن هم با صدایی که اصلا خواب آلود نیست!

-خانم میشه به لحظه تشریف بیارید دم در

-شما؟

-تشریف بیارید میگم

-ببینم شما همون پلیس دیروزی نیستی؟

امیر علی را از آیفون شناخته ... خودم جلو می روم و جای امیر علی را در چشمی آیفون میگیرم

-سرگرد نواب هستم از دایره جنایی ... تشریف بیارید پایین

-الان میام

خیلی طول نمی کشد که در نقره ای رنگ باز می شود و زن در را نیمه باز می گذارد و بیرون می آید

-بفرمایید

-عذر میخوام صبح به این زودی مزاحم شدیم

-خواهش می کنم

-میخواستم یه سوال بپرسم و شما خیلی صریح و بی حاشیه به من جواب بدی!

-ببخشید من میتونم کارت شما رو ببینم؟

امیر علی کلافه قدمی عقب می رود و من همانطور که به چشم های تنگ شده ی زن نگاه می کنم دست در جیب میبرم و کارتم را بیرون می کشم و به دست زن می دهم ... کمی که خوب کارت را بررسی می کند آن را پس می دهد

-خب بفرمایید. امرتون؟

-چرا خونه اتون رو در عرض دو رو تخلیه کردین؟

-دیدیم به دردمون نمیخوره؟

-شما قبل از ورود به خونه، اون رو تعمیر کردین برای نشستن خودتون!

-خب چه ربطی داره؟

-اون موقع به این نتیجه نرسیدید که به دردتون نمی خوره؟

-نخیر آقا!

-ببینید خانوم الان روال یه پرونده به جوابی بستگی داره که نمیدونم چرا شما از گفتنش اجتناب می کنی!

-آها یعنی پرونده ی شما لنگ جواب منه؟! چرا متوجه نمیشید آقا؟ من دیروز به این همکارتونم گفتم فقط به دلیل بزرگ بودن خونه برای خودمون نخواستیم اونجا بشینیم!

دستی درون موهایم فرو می برم ... عجب زبان نفهمی است!

-خانوم ... زندگی یه دختر جون که تازه اول زندگی مشترکش بوده الان به جواب شما بسته است! بگید شاید بشه پیداش کرد!

اول کمی چهره اش نرم می شود ولی خیلی زود مثل یک آفتاب پرست رنگ عوض می کند ... سرد و خشن می شود و بدون جواب در را می بندد!

امیر علی با چشمانی باز از تعجب پیش می آید

-بیسیم بزنم شکبیا بیاد دستگیرش کنیم؟

کمی به در خانه خیره می شوم ... یک چیزی هست که دلش می خواهد بگوید ولی می ترسد ... از چه نمی دانم!

سری به دو طرف تکان می دهم و راه برگشت را پیش می گیرم ... هنوز دو قدم دور نشده ایم که صدای باز شدن در را می شنوم

...

-جناب سرگرد؟

برمیگردم و زن را گریان جلوی در میبینم...

-می ترسم بگم باور نکنید ...!

نزدیکش می روم : شما بگید اگه باور پذیر بود ما باور می کنیم

دستمالی از جیب مانتوی بلند و گشادش بیرون می کشد و اشک ریخته شده روی صورتش را پاک می کند...

-اون خونه هدیہ پدر شوهرم سر عقد بود ... ولی چون به محل کار شوهرم دور بود ما از همون اول اجاره اش دادیم و خودمون جای دیگه ای زندگی کردیم ... نزدیک نه روز پیش که مستاجرش شیونہ جمع کرد رفت شوهرم گفت بریم خودمون مرتبش کنیم که دیگه لازم نباشه مستاجری بکشیم ... همه چی خوب بود تا شب اولش ... خواب بودیم که یه دفعه ای یه صدای ... یه صدای جیغ پیچید تو خونه! اولش فکر کردیم حتما از بیرونه ... ولی سه بار این اتفاق افتاد ... انگار یکی توی گوشم جیغ می کشید ... اینقدر که این صدا واضح بود!

-خب، ادامه بدین

-شب دوم هم این اتفاق افتاد ... دیگه نتونستم تحمل کنم ... برای همین خیلی عجله ای خونه گرفتیم و زدیم بیرون!

-همین؟

-همین ...

باور کردنش کمی سخت بود ... صدای جیغ در خانه؟ کمی تخیلی و فانتزی به نظر می آید!

-خیلی ممنون خانوم ... کمک بزرگی کردین

-خواهش می کنم ...

می فهمم حالش خیلی خوب نیست ... و تا بررسی نشدن حرف هایش نمی توان دوباره به او گیر داد! باید فهمید واقعا صدای جیغی از آن خانه می آید یا این ها توهمات این زن است!

سوار ماشین می شویم و کمر بندم را می بندم ... امیرعلی هم مثل من گیج است ...

-برو خونه محمدی

-حرفاشو باور کردی رئیس؟

-نمیدونم

-مسخره است! صدای جیغ توی خونه؟

-فعلا که تنها سرنخه!

-اصلا چرا حکمتو با اون همه دروغ گویی نگرقتیم؟

مات نگاهش می کنم ...

-مدرکی داشتیم؟

سری به نشانه ی افسوس به دو طرف تکان می دهد و ماشین را روشن می کند ...

-می تونستیم اون همسایه اشو برای شهادت بیاریم

-به بیرون بودنش بیشتر نیازه ... باید دید خطایی می کنه یا نه! الان باید ببینیم این زن راست میگه یا دروغ!

سلام ... عصر آخرین روز تابستونیتون به خیر و خوشی...

آژیر کشان خودمان را از شر ترافیک اول صبحی خلاص می کنیم و زود جلوی خانه ی محمدی می رسیم. زودتر از امیر علی پیاده می شوم و انگشتم را روی زنگ خانه می گذارم ولی فشار نمی دهم!

-امیر علی یه خبر بگیر بین حکمت پسرشو تحویل گرفته؟!-

سری تکان می دهد و سراغ گوشی اش می رود ... منتظر میمانم ، خیلی طول نمی کشد که امیر علی روبه رویم قرار می گیرد ...

-آره رئیس ... همین یه ساعت پیش کارای اداریش تموم شده جنازه رو تحویل گرفته

خودم خیلی زود مشغول گرفتن شماره ی اصغری می شوم ...

-الو اصغری خیلی سریع با بیات برید دنبال حکمت ... هر چی شد بهم خبر بدین از لحظه لحظه ی کاراش ... زمان مراسمو هم بگیرین

چشم قربانش را که می گوید قطع می کنم و گوشی را سر جای قبلی اش بر می گردانم

-امیدوارم اینم مثل سلیمی بیدار باشه!

زنگ را می فشارم و صدای دینگ دینگ در سکوت بینمان طنین انداز می شود ... کمی پاسخ گویی دیر می شود و باز هم صدای همان کودک در آیفون می پیچد

-کیه؟-

-دخترم بابا هست؟-

-نه رفته سر کار

-مامان چطور؟-

صدایش قطع می شود و چند لحظه بعد صدای زنی به گوش می رسد

-بله؟-

-خانم محمدی؟-

-بفرمایید

-سرگرد نواب هستم از دایره جنایی ... میشه درو باز کنید؟-

در را باز می کند و گوشی را می گذارد ... تازه پا در حیاط گذاشته ایم که خودش هم در انتهای حیاط ، جایی که در ورودی خانه قرار داشت ظاهر می شود ... امیر علی در را میبندد و او چند قدم تا رسیدن به ما جلو می آید

-اتفاقی افتاده؟-

محض اینکه خودش کارت نخواهد ، خودم کارت را نشانش می دهم ...

-اتفاقی که حتما افتاده خانم ... تازه اومدین توی این خونه؟-

-بله ... چهار روزه

-همسرتون نیستن؟-

-نه سر کاره

اولین بار است که نمی دانم سوالم را چطور مطرح کنم!

-مشکلی توی این خونه ندارین؟-

کمی متعجب می شود ...

-نه، چه مشکلی؟-

-مثلا ...

-مامان مامان؟؟ بازم امروز زمین می کنیم؟!

چشمان زن تا آخرین درجه گشاد می شوند و هول شده دستش را دور دخترش که با عجله به طرفش دویده و این جمله ی عجیب را گفته، می پیچد!

-نه عزیزم امروز به بازی دیگه می کنیم! برو خواهرتو بیدار کن

-صداش کردم بیدار نمیشه، بیا بریم زمین بکنیم!

-برو تو فرناز الان میام بازی میکنیم!

دختر را به زو هول می دهد و راهی خانه می کند ... در را می بندد و برای لحظه ای همان جا می ماند که امیرعلی با آرنج به پلهویم میزند... سر می چرخانم و نگاهش می کنم که با چشم و ابرو باغچه ی نه چندان بزرگ گوشه ی حیاط را نشان می دهد ... جای جایش مثل یک قبر یا کسی که به دنبال گنج است کنده شده!

با قدم هایی بلند خودم را به باغچه می رسانم و کنار خاک خیس خورده و نرم زانو می زنم ... همه ی چاله ها تازه کنده شده اند ...

-کجا آقا؟ اصلا شما حکم ورود به منزلتون کجاست؟

بلند می شوم و به چهره ی زن دقیق می شوم ... پشت چشم ها باد کرده و سفیدی چشمش قرمز است ... پوستش کمی کدر به نظر می آید و ظاهرش آشفته ... چند شبی است خوابیده مخصوصا دیشب!

-این چاله ها رو برای چی کنه؟

-گفتم حکمتون کو؟

به طرف خانه گام بر میدارم : امیرعلی بگو به حکم بفرستن!

در را باز می کنم و کفش هایم را در می آورم

-یاالله

داخل می شوم و زن به سرعت باد پشت سم می آید

-حق ندارید همینجوری وارد خونه من بشین!

-شما هم حق ندارید خونه ای که توش مستاجرید رو اینجوری بکنید!

توی صورتم براق می شود : کرایه اشو میدم، مگه شما صاحبخونه ای؟!

امیرعلی هم وارد خانه می شود: رئیس حکم الان میرسه ... با شکبیا

سری تکان می دهم و هر دو را بی جواب می گذارم ... دو دختر از پشت نرده های طبقه ی بالا مشخص هستند که با دیدن دوباره

به انتهای راه روی طبقه ی بالا فرار می کنند... دست می برم و کلید لامپ را می زنم ... خانه را در صبح در روشنایی کامل

میبینم ... باور کردنی نیست ... این زن انگار می خواهد تمام خانه را بگند! نصف اسباب و وسائل جابجا شده اند و کمد دیواری ها

همه تخلیه هستند ... این زن به دنبال چیست؟

-دنبال چی خونه رو اینجوری زیرو رو کردین؟

-تا حکمو نبینم جوابتونو نمیدم!

نفسم را در سینه حبس می کنم ... کمی بیشتر خانه را میگردم ... طاقچه ای بزرگ که پشتش به حالت یک نیم دایره گچ بری شده

است و نمایی دکوری به خانه داده توجه هر بیننده ای را جلب می کند ... اطرافش را قاب عکس گرفته و در دل نیم دایره یک میز

است با دو شمعدانی ... تنها کاری که می توان کرد منتظر ماندن برای شکبیا و حکم است ... قدم بر میدارم و امیرعلی دور تر از

من به گوشه ای دیگر سرک می کشد ... آرنج را به لبه ی همان طاقچه می گذارم و سرپا می ایستم ... زن دست به سینه بین من و

امیرعلی است که دختر بزرگتر از پله ها پایین می آید و سلام میدهد ... کنار مادرش می ایستد و مضطرب همه را نگاه می کند ...

-میرم چایی بیارم!

به زن نگاه می کنم که سخت اخمو است!

-ممنون ... میل نداریم

بدون توجه به حرفم بهطرف آشپزخانه می رود و دختر عقب عقب رفته و روی یک مبل می نشیند ... شاید از زبان این دختر چیزی بتوان بیرون کشید!

قدمی جلو می روم و تا می خواهم آرنجم را از لبه ی طاقچه جدا کنم نگاهم روی لبه ی نا فرم و سمباده کشیده اش ثابت می ماند ... از طاقچه دور می شوم و نگاهی به لبه ی دیگرش می اندازم ... مربعی شکل و مرتب است ... مثل لبه ی دیگر هلالی شکل و سمباده کشیده نیست!

زن با سینی چایی روبه رویم قرار می گیرد : بفرمایید

-این لبه ی طاقچه چرا اینجوریه؟

به جای زن دخترش جواب می دهد : از اول اینجوری بود ما کاریش نداشتیم

امیر علی هم به بازرسی لبه ی طاقچه می آید ...

-حتما خراب شده تو تعمیرات درستش کردن

رنگش هم تازه بود ... قعطا تعمیر شده بود ولی چرا؟ بی دلیل مشکل پیدا کرده بوده یا با دلیل دستکاری شده؟!

صدای زنگ خانه که می آید سر همه به طرف آیفون نصب شده نزدیک در ورودی می چرخد ... با دیدن شکبیا در مانیتور کوچک آیفون خودم قدم جلو می گذارم ...

-همکار ماست

در را باز می کنم و خودم هم بین در خانه و حیاط می ایستم ... با اشاره ی دست به شکبیا می گویم سریع باشد و او قدم تند می کند و حد فاصل در حیاط تا در ورودی خانه را زود طی می کند.

-حکم؟

دوباره دستش در آستین محو می شود و چند ثانیه بعد با یک برگه کاغذ پیدا می شود!

-بفرمایید

پاکت را می گیرم و برگه ی حکم ورود به منزل را بیرون می کشم و به دست زن می دهم

-امیر علی گوشه به گوشه ی اینجا رو بگرد ... شکبیا شما برو بالا

-بله قربان

مشغول می شوند و من خودم به حیاط میروم ... یک بار دیگر چاله های بزرگ کنده شده را نگاه می کنم ... جوری کنده شده اند که انگار قرار است کسی را در آن چال کنند! بیل و کلنگ را کناره باغچه میبینم و بعد هم به طرف درحیاط می روم ... در را باز می کنم و به محض باز کردن در همان پیرمرد را در جلوی در روبه روی میبینم ... یک شلنگ دست گرفته و جلوی در خانه را می شوید!

سری به نشانه ی سلام تکان می دهد و من سری به نشانه ی افسوس ... چند قدم جلوتر می روم و سعی می کنم صدایم به او برسد!

-پدرجان آب کمی ببند اون شلنگو!

ماشینی با سرعت از روبه رویم رد می شود و بعد محکم روی ترمز می زند!

-اومدی پرونده حل کنی یا پیام زندگانی به مردم میدی؟!

برهان اینجا چه می کرد؟!

-اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم دنبال تو

-دنبال من واسه چی؟

-پاشا تا چند ساعت دیگه تو فرودگاه امامه!

اسم پاشا استرسم را در این لحظه زیاد تر می کرد ...

اشاره می دهم و داخل می آید ... در را می بندم و با هم به طرف خانه میرویم

-فهمیدی چی گفتم آنین؟

-فهمیدیم

-پس کجا میری؟

-باید اول تکلیف این پرونده رو مشخص کنم

-چه خبره اینجا؟ آدم کشتن یا دنبال گنج بودن؟!

-فکر کنم یکی آدم کشته یکی دیگه دنبال گنج بوده!

برهان متعجب وسط حیاط باقی میماند و من داخل می روم ... با ورودم امیر علی و شکبیا هر دو روبه رویم قرار می گیرند

-قربان چیزی نبود

به امیر علی هم نگاه می کنم و او سری به معنی همان هیچی تکان می دهد!

اعصابم دیگه نمی کشد! دو گام بلند به طرف زن بر میدارم ...

-یا میگی دنبال چی میگردی یا همین الان بازداشتی!

دختر ترسیده جلو می آید : بخدا ما کاری نکردیم آقا! دنبال صدا می گردیم!

-صدا؟

-برو بالا تو اتاقت فرزانه!

-مامان!

-گفتم برو بالا!

دختر بالا می رود ... و زن آرام روی مبل می نشیند ... نفس عمیقی می کشد و دهان باز می کند ...

-شاید شما هم مثل شوهرم بگین خرافاتی ام ... ولی دیروز رفتم پیش به فالگیر که میگن جن گیرم هست!

-برای چه کاری ؟

-برای پیدا کردن صدایی که از این خونه میاد!

حرف های زن سلیمی در سرم اکو می شوند ...

(شبا انگار یکی تو گوشم جیغ می کشید!)

-چه صدایی؟

-شب وقتی همه می خوابیم و همه جا ساکنه ... از در و دیوار اینجا صدای جیغ بلند میشه!

-خب؟

-خب منم رفتم ببینم این صدا از چیه؟

-اون فالگیر چی گفت؟

-گفت یکی توی این خونه حبس شده!

کسی در این خانه حبس شده ... کسی مثل نازنین جاور؟

-چرا حرف یه فالگیرو باور کردین؟

-همه میگن کارش درسته ... منم دست خودم نیست، حرف اینجور آدما رو باور دارم!

-حالا گشتین چیزی هم پیدا شد؟

-هنوز نه ... می گفت یه دختر جوون یه جای این خونه حبس شده ... حالا یا خودش یا روحش!

-کارمان در آمد... حالا باید دنبال روح هم می گشتیم!

-رئیس؟

-کمی سرم را به طرف امیر علی می چرخانم که دهانش در نزدیکی گوشم بود...

-حکمتو بگیریم میشه ازش اعتراف کشید

-کامل می چرخم و بازویش را میگیرم و به گوشه ی دیگری می برم

-به نظر تو امکان داره این دوتا زن راست بگن؟

-درباره ی صدای جیغ؟

-آره

-چون هر دوتا گفتن احتمالش هست

-پس احتمال اینم هست که اون فالگیر درست گفته باشه

-یعنی میخواین خونه رو دنبال یه صدا بگردین؟

-خودمم باورم نمیشه ولی چاره ی دیگه ای نداریم!

-امیر علی شانه ای بالا می اندازد و من به طرف زن بر می گردم ...

-فالگیر نگفت کجا میتونه حبس شده باشه؟

-نه ... کل باغچه رو گشتم ...

-بله، مشاهده کردیم!

-شکیبا پیش می آید و کنارم می ایستد: این خونه مگه زیرزمین نداره؟

-سر زن به نشانه ی بله تکان می خورد ...

-اونجا رو نگشتین؟

-نه ...

-با شکیبا موافق هستم ...

-خیلی خب بریم سراغ زیرزمین ... امیر علی بیل و کلنگ رو از حیاط بیار، برهانم صدا کن بیاد کمک

-سرگرد روشنی اینجاست؟

-آره تو حیاطه!

زودتر از همه شکیبا به طرف در راه می افتد ... دوگام بر میدارد و در گام سوم چادرش زیر پایش گیر می کند و از روی سرش عقب می رود ... پایش را بلند می کند تا چادر را درست کند و همین که قدم بعدی را بر میدارد صدایی مثل لق بودن یک موزائیک در زیرپایش ایجاد می شود...

شکیبا بیرون می رود و نفر بعدی که از آنجا می گذرد امیر علی است و بعد خودم می روم و پایم را دقیق جایی می گذارم که شکیبا گذاشت ... موزائیک لق زیر پایم صدا می دهد ...

در خانه را باز می کنم و میبینم که زن هم پشت سرم روان شده ... می چرخم و وقتی میخواهم کفش بپوشم باز حواسم جمع لبه ی سمیاده کشیده ی طاقچه می شود ... به صورت افقی فاصله ی چندانی با موزائیک لق ندارد! نگاهم را روی زمین می کشم ...
فرشی دوازده متری خانه را گرفته و دورتادورش مبل چیده شده ... دقیق وسط خانه و جایی که میز بزرگ مبل ها قرار می گیرد ...

صدای برهان در سرم می پیچد ...

-آئین بدو به پاشا نمی رسیم!

نمیدانم چرا موزائیک لق از سرم بیرون نمی رود...!

بیرون نمی روم و کفش هایم را دوباره در می آورم ... با دو گام بزرگ خودم را به میز می رسانم و از وسط به گوشه ای دیگر می برم ... گوشه ی فرش را میگیرم و کنارش می زنم ... به اندازه ی یک مستطیل ده در چهار موزائیک های وسط خانه با بقیه فرق می کنند! نو هستند و گچی که بینشان کار شده سفید است و کهنگی بقیه را ندارد!

برهان نزدیک می شود و کنارم می ایستد ...

-دقیق اندازه یه قبره!

صدایم را بالا می برم ...

-امیر علی؟!

زن با چشمانی گشاد شده عقب می رود و روی یکی از مبل ها تقریبا خودش را رها می کند...

امیر علی سراسیمه داخل می آید

-چی شده رئیس؟

-بیل و کلنگو بیار اینجا

جلو می آید و او هم با دیدن قبر موزائیکی دهانش باز می ماند ... جلو میروم و کنار همان موزائیک لق روی زانو می نشینم ...
دست میبرم کنارش ولی باز نمی شود ... برق نوک چاقویی در گوشه ی چشمم مینشیند ...

-بیا با این بلندش کن

فکر نمی کردم برهان چاقو همراهش داشته باشد!

چاقوی ضامن دار خوش دستش را میگیرم و نوکش را زیر موزائیک می اندازم و موزائیک سنگین را بلند میکنم... به محض کنار گذاشتن موزائیک بوی تند مردار زیر بینیمان میزند!

جلوی بینی ام را میگیرم و دور می شوم ...

-این بو رو تا حالا حس نکرده بودید؟

زن که با دست جلوی دهان و بینی اش را گرفته به حرف می آید، هرچند صدایش را گنگ می فهمم ...

-چرا ... گاهی به بوهایی می اومد ولی کم بود ... فکر می کردیم از فاضلابه

سری به دو طرف تکان می دهم و به طرف برهان که سرش را از پنجره بیرون برده می روم

-بریم برای پاشا

معلوم است حالش بد شده از بو ... میدانم روی بوهای بد حساس است!

-پس این جنازه زیر زمین چی میشه؟

-خبر میدم بچه های تفحص بیان درش بیارن

سرش را ریز و مداوم تکان می دهد و زودتر از من بیرون می رود ...

-به چیزی دست نزنید خانوم ... الان میان درش میارن

اشک از چشمانش سرازیر شده ... همانطور که دستش را جلوی دهانش گرفته سری تکان می دهد و با عجله طبقه ی دوم را بالا می رود.

حوصله ی فرودگاه شلوغ را ندارم ولی دیدن پاشا، در بند آرامم می کند. در وسط سالن ایستاده ایم و برهان با چشم اطراف را میپایید ... دستی روی کمرم می گذارد و من چسبیده به زمین را مجبور به راه رفتن می کند ... صدای بیسیم برهان را از زیر کتش می شنوم ...

-جناب سرگرد حضورتون با انتظامات هماهنگ شده

صدای عباسی ست ... خش خش صدای بیسیم روی اعصابم است که برهان می چرخد و در کنار یک ستون به دور از چشم مردم بیسیم را بیرون می کشد

-خیلی خب عباسی ... ارتباط بیسیم رو قطع کن ... از طریق گوشی باهات در ارتباطم

بیسیم را خاموش می کند و جای قبلی برش می گرداند ... بلوتوثی را به طرف من می گیرد و یکی دیگر را در گوش خودش می گذارد ...

-دورتا دور فرودگاه آدمای پاشان!

متعجب نگاهش می کنم

-چیه می خواستی امنیت خودشو تامین نکنه؟

بلوتوث را در گوشم جاگیر می کنم ...

-چرا ... ولی با قاطعیت گفتم میگیرنش

-تو که خودت خوب میدونی تو کار ما قاطعیتی وجود نداره!

-پس احتمالا فرار میکنه!

-به هر حال همه چیز ممکنه!

با اشاره ی سر گوشه ای را نشاتم می دهد که یک مرد روی صندلی در حال روزنامه خواندن و یکی دیگر دور یک ستون در حال گردش است ...

-اونجا رو میبینی؟

-آره

-بچه های خودمون ... اون مرده که چرخ دستی میبره هم!

سری به نشانه ی فهمیدن تکان میدهم و تا کنار شیشه با هم میرویم ...

-آئین؟

-هوم!

-یادت باشه ما هیچ دخالتی قرار نیست بکنیم!

نگاهش می کنم ... که می گوید: میگیرنش بعد به ما تحویلش میدن ... باز جوییمون که تموم شد پشش میدیم!

-مگه اسباب بازیه! اصلا ما برای چی اومدیم؟

-برای احتیاط!

به گوشه ای دیگر می رود و من در همان نقطه می مانم ... باید حواسم را جمع کارم کنم نه وجود دوباره ی پاشا در این خاک!

از شیشه فاصله میگیرم و راحت روی یک صندلی می نشینم ... چیزی نمیگذرد که نشستن پرواز بندر عباس اعلام می شود!

پای چپم مدام روی زمین ضرب دارد ... خم شده ام و دستانم را مشت کرده و زیر چانه ام نگه داشته ام ... چشم می گردانم و برهان را نمی بینم ... تعداد آدم هایی که هر لحظه آن طرف شیشه نمایان می شوند روبه افزایش است و نگاه من در یک لحظه روی پله برقی ای ثابت می ماند که پاشا را در روی خود داشت!

مثل قبل قد بلند و چهارشانه ... یک کت و شلوار و یک کراوات باریک سرمه ای رنگ ... هرچند مدل ریش هایش را تغییر داده بود و یک عینک روی چشم زده بود ... ولی هنوز هم من می توانستم پاشا را تشخیص دهم ... هنوز من می توانستم آن چهره ی خشن را در پس یک تغییر چهره و تبدیل شدن به یکی مثل دانشمندان را بدهم!

شیشه را رد می کند و با نگاه مستقیمش به جلو از کنار ستونی که چهره ی من پشتش پنهان می ماند عبور می کند ... بلند می شوم و پشت به او پشت ستون می ایستم

-برهان دیدمش

-منم ...

سرم را از پشت ستون بیرون میبرم و قامت استوارش را می بینم که همچنان محکم قدم بر میدارد ... خبری از آدم هایش که برهان می گفت نیست ... از گیت رد می شود و کسی که همراهش است چمدانش را بر میدارد ... جلو می روم و کنار آبسردکنی می ایستم و یک لیوان آب سرد پر می کنم.

-آئین خیلی بهش نزدیک نشو!

لیوان آب را سر می کشم ...

-حواسم هست!

کافی که در دست دارد را پشت دسته ی بلند چمدان می گذارد که دو فرد کت شلوار پوش از نوع مشکی اش به آنها نزدیک می شوند ... می فهمم از انتظامات فرودگاه هستند.

از این فاصله نمی توانم حرف هایشان را بشنوم ... ولی چهره ی پاشا آرام و خونسرد است وقتی دستبند به دستش می زنند!

در کنار همان آبسردکن می ایستم و نفس عمیقی می کشم و هم زمان یک لیوان آب خنک دیگر خودم را مهمان می کنم.

-گرفتنتش برهان

-دیدم ... بیا دم در بریم

لیوان پلاستیکی را در سطل کنارش می اندازم و گوشی را از گوشم بیرون می کشم و همانطور که یقه ی کتم را مرتب می کنم به طرف در راه می افتم. پاشا با دو مامور دیگر در جلوی من در حرکت هستند ... آرام قدم بر میدارد و به همان آرامی هم از در، رد می شود ... در شیشه ای هنوز باز است که من هم از سالن فرودگاه بیرون می روم و راهم را بر خلاف پاشا به طرف ماشین کج می کنم ... گوشی را دوباره در گوشم می گذارم ...

-پس چرا خلوته؟

صدای برهان با کمی تاخیر به گوش می رسد ...

-یعنی چی؟

-یعنی چرا آدماش کاری نکردن؟

از آن طرف می بینمش که به ماشین می رسد ...

-نمیدونم ... حتما برنامه دارن!

همین که پشت رُل می نشیند من هم در را باز می کنم و سریع در ماشین جا می گیرم

-مثلا چه برنامه ای؟

-مثلا برنامه ی ربودن رئیسشون!

گفت رئیس و یاد امیر علی افتادم ... برهان ماشین را به حرکت در می آورد و من گوشی ام را از جیبم بیرون می کشم ... در پی شماره ی امیر علی ام که خودش زنگ می زند ... لبخندی می زنم و زیر لب می گویم : چه حلال زاده!

گوش های تیز برهان می شنوند : کی؟

-امیر علی!

تماس را جواب می دهم : بله؟

-سلام رئیس

-سلام ... جنازه رو بیرون کشیدن؟

-بله رئیس ... دختر بیچاره ... معلوم نیست بی وجدانا چجوری اون تو چالش کردن

-وقتی حکمتو گرفتیم بهمون میگه!

-برای همین زنگ زدم رئیس ... تکلیفش چیه؟

-تحت نظر باشه تا بعد مراسم پسرش ... بعد دستگیرش می کنیم

-فرار نکنه؟

-نمیتونه ... راه ها براش بسته اس ... خودمونم مواظبشیم

-شما هم مواظب خودت باش رئیس ...

-باشه ... تو هم همینطور

ارتباط را قطع می کنم و نگاهم را به جاده می دوزم ... ماشینمان پشت سر تعدادی از ماشین پلیس ها در حرکت است و تقریباً همه چیز آرام است ... ولی دلم شور میزند!

-به نظرت پاشا اینقدر راحت تسلیم میشه؟

چهره ی برهان در هم است و یک دستش را لبه ی پنجره می گذارد و با انگشت همان دستش چانه اش را به بازی میگیرد ...

-منم از همین می ترسم ... بعیده برنامه ای نداشته باشن!

نفسم را بیرون می دهم و با چک کردن اسلحه ام خودم را برای هر چیزی آماده می کنم ...

خش خش بیسیم سکوت ماشین را می شکند ...

-از مرکز به کلیه واحد ها ... واحدها به گوش باشن، مامورین همراهی کننده ی پاشا قلابی هستند ... دو مامور انتظامات دست بسته در سرویس بهداشتی فرودگاه پیدا شدن ...

ادامه ی حرفش را نشنیدیم چون ماشینی که پاشا در آن بود به جاده ی ساوه می پیچد و بعد از صدای شلیکی که به گوش می رسد به چپ و راست منحرف می شود و بعد در کناره ی جاده توقف می کند ... در آخرین ردیف ماشین ها ماشین از حرکت می ایستد و پیاده می شویم ... هر دو اسلحه به دست در پشت در های ماشین پناه میگیریم و خیلی زود دو طرف جاده از آدم های پاشا پر می شود و آن وقت است که میبینیم این انبوه پلیس ها در برابر آن ها هیج است!

شلیک کردن شروع می شود و پاشا را میبینم که در آن بین در ماشین نشسته و تکان نمی خورد ... در ماشینی که پاشا در آن است باز می شود و یکی از مامور ها که راننده بود از آن بیرون انداخته می شود ... تمام سینه اش خونی ست...! در ماشین را میبندم و خودم را روی زمین غلت می دهم تا به کناره ی جاده برسم ...

-آئین؟؟

به فریاد برهان توجه نمی کنم در این شلیک بازار ... با از پا درآوردن چند تا از آدم های پاشا خودم را به نزدیکی ماشینش میرسانم و در لحظه ای که میخواهم نزدیک تر روم دستی از پشت روی زمین هلم میدهد ... از معرکه دور می شوم و پشت یک تپه ی کوچک با صورت به زمین می خورم و اسلحه ام از دستم می افتد و از من دور می شود ... در لحظه ی آخر نگاهم در نگاه پاشا قفل می شود ... نگاهی که آشناست ... و ماشینی که از پیش رویم در آن شلوغی فلنگ را میبندد!

عصبانی از کسی که پرتم کرده می چرخم و با پا به جایی می زنم که نمیدانم کجاست ... صدای آخی می آید و کسی کنارم پرت می شود ... می چرخم و سریع اسلحه ام را بر میدارم و رویش می گیرم ... برهان است!

وا میروم و روی زمین می نشینم ... صدای برهان که گونه اش را گرفته عصبی است ...

-چه مرگته؟! -

-تو معلوم هست چه کار میکنی؟ داشتم میگرفتمش!

-آره داشتی میرفتی اون دنیا بنده خدا!

-آره اتفاقا تو داشتی می فرستادیم اونور! واسه چی منو هل میدی؟

بلند می شود و روبه رویم می ایستد ... من هم رودر رویش قرار می گیرم ...

-مگه نگفتم نباید دخالت کنیم ... به حوزه ما ربطی نداره آئین!

-میفهمی چی میگم؟ ریختن دارن همه رو میکشن از حوزه حرف میزنی؟! -

-نکنه واقعا فکر کردی میرفتی جلو دستاشو می آورد می گفت ببخشید فرار کردم بزن دستبندو!! -

-اگه میذاشتی شاید این اتفاق می افتاد!

برای لحظه ای کوتاه فقط نگاهم می کند ... اسلحه اش را از روی زمین بر میدارد و خودش را می تکاند ...

-گرفتن انتقام خون سپیده کورت کرده!

دورتر می رود و روی تپه ای دیگر در آن بیابان می نشیند ... صدای شلیک قطع شده و میدانم همه به دنبال پاشا رفته اند ... از نیم رخ به صورتش نگاه می کنم ... جای ضربه ام روی گونه اش مشخص است ...

-ببخشید

-بابیت؟

-ضربه!

لبخند یه طرفی ای می زند که بعدش یک آخ می گوید و گونه اش را میگیرد ... نگاهم میکند، با همان لبخند آشنای زمان دانشجویی ...!

-تلافیش می کنم!

خنده ام میگیرد ... آن زمان هم با این یک جمله خیلی بلاها سر دیگران می آورد ولی آخر همه به خنده و شوخی ختم می شد!

بلند می شوم : بلند شو بریم ... حدس میزدم در بره!

او هم بلند می شود و تپه را پایین می رود : منم حدس میزدم خل بازی دربیاری!

در شیشه ای مخزن باز می شود و هر دو با هم وارد می شویم ... ساعت از ظهر گذشته و حسابی گرسنه ام ... اولین برنامه ام خوردن ناهار است.

-سلام قربان

شکیبا سر را همان سبز می شود ... سلامی میدهم و او متعجب به سر و وضع خاکی و بعد گونه ی کیود شده ی برهان نگاه می کند.

-اتفاقی افتاده قربان؟

آنقدر اعصابم خورد است که سرش هوار بکم!

-پس ما دوتا مرد گنده رقتیم خاک بازی؟! -

هول می شود و همانطور که اخم در هم می کشد ، کنار می رود

-ببخشید قربان ...

-ناهار هست؟

-فکر کنم باشه

-بگو بیارن اتاقم ... خیلی گرسنمه!

رد می شوم و برهان هم با من می آید... خودش را روی صندلی می اندازد و من کت خاکی ام را از تن در می آورم ...

-چیکارش داشتی؟

-کیو؟

-نیروی تحت امر تو!

-بیخیال برهان حوصله ندارم

-ولی بد ضایعش کردی!

روبه رویش می نشینم : بعضی وقتا خیلی خنگ میشه!

جلو می آید و دستی به گونه اش می کشد : آخ...! خب نگران رئیسشه!

به پشتی صندلی تکیه می دهم و دستی برایش در هوا پرت می کنم : برو بابا!

می خندد که باز هم گونه اش درد می گیرد!

ناهار را می آورند و ما هم دلی از عزادر می آوریم ... دستمالی دور دهانم می کشم که امیرعلی با عجله از در وارد می شود

-رئیس؟

سر می چرخانم و نگاهش می کنم ... هل شده و نگران است...

-چی شده؟

-گاومون زایید!

ابرو بالا میبرم: یعنی چی؟

-تو هتل محل سمینار هفته ی آینده بمب پیدا شده!

قتل زیر شخصت ثانیه| ماه پسند (مرجان), [22:51 25.09.16]

##پست_چهل

امیرعلی با سرعت می راند و من مدام نگران ترکیدن بمبی هستم که در یک هتل جاسازی شده! هتل بزرگی نیست ولی چندین برابر تعداد ستاره هایش در آن آدم وجود دارد که هیچ یک نمی دانند بمبی در کمینشان است!

با آژیر و سبقت و لایی کشیدن در حداکثر سرعت به هتل میرسیم ... به محض توقف در را باز می کنم و پای برهان را میبینم که همزمان با من از ماشین پیاده می شود. به طرف پله های هتل قدم تند می کنیم و مردی که کنار در ایستاده در را باز می کند و کمی خم می شود

-خوش آمدین

عجله ام بیشتر از این است که بایستم و به خوش آمد گویی او پاسخ دهم ... جلوی استیشن می ایستیم و به زن شیک پوش پشتش نگاه می کنم ...

-رئیس هتل؟

کمی گیج نگاهم می کند ... کارتم را روی میز می گذارم و و نگاهش می کند ... در لحظه آنقدر می ترسد که با انگشت جایی در انتهای یک راه رو را در پشت سر خودش نشان می دهد. به آن طرف گام بر میدارم و می فهمم که برهان و امیر علی پشت سرم نیستند. بی توجه به آن ها یک ضربه به در اتاق می زنم و بعد وارد می شوم ... برخلاف تصورم از یک رئیس هتل به عنوان یک مرد جا افتاده ی درشت هیکل با ریش پرفسوری یک جوان لاغر و دیلاق جلوی رویم سبز می شود!

-سرگرد نواب؟

آفرین به سرعت عمل رسیدن!

-بله ... بمبو کجا دیدین؟

-هنوز ندیدیم!

هنوز بمب را ندیده اند؟ متوجه نمی شوم ...

-یعنی چی؟ مگه نگفتن اینجا بمب بوده؟

-چرا ... ما به 110 زنگ زدیم ... گفتن برای بررسی نیرو می فرستن

زودتر از بچه های آگاهی رسیده ایم!

به بیرون از اتاق قدم بر میدارم و او هم دنبالم می آید ... با یک و هشتاد و پنج سانت قد از من بلند تر است!

-رئیس هتل خودتونید؟

-بله ... چطور؟

-جوون تر از یه رئیس هتلی!

-مالک اصلی که پدرمه ولی چند ساله اداره اش دست منه!

حدس می زدم ... به ظاهر هتل نگاه می کنم، به نظر خوب از پس مدیریت بر آمده این لاغر مردنی!

وسط لابی می ایستم و اطراف را دید می زنم ... خبری از امیر علی و برهان نیست ... بولوتوت را در گوشه جای می دهم ...

-امیر علی؟

جوابی نمیدهد ... به طرف پسر می چرخم ...

-چجوری فهمیدید بمب تو هتله؟

کاغذی از جیبش بیرون می کشد و به طرفم میگیرد ... کاغذ را باز میکنم ... با خطی تایپی وسطش نوشته (خطر وجود بمب در هتل، زود آنجا را تخلیه کنید!)

سری به دو طرف تکان می دهم و کاغذ را در جیبم می گذارم ...

-همین؟

-بله

-خب شاید سرکاری باشه

-تاحالا پیش نیومده

-کسی نیست که بخواد اذیت کنه؟

-نه ... ما آخر هفته بعد یه همایش داریم در ...

-میدونم ... همینم باعث شده ما بیاییم!

دوباره دستم را به طرف گوشه میبرم ...

-امیر علی؟

اینبار به حرف می آید : بله رئیس

-کجا رفتین؟

-سرگرد روشنی گفت بیاییم موقعیت های طبقه ها رو بررسی کنیم ...

-بیسیم بزن بگو تیم خنثی بیدار

-چشم رئیس

به طرف دیگر لابی می روم ، تقریباً بزرگ است و در هر قسمت گرداگرد میل چیده شده و چند نفر هم آن ها را اشغال کرده اند ... آوارایوم بزرگی در گوشه ای از لابی وجود دارد که در دیوار جاگیر شده ... کنارش فضایی خالی ست!

بلند به طرفش گام بر میدارم ، پرده ای که آویزان شده و آن گوشه را گرفته کنار میزنم و چیزی نمیبینم ... به عقب بر می گردم و پسر را میبینم که مضطرب نگاهم می کند ... سری تکان میدهم و او انگار نفس عمیقی می کشد ...

-جناب شایق؟

مرد به عقب بر می گردد و نگاه من را هم به طرف زنی میبرد که مثل رسپشن لباس پوشیده ... جعبه ای را به دستش می دهد ...

-این الان برای شما اومد

پسر آب دهانش را قورت می دهد و به خاطر گردن درازش بالا و پایین رفتن سیب گلویش خوب مشخص است!

جعبه را می گیرد و زن می رود ... به طرفش می روم او مات نگاهم می کند ...

-بازش نکن

-یعنی بمبه؟

-امکانش هست

ترسش بیشتر می شود ...

-چیکارش کنم

-خلوت ترین جای هتل کجاست؟

-موتورخونه

یعنی واقعا که با این نبوغش چطور اینجا را اداره می کند، مانده ام!

-اگه بمب باشه که از زیر بنا هتلو میاره پایین!

-خب حیاط پشت موتورخونه هم هست

-خوبه ... بریم همونجا

جلوتر راه می افتد و من پشت سرش گام بر میدارم ... کمی محوطه ی هتل را دور میزنیم و به حیاط پشت موتورخانه می رسیم ... جایی باریک و دراز مثل یک تونل وحشت!

جعبه را از دستش میگیرم و او سریع عقب می رود ... کمی برای وجود بمب در آن سبک است! جعبه را روی لبه ای از دیوار می گذارم که مثل یک طاقچه جلو آمده ... خودم هم کمی تنه ام را فاصله می دهم و دست هایم را به طرفش دراز می کنم ... نفس در سینه ام حبس می شود ... من هم آب دهانم را قورت می دهم و از گوشه ی چشم میبینم که او باز دور تر می رود ... نام خدا را در دلم زمزمه می کنم و دستم را به لبه ای در های جعبه ای میگیرم که درست مثل یک جعبه ی کادو است ... انگار اصلا نفس نمی کشیم که با یک حرکت در جعبه را باز می کنم!

هیچ صدایی نداد و هیچ اتفاقی نیفتاد! گردن می کشم و درونش را میبینم چیزی معلوم نیست! خودم را جلو میکشم و نگاهم

روی یک ریموت کوچک مثل ریموت یک ماشین ثابت می ماند ... پسر دستش را از روی چشمش بر میدارد و وقتی من را سالم میبیند جلو می آید

-چیزی نشد؟

-میبینی که زنده ایم!

-این چیه؟

-ریموت

-مال چیه؟

-احتمالا بمب!

باز چشمانش گرد می شود ... برای خودم هم عجیب است ... چرا باید ریموت بمب را برای ما بفرستند ... ؟!

-پس بمب منفجر نمیشه!

-چرا؟

-چون ریموتش اینجاس!

-اگه ازش چندتا نداشته باشن، آره!

از کنارش رد می شوم و همراه با جعبه و ریموت در آن، به طرف در هتل بر می گردم ...

-رئیس؟

-بگو امیرعلی

-تیم خنثی رسید

-اوادم

زودتر از مسیر رفت ، مسیر برگشت را طی می کنم و دوباره به لابی می رسم ... اینبار لابی شلوغ تر است و کمی مردم کنجکاو شده اند ...

امیرعلی به محض دیدنم جلو می آید

-این چیه رئیس؟

-بفرستش برای انگشت نگاری

-دست خودتون بوده

-آره ... ولی بگو هرچی اثر انگشت رو شه رو میخوام

-باشه حتما

به طرف رضا می روم که سرپرست تیم خنثی ست ... دستی به شانه اش میزنم و به طرفم بر میگردد

-به احوال جناب سرگرد؟

با لبخند سری برایش تکان میدهم و دستش را میفشارم

-تو چطوری؟

-شکر خوبم ...

دستم را پشت کتفش می گذارم و کمی از شلوغی دور میشویم ...

-ببین رضا نمیخوام کسی بفهمه اینجا چه خبره ... به بچه هات بگو با نهایت رعایت این امر، کار کنن

سرش را تند به بالا و پایین تکان میدهد ...

-باشه حتما ... حالا بمب کجا هست؟

-نمیدونیم!

مات نگاهم می کند ...

-نمیدونین؟

-نه ... فقط یه نامه دادن که تو هتل بمب هست!

-فقط به خاطر یه نامه؟

-ریموتشم فرستادن!

-آخه ...

-بجنب رضا وقت نیست!

اینبار نا مطمئن تر سر می جنباند و به طرف گروهش می رود تا مشغول کار شوند ... روی یکی از میبل های لابی می نشینم و امیرعلی هم روبه رویم قرار می گیرد

-الان چه کنیم رئیس؟

برهان یک دفعه پیدا می شود و کنارم می نشیند ...

-بشینیم تا بمبو پیدا کنن!

سر کج و نگاهش می کنم ...

-کجا بودی تو؟

-یه نگاهی به طبقه ها انداختم ... ناجا ایندفعه خرج کرده! هتل خوبی!

چپ چپ نگاهش می کنم که شانه بالا می اندازد ... نگاهم را دورتا دور می چرخانم ... بچه های تیم رضا هر کدام به گوشه ای رفته و مشغول کارند ... پسر، رئیس هتل، کنار استیشن ایستاده و عرق پیشانیاش را می گرفت ... از این فاصله هم استرسش قابل مشاهده است!

برهان هم می فهمد که با سر به او اشاره می دهد: اون کیه؟ بیچاره داره سگته میکنه!

-رئیس هتله!

-اون جغله؟

-او هوم

-پولداریه دیگه!

امیرعلی هم لبخند کم جانی می زند و راحت در جایش می نشیند ... راستش خودم هم نگران بودم و شاید کمی می ترسیدم ... اگر این بمب هر لحظه منفجر شود چه؟!

به طرف زانو هایم خم می شوم و نگاهم را در چشمان برهان و امیرعلی می اندازم ...

-بهتر نبود هتلو تخلیه می کردیم؟

امیرعلی سری به تایید و برهان سری به مخالفت تکان میدهد ...

-چرا نه؟

-تعداد مسافرای هتل زیاده ... بعدم یه هشدار کوچیک بوده ... بهتره نترسونیمشون ، رضا کارشو بلده

-اگه هر لحظه منفجر بشه چی

-احتمالا قبیلش هشدار میده

-اولش هشدار داده! بعدشم ریموتشو فرستاده!

سری به دوطرف تکان میدهد و دستی به صورتش می کشد ...

-منم نگران می کنی! سعی کن فکر کنی که اتفاقی نمی افته و همه چیز درست میشه!

نفسم را با صدا بیرون می دهم ... برهان همیشه دلگنده بوده! الان هم انتظار دارد من با خیال راحت بنشینم و امیدوار باشم که همراه با چندصد نفر انسان نمیرم!

نیم ساعتی می شود که نشسته ایم ، خبری نشده ... برهان تقریباً چرت می زند و امیرعلی هم مثل من نگران است!

بلند می شوم و نگاه امیرعلی دنبالم بالا می آید و چرت برهان پاره می شود!

-کجا آئین؟

-برم بگم هتلو خالی کنن

-نکن آئین!

-اگه طوری بشه چی؟

-در اون صورت دیگه زنده نیستیم که به بعدش فکر کنیم!

-جون یه عده آدمه!

-نواب؟

صدایی از درون گوشم بود ... صدای رضا

-بگو، چی شد؟

برهان با واکنشم و دیدن دستم روی گوشم از جا می پرد و با امیرعلی در کنارم قرار می گیرند ...

-پیداش کردیم

انگار کمی خیالم راحت می شود

-کجا؟

طبقه ی دوم تو یکی از خونه های این خونه دار های هتل!

خودم را به راه پله می رسانم و پله ها را دوتا یکی بالا می روم ... به طبقه دوم که می رسم خانه داری دقیقا در سر راه است! به داخلش میپیچم ... اتاقی کوچک پر از وسیله ... از حوله و پتو گرفته تا دستمال کاغذی ... رضا روی زمین نشسته و یک بمب کوچک در دستش قرار دارد ... ساعتش روی یک دقیقه بود!

-بجنب لامصب الان منفجر میشه!

رضا با خونسردی سری به طرفم می گرداند و با سیمچینی که در دست دارد سیم آبی اش را قطع می کند ... ساعت بمب روی 56 ثانیه می ماند!

بلند می شود و روبه رویم می ایستد : این اصلاً بمب نبود!

ابروهایم را بالا میدهم : نبود؟

از اتاق خانه داری بیرون می آید : نه که نباشه ولی برای ما بمب نبود! این میترکید هم تهایتا وسایل های این اتاقو میریخت بهم!

-یعنی چی؟

-یعنی قوی نبود ... می ترکید بیشتر صدا تولیدمی کرد

-صوتی بود؟

-یه جورایی ... بمبای صوتی باز قوی ترن ... اینو انگار یه بچه دبیرستانی ساخته!

به انتهای راه رو می رویم که یکی از افرادش نزدیک می شود ... احترام می گذارد و او هم بمبی به همان شکل به دست رضا می دهد

-قربان یه بمب دست ساز ضعیف

رضا بمبی که خودش در دست داشت را بالا می گیرد : درست یکی شبیه این! کجا بود؟

-کنار دری که میرسه به پله های اضطراری

سر در نمی آورم ... دلیل ساختن این بمب های ضعیف چه بود؟! احتمالا یکی شوخی اش گرفته!

دستی به شانه ام می خورد ... می چرخم و برهان را میبینم ...

-دیدی گفتم نگران نباش!

-تو دیگه زیادی خوش بینی!

شانه ای بالا می اندازد و بمب را از دست رضا میگیرد : فقط حس هام قویه!

روبه رضا می کنم : دیگه نیست؟

-تقریبا همه جا رو گشتیم ... حالا فعلا که خبری نیست

به طبقه ی پایین بر می گردیم و در لابی رئیس هتل جلویمان سبز می شود

-چی شد؟

رضا روی پله ی آخر بود و تا قدمی پایین بگذارد دستی به شانه ی پسر قد بلند می زند ...

-امن و امانه!

رفته رفته لبخندی روی لبهایش نقش میبندد و نفسش را بیرون می دهد.

-خیلی ممنونم ... لطف بزرگی کردین

رضا از کنارش رد می شود : وظیفه است

چند نفری از بچه های تیمش پایین می آیند : قربان هتل پاکه ... چیزی پیدا نکردیم

سری تکان می دهد و کیف بزرگی که کنارش است را زیپ می زند : ممنون بچه ها همگی خسته نباشید

با ما سه نفر دست می دهد و همراه با وسایل و تیمش راهی می شود : شما ها نمایاین؟

-یکم کار مونده انجام بدیم

-باشه ... پس فعلا

دستی برایش بالا میگیرم و او هتل را ترک میکند ... صدای گوشی برهان سکوت چند دقیقه ای بینمان را می شکند ... جواب میدهد و با آنکه کنارم است صدای خاصی از آنطرف نمی شنوم

یک جانم می گوید و از ما دور می شود ...

-چیکار داریم رئیس؟

به جای جواب دادن به امیرعلی با دست به رئیس هتل اشاره می دهم که کنار استیشن ایستاده و با دیدنم جلو می آید

-بفرمایید؟

-آقای ...

-شایق هستم

-شایق ... مسئول خانه داری طبقه دوم رو میخوام

-چند نفر هستن، شیفی کار می کنن

-بگین همه بیان

-الان فقط یکیشون هست

-بگید همون یکی بیاد بقیه رو هم اطلاع بدید

-بله بله، همین الان

روبه امیر علی می کنم : کارمون اینه ... به شکیا بگو بیاد برای تحویل گرفتن خانوما

-بله رئیس

تا رسیدن شکیا دو خانه دار دیگر هتل می آیند و هرسه همراه با شکیا و بیات در ماشین دیگری جای می گیرند ... به طرف سازمان در حرکتیم ولی بدون برهان ... بعد از صحبت کردن با تلفنش برگشت و گفت که برای خانومش مشکلی پیش آمده و باید سریع برود ...

به جلوی در سازمان میرسیم که سربازی جلو می آید و زنجیر جلوی در را می اندازد ... همانطور که دستش لبه ی کلاش قرار دارد از کنارش عبور می کنیم و در پارکینگ جای میگیریم ... شکیا همراه سه زن که دو تای آنها تقریباً مسن هستند راه می افتد و همگی به طرف مخزن می رویم ... به اتاق که میرسم خودم را روی صندلی رها می کنم ... شکیا کنار در ایستاده و سه زن را از کنار دیوار شیشه ای اتاق میبینم که روی صندلی های بیرون نشسته اند

-قربان بگم چای بیارن؟

فکر بد نبود...

-بگو بیارن

-اینا ...

-تک تک بفرستشون داخل

-چشم

کمرم را کش و قوس می دهم تا شاید این خستگی از تنم بیرون رود ... حس میکنم شکیا به خاطر حرف چند ساعت پیش کمی سرسنگین شده، اخم هایش که این را می گوید!

لب هایم را انحنای می دهد و ابرو بالا می ندازم ... هیچ کس از کار اینها سر در نمی آورد!

تقه ای به در می خورد و من صاف می نشینم

-بیاتو

در آرام باز می شود و اولین نفر وارد می شود ... به همان آرامی می آید و روی دورترین صندلی به میز می نشیند ... کمی خودش را جمع می کند و سرش پایین است ... زبانم را روی لب هایم می کشم تا خشکی اش از بین برود ... نمیدانم چرا چایی که شکیا گفت نرسید!

دستم را لبه ی میز می گذارم و صندلی را جلو می کشم ... زن نگاهم می کند و دوباره سرش را پایین می اندازد ...

-شیفت شما کی تموم شد؟

دستی کنار روسری اش می کشد و گره اش را سفت می کند.

-ساعت پنج صبح

-یعنی شما شیفت شبید؟

-همیشه نه ... گردش بینمون می چرخه

دستم را بند لب بالایی ام می کنم : دیشب که تا پنج صبح شیفت بودید چه کارایی انجام دادین؟

-معمولا کار زیادی نداریم ... مخصوصا شب ... مگه اینکه کسی لباسی داشته باشه ببریم خشکشویی یا چیزی اضافه لازم داشته باشه

-شما دیشب چیکار میکردی؟

-دوبار دوتا پتو و ملافه دادم به دوتا از اتاقا ... بعدم سر ساعت 9 مثل هر شب آشغالارو از جلوی در اتاقا جمع کردم

-بعدش کجا رفتی؟

-تو اتاق موندم ... به بارم رفتم لابی

-چرا؟

-از کافی شاپ ته لابی یه بستنی گرفتم

-بعدش برگشتی بالا؟

-بله

-دیگه تا ساعت پنج صبح کاری نکردی؟

-نه ... خوابیدم

-مگه قرار نیست شما شیفت باشین؟

-چرا، ولی نگهداری که نیست! کسی چیزی بخواد زنگ میزنه ما براش میبریم

دستم را زیر چانه می کشم : بسیار خب ... میتونید برید

سریع بلند و از اتاق خارج می شود. هنوز در را نیسته که شکبیا کنار در پیدا می شود. داخل می آید و چایی لیوانی همراه چند خرما روی میز میگذارد ... هنوز اخمو ست و من کمکش به عزیز را یادم می آید ...

-سروان شکبیا؟

صاف می ایستد : بله قربان

-بابت حرفی که ظهر زدم عذر می خوام ... کمی اعصابم خورد بود

کمی خودش را عقب می کشد و سرش پایین می آید

-ناراحت نیستم قربان شما هم مافوقید گاهی ممکنه هر اتفاقی بیفته و شما هر چیزی بگید

-درسته ... ولی دلم نمیخواد کسی ازم دلخور بشه

بدون حرفی احترام می گذارد و به طرف در می رود ... اینبار امیرعلی وارد اتاق می شود

-رئیس فیلم دوربینای هتلو گرفتم

دیدن فیلم را بیشتر دوست داشتم تا بازجویی از آن زن ها!

-شکبیا شما از او دوتا خانوم بازجویی کن

-چشم قربان

از پشت میز بیرون می آیم و خودم را به امیرعلی که در کنار در بود می رسانم...

-بریم

وارد اتاق آی تی می شویم و امیرعلی بلافاصله فلش را به مسئولش می دهد

-روی یه نمایشگر بزرگ نشون بده

-بله جناب سرگرد

روی صندلی می نشینم و امیرعلی پشت سرم می ایستد و یک دستش را پشت سرم، لبه ی صندلی، می گذارد و به جلو خم می شود.

فیلم پخش می شود ... دقیقا دیروز عصر را تاریخ زده ... راه روی طبقه ی دوم خالی است ... چند دقیقه ای می گذرد که چند نفر رفت و آمد می کنند ... یک زن ، یک مرد ... دو دقیقه ی بعد هم دو دختر و بعدش هم یک زن و مرد مسن همراه چند نفر دیگر که مشخص است ایرانی نیستند ... بعد از رفتن آنها به طرف آسانسور خانم خانه دار هتلی که مسن تر بود با چرخ دستی از ملحفه های سفید به اتاق می آید ... در را باز می کند و اینجا دیگر دوربین چیزی از داخل اتاق را نشان نمی دهد.

-داخل اتاق دوربین نداره؟

-نه نداشت!

-مگه میشه؟

-شده رئیس!

-خب اگه اینا چیزی کش برن چی؟

-رئیس هتل می گفت آمار گیری میشه ... برای راحت بودن خانوما تو اتاق دوربین کار نداشتن

نفسم را هوفی بیرون می دهم و فیلم را جلوتر می بریم ... تاریخش به ساعت هشت شب بر می گردد ... زنی که خودم بازجویی کردم ملحفه به دست به طرف یکی از اتاق ها می رود و بعد یک ساعت بعد با یک سطل مکانیزه ی نسبتا بزرگ کیسه هایی را از در برخی اتاق ها جمع می کند ... دوباره یک ساعت بعد پتو به دست جای دیگری می رود ... پس درست گفته بود!

روبه امیرعلی می کنم : چه فیمایی رو گرفتی

-همین یکی دو روزه مربوط به همین طبقه

از روی صندلی بلند می شوم ...

-برو هتل همونجا بشین مال این یک هفته رو ببین!

-چشم رئیس

-باید باهاشون حرف زد ... خیلی راحت میشه توی اون چرخ دستی لای ملاقه ها یا توی اون سطل هرچیزی رو جابجا کرد!

از اتاق بیرون می روم و پله ها را سریع پایین می آیم... در مخزن که باز می شود سریع به طرف اتاقم می روم ... در را باز می کنم و شکلیا با دیدنم سریع بلند می شود

-بشین

پشت میز می نشینم ... زنی که روبه روی شکلیا بود همان خانوم مسنی ست که ملحفه ها را جابجا کرده بود.

-توی اون چرخ دستی ای که با اون ملاقه جابجا کردی چی بردی توی اتاق؟

کمی گیج می شود و بعد جا می خورد ... جا خوردنش از این بود که من این چیز ها را از کجا میدانم!

-فقط ملاقه ان ... چیز دیگه ای نبوده ...

-نمیشه که شما بگی ما هم باور کنیم!

-من چندین ساله اونجا کار می کنم ... همه منو میشناسن

دلیلی برای بازجویی بیشتر از او ندارم ... چیزی نیست که بشود با آن از زبانش حرف کشید!

-میتونید برید

بلند می شود و بدون حرف بیرون می رود ... شکلیا برگه ای که حرف ها را رویش نوشته روی میز می گذارد ...

-امری نیست قربان؟

نگاهم روی برگه ها ثابت می ماند ... کمی با دستم جابجایشان می کنم، درحالی که به طرفی به صندلی تکیه داده و آن را به اطرافم می چرخانم...! دست خط خوبی دارد!

-بگو بیات بیاد

-چشم

می رود و من نگاهم رویچایی یخ زده ام ثابت می ماند ... آخر نشد یک چایی بخورم! خرمایی برمیدارم و در دهان تلخ شده ام می گذارم ... هنوز هسته اش را در نیاورده ام که بیات در آستانه ی در پا می کوبانت

-درخدمتم قربان

-این خدمه های هتلو زیر نظر بگیریید ... ببینید با کی میرن، با کی میان، چیکار می کنن ... تو هتلم باشین

-چشم قربان

-بیات؟

قدم عقب رفته را بر می گردد : با لباس شخصی

احترام می گذارد و دور می شود ... خرمای بعدی را در دهانم می گذارم که اینبار باز امیرعلی می آید! چه خبر شده امروز، نمی دانم!

-مگه نرفتی؟

-اینو داشت یادم می رفت رئیس، گفتم اول اینو بدم به شما

جلو تر می آید و یک سررسید روی میز می گذارد

-این چیه؟

-دفتر خاطرات یاسر سلیمانی

ابروهایم را بالا می دهم ...

-از کجا رسیده؟

-از دست زنش ... صبحی زنگ زد گفت یه همچین چیزی پیدا کرده شاید به درد بخوره

معلوم است که به درد می خورد!

-باشه ... زود برو هتل

-آ... شما میرید خونه؟

-نمیدونم ... فعلا هستم ، چطور؟

-هیچی رئیس ... فعلا

دستی بلند می کند و می رود ... یادم باشد یک روز با او صحبت کنم تا بفهمم دقیقا دردش چیست!

در که بسته می شود سررسید را باز می کنم ... اولش با خطی خوش یک بسم الله نوشته ... صفحه ی بعدی تاریخ زده و و قصه را شروع کرده ...

(امروز برای اولین بار در زندگیم، بعد از سالها گزارش نویسی و حل پرونده های ساخته شده ، قلم را برای کار دیگری در دست گرفته ام ... میخوام مجموعه ای از خاطراتم را در این چند سال به نگارش در بیاورم ... می دانم به درد کسی نمی خورد ولی من را خوشحال می کند از مرورشان ... هر چند بیشتر آنها تلخ هستند ولی حداقل ممکن است روزی نوه هایم با خواندن آن ها ذره ای به پدربزرگشان افتخار کنند! دقیقا فردای روزی که هجده سالم شد پدر خداییامورزم با یک برگه به خانه آمد و آن را مقابل من گرفت ... گفت نترس برگه ی اعزام به خدمت نیست! بلکه خواب بزرگتری برایت دیده ام ... برگه را به دستم داد و مرا به خدمت نیروی انتظامی فرستاد ... همیشه آرزوی این را داشت که پسرش را در آن لباس های سبز ببیند ... برگه را گرفتم و دو روز بعدش به تهران عازم شدم تا رویای پدرم را برآورده کنم.)

صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم را پاره می کند و من را از دفتر خاطره ی سلیمانی بیرون می کشد ... عکس ساحل که روی گوشه نقش می بندد ناخداگاه لبخند می زنم...

-جانم بابایی

-سلام

-سلام دخترم

-بابایی امشب نمیای خونه؟

-چرا بابایی میام ...

-وقتی من خواب باشم؟

-نمیدونم

-میشه الان بیای؟

-طوری شده؟

-نه ... تلفیزیون داشت پیتزا نشون میداد منم دلم خواست!

اول دلم می رود برای تلفظ هایی که هنوز هم درست نشده اند و بعد دلم لحظه ای میگیرد برای توقعات دخترم ...

-باشه بابایی ... الان میام میریم پیتزا بخوریم

-آخ جون! با عطیه جون بریم؟

-با عطیه جون میرم

-من میرم لباس بپوشم!

گوشی را زود قطع می کند و باز هم خنده را به لبهایم می کشاند ... فعلا که خبری نبود، چه می شد اگر یک شب با دخترم پیتزا می خوردم؟!

ماشین آژانس جلوی در خانه توقف می کند...

-همینجا منتظر باشیم

راننده سری تکان میدهد و من پیاده می شوم ... زنگ خانه را میزنم و خیلی طول نمی کشد که ساحل در را باز و تقریباً خودش را به طرفم پرت می کند!

بلندش می کنم و از پس او عطیه را میبینم که مثل همیشه در حال راه رفتن، کش چادرش را مرتب می کند ... جلو می آید و در را میبندد

-سلام عمو

-سلام عمو جان

-امشب افتادین تو زحمتا!

لپ ساحل را که به من چسبیده می کشم

-زحمتی نیست ... بریم؟

هر دو سری تکان میدهند و به طرف ماشین آژانس که در دوقدمی مان بود میرویم ... سوار که می شویم ماشین راه می افتد ... کمی خودم را به طرف صندلی عقب خم می کنم و ساحل و عطیه را که آرام در آنجا جا گرفته اند مخاطب قرار می دهم

-خب حالا کجا بریم؟

ساحل دو دستش را زیر لپ هایش می گیرد که باعث می شود مثل یک خرگوش دندان هاش بیرون بزند

-پیتزا بخورید!

ابرو بالا می دهم : خب کجا بریم پیتزا بخوریم؟

عطیه دستی به لبه ی روسری اش از زیر چادر می کشد تا صافش کند : یه جایی هست با بچه ها بیشتر میریم اونجا، پیتزاهاش خوبه

روبه ساحل می شود و نظرش را راجع به لبه ی روسری اش می پرسد

-خوبه؟

ساحل تند تند سر تکان میدهد و بعد نگاه عطیه به من می رسد ...

-بخدا با بچه های نمایش میریم اونجا!

چشمانم گرد می شود : خب مگه من چیزی گفتم؟!

-نه ... ولی آخه... به جوری نگاه می کنید!

-ججوری؟

-مشکوک، عین پلیسا!

خنده ام میگیرد: عینشون؟

سر ساحل مدام بین صورت من و عطیه در گردش است و سر آخر لب هایش آویزان می شود

-میریم پیتزا بخوریم؟

-چرا بابا جون ، میریم همون جایی که عطیه جون میگه

سر عطیه پایین می افتد و من بر میگردم تا او سوتی های بیشتری نداده است! لبخندم وسعت می گیرد و سرم را به طرف شیشه می چرخانم تا آن ها نبینند ... نزدیک چراغ قرمز می شویم که ماشینیی با فاصله ی کم از ما با سرعت عبور و چراغ را رد می کند! آنقدر سر عتش زیاد بود که برای لحظه ای حس کردم حتما با ما برخورد می کند!

با آدرسی که عطیه می دهد به فست فودی میرسیم که جای بزرگی است و البته شلوغ ... وارد می شویم و دور یک میز در انتها میشینیم که از جلو به شیشه جسدیده و فضای بیرون را نشان می دهد ... بلند می شوم و می روم که سفارش غذا را بدهم ... کسی از پشت سرم می چرخد و به پشت سرم میروود ... سرم را نمی چرخانم تا ببینم کجا می رود ... جلوی گیتی که تقریباً شلوغ است می ایستم و بعد از مردی که با سینی پر از سبزمینی سرخ کرده دور می شود نزدیک تر می روم

-بفرمایید آقا؟

سه تا پیتزا مخلوط بدین با نوشابه و سالاد ... دوتاظرفم از این سبزمینی ها بدین

میدانم که ساحل دوست دارد ...

سریع در سیستمی که روبه رویش، زیر پیشخان، جلوی من قرار دارد سفارشات را یادداشت می کند و یک فیش به دستم می دهد

-صندوق

فیش را میگیرم و قدمی به راست می گذارم و به صندوق می روم! فیش را همراه کارت عابر بانک روبه رویش می گیرم و او هم حساب می کند. دوباره که فیش را تحویل می دهم مرد که کلاهی هم به سر دارد آن را به گوشه ای می اندازد : بفرمایید میارن خدمتتون

زیر لب (بله) ای می گویم و به سر میز بر می گردم ... سر جایم می نشینم و موهای ساحل را که خرگوشی هم بسته اس به عقب می برم و نوازش می کنم ... موهای کمی طلایی رنگ و لخت است ... درست مثل مادرش...!

بدون توجه به من محو تماشای باب اسفنجی ای ست که جلوی در فست فود مشتری جلب می کند ... عطیه آرام نشسته و گاهی با ساحل می خندد و گاهی اطراف را نگاه می کند ... هنوز پشت سرم را ندیده ام ولی حس می کنم کسی که آنجا نشسته ما را نگاه می کند ...

عطیه سری جلو می آورد و توجه ام به طرفش می رود ...

-عمو؟

سری به معنی چه شده تکان می دهم

-میگم ...!... میگم...

مستقیم نگاهش می کنم : چی میگی عطیه؟

چشمانش را پایین می اندازد و دستمالی از روی میز بر میدارد ...

-فکر نکنید پروئم ها!

-فکر نمی کنم

نفس عمیقی می کشد و یک باره می گوید : سروان هادی خوبن؟

طبق روال فیزیولوژیک بدنی ام ابروهایم بالا می روند! چرا یک باره حال امیرعلی را پرسید؟! البته فکر کنم بدانم چرا!

-چطور؟

حس می کردم دارد از خجالت آب می شود...!

-آخه ... دو روز پیش ...اوووم جلوی یه فروشگاه اتفاقی دیدمشون ... داشتیم سلام احوال پرسى می کردیم ... این یارو ...

-بابایی گشتمه!

حواسم را به ساحل می دهم : الان غذا رو میارن بابایی

با پایش روی زمین ضرب می گیرد و دوباره بیرون ر نگاه می کند

-میشه برم پیش باب اسفنجی؟

مسلمانم نمی توانم اجازه بدهم تنها برود

-نه بابایی، غذا که خوردیم با هم میریم پیشش

کمی خودش را به شیشه نزدیک تر می کند و برایش دستی تکان می دهد ... دوباره سرم را به طرف عطیه می چرخانم

-خب؟ کدوم یارو؟

نگاهم می کند و دوباره دستش بند لبه ی روسری سبز رنگش می شود ... بالا فاصله خاطره ای در ذهنم تداعی می شود ... از خرید یک زلیله ی بافت برای من، به دست سپیده ... که منگفته بودم سبز است و او گفته بود این یشمی است درست مثل ژلیله ی نظامی ای که می پوشم!

رنگ روسری عطیه هم یشمی بود!

-عمو؟

پلک هایم را به هم میزنم ...

-میگفتی؟

-هیچ دیگه یهو با هم درگیر شدن، اصلا فکر نمیکردم آقای هادی بخواد باهاش درگیر بشه ، آخه راستش اول اون یارو شروع کرد!

-کدوم یارو؟

اینبار چشمان او گرد می شود : عمو! همین خواستگار پروئه دیگه!

مردی با سفارشات از راه می رسد ... دانه دانه همه را روی میز میچیند و ساحل اول سراغ سیبزمینی ها می رود ... مرد که از ما دور می شود کمی سرم را به طرف عطیه میگیرم

-اون یارو خواستگار پروئه مگه هنوزم سرو کله اش پیدا میشه؟

-بعد اون درگیری نه!

-چرا زودتر نگفتی؟

-آخه اون اونقدری برام مهم نبود

-اون یعنی خواستگار پروئه؟

-بله ...

-حالا چی شد که با امیرعلی درگیر شد؟!

سرش را بالا می گیرد و متعجب نگاه میکند ...

-عمو اصلا شنیدین من چی گفتم؟

راسش نه ... کمی در گذشته غرق شدم ... مثل الان که در بیرون آمدن های اول ازدواجمان غرقم...!

-آها، تو و امیرعلی با هم سلام احوال پرسی می کردین اونم اومد خودشو قاطی کرد؟

-آره ...

لبخندی روی صورتش وسعت میگرد : ولی آقای هادی خوب حالشو گرفت، دلم خنک شد!

نفسم را بیرون می دهم و برای ساحل سس روی پیتر می ریزم.

از یازده گذشته که به خانه بر می گریدم ... تمام مدت در آن رستوران و تا نیمه راه مدام حس می کردم یک سایه ما را دنبال می کند. کرایه را حساب می کنم و دست دساحل را می گیرم و میخوام زنگ بزنم که صدای عطیه در گوشم می نشیند

-عمو من کلید دارم

کنار میروم تا عطیه در را باز کند ... در که باز می شود هر دو را داخل می فرستم

-عمو شما نمیای؟

-چرا ، شما برید داخل

سری تکان میدهد و دست ساحل را می گیرد و به طرف در ورودی خانه می روند ... در را نیم بند می کنم و کمی از آن فاصله می گیرم ... نگاهم را سرتاسر کوچه می اندازم ولی خبری نیست ... همه جا تاریک است و حتی سایه ای هم در این تاریکی نمی بینم ... سر می چرخانم تا به داخل برگردم که نگاهم روی ماشینی ثابت می ماند ... رنگ سفید ماشین سارا را در این تاریکی هم به خوبی تشخیص میدهم! پا تند می کنم و خودم را به داخل می رسانم ... کفش هایم را که در می آورم صدای گفتگو و خنده های مسخره اش را می شنوم.

از راه رو گذر می کنم و به پذیرایی می رسم ... با دیدن بلند می شود ...

-سلام ...!آنین خان!

سلام کردنش هم طعم کنایه میدهد...

-سلام

بدون حرفی روی مبل روبه رویی اش می نشینم ... عزیز با سربانداژ شده بینمان است ...

-آقاجون کجان؟

عزیز با لبخند از سارا رو میگیرد و به من نگاه می کند : تو کارگاهشه

این خانه هم که پر شده از کارگاه! خدا رو شکر جا به اندازه ی کافی دارد!

-بهتری عزیز؟

-آره پسر م ... سارا خانوم اومدن به من سربزنن

کج نگاهش می کنم ...

-!؟ دستشون درد نکنه، زحمت کشیدن!

لبخند مسخره اش وسعت میگیرد ...

-خواهش می کنم حاج خانوم، وظیفه است ... مامان هم میخواستن بیان، ولی میدونید که حالش خیلی خوب نیست

میدانم ... بعد از رفتن سپیده، دیگر خوب نشد...!

عزیز دستانش را به حالت دعا بالا میگیرد : انشاءالله خدا شفا بده

عطیه با سینی ای چای از راه می رسد و اول جلوی عزیز می گیرد که او با دست به سارا اشاره می کند ... سارا فنجان بر میدارد و عطیه بقیه را روی میز میگذارد ... نگاهم روی ساحل که در بغل خاله اش خزیده می کنم و بعد به عطیه که روی میل کناری ام می نشیند ... تا قبل از آمدن من که خوب می خندید الان نمیدانم چرا اینقدر جو سنگین شده؟! جدا از اینکه هرچقدر فکر می کنم دلیلی برای حضورش در این موقع شب پیدا نمیکنم! نمی توانست صبح برای عیادت بیاید؟!

-عطیه جون خوبه که شما همیشه هستی اینجا، به هر حال عزیزجون به کمک حال میخوان

عطیه لب زیرینش را میجوید : بله همیشه هستم کنار عزیز

-مامان خوبن؟

-بله ... خیلی ممنون

لبخندش را باز هم تکرار می کند ... اینبار سر ساحل را بالا میگیرد و لب هایش را می کشد

-خرگوش خاله کجا بوده؟

ساحل خوشحال میخندد : رفتیم پیترزا خوردیم

-!؟ آفرین جناب سرگرد، چه بابای خوبی!

لبهائیم را جمع کرده و مدام با چانه ام بازی میکنم ... هنوز وقت یک اصلاح درست و حسابی را پیدا نکرده ام!

فقط منتظرم سارا برود چون اصلا دلم نمیخواهد جلوی عزیز به مهمانش بی حرمتی کنم!

گوشی ام زنگ میزند و همانطور که نگاهم به سارا است آن را از جیبم بیرون می کشم

اسم امیر علی جلوی چشمم نقش می بندد ... جواب میدهم و سعی می کنم آرام حرف بزنم

-بگو امیر علی

-شب بخیر رئیس...

-موردی پیش اومده؟

-مثل همیشه!

-کجا؟

-آدرس رو میفرستم

قطع میکنم و همه میفهمند باید بروم ... ساحل جلو می آید و پاهایم را می چسبد

-میخوای بری بابایی

کنارش می کشم و به گوشه ای دیگر می رویم

-آره بابایی ... تو مواظب خودت باش و زودی برو بخواب ، باشه؟

سرش را به وری تکان میدهد

-باشه

بدو بدو به طرف سارا بر میگردد و من کتم را از روی دسته ی مبل بر میدارم

-عزیز جون خدافظ

-خدا به همراهات پسر

بدون توجه به سارا به طرف در می روم و از آنجا به عطیه که نگاهم می کرد اشاره میدهم ... در پس راه رو گم می شوم که عطیه کنارم می ایستد

-جانم عمو

-بشین همینجا تا سارا زود بره، بدون ساحلم بره!

-چشم عمو ... شما خیالت راحت.

بعد از مقداری معطلی بالاخره آژانس جلوی در خانه، روی ترمز می زند و سوار می شوم.

به محض نشستن در ماشین ، شیشه را پایین می دهم و به راننده ی منتظر می گویم: جاده کرج!

راه می افتد و من فکر می کنم که چه چیزی ممکن است در کارخانه ی کاشی سازی ای که امیرعلی آدرسش را داده در انتظارم باشد ... اینبار چه بینوایی را کشته و آنجا رها و یا شاید هم مثل عروس حکمت چال کرده باشند؟!

افکارم درست مثل زمانی که تمرکز ندارم شاخه به شاخه می شوند ... مثل یک گنجشک باران خورده که به دنبال جایی برای ماوا گرفتن است، درپی راهی می گردد که آرام گیرد ... در پی فکری که به آن بیانیدش و کمی از آشفتگی اش کم کند ... ولی نمی شود ... یا به فکر مراسم فردا صبح حکمت است یا به فکر فرار پاشا و آن نگاه آخری که به چشمان او داشتم، تمام حس های خفته ی انتقام سالها پیش را در من زنده کرده ... حس هایی که حالا فقط برای من انتقام نیست ، پیدا کردن قاتل چندین پلیس بی گناه است که باید به دام بیفتد ... بخشی از این ذهن آشفته را هم تازه خالی می کنم برای این کارخانه ای که با رفتن ماشین به اتوبان راحت تر از قبل تصور می کنم ... صدای دینگ کوتاه پیامک گوشی ام بلند و باعث می شود که تکانی به خودم بدهم ... نفسم را بیرون می فرستم و گوشی را از جیب کتم بیرون می کشم ... شماره ای ست که نمی شناسم ... پیام را باز می کنم ... خالی ست! گوشی را نزدیک تر می برم و شماره را باز هم می خوانم ... نه، نمی شناسم ... چانه ام را جمع می کنم و پیام را پاک ... حتما یکی اشتباه فرستاده ...

گوشی را دوباره در جیبم می برم که اینبار صدای راننده به گوشم می رسد ...

-کجای کرج میرید

-خود کرج نمیرم... به کارخونه کاشی سازی بین ...

-آها، میدونم کجا رو میگین ... یکی دوبار رفتم اونجا

سری تکان می دهم و با خیال راحت از اینکه راننده آدرس دقیق را بلد است کمی راحتتر به پشتی صندلی تکیه می دهم تا رسیدن به مقصد کمی چشم ببندم و ذهن آشفته ام را آرام سازم ... به محض روی هم رفتن پلک هایم چهره ی ساحل و سارا جلوی چشمان بسته ام نقش میینند ... دلپش را دانم ولی به طرز عجیبی یک باره نگران می شوم ... سرم را بالا می گیرم و همین که مرد در جاده فرعی کارخانه می پیچد من گوشی را در می آورم و پیامی را برای عطیه تایپ می کنم.

(اوضاع چطورره؟)

ارسال که می شود ماشین جلوی یک در عظیم متوقف می شود ... اطرافم را نگاهی می کنم ... تاریک است و پیش رویم تمام لامپ های کارخانه روشنند ... کرایه را حساب می کنم و پیاده می شوم ... ماشین دور میزند و از همان راه فرعی می رود ... سکوت است و سکوت ... دو دستم را در جیب های شلوارم فرو میبرم و همانجا جلوی در می مانم ... هوا در این بیابان سرد است ... کمی در کتم فرو میروم و نگاهم را به انوار نوری می دوزم که زمین پر از سنگ ریزه را روشن کرده، انگار که از زمین دود بلند می شود ... قدم جلو میگذارم و از در عبور می کنم ... کمی که در محوطه ی درندشت کارخانه پیش میروم چراغ ماشین پلیس ها و سر و صدا را می شنوم ... صدای واضح دیگری که به گوشم می رسد صدای فلش دوربین است!

از همین فاصله نوار زرد رنگ همیشگی را میبینم که دور یک ماشین کشیده شده ... خیلی زود ماشین سر هنگ مظفری و یاسر سلیمانی بیچاره در ذهنم تداعی می شود ... نفس هایم رفته رفته به شماره می افتد ... قدم هایم تند تر می شود ... نمی خواهم این یکی هم، یکی از ما باشد!

دستم می رود که نوار زرد را کنار بزنم ... صدای دینگ کوتاه موبایل همراه صدای امیرعلی به گوشم میرسد

-سلام رئیس

صاف می ایستم و بیخیال رفتن زیر آن نوار می شوم ...

دست جلو آمده ی امیرعلی را می فشارم و خیره نگاهش می کنم ...

-پلیس نیست

همین کافی ست تا نفس هایم آرام شوند ...

-کیه؟

-رئیس همین کارخونه

-چرا این وسط؟

-خواسته بره خونه ... آخر از همه داشته از کارخونه می رفته بیرون ...

سرم را می چرخانم و به ماشین مشکی رنگ و شاسی بلندی که در طرف راننده اش باز مانده نگاه می کنم ... مرد کمی دورتر از در ماشین روی زمین افتاده ... کفش های مشکی و براقش از زیر ملحفه ی سفید رنگ پیداست ...

به طرفش می روم و پارچه ای که رویش کشده شده را کنار می زنم ... کنار شقیقه اش سوراخ است و خونش زمین پر از سنگ ریزه را رنگین کرده ...

-نحوه ی مردنش خیلی شبیه قتل پلیساست!

با امیرعلی ای که بالای سرم ایستاده موافقم ... در کنار ماشینش، با یک گلوله در سر ... ولی پلیس نیست!

-چند وقت دیگه این قیافه اتو سر صحنه های جرم نمیبینم نواب!

صدای دکتر است ... پارچه ی سفید را روی سر مقتول می کشم و از روی دوپایی که نشسته ام بلند می شوم ... نگاه او هم مثل تمام این سالها است ... متأسف!

-منم ... ولی دلم برات تنگ میشه!

از کنار مرد افتاده روی زمین می گذرم و شانه به شانه ی دکتر با هم از نوار های زرد رنگ عبور می کنیم

-چرا خواستی دکتر پزشکی قانونی بشی؟

دستکش هایش را در میآورد و ماسکش را پایین می کشد

-تو چرا خواستی بیای تو دایره جنایی؟

کناره های کتم را صاف می کنم ...

-فکر می کردم هیجان انگیزه!

-یعنی الان دیگه اینجوری فکر نمیکنی؟

-نه به اندازه ی سابق ...

-منم به اندازه ی سابق دوشش ندارم!

می ایستم و به عادت همیشه چانه ام را جمع می کنم ...

-کیو؟

-دکتر پزشکی قانونی شدن رو!

ابروی بالای می اندازم و او دستی به شانه ام می زند ... دور می شود و من همانجا می مانم ... گام هایش آرام است ...

-پس خوشحالم که بزودی ازش دور میشی!

سری می چرخانم و با دیدنم فقط از آن فاصله دستی تکان میدهد ...

به جمعیت پشت سرم نگاه می کنم ... بعد از حل این پرونده ی پلیس کُشی حتما یک مرخصی درست و حسابی خواهم گرفت!

لب بالایی ام را به دندان می گیرم و با گام هایی بلند به طرف امیر علی بر میگردم

-خب چی فهمیدین؟

باد کناره ی باز پیراهنش را به گوشه ای دیگر می برد ... با یک تیشرت و یک پیراهن سردش نیست؟!

-دکتر گفت پنج ساعته که مرده ... تقریبا 52 ساله است...

-اینارو میشه از گزارش گرفت ، از وضعیت اینجا بگو

راه می افتم تا دوری در محوطه بزنم ...

-دیوارا که همه کوتاه ... اومدن توی کارخونه کار سختی براش نبوده ... ولی وقتی اومده که کسی به جز همین آقای رئیس داخل کارخونه نبوده!

به طرفش می چرخم و در نور کم لامپ های اطراف نگاهش می کنم ...

-چطور؟

-نگهبانو بیهوش کرده

ابروی بالای می اندازم : کجاست الان؟

-فرستادیمش بیمارستان ... دچار تنگی نفس شده بود

-نتونست حرفی بزنه؟

-نه ، بچه ها کف آلونک نگاهبانی پیداش کرده بودن

خب شاید قاتل را دیده باشد ... باز هم وجود یک شاهد در بیمارستان بهتر از نبود آن است!

به در اصلی ساختمان می رسیم ... باز است و وارد می شویم ... راه روی اصلی روشن است ... یک سالن پیش رویمان است با دو دیف پله ... خیلی بزرگ نیست ، احتمالا فقط چند دفتر اینجااست و اصل کارخانه همان خط تولید آن است . نگاهی به اطراف می اندازم که از همین ورودی از دو طرف پر است از ردیف های کاشی ...

صدای زنگ موبایلم اجازه ی کنکاش رنگ کاشی ها را نمی دهد ...

به گوشی نگاه می کنم، عطیه است ... ناخداگاه حواسم پی امیر علی میرود ... زیرچشمی نگاهش می کنم که حواس او پی در آبدارخانه است ...

-قفل رئیس

به جای جواب دادن به او ، جواب عطیه را می دهم

-جانم عمو؟

امیر علی برمیگردد و وقتی میبیند با تلفن حرف میزنم ابروهای بالا رفته اش پایین می آیند

-خوبین عمو؟

-آره، طوری شده؟

-نه من نگران شما شدم ...

-چرا؟

-جواب پیام رو ندادین ... یه دفعه ای نگران شدم

میفهمش ... اگر من هم بودم نگران می شدم ... اگر من هم بودم و او جایی میرفت که می دانستم کجاست و بی خبر می ماندم، نگران می شدم ... این ویژگی خانواده ی نواب است!

-نه طوری نیست عمو، همه چی خوبه

-خداروشکر ... شب بخیر

-شب بخیر

قطع می کنم و قبل از اینکه گوشی را به جای قبلی، یعنی جیب کتم برگردانم پیامش را میخوانم ...

(سارا رفت، بدون ساحل!)

ناخداگاه لبخندی روی لبم جای می گیرد ...

-اتفاقی افتاده رئیس؟

نگاهش می کنم که چهره اش آشفته است ... میدانم مُرده تا این را بپرسد، چون از فضولی خوشش نمی آید!

-نه ... طوری نیست

نفسش آرام از سینه خارج می شود و من به طرف در راه می افتم: بریم ... الان همه ی درها قفله

همیشه از هوای این اطراف بیزار بوده ام ... از وقتی عزیزترین کسم را در خاک های خود بلعید از آن متنفّر شدم!

صدای گریه و زاری در جای جای آن به گوش میرسد ... صدای مداحی که با سوز می خواند و یا صوت قرآنی که طنین انداز شده ... عینک دودی ام را به چشم میزنم تا با تیپ سرتاپا مشکی ام همخوانی داشته باشد ... امیرعلی هم کنارم راه می آید تا هر دو هم زمان به مزار سینا حکمت برسیم و در مراسم خاک سپاری اش شرکت کنیم ... خیلی شلوغ نیست ولی همان هایی هم که هستند برای کار ما ایجاد مزاحمت میکنند ... باید صبر کنیم تا همه بروند ... در کنار درختی در همان نزدیکی می ایستیم و کمی دور از جمعیت، حکمت بزرگ را زیر نظر می گیرم ... موها و ریش های سرتاپا سفیدش با لباس مشکی ای که پوشیده تضاد جالبی دارد ... نگاهش سرخ و غمزده است و مظلومیت از چهره اش می بارد ... اصلاً نمیتوان باور کرد که او یک قاتل باشد ... هنوز امیدوارم اشتباهی رخ دهد!

زن حکمت کنار قبر نشسته و خاک های اطرافش را بر سر میریزد ... انگار نگاه امیرعلی هم با من یک طرف است که سرش را کمی جلوتر می آورد و می پرسد ...

-به نظرتون زنش هم باهاش هم دسته؟

سینه ام از حجم بازدمم بالا و پایین می شود: نمیدونم ...

-نمیتونه نباشه

-چطور؟

-خب همیشه عروستو وسط خونه چال کنی و زنت ندونه

-شایدیم واقعا ندونه ... مادرا نمیتونن پسرشونو بکشن

فقط سری تکان میدهد و باز مثل قبل صاف می ایستد ... اینبار من نگاهم روی مادر و پدر عروس حکمت می رود و از او سوال می پرسم

-به جاور که چیزی نگفتن؟

-درچه مورد؟

-درمورد پیدا شدن دخترشون

-نه ... شما گفتینتا بعد مراسم چیزی نگیم

-خوبه ...

دیگر ساکت می ایستیم تا قاری قرآنش را می خواند و مردم گریه هایشان را روی خاک می ریزند ... کم کم از جمعیت کاسته می شود و گل بزرگی روی ترمه ی کشیده شده روی خاک را می گیرد ... مادر سینا حکمت از جایش جدا نمی شود ... زن جاور زیر بازویش را میگیرد و اینجاست که قدمی پیش می گذارم و دکمه ی جلوی کتم را باز می کنم ... چهره ی حکمت با دیدنمان در هم می شود ولی خیلی زود ظاهرش را حفظ می کند ...

-تسلیت میگم

-ممنون جناب سرگرد ... لطف کردین اومدین

-خواهش می کنم

-بفرمایید برای ناهار در خدمت باشیم

-راستش فکر کنم ما در خدمت شما باشیم

-بله؟

به امیر علی اشاره می دهم و او جلو میرود و تا حکمت به خودش بیاید دستبند دور دست هایش پیچ می خورد

-یعنی چی آقا؟

-آقای حکمت شما به جرم قتل پسر و عروستون بازداشتین

ناباوری از چشم های سرخش سرازیر می شود و قبل از اینکه کسی سخنی دیگر بگوید زن جاور پایین پایهای همه، روی زمین پخش می شود.

در اتاق بازجویی روبه روی حکمت نشسته ام و او فقط سکوت پیشه می کند ... لیوانی آب میریزم و به طرفش روی میز سر میدهم ... دستانش را در هم قلاب می کند و رویش را به طرف دیگری بر میگرداند ... وقتی میبینم تمایلی برای خوردن ندارد ، خودم لیوان را بر میدارم و یک نفس سرمیکشم ... برگه هایی که جلوی دستش گذاشته ام را جمع می کنم و با ضربه زدن آن ها روی میز، مرتبشان میکنم

-هرچی زودتر حرف بزنید به نفع خودتونه

-من پسر و عروسمو نکشتم ... مگه دیوانه ام؟

-ولی همسایه ها صدای شلیک از خونه ی شما شنیدن؟

-همسایه ها؟ منظورت همون پیرمرد آلازمیره؟!

به ظاهر آن روزش که نمی آمد آلازمیری باشد ... امیر علی که فکر می کرد میخواهد من را بکشد!

-به هر حال شنیدن!

-من چیزی برای گفتن ندارم

-پزشکی قانونی مرگ عروستونو بر اثر ضربه ای سنگین به سرش تایید کرده!

همین را میخوام ... کمی تعجب و رنگ پریدگی ..

-با چی زدی نو سرش؟

-من اونو نکشتم!

-برای چی زدی تو سرش؟

-کار من نبوده؟

-کار کی بوده؟ پسر ت یا زنت؟

-میگم من عروسمو نکشتم!

-به خاطر اختلافاتون با پدرش کشتیش؟!!

اینبار بلند می شود و با دست روی میز می کوبد : میگم کار ما نبوده!

-منم شما رو جمع نبستم ... خودت کشتیشون!

-نه ... کدوم آدمی پسر و عروسمو میکشه؟!!

-اتفاقه ... ممکنه برای هر کسی پیش بیاد

-برای ما نه ... ما همدیگرو دوست داشتیم ...

صدای مسئول اتاق بازجویی در گوشی درون گوشم به گوش می رسد!

-جناب سرگرد؟

دستم را روی گوشم میگذارد تا بفهمد صدایش را شنیده ام

-سروان شکبیا اومدن اینجا، میگن در رابطه با این پرونده با شما کار دارن

دستم را از روی گوشم پایین می آورم همانطور که صندلی را عقب می دهم از جایم بلند می شوم ... نزدیک در که می رسم با صدای تیکی باز می شود و من بیرون میروم ... شکبیا پشت شیشه ایستاده و با باز شدن در به طرفم می چرخد ...

-قربان ...

دستم را جلوی میگیرم و در را میبندم ... کمی به او نزدیک می شوم و سرم را به معنی (چی) به دو طرف تکان می دهم

-قربان خانومش اعتراف کرد

ابروهایم بالا می رود ...

-به قتل؟

-بله ... به قتل پسر و عرومش اعتراف کرد ، گفت...

-دوست دارم خودم موضوع رو بشنوم ... از زبون حکمت!

به طرف در بر می گردم و تا دوباره باز شود به شکبیا نگاه می کنم : خوبه، کارت خوب بود!

خیلی زود پشت میز بر میگردم و روی صندلی ام می نشینم ... حکمت چهره اش آشفته و نگران است ...

-خب ... خانمتون اعتراف کرده ...

-امکان نداره

-ممیبنید که داره

-آخه به چی اعتراف کرده؟

-به قتل!

-چه قتلی؟ مرتیکه مگه من میتونم پسرمو بکشم؟!!

-بهتره صداتو بیاری پایین ... ما الان همه چیزو میدونیم ... فقط میخوام خود شما هم یه بار دیگه، بگی

سرس را روی میز میگذارد و کم کم شانه هایش شروع به لرزیدن می کند ... کمی صبر میکنم و بعد از پر کردن لیوان آب، دهان باز میکنم ...

-آقای حکمت، متأسفانه ما وقت کافی نداریم ... بهتره شروع کنید

سر بلند می کند و دستی به صورتش می کشد ... لیوان آب را سر می کشد و وقتی آن را روی میز می گذارد آهی عمیق از سینه بیرون میدهد ...

-دعوا من شد ... نازنین توی تمام این دوسال حاضر نبود مثل خانواده ی ما بشه ...

-مگه خانواده ی شما چجوریه؟

-دزد!

-همتون؟

-آره ... دزدی هم، نه به صورتی که فک کنید از دیوار خونه ها بریم بالا ... بیشتر چیزای کوچیک ولی با ارزشو بر میداریم ... مثل طلا و جواهرات

-از کی این کارو می کنید؟

-از خیلی وقت پیش ها ... دست خودمون نیست ، انگار به مرضش مبتلاییم ...

-چجوری همه این کارو می کنید؟

-من و زنم از سالها قبل ... یه بار هم گیر افتادیم که من گردن گرفتم و حبسشم کشیدم ... کم کم پسرا هم یاد گرفتن ... اوایل عروسام فهمیده بودن ولی بعد اونا هم به مرض ما دچار شدن ...

-چجوری این دزدی ها رو انجام میدین؟

-خیلی پیچیده نیست ... هر جایی، تو یه مغازه ، کنار هر آدمی ... تو مهمونی رفتن ..

-سر این موضوع با عروستون دعوا داشتین؟

-آره ... از خانواده ی اصیلی بود ... حاضر نمیشد دزدی کنه

-سینا، پسر تون، هم دزدی می کرد؟

-آره ... ولی کم کم تحت تاثیر زنش داشت بیخیال این کار می شد ...

-مگه شغل دیگه ای نداشتین؟

-چرا ... بود کارای ساخت و ساز ... ولی انگار به این کار معتاد شده بودیم

-چون عروستون قبول نکرد دزدی کنه کشتیش؟

-نه ... نمیخواستم بمیره ... اصلا یه دعوی ساده بود ...

-کدوم یکی رو به خاطر اون یکی کشتی؟

-پسر مو به خاطر اون دختره ی لعنتی ...

-کامل تعریف کن

- شب بود ... زنم فهمیده بود نازنین می خواد بره خونه ی همون دوستش که خیلی پولداره ... چندبار بهش گفته بودیم ذره ذره ازش طلا و سکه بدزده ولی قبول نکرده بود ... وقتی آماده شد و اومد پایین جلوی پله ها سر راهش موندم ... فهمید حرفم چیه ... روشو گرفت و تا خواست از کنارم رد بشه نداشتم ... سینا اومد پایین ... قرار بود با هم برن ... اونم شروع کرد به گفتن اینکه دست از سر زنم بردارید ... اون نمیتونه مثل ما باشه ... دعوا بالا گرفت ... هرکی هرچی از دهنش در می اومد می گفت ... تا دستم روی صورت نازنین بلند شد ... سینا سرخ شد و سینه سپر کرد ... دختره ی سرتق هم زل زد توی چشمم و گفت که یه دزد بی شرفم ... راست می گفت ... اگه بیشراف نبودم هلش نمیدادم ... پسر مو نمی کشتم!

-هلش دادی سرش خورد به لبه ی طاقچه؟

-آره ...

-بعدم لبه ی طاقچه رو سمباده کشدین؟

-فکر کنم زنم کشید ... خونش پاک نمی شد ...

معلوم است ... لبه ی طاقچه گچ خالص بوده و رنگی نداشته ... در نتیجه رنگی از رویش پاک نمی شود.

-سینا رو چرا کشتی؟

نازنین سرش خورد اون لبه و افتاد روی زمین ... همه هاج و واج موندیم ... سینا سر خم کرد طرف قلبش و یه دفعه داد زد؛ نفس نمی کشه! ترسیدیم ... مرده بود ... سینا برای لحظه ای دیوونه شد ... یه تفنگ شکاری روی دیوار بود ... اونو برداشت ... گرفت طرفم ... گفت من پدر نیستم ... گفت منو عین سگ می کشه! ... خواستم تفنگو ازش بگیرم ... درگیر شدیم ... لوله ی تفنگ بینمون چرخید و یه دفعه یه تیر شلیک شد ... نفهمیدم چی شد که سینا با سینه ی شکافته شده افتاد روی زمین ...

-بعد بردین پرتش کردین تو رود؟

-آره ... حالمون خیلی بد بود ...

-دو روز بعد اومدی گفتی عروس و پسرت گم شدن، آره؟!

-شما که خودتون می دونید

-تایید کن!

-بله ...

-عروستو چجوری کف خونه دفن کردی؟

-نمی شد اونو هم انداخت توی آب ... شک برانگیز بود ... زنم پیشنهاد داد که کف خونه چالش کنیم

-شما هم قبول کردی؟

-فکر خوبی بود ... چاره ی دیگه ای هم نداشتیم

-خب، آقای اسد حکمت ... به قتل پسرتون سینا حکمت و عروستون نازنین جاور اعتراف می کنید؟

سرش را پایین می اندازد و همانطور که شانه هایش باز هم می لرزد ، می گوید : بله...

پرونده را می بندم و دست امیر علی میدهم ... از پله ها پایین می رویم و امیر علی همانطور که پرونده را میگیرد پشت سرم روان است

-رئیس؟

-هوم

-گزارش پزشکی قانونی نازنین جاور الان اومد

-اِ؟ چی گفته؟

-همون چیزی که شما به حکمت گفتی، با برخورد شی سختی به سرش ... درضمن موقعی که چالش کردن زنده بوده!

پایم روی پله از حرکت می ایستد ... بر میگردم و با چهره ای متعجب نگاهش می کنم ... برگه ی گزارش را به طرفم می گیرد

-بییهوش بوده ... اگه می رسوندنش بیمارستان نمیمرده

-حکمت گفت نفس نکشیده

-نوشته به خاطر ضربه ی وارده تنفس برای لحظاتی قطع شده ... ولی زنده بود

برگه را به طرفش بر می گردانم ... دیگر فایده ای ندارد ... او مرده و پدرشوهرش به قتل او و شوهرش اعتراف کرده ... این برگه دیگر چیزی را عوض نمی کند

-حالا شما از کجا فهمیدی با ضربه ی شی سخت به سرش مرده؟

جلوی در مخزن می رسیم ... انگشت اشاره ام را روی صفحه می گذارم و در باز می شود ...

-اونروز که رفتیم اونجا لبه ی طاقچه سمباده خورده بود و مثل لبه ی دیگه اش نبود ...

-همین؟

-آره ... یه دستی زدم ... حدسم درست از آب در اومد!

به طرف اتاقم می رویم و شکبیا هم بعد از ما وارد می شود : قربان الان از بیمارستان زنگ زدن و گفتن نگهبان اون کارخونه بهوش اومده

هنوز ننشسته ام که بلند می شوم : این خوبه! شکبیا تو با من بیا، امیرعلی برو کارخونه سراغ...

-فیلم دوربینای مدار بسته!

دستی به شانه اش می زنم و از اتاق بیرون میروم : آفرین، همین که خودت میگی!

با هم به محوطه می رسیم و امیرعلی سوار بر ماشین خودش از سازمان خارج می شود ... شکبیا پشت رُل همان ماشین مینشیند و ماشین را از پارکینگ خارج می کند ... سوار می شوم و او راه می افتد ... کناره ی کتم را کمی جلو می کشم و مرتب می نشینم...

-اسمش یه؟

-اسم کی قربان؟

-نگهبان کارخونه

- شنبه علی مراد

-افغانیه؟

-بله

دیگر چیزی نمی گویم تا به بیمارستان می رسیم. از اطلاعات شماره ی اتاق را می پرسیم و آن را انتهای راه رو پیدا می کنیم. تنها در اتاق است و سربازی که باید دم در باشد نیست! چشم میچرخانم و سرباز از کنار آبسردکن سریع خود را می رساند ...

-با کی کار دارین؟

می چرخم و همین که من را میبیند صاف می ایستد و احترام میگذارد

-بخشید قربان

-داخله؟

-بله قربان

سری تکان میدهم و کنار می کشم تا اول شکبیا داخل شود ... بعد از او من به داخل می روم در را میبندم. مرد حدودا 45 ساله روی تخت افتاده و ماسک اکسیژن کنارش روی بالشت است ... با دیدنمان کمی خودش را بالا می کشد ...

-سلام

لهجه اش افغانی است ...

من یک طرف و شکبیا طرف دیگر تخت می ایستد ...

-حالت چطوره؟

-خدا را شکر ... الان بیهتر هستم

-دیگه تنفست مشکلی نداره؟

-نه

-اسمت چی بود؟

-شنبه ... شنبه علی مراد

-جناب شنبه، برامون تعریف کن چی شد

-والا اصلا نفهمیدوم ... شب بود ، خواستم برای آقای فروهر در را باز کنم

-باز کردی؟

-ها

-بعدش؟

-بعدش به طرف اتاقک برگشت کردم که یک نفر از پشت سُرُم به داخل پرید

-نفهمیدی کیه؟

-تا به عقب چرخش کردم او هم چرخید و از پشت سر مرا گرفته کرد! تا به خودم آمدم یک چیزی بردماغم گذاشته کرد ... دیگر سرچرخ گرفته بر زمین افتادم!

با چشمانی گشاد شده می پرسم: سرچرخ؟!

-ها بله، سرچرخ

به شکبیا نگاه می کنم که می گوید : فکر کنم منظورش سرگیجه است

-بله همین که این خانوم می گوید

لب زیرینم را به دندان می گیرم و سری به معنی فهمیدن تکان میدهم ...

-بسیار خب ... پس چیزی ندید؟

-نه ... حال آقای فروهر چطور است؟

شکبیا سری پایین می اندازد و نگاه شنبه علی مراد بین ما دو نفر رد و بدل می شود ... آخر هم مجبور هستم خودم بگویم

-متاسفانه ایشون به قتل رسیدن!

(شهرور)

در اتاق خودم هستم و روی صندلی خودم نشسته ام ... اسلحه شناسی گلوله ای که به سر مسعود فروهر، همان صاحب کارخانه ی کاشی سازی، اصابت کرده بود را تشخیص داد ... یکی از همان گلوله های اسلحه ی خاص! یکی از همان هایی که سرهنگ مظفری و یاسر سلیمانی را از پا درآورده ... حسابی گیج شده ام ... اگر این قتل ها پلیس کشی است پس چرا مسعود فروهر؟! او که یک کارخانه دار بیش نبود ... چرا به سراغ او رفته ... اوایی که هیچ گونه ربطی به پلیس ها ندارد ... حتی بررسی شد، هیچ یک از فامیل های او هم پلیس نیستند!

بلند می شوم و چرخشی در اتاق می زنم ... روی عکس های خانواده ی حکمت خط کشیده ام و حالا عکس و اسمی جدید روی برد خودنمایی می کند ... مسعود فروهر ... 52 ساله ... ساکن تهران ... دارای مدرک کارشناسی اقتصاد ... یک کارخانه دار ... در یک شب بهاری ، وقتی که میخواهد از کارخانه خارج شود به ضرب یک گلوله کشته می شود ... آن هم نه هر گلوله ای ... گلوله ای که قبلا از آن استفاده شده ... گلوله ای که از اسلحه ای خارج شده که دو پلیس بازنشسته را به قتل رسانده ... چرا؟! این کیست که؟! چه میخواهد؟!

نگاهم را بالای تابلو می کشانم ... چشمان پاشا به چشمانم خیره شده ... یاد نگاه آخرش در آن بیابان می افتم و پلک می بندم ... الان کجاست؟ او چه نقشه ای دارد؟!

می چرخم و نفسم را آرام بیرون می دهم ... تنها چیزی که آرامم می کند ، فکر کردن به اتمام این ماجرا ها و رفتن به یک مسافرت است ... فکر کنم ساحل را تا به حال به مسافرت نبرده ام!

روی صندلی های چرمی اتاق می نشینم ... نگاهم روی دفتر خاطرات یاسر سلیمانی که آن را از شب قبل اینجا گذاشته ام می ماند ... برش میدارم و از جایی که گوشه ی ورق را تا زده ام دوباره شروع به خواندنش می کنم ...

(مدت هاست که از خدمت نظام می گذرد و یک استوار جزء هستم ... اینکه چه اتفاقاتی افتاد در دوره ی آموزشی و چه ها گذشت فکر نمی کنم چندان جالب باشد ... لاف برای من که نبود! بر خلاف اینکه خاطره از این دوران زیاد است ولی میخوام از جاهایی بگویم که خودم بیشتر دوست دارم ... مثل این شغل ، دوستش دارم چون پدرم هم دوست دارد ... همین که وقتی من را میبیند و به همین لباس تنم افتخار می کند برابم کافی است ... فکر کنم در همین درجه بودم که اولین ماموریت را گرفتم ... وارد یک تیم چند نفره شدم به سرپرستی سروان مظفری ... آدم خوش قلبی ست و مهربان است ... ولی به همان اندازه جدی و در برخورد با خلافکاران بیرحم ... ماموریت ما گشت زنی بود ... قرار بود چند شب در میان، همراه سروان به گشت زنی بپردازیم ...)

ورود فردی حواسم را از گشت زنی های یاسر سلیمانی پرت می کند ... سر بلند می کنم و برهان را در آستانه ی در میبینم ... لبخندی می زند و جلو می آید ... قبل از اینکه بنشینند به طرفم خم می شود و دستش را دراز می کند ... دستش را می فشارم و او بالاخره روی صندلی می نشیند

-کتاب می خونی؟

سر رسید را پیش چشمانش تکان میدهم ...

-دفتره!

تکیه می دهد : چه دفتری؟

-خاطرات یاسر سلیمانی!

ابرو بالا می دهد : بیخیال آنین ... الان وقت خاطرات خوننده؟!

دفتر را می بندم و روی میز می گذارم : می خونم ببینم چیزی دستگیرم میشه یا نه ... فعلا که اولشم ... تازه با سرهنگ مظفری میرفته گشت زنی!

سینه اش از حجم بازدمی که بیرون می دهد بالا و پایین می شود ... دست در جیب درونی کتش می برد و بعد کارتی را بیرون می کشد و روی میز می گذارد ...

-برای شما و حاج آقا اینا!

کارت خوش طرح سفید رنگ را میگیرم ...

-عروسی؟ به این زودی؟

-این فعلا کارت عقده!

ابرو بالا می اندازم و سری تکان میدهم ... کاغذ درونی کارت را از جلد رویش بیرون می کشم ... سفید است و چند خط صورتی کم رنگ به صورت مورب و پیچ در پیچ رویش دارد ... اول از هر چیزی اسم ها که درشت نوشته شده اند توجه را جلب می کنند ... برهان ... مریم

تصویر کارت عروسی خودمان با دو اسم جلوی چشم هایم قطع و وصل می شود ...

لبخند می زنم و کارت را می بندم و روی میز می گذارم

-مبارکه ... دیگه راست راستی داری دوماه میشی!

لبخندی دندان نما میزند و خیلی ریز با انگشت هایش بشکن می زند!

-دیگه افتادم تو دام عشقی!

خنده م می گیرد و زود از جایم بلند می شوم ... برهان را اگر پا به پایش بدهی همینجا عروسی می گیرد!

کارت را درون جیب کتم می گذارم که فراموش نکنم ... به طرف میزم بر می گردم و همانطور که دستهایم را رویش تکیه گاه می کنم به اوایی که به دفتر یاسر سلیمانی خیره شده می گویم ...

-این فقره جدید شنیدی؟!

-همین رئیس کارخونه کاشی سازی؟

-آره

-آره ... عباسی گفت گلوله ای که اونو کشته همون مورد آشناست

-خب؟

چشم از دفتر می گیرد و دستش را پشت صندلی می گذارد و سرش را به طرف من می چرخاند ...

-پیدا کردن نقطه مشترک

-نیست

-از کجا میدونی؟

-گشتیم ... به نظر نمیداد ارتباطی با اون پلیس ها داشته باشه

-خب اگه نداره ... حتما قتلش اتفاقی بوده

-میدونی که نبوده ... وقتی درگیر این مورداییم ... وقتی این اسلحه و گلوله اش شناخته شده ... نمیتونه اتفاقی بوده باشه

-پس باید یه نقطه مشترک باشه!

-کجا دنبالش بگردیم؟

-تو کارخانه!

- بالاخره ما کی از دست این ساختمان سازی ها خلاص میشیم خدا میدونه ... هر کی دو قرون بیشتر داره یه بلندترشو میسازه ... دیگه کم کم سر از تو ابرا در میاریم با این وضع ... ای خدا ... کجاست اون زمون که هر کدوممون یه خونه داشتیم با یه حیاط درندشت ... با یه حوض ... چندتا گلدون دورش ... دیگه منقرض شدن اون خونه ... اصلا مگه این برج سازه میزارن اون صفای قدیم بمونه ... حالا هی آب نما و باغچه بسازن واسه خونه هاشون ... فایده نداره ...

غر غر هایش را زیر لب مدام تکرار می کرد ... چراغ قوه ی بزرگ را از این دست به دست دیگری میداد و همه جا را بررسی می کرد ... تک تک طبقات را می رفت و حس می کرد بالاخره یک روز یا از این آسانسور یا از این طبقات بدون پله به پایین سرازیر خواهد شد ... به آلونک خودش رسید و از همان دم در چراغ قوه را روی صندلی گذاشت و تا خواست کفش هایش را در بیاورد صدای دینگ دینگ موبایلش این اجازه را به او نداد ... تلفن را از جیبش بیرون کشید و با چشم های ضعیفش نگاهی به صفحه ی کوچک آن انداخت ... شماره ی مهندس را تشخیص داد و زیر لب نجی کرد و دکمه ی سبز را فشرد

-سلام جناب مهندس

-سلام مشتی ... خوبی؟

-ممنون آقا ..

-مشتی همه جاها رو چک کردی؟

-بله آقا

-همه طبقات؟

با خودش فکر کرد همه ی 30 طبقه را!

-بله آقا همه اشو چک کردم

-مشتی اونجاهایی که مهندس صدری گفت هم چک کردی؟

-نه، کجاها آقا؟ مهندس چیزی به من نگفتن

-یا اون حواس پرته یا تو! چند شبه میگن بعضی ها میریزن مصالح اطراف رو میزدن ... مشتی چک کن اطراف ساختمانو ... تو کانال های اطرافو هم ببین ... میگن چیزایی میبرن اونجا قائم می کنن

و او باز در دلش گفت ؛ مگه کلاغ!

همانطور که سری از روی افسوس برای خود تکان می داد می گفت : چشم آقا ... الان میرم اونجاها رو هم چک می کنم

-خیلی خب ... چیزی بود خبر بده

-حتما آقا، نگران نباشید

خداحافظی و گوشتی را قطع کرد ... هنوز از خستگی بالا و پایین رفتن طبقات رها نشده بود که باید دور تا دور این ساختمان غول پیکر را هم دیدبانی می داد!

دوباره چراغ قوه را به دست گرفت و راهی شد ... در آن تاریکی با نور زیاد آن چراغ قوه ی بزرگ دیدش بد نبود ... جلوی پایش را می پایید و تنها صدایی که می شنید صدای خش خش سنگ ها و مصالح زیر پاهایش بود ... ساختمان را دور زد و خبری از کسانی که مهندس می گفت نبود ... چراغ قوه را برای دیدن دور دست ها بالا تر گرفت ... ده دقیقه راه بود تا رسیدن به کانال هایی که برای ریختن آب و مصالح ساختمانی در آنجا حفر کرده بودند ... نچی زیر لب گفت و چرخید که برگردد ... ولی اگر در آنجا خبری بود و او نمی گفت چه؟ شغلش را در دیار غریب از دست میداد و جایی نداشت که برود ... دوباره برگشت چراغ قوه را روبه راهش گرفت تا زمین نخورد ... قدم هایش را تند کرد و زودتر به کانال ها رسید ... روی لبه ی یکی از آن ها رفت و اینبار چرخ قوه را درون کانال گرفت ... فقط آب بود و سیمان ... کانال بعدی خالی و فقط خاکی بود و کانال بعدی هم همینطور ... جلوتر رفت و حس کرد چند گونی درون کانال پیش رویش است ... قدم تند تر کرد تا به آن ها برسد ...

-این کاره حسنه ... چقدر گفتم جوون گونی تو کانال نزار

به لبه ی کانال رسید و تا قصد داخل رفتن داشت که از کنار گونی چیزی مثل پنجه ی دست دید ... کمی گیج شد و فکر کرد که درست ندیده ... چراغ قوه را بالا گرفت و تمام کانال را روشن کرد ... کم کم چشم هایش گشاد شد و از لبه ی کانال عقب رفت ...

-یا حسین!

چند قدم را آرام آرام برگشت و بقیه ی راه را تا آلونک دوید ... دیدن یک جنازه در کانال را اول باید به مهندس می گفت یا به پلیس؟

از در کارخانه ای که تا اطلاع ثانوی پلمپ است و در اختیار مامورین وارد آن می شویم ... نمیدانم چرا همه ی کارهای ما دم غروب است یا نصفه شب ... الان تا برگردیم هوا تاریک شده ... به جایی که ماشین آنجا بوده و مسعود فروهر همانجا کشته شده می رسیم ... می چرخم و نگاهی به پشت سر می اندازم ... فاصله ی آلونک نگهبانی تا در زیاد نیست ... رفت و برگشت شبیه علی مراد خیلی طول نکشیده ... قاتل حتما فرد سریعی بوده که تا برگشت شبیه خیلی زود او را ز پشت سر غافلگیر کرده ... طبق گفته ی خود شبیه، زمانی برای باز کردن در می رود که فروهر در محوطه و در ماشینش نشسته بوده ... پس مسعود فروهر قاتل را دیده ... حتما با دیدن او وحشت کرده و خواسته فرار کند که از ماشین بیرون آمده ... ولی فرصت اینکار را نیافته ، چون تیر دقیقا در مغزش فرو رفته ... باید منتظر گزارش دکتر بمانیم ، اگر او هم شلیک را از فاصله ی زیاد تایید کند ، قاتل تیراندازی حرفه ای است!

-برهان؟

سر می چرخانم و او را کنار نمی بینم ... بیشتر که به عقب بر می گردم کنار راه پله های ورودی کارخانه می بینمش ... قدم تند میکنم و به او نزدیک می شوم ...

-کجا میزاری میری یه دفعه

-محاسبات ذهنیت طول کشید!

-به نظرم باید بین افراد پاشا یا کسانی که دور و برش دنبال کسی باشیم که تیراندازی خوبی داره

-چرا؟

داخل می رود و کلید لامپ را پیدا می کند ... سالن پیش رویمان روشن می شود ...

-چون اینبار قاتل از فاصله ی زیاد شلیک کرده ... البته صددرصد مطمئن نیستم ولی احتمالش زیاده ...

او هم مثل دیروز من و امیرعلی نگاهش را اول روی کاشی های گذاشته شده برای مدل در ابتدای سالن می گرداند ...

-مطمئنی کار پاشاست؟

حالا می چرخد و نگاهش در چشمان من قفل است ...

-میدونی تو کار ما اطمینانی وجود نداره

-آره ... ولی پاشا چرا باید دست تو لونه زنبود ببره؟!

-فعلا تنها مزنونه ... باید از ش مطمئن بشیم تا بتونیم یا دستگیرش کنیم یا بزاریمش کنار

-جواب سوال من نبود آئین!

-اگه میخوای بچسبونیش به من و داستانو شخصیش کنی ، نه! مطمئن باش من از اون لحاظ کاری باهاش ندارم!

نگاهش خیره است و آشنا ... همدیگر را خوب میشناسیم ... الان او می گوید که میدانم حرف هایت از ته دل نیست!

چند قدمی از او دور می شوم و به سمت راه پله هایی می روم که حتما به اتاق های بالا ختم میشود ... ایستادنش در همان نقطه و نگاه خیره اش را حس می کنم ...

می چرخم و دستام را به دو طرفم باز میکنم ...

-چون اون یه قاچاقچی به نام اسلحه است! چون اسمی از اون تو پرونده های مشترک دوتا پلیسی که کشته شده هست! اینا دلیلی خوبی نیست؟!

شانه بالا می اندازد و چشمانش را گرد می کند

-خیلی خب! من که چیزی نگفتم.. حق با توه ، باید مطمئن بشیم کار اون هست یا نه

نفسم را پر حرص بیرون میدهم و پله ها را بالا میروم ... طبقه ی اول یک فضای کم با دو راه رو دارد که اتاق اولی آبدارخانه است و اتاق بعدی از آن با کمی فاصله پلاکارت حسابداری دارد ... پیش میروم و دستگیره ی در را می کشم ... قفل است، چرا فکر کردیم که ممکن است باز باشد!

-بریم آئین؟!

به طرفش می چرخم که از راه پله ی بالایی پایین می آید و چند زونکن و پرونده و دفتر در دست دارد

-اینا چیه؟

-از اتاق مدیریت کش رفتم!

در ماشین نشسته ایم و من در حال روق زدن و خواندن چند دفتر هستم ...

-اینو از روی میز منشی برداشتم

-معلومه ... اسم و شماره یه سری آدماست و شرکتها

او سری تکان میدهد و من بیشتر دقت می کنم ... صفحه ای که پیش رویم است نزدیک ده شرکت در آن ثبت شده که البته فکر کنم بعضی های آن ها فروشگاه هستند.

-به خاطر شباهتش به قتل های قبلی بعیده قاتل از بین اینا باشه ، ولی باید با همه اینا حرف زد ... فردا امیرعلی رو میفرستم سراغشون

-بیچاره امیرعلی، چرا از نیروی تحت امرت استفاده نمیکنی؟!

نیروی تحت امر از نظر برهان ، همان شکیباست!

-بقیه هم تحت امر هستن!

-میگم چرا یه سروسامونی به زندگیت نمیدی؟!

ابروهایم درهم میشود

-مگه زندگی من چشه؟!

-هیچی، فقط الان چند ماهی یه بار یه سر به خونه ات میزنی یه وقت خاطراتت تار عنکبوت نگرفته باشه!

-اخطاری صدایش میزنم...

-برهان!

-مگه دروغ میگم؟! بعدشم دخترت که پیش پدر و مادرته ... خب باید به فکر اونم باشی

-اون بهش خوش میگذره

-مطمئنی؟

-الان حوصله ندارم!

-سرم را به طرف شیشه می گردانم و بیرون را نگاه می کنم که رفته رفته آفتاب تیز بهاری به طرف غرب می رود ...

-آها، یادم نبود تو کار ما اطمینانی وجود نداره!

-دوباره نگاهش می کنم

-الان چرا یاد سروسامون گرفتن من افتادی؟!

-بیخودی نیش باز میشود...

-آخه هر وقت نیروی تحت امر تو میبینم یادش می افتم!

-چشمانم گشاد می شود و او خنده اش بیشتر ... برای لحظه ای هم نمی توانم به این موضوع فکر کنم!

-بهتره دهن تو ببندی تا خودم زحمتشو نکشیدم!

-دلتم بخواد! حالا اصلا اون تورو قبول داره که تو واسش ناز میکنی!

-دفتر را محکم میبندم و روی داشبورد پرت می کنم ... دکمه ی پخش را می زنم تا شاید آوازی پخش و برهان بیخیال این بحث مضحک شود!

صدای نواختن پیانو در ماشین طنین انداز می شود ... کم کم که می گذرد صدای ریز ویلون هم به آن اضافه می شود ... کمی تعجب می کنم از این سلیقه ی آرامش بخش برهان ... گویا شیطنتی که از او سراغ داشتم باعث پنهان ماندن آرامش درونی اش شده ... سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و راحتتر در جایم می نشینم ... از گوشه چشم او را میبینم که کم کم لبخندش محو می شود و دستش را لبه ی نازک پنجره می گذارد و جاده که در امتداد غروب خورشید است و کسی پیش روی نیست...!

موزیک بی کلامی که تا نصف مسیر پخش شد ، باعث شده چشم روی هم بگذارم و ذهن بهم ریخته ام را جمع و جور کنم ... برهان در سکوت می راند و گویا آهنگ جواب داد، که دیگر بیخیال سر و سامان دادن من شده است!

همانطور زیر چشمی نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین می اندازم تا ببینم چقدر دیگر باید در راه باشیم، که گویا زمان زیادی نیست ... صدای زنگ موبایلم ، صدای جیغ ویلون را در هم می شکند ... آن را از جیب کتم بیرون می کشم و شماره ی عطیه را رویش میبینم ...

-بله؟

-سلام عمو

-سلام

-عوجان میتونید خودتونو برسونید خونه؟

-درجایم صاف مینشینم : عزیزم طوری شده

-نه، عزیزم حالشون خوبه

-پس چی؟

-ساحل سرما خورده بود

-کی؟ حالش خوب بود که!

از گوشه ی چشم نگاهم سمت برهان می رود که با اشاره ی چشم و ابرو و دست میپرسد چه شده؟!

-از امروز صبح تب داشته ...نگران نباشید عمو بردمش دکتر به آمپول زد

خدای من ... دخترم تب داشته و من نمیدانستم ...

-الان چگونه؟

-خوبه، میدونید که از آمپول میترسه ... الان یکم بهونه گیر شده!

-خیلی خب الان به سر میام

-باشه عمو، پس فعلا

قطع می کنم و با دو انگشت شست و اشاره پیشانیم را میفشارم ... مثل اینکه کمی حق با برهان است و زندگیم آنقدرها هم سروسامان ندارد!

-ساحل طوریش شده؟

-عطیه می گفت تب داشته ، بردتش دکتر

-الان خوبه؟

-خوبه

-میرسونمت خونه

-اگه کاری داری...

-ندارم!

بالاخره وارد شهر می شویم و همین که از اتوبان میگذریم و به مرکز شهر میرسیم ، برهان ماشین را نزدیک یک بازارچه نگه میدارد.

-چیزی میخوای؟

-بشین الان میام

سریع از ماشین پیاده می شود و در پیچ بازارچه گم ... دستی درون موهایم میبرم و خودم را از پشت محکم به صندلی ماشین می کوبم ... واقعا پنج دقیقه نمی شود که برهان برمی گردد!

یک بسته ی بزرگ همراهش است که روی صندلی عقب می گذارد و زود ماشین را روشن می کند.

-اینا چیه؟

-یه چندتا وسیله ی سرگرم کننده واسه کسی که میخوام برم دیدنش!

-زنتو سرگرم میکنی؟!

بلند میخندد : من نه، اون نو سرگرم میکنه!

خنده اش ادامه دارد که من هم به خنده می افتم ...

- زهر مار!

-میخوام پیام دیدن لپ لپ!

لپ لپ یعنی ساحل! از همان اول که شروع به تپل شدن کرد اسمش از طرف برهان شد لپ لپ!

-لازم نبود

-از نظر من بود

سری تکان میدهم و تا رسیدن به خانه چیزی نمی گویم ... این روزها نظرهایم با برهان متفاوت شده!

به خانه که می رسم ماشین را کنار دیوار خانه پارک می کند و هر دو پیاده می شویم ... کتش را می پوشد و پاکت بزرگی که نمیدانم چه در آن است را به دست می گیرد و من زنگ خانه را میزنم ... خیلی نمی گذرد که در باز می شود ... تعارف می کنم و اول برهان داخل می رود ... در را می بندم و با هم به ورودی خانه میرسیم ... من در را باز می کنم و همانطور که کفشم را در می آورم سرم را اخل می برم ...

-یاالله

صدای عطیه نزدیک است ...

-بفرمایید عمو

کنار در می ایستم و باز هم برهان داخل می رود ... عطره چادر رنگی گل آبی اش را سر می کند و آن را جلو می کشد

-بفرمایید

سلام برهان را هم پاسخ می دهد و بعد با رسیدن من در کنارش به پذیرایی می رود ...

با رسیدن به پذیرایی پاهایم خشک می شود ... شکبیا در خانه ی ما در مقابل عزیز در حالی که سر ساحل روی پاهایش است ، چه می کند؟!

با سروصدای احوال پرسی ها ساحل چشم باز می کند و با دیدنم ، از روی میل پایین می پرد و خودش را به آغوشم میرساند.

-سلام بابایی

موهایش را پشت گوشش میدهم : سلام عزیزم ...

دستی روی پیشانی می گذارم ... کمی داغ است و چشمانش سرخ ...

-مریض شدی؟

-آره ... تازه با عطیه جون رفتیم دکتر برام آمپول زد

به اینجا که میرسد بغض می کند و من خنده ام میگیرد ... لپش را می کشم و می بوسم ...

-دختر بابایی دیگه بزرگ شده، از آمپول نباید بترسه که

لبهایش جمع شده و هنوز بغض دارد که می گوید : دیگه نمی ترسم ... تازه خاله وفا هم گفته زود خوب میشه

خاله وفا؟ منظورش شکبیاست؟!

به او نگاه می کنم که سر پا ایستده و او هم ما را نگاه می کند

-سلام قربان

سری تکان میدهم و تقریبا سلامم زیر لبی است ... برهان از احوال پرسی با عزیز فارغ می شود و بین من و شکبیا می ایستد

-بده ببینم این لپ لپو!

ساحل هم برهان را دوست دارد ... با کمال میل به طرفش میروود و با هم ، همراه همان پاکت بزرگی که برهان خریده روی یکی از میل ها می نشینند.

من هم می نشینم و شکبیا را هم به نشستن دعوت می کنم

-بفرمایید

عطیه با سینی چای از راه می رسد و اول به برهان تعارف می کند ... نگاهم را از همه می گیرم و به عزیز میدهم

-خوبی عزیز؟

-ممنون پسر من ... وفا خانوم او من به من سر بزنی

ابروهایم بالا می رود و با نگاه به طرف شکلیا او سرش را پایین می اندازد

-دستشون درد نکنه ، زحمت کشیدن

صدای زیر او را میشنویم : خواهش می کنم ... وظیفه است

عزیز لبخندش بیشتر می شود : زنده باشی

-بابایی ببین عمو برهان چی خریده؟

جلو تر می آید و روی پایم می نشیند ... یک بسته از چندین کتاب داستان است و همراه دفتر و مداد رنگی

-دستش درد نکنه

-خودم می خوام بخونمشون

-آره بابایی، خوندن که یاد گرفتی خودت همه رو بخون

-یادمیگیرم دیگه، قراره امسال برم مدرسه!

از روی پایم پایین می پرد و همراه وسایل جدیدش به اتاقش می رود ... برهان نزدیک می آید و کنار من جای میگیرد ... سرش را کمی خم و زیر گوشم پیچ می کند ...

-نیروی تحت امرتم که اینجااست!

دستم را از کنار صورتم تا چانه ام می کشم و بعد جلوی دهنم نگه میدارم

-خفه لطفا!

ریز میخندد و بعد صاف میشیند ... اینبار عزیز را مخاطب قرار می دهد

—عزیز جون بیشتر مراقب خودتون باشین ... به عنوان بزرگتر تو عروسی روتون حساب کردیم!

عزیز با محبت همیشگیش به برهان ، او را نگاه می کند ...

-ایشالله خوشبخت بشی پسر من ... چشم ما هم هستیم کنار شما ... ولی پیریه دیگه هرچیزی توش ممکنه

-نفرمایید، سنی ندارین شما هنوز ، خیلی بهتر از حاج آقا موندین!

-کافیه من نباشم تا پشت سرم حرف بزنین!

صدای آقاجون است که از پشت سر می آید ... برهان بلند می خندد و از جایش بلند می شود ... هر دو با آقاجون روبوسی می کنیم ... کناری می نشیند و عطیه برای او هم چایی می آورد ...

-عطیه بابا به مامان زنگ بزن بگو بیاین اینجا شام همه با هم باشیم

-چشم آقاجون

چادرش را دوباره روی سرش جلو می کشد و تلفن بیسیم را از روی میزی در آن نزدیکی بر میدارد و به آشپزخانه می رود

برهان سیبی در پیش دستی می گذارد و مشغول پوست کندنش می شود : من تعارف نمی کنم چون جوجه های حاج آقا حرف نداره! شکلیا ولی بلند می شود ...

-ولی من با اجازه رفع زحمت می کنم

عزیز کمی خودش را روی مبل جلو می کشد ...

-بخدا اگه بزارم بری! باید بمونی پیشمون ...

و بعد نگاهش را به من می‌دهد ... انگار از طرف من هم دعوتی می‌خواهد

-تشریف داشته باشید سروان شکبیا

با لبخند عزیز او هم می‌نشیند و عزیز دستش را می‌گیرد و زیر دست خودش نگه میدارد ... شَم پلیسی ام را خفه می‌کنم و امیدوار میشوم که مهربانی عزیز، البته همیشه مهربان، به خاطر کمکی باشد که شکبیا در حق او و ما کرده!

صدای آقاجون که برهان را مخاطب قرار داده سکوت چند دقیقه ای جمع را می‌شکند ...

-روشنی چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟

قاجی از سیب را به نوک چاقو می‌زند ...

-اونم خوبه ، با گل و گیاهاش سرگرمه دیگه

-دلم براش تنگ شده ، باید یه سر بهش بزنم

-حتما، خوشحال میشه

عطیه تلفن را سرجایش برمیگرداند که آقاجون می‌گوید : چی شد بابا؟! گفتی؟

-بله آقاجون، الان میان

برهان قطعه ی آخر سیبش را می‌خورد : به به، خیلی وقته سیر احمدمو ندیدم! یه بار دیگه باید توی شطرنج ببازه!

بعد از حنیدنی کوتاه به حرف برهان، شکبیا به کمک عطیه می‌آید و استکان ها را در سینی می‌گذارد ...

-خودم جمع می‌کنم ،شما زحمت نکشین

-نه زحمتی نست ...

تازه اینجاست که وقتی به طرف میز خم می‌شود، متوجه میشوم روسری ای آبی آسمانی به سر دارد که از کناره ی آن با گیره ای بسته شده و مدل و جنس چادرش هم فرق می‌کند ... انگار این مخصوص مهمانی است!

سینی را بر میدارد و با عطیه به آشپزخانه میرود ... حتما یکی از دلایلی که نظام او را قبول کرده، قد بلندش است.

جوجه ی خوش طعم همیشگی آقاجون را می‌خوریم و حالا برهانزوبه روی احمد نشسته و متفکرانه به مهره ها خیره شده ... احمد ولی راحت به پشتی ویلچرش تکیه داده و با لبخندی در گوشه ی لب او را نگاه می‌کند ...

-اونجوری نگاه نکن سیراحمد! برهان نمیبازه!

-محاصره ای بچه!

برهان سرش را بالا می‌گیرد و نگاهش می‌کند...

-یه پلیس محاصره نمیشه!

وزیرش را بلند می‌کند و در امتداد خطی ، مورب رُخ احمد می‌گذارد ...

-کیش و مات!

صاف می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد ... احمد خنده ای سر می‌دهد و کمی خودش را جلو می‌کشد و دستی به بازوی او می‌زند ...

-نه خوشم اومد! معلومه مملکت در امنیته آقا پلیسه!

لبخند برهان صورتش را در بر می‌گیرد ولی با همان سرعتی که آمده، از بین می‌رود ...

-چه جورم!

بر می‌گردند و به کنار ما می‌آیند ... برهان دستش را بالا می‌گیرد تا به کف دستش بزنم، و این کار را هم می‌کنم .

-حال کردی چجوری داداشتو بردم!

-احمد شطرنج باز خوبی نیست، نمیدونم چرا اصرار داره هی شطرنج بازی کنه!

احمد استکانی چای بر می دارد : ممارست تو کارهایی که توشون ماهر نیستم رو دوست دارم!

لبخند کم جانی میزنم ... راست می گوید ... شاید هین کار هم باعث شد یک پا و ستون فقراتش را از دست بدهد و ویلچر نشین شود ...

چای را داغ سر می کشم ... اخطار احمد را هم پشت بندش می شنوم ...

-داغه آئین!

-عادت کردم!

جرعه ی دوم از چایی ام را می نوشم که صدای بسیم در روی میز عسلی کنارم، جمع را ساکت می کند.

(از مرکز به واحد یاسر)

چند ثانیه همه را نگاه می کنم ...

-مرکز به گوشم

-خسته نباشی یاسر

-ممنون

-گزارش رسیده از برج های مسکونی یاقوت واقع در (...)

-دریافت شد، تمام

-موفق باشید، تمام

نگاه ها و سکوت جمع را دوست ندارم ... نگاهی به برهان می کنم که او هم مات مرا می نگرد ... آرام می گوید ...

-یکی دیگه؟

منم هم آرام جواب میدهم : امیدوارم پلیس نباشه!

بلند می شوم و برهان هم ... کتم را بر میدارم و می پوشم و برهان هم ... ساحل کوچولویم دیگر رفتن ها را می شناسد ... جلو می آید و پاهایم را می چسبد ...

-خداحافظ بابایی

کمی می بویشم ... دلم نمی خواهد روزی برسد که چشم های روشنش را نبینم ...

باز هم نور گردان ماشین پلیس ها است که دل تاریکی را دریده و جایی، جلوی برج های غولپیکر را روشن کرده ... از ماشین پیاده می شویم و آرام آرام قدم بر میداریم ... همه چیز مثل همیشه است ... مامورین ، سرباز ها، ماشین ها، سروصداها، صدای فلش دوربین ها، و نوار زرد رنگ ورود ممنوع صحنه ی جرم...! جلوتر که میرسم امیرعلی را میبینم ... انگار از صدای پایم هم مرا تشخیص می دهد ...

-اومدین رئیس؟

-تو کی اومدی؟

-یه ربعی میشه

-فیلم دوربینای کارخونه چی شد؟

-گرفتمشون

خوبه ای میگویم و کمی جلو تر می روم ...

-اینجا چی داریم؟

-یه زن که تو کانال های حفر شده ی اطراف این برج ها رها شده

نوار زرد رنگ را رد می کنم و به طرف کانال خم می شوم ... زن هنوز آنجاست و دکتر بالای سرش ایستاده

-متاسفم که این روزهای آخر خیلی پر کار شدی!

-در عوض همه رو با هم انجام میدهم و خلاص!

-خب حالا چی داری برامون دکتر؟

-یه زن حدودا سی ساله ...

بیچاره زن جوان مرگ شده ...

-خب؟

-خفه شده ... با یه چیزی که جای بریدگی روی گردنش انداخته ...

-یعنی با چیزی که نازک بوده خفه شده؟!

-آره ...

-دیگه چی؟

-خیلی از مرگش نمیگذره ... احتمالا دم دمای غروب کشته شده و چند ساعت بعدش اینجا ولش کردن

از کانال فاصله می گیرم و نگاهی در تاریکی به آنجا می اندازم ... صدای برهان از کنار گوشم شنیده می شود ...

-عجب قاتل احمقی!

در تاریکی به چشمان سبزش زل می زنم که کمی ترسناک است ...

-چرا؟

-کسی رو که کشته آورده انداخته نو کانالی که هر روز یه سری کارگر توش ملات ساختمونی درست میکنن! به نظرم باید چالش می کرد!

-ممنون برای راهکارهات به قاتلین!

از محدوده دور می شوم و پیش امیرعلی بر می گردم ...

-کی گزارش داده؟

-نگهبان ساختمون

-کجاست؟

به جایی نزدیک یک اتاقک اشاره می کند که در آن تاریکی خیلی مشخص نیست، ولی می توانم پیش آمدن کسی را به طرف خودمان را ببینم ... من هم پیش میروم که او کم کم چهره اش در نور ماشین ها مشخص می شود ...

-سلام، گفتن مسئول این پرونده شماييد

-درست گفتن

دستش را پیش می آورد

-صدري هستم، يکي از سرمايه گذاراي اين برج

دستش را می فشارم ... خیلی داشته باشد، سی و پنج سال ... چه می کنند این جوان ها با پول های پدرانشان!

-سرگرد نواب

-جناب سرگرد حالا چی میشه؟

-چی چی میشه؟

-کار ما، برام مهمه که کار ما نخوابه

شروع به قدم زدن و رفتن به طرف اتاقک می کنم ...

-یعنی براتون مهم نیست که جنازه یه زن توی کانالای حفاری شده ی شما پیدا شده؟!

-درواقع همین مهمه، چون اگه این پیدا نمی شد که من نگران کارم نبودم!

-نمیشناسیش؟

-کی؟

-این زنو

جا میخورد ...

-چرا من باید یه جنازه رو بشناسم؟!

-زیاد جدی نگیرید، فقط یه سوال بود!

از ما جا می ماند من خودم را به نگهبانی می رسانم که امیرعلی گفته بود ...

جلوی مهندس صدری و همکارش که نامش را نمیدانم می ایستم و کتم را از تن خارج می کنم. دوری میزنم و کت را به پشتی
صندلی آویزان میکنم و صندلی را می چرخانم و رویش می نشینم

-آقای صدری و آقای ...

مرد جوان جوابم را می دهد : ئُرمش هستم

-بله ... برج برای شماست؟

صدری پاسخم را می دهد : برای ما و یکی دیگه ... سه تا شریکیم

-اون یکی کجاست؟

-ایران نیست، هفته پیش برای مداوای زنش رفت آلمان

سری تکان می دهم و چند کاغذ را روی هم می گذارم و خودکاری به دست میگیرم

-چه ساعتی برج رو ترک کردین؟

-تقریباً نزدیک هشت

-شما چطور آقای درمنش؟

-با هم رفتیم

-نگهبان می گفت شما باهاش تماس گرفتی و گفتی که کانال ها رو بگرده

-بله ... من زنگ زدم

-گفتین آقای صدری گفته دزدها تو کانال ها مصالح قائم می کنن تا به وقتش بیرنشنون

-درسته ...

- آقای صدری شما از کجا به این موضوع اطمینان داشتین؟

-اطمینان نداشتم ... منم شنیده بودم از بقیه،گفتم بگرده تو کانال ها رو ... کار از محکم کاری که عیب نمیکنه

-از بقیه شنیده بودین، یعنی از کیا؟

-از کسانی که تو همین کارن ... بی راهم نگفتن ... چون حوالی بیابونه دزدا راحت این کارو می کنن

-شما فکر نکردین اگه دزد هم باشه یه پیرمرد بی دفاع چطور میتونه از پس خودش و دزدا و مصالح شما بر بیاد

-مشتی همیشه یه چوب دستی بزرگ داره!

-ولی من فکر نمی کنم چوب دستی در مقابل اسلحه سلاح مناسبی باشه!

-یعنی شما میگرد برای نگهبانم اسلحه بخرم؟!

-مسلمه که خیر آقا! به جای این کار امنیت اطراف ساختمونتونو تامین کنید! بعد از اینکه دزدی شد، همین شما میاید یقه ی پلیس رو میگیرید که چرا حواش به مصالح شما نبوده!

-درمنش پلک راستش می پرد و کمی خودش را روی صندلی جلو می کشد ...

-جناب سرگرد الان بحث ما جسد پیدا شده است یا امنیت ساختمون؟!

-فکر نکنم شما تو پیدا شدن قاتل اون جسد بتونید کمکی کنید، ولی در حفظ جون نگهبان و مصالحتون، می تونید!

-صدری دستی روی بازوی درمنش می گذارد ...

-بله حق با شماست ... میگم فنس کشی کنن

-سرم را چند بار پشت سر هم تکان میدهم : خوبه ... در حد نیاز کانال حفر کنید ... فردا هم کار رو نخوابونید ... همه ی کارگر باید باشن، برای پرس و جو میاییم

-حتما

-میتونید برید

-هر دو بلند می شوند و من هم ... خداحافظی می کنند و بعد از رفتن آن ها سرباز آبدارخانه چایی به دست وارد اتاق می شود ... تا چای را روی میز می گذارد ، شکیا دم در می ایستد و احترام می گذارد

-بیا تو

-سرباز می رود و شکیا قدمی نزدیک می شود ... هنوز همان روسری و چادر مهمانی را دارد.

-قربان نگهبان رو بفرستم داخل

-آره ... یه خبری هم از بچه های تجسس بگیر ببین چیزی از اون زن پیدا کردن که هویتش رو مشخص کنه یا نه ... اعلام مفقودی ها رو هم چک کن

-چشم قربان

-دم در می ایستد تا پیرمرد داخل شود ... بعد از آن در را می بندد و می رود پی سفارشات من ... به احترام پیرمرد کمی از جایم بلند می شوم

-بفرمایید پدرجان

-روی صندلی نزدیک من می نشیند و با دستمالی عرق صورتش را پاک می کند ... فن ها خوب کار می کنند ... حتما نگران است...!

-پدرجان اسمت چیه؟

-مش رحمان برزگر ... مشتی هم صدام میکنن

-مشتی ... یه بار دیگه بگو چجوری جسد رو پیدا کردی؟

-دوباره با دستمال پیشانیش را پاک می کند ...

-دیگه شام خورده بودم ... مثل هر شب پا شدم رفتم بازرسی همه طبقات ...

-چند طبقه است؟

-سی تا!

-بعدش چی شد؟

-بعد که برگشتم تو اتاقک، مهندس درمنش زنگ زد، گفت برم کانال ها رو هم بگردم ... منم رفتم گشتم

-چرا گفت کانال ها رو بگردی؟

-گفتم که قبلا جناب سرگرد ... گفت، مهندس صدري شنیده تو کانال ها مصالح پنهون می کنن تا بدزدن

-چجوری دیدیش؟

-چراغ قوه انداختم تو همه کانال ها ... که تو یکیشون چیزی دیدم ... اول فکر کردم گونی سیمانه ... ولی وقتی چراغ قوه انداختم که کامل توشو ببینم اول یه پنجه دست دیدم ... بعدم خودشو کامل ... چشمش باز و سفید مونده بود و همینجوری زل زده بود به آسمون!

-بعدش چیکار کردی؟

-اولش ترسیدم شروع کردم دوبین ... ولی بعد دوباره برگشتم ... هول شده بودم ... اول زنگ زدم به مهندس درمنش ، بعد نیم ساعت با مهندس صدري رسیدن ... اونا هم هول شده بودن ... یکم که فکر کردن تصمیم گرفتن زنگ بزنان به پلیس

-تاحالا اون زن رو جایی ندیده بودی؟

-نه ...

-نمی تونی حدس بزنی از کجا ممکنه اونجا انداخته باشند؟

-نه جناب سرگرد ... اونجا بیابونه ، تازه داره شهرک سازی می شه ...کسی خیلی رفت و آمد نداره

دقیقا برای همین آنجا رهایش کرده اند....

-ممنون مشتى ... میتونی بری

بلند می شود و بعد از دست دادن با او، می رود.

دستی به بدنه ی لیوانم می زنم که هنوز داغ است ... لیوان را برمیدارم و به طرف برد می روم ... ماژیک را بر میدارم و یک جسد می نویسم و دورش را خط می کشم ... یک قَلپ از چای می خورم و قند دیگری در دهانم می گذارم ... علامت سوالی کنارش میزنم ... تا هویتش مشخص نشود ، کار چدانی نمی توان کرد...

برای بار سوم فیلم را به عقب می کشم و باز هم میبینم ... ساعت نزدیک یازده ، مسعود فروهر از پله ها پایین می آید و مستقیم به طرف ماشینش می رود که ده دقیقه قبل از این قسمت فیلم، یک مرد لاغر اندام آن را به وسط محوطه آورد. مسعود فروهر در ماشین می نشیند و چند ثانیه بیشتر نمی گذرد که در را باز می کند و از ماشین خارج می شود ... همین که چند قدم جلو می آید ، بدنش به عقب پرت می شود و روی زمین می افتد ... قطعش می کنم و تصویر دوربین دیگری که قسمت جلویی محوطه تا در را نشان می دهد ، نگاه می کنم ... در اینجا، همان شنبه در را باز می کند و بعد با حالت دو از آن فاصله میگیرد ... احتمالا می خواهد خودش را به مسعود فروهر برساند ... ولی هنوز نزدیک اتاقک نرسیده که شخصی از روی دیوار کوتاه کارخانه می پرد و از پشت دستش را روی دهان او می گذارد و شنبه هم نقش زمین می شود ... قاتل مرموز چند قدم را با آسودگی پیش می آید و بعد اسلحه ای از جیب همان سویی شرت در می آورد و با یک شلیک کار را تمام می کند ...

برای چندمین بار است فیلم ها را میبینم و هربار متعجب تر می شوم ... در پایان، ریکورد هر دو دوربین ساعت از یازده به یازده و یک دقیقه می رسد ...! قاتل سریع است! در شصت ثانیه و کمتر از آن کار را تمام می کند!

همانطور که حدس زده بودم از فاصله ای زیاد شلیک کرده ... پس یک قاتل تیز و سریع و دقیق داریم! کسی که تیراندازی اش بد نیست و از آن فاصله مغز یک انسان را هدف می رود!

لب تاپ را می بندم و بلند می شوم ... یک دور کلافه می زنم و پشت پنجره می ایستم ... هوا کم کم روبه روشنی می رود و باز 24 ساعت است که نخوابیده ام ... قاتلی که تا این حد مرموز است و ما حتی یک سرنخ از او نداریم ، خواب و خوراک را از ما گرفته!

-بیداری؟

برهان است که وارد اتاق می شود

-آره

صدایش واضح تر به گوش می رسد ... مثلاً از روی صندلی پشت سرم : فکر کردم تو اتاق خوابیدی

-خواهم نمیگیره

-به کدومشون فکر میکنی؟

-به هر دو ... هیچ سرنخی از این پلیس کش لعنتی نداریم ... روز به روز داره راحتتر کارشو پیش میبره

-این تقصیر ما نیست

می چرخم و نگاهش می کنم ... چشم های سبز او هم خمار خواب است

-پس تقصیر کیه؟

-تقصیر قاتل که حرفیه ایه!

-ما نیستیم؟!

-ما حرفه امون یه چیز دیگه است!

-ولی ما تعلیم دیدیم که حرفه ی اونا رو زیر سوال ببریم و نقشه ها رو نقش بر آب کنیم!

لبخند آرامی می زند و کمی روبه جلو خم می شود ...

-میدونی آئین ... بعضی وقتا ماها فکر می کنیم هرچیزی که بشه ما می تونیم حلش کنیم ... حتی مردم هم این تصور رو دارن ... خیلی وقتا میشه، ولی به همون اندازه هم نمیشه ... آدمای زرنکتر و باهوش تر هم هستن ... کسی که اینقدر خوب و تمیز آدم میکشه ، حتما سال ها برنامه داشته!

روی صندلی روبه رویش می نشینم ... راست می گوید ، با همه ی حرف هایش موافقم ... ولی چه کنم که فشار عذاب وجدان کشته شدن آن ها روی شانه هایم دارد وجودم را خم می کند! انگار که من آن ها را کشته ام و حال نمیدانم با جنازه ها چه کنم!

-اگه تا آخر این هفته قاتل تحویل ندیم ، باید پرونده رو تحویل بدیم!

بلند می شود و کتم را به دستم میدهد ...

-بعضی وقتا خیلی خودتو اذیت می کنی ... این همه پرونده ی حل نشده توی دنیا! تحویلش میدیم و خلاص!

چشمکی میزند و من تعجب نمی کنم ... برهان است و این آرامش ذاتی اش ...

-برو خونه بخواب

-اگه خوابم ببره

پلک روی هم می گذارد : به این فک کن که ساحل بیدار شه تورو ببینه خوشحال میشه ... بعد خوابت میبره!

غلت میزنم و چشمان باز ساحل روبه رویم قرار میگیرد ... لبخند میزند و قلقلک لب های کوچکش را روی پوستم حس می کنم ...

-صبح بخیر بابایی

لپش را می کشم : صبح بخیر وروجک ... کی بیدار شدی؟

-همین الان

روی تخت می نشیند ، بافت موهای طلایی اش شل شده و موهایش چهره ی ژولیده ی اول صبحش را به خوبی نشان میدهد ... چشم هایش را می مالد و سریع از تخت پایین می پرد ... نگاهی می کنم که وسط اتاق می ایستد و چند حرکت کششی انجام میدهد -چکار میکنی وروجک؟

-ورزش!

خنده ام میگیرد و یک دستم را اهرم سرم می کنم ... به جلو خم می شود و سعی می کند دست هایش را به زمین برساند ... موفق نیست و زانو هایش خم میشود!

اینبار دست هایش را حالت پروانه ای در هوا تکان میدهد و وقتی چندبار به چپ و راست خم شد، بلند می شود و دست هایش را به هم می کوبد

-بابایی تو هم ورزش کن، چاق میشی ها!

خنده ام بیشتر می شود و روبه پشت خودم را روی تخت می اندازم ... میبینم که از خندیدنم تعجب می کند و شانه بالا می اندازد . ولی با حرف دخترم موافقم ... مدت هاست به خاطر کار و مشغله ی زیاد فرصت ورزش و تمرین نداشته ام و دیگر به ورزشی دوران دانشجویی نیستم.

در اتاق را باز می کند و با سر و صدا عزیز را صدا میزنند ... من هم بلند می شوم و در لحظه ی اول نگاهم به ساعت رومیزی می افتد که نهو نیم را نشان می دهد! فکر نمی کردم تا این حد خوابیده باشم!

سریع بلند می شوم تا دست و صورتم را بشویم و به سراغ کارهایم بروم ...

-سلام عمو ، صبح بخیر

متوقف می شوم و سر می چرخانم ، عطیه در حال پهن کردن سفره ی صبحانه است ...

-صبح بخیر

به طرف دستشویی میروم که ساحل از همان جا با حالت دو به طرفم می آید

-آخ جون صبحونه!

همانطور که لبخندی به اشتیهای زیاد دخترم میزنم از اخلاق راحله تعجب میکنم که به عطیه بابت ماندن زیادش در خانه ی آقاجون گیر نمی دهد! قبل تر ها که اینگونه بود!

حوله را از روی صورتم پایین می کشم و همه را بر سر سفره میبینم ... اول تعجب میکنم، ساعت یک ربع به ده است و خانواده در خانه و پای سفره ی صبحانه ... اصولا در این زمان آقاجون باید در کارگاه باشد و جلد کتابها را تعویض کند و عطیه در محل کارش با عروسک ها سرو کله بزنند ...

-بیا بشین پسر ، انقدر حواست پی کاره که روز های هفته یادت رفته، امروز جمعه است!

خدای من ... ما حتی روز های جمعه را هم گم کرده ایم در این چند سال ... هرچند بوده روزهایی که تعطیلات به کام بوده ... ولی الان حتی جمعه را هم گم کرده ام!

حوله را رو دسته ی مبل می اندازم، بعد از رفتن سپیده دیگر کسی نبود که این حرکت را تذکر بدهد.

بین ساحل و عزیز می نشینم و من هم مثل بقیه چایم را شربین می کنم ... لقمه ی ای جلوی چشمم می آید و وقتی دست های کوچک و تپل ساحل را میبینم میفهمم چقدر این لقمه می تواند خوشمزه باشد و این صبحانه چقدر لذت بخش ... همانطور که صبحانه را می خورم ، فکر می کنم که اگر امروز خبری نبود قید رفتن به سازمان را بزنم و با خانواده لحظاتی را خوش بگذرانم ...می خواهم اینبار را به روش برهان جلو بروم ... راست می گوید، اگر من خودخوری کنم و مدام در آن اتاق رژه بروم، بدون هیچ سرخی قاتل به چنگم می افتد؟! نه ... پس کمی هم به خودم و خانواده ام فکر می کنم و یک روز را می گذارم برای تمدد اعصاب.

-میگم اگه امروز رو وقت دارید ناهار رو بریم بیرون

نگاه ها همه به من دوخته می شود ... سری به معنی (چه شده؟) تکان میدهم و من هم مثل آن ها با تعجب نگاهشان می کنم

-مگه آدم فضایی دیدین!

-باباجان مگه کار نداری؟

قلب آخر چای شیرینم را می خورم : امروز نه ... کی روز جمعه ای میره سر کار؟!

-والا تو مادر! هر روز خدا سرکاری!

حق داشتند ، آنقدر غیر معمول بوده ام که وقتی میخواهم نرمال زندگی کنم، عجیب می شود.

-نه امروز کار تعطیله، عطیه تو هم به احمد و زن داداش بگو آماده بشن میریم دنبالشون

عطیه که هنوز انگار در بهت است ، سری تکان میدهد و چشمی زیر لب می گوید.

صندوق عقب پاترول قدمی آقاجون از وسایل یک پیک نیک خوب پر شده، عطیه خودش را بالا می کشد روی صندلی های عقبی که نزدیک به صندوق است می نشیند و ساحل را هم به کنار خودش می برد. احمد که می نشیند، ویلچرش را تا می زنم و در صندوق می گذارم و درش را میندم . عزیز در خانه را قفل می کند و او هم بالاخره کنار عرووش جای میگیرد و بعد از بستن در حیاط من هم مینشینم و آقاجون حرکت می کند. مسیر را به خود آقاجون سپرده ایم که یک جای سرسبز و با صفا پیدا کند ...

-آقاجون ضبط رختون نمیخونه؟!

صدای ریز خنده ها را از رختی که عطیه می گوید، میشنوم و دلم شاد می شود ... آقاجون دستش را پیش می برد و ضبط را روشن می کند

-ولی فکر نکنم چیزی که بخونه جون پسند باشه!

صدای آهنگی قدیمی در فضای پر سکوت ماشین پخش می شود ... انگار همه ساکت شده ایم تا آن آهنگ خش دار قدیمی را بشنویم تا بدانیم آقاجون در این ماشین به چقدر در گذشته بر می گردد!

(یاد از آن روزی که بودی زهره یار من)

دور از چشم رقیبان در کنار من

حالیا خالیست جاییت ای نگار من ...)

از پنجره بیرون را نگاه می کنم و از آینه ی بغل موهای ساحل را میبینم که به خاطر باز بودن پنجره در باد پریشان است ... باز هم اندوه جای خوشی های چند لحظه ایم را می گیرد ... چقدر جای سپیده خالی ست ... او که بود هیچ کس ساکت نمی نشست ، همیشه حرفی و یا کاری برای سر ذوق آوردن دیگران داشت ... کاری که من اصلا در آن خوب نیستم!

(در شام تار من، آخر کجایی زهره؟

یاد داری زهره آن روزی که در صحرا

دست اندر دست هم گردش کنان تنها

راه می رفتیم و در بین شقایق ها

بود عالم مارا، لطف و صفایی زهره

بود هنگام غروب آن روز پر زیبا...)

ذهن نافرمانم به دنبال خاطرات گذشته در بیت بیت شعر غرق می شود ... نمی توانم جلویش را بگیرم وقتی به آن روز می رسد و خواننده باز هم تکرار می کند ...

(بود هنگام غروب آن روز پر زیبا ...)

درست هنگام غروب بود ... ولی نه به زیبایی که خواننده بر آن تاکید داشت ... کارم تمام شده بود و برای دیدن ساحل دو ماهه لحظه شماری می کردم ... آن روز ها درست برخلاف الان که مدام در پی کار میدوم، برای بودن در کنار زن و بچه ام، هر ثانیه را با عجله طی می کردم تا کارم تمام شود و کنار آن ها باشم ... یک ساعت قبلش سپیده زنگ زده بود که برای ساحل پوشک و شیرخشک می خواهد و من گفته بودم که موقع برگشت میگیرم ... کارم طول کشید و پیام سپیده به دستم رسید که ساحل را خوابانده ام و خودم میروم که بخرم ... خیلی نگران نبودم ، اصلا جایی برای نگرانی وجود نداشت، آنقدر از شوق دیدار دختر کوچولویم و

همسرم لبریز بودم که خیلی چیزها را در حافظه ام به فراموشی سپرده بودم ... سر راه چند شاخه گل رز خریدم ، با حد اکثر سرعت راندم و وقتی به درون کوچه رسیدم از سر دیگر کوچه سپیده را دیدمکه چادر جدیدش را بر سر داشت و با یک پاکت خرید در دستش در حال عبور از عرض کوچه بود... من زود تر می رسیدم، ماشین را پارک کردم و پیاده شدم تا خودم پاکت خرید های فرزندان را به دستم بگیرم ... هنوز یک قدم از ماشین فاصله نگرفته بودم که ماشین گولپیکر سیاه رنگ از دور با سرعت نزدیک می شد و حواس سپیده که پرت دیدن من بود ... تا دهان باز کنم و فریاد بزنم پاکت حاوی شیر خشک و پوشک روی هوا معلق بود و بعد هر دو با سپیده روی زمین رسیدند ... نگاهم فقط به پودر سفید رنگ شیرخشک بود که روی زمین پخش شد و ماشینی که در صدم ثانیه از کنارم گذشت و پلاکش گلی بود!

-آئین؟ آئین باباجان؟

چشم باز می کنم و بالا فاصله پرده ی مرور تمام اتفاقات شش سال گذشته به یک باره پاره می شود و یک فضای سبز در چشمانم جای می گیرد ...

-خواب بودم؟

-فکر کنم!

سری به عقب می چرخانم ، کسی در ماشین نیست ...

-همه پیاده شدن

دستی به صورتم می کشم و هوایی را عمیق را در ریه هایم می رفتم تا خواب آلودگی ام برطرف شود و از آن کابوس رها شوم.

پیاده می شوم و سبد بزرگی که در دست آقاجون است را می گیرم

-من میبرم

آقاجون مخالفتی نمی کند و سبد را به دستم می دهد ... نگاهی در دوردست می اندازم و جمعیت خانواده ام را میبینم که در سایه ی درختی نشسته اند. پیش می روم و سبد را کنار زیراندازی که انداخته اند میگذارم.

-ساحل بابا جای دوری نری گم بشی

فقط سری تکان میدهد و دور تا دور درخت ها شروع به دوبدن می کند ... گوشه ی زیر انداز می نشینم که توپی به کناره ی پام میخورد ... نگاهش می کنم و به عطیه می رسم که چادرش را درآورده و آویزان درختی کرده ...

-پاشو عمو ببینم هنوزم مثل قدیما ورزشکاری یا نه!

صدای احمد چایی به دست را می شنوم : ولش کن عمو تو باباجان، پیر شده!

یک ضرب از جایم بلند می شوم و توپ را به دست میگیرم : حالا نگاه کن ببین کی پیر شده!

-آ ماشالله، چه میکنه جناب سرگرد!

روبه روی عطیه می ایستم و توپ را با یک سرویس به طرفش می فرستم ... با ساعد های بالا زده اش، توپ را پاسخ می دهد و من دوباره توپ را با پنجه به طرفش پس میفرستم ... توپ به پاس تبدیل می شود و عطیه آن را با یک پرش پاسخ میدهد.

-باریک الله بابا!

صدای خنده ی عطیه بلند می شود ولی خیلی زود خودش را برای توپی که به طرفش می رود آماده میکند ... توپ به همین شکل بین من و او رد و بدل می شود که صدای زنگ موبایلم در بین همه ی بازیمان به گوش می رسد. خیلی سریع بدون اینکه توپ را بگیرم ، دست در جیب می برم و گوشی را پاسخ می دهم

-بگو امیر علی ... آخ!

توپ ناگهانی به سرم برخورد می کند و صدای آخم را در می آورد!

-چی شده رئیس؟!

توپ را بلند می کنم و به طرف عطیه ای که غش غش می خندد پرت می کنم!

-هیچی، چیزی شده؟!

-حالت خوبه رئیس؟

-آره ، گفتم که چیزی نیست

-نیومدید سازمان نگران شدم

-مگه تو الان اونجایی؟

-آره! نباید می اومدم؟

-مگه امروز جمعه نیست؟

-هست رئیس ولی ..

-ولی نداره، تو هم برو، مرخصی!

میداند یک حرف را چند بار تکرار نمی کنم ...

-چشم رئیس!

قطع می کند و من هم گوشی را به جیبم بر می گردانم ... نگاهم به ساحل و عطیه می افتد که در کنار جوی آب زلالی که از آنجا می گذرد، نشسته اند و پاهایشان را در آن فرو کرده اند ... ساحل شعر می خواند و خوشحال است و عطیه هم با او کودکی می کند ... گاه فکر می کنم اگر عطیه ای وجود نداشت تکلیف ساحل چه می شد؟!

نگاهم روی عطیه ثابت می ماند ... بر خلاف سن و سالش ترکه ای و لاغر است ... قد نسبتاً بلندش را از احمد به ارث برده و صورت گرد و سفیدش را از راحله ... امیرعلی هم کمی لاغر محسوب می شود، ولی پنج ، شش سانتی از عطیه بلند تر است ... از ذهنم عبور می کند که خوب است، به هم می آیند!

-آئین؟

به پشت سر می چرخم و احمد را سیخ به دست میبینم

-اینا دست تو رو می بوسن!

به طرفش می روم و سیخ و سینی را از روی پایش بر میدارم و با قابلمه ای که جوجه های در ملات خوابیده در آن بودند، کنارش می نشینم.

دانه دانه جوجه ها به سیخ می کشم و سنگینی نگاه احمد را حس می کنم.

تک خنده ای می کند : فکر کنم خیلی برای همکارات جالب باشه که سرگردو در حال سیخ زدن جوجه ببینن!

خودم هم خنده ام می گیرد! البته به جز امیرعلی که چند بار من را در این موقعیت دیده، فکر کنم چشم های شکبیا گرد می شود و ابهتم دیگر برای بیات گیر نیست!

-به هر حال پلیس ها هم جوجه سیخ می زنن!

-این پرونده ی پر جنجال به کجا رسید؟

-هنوز هیچ جا!

-واقعا سرخی نیست؟

-نیست

-مگه میشه بدون به جا گذاشتن ردی چندتا پلیس رو کشت؟!

بین جوجه ها ردیف فلفل میچینم : فعلا که شده

-دیشب اخبار می گفت یکی رو کشتن که ...

-پلیس نیست!

-ولی با همون اسلحه و شکل شمایل قبلی کشته شده!

سرم را بالا می گیرم و در نور آفتاب احمد را نگاه می کنم که همیشه محاسنی نه چندان کوتاه و یک دست سفید داشته ... سنش زیاد نیست ولی زود پیر شد برادر بزرگ تر...

-خیلی دوست دارم بدونم این اطلاعات از کجا میرسه!

باز هم تک خنده ی احمد در گوشم می نشیند : از جاهایی که فکرش هم نمیتونید بکنید! خبرنگارا زرنک تر از این حرفان!

با گفتن خبرنگار از زبان احمد یاد اسمی می افتم که چند وقت پیش از تلویزیون برداشتم و قرار بود با آن خبرنگار کاری داشته باشم و فراموش کردم!

سیخ آخر را در سینی می گذارم و بلند می شوم ...

-درستش می کنم!

سینی را دست آقاچون میدهم که بالای آتش مهیا شده در منقل برای جوجه ها ایستاده ... سینی را میگیرد و من کنار همان جوی میروم تا دست هایم را بشویم

عطیه و ساحل هنوز آنجا نشسته اند ، دستم را می شویم و میخوام بلند شوم که مشتی آب به صورتم می خورد! برای لحظه ای شوکه می شوم و بعد از اینکه آب را از صورتم پاک کردم چشم باز می کنم و خندیدن آن دو را میبینم ... در حال خود نیستند که من هم غافلگیرشان می کنم و یک آب بازی شروع می شود!

ساحل به خواب رفته را از روی صندلی بلند میکنم و به قصد اتاقش به طرف خانه میروم ... به پذیرایی که میرسم صدای موبایلم از درون جیب درمی آید و من را وسط را متوقف می کند، عطیه را کنار راه رو میبینم که میخواهد به اتاق خودش برود

-عطیه بیا این گوشی رو از جیب بده

زود خودش را می رساند و گوشی را از جیب کتم بیرون می کشد ... اسم امیرعلی از صفحه ی بزرگش پیداست و من ناخداگاه حواسم پی چهره ی عطیه می رود، تغییری در ظاهرش نمیبینم!

خط سبز را میکشد و خودش را کمی بلند می کند و گوشی را روی گوشم می گذارد

-چی شده امیرعلی؟

همزمان به راه میفتم که ساحل را روی تخت بگذارم تا بیدار نشود.

-سلام رئیس

-سلام

صدایش هم به گوش من هم به گوش عطیه می رسد

-هویت اون زن مشخص شد

-کدوم زن؟!

-همون که خفه اش کرده بودن و تو کانال پیدا شد دیگه!

عطیه هین کوتاهی میکشد و دست روی دهانش می گذارد ... حق دارد، روحیه ی عروسک سازی کجا و روحیه ی ما کجا!

ساحل را روی تخت می گذارم و پتو را رویش می کشم

-عمو من لباساتو عوض می کنم

-بیدار میشه

-نه، خوابش سنگینه، با این لباسا هم اذیت میشه

-الو رئیس؟

موبایل را میگیرم و به گوشم نزدیک می کنم : چجوری؟

-پدر و مادرش اعلام مفقودی کردن بعدم تو پزشکی قانونی هویتش رو تایید کردن

-خیلی خب الان میام

قطع می کنم و عطیه مشغول درآوردن جوراب شلواری ساحل است تا لباس راحتتری به تنش کند ... او بیشتر از هر کسی حواسش پی این بچه بوده ...

-من دارم میرم

-به سلامت عمو

بیرون میروم و موقع رسیدن به در ورودی خانه، عزیز را میبینم که مشغول است در آشپزخانه ...

-خسته نیستی عزیز؟

-نه مادر، یه گل گاوزبون میچسبه الان با آقاجون بخوریم

میچرخد و من را در حال کفش پوشیدن جلوی در میبیند

-جایی میری؟

-سازمان

اخم هایش در هم است ولی چهره اش نگران، درست مثل روزی که گفتم میخوام بروم دانشکده ی افسری... عزیز دوست داشت من دکتر شوم!

لبخندی میزنم تا او هم لبخند بزند : خدافظ

-خدا پشت و پناهت

حیاط را رد می کنم و در را میبندم، همین که به طرف دیگر کوچه می چرخم زنی را تکیه داده بر ماشین سفیدش میبینم

-احوال جناب سرگرد

ساعت صفحه نقره ایم را نگاهی می اندازم ... ده و ربع را نشان میدهد

-این وقت شب، اینورا؟

-اومدم به خواهرزاده ام سر بزنم!

-روزا خیلی سرت شلوغه که شبایاد سر زدن به بقیه می افتی؟!

-اصل اینه سرگرد، بهش میگن شب نشینی!

-خواهرزاده ات برای شب نشینی هنوز کوچیکه و الان خوابه!

-الهی قوربونش برم، وقتی میخوابه شبیه یه خرگوش تپلی میشه

خیره نگاهش می کنم که کمی جلو می آید و صدایش مثلاً متأسف می شود...

-ول حیف که سپیده نموند تا بزرگ شدن خرگوش کوچولو شو ببینه

پوزخندی میزنم و من هم یک قدم جلو میروم تا حرفم در صورتش بنشیند...

-خواهرش نداشت، وگرنه می موند و میدید!

-تهمتت خیلی بیرحمانه ست سرگرد!

-درست مثل کار تو!

از کنارش می گذرم و جواب پوزخند او را نمی دهم ... میفهمم که سرش را کمی کج می کند و رفتن من را میبیند و من هم رفتن او را به طرف زنگ خانه

-بهتره اون زنگو نزن!

-مهمون تو رد میکنی از در خونه؟!

همانطور که پشت به او ایستاده ام نفسم را بیرون میدهم و شانه ای بالا می اندازم : به جهنم!

تا سر کوچه را پیاده روی می کنم و دیگر حواسم را به سارا ندادم تا این لحظه بیشتر از لحظه ای قبل عذاب بکشم ...

به خیابان که میرسم از خلوت بودنش حرصی می شوم و باز به خودم لعنت می فرستم که چرا به آژانس زنگ نزده ام!

کمی در عرض خیابان راه میروم و باز هم ساعت را میبینم، ده و نیم ... باید زودتر به سازمان برسم ... باز هم زیر لب می گویم که باید به آژانس زنگ میزد ... قبل از آن اتفاق، عبور و مرورم با آن پرشیای مشکلی رنگ که با وام خریده بودم، مشکلی نداشت. ولی وقتی به خودم قول دادم تا راننده ی آن ماشینی که زندگی من را به هوا فرستاد ، بالای دار نکشم، پشت رُل ماشینی که پر از خاطرات رنگارنگ است ، نمی نشینم عبور و مرورم به مشکل برخورد! ولی الان چند سال است با آن کنار آمده ام و فکر کنم اصلا رانندگی را هم فراموش کرده ام!

صدای بوق ماشینی را از پشت سر می شنوم و همانطور دست در جیب به عقب بر می گردم ... یک سمند زرد است ...

به طرفش می روم و در ماشین جای می گیرم ...

-دریست

پیرمرد راننده بدون حرفی راه می افتد و من نگاهم به ساعت ماشین می افتد ... یک ربع به یازده!

این روزها زیاد در گذشته غرق می شوم و این اصلا خوب نیست.

زیر لب آدرس را می گویم و کمی شیشه را پایین می دهم تا باد به کله ام بخورد ... وقتی باد در لابه لای موهام میخزد تازه خیسی ناشی از آب بازی را در ریشه هایشان حس می کنم ... لبخندی روی لبم می آید و خوشحال می شوم چون امروز ساحل خوشحال بود ... وقتی در جوی کوچک آب بالا و پایین می پرید و آب را به طرف من پرت می کرد انگار برای اولین بار بود که خنده هایش را میدیدم ... انگار برای اولین بار بود که رنگ عسلی چشمان دخترم را می فهمیدم و خوشحالی که درونشان چشمک میزد ...! ای کاش سپیده در آن دنیا مرا به خاطر کمکاری هایم ببخشد ... میدانم اگر او بود هم مادر می شد و هم پدر، ولی من حتی نقش پدر را هم خوب بازی نکرده و نمی کنم!

-تشریف میر برید اداره پلیس؟

با صدای خش دار راننده به اتفاق ماشین برمیگردم

-بله

-اتفاقی افتاده خدایی نکرده؟

حوصله ی بحث نداشتم، ولی از غرق شدن در خاطرات بی سرانجام بهتر بود

-خیر

-اتفاقی هم افتاد اونطرفا نرو!

سر می گردانم و نگاهش می کنم ... قدی کوتاه که از پشت فرمان هم مشخص بود و موهایی که از وسط طاس شده بود و سیبیلی پرپشت!

-چرا؟

-حواله ات میدن به فردا، پس فردا، پسون فردا... خلاصه سرتو درد نیارم، آخرشم هیچی که هیچی!

-شما کاری از شون خواستی که انجام نشده؟!

-تا دلت بخواد! همین چند وقت پیش بود، سر چندر غاز خلاقی همین ماشین خدامیدونه چه بدبختیایی که نکشیدم! جدیداً هم که یکی پیدا شده داره خودشونو می کشه!

احتمالا حوصله ی نیم ساعت کار اداری را نداشته! ولی حرف دومش شاخک هایم را فعال می کند، این موضوع دارد به یک رُعب و بی اعتمادی به پلیس تبدیل می شود!

-انشالله شما اصلا گذرت به اونورا نیفته که کارت بخواد لنگ بمونه! ولی همین آدما که آرامش رو برای شما فراهم کردن که شما الان راحت رانندگیت رو میکنی!

جلوی سازمان میرسیم و می گویم که تا دم در نگهبانی دور بزند ، سری به طرف اتاقک می کشم و سرباز دم در ایستاده با شناختن احترام می گذارد و زنجیر را می اندازد ...

-برو داخل

چشمانش گرد شده و همزمان که آب دهانش را به سختی قورت می دهد تا جلوی ساختمان می راند.

پیاده می شوم و کرایه اش را حساب می کنم ...

-آقا ؟!

هنوز قدمی نرفته ام که بر می گردم و نگاهش می کنم ...

-ببخشید من منظوری نداشتم!

لبخندی صورتم را می پوشاند و برایش سری تکان میدهم ...

از پله ها بالا میروم و تا به مخزن برسم، درد پاهایم را حس می کنم ... امروز بعد از مدتها ورزش نکردن، فعالیت زیادی کرده ام و همین باعث کوفتگی بدنم شده.

در شیشه ای باز می شود و داخل می روم ... اتاق برهان تاریک است. احتمالا او هم روز تعطیل را با خانواده ی جدیدش گذرانده.

هنوز به اتاقم نرسیده ام که شکبیا جلو می آید

-سلام قربان

-سلام

برگه ای جلویم می گیرد و با عبور یکی از کنارش ، پر چادرش را که به کناری می رود جمع می کند ... اتیکتش روی مقنعه خودنمایی می کند ...

-گزارش پزشکی قانونیه مسعود فروهره

پاکت را میگیرم و او سرش کمی نزدیک تر می شود : مادر و پدر همون زنی هستن که تو کانال پیدا شد

به زن و مردی نگاه می کنم سن زیادی ندارند و سر و وضع ساده ای دارند. گریه های مادر و شانه ی لرزان پدر ... خدایا تا کی قرار است این صحنه های تکراری را ببینم؟!

-بیارشون داخل

-چشم

از کنار سرباز منشی رد می شوم که می ایستد

-به چایی لیوانی بگو بیارن

بله قربانش را می گوید و تلفن را بر می دارد و من داخل اتاقم میروم ... کتم را پشت صندلی می اندازم و گزارش تازه رسیده را از پاکتش جدا میکنم و همزمان تلفن را بر میدارم و دو شماره ی متصل به تلفن روی میز شکبیا را می گیرم ، سریع جواب می دهد

-بله قربان؟

-پیشینه ی این مقتل جدید رو هم دربیار

-چشم قربان

گوشی را می گذارم و تای برگه ی گزارش را باز می کنم و میخوانم ... میخوانم و مچاله اش می کنم و روی میز پرت!

چیزی برای گفتن ندارد جز اینکه بگوید کدام قسمت از بافت مغز متلاشی شده و شلیک از فاصله ی 30 متری بوده و مقتول 52ساله روی پهلوی چپش رد بخیه از ضربه ی چاقو را دارد!

تقه ای به در می خورد و من پشت میز بر می گردم ... داخل می آیند و آرام و بی صدا روی صندلی ها می نشینند. برگه ی مچاله شده را صاف می کنم و در بین پوشه ای می گذارم.

دستی به ریش هایم می کشم که هنوز اصلاح نشده اند، آخرش به میرزا کوچک خان جنگلی تبدیل می شوم! در دلم لبخند میزنم، چه از تبدیل شدن به همچون مردی بهتر؟!

-گویا هویت دخترتونو تایید کردید؟

فقط سری تکان میدهند و اشک میریزند ...

-میدونم حالتون مساعد نیست ولی به سری توضیحات رو باید بدید برای تکمیل پرونده

و باز هم سری تکان میدهند ...

-دخترتون متاهل بود؟

مرد بغضش را پس میزند و با آه عمیقی که از سینه بیرون میدهد می گوید ...

-بله

-پس همسرش کجاست؟

- احتمالا ماموریته؟

-چرا احتمالا؟ چیکاره است؟

-کارمند شرکت نفته، گاهی به دفعه ای میره

-اطلاع داره؟

-نه هنوز

-آخرین بار دخترتونو کی دیدین؟

زن بغضش باز هم سرباز می کند : دیروز صبح

-کجا دیدینش؟

-خونه ی خودمون بود

-چی گفتین؟

-گفتشهروز قراره ظهر بیاد از ماموریت، میخواد بره به خودشو خونه برسه

-مگه الان ماموریت نیست؟ چطور دیروز باز هم قرار بوده برگرده؟!

مرد دستی روی پایش می کوبد : نمیدونم والا ... اینا با هم خوش بودن، ما کاری باهاشون نداشتیم

-همین به بچه رو داشتن؟

صدای شیون زن بلند می شود ... با سری که مرد تکان میدهد، میفهم که بله، همین یکی را داشته اند.

-تا دو سه روز دیگه نمیتونیم جنازه و تحویل بدیم، باید کالبد شکافی بشه، هرچه زودتر همسرش رو هم خبردار کنید ، راستی اسمش چی بود؟

-شهروز، شهروز نامی

-مینا فرشادی و شهروز نامی، دو ساله که ازدواج کردن، مینا فرشادی 26 ساله و دارای لیسانس تاریخ ولی خانه دار ... شهروز نامی ، 37 ساله و دارای مدرک لیسانس شیمی و 6 ساله که کارمند داره شرکت نفته ... هیچکدومشون هم سابقه ای ندارن

با تمام شدن حرف های شکبیا ، پایم را روی زمین میگذارم و صندلی ای که به چپ و راست می چرخاندم را ثابت می کنم.

خودکار دستم را روی میز می اندازم و خودم را جلو می کشم ... نگاهم به لیوان خالی چای می افتد و دلم یک چای داغ دیگر می خواهد! ولی در عوض حواسم را به شکبیا می دهم

-همین؟

-چیز دیگه ای نبود

صندلی را عقب می دهم و بلند می شوم که شکبیا هم از جلوی میز کنار می رود.

میز را دور میزنم و روبه روی برد می ایستم ... جسد را پاک می کنم به جای آن اسم مینا فرشادی را مینویسم ... از او یک فلش می کشم و نوک آن اسم شهروز نامی قرار میگیرد ... هنوز از مرگ زنش خبر ندارد و اصلا نمیدانیم کجا هست، فقط گفتند ماموریت!

-سلام رئیس

سر می گردانم و امیر علی را در آستانه در میبینم ... جلو می آید و برگه ای را روبه رویم میگیرد...

-این چیه؟

-اجازه تحویل جنازه مسعود فروهر از جانب شما

-پزشکی قانون...-

-اجازه صادر شده

-این وقت شب جسد رو میخوان؟

-برای فردا صبح

سری تکان میدهم و برگه را میگیرم ، یک پایم را خم می کنم و برگه را روی آن میگذارم تا امضایش را بزنم، دستم را روی برگه میگیرم که متوجه میشوم چیزی که در دست دارم مازیک ات نه خودکار!

نچی زیر لب میکنم و مازیک را لبه ی جلو آمده ی تخته پرت میکنم ... امیر علی دستی به جیب رویی پیراهنش می کشد و خودکار در آن نمی یابد، سرم را بلند می کنم و دست شکبیا را با خودکار روبه رویم میبینم ... میگیرمش و امضا را روی برگه می نشانم.

امیر علی برگه را میگیرد و به طرف در قدم بر میدارد

-امیر علی؟

برمیگردد : جانم رئیس؟

-اگه کاری نداری...-

-ندارم

-پس منو برسون خونه

-تو محوطه منتظرتم رئیس!

سری تکان میدهم و او میرود تا برگه را برساند برای تحویل دادن مسعود فروهر بخت برگشته به خانواده اش، تا بالاخره در گور آرام گیرد.

-امری نیست قربان؟

-اگه بخوای میتونی تا مهمانسرا با ما بیای

حالت چهره اش کمی در هم می شود، انگار از اینکه کسی بداند در مهمانسرای سازمان است چندان خوشحال نمی شود!

-ممنون قربان، نزدیک، پیاده میرم

-هر طور راحتی

احترام میگذارد و باز هم سرش به آسمان می‌رود!

خودم را تا آنطرف می‌میکشم و کتم را بر میدارم ... اسلحه را با بند حائلش روی شانه و کمرم می‌بندم و کتم را می‌پوشم، قدمی به طرف کلید برق می‌روم که نگاهم روی دفتر خاطرات یاسر سلیمانی ثابت میماند، فراموشش کرده بودم! برش میدارم و از اتاق بیرون می‌زنم، ولی هر چقدر فکر می‌کنم یادم نمی‌آید آخرین بار آن را روی کثوی فابل‌ها گذاشته باشم!

به محوطه که میرسم، ماشین امیرعلی را دور زده و منتظر می‌بینم، در را باز می‌کنم و در ماشین جای می‌گیرم که امیرعلی حرکت می‌کند

-برو خونه خودم

سرش کمی می‌چرخد و برای ثانیه ای نگاهم می‌کند... با این اوضاع ذهنم که گاه و بیگاه به گذشته می‌رود رفتنم به آنجا چندان درست نیست، ولی خیلی وقت هم هست که به آنجا نرفته‌ام و کمی دل‌تنگ شده‌ام... به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشم روی هم می‌گذارم ... اینقدر خواب‌هایم این روزها نامنظم و کم شده که هر فرصتی برای خواب غنیمت است.

-آخر هفته که فراموش نشده رئیس؟

چرا شده، آخر هفته چه خبر است؟

-چه خبره؟

-مراسم عقد جناب سرگرد روشنی!

اوووووف! اگر نمی‌گف فراموش می‌کردم! آخر هفته ی پیش رو، برهان داماد می‌شود، آن هم در این بل بشو! هم خودش خیلی کار سرش ریخته هم من دست تنها مانده‌ام.

-خوب شد گفتی، یادم می‌مونه

-توش چیز جالبی هم نوشته؟

-توی چی؟

-دفتر خاطرات یاسر سلیمانی

چشم باز می‌کنم و کمی جمع و جور می‌نشینم و به سر رسید قهوه ای رنگ دستم نگاه می‌کنم، تا به اینجا که خوانده‌ام نه، چیز جالبی نداشته!

-فعلا که نه!

-به نظرتون کمکی هم می‌کنه؟

-بهتر از هیچیه!

صدای زنگ موبایلش جلوی سوال بعدیش را می‌گیرد ... نگاه من هم به گوشی اش می‌رود که جلوی کیلومتر شمار ماشین است، کمی گجش می‌کند تا ببیند کیست که زنگ می‌زند و من هم برای لحظه ای اسم عطیه را روی صفحه تشخیص می‌دهم!

سعی می‌کنم چیزی را در ظاهرم و نگاهم نشان ندهم... ولی او هول شده و سریع صفحه ی گوشی را و بعد خودِ گوشی را خاموش می‌کند! فکر می‌کردم با هم در ارتباط نباشند ولی گویا اینبار فکرم درباره ی امیرعلی غلط از آب درآمده!

-دوشش داری؟

جمله ای که ناخداگاه از دهانم خارج می‌شود!

-بله؟

-عطیه رو دوست اری؟

تعجب می‌کند و چشم از جلو می‌کند و به من می‌دوزد...

-جلوتو بپا!

سریع نگاهش به جلو برمبگردد و دستی که کنار پنجره گذاشته بود را محکم به فرمان میگیرد ...

-جوابش سخته؟

آب دهانش را به سختی قورت میدهد ... اینبار انگشت اشاره اش بین دو لبش قرار میگیرد ...

-از همین می ترسیدم

-از چی؟

-از اینکه فکر بدی راجع به من و عطیه خانوم بکنید!

-من فکری نکردم، فقط یه سوال پرسیدم

-آخه...

-اگه نمیخواهی جواب بدی مختاری

دوباره راحت تکیه میدهم و پلک روی هم می گذارم ... احساسی از اینکه عطیه و امیرعلی با هم یک رابطه ی پنهانی و احتمالا عاشقانه دارند، ندارم ... شاید چون هر دو را خوب میشناسم ، میدانم بی جنبه و خطا رو نیستند...

-دارم!

همانطور چشم بسته حرف میزنم، شاید او راحتتر باشد ...

-اونم داره؟

-فکر کنم

-تازه فکر کنی؟

-خب داره!

-پس چرا پنهانی؟

تک خنده ای می کند ...

-اونجوری ها هم که فکر میکنی نیست رئیس، ماها فرصتی برای دوستی نداریم!

-شماها؟

-منظورم من و امثال منه

راست می گوید ... او که 24 ساعته کنار من است ، ما و امثال ما بنابر دلایلی وقت این کارها را نداریم!

-احمد از مردایی مثل تو خوشش میاد!

-ولی فکر نکنم داماد مد نظر راحله خانوم بشم!

با تعجب نگاهش می کنم ، واقعا اینگونه بود؟ راحله با امیرعلی مخالفت میکرد؟!

-مگه مطرح کردی؟

-رسمی نه ... ولی خب، عطیه خانوم میگه مادرش با داماد پلیس داشتن مخالفه!

شاید حق دارد ... شاید با دیدن زندگی شوهر خودش، زندگی من و سرنوشت زنم به این فکر بیفتد که هرچه داماد آینده اش از این فضا ها دور باشد، بهتر است!

چیزی نمیگویم که ماشین متوقف می شود، سر میچرخانم و در خانه را میبینم.

-نمیای بالا

-ممنون، بابد برم

در را باز می‌کنم و یک پایم را بیرون ماشین میگذارم ...

-به وقتش رو کمک من حساب کن!

اول کمی گیج می‌شود انگار، ولی رفته رفته لبخندی صورتش را می‌پوشاند و بعد پلک روی هم می‌گذارد.

وارد خانه می‌شوم و صدای ماشینش را میشنوم که گاز میدهد و میرود. پله‌ها را آرام بالا می‌روم و روبه روی در واحد می‌ایستم ... خم میشوم و از کنار خاک‌های گل مصنوعی گلدان دم در کلید را پیدا و در را باز می‌کنم.

داخل که می‌روم، برای ثانیه‌ای لرزی خفیف وجودم را می‌گیرد ... انگار که هوای خانه از نبود کسی درون آن، سرد شده. لامپ را روشن می‌کنم و کلیدها را همانجا، جلوی آینه‌ی کنار در می‌اندازم. خانه بوی نا می‌دهد از این سه هفته‌ای که در آن نبوده‌ام ... کتم را روی کاناپه می‌اندازم و به طرف تراسی می‌روم که درش در پذیرایی باز می‌شود و ویوی مقابلش اتوبان است و تاریکی و عبور و مرور ماشین‌ها ... با باز شدنش باد سردی به صورتم می‌خورد و پرده‌ی حریر در باد می‌میرقص و اوج می‌گیرد ... پا به درون تراس می‌گذارم و روبه روی سکوی می‌ایستم، چراغ ماشین‌ها و حرکت سریشان ... هیاهوی شهر و صدای بوق ... در تمام این سروصداها می‌توانستم آرامش را حس کنم ... یکی از شمع‌های کوچک و کاسه‌ای شکلی که سپیده روی سکو می‌گذاشت و آن‌ها را روشن می‌کرد، آنجا بود ... نه این که از شش سال پیش آنجا باشد، نه ... خودم هر چند وقت یک بار می‌گیرم و به یادش در این تراس روشن می‌کنم ... شمع را در دستم می‌گیرم و چشم می‌بندم و بوی سپیده را می‌فهمم ... صدایش که در گوشم می‌نشیند ... (این بیا چایی...) و تصویر خودم که روی صندلی حصیری همین تراس لم داده‌ام ...

(بیار همینجا، هوا خیلی خوبه) و قدم‌های نرم او که آرام از پرده‌ی حریر اوج گرفته در باد رد می‌شود و با پیرهن نسبتاً بلند آبی کم‌رنگش و موهای خرمایی روبه روی می‌نشیند ... لیوان بزرگ چای را به رویم می‌گیرد و لبخندی دلفریب دارد ... کمی به طرفش خم می‌شوم و من هم با لبخندی دست دراز می‌کنم تا لیوان را از او بگیرم ... هنوز با لبخند به چشمانم خیره است و من هم به چشمان او که لیوان چای از دستم لیز می‌خورد و روی میز شیشه‌ای میریزد و لیوانش قل می‌خورد و میشکند ...!

با حس افتادن چیزی و رد شدن دستم از لبه‌ی سکو، چیزی در دلم فرو میریزد و چشم باز می‌کنم ... نگاهم را به پایین می‌دوزم و شمع کوچک و کاسه‌ای که هرچه سریعتر به زمین نزدیک می‌شود ... قسم را محکم بیرون می‌دهم و دستی به صورتم می‌کشم ... از تراس خارج می‌شوم و یک راست سر از اتاق در می‌آورم ... اسلحه و کمر بندش را از خودم جدا و روی تخت پرت می‌کنم ... حوله را بر میدارم و همانطور که مشغول جدا کردن لباس از تنم هستم وارد حمام می‌شوم ...

حوله را روی موهای بلند شده‌ام پایین می‌کشم و نگاهی به صورت اصلاح شده‌ام می‌اندازم ... هرچند موهایم بلندتر از حد همیشگی شده، ولی سروسامانی به قیافه‌ام داده‌ام! حوله‌ی زرد کوچک را روی لبه‌ی تخت می‌اندازم و بعد هم تن خسته‌ام را روانه‌ی تخت می‌کنم ... به پهلو می‌افتم و پارچه‌ی نازک رو تختی را روی خودم می‌کشم ... دو بالش را زیر سرم تنظیم می‌کنم و می‌خواهم چشم ببندم که نگاهم به دفتر خاطرات سلیمانی می‌افتد ... تا آنجا خوانده بودم که با سرهنگ مظفری به گشت‌زنی رفتند ... به طرفی دیگر می‌چرخم ولی فکر ادامه‌ی داستان زندگی یاسر سلیمانی از این ذهن خسته بیرون نمی‌رود ... نچی زیر لب می‌کنم و اینبار طاق باز دراز می‌کشم ... لامپ آباژور را روشن می‌کنم و سررسید قهوه‌ای را بر میدارم و از ادامه‌اش شروع می‌کنم ...

(گشت‌زنی با سروان مظفری، که مثل اختلاف درجه اختلاف سنی نسبتاً زیادی هم با هم داشتیم. عالمی داشت! آدم ساکت اما نکته‌بینی بود و به موقع مو را از ماست بیرون می‌کشید. در آن سالهای دور که نظام و انقلاب نو پا بود شرارت و جرم‌ها هم فرق می‌کرد ... بیشترین محل گشت‌زنی‌های ما در مناطقی بود که بیشترین اشرار در آن گزارش شده بود، درست به یاد دارم که در یکی از گشت‌زنی‌ها با چند نفر بدجور درگیر شدیم و آن شب پیراهن سروان جویری خونی شد که بعداً تعریف کرد خامش با دیدن او غش کرده و فکر کرده که او زخمی شده!)

در همین زمان‌ها بود که زمزمه‌های مادر مبنی بر آستین بالا زدنش برای من به گوشم رسید! هر کسی را معرفی می‌کرد کار و مشغله را بهانه می‌کردم تا بلکه دردم را بفهمد و کیس مورد نظر را شناسایی کند، از خدا که پنهان نماند، خیلی وقت بود که دل و نگاهم را پیش فاطمه، دختر همسایه‌ی تمام این سالهایمان جا گذاشته بودم! یک روز که حال دمی داشتم سروان مظفری زیر زبانه را کشید و داستان را فهمید! اول آرام آرام خندید و بعد عمیق نگاهم کرد ... دستش را روی شانه‌ام گذاشت و در نهایت با ته لهجه‌ای از طنز گفت؛ اگر از گفتنش خجالت می‌کشی می‌توانی شرایط و خصوصیات آن دختر را به مادرت بگویی و مطمئن باش مادرها در این زمینه آنقدر باهوش هستند که منظور تو را بفهمد! برای همین هم فردای آن روز پیش مادرم نشستم و سر بر پاهایش گذاشتم و از خصوصیات معشوقم برای او گفتم و در آخر گفتم که اگر می‌خواهی برای من دختری انتخاب کنی از این محدودی خودمان آن طرف تر نرود!

خنده ی آن روز مادرم را هرگز فراموش نمی کنم ... وای که چقدر دلم برایش تنگ شده ... فردا شب وقتی از سر کار به خانه برگشتم، مادر با دو استکان چای آمد و روبه رویم نشست و با لبخندی که روی لبش بود گفت برای آخر هفته با فلانی صحبت کرده تا به خواستگاری فاطمه برویم!

از آن به بعد ارادت من نسبت به سروان مظفری بیشتر و بیشتر شد تا اینجا که در خیلی از عملیات ها خود را همراه او می کردم...

پشت پلک هایم داغ شده و دیگر صفحه ی سررسید را واضح نمی بینم ... دفتر را می بندم و آن را در آنطرف تخت می اندازم ... یکی از بالشت های زیر سر را بیرون می کشم و روی یک دستم میگذارم و بعد سرم را روی آن ... چشم که می بندم اصلا نمی فهمم چطور روح از بدنم جدا می شود و جسمم به خوابی عمیق فرو می رود...

دست خشک شده ام را به زحمت از زیر بالشت بیرون می کشم و طاق باز می قتم ... دست دیگرم را در جست و جوی موبایلم در اطرافم می چرخانم ، در زیر پتوی مجاله شده ی زیر پایب پیدا می شود! خط سبز را می کشم و آن را روی اسپیکر میزنم، حتی نمیتوانم آن را کنار گوشم نگه دارم! کنار سرم می افتد و خودم هم به طرفش میچرخم ...

بیله؟

-خواب بودین رئیس؟

-او هوم

-شرمنده مزاحم شدم، ولی ساعت یه ربع به دهه!

شوکه چشم هایم باز می شوند و گوشی را چنگ میزنم...

-چرا زودتر زنگ نزدی؟!

-آخه اتفاق مهمی نیفتاده بود!

-مگه الان افتاده؟

-شهر روز نامی اینجاست

شهر روز نامی؟ آها، شوهر همان زنی که در کانال پیدا شد!

-باشه، الان راه می قتم

ارتباط که قطع می شود سریع از تخت کنده می شوم... بالا فاصله چهره ی بهم ریخته و خواب آلودم در آینه ی روبه رویم پدیدار می شود ... دستی درون موهایم می برم و به سمت سرویس بهداشتی میروم ... بیرون که می آیم باز حوله را لبه ی تخت می اندازم و با شانه ای که از کتو بیرون می کشم موهایم را مرتب می کنم ... در کمد را باز و پیراهنی شکلاتی با یک شلوار کتان کرم بر میدارم ... کتی به همان رنگ می پوشم و اسلحه و بیسیم را می پوشانم ... از اتاق خارج می شوم و کنار در کفش می پوشم و کلید هایی که همانجا انداخته شده اند را بر میدارم و بیرون می روم... در را که می بندم و وارد کوچه که می شوم یادم می افتد که باز به آژانس زنگ نزده ام! نجی زیر لب می کنم و موبایل را بیرون می کشم و شماره ی آژانس را که سیو دارم میگیرم ...

-روز بخیر، یه ماشین میخوام

-اشتراکتون؟

چشم هایم را محکم روی هم فشار میدهم ولی اشتراکی که تمام این سال ها از آن استفاده کرده ام را درست یادم نمی آید!

-1259 فکر کنم، نواب هستم!

-زودتر بفرمایید جناب سرگرد، الان براتون میفرستم!

-ممنون

سری به افسوس برای این حافظه تکان میدهم، احتمالا تا چند سال آینده دچار آلزایمر می شوم!

به دو دقیقه نمیکشد که پراید نقره ای رنگ همیشگی جلوی پایم سبز می شود. سوار می شوم و آرام سلام میدهم.

-فقط سریع برو

مرد جوان سری تکان میدهد و پایش روی پدال گاز فشار بیشتری وارد می کند ...

کمربندم را میبندم و سعی می کنم شهر روز نامی را در ذهنم تجسم کنم ... مردی قد بلند و چهارشانه که کمی موهایش ریخته، البته این ریختگی مو را تصور نکردم در عکس هایش دیدم!

باید دید در کدام شهر به مأموریت رفته که زود خودش را رسانده ... ذهن مشغولم ناگهان به فکر برهان می افتد و دستم باز هم به طرف گوشی ام می رود و قسمت پیام هایش را باز می کنم ...

(بیا سازمان)

پیام که ارسال شد، دوباره گوشی را در جیبم سر می دهم... جلوی سازمان که می رسم مثل همیشه دستی برای سرباز نگهبان تکان میدهم و او زنجیر را می اندازد ... تا نزدیکی پله ها می رود و بعد دور میزند.

-شب میام آژانس برای تسویه حساب این مدت

باز هم فقط سری تکان میدهد و می رود، انگار در این مدت که نبوده ام زیانش دچار مشکل شده!

پله ها را سریع بالا می روم و به پیچ طبقه دوم که می رسم اصغری روبه رویم ظاهر می شود

-سلام قربان

-سلام، کجا با این عجله؟

-مراسم خاک سپاری مسعود فروهر

به ساعت بسته شده مچ دستم نگاهی می کنم..

-الان که دیگه ناهارشم خوردن!

خنده ی کوتاهی می کند ...

-نه قربان، مراحل تحویلش طول کشیده، تا اونا برسن منم رسیدم

-خوبه... پس حواستو جمع کن، هرچی شد خبر بده

-بله حتما

صبر می کند تا من بالا روم و بعد او با عجله به راهش ادامه می دهد ... دوست داشتم خودم هم در این مراسم باشم ولی حیف که شهر روز نامی بالا منتظرم است!

وارد مخزن که می شوم، شلوغ است، مثل تمام این مدت ... تک تک یا بلند می شوند و یا اگر ایستاده اند همان جا احترام می گذارند و سلام میدهند ... جواب همه را زیر لب و با تکان سر می دهم و به اتاقم می روم ... هنوز روی صندلی ننشسته ام که شکبیا وارد می شود

-صبح بخیر قربان

همانطور که نیم خیز شده ام دستانم را روی دسته ی صندلی میگذارم و با سری که بالا گرفته ام نگاهش می کنم

-صبح بخیر

-شهر روز نامی چهل دقیقه ای میشه که منتظره

همانطور نیم خیز مانده کتم را از تن بیرون می کشم ...

-پس بیشتر از این منتظرش نداریم

-بله قربان

بیرون می رود و چند دقیقه بعد مردی که قد متوسطی دارد و خیلی هم چهارشانه نیست با موهایی که کمی از وسط ریخته، وارد اتاق می شود!

با دست اشاره میدهم که بنشینند و او هم همین کار را میکند ... پیراهنی چهارخانه سفید و آبی به تن دارد و معلوم است هنوز وقت تعویضش را به مشکی نداشته... سرو ریختش ولی آشفته و چشمانش سرخ است ...

-تسلیم میگم آقای نامی

چانه اش میلرزد و لب زیرینش را به دندان میگیرد ...

-میدونم وضعیتتون اصلا مناسب نیست ولی برای روشن شدن هرچه سریع تر موضوع باید یه سری سوالات رو پاسخ بدید

-در خدمتم

صدایش هم کمی خش برداشته ...

از پشت میزم بلند می شوم و روبه رویش ، بر روی یکی از همان صندلی های چرمی می نشینم ...

-آخرین بار کی و کجا خانومتونو دیدین؟

-خونه بودیم

-خونه خودتون؟

سروش را تکان می دهد : فکر نکنم بتونم دیگه توی اون خونه برم

در دلم به این حرفش پوزخند می زنم ... من هم فکر نمی کردم دیگه بتوانم ثانیه ای در آن خانه بدون سپیده سر کنم، ولی چند وقت بعد فقط آنجا تسکین می داد!

-اونشب شما کجا رفتین؟

-باید می رفتم بندر

-بندر؟ کدوم بندر؟

-بندر امام

-شما تو شرکت نفت مشغولید؟

-بله ... زیاد بین اینجا و بندر امام در رفت و آمدم

-مگه اون روز تازه از بندر برگشته بودید؟

برای لحظه ای حس می کنم چیزی ته نگاهش شوکه می شود ولی خیلی زود با چند قطره اشک که می چکد، از بین می رود...

-بله درسته

-پس چرا دوباره همون شب برگشتین؟

-بهم زنگ زدن ... گفتم لازمه هرچه سریعتر خودمو برسونم

-مگه چه مشکلی پیش اومده بود؟

-اونجا خیلی حساس و خطرناکه ... با کوچترین اشتباه ممکنه اتفاقات جبران نشدنی ای رخ بده

-من جواب سوالمو نگرفتم جناب نامی!

-چون فاز مشکل پیدا کرده بود، منم باید زود خودمو می رسوندم

-کس دیگه ای نبود مگه؟

-من مسئول اون فازم

-بسیار خب ...

بلند می شوم و صندلی ها را دور میزنم و اینبار پشت آن ها می ایستم ...

-با خانومتون مشکلی نداشتین؟

-نه

-هیچ اختلافی؟

-هیچی

-حد فاصل بین وقتی که رسیدید خونه تا وقتی دوباره برگردین چقدر بود؟

-پنج یا شیش ساعت

-خانومتون اهل حرف زدن از کارهار روز مره اش بود؟

-مثلا چی؟

-مثلا اینکه بگه امروز چیکار کرده یا با فلان دوستش رفته بیرون و یا رفته ...

-آره، آره بود ... تعریف می کرد، از کارهایی که تو خونه می کنه یا خریداش، بیشتر هم پیش مادرش می موند

-خب، توی همون پنج، شیش ساعت چی ها گفت؟

-یکم درباره ی مادرش گفت، درباره ی خواستگار دختر عموش بعد یه مانتویی که خریده بود نشونم داد

-تنهایی رفته بود خرید؟

-نه... از تنهایی خرید کردن خوشش نمی اومد ... گفت با روناک رفته

-روناک کی؟

-دوستش

خم می شوم و یک برگ کاغذ و یک خودکار از روی میز برمیدارم و جلوی او می گذارم

-اسم کامل و شماره تلفن و آدرس این روناک خانوم!

خودکار را میگیرد و روی کاغذ شروع به نوشتن می کند ...

-شماره اش رو ندارم، فقط آدرسش رو بلدم و با آدرس محل کارش ... اسمشم روناک قدیریه

برگه را از دستش میگیرم و نگاه می کنم ... خط خوشی دارد ... چانه ای برای آدرس محل زندگی و کار روناک خانوم بالا می اندازم، آن بالا بالا ها می نشیند!

-ممنون... میتونید برید، ولی در دسترس باشید

-جنازه رو...

بغض می کند و سرش را پایین می اندازد و دسته ی کیف چرم مشکی رنگش را در دست می فشارد ...

-چند روز دیگه بعد انجام تحقیقات کامل تحویل میگیرد

با سر پایین بیرون می رود و در را میبندد ... دو دستم را روی لبه ی صندلی می گذارم و کمی به جلو خم می شوم ... هرچقدر که فکر می کنم میبینم یکم سخت است که صبح از جایی مثل بندر امام به خانه برسی و بعد دوباره شب به همانجا بروی!

دهان باز می کنم تا شکلیا را صدا بزنم که در خودش باز می شود و امیرعلی را جایش میبینم

-سلام رئیس

سری تکان میدهم و او بعد از اینکه برای لحظه ای مرا مستقیم نگاه کرد، سرش را پایین می اندازد!

-چیزی شده؟

جلو می آید و یک باره سر بلند می کند و اینبار در چشمانش همان امیر علی همیشگی را میبینم ... -زمان دقیق برگزاری اجلاس بزرگ ناجا مشخص شد

-کی؟

-دو شنبه ی دو هفته ی دیگه

دستی به صورتم می کشم و اینبار از نرمی صورتم خوشم می آید، از شر آن همه ریش خلاص شدم!

-مکانش چی؟

-تالار هتل اصلی نیرو انتظامی تو تهران

چرخ میزنم و روی عکس پاشا خیره می شوم ... واقعا برای دو هفته ی دیگر برنامه ای دارد؟

-از پاشا چه خبر؟

-هنوز پیداش نکردن!

هه! خیلی راحت آمد و خیلی راحت هم گریخت!

-با بیات برید یه بررسی کلی روی هتل داشته باشد

-چشم رئیس

بیرون می رود و من یادم می افتد می خواستم شکبیا را صدا بزنم

-سروان شکبیا؟!!

به ده ثانیه نمی کشد که داخل می شود!

-بله قربان؟

امروز هم مثل دیروز چادر ساده ای پوشیده، دیگر آستین ندارد که بتواند مثل قبل شعبده بازی کند!

-تمام پرواز های دو روز گذشته رو به بندر امام چک کن، ببین شهروز نامی طی یک روز گذشته دوبار در رفت و آمد بین تهران و بندر امام بوده یا نه!

-چشم قربان

بادستش چادرش را جمع می کند و با همان سرعتی که آمده بر می گردد ...

به طرف بیسیم می روم تا خبری از اصغری بگیرم که صفحه ی گوشی ام روی میز روشن می شود و پیامی از برهان به دستم می رسد ...

(آدمی که سه روز دیگه عقدشه که نمیدانم سازمان!)

سری به دو طرف تکان میدهم و پیام را بی جواب می گذارم، حتما بعد از عروسی هم میخواهد به هوای ماه عسل کار را بیچاند!

بیسیم را بر میدارم و همان طور که می نشینم دکمه ی کوچکش را فشار میدهم ...

-یاسر-یاسر دو، موقعیتتو اعلام کن

-یاسر به گوشم، موقعیت بهشت زهرا ، خبر خاصی نیست

-در دسترس باش یاسر دو

-دریافت شد یاسر، تمام

-خیلی شلوغ بود قربان، تا بخوام...

محکم روی میز میکوبم و شانه های اصغری بالا می پرد!

-باید درخواست نیرو میکردی!

آنقدر صدایم بلند است که چشم های شکپا روبه گشادی روند!

سکوت چند دقیقه ای با صدای آرام اصغری در هم می شکند ...

-بله قربان، حق با شماست ...

میز را دور میزنم و روبه روی اصغری می ایستم که یک قدم عقب می رود ...

-معلومه که حق با منه!

با دست به آنتن کوتاه بیسیمش میزنم

-این به چه درد میخوره؟! برای اینکه که در هر لحظه و مکانی که بودی درخواست نیرو بدی!

-فکر می کردم بگیرمش قربان، خیلی بهش نزدیک بودم

باز هم صدایم بالا می رود...

-اشتباه فکر کردی! تو کار ما احتمال جواب نمیده، باید یقین داشته باشی!

هنوز سرش پایین است ... از کنارش رد می شوم و به طرف بُرد می روم و اینبار ضربه ی محکمی به روی آن میزنم! بیشتر از چیزی که خودم هم فکرش را بکنم اعصابم بهم ریخته از این بی دقتی!

-حالا اونو از کجا پیدا کنیم؟ میدونی چه شاه کلیدی رو از دست دادی!

-مشخصاتش یادمه قربان، آگه ...

-یه قیافه از پشت عینک به درد کی میخوره؟!!

-واقعا شرمنده ام ...

-برو بیرون

پا می چسباند و سریع بیرون می رود ، پشت سر او شکپا هم قدمی به طرف در می رود و وقتی دوباره پشت میز می نشینم میبینم که در نهایت سکوت قدم بر میدارد!

-تو کجا؟

میبینم که آب دهانش را به سختی قورت میدهد!

-مزاحم نمیشم قربان

-مگه اومدی مهمونی!

همان جا ، دم در می ایستد و برگه هایی که به همراه دارد را در دست فشار میدهد

-درمورد رفت و آمد شهروز نامی به بندر...

دست دراز می کنم و او قدمی جلو می آید و برگه ها را در دستم می گذارد ... نگاهشان می کنم ، دو ردیف از یادداشت های برگهها مارکر مشخص شده ...

-خب؟

-درسته، شهروز نامی دیروز ساعت چهار بعداز ظهر وارد تهران شده و همون شب ساعت ده و نیم به طرف فرودگاه بندر عباس پرواز کرده!

روبه روی ساختمان بلند که محل کار روناک قدیری است، می ایستیم ... سرم را تا انتهای ترین نقطه بالا میگیرم و به طبقه ی آخری که دفتر در آن قرار دارد نگاه می کنم ...

-من آگه تو این ارتفاع به پایین نگاه کنم سرگیجه میگیرم!

به شکبیا نگاه می کنم که کنارم ایستاده و او هم سرش را بالا گرفته و انتهای چادرش در باد رقصان است ...

-پس حواست باشه رفتیم بالا از اونجا به پایین نگاه نکنی!

سرش را پایین می آورد و کمی متعجب نگاهم می کند، ابرویی بالا می اندازم و به طرف در ساختمان قدم بر میدارم...

-والا، کی حوصله یه آدم بد حالو داره!

کنارم قدم بر میدارد و با هم وارد می شویم و بر خلاف اینکه آرام گفته ام ، فکر می کنم که او شنیده، چون باز اخم هایش در هم شده!

دکمه ی آسانسور را میزنم و چند دقیقه ای طول می کشد تا پایین بیاید ... شکبیا که با نوک کفشش بازی می کند و مدام آن را به زمین می کوبد و بعد نگاهش می کند تا مطمئن شود طوری نشده! من هم نگاهی اجمالی به اطراف می کنم که دو آسانسور کنار هم قرار دارد، سرامیک هایی که برق میزنند و یک مرد که در پشت یک استیشن اطلاعات نشسته و چند گلدان که نه، تقریباً درخت مصنوعی هم برای زینت دادن به فضا به چشم می خورد. با صدای دینگ ظرفی در آسانسور باز می شود و شکبیا با نگاهی کوتاه به من وارد می شود و بعد از اینکه من هم داخل می روم او ست که دکمه ی طبقه ی آخر را می زند.

در سه دقیقه ای که آسانسور با تمام سرعت بالا می رفت حتی یک بار هم سرش را بالا نیاورد و نگاهی به اطرافش نکرد، مثل اینکه واقعا در ارتفاع سرگیجه میگیرد!

در آسانسور باز می شود و باز هم اول شکبیا و بعد من خارج می شویم ... در ی روبه رویمان است که نام شرکت نوین طراحان رویش خودنمایی می کند، شرکتی که روناک قدیری یکی از طراحان و کاریکاتوریست های اوست!

زنگی که کنار در قرار دارد را فشار میدهم و چند دقیقه ی بعد زنی در را باز می کند ... فقط نگاه کوتاهی به او می کنم و بعد سرم را پایین می اندازم، در همان یک نگاه هم می شد فهمید که به جای مانند بلوز پوشیده و فقط یک تکه پارچه روی موهایش انداخته! وقتی شکبیا میبیند من جلوتر می روم، می ایستد و با او حرف میزند ...

-با خانوم قدیری کار داشتیم

همان سر آستین های درجه ی خورده ی شکبیا کافیسیت تا بفهمد چه کسی با قدیری کار دارد!

من که نگاهم به دکوراسیون کرم و لیمویی سالن است که هم در بخشی جاها زیباست و هم در بخشی دیگر واقعا در ذوق می زند! ولی آن زن جایی را به شکبیا نشان میدهد و بعد شکبیا کنار من قرار میگیرد ...

-اون اتاقشه قربان

به در سفید رنگی که بسته است خیره میشوم ... هیچ صدایی از این مکان به گوش نمی رسد و انگار جز این دو نفر کس دیگری اینجا نیست ...

-چقدر ساکته!

انگار شکبیا هم با من موافق است!

به طرف اتاق قدم بر میدارم و تقه ای به آن میزنم ...

-بفرمایید

در را باز می کنم و باز صبر می کنم تا ول شکبیا داخل شود، من که وارد می شوم روناک قدیری با تعجب به شکبیا خیره شده

-خوش اومدین، بفرمایید

جلو می روم و روی یکی از مبل های صدفی شکل لیمویی رنگ که کوسن های رنگارنگی دارد، مینشینم.

کارتم را روبه رویش میگیرم ...

-سرگرد نواب هستم و همکارم سروان شکبیا از دایره جنایی

آب دهانش را به سختی قورت میدهد و مدادی که در دست دارد را روی میز می اندازد و کمی خودش را جلو میکشد ...

-مشکلی پیش اومده؟

-شما خانوم مینا فرشادی میشناسین؟

نگاهی بین من و شکبیا که در حال قدم زدن در اتاق است می اندازد ...

-بله، دوستم هستن

-به نظر شما الان ایشون کجا هستن؟

در پاسخ گویی کمی مردد است ... لب هایش را باد می کند و بعد برای جواب دادن خالی!

-خب ... باید خونه ی خودش یا پدرش باشه

-دقیقا کجا؟

-خونه ی خودش

-آخرین بار کی ایشونو دیدین؟

-اتفاقی افتاده جناب سرگرد؟ مینا طوریش شده؟

سری می چرخانم و نگاهم به شکبیا می افتد که کنار پنجره های سرتاسری اتاق ایستاده و یک کاکتوس را در دست گرفته ...

-لطفا جواب من رو بدید!

-دیروز صبح بود، با هم رفتیم خرید

-چی خریدین؟

-بیشتر وسایل آشپزی و خوراکی ، قرار بود شوهرش شب برسه

-فقط؟

-آره ... آهان، یه مانتو هم خرید

اینبار از گوشه چشم شکبیا را نگاه می کنم که مشغول ورق زدن یک سری دفتر و کاغذ در کتابخانه ی کوچک اتاق است ... نگاه روناک قدیری هم به طرف او می رود و شکبیا که سکوت را حس می کند به طرف ما سر میگرداند ... لبخندی به روناک قدیری می زند و برگه هایی که در دست دارد و را بالا میگیرد ...

-ببخشید دارم فضولی میکنم!

روناک قدیری لبخندی از سر اجبار میزند : خواهش می کنم!

-بعد از خرید دیگه باهانش تماسی نداشتین؟

حواسش باز به من جمع می شود ...

-نخیر

-پس از چیزی خبر ندارید!

بلند می شوم و روناک قدیری هم از میزش فاصله میگیرد ...

-نگفتین چی شده

سینه م از حجم زیادی بازدمم بالا و پایین می شود ... دستی در جیب شلوار کرمم فرو میبرم که لبه ی کتم را کنار می زند ...

-متاسفانه ایشون دیشب ... به قتل رسیدن!

در ماشین جای میگیرم و در را تقریباً محکم بهم میکوبم! نفسم را محکم بیرون می فرستم و شکبیا بالاخره در را باز می کند و از شاسی بلند ماشین خودش را بالا می کشد و پشت فرمان جای میگیرد. او هم نفسش را بیرون میدهد و دو دستش را محکم دور فرمان می پیچاند ... یک ربع تمام عملیات بهوش آوردن روناک قدیری طول کشید! بعد از آن هم شوکه اول به ما خیره شد و بعد با مادر مینا فرشادی تماس گرفت و وقتی از خبر مطمئن شد گریه و زاری را از سر گرفت ... دیگر تحملش را نداشتم که به شکبیا اشاره کردم و با هم از آنجا خلاص شدیم ... فعلاً که روناک قدیری چیزی از ماجرا نمی دانست و با شنیدنش اینگونه شد ، ولی حسی از این ماجرا دارم که اصغری را پشت سر خودم برای تعقیب و گریز قرار داده ام!

دستی به بلوتوث درون گوشم میزنم و روشنش می کنم ...

-اصغری؟

بلافاصله صدایش در گوشم می نشیند ...

-بله قربان

-حواستو جمع کن، اینم مثل قبلی از دستت در نره!

-چشم قربان، شیش دونگ حواسم جمعه

-ببینم و تعریف کنیم!

به پشتی صندلی تکیه می دهم و کمر بندم را می بندم ... شکبیا برای بار چهارم امروز یک تماس را ریجکت می کند و گوشی را مثل امیر علی در قسمت کیلومتر شمار ماشین می گذارد!

-برو

او هم کمر بندش را می کشد و وقتی می خواهد در جایش قفل کند کمی خودم را به طرفش حائل می کنم

-راستی چیکار می کردی تو اون اتاق؟!!

صدای چلیک بستن کمر بند می آید و بعد شکبیا سرش را بالا میگیرد و نگاهم می کند

-من قربان؟

-جز ما کس دیگه ای هم اینجا هست؟

خیلی مسخره اطرافش را نگاه می کند!

-خیر قربان

-خب ، پس بفرمایید برای چی افتاده بودی به گشتن وسایل روناک قدیری؟!!

-آها ... برای یه جست و جوی ساده از اینکه یه چیزایی دستم بیاد

-مثلاً چی دستت اومد؟

-اینکه مجرده و یه دوست پسر داره!

ابرویی بالا می اندازم : اینو از کجا فهمیدی؟

-از اینکه بین یه سری طراحی هایی که بود پترة ی یه مرد در حالت های مختلفی کشیده شده بود!

دستش را از زیر چادرش عبر می دهد و اینبار از کنارش چیزی بیرون می کشد ... وقتی روبه رویم قرار می گیرد ، یک کاغذ طراحی است.

-اینه

یکی از طراحی ها را با خودش آورده بود! از این کارش خوشم آمد!

برگه را میگیرم و نگاهش می کنم ... در این طراحی که مرد خوش قیافه ای است!

-خوبه، دیگه چی دستت اومد؟

-به کارش خیلی علاقه داره ... بیشتر زمانش رو توی اون اتاقه و طراحی میکنه ... قبل از اینکه شما بیایید من جلو رفتم و بهش دست دادم ، کنار انگشت اشاره اش به خاطر مدام گرفتن مداد و خودکار خون مرده شده بود! وسایل اتاق هم خیلی تمیز بودن، این نشون میده همیشه اونجاست و اونجا رو تمیز می کنه.

بدون اینکه بخوام با تحسین نگاهش می کنم ...

آفرین ... حالا مطمئنی این مرد دوست پسرشه؟!

-به قول شما قربان، در کار ما اطمینانی وجود نداره! فقط یه حدسه چون بیشترین طرح بود و بین یه سری کتاب پنهون شده بودن! لېخند کوتاهی میزنم و سری برای تصدیق حرفش تکان میدهم ... بالاخره شکبیا یک جنمی نشان داد! هرچند از حق نگذریم نیروی تحت امر خوبیست!

-خیلی خب، راه بیفت

استارت میزنند و تا میخواد حرکت کند باز هم گوشی اش زنگ می خورد و اینبار بر خلاف گوشی امیرعلی نمی توانم رویش را بخوانم! ولی او هم گوشی را بر میدارد و اینبار به جای ریجکت کردن، خاموشش می کند.

نصف مسیر را در سکوت میگذرانیم و وقتی به پشت چراغ قرمز می رسیم اینبار گوشی من در جیب کتم می لرزد ... دستم را برای بیرون کشیدنش به طرف جیبم می برم و وقتی چهره ی ساحل را میبینم دلم قنچ می رود...!

-جانم بابایی

-بابایی؟؟

لېخندی به لحن معترضش می زنم

-سلامتو خوردی؟

-ببخشید ... خب سلام

-علیک سلام

-بابایی بیا عطیه جونو دعوا کن

ابروهایم بالا میپرد ...

-تو که با عطیه جون دوستی

-آره هستم ولی الان داره جلو خوش گذرونی منو میگیره!

ابروهایم دیگر جایی برای بالا رفتن ندارند ... چه بزرگ موابانه هم حرف می زند!

-مگه چیکار کرده

صدای عطیه را از آن طرف گوشی میشنوم : بده ببینم وروجک چی داری میگي؟!

-نمیخوام نمیخوام نمیخوام!

گوشی را از گوشم فاصله میدهم تا از صدای جیغش در امان باشم!

-عطیه جان ولش کن ببینم چی میگه!

نگاهم به چراغ قرمز است که به سبز تغییر رنگ می دهد ... شکبیا ماشین را به حرکت در می آورد و جوری میپیچد که دست من و گوشی به شیشه میچسبند!

-بابایی من میخوام با خاله سارا برم بیرون

برای لحظه ای برق از سرم میپرد!

-کجا بری؟

-شهربازی!

نگاهم روی ساعت دیجیتالی ماشین ثابت می ماند ...

-وسط ظهره!

-الان که نمیریم، شب میریم!

-نخیر لازم نکرده

-بابایی!

-اصلا ساحل! بهت گفتم با اون جایی نمیری!

صدای گریه اش از پشت تلفن اعصابم را بهم میریزد ...

-باهات قهرم!

گوشی قطع نمی شود ولی دیگر صدای ساحل را نمی شنوم ... در عوض صدای عزیز در گوشم مینشیند ...

-درست نیست دل بچه رو میشکونی

-سلام عزیز

-علیک سلام

اینبار شکبیا میدان را جوری میپچدکه انگار هر لحظه به مرکزش نزدیک تر می شویم!

-عزیز خواهش می کنم...

-اینبار من ازت خواهش میکنم!

-عزیز!

-چندبار تا حالا این بچه رو بردی شهر بازی؟

نمیدانم ... فکر کنم آخرین بار یکی دو سال پیش بود!

-آخه سارا ...

-خاله اشه آئین!

باز هم پچیدنی دیگر و اینبار خوردن سرم به شیشه ی کناری! بی اختیار سری به طرفش می چرخانم و صدایم بالا می رود...

-شکبیا!

در اوتوبان می افتد و دیگر یک نواخت می راند ...

-ببخشید قربان!

نفسم را آرام بیرون می دهم و برای چند ثانیه پلک بر هم می نهم و در همان چند ثانیه هم تصمیم میگیرم ...

-باشه عزیز ... بگید میتونه بره

-باشه پسرم ... شیرم حلاله

-بهش بگید خیلی دوشش دارم، خب؟!

ارتباط را که قطع می کنم سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم ... گوشی را روبه رویم میگردم و برای عطیه پیامی ارسال می کنم

...

(زمان دقیق رفتن سارا و ساحل رو به شهربازی برام بفرست)

گوشی را در جیبم سُر میدهم و دستی به جای خالی محاسنم می کشم...

-شکیبا؟

صدایش آرام به گوش می رسد ...

-بله قربان

-میشه یه لطفی به من بکنی

-خواهش می کنم قربان، بفرمایید

-امشب با دختر من و خاله اش برو شهربازی!

در اتاقم نشسته ام و شکیبا وارد می شود ...

-من آماده ام قربان

نگاهش می کنم ... فقط یک مانتوی سرمه ای و همان روسری آبی آسمانی در ظاهرش تغییر کرده و چادرش همان است که پوشش را کامل کرده ...

بلند می شوم و روبه رویش می ایستم ...

-حواستو خوب جمع کن تا متوجه ات نشه! سارا آدم تیزیه

-حواسم جمعه قربان

-لازم نیست مدام با من در ارتباط باشی، فقط هرجایی میرن باهاشون برو و بعدا که برگشتی بگو

سری تکان می دهد و دست من در مواقعی که می خواهم فکر کنم تا چیزی از یادم نرود، در جیب شلوارم فرو می رود ...

-بازم می گم، حواست باشه نه گمشون کنی و نه ساحل و سارا تو رو ببینن!

احترامی کوتاه می گذارد برای اینکه حرف های تکراری من را کوتاه کند!

-چشم قربان

-برو به سلامت

از اتاق بیرون می رود و نگاه من قدم هایش را تا دم در می شمارد ... مصمم و محکم پیش می رود ... در ششه ای که بسته می شود، پلک روی هم می گذارم و با نفسم در لب هایم بادکنک میسازم و بعد با یک هوف به بیرون می فرستم... شک کردن به سارا هم جز مواردی است که دلیلی برایش ندارم و فقط در حال خوردن مغزم است! نمی دانم چرا حس می کنم پیدا شدن سارا بعد از یک مدت نسبتاً طولانی بی دلیل نیست! هرچند همه بگویند ماجرای همدستی اش با یکی از تیم های پاشا رد شده و آن فقط یک تشابه اسمی بوده، ولی من می گویم در پس چهره ی مهربان سارا چیزی فراتر از یک دوستی خاله خرسه نهفته است!

-شب بخیر قربان

می چرخم صدای احترام محکم اصغری در گوشم می نشیند ...

-راحت باش... چه خبر؟

-همونطور که گفتین بیات رو گذاشتم جای خودم و خدمت رسیدم

پشت میز می نشینم ...

-خب، روناک قدیری چی کار کرد؟

قدمی جلو می آید و روبه روی میز می ایستد ...

-اولش رفت خونه ی پدر مینا فرشادی ... حدود یه ساعتی اونجا بود و بعد با همون حال گرون اومد بیرون ...

دستی روبه صندلی کنارش میگیرم : بشین

اطاعت می کند و می نشیند ...

-بعدش که از در خونه زد بیرون ماشین شهروز نامی جلوی در خونه ی پدر زنش ایستاد!

موضوع جالب شد ... کمی خودم را جلو می کشم و دست هایم را در هم قلاب می کنم ...

-بعد با روناک قدیری صحبت کردن ... فاصله ام زیاد بود نفهمیدم چی می گفتن، ولی روناک قدری گریه می کرد و معلوم بود حالش خوب نیست، چون روبه ماشین خم شد و بعد شهروز نامی کمکش کرد و نشستن توی ماشین!

یک ابرویم بالا می رود ...

-بعدش چی شد؟

-بعد حرکت کردن و منم دنبالشون رفتم تا رسیدن به خونه ی روناک قدیری

-شهروزم باهانش رفت داخل؟!!

نشخندی می زند...

-نه قربان! دختره پیاده شد و اون رفت ، تا الان هم از خونه اش بیرون نیومده

به پشتی صندلی تکیه می دهم ... دستی درون موهایم می فرستم و به نقطه ای در دور لامپ ، در سقف خیره می شوم ... امکان دارد شهروز نامی فقط دوست صمیمی زنش را که حال خوبی هم نداشته به خانه اش رسانده باشد، امکان هم دارد موضوع دیگری در میان باشد!

آخر این پرونده ها من را دیوانه ی کنند!

-بلند شو بریم

با من بلند می شود ...

-کجا قربان؟

-خونه ی شهروز نامی

-این ساعت؟

وقتی شکبیا رفت تازه ساعت هشت و نیم بود

-دیره؟

-جسارتا قربان همیشه بیفته واسه فردا صبح؟

فکر کنم کمی تند نگاهش می کنم ...

-چطور؟

-آخه این ساعت برای جستو جوی خونه خیلی مناسب نیست

میدانم، ولی تا برگشتن شکبا و خبر هایش نمی توانم بیکار بنشینم!

کتم را از تن در می آورم و روی یکی از صندلی های نزدیکم می نشینم ... رفتن به خانه ی شهروز نامی بماند برای فردا صبح همراه با تیم انگشت نگاری ... پا روی پا می اندازم و به پرونده های پلیس کشی فکر می کنم ... تنها سرنخ پاشا ست که فعلا معلوم نیست کجا گم و گور شده ... و البته یک سررسید که یادداشت های یاسر سلیمانی در آن است و شاید بتواند کمکی کند... یاد سررسید باعث می شود هوس خواندن آن به سرم بزند ... بلند می شوم نگاهی به اطراف می کنم ...

-دنبال چیزی میگردین قربان؟

تا دهان باز می کنم یادم می افتد سررسید در خانه و روی تخت است! جایی که دیشب مشغول خواندن آن خاطرات بودم ... دوباره کتم را چنگ می زنم و اینبار نمی پوشم ... نگاهی اجمالی به اتاق می کنم و گوشی و اسلحه را هم بر میدارم

-بریم

-کجا قربان؟

-بریم منو برسون خونه، خودتم شب رو پیش بیات، اون خوابش میگیره!

-چشم

راهی خانه ی من می شویم و برای اینکه ذهنم مدا در حوالی شهر بازی و یا آن سر رسید پرسه زنند، حواس پرتی صبح اصغری را پیش می کشم!

-بالاخره نفهمیدی اون زنی که سر مراسم خاک سپاری فروهر غیب شد کی بود؟

-خیر قربان، اصلا از اول مراسم حواسم پی اش بود .. مشکوک بود، هی عقب می ایستاد و گریه می کرد ... آخرشم که بین جمعیت خودشو کشید بیرون تا بره، همین که دو قدم بهش نزدیک شدم شروع به دوویدن کرد

-یعنی تو نتونستی تو دو یه زنو بگیری؟!!

-خیلی تیز و فرزند بود قربان! با یه پاشنه ی کفش به چه بزرگی جوری می دوید که خرگوش به گرد پاش نمی رسید!

به دستش نگاه می کنم که هنوز با انگشت اشاره و شستش اندازه ی پاشنه ی کفش آن زن را نشان میدهد ...

-تو که گفתי مطمئن بودی میگیری!

-آره قربان ... وسط راه فاصله ام باهاش کم شد، ولی تا اومدم جوری بگیرمش که اسلام هم به خطر نیفته! حواسم پرت شد و پام به یا قبر گیر کرد و خوردم زمین، زنه هم مثل قرقی پرید تو یه ماشین و دِ درو!

-بد اشتباهی کردم که تنها فرستادم!

-نه قربان، نفرمایید ... جبرانش می کنم، فکر کردم اول می روم از خانواده فروهر می پرسم ببینم اونو دیدن یا میشناسنش

خوب است حداقل این را درست فک کرده...!

جلو خانه ترمز می کند و تازه به ذهنم می رسد ای کاش قبل از ان چیزی برای شام می خریدم ...

-ممنون اصغری

-خواهش می کنم قربان

-رفتن پیش بیات یادت نره-خیالتون جمع قربان

-برای شامتونم یه چیزی بخر

-اونم چشم

در را می بندم و دستی برایش بالا می گیرم و او می رود ... نگاهم به سر کوچه می افتد و یاد مرد آژانسی در ذهنم روشن می شود! گفته بودم که شب بر می گردم و پول این مدت را حساب می کنم ... برای گذران وقت بد فکری نبود ... دست هایم را در جیب شلوار فرو می کنم و آرام آرام به طرف انتهای کوچه قدم بر میدارم ... نگاهم را بعد از مدتها با دقت به سر و ته کوچه می دوزم ... به خانه ها و دیوار ها ... به خانه ای که بوته های یاس از دیوارش بیرون ریخته و حالا که اوایل خرداد ماه است، بوی مست کننده ای دارند ... از کنارش که رد می شوم، نفسی عمیق می کشم و باز یادم می آید که سپیده هم این بو را دوست داشت ... چشم روی هم می گذارم و به طرف دیگر کوچه می روم و منتظر می مانم تا ماشینی که در حال بیرون آمدن از پارکینگ است، کامل از آنجا خارج شود و بعد دوباره به راهم ادامه میدهم ... به سر کوچه که می رسم سوپری محل را رد می کنم و به در آژانس می رسم که با لامپی بزرگ، سردرش حسابی روشن است و در این ساعات اولیه ی شب حس خوبی به آدم می دهد ... قدمی جلو می گذارم و در را باز می کنم و داخل می روم ... باد خنک کولر به صورتم می خورد و عطر چای زیر بینی ام می زند ...

-بفرمایید

در را می بندم و به طرف مردی که پشت میز نشسته می چرخم ...

-سلام

از روی صندلی نیم خیز می شود و دستش را به طرفم میگیرد ...

-سلام جناب نواب، زنگ میزدین ماشین میفرستادم

-ممنون ... اوادم برای تسویه حساب این مدت

-قابلی نداشت، باشه خدمتون

-ممنون شما لطف دارین

لبخندی می زند و موس را از کنار دستش حرکت می دهد و با سیستم روبه رویش مشغول می شود ...

-حسابی که از شما مونده یک ماه و خورده ای میشه

دست در جیب کتم می برم و کیف کوچکی که هم مدارک و هم کارت و پول هایم را در خودش جای میدهد را بیرون می کشم ...

-چقدر باید تقدیم کنم؟

-باز هم میگم ناقابله

فقط سری تکان میدهم و لبخند محوی روی لبم می نشانم ...

-350 تومن

دستم روی کارت عابر بانک خشک می شود و بعد آرام با نگاهی به مرد آن را بالا می آورم و روبه رویش میگیرم ... اصلا فکر نمی کردم خرجم تا این حد بالا زده باشد!

کارت را میگیرد و روی دستگاه پُز می کشد و بعد به طرف خودم می چرخاند تا رمزش را بزنم ... رمز را که میزنم کاغذ بالا می آید و بالا فاصله صدای پیامک گوشی ام شنیده می شود!

مرد دستگاه را کناری می گذارد و کاغذ و کارت را برای احترام بیشتر با دو دستش جلویم میگیرد ...

-بفرمایید

کارت را می گیرم و تشکری زیر لب می کنم ...

-مائشین خواستین در خدمتیم

راستش باید از این به بعد روی بیات بیشتر از آژانس حساب کنم!

بیرون می روم و باز هم قدم زنان تا خانه ادامه می دهم ... کلید را در قفل می چرخانم و وقتی یک زن و دختر کوچکش از کنارم رد می شوند، دلم برای ساحل کوچکم پر می زند...! سریع خودم را داخل خانه می اندازم و گرسنگی آنقدر به ذهن و فکرم فشار می آورد که بدون لحظه ای درنگ تلفن را بر میدارم و با فست فودی که مدت هاست از آن خریدی نداشته ام زنگ می زنم ... پیتزا را که سفارش میدهم تا رسیدنش تصمیم میگیرم لباس راحتی ای بپوشم و جای دم کنم...!

به اتاق می روم و پیراهنم را با یک تی شرت و شلوارم را با یک گرمکن عوض می کنم ... سررسید را روی تخت می بینم و برش می دارم ... برای تخت بهم ریخته سری به افسوس تکان میدهم و از اتاق بیرون می روم، سپیده هیچ وقت اجازه نمیداد تخت اینگونه نامرتب باشد ... به آشپزخانه میروم و سررسید را روی میز رها می کنم ... کتری را از آب پر و روی گاز می گذارم ... زیرش را روشن می کنم و روی یکی از صندلی های آشپزخانه می نشینم ... سررسید از جایی که کاغذش را تا زده ام باز و شروع به خواندن می کنم ...

(یکی از مهم ترین عملیات هایی که به ما محول شد ، دستگیری یک سری اشرار در یک مخروبه بود که با بهم ریخت جو عمومی و ترساندن مردم و زورگیری از آن ها زندگی خودشان را می گذراندند ... سروان مظفری روی دستگیری آن ها به شدت حساس شده بود ... چون سری قبل وقتی عملیات با گروه دیگری انجام شد، اشرار با گروگان گرفتن یکی از مامورین و سپس زخمی کردن او توانستند از معرکه بگریزند، برای همین سروان مظفری بارها و بارها نقشه را با ما مرور کرده بود ... قرار بود طی عملیاتی آن ها را غافلگیر کنیم تا دیگر اشتباهات قبلی رخ ندهد ... شب مهمی برای من بود، اگر کارم را درست انجام میدادم و در نگاه سروان مظفری عزیز تر می شدم برایم خیلی خوشایندتر می شد، کما اینکه تازه نامزد کرده بودم و به پاداش موفقیت این عملیات هم نیاز داشتم! بگذریم که بعدها فهمیدم پاداش و خود نشان دادن یعنی خراب کردن فریضه ای که به خاطرش این لباس سبز رنگ را پوشیده ام ... فهمیدم که وقتی این لباس را می پوشی دیگر فقط تو نیستی، خانواده ات نیستند، بلکه مردم یک کشور به تو تکیه کرده اند ...)

صدای زنگ خانه مرا از حرف های یاسر سلیمانی بیرون می کشد ... انگار حرف هایش با صدای خودش در سرم اکو می شوند وقتی در تارو بود این سررسید خاطراتی فرو می روم!

پیک فست فودی را از آیفون میبینم و در را میزنم ... در واحد را هم باز می گذارم و به چهارچوب در تکیه میدهم ... کیف پول را از کناره ی جا کفشی بر میدارم و وقتی مرد به جلوی در می رسد جعبه ی پیتزا و پلاستیک نوشابه و سالاد را از او میگیرم ... پولشان را با انعامش حساب می کنم و در را میبندم ... صدای سوت کتری دوباره مرا به آشپزخانه می کشاند ... چای را در قوری گل گلی شکل میریزم و میگذارم روی کتری تا زمان خوردن شامم دم بکشد ... بوی خوش پیتزا اشتها را تحریک می کند و شروع به خوردن قاچ هایش می کنم ... به قاچ چهارم که می رسم آن را با نوشابه پایین میدهم و صدای زنگ گوشی ام نگاهم را به طرف خودش می کشاند ... دست می برم و از روی کانتر برش میدارم، اسم شکبیا روی صفحه اش نقش بسته ...

-بله؟

-شب بخیر قربان

صدایش کمی بی حال است ...

-شب تو هم بخیر، چه خبر؟

-قربان همین الان ...

وقفه ای بین حرفش می افتد...

-الو؟ شکبیا؟

با تک سرفه ای صدایش را صاف می کند ...

-ببخشید قربان ... همین الان سارا دخترتونو رسوند خونه ی پدرتون

نگاهم به طرف ساعت می رود، کی به یازده و نیم رسید؟!

-تو اونجایی؟

-بله

-کسی که متوجه ات نشده؟

-خیر قربان

-خیلی خب، الان به آدرس برات میفرستم بیا اینجا

-بسیار خب

قطع می کند و من سریع آدرس خانه را برایش می فرستم ... خیلی دوست دارم سارا فقط یک اشتباه کرده باشد!

چای خوش رنگی را که آماده کرده ام در استکان بزرگ و دسته دار خودم می ریزم که زنگ خانه به صدا در می آید ... با همان استکان به جلوی آیفون میرسم و شکبیا را در قامت چادر پوشش میبینم ... در را باز می کنم و یک ردیف پله را پایین می روم تا دم در پذیرایش باشم!

دو قدم داخل آمده و روی پله ی اولی ایستاده ...

-سلام قربان

-سلام

چشمانش را دنبال می کنم و به لباس های راحتی و استکان در دستم می رسم! ای کاش قبلش گرمکنم را عوض می کردم!

-خب چه خبر؟

برای منحرف کردن ذهنش این بهترین راه بود....!

-اتفاقی نیفتاد قربان جز...

برای لحظه ای چشمانش را می بندد و دستش را به سرش میگیرد ... یک پله پایین می روم و نزدیکش می ایستم

-حالت خوبه سروان؟

انگار آب دهانش را به سختی قورت می دهد ...

-بله قربان خوبم

سرش را که بالا میگیرد ، از این فاصله رنگ پریده اش را بهتر تشخیص می دهم ...

-خب چی شد؟

-اول با هم شام خوردن ... بعد یکم قدم زدن و از این بازی های شانس انجام دادن ، بعد سارا برای ساحل یه پشمک گرفت و داد دستش...

اینبار دستش را جلوی دهانش میگیرد و با نگاهی به در باز واحد، قدم هایش را به طرف در تند می کند و سر راهش به من هم تنه می زند! مقداری از چای داغ روی دستم میریزد و از سوزشی که ایجاد می کند دوییدن یک دیدفعه ای شکبیا را به داخل خانه فراموش می کنم و استکان را روی لبه ی نرده ها می گذارم و دستم را در هوا تکان میدهم تا خنک شود ...!

به داخل خانه می روم و در را میندَم ... از همان در خانه نگاهی به داخل می اندازم ولی او را نمی بینم ... صدای باز شدن شیر آب از دستشویی که می آید با تعجب به در روبه رویم نگاه می کنم ... چند قدم عقب می روم و بعد در دستشویی باز می شود و شکبیا با رنگی پرده تر بیرون می آید ... تمام قسمت بالایی و پایینی روسری اش خیس شده و چادرش را در دست گرفته ...

در را می بندد و برای چند لحظه سرش را به همان در تکیه می دهد و چشم میندَد ...

-ببخشید قربان، من گفتم تو ارتفاع سرگیجه میگیری!

ابروهایم بالا می روند و به اطرافم نگاه می کنم ...

-کدوم ارتفاع؟

-دوبار سوار چرخ و فلک شدن! آگه بار سومی هم در کار می بود حتما می مردم!

خدایا ... همراه آن ها سوار چرخ و فلک هم شده بود؟!

به طرف آشپزخانه به راه می افتم ...

-بیا بشین یک حالت جا بیاد

نمیدانم چقدر بعد از رسیدن من در آشپزخانه ، به داخل خانه آمد، ولی وقتی من با دو استکان چای به پذیرایی می رسم روی همان کاناپه ای که اکثرا امیرعلی می نشیند، نشسته است و چادرش را هم به سر کرده ... چای را روی میز می گذارم و ظرف نباتی را که همیشه سپیده پر از نبات می کرد و بعد از او من هم همین کار را ادامه دادم، کنار استکان های چای قرار می دهم...

نمیدانم چای نبات برای سرگیجه و حالت تهوع خوب است یا نه، ولی نباتی را در چای می اندازم و آن را روبه رویش می گذارم ...

-ممنون قربان

خواهش می کنم زیر لب می گویم و به پشتی مبل تکیه می دهم و خودم هم مشغول خوردن چایی ام می شوم.

-لازم نبود اینقدر به خودت سختی بدی

کمی از چایش می نوشد و باز همش می زند ...

-نخواستم گمشون کنم، خیلی شلوغ بود...

-معذرت می خوام ... به خاطر کاری که من خواستم اینطور شد!

نگاهم به چشمانش می رسد که گرد شده و مرا میبیند و با تلاقی نگاهمان سریع چشم پایین می دوزد...!

-خواهش می کنم قربان ... خودم قبول کردم!

-خب بعد اینکه برای ساحل پشمک گرفت چی شد؟

مقداری دیگر از چای می نوشد و اینبار استکان را رو میز می گذارد ...

-دست ساحلو گرفت و ایستادن یه جای نسبتا خلوت ... بعد یکم با ساحل حرف زد و ساحل همونجا موند و اون رفت!

سریع خودم را از روی میل جلو می کشانم...

-کجا برفت؟!

-حدود صد متری اونطرف تر کنار یه گیشه بلیط فروشی با یه نفر توی صف قرار داشت!

-قرار؟

-آره ... اول فکر کردم رفته بلیط بگیره، ولی بعدش دیدم که با یه مردی که اونجا بود شروع به حرف زدن کرد

-شاید غریبه بوده، از همین برخوردا و حرفا که توی مدت کوتاهی توی همچین صفایی اتفاق افتاده!

-بعدش بدون اینکه هیچ کدوم بلیط بگیرن برگشتن!

-اون مرده رو نشناختی؟

-نه ... کلاه کپ سرش بود، خیلی نتونستم قیافه اشو ببینم

-نرفتی جلو؟

-نه ... هم ترسیدم منو ببینه هم نگران بودم ساحل گم بشه، وسط جمعیت بود!

زنیکه ی نفهم! بچه یم را برده وسط جمعیت شهربازی رها کرده و بعد به فکر قرار های خودش بوده! واقعا در همچن مکانی باید یک غریبه نگران گم شدن دختر من باشد و خاله اش هم ککش نگردد؟!

دستی به صورتم میکشم و استکان چای را نیمه خورده روی میز رها می کنم ... این زن چه میخواهد، مانده ام! چرا ساحل را با خودش برد؟ چرا تنهایی نرفت که راحتتر هم به قرارش برسد؟!

سر بلند می کنم و شکلیا را ایستاده مقابلم میبینم ... من هم بلند می شوم ...

-با اجازه اتون قربان

لب زیرینم را به دهان می کشم و سعی می کنم افکارم را نسجم کنم ...

-بازم ممنون، کمک بزرگی کردی

فقط لبخندی می زند و جلوی چادرش را بیشتر بهم نزدیک می کند ... قدمی عقب می رود و کاناپه را دور میزند... همراهش تا دم در واحد که نه تا پایین می روم.

خلوتی و تاریکی کوچه را که میبینم یادم می افتد بهتر بود به آژانس زنگ می زدم!

-الان یه ماشین خبر می کنم

-نه قربان لازم نیست

-دیر وقته

-ممنون، یه آژانس سر کوچه دیدم خودم تا اونجا میرم

خلی اصرار نمی کنم ...

-هر طور راحتی

-شعب خیر قربان

سری تکان میدهم و زیر لب شب بخیری می گویم و همانجا می ایستم تا قامتش در زیر یاس های خانه ی همسایه محو می شود ... دست هایم را در جیب گرمکنم فرو می کنم و به عقب بر می گردم تا به خانه بروم ...

-به به! فکر می کردیم جناب سرگرد اینجا کنج عدلت گزیدن و تارک دنیا شدن! نگو داره زیرآبی میره!

با شنیدن صدای سارا ابروهایم دیگر جایی برای بالا رفتن ندارند! میدانستم سارا نیز تر از این حرفاست و گویا شکیبها هم بند را آب داده!

به طرفش می چرخم او را در کنار ماشین سفیدش که روبه روی خانه پارک شده میبینم ... از دو پله ی درگاه پایین می آیم و او هم نزدیکم میشود ...

-این همون همکارت نبود؟!

-اینجا چی میخوای؟

شکل کج و کوله ای به صورتش می دهد ...

-رد می شدم!

سرم را روبه آسمان می گیرم و هوای زیادی را به ریه هایم می فرستم ...

-پس مزاحم نمیشم!

می خواهم در را ببندم که خودش را بین در و راه روی ورودی قرار می دهد و دستم روی در آهنی و میله ای خشک می شود.

-چه غلطی میکنی؟

-نچ نچ نچ! خیلی بی ادبی جناب سرگرد!

سرم را نزدیکش میبرم ...

-گمشو برو بیرون میخوام درو ببندم

-همکارتو که راه میدی تو، به خواهر زنت که رسید حروم شد؟!!

دسته ی کیفش را میگیرم و به طرف در می کشم ...

-بالاخره می فهمم چه غلطی میکنی و چی میخوای!

روبه رویم در پایین پله های درگاه می ایستد ...

-تو همین الانم میدونی چی میخوام!

به در تکیه میدهم : نه، نمیدونم!

کمی چهره اش ناراحت می شود و لبهایش انگار بغضی پشتشان باشد می لرزند ...

-من اینقدر غیر قابل اعتمادم که برای بردن خواهرزاده ام به شهر بازی نیاز به بپا داشته باشم؟!!

-من دخترم برام مهمه!

پوزخندی می زند ...

-اون زن غریبه میتونه مراقب دخترت باشه و من که خاله اشم نه؟! نکنه قراره جای مادرشم باشه؟!!

در را تا آخر باز می کنم و خودم را دقیقاً سینه به سینه ایش می رسانم...

-هیچ کس، هیچ کس نمیتونه جای مادرش باشه!

دهانم را کنار گوشش می برم ...

-حتی خاله اش!

روبه روی در خانه ی شهروز نامی ایستاده ایم و به پارچه های سیاهی نگاه می کنیم که به چند عدد بیشتر نمیرسند ... امیرعلی زنگ می زند و بعد از باز شدن در وارد می شویم ... یک خانه ی ویلایی کوچک که پابرجا بودنش عجیب است در بین این همه آپارتمان که در اطرافش رشد کرده! حیاط نقلی اش را سپری می کنیم و خود شهروز نامی برای استقبال از ما می آید ... با

راهنمایی اش کفش هایمان را در می آوریم و داخل می رویم ... داخل خانه هم نقلی است ... یک پذیرایی کوچک با یک کانپه و دو میل تک نفره و یک تلویزیون که نصف یک دیوار را گرفته ... آشپزخانه ای که در و دیوار و اپنش دیگر جایی برای آویزان کردن و چسباندن تزئینات وجود ندارد ... در مقابلمان هم یک راه روی کوچک که احتمالاً به سرویس ها و اتاق می رسید ... هر دو کنار هم روی کانپه می نشینیم و شهوروز نامی که به آشپزخانه می رود صدایش می زنم ...

-تشریف بیارید بشینید جناب نامی

-یه چای...

-ممنون

-تعارف نکنید لطفا

-در حین انجام ماموریت چیزی نمیخوریم... بفرمایید بنشینید

سری تکان میدهد و روبه رویمان می نشیند ... اینبار پیراهنی مشکی پوشیده.

نگاهم را اطراف خانه ی چرخانم و به شیشه ی میز روبه رویم می رسم ... تمیز است و برق میزند!

-اونشب شما رسیدید خانموتون خونه بود؟

-بله ... ظهر بود که اومدم، خونه بود

ممکن بود کمی برداشت بد شود از سوالم ولی مجبورم بپرسم!

-بعدش چی شد؟

-بعد چی؟

-بعد اینکه اومدین خونه!

سیب گلویش بالا و پایین می رود و دستی به صورتش می کشد ...

یکم حرف زدیم، بعدم من خوابیدم ... خیلی خسته بودم

-تمام مدتی که شما خواب بودین خانموتون خونه بود دیگه؟

-بله ...

امیرعلی از کنارم بلند می شود...

-با اجازه اتون من برم دستشویی!

شهوروز نامی به او نگاه می کند و میخواهد همراهش بلند شود که امیرعلی اجازه نمی دهد ...

-اگه فقط بگید کجاست ممنون میشم

به ناچار روی میل خشک می شود : همین راه رو برید داخل، در سمت راستش

-ممنون

امیرعلی می رود و شهوروز نامی پشت به راه و روبه من می نشیند و من از آینه قدی ای که وسط راه رو وجود دارد میبینم که امیرعلی فقط در دستشویی را باز و بسته می کند و بعد به طرف چپ راه رو می رود!

-خب آقای نامی، بعد از اینکه از خواب بیدار شدید...

-نزدیک ساعت هشت بود ... غذا درست کرده و چون خیلی هم گرسنه بودم غذا خوردم

-حرفی و یا بحثی پیش نیومد؟

-نه، اصلا

-بین خودتون نه ، مثلا خانومتون از کسی شاکی نبود؟ از این بحث های زنونه که گاهی دوست دارن شکایتشونو به شوهرشون بکنن!

-نه ... مینا زن آرومی بود، جز روناک هم دوست دیگه ای نداشت ... اونا هم با هم خوب بودن

باردیگر صدای باز و بسته شدن در دستشویی می آید و بعد امیرعلی را در بین دو دیوار راه رو میبینم که به طرف پذیرایی می آید و در همان لحظه نظرم به دو میز پایه کوتاه جلب می شود که روی یکی از آن ها گلدانی کریستالی وجود داشت با چند شاخه گل، به نظر میرسید باید قرینه ی هم باشند ولی گلدانی روی دیگری نبود!

-امیرعلی که کنارم می رسد بلند می شوم و خودم به طرف آشپزخانه می روم ...

-ممکنه به لیوان آب خنک به من بدید

به طرف آشپزخانه راه می افتد و لیوانی را از روی جا ظرفی بر میدارد ... یا مرد تمیزی ست یا کس دیگری ظرف ها را می شوید و خانه را مرتب می کند!

در یخچال را که با می کند در کمال پرویی سرم را به طرفش میبرم و با دیدن ظرف هایی پر از غذا، کمی به غذا خوردن این بشر شک می کنم!

لیوانی آب خنک را روبه رویم میگیرد و با اینکه خیلی تشنه نیستم ولی آن را تا ته می نوشم!

در ماشین که جای میگیریم هنوز کمر بند را نبسته ام که امیرعلی چند عکس از گوشی اش روبه رویم باز می کند

-اینا چیه؟

-الان از تو خونه نامی گرفتم!

-دقیقا از کجا؟

-از کشوی کمدشون تو اتاق!

-چی هست؟ پرونده پزشکیه؟

-آره ... مربوط به دکتر زنان هم هست

-اینا رو هم بفرست برای دکتر تا ته توشو دربیاره!

-بله، حتما

ماشین را راه می اندازد و به طرف سازمان می راند ... باید هرچه زودتر با روناک قدیری حرف بزنیم!

به سازمان که می رسیم من خودم را سریع به مخزن می رسانم و امیرعلی خودش را به آزمایشگاه. با دیدن اتاق بسته ی برهان اعصابم بهم میریزد و در ذهنم ثبت می کنم که حتما باز به او زنگ بزنم!

-سروان شکبیا؟

چند لحظه بعد ، جلو در اتاق است و داخل می آید ...

-بله قربان؟

-زنگ بزن روناک قدیری رو بکشون اینجا

-چشم قربان

می خواهد برود که یاد دیشب می افتم و مستقیم نگاهش می کنم...

-راستی حالت چطوره؟

سرش را پایین می گیرد و دیگه راحت چهره اش را نمیبینم ...

-ممنون قربان، خویم

-بسیار خب ... بهش بگو همین امروز بیاد

احترام کوتاهی میگذارد و دور می شود ...

دست میبرم و دفتر خاطرات یاسر سلیمانی را ورق می زنم ... دیشب بعد از رفتن سارا تا ساعت ها خوابم نگرفت و همین سر رسید به دادم رسیده بود! می بندمش و به گوشه ای از میز پرتش می کنم! تا حالا که در این دفتر به چیز خاصی نرسیده ام جز فحش خاطرات گشتزنی و عاشقی و ازدواج و ارادتش به سرهنگ مظفری!

دست پشت سرم قلاب می کنم و به پشتی صندلی تکیه می دهم ... پاشا که روی هوای معلق است ... مردن مینا فرشادی هم سر نخ می بخورد ... جز اینکه باید چیز های بیشتر از شوهرش فهمید، آیا کم خوراک است؟ یا زنش قبل از اینکه بمیرد برایش غذا درست کرده و در یخچال گذاشته؟!

صندلی را میچرخانم و سری به دو طرف تکان میدهم ...

-چشم بابایی میام پشت

-الکی میگی، اصلا منو دوست نداری

-مگه میشه آدم دختر به این نازی رو دوست نداشته باشه

-پس چرا نمای پیشم؟ الینا همش بعد از ظهر با باباش میره پارک!

-الینا دیگه کیه؟

-دوستم دیگه

مگر ساحل دوستی هم داشت؟!

-کدوم دوستت بابا؟

-تازه دیروز با هم دوست شدیم

-کجا باهات دوست شدی؟

-تو پارک

-با کی رفتی پارک؟

-با عطیه جون!

-همسن خودت؟

-کی؟

-الینا دیگه

-آره، تازه اشم میره مهد کودک!

اوفی کلافه می کشم و به صندلی تکیه می دهم ... دیگر عادت شده بود که مثل باز پرس ها صحبت کنم و حالا داشتم دخترم را هم بازجویی می کردم!

-باشه بابایی، میام میریم مهد ثبت نام می کنیم

خوشحال می شود ...

-آخ جون! کی میای بابایی؟

-فردا خوبه؟

-نمیپنده؟

-نه بابایی همیشه بازه!

ضربه ای به در می خورد و سرم را بلند می کنم ... قامت برهان جلوی در نمایان می شود!

ابرویی بالا می اندازم و سعی می کنم ارتباط با ساحل را قطع کنم ...

-ساحل جان بابایی باید بره

-باشه، یادت نره بیای ها!

-باشه یادم نمیره

-بوس بابایی، خدافظ

آیکون قرمز را میزنم نفسم را محکم بیرون می فرستم... برهان جلو می آید و دستش را به طرفم میگیرد ... دستش را در دست می گیرم و میفشارم ...

-خبر میدادی ، سازمان به خروسو میتونست بکشه!

با لبخندی روبه رویم مینشیند و یک دستش را تکیه گاه روی میز می کند ...

-این روزها خون و خون روزی زیاده سرگرد!

-فکر می کردم این روزا بیشتر از این بهت خوش بگذره! خسته ای چرا؟

خمیازه ای میکشد و کمی بدنش را می کشد...

-خوش کجا بود بابا؟! هلاکم!

آرنج هایم را وی میز تکیه میدهم ...

-چیزی شده؟

-مجبور شدم برم لباس خانومو از کاشان بگیرم!

ابرویی بالا می اندازم ...

-همه میان از اینجا میگیرن که!

-دوستش که خیاط ماهریه اونجاست، اون دوخته و منم الان رفتم بگیرم!

-الان که اینجاایی

-یعنی همین چندساعت پیش!

-دیگه امشبو میموندی استراحت میکردی

-آخه سرهنگ زنگ زد حالمو پرسید!

خنده ای کوتاه می کنم، بالاخره صدای سرهنگ هم در آمد!

-چی گفت؟

-گفت دلش برام تنگ شده!

-بعدش؟

-دیگه برای همین تا بعد عقد باید مدام پیشش باشم!

خنده ام بیشتر می شود ، ولی قیافه ی برهان در هم است و فکر نمی کنم از خستگی راه باشد ...

-مشکلی پیش اومده؟

-چرا هی اینو میپرسی؟

-آخه قیافه ات یه جوریه!

گوشی ام را از روی میز بر میدارد و در صفحه ی تاریکش خودش را نگاه می کند ...

-خیلی هم خوبم، مثل همیشه جذاب!

-برمنکرش لعنت!

-خبری نشد؟

-از چی؟

-از این پرونده ها

-نه ... فعلا که پاشا قائم شده تو لونه ای که معلوم نیست کجاست!

دستی درون موهایش می کشد و خمیازه اش هم همزمان است ...

-برو خونه امشب

-گفتم که احضار شدم

-مثلا قراره الان اینجا چیکار کنی؟ همه شب میرن خونه!

-نه دیگه، سرهنگ گفت اسلحه رو از سرباز دم در بگیرم جاش نگهبانی بدم!

بلند می شوم و زیر لب مسخره ای حواله اش می کنم ...دستی به موهایم از پشت گردن می کشم و کتم را برمیدارم و به تن می کنم

-تو هم میری؟

-کار دیگه ای ندارم

او هم بلند می شود همراه از اتاق بیرون می آید و همزمان که در را میبندم یقه ی کتم را هم مرتب می کنم.

-رئیس میری؟

تازه از در داخل می آید و روبه رویم می ایستد و برای برهان احترام میگذارد ...

-سلام جناب سرگرد

برهان دستی به بازویش می زند و از کنارش رد می شود...

-راحت باش امیرعلی خان!

با نگاهم برهان را دنبال می کنم که در اتاقش را باز می کند و داخل می رود ...

-چی شد؟

-دکتر یه نگاهی به اون آزمایشی که عکس گرفته بودم انداخت، در کل گفت مینا فرشادی مشکل بارداری داشته!

-یعنی نازا بوده؟

-یه همچین چیزی

دستی به صورتم می کشم و از کنارش رد می شوم که او هم همراهم می آید ... کنار در اتاق برهان می ایستم و سرم را داخل می برم ... روی صندلی نشسته و پاهاش را روی میز گذاشته و کتش را روی خودش انداخته ...

-چرا نمیری؟

-راحتم

-باور کنم از تشر سرهنگ اینقدر ترسیدی؟!

-نه!

-معلومه که باور نمی کنم!

-پس برو

-هر طور راحتی

به راهم ادامه میدهم و امیر علی را پشت سرم حس می کنم ... از مخزن که خارج می شویم کنار در شیشه ای شکلیا پشت به ما ایستاده ...

-هرکاری دوست داری بکن! حرف من همونیه که قبلا گفتم نه یک کلام بیشتر نه یه کلام کمتر!

از استادان و گوش دادن به حرف های دیگران خوشم نمی آمد، ولی شکلیا تقریبا فریاد میزد! سعی کردم بدون اینکه متوجه ما بشود به طرف پله ها برویم که صدای خش خش بیسیم این اجازه را نداد ...

-یاسر یاسر، مرکز

شکلیا بر می گردد و با دیدن ما گوشی اش را در زیر چادرش ی برد و قیافه ای جدی به خودش میگیرد ...

-یاسر، یاسر، مرکز

دکمه ی کوچک بیسیم را فشار میدهم ...

-مرکز به گوشم

-یاسر از فرماندهی اصفهان خبر رسیده ...

-چه خبری؟

-پیدا شدن یه مورد دیگه

کمی گیج می شوم...

-چه مورد مرکز؟

-یاسر هرچه سریعتر خودتونو برسوند ستاد مبارزه با مواد اصفهان

ستاد مبارزه با مواد به ماچه ربطی دارد؟!

-تماس میگیرم مرکز، تمام

بیسیم را درون جیب کتم بر میگردانم و به طرف چیم که امیر علی ایستاده می چرخم ...

-ببین اصفهان چه خبره

-بله رئیس

به داخل مخزن بر میگردد و من فقط برای اینکه شکلیا فکر نکند حرف هایش را فهمیده ام کمی جلو می روم و حرفی دیگر می زنم ...

-روناک قدیری چی شد؟

-فردا صبح اینجاست قربان

سری تکان میدهم و از جلوی کنار می روم ..

-میتونی بری

احترامی کوتاه می گذارد و یک قدم دور می شود که امیر علی آشفته از در مخزن بیرون می زند ...

سری به معنی چه شده تکان میدهم و او آب دهانش را قورت میدهد ...

-سرهنگ مهماندوست فرمانده ستاد مبارزه با مواد اصفهان ... کشته شده!

شب است و جاده ای که انگار انتها ندارد ... امیر علی با سرعت به طرف اصفهان می راند و من در سکوت به سیاهی شب چشم دوخته ام که تپه های سرخ در آن شبیه اشباحی سرگردان دیده می شوند ... فقط همین را کم داشتیم که این قتل ها کشوری شود! حالا دیگر نه تنها بازتابی بد در کشور، بلکه ممکن است در جهان هم نقل محافل خیریشان باشد!

دستم را در موهایم می فرستم و کلافی هوفی میکشم ... تازه تابلوی اصفهان 85 کیلومتر را رد کرده ایم و آسمان هنوز گرگ و میش است ... دست جلو میبرم و رادیو را روشن می کنم، موج گرفته شده پر است خش خش...

-تو جاده خوب نمیگیری رئیس

میدانمی زیر لب می گویم و سعی می کنم کمی تنظیمش کنم تا صدای اذان را بشنوم ... سرگرم ور رفتن با امواج رادیو هستم که انگار ماشین در چاله ای فرو می رود و سرم به شیشه ی جلویی ماشین میخورد!

-شرمنده رئیس

صاف می نشینم و بیخیال رادیو می شوم تا همچنان با خش خش بخواند ...

-تو و شکلیا قصد کشتن منو کردین!

نگاهش را در آن تاریکی میبینم که متعجب است ... تک خنده ای میکنم و دوباره کمر بند را میبندم ...

-اون روز جوری روند که چندبار با مخ رفتم تو شیشه!

خنده اش را هم در تاریکی میبینم!

-دست فرمونش که بد نیست!

گوشی ام را نگاه می کنم، خبری نیست ...

-شانس منه دیگه!

چشمانم می خواهند روی هم بروند که نمی گذارم ...

-بخواب رئیس

-که تو هم بخوابی و آگه اون قاتل ما رو نکشه خودمون، خودمونو به کشتن بدیم!

-نمیخواهم رئیس، خیالت تخت!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و پلک روی هم میگذارم ... برای اینکه واقعا خوابم نگیرد بحثی را الکی پیش می کشم ...

-این جریانات تموم بشه خودم با احمد حرف میزنم

-در چه مورد؟

-تو و عطیه!

کمی سکوت می کند و بعد با تک خنده ای او بحث را ادامه میدهد ...

-جسارته رئیس، بحث بهتری پیدا نکردین؟

-زوده؟

-چی؟

-گفتنش به احمد؟

-آخه معلوم نیست این جریانات کی تموم بشه!

-پس دیره!

-نه، یعنی ... به جای احمد آقا باید با خانومشون حرف بزنین!

-با اونم حرف میزنیم!

-خوشبحال عطیه خانوم، ای کاش منم یه عموی اینجوری داشتم!

-تو یه رئیس اینجوری داری!

برق چشمانش که دیگه در تاریکی واضح است ...

-ما چاکریم!

-خیلی هم به خاطر تو نیست، از این ارتباط بین شما دو خیلی خوشم نمیداد!

و اینبار در هم شدن قیافه و کمی هم خجالتش را میبینم از گوشه ی چشم...!

-بخوابید رئیس ... نگران نباشید من خوابم نمیگیره

محترمانه داشت مرا خفه میکرد ... باز هم آرام میخندم و دل را به دریا که نه، در اینجا به جاده میزنم و میخوابم!

دستی آرام به شانه ام میخورد و چشم باز می کنم ... نور تیز آفتاب تازه بیدار شده، به شیشه ی ماشین میزند و در چشمم مینشیند ... آخرین چیزی که در ذهنم بود، صدای اذان همراه با خش خش آن از رادیو بود و بعد خوابم گرفت ... آرام سری می گردانم و اطراف را میبینم ... بیابان نیست و تپه های اشباح مانند ندارد ... زمین صاف و آسفات است و با برگرداندن سرم اولین چیزی که میبینم پرچم سبز و کرم ناجا با آرم ستاد مبارزه با مواد مخدر است! صاف می نشینم و دستی به صورتم می کشم ... صدای باز شدن در ماشین در گوشم مینشیند و بعد هم صدای امیرعلی ...

-رسیدیم رئیس

من هم پیاده می شوم و بین در و خود ماشین میمانم ... پیراهن چروک شده ام را صاف می کنم و کناره هایش را دوباره زیر شلوار می فرستم و کتم را از پشت صندوق بر میدارم ... در را میبندم که امیرعلی با صورتی خیس کنارم نمایان می شود ... خم شده و با چند دستمالی که از روی داشبورد بر میدارد صورتش را خشک می کند ... در ماشین را میبندم و او ریموتش را میزند ، ساعت را نگاه می کنم و پنج و پنج و نیم را نشان میدهد برای همین است پرنده در ستاد پر نمیزند!

-دستشویی کجاس؟

با دستش جایی نزدیک کانکس نگهبانی را نشان میدهد ...

-اون پشت

به طرفش قدم بر میدارم و او همان جا می ماند ...

در محل حادثه هستیم که محافظت شده است ... گوشه ای از محوطه ی ستاد در پرت ترین قسمت پارکینگ! وقتی میخواست سوار ماشینش شود مثل بقیه با یک گلوله در مغزش همه چیز زندگی برایش تمام شده! قدمی عقب بر میدارم و به کنار میله هایی می روم که پارکینگ را از باغچه ی کوچکی که آنجاست جدا کرده ... خم می شوم و بین بوته های کوتاه و کم آن جا را می گردم ...

-رئیس؟

سر بر میگردانم سمت امیرعلی که برق چیزی از نور آفتاب در چشمم می نشیند ... هنوز کامل امیرعلی را ندیده ام که می چرخم و آن چیز را که انعکاسش در چشمم نشسته پیدا می کنم ... یک جاکلیدی!

-امیرعلی دستکش!

نوار زرد را رد می کند خودش را کنارم می رساند ... مثل همیشه دستکشی از جیبش بیرون می کشد و به طرفم می گیرد ... دستکش را به دست می کنم و جاکلیدی را در بین خاک کف باغچه بیرون می کشم و راست می ایستم ... جاکلیدی را بین خودم و امیرعلی معلق نگه می دارم ... هنوز نور آفتاب به آن می خورد و درخشان تر می شود ... نصفه ای از یک قلب است!

-از این جاکلیدی هاست که نصفش دست طرف مقابله!

-شما بهتر می دونی!

-شما هم تیکه بنداز رئیس!

-مگه دروغ میگم؟

-خیر، جسارت نکردم!

جاکلیدی را در پلاستیکی که جلویم باز نگه داشته می اندازم و درش را میبندم.

-بگیرش تا رسیدیم تهران بدیم برای انگشت نگاری

-یعنی مال قاتله؟

-ممکنه، ممکن هم هست نباشه

جاکلیدی را با پلاستیکش در جیب درونی کتشم می گذارد و نقشه ای که در دست دارد را به طرفم میگیرد ...

-نقشه ی ستاد

روی کاپوت ماشین سرهنگ می گذارم و بازش می کنم ... بزرگ است ، ولی در هر جایی نقاط محافظت شده با قرمز و دیوار های بلند نشان داده شده است، این قاتل چگونه توانسته تا پارکینگ یک ستاد خودش را برساند؟!

نقشه را تا میزنم و کلافه از آنجا دور می شوم ...

-امیر علی؟

خودش را به من میرساند

-بله

-درخواست بده چند نفرو بهمون بدن، باید تمام این قسمتو بررسی بشه

-چشم رئیس

به طرف ساختمان اداری ستاد قدم تند می کنم و نگاهی به ساعت مچی دستم می اندازم ... ده و نیم است ... گوشی ام را از جیب کتم بیرون می کشم و شکلیا را می گیرم

با بوق سوم جواب میدهد ...

-سلام قربان

-سلام، چه خبر از روناک قدیری

-قربان همین به ربع پیش رفت

-چیز خاصی گفت؟

-قبل از اینکه برسه اینجا، استوار اصغری گفت که یه سر رفته خونه ی شهروز نامی!

هر لحظه مشکوک تر می شوم به این دو نفر...

-یادته گفتمی حدس میزنی از یه نفر خوشش بیاد؟

-بله قربان

-اونو پیدا کن

-چشم

-تو باز جویی چی گفت؟

-اشاره کرد که مینا فرشادی توانایی باردار شدن نداشته و یکی از اختلافاتش با شوهرش همین بوده

-یعنی شوهره بچه می خواسته؟

-خیر ... گویا شهروز نامی قبول نمی کرده که اونم آزمایش بده!

-حدس خودت درباره ی روناک قدیری چیه؟

-به نظرم یه دوست خوب بوده!

تمام راه ها را چک کرده ایم ، یا خیلی راحت از در وارد شده، که خب اینکار نیاز به ارائه ی کارت شناسایی دارد و باید نامش ثبت شده باشد، یا از دیوار انتهایی ستاد که به بیابانی در پشت ساختمان میرسد خودش را به داخل رسانده!

درون اتاق مرحوم سرهنگ نشسته ام و معاونش روبه رویم قرار دارد ...

-دیروز اینجا خیلی شلوغ بود قربان؟

سرهنگ از پشت میز بیرون می آید و روی یکی از صندلی هایی می نشیند که روبه روی من است ...

-مثل همیشه ...

-میخوام ایشونو ببینم

-دیدن جنازه ی ایشون کمکی میکنه؟

-شاید

لب زیرینش را به دهان میگیرد و ریش های یک دست روییده در چانه اش بالا می روند ...

-بسیار خب، هماهنگ می کنم

تقه ای به در می خورد و امیرعلی داخل می آید ، احترام می گذارد و چند قدم تا میز پش می آید ...

-رئیس لیست تمام ورود و خروج های دیروز رو گرفتم

من هم بلند می شوم ...

-پس ما به جز دیدن سرهنگ کار دیگه ای نداریم ، اجازه ی مرخصی می فرمایید؟

سرهنگ هم از روبه رویمان بلند می شود و به سراغ کاغذ و قلمی می رود و بعد از نوشتن چند سطر آن را مهر و امضا کرده و در پاکتی می گذارد ...

-میتونید برید پزشکی قانونی

پاکت را میگیرم و احترامی می گذارم

-ممنونم قربان

سری تکان میدهد و چند قدم عقب می روم و بعد همراه امیرعلی اتاق را ترک می کنیم.

برگه هایی که امیرعلی گرفته را به دست می گیرم و ورق می زنم، چقدر زیاد است! بررسی این ها خودش چند روزی وقت می خواهد!

-این همه آدم چرا باید به ستاد رفت و آمد داشته باشن؟ مگه کلانتری محله!

امیرعلی به جای جواب فقط لبخندی روی لبش نقش میندازد و در ماشین را باز می کند ... درون ماشین جای می گیرم و تا امیرعلی ماشین را سر و ته کند و از ستاد خارج شود پرونده را باز و عکس های گرفته شده از سرهنگ را نگاه می کنم ... تنها تفاوتی که می تواند با قتل های قبل داشته باشد همین طرز کشته شدن است! مقتول های قبلی از جلو به آن ها شلیک شده و روبه پشت افتاده اند، ولی اینبار از پشت سر به سرهنگ شلیک شده و او رو به شکم به زمین افتاده ... اگر از زاویه ی دید عکاس هم به عکس ها نگاه کنی دقیقاً میفهمی که قاتل درون همان باغچه و پشت بوته ها و درخت های کم آنجا خود را پنهان و از همان جا کار خود را تمام کرده ... پس احتمال اینکه آن جاکلیدی مربوط به خودش باشد زیاد است! امیدوارم چیزی از آن دستگیرمان شود!

-رئیس از کدوم ور باید برم؟

سرم را از پرونده بیرون می کشم و نگاهی به اطراف می اندازم، سر یک سه راهی هستیم و نگاه امیرعلی هر یک دقیقه به یکی از راه ها کشیده می شود ...

-آدرس باید تو پرونده باشه

صدای بوقی از پشت سر باعث می شود امیر علی ماشین را به گوشه ای بکشاند ... برگه ای را از درون پرونده پیدا می کنم که آدرس پزشکی قانونی روی آن نوشته شده ... آدرس را می خوانم و سر امیر علی هم از درون برگه به کمک می آید! خودش سرش را بالا می گیرد و به اسم های نوشته شده روی تابلو ها نگاه و بعد به سمت پیش اشاره می کند ...

-از اینور

راهنما می زند و همانطور که به آینه ی کنار من نگاه می کند به چپ می پیچد ... پرونده را می بندم و فقط پاکتی که سر هنگ داده بود را در جیب کتم می گذارم و منتظر رسیدن به مقصد می شوم ... ساختمان پزشکی قانونی که جلوی رویم نقش می بندد، ذهنم مثل فیلمی که خَش گرفته باشد به زمانی می رود که برای گرفتن یک جنازه به جای تمام چیز هایی که داشته ام روانه ی جایی مثل این ساختمان شدم!

سری چشم می بندم و سری تکان میدهم ... با کشیدن ترمز دستی توسط امیر علی نفسم را محکم بیرون می دهم و سریع پیاده می شوم تا فرصت آنالیز کردن خودم را به او ندهم!

نامه را که نشان میدهم، همراه با مرد روپوش به تن، وارد راه رویی طویل می شوم که تنها با نور چند مهتابی روشن است ... سکوت به قدری ست که صدای جریان برق را از درون لامپ ها می شنوم! جیر جیر درها و احتمالا کشوهایی که آخرین مقصد افراد قیل از به گور رفتن آن هاست در بین راه رو ها می پیچد ...! آب دهانم را به سختی قورت می دهم و سعی می کنم فقط به این فکر کنم که سر هنگ را میبینم و از دیدن سوراخی که با آن اسلحه در سرش ایجاد شده، اطمینان حاصل کنم! بوی مرده می دهد این راه رو! حتی بوی تند الکلی که با آن کف را شستوشو داده اند هم آن را از بین نبرده ... به یکی از انتهای ترین اتاق ها می رسیم و مرد در را باز می کند و داخل می روم ... کشوهایی با درهایی کوچک باز هم حالم را دگرگون می کند ... در این جای کوچک نفس این مرده ها نمیگردد؟! پلک می بندم و نمیبینم کدام کشو را بیرون می کشد ، با کشیدن صدای زیبای کاور چشم باز می کنم و جلو می روم ... چهره ای کاملاً سفید و رو به کبودی رفته ... در کنار سرش خبری از جای گلوله نیست ...

-میشه سرشو بلند کنید؟

بدون حرف کمی سرش را بالا میگیرد و حالا جای گلوله به اندازه ی یک سوراخ نه چندان کوچک در بین موهایش به چشم میخورد...

کم کم حس می کنم محتویات معده امدر حال پیمودن مری ام هستند! سری تکان می دهم و سریع از اتاق خارج می شوم ... خوشحال می شوم وقتی آن راه روی طویل برای مسیر بازگشت کوتاه می شود!

در مخزن که روبه رویم باز می شود انگار سیلی از اکسیژن به طرفم سرازیر می شود! نفس عمیقی می کشم و به طرف اتاقم قدم بر میدارم ... کتم را آویزان می کنم و روی صندلی لم می دهم که در اتاق باز می شود ...

-سلام، رسیدن بخیر قربان

همراه با سلامی که زیر لب می گویم سری تکان می دهم و او جلوتر می آید ...

-گزارش پزشکی قانونی مینا فرشادی

امروز چقدر این اسم لعنتی را میشنوم!

پلک روی هم میفشارم ...

-بخونش

کاغذی که روی میز گذاشته را برمیدارد و به طرف صندلی ها می رود و می نشیند ...

-مینا فرشادی، سی ساله و متاهل ... طبق بررسی تیم پزشکی، پزشکی قانونی، آثار ضرب و جرح در ناحیه ی کمر و بازو ها دیده شده. این آثار شامل کبودی ها و یک زخم در ناحیه ی ستون فقرات است که نشان از برخورد یک جسم سنگین با کمر مقتوله را دارد.

فوت وی بر اثر خفگی بوده و آلت قتاله یک بند کفش می باشد!

خودم را روی میز می کشانم و دست هایم را در هم گره میکنم ... آثار ضرب و جرح ... زخم در ناحیه ی کمر ... خفگی با بند کفش!

بلند می شوم و شکبیا هم با همان سرعت برمی خیزد ... تمام مفاصل بدنم قرت قرت صدا می دهد!

-امیر علی کجاست؟

-مشغول بررسی لیست ورود و خروج ستاد هستن

-تنها؟

-خیر ، بیات کمکشون میکنه

کتم را از چوب لباسی ایستاده ی کنارم چنگ می زنم

-بریم

بدون حرف دنبالم راه می افتم ... از در اتاق برهان که رد می شوم، بسته است...

-سرگرد روشنی کجاست؟

-نمیدونم قربان

کتم را تن می کنم و گوشی را از جیبش بیرون می کشم تا باز به برهان پیام بدهم ...

-کجا میریم قربان؟

-خونه ی شهروز نامی

-مگه قبلا نرفتین؟

از پله ها که پایین می آییم انگار صدا قطع و وصل می شود!

-دوباره میریم، منتها اینبار برای بازرسی، هماهنگ کن حکم برسوئن دستمون، به بچه های انگشت نگاری هم خبر بده

صدایش را کمی دور می شنوم ... پایین پله ها می ایستم و به او نگاه می کنم که هنوز یک ردیف را پایین نیامده ... نگاهم را که میبیند بیسیمش را در می آورد و همزمان با هماهنگی کارهایی که به او گفته ام آرام آرام پله ها را پایین می آید.

تا حکم را بگیریم دیر می شود و شکبیا باز با همان دست فرمان خوش می راند! جوری که وقتی جلوی در خانه ی نامی میرسیم صدای خط ترمزش در کل کوچه میپیچد!

-این همه عجله لازم بود؟!

-خودتون گفتین دیر میشه قربان!

سری به دو طرف تکان میدهم و پیاده می شوم ... زنگ در را زده ام که در خانه باز و شهروز نامی در آستانه در قرار میگیرد ... امگار قصد خروج از خانه را دارد، پس عجله کردنمان بی مورد هم نبود!

-سلام جناب سرگرد ... مشکلی پیش اومده؟

به جای من شکبیا حکم را نشانش می دهد و من بدون حرفی او را کنار میزنم و وارد خانه می شوم ...

-حکم بازرسی منزل رو داریم!

قدم های شکبیا را پشت سرم می شنوم و بعد صدای آژیر ماشین های تیم صحنه ی جرم را!

در خانه را باز می کنم و مثل قبل کفش هایم را در می آورم و داخل می شوم. خانه بوی عنبر عود میدهد! این بو را دوست داشتم، مرا یاد روز های عید می اندازد در سال های دور بچگی...! در وسط خانه میمانم تا بچه های انگشت نگاری وارد می شوند ... خانه کوچک است و خیلی وقتگیر نیست ، صدای شکبیا را از کنار گوشم می شنوم ...

-چقد شلوغه این خونه!

باید از سادگی همیشگی ظاهر او حدس زد، که سادگی را به پیچیدگی و شلوغ بودن ترجیح میدهد!

کیف بزرگ و فلزی شامل تجهیزات انگشت نگاری روبه رویم باز می شود و فقط تماشا گر می شوم ... نامی کلافه خم می شود تا روی مبلی بنشیند...

-نشینید بهتره!

با همان کلافگی سری به دو طرف تکان میدهد و روبه روی من می ایستد...

-این کارا برای چیه؟

-ممکنه قاتل توی خونه بوده باشه!

زن منو تو بیابون پیدا کردن!

-ولی اونجا کشته نشده! اونجا انداختنش!

-منظورتون چیه؟

-منظورم واضحه جناب نامی، احتمالا خانوم شما تو خونه ی خودتون کشته و بعد اونجا رها شده!

-کی میتونه اومده باشه تو خونه؟!

-هر کسی! مثلاً اون دوستش ... خاتم روناک قدیری!

ابروهایش بالا می روند و چشمانش گشاد می شود...

-روناک؟ امکان نداره!

-اینقدر بهش مطمئنید؟

-معلومه ... اون و مینا مثل دوتا خواهر دوقلو بودن!

-شما خودتون به کسی مضمون نیستین؟

کمی مات نگاهم می کند و بعد لب زیرینش را به دندان میگیرد ...

-نه ...

نگاه از شهروز نامی، که خودش به گل های فرش زل زده میگیرم و به سمت راستم میدوزم که گلدان کریستال ها قرار دارند ... سر می چرخانم و شکبیا را دقیقاً در جهت عکس خودم میبینم ... حواس شهروز نامی جمع می شود اگر صدایش کنم ... گوشی ام را به دست میگیرم و متنی برایش پیامک می کنم!

(تا من حواس شهروز نامی رو پرت می کنم برو سراغ جا کفشی و کفش ها رو خوب بررسی کن!)

ارسال که می شود گوشی را در جیب کتم سر میدهم و به گلدان اشاره می کنم...

-گلدون قشنگیه

با سر که به آن اشاره می کنم، توجه اش جلب می شود ... انگار در این حال و هوا نیست که لبخندی روی لبش نقش میبندد ...

-مینا خریده بود ... دوتا بودن!

-بودن؟

-آره ... یکیشون شکست

-چرا؟

اینبار حواسش جمع می شود و نگاهم می کند ...

-چرا چی؟

-چرا شکست؟

-شکستنیه دیگه جناب سرگرد! میشکنه!

-اگه با این شکستی کاری نداشته باشی ممکنه سال های سال هم سالم بمونه!

-نمیدونم چرا شکسته، من بیشتر وقت ها اینجا نبودم

اینکه نمیداند چرا شکسته را کاملاً دروغ می گوید! فکر کنم بعد از چند سال کار در این حوزه ، این یکی را به خوبی بتوانم تشخیص دهم!

تلفش زنگ می زند و با نگاهی زیر چشمی به من یک ببخشید می گوید و به طرف حیاط می رود ... سر میگردانم و شکبیا را کنار جا کفشی نمیبینم ، در عوض وقتی می چرخم تا یک سری هم به اتاق بزنم او را در آشپزخانه میبینم!

نگاه به اتاق می کنم که یک تخت و میز آرایش و یک کمد دیواری در خود دارد ... همه چیز مرتب است ... دستی روی ملحفه ی روتختی می کشم و تشک تخت را فشار می دهم ... از یک طرف نرم و پایین رفته شده و از طرفی دیگر همچنان فیبری باقی مانده! این می تواند نبود مرد را در اکثر اوقات در خانه توجیح کند! در کمد را باز می کنم ... یک طرف لباس های شهروز نامی و طرف دیگر لباس های زن است ... مانتویی در کاور چشمک می زند که من همان مانتوی جدید هستم، طفلک مینا فرشادی که فرصت استفاده از آن را نداشت!

-اگه میگفتم برو سراغ آشپزخونه احتمالا می رفتی سروقت جاکفشی!

باز شعبده بازی می کند و از زیر چادرش پلاستیک کوچکی بیرون می کشد و روی داشبورد می گذارد!

-سر جاکفشی هم رفتم قربان، ولی همش کفش های زن مرحومش بود و دو جفت کفش مال خودش که بند نداشتن!

-پس اینا چیه؟

-اینارو از تو سطل تفکیک زباله خونس برداشتم!

ابرو بالا می اندازم، سطل تکیک زباله هم داشت، شهروز نامی؟

پلاستیک را بر میدارم و نگاه می کنم ... یک مشت شیشه خورده!

-این شیشه خورده ها به چه درد می خوره آخ...

ادامه ی حرفم را می خورم و به قطعه ی بزرگ شیشه خورده ها خیره می شوم، آفرین شکبیا! شیشه خورده های گلدان است!رفته رفته لبخندم را که می ببند او هم لبخندی می زند ...

-آفرین!

کناره ی چادرش را به طرف صورتش می گیرد و صاف پشت فرمان می نشیند ...

-خواهش می کنم قربان!

صدای زنگ موبایلم که بلند می شود احتمال می دهم برهان است، ولی با دیدن عکس ساحل آهم به هوا می رود!

تا خط سبز را می زنم صدای معترضش در گوشم مینشیند...

-پس کی میای بابایی؟ الان میبنده دیگه!

-سلامت کو؟

-سلام

-علیک سلام

-الان میای؟

به ساعت نگاهی می اندازم ...

-همیشه فردا برم؟

-نه نه نه نه!

-آخه الان تا من برسم ممکنه ببنده!

-قول دادی بابایی قول دادی!

دستی به صورتم می کشم و درست در جایم می نشینم ... شاید اگر در مهد ثبت نامش کنم بیشتر سرگرم شود و بهانه گیری هایش کمتر شود!

-آماده شو تا من برسم!

-باشه بابایی

تلفن را قطع می کند و من کمر بند را میبندم...

-با اون دست فرمون فوتی فوریت برون برای خونه ی ما!

او هم کمر بندش را در جایش چفت می کند و با یک گاز محکم ماشین را از جایش می کند!

جلوی در خانه که ترمز می زند هر دو دستم را به داشبورد میگیرم و نفسم را محکم بیرون میدهم! کمر بند را که باز می کنم، چندبار محکم سرم را به دو طرف تکان میدهم تا به موقعیت و مکان فعلی باز گردم...

-اگه تو راهنمایی رانندگی بودم همین الان گواهینامه اتو پانچ می کردم!

پیاده می شوم زنگ خاتنه را می زنم ... ساحل با عطیه دم در حاضر می شوند ... ساحل به طرفم می دود و من میگیرمش ... موهای طلایی اش را که مثل همیشه باز هستند پشت گوشش میزنم ...

-چرا موها تو نمیبندی بابایی؟

به جای او عطیه جواب میدهد ...

-نمیبنده عمو، همین دیروز بر اش کلی کش مو گرفتم!

-آره بابایی؟

می خندد و صورتش را در یقه ام پنهان میکند ... عطر وجود دخترم را نفس می کشم و نگاهم زیر چشمی به عطیه است که سرکی به ماشین می کشد و با ندیدن امیر علی دمغ می شود!

-بریم دیگه

به طرف ماشین میروم و در عقب را باز می کنم تا ساحل بنشیند ... به محض نشستن صدای سلام شکبیا را می شنوم ...

-سلام ساحل کوچولو!

-سلام خاله وفا!

چقدر زود برای ساحل خاله وفا شد، شکبیا!

-پس چرا نمیای؟

-چیز عمو ... من میرم خونه خودمون

چند لحظه نگاهش می کنم بعد در ماشین را میگیرم و برای سوار شدن بیشتر بازش می کنم ...

-مواظب خودت باش

سری تکان میدهد و زیر لب چشمی می گوید ... در ماشین را که میبندم به شکبیا می گویم ...

-مهدکودک دوتا خیابون بالاتره

بدون حرفی راه می افتد، ساحل از صندلی عقب خودش را جلو می کشد و بین دو صندلی جلو قرار می گیرد ...

-بابایی لباس هم داره؟

-چی لباس داره؟

-مهدکودک دیگه

-نمیدونم بابایی، شاید داشته باشه

-آخه الینا که میره ، به لباس صولتی خوشگل میپوشه

-اولا صورتی و خوشگل! دوما اگه داشته باشه، چشم، لباسشم میخریم

-غذا هم میدن؟

صدای راهنما در ماشین میپیچد و من سرم را به طرف ساحل میگیرم ...

-الان که رفتیم از شون میپرسیم

نوک زده سرش را به طرفی کج می کند و میخندد ... همین که چشم هایش شاد است، کافی است...

همراه شکبیا وارد مهد می شویم و او در حیاط پر گل و نقاشی شده اش می ماند ...

-آخ جون بابایی سرسره و تابم داره

دستش را محکم تر می فشارم و دو پله ی کوتاه را بالا می رویم ...

-باید مواظب باشی موقع بازی طوریت نشه

چیزی نمی گوید و محو مهدکودکی می شود که تمام در و دیوارش نقاشی شده و رنگی رنگی است ... صدای جیغ و داد و خنده ی بچه ها می آید و همین شور و شوق ساحل را بیشتر می کند ... وارد دفتری می شویم که روی آن نام مدیریت نوشته شده ... ساحل برای رفتن نزد دیگر بچه ها عجله دارد که دستش را محکم میگیرم ...

-اول باید حرفای خانوم مدیرو گوش کنیم!

لبه‌های روبه پایین آویزان می شود و آرام همانجا میماند ...

-خوش اومدین

-ممنون ... برای ثبت نام این خانوم خوشگله اومدیم!

خانوم مدیر با لبخند جلو می آید و موهای ساحل را پشت گوشش می زند ...

-به به چه خوشگل خانومی! اسمت چیه؟

بی معطلی جواب می دهد...

-ساحل

-به به اسم قشنگی هم داری ،چند سالته ساحل خانوم؟

-پنچونیم!

به لهجه ی کودکانه اش لبخندی می زند و صاف روبه روی من می ایستد ...

-بفرمایید خواهش می کنم

روی صندلی که تعارف زده می‌نشینم و ساحل را هم روی پایم میگذارم ...

زن خودش پشت میز جای میگیرد : خب اولین تجربه ی مهد کودک ساحل چونه؟

-بله

-چرا الان؟

-بله؟

-منظورم اینه الان دیگه اواخر بهاره، معمولا از اول پاییز ...

-آها بله ... راستش چند روزیه که بهونه اومدن به مهدو میگره وگرنه قبلا خیلی تمایل به دور شدن از خونه رو نداشت

اول به من و بعد به چشم های ساحل نگاه می کند ...

-به هر حال ساحل خانوم به مهدکودک ما خوش اومدن!

-آره عطیه جان الان تو مهد شما سه ساعت دیگه بیا دنبالش

-چشم عمو

-یادت نره ها

-نه عمو خیالتون راحت

-ممنون، ایشالله عروسیت جبران کنیم!

-اِ عمو!

تک خنده ای می کنم : فعلا

-خدافظ

گوشی را قطع می کنم و دو پله ی کوتاه ورودی را پایین می آیم ... شکبیا پشت به من روی یک نیمکت نشسته و او هم مشغول صحبت با تلفن است!

-بله، حرف اول و آخرمه! من اونجا بیا و اون کاغذو امضا بکن نیستم!

ابروهایم بالا می روند ... دیشب هم تقریبا با همین لحن با کسی که آن سوی خط بود صحبت می کرد.

-مثل اینکه حواست نیست داری کیو تهدید می کنی!

کسی او را تهدید می کرد ... برای چه؟ اصلا چه کسی؟

دستی در جیبم میبرم و سرم را پایین می اندازم ...

-او هوم، او هوم!

سریع می چرخد و گوشی را بدون پایان دادن به مکالمه اش قطع می کند. اگر بپرسم چه کسی آن سوی خط بوده فضولی ست و اگر هم به روی خودم نیاورم که حرف هایش را شنیده ام، مسخره است!

-مشکلی پیش اومده؟

-اِ... خیر قربان

-بریم

قدمی به طرف در میروم ولی او همچنان آنجاست ...

-ساحل...

-ثبت نامش کردم، همینجا میمونه تا عصر

لبخندی می زند و زیر لب می گوید ...

-چه خوب

-چی چه خوب؟

از اینکه شنیده ام، تعجب می کند!

-اینکه میره مهدکودک!

نگاهم را به موزاییک های کف حیاط میدوزم ... آره به نظر خودم هم خوب بود، کمی از تنهایی در می آمد و عزیز هم چند ساعتی در روز را نفس میکشید!

-آره خوبه ... بریم

-کجا؟

اگر برهان بود می گفت؛ (خونه عمو شجاع!)

-سازمان دیگه!

-آها بله ...!

پشت سرم راه می افتد و دوباره پشت فرمان جای میگیرد ... انگار این مکالمه ی نه چندان دوستانه با فردی که نمیدانم کیست، هوش و حواسش را مختل کرده!

در سکوت تمام رانندگی می کند و من هم از همین سکوت استفاده می کنم چشم روی هم میگذارم... کمی جای تعجب دارد ، ولی نزدیک دو روز است که نه خوب خوابیده ام و نه خوب غذایی خورده ام! امیدوارم امشب کسی هوس کشتن کسی را نکند تا حداقل بتوانم کمی بخوابم!

-ببخشید قربان...

سرم را همانطور تکیه داده به پشتی صندلی به طرفش می چرخانم و از زیر پلک هایم نگاهش می کنم ... تمرکزش به جلوست و انگار برای گفتن حرفی تردید دارد، زیرا که مدام لبش را به دندان می گیرد!

-چی شده؟

-میخواستم به سوال بپرسم

-پپرس

-... به نظر شما من جشن عقد سرگرد روشنی بیام؟!

یک باره خودم را از صندلی جدا می کنم و با نگاهی مات چهره اش را می نگرم ... واقعا این سوال را از من پرسیده؟ اینکه بیاید یا نه؟!

-چرا از من می پرسی؟

-خب...خب آخه...

-بیرون از محدوده ی کاری احترام مافوق خوبه ولی اطاعت امرش واجب نیست!

-نه ... یعنی منظورم چیز دیگه ایه قربان!

-به اندازه کافی معما حل می کنیم، منظورتو واضح بگو!

-خب آخه من شناختی به ایشون و خانواده اشون ندارم... ولی ایشون منو هم دعوت کردن

خب تقریبا مطمئنم اگر راه داشت، برهان سرباز دم در را هم دعوت می کرد، شکلیا که جای خود دارد!

-برهان خانواده ی پرجمعیت و خاصی نداره ... خودش و پدرش، مادرش وقتی بچه بوده فوت کرده!

-چقدر بد ...

حتما چقدر بد را به خاطر فوت مادرش گفته ... نمیدانم چرا این را به شکلیا گفتم، ولی خودم هم همیشه از اینکه برهان مادرش را در بچگی از دست داده، ناراحت می شوم...

-حالا اگه دعوتت کرده، بیا!

وارد مخزن که می شوم امیر علی آشفته و بهم ریخته و البته خواب آلود ، نزدیک می شود ...

-کجاییین رئیس؟ گوشیتون خاموشه!

حتما خاموش شده، وقتی با عطیه حرف می زدم، آخرای شارژش بود.

-فکر کنم شارژش تموم شده، چی شده حالا؟

دستش بند بازویم می شود و از وسط سالن، به گوشه ای نزدیک اتاق خودم می رویم ...

-به چیز عجیبی رسیدیم!

شاخک هایم فعال می شوند ... در اتاق را باز می کنم و داخل می روم ...

-در چه مورد؟

-پاشا!

دستم در کناره های کتم ثابت می ماند و بعد از آن عملیات درآوردنش را آرام انجام میدهم ...

-چی؟

روی یک صندلی می نشیند و دستی به صورتش می کشد ...

-اگه واقعا این حدس درست باشه، تقریبا قاتل رو پیدا کردیم!

کف دو دستم را روی میز می چسبانم : میگی چی شده یا نه؟!

- لیست ورود و خروج ستاد خیلی زیاد بود ... تک تک بررسی کردن وقتگیر می شد، اسما رو وارد سیستم کردیم تا هر اسمی که جست و جو می کنه سوابقش رو هم پیدا کنه

روی صندلی می نشینم ...

-خب؟

-تقریبا تعداد زیادیشون حتی برای یه شب بازداشتگاه هم که شده، سابقه داشتن

-طبیعیه!

-ولی یکی اون بین کسی بوده که با پاشا همکاری می کرده!

-چه همکاری؟

بلند می شود و بیرون می رود ... چند لحظه بعد صفحه مانیتور روبه رویم روشن می شود و اطلاعات ، تک تک رویش نقش مینندد...

عکس و اسمی که روی صفحه میبینم، هر لحظه متعجب ترم می کند ... امیر علی داخل می آید و کنار مانیتور می ایستد ...

-شناختی رئیس؟

بلند می شوم و میز را دور می زنم ... مگر می شود گوردز داوودی را شناخت؟! او کجای این داستان است؟!

-رفت و آمدش دلیل قتله؟

-رفت و آمد تنهاش نه، بعد دیدن اسم و سابقه اشیادم اومد آخرین بار که افتاد زندون بعد انهدام باندی بود که توش کار می کرد ... جست و جو کردیم، اون باند طی عملیاتی به فرماندهی سرهنگ مهماندوست کشف و از بین رفت!

خیره امیر علی را نگاه می کنم ... به کم چیزی دست پیدا نکرده!

کشته شدن سرهنگ مهماندوست به دست یکی از افراد مهم یک باند مخدر که چند سال پیش نابود شد! بعد از آن افراد زیادی از پاشا و محموله ای که قرار بود وارد ایران شود هم لو رفتند! معلوم شد این دو باند بزرگ قاچاق با هم همکاری هایی هم داشته اند!

دور میزنم و پشت به مانیتور، روبه روی امیر علی می ایستم ...

-یعنی میگی، گودرز این کشتارو راه انداخته چون چندسال پیش قسمتی از این دوتا باند نابود شد و این چندسال افتاد زندون؟

-کم چیزی نیست

-البته که نیست ... ولی چرا باید سری که درد نمیکنه رو دستمال ببندم؟!

-به نظرم پاشا آدم انتقام گرفته!

این را راست می گفت ... پی انتقام گرفتنش به زندگیم مالیده بود!

-خب ... الان پاشا کجاست؟ این گودرز کجاست؟

شانه ای بالا می اندازد ...

-الله و اعلم!

-قربان؟

شکیبا از پس قامت امیر علی پدیدار می شود و جلو می آید ...

-بچه های انگشت نگاری چیزی روی دسته کلید پیدا نکردن!

دسته کلید را درون یک پلاستیک جلوم میگرد و تکانش می دهد ... دست جلو میبرم و میگیرمش ... به گودرز خلافتار و آدمکش ، داشتن همچین دسته کلید رمانتیکی می آید؟!

-ولی این یکی قربان ...

نگاهم را از دسته کلید به برگه ای که در دست دارد می دوزم ...

-اثر انگشت مینا فرشادی و شهروز نامی روی خورده شیشه های گلدون تایید شده!

چانه ای بالا می اندازم...

-جنازه رو؟

-فردا صبح تحویل میگیرن

-فردا ظهر شهروز نامی توی اتاق بازجویی باشه!

_شصتم

شکیبا قدمی عقب می رود و بعد دوباره به جای قبلی خود باز می گردد...

-قربان شما فکر می کنید که کار خودشه؟

دم عمیقی میگیرم و دست هایم را در جیب شلوارم میبرم ...

-احتمال زیاد، آره

-به خاطر پیدا شدن اثر انگشتش روی تکه خورده های یه گلدون؟

-منظورت چیه؟

-خب یه گلدون توی خونه ست، هر کسی می تونه بهش دست بزنه!

-ولی شهروز نامی دقیقا دیروز، وقتی ازش پرسیده شد چرا یکی از گلدونا نیست گفت نمیدونم کی و چطوری شکسته!

-خب شاید ... شاید قبل از او مدن اون به خونه شکسته شده

-پنج روزه که زنش مرده و توی این پنج روز آگه آشغالی بیرون نداشته باشه...

-بوی گند خونه رو بر میداره!

نگاهم به امیرعلی می رود که این حرف را زده ... پس در هر دو صورت، شکستن گلدان چه قبل از آمدن او به خانه و چه بعد از کشته شدن زنش اتفاق افتاده باشد...

-نه! بعد از کشته شدن زنش گلدون شکسته!

دست شکبیا به طرف لبه ی مقنعه اش می رود و آن را با چادرش جلو می کشد : پس دروغ گفته که نمیدونم چرا گلدون کشته!

نگاهم را از لبه ی صاف مقنعه ی شکبیا می گیرم و سریع به طرف میز میروم که پرونده ی مینا فرشادی در گوشه ای از آن قرار دارد ... پرونده را باز می کنم و یک بار دیگر گزارش پزشکی قانونی را می خوانم ... وجود زخمی در کمرش که به علت برخورد چیز نوک تیز با آن ایجاد شده! لبه ی گلدان کریستال، دالبری و تیز بود!

پرونده را محکم می بندم و پشت میز صاف می ایستم ...

-فردا توی تشیع جنازه مینا فرشادی شرکت می کنید ... بعد از تمام شدن کامل مراسم هم شهروز نامی رو گت بسته میارید اینجا!

هر دو احترامی کوتاه می گذارند ...

-بله قربان!

شکبیا بیرون می رود و من پشت میزم می نشینم ...

-رئیس با این یارو گودرز چیکار کنیم؟

سرم را بین دستانم می گیرم ... شدید درد می کند و دوست دارم چند ساعتی را راحت بخوابم ...

-تو خودت چی فکر می کنی؟

-بگردیم برای پیدا کردنش؟

سر بلند و نگاهش می کنم ...

-آره ... هر چند بعید می دونم پیدا بشه!

لبخندی می زند که کمی امیدبخش است ...

-ولی آگه پیدا بشه سرنخ پاشا ست!

کنار شقیقه ام را ماساژ میدهم...

-امیدوارم پاشا به این راحتی سوتی داده باشه!

-حالت خوب نیست رئیس؟

-خوبم، یکم سرم درد می کنه

-می رسونمتون خونه

فکر بدی نبود ... کاری نداشتیم، حداقل چند ساعت را راحت می خوابیدم .. البته اگر کسی هوس جنایت کردن به سرش نمیزد!

بلند می شوم و کتم را که از روی چوب لباسی بر میدارم، برهان را می بینم از آن سوی دیوار شیشه ای اتاقم مشغول صحبت با شکبیا ست...

چشم ریز می کنم و شکبیا را میبینم که لبخندی میزند و بعد دور می شود ... برهان به طرف اتاق من قدم تند می کند و من بالاخره کتم را به تن می کنم ...

-نیروی تحت امرت از خود گند اخلاقت ، خوش اخلاق تره!

-میری، میای، خونه خاله ست مگه؟!
-نه، ولی زن این چیزا حالیش نیست!
-زن گرفتن تو رو تو این گیر و دار کجای دلم بزارم؟!
می خندد و سر می چرخاند ...
-دقیقا وسطش!
سرش که به طرف دیگر می رود ، روی مانیتور چسبیده به دیوار مکث می کند ...
-گودرز داوودی؟!
یقه ی کتم را مرتب می کنم و اسلحه را از کشوی میز بر میدارم...
-خوب شناختی!
-مگه میشه نشناخت ... کجای ماجراست؟
-احتمالا وسط ماجرای کشته شدن سرهنگ مهماندوست!
نگاهش مات و جدی می شود ...
-یعنی چی آئین؟
-اسمش توی لیست ورود و خروج ستاد بود
-دلیله؟
-نیست، وقتی یکی از مهره های اصلی پاشا و اون رفیق خلافکار مواد مخدریش بوده؟!
دستی به صورتش می کشد و بعد همان دست وارد موهایش می شود ...
-کجا داریم میریم ...
-من که خونه! تو رو نمیدونم!
برهان را دور می زنم و به طرف در میروم ...
-حالا واسه چی شبا یادت میفته بیای سازمان؟!
انگار از شوک خارج می شود که همراه از اتاق بیرون می آید ...
-هم اومدم یه سری بزنم هم به بچه ها یادآوری کنم فردا شبو!
-فردا شب؟!
-بیا! اونوقت خانوم می گفت زشته! خب من میدونم درگیری اونقدر زیاده که رفیق ما هم یادش میره چه برسه به بقیه!
آخ، مراسم عقدش را می گوید!
-آها مراسم فردا رو میگی؟! یادمه بابا!
دستی به کمرم می زند ...
-آره جون خودت!
خنده ام می گیرد و او زیر لب چیزی می گوید که نمیفهم!
-بریم رئیس؟
-خودم میبرم رئیسو، تو برو

امیر علی اما نگاهی به من می کند و بعد چشمانش روی برهان به چرخش در می آید ... قبل از اینکه چیزی بگویم برهان ادامه می دهد ...

-نترس بابا، رئیس گوسفند تلخ تر از این حرفاست که بشه خوردش!

غلط که میزنم صدای سوت ریزی در گوشم می نشیند ... چشم باز می کنم و کمی هوشیار می شوم... در اتاق خودم و در خانه ی خودم رو تخت هستم و آفتاب نور خود را بی دریغ از پرده ها عبور داده و به داخل رسانده ... دستانم را به دو طرف باز می کنم و کش و قوسی به خودم می دهم ... روی تخت می نشینم و اینبار صدای آن سوت ریز دیگر به گوش نمی رسد ... باید زودتر آماده شوم و به ساز مان بروم ... شب هم مراسم برهان است و حتما باید به خانه ی آقاچونسری بزنم ... دو دستم را محکم به صورتم می کشم و برای اینکه تتبلی باعث دوباره خوابیدنم نشود یک ضربه از تخت پایین می آیم! از اتاق که بیرون می روم صدای آرام تلویزیون را می شنوم ... کسی در خانه است؟! یادم نمی آید شب قبل اصلا تلویزیون را روشن و بعد خاموش کردنش را فراموش کرده باشم!

در کنار دیوار می ایستم و گوشم را تیز می کنم... صدایی نیست جز قدم های نرم یک نفر ... قدم رفته به ست پذیرایی را باز می گردم و از اتاق اسلحه را بر میدارم ... آرام خودم را به کناره ی دیوار می رسانم ... روی کاناپه و اطرافش که در دیدم است، کسی را نمی بینم ولی هنوز صدای قدم و تلویزیون را می شنوم ... قدمی جلو می گذارم و اسلحه ام را مسلح می کنم ... صدای برخورد دو ظرف با یکدیگر و بعد انگار باز و بسته شدن در کابینت! چه خبر است اینجا?!

با یک حرکت سریع خودم را از پشت دیوار بیرون می کشم و با دو گام خودم را به روبه روی کانتر می رسانم و اسلحه می کشم و فردی که در آشپزخانه است به طرفم می چرخد و صدای جیغش با شکستن لیوان های دستش در هم آمیخته می شود!

-عمو این چه کاریه؟

-ترسوندم دختر!

-من یا شما منو؟

-چجوری اومدی تو؟

-از دیوار پریدم داخل!

-عطیه!

-خب کلید دارم عمو!

-چرا کلید داری؟

-خودتون دادین

-کی؟

-خیلی وقت پیش

-برای چی؟

-بازجویی می کنین عمو؟!

اسلحه را روی کانتر می گذارم و داخل آشپزخانه می روم ...

-حالا اصلا اینجا چی کار می کنی اول صبحی؟

-همچنین اول صبح نیست

به ساعت نگاه می کنم ... نه و نیم است، انگار عادت کرده ام این ساعت از خواب بیدار شوم!

-عمو دست و صورت بشورین بیابین صبحانه

به میز نگاه می کنم که نان سنگک داغ دارد و کره و مربا و شیر و حتی آب پرتغال!

-عموتو تحویل گرفتی!

خنده ی آرامی می کند ...

-سلام گرگ بی طمع نیست عمو!

با ابرویی بالا رفته نگاهش می کنم ...

-چیزی شده؟!

-بیایید بشینید، حرف میزنیم...

حوله ای که در دست دارم را روی پشتی کوتاه صندلی می اندازم و خودم هم روی همان صندلی جای می گیرم. کمی از آب پرتغال تازه را می نوشم و بعد به عطیه نگاه می کنم که سرش پایین است و آرام لقمه میگیرد.

-خب نگفتی چی شده؟

لقمه ای که گرفته را به طرفم میگیرد ... می گیرم و به دهان می گذارم ...

-اگه بگم، فکر نمی کنید که بی حیا شدم؟!

هشدار ی صدایش می زنم...

-عطیه!

-آخه امیر علی ... یعنی آقای هادی ، خودش گفت که صحبت می کنه ولی مثل اینکه نشده

-درباره چی؟

-درباره ی خودمون دیگه

-چی بگه؟

بلند می شود تا فنجان های چای را پر کند ... پشت به من بالای سر کتری می ایستد و حرف می زند ...

-آخه می گفت کم کم داره این پرونده حل میشه

-کدوم پرونده؟

-همین داستان پلیس کشی ها!

ابرو هایم بالا می روند، امیر علی گفته حل می شوند؟!

-چجوری حل میشه؟

-نمیدونم که ... اون که کار من نیست

چای میریزد و بر می گردد....

-مگه حل نمیشه؟

لقمه ی بعدی را خودم می گیرم ...

-نه به این خوشبینی امیر علی!

-خب اون اینطوری گفت ... برای همین میخواد سریع بعدش قضیه خواستگاری رو پیش بکشن

-خب بکشن!

-آخه میخوایم که ... که شما با آقاچون ، برای مامان زمینه سازی کنید

-زمینه سازی؟

-آره دیگه ... آخه میدونم که مامان قبول نمیکنه

-احمد چطور؟

-بابا رو که خودت میشناسی عمو... مشکل مامانه که همیشه میگه تو رو به یکی مثل بابات یا عموت نمیدم!

-دست مامانت و شما درد نکنه!

-نه! منظورش از لحاظ شغلیه!

چای را با خرما سر می کشم ...

-شغلمونم خوبه ...

-ولی بعد از اتفاقی که برای بابا افتاد مامان می ترسه

-احمد تو گروه تفحص این اتفاق براش افتاد

-ولی این نظر مامانو عوض نمیکنه

بلند می شوم و صندلی را پشت میز مرتب می کنم ...

-نظر تو رو چطور؟ میدونی کیو انتخاب کردی؟

سرش را پایین می اندازد و با دستش مشغول طرح انداختن روی شیشه ی میز می شود ...

-آره ... این اتفاقات همش احتماله

-ببین عطیه ... من بارها بهش فکر کردم ... اگه سپیده منو انتخاب نمی کرد ممکن بود الان زنده بود و به زندگیش ادامه میداد!

-عمو! سپیده جون عاشق شما بود

-ولی این عشق نتونست از احتمال افتادن اون اتفاق کم کنه!

-ولی اگه به عقب برگردین بازم اون شما رو انتخاب می کنه ... چیزی که درباره ی خودم بهش مطمئنم!

نفسم را بیرون می فرستم ... امیر علی آنقدر خوب بود که از این همه عشق و اطمینان عطیه نسبت به او خوشحال شوم!

-زمینه سازی می کنم!

لبخندی آرام آرام صورتش را دربر میگیرد ...

-ممنون

-بیشتر از اینا بهت مدیونم

-این چه حرفیه عمو

-مطمئنم ساحل هم یادش نمیره که تو اونو بزرگ کردی!

-منم به همون اندازه بهش وابسته ام ... راستی امروز زود میرم از مهد میگیرمش ...

-چرا؟

-برای مراسم عقد آقای روشنی دیگه!

آخ که مدام این موضوع را فراموش می کنم!

-آره کار خوبی میکنی... منم عصر میام اونوری

وارد مخزن که می شوم همه مشغول کار خود هستند ... طبق معمول این مدت اتاق برهان بسته ست و عباسی، نیروی وفادار و همیشه همراهش، هم نیست!

درون اتاقم می روم و اولین چیزی که میبینم جای خالی شکبیا پشت سیستمش است.

بیات را هم این حوالی ندیدم ... بیسیم را از گوشه ی میز بر میدارم ...

-مرکز، هاجر یک

خیلی طول نمی کشد که صدای شکبیا را می شنوم ...

-مرکز، هاجر یک به گوشم

-کجایی هاجر یک؟

-مراسم تدفین مینا فرشادی

-سوژه رویت شده؟

-بله مرکز

-مراقب باشید

-اطاعت

بیسیم را کنار می گذارم و گوشی را برای یافتن امیرعلی در دست می گیرم که پیامکی روی صفحه اش نقش می بندد ... بازش می کنم و خالی است ... ذهنم خیلی سریع چیزی را به یاد می آورد ... فضایی تاریک و یک پیامک که آن هم خالی بود!

آن را پاک کرده بودم و الان نمی دانم این شماره همان شماره ی قبلی است یا نه ... مسلما نباید این اتفاق سهوی باشد ... پیامک می کنم

(شما؟)

-قربان؟

سر بالا می گیرم و اصغری را با چهره ای آشفته دم در می بینم ...

-چی شده؟

-فهمیدم

-چی رو؟

-همونی که تو مراسم مسعود فروهر از چنگمون در رفت

گوشی را روی میز می گذارم و به اصغری نزدیک می شوم ...

-از کجا پیداش کردی؟

-تقریبا از نصف فامیلشون پرس و جو کردم ...

-خب، نتیجه؟

-زن دوم مسعود فروهر!

کلید می اندازم و در خانه را باز می کنم ... باغچه انگار تازه آب خورده که بوی خاک و شب بو ها همه جا را برداشته ... تقریبا دیرتر از آنی که فکرش را می کردم به خانه رسیدم، آنقدر بعد از خرابکاری شکبیا حرص خوردم که سروسامان دادن اوضاع کمی طول کشید.

وارد می شوم و مثل همیشه بوی چای زعفران عزیز در بینی ام می نشیند ... پیچ راه رو به پذیرایی را نپیچیده ام که ساحل دوان دوان به طرفم می آید

-بابایی

روی دویا می نشینم و او خودش را به طرفم پرت می کند ...

-ساحل نکن موهات خراب میشه!

از خودم دورش می کنم و لب های گل انداخته اش را می کشم و موهایش را نگاه می کنم که از دو طرف بافته شده و مثل یک تل عقب رفته و او را مثل عروسک ها کرده است ...

-چه خوشگل شده ساحل بابایی

-آخه می خوایم بریم عروسی عمو برهان

بلند می شوم و دستش را میگیرم ... سلام و احوال پرسی ام با دیگران که تمام می شود راحله با یک چای لیوانی در سینی جلو می آید ...

-بیا آقا آئین اینو بخور بعد زود حاضر شو دیر میشه

-دست شما درد نکنه ... عزیز و آقاجون کجان؟

-دارن سر اون کت شلوار قدیمیه که آقاجون بپوشه یا نه بحث می کنن!

خنده ام میگیرد، آقاجون هر وقت می خواهد شوخی کند و یا حرص عزیز را در بیاورد بحث کت و شلوار عروسی اش را وسط میکشد تا جنس خوبش را بعد از گذشت این همه سال، به رخ بکشد!

صدای چرخ وبلچر احمد که به گوشم می رسد، بلند می شوم ...

-راحت باش، بشین

صدایش را کمی بلند تر می کند و ادامه می دهد ...

-عطیه خانوم، بابا؟ اونو بیار خودم بدم به عموت

-چیو؟

-حالا مبینی ... حالت چطوره؟

-خوبم، تو خوبی؟

-شکر ...

عطیه با یک کاور کت و شلوار پیدا می شود ...

-بفرمایید

روی پاهای بی جان احمد می گذارد و او جلو می آید و کاور را بلند می کند ...

-اینم برای جناب سرگرد گل گلاب!

-این چیه؟

-نوعی آرپی جی!

-جدی باش برادر رزمنده!

-هر وقت تو از خنگی در اومدی منم جدی میشم!

-برای منه؟

-آره ... همون کت و شلوار معروف آقاجونه، کش رفتم!

هر دو با عطیه می خندند و من هم خنده ام میگیرد ...

-سلیقه خودمه ها، اتو هم شده ... بپوش ببینم چی میشی

-مگه قراره با یه کت شلوار عوض بشم؟

-با کت شلوا ری که من خریدم حتما!

یک چرخش به چرخ های ویلچرش می دهد و کمی هم سرش را جلو آورد و آرام تر می گوید ...

-شنیدم یه همکار دارین با هم بد نیست رابطتون! ببینم با این تیپ دختر کش میتونی تورش کنی یا نه!

چشمانم تا آخرین درجه گشاد می شوند ... چه می گفت این احمد؟!

نگاهم شکاک به طرف عطیه می رود که از بس جلوی خودش را گرفته تا نخندد قرمز شده!

نمیتواند چیزی بگوید و سریع دور می شود...

-این حرفا چیه احمد! میخوای عزیز بیفته به جونم؟

-معلوم نیست که منو انداخته جلو؟

-چی میگید شماها واسه خودتون؟ بابا شکبیا فقط یه همکاره

-این چیزاش به من ربطی نداره، من ماموریت خودمو انجام دادم ... گفتن بگم که روش فکر کنی!

-احیانا دخترا رو پسرا فکر نمیکنن؟!

-تو یه مرد چهل و دوساله ای! پسر کجا بود!

-ممنون واقعا از همدردیت پیرمرد!

-اولا پیرمرد باباته! دوما باید قبول کنی که پسر هجده ساله هم نیستی

کاور کت و شلوار را میگیرم و بلند می شوم ...

-دور این موضوع رو خط قرمز بکشید!

دستی روی پیراهن نباتی می کشم که خیلی خوب به تنم نشسته و عجیب رنگش را دوست دارم ... کت مشکی را بر میدارم و

رویش می پوشم ... تقه ای به در می خورد

-بله؟

در باز می شود و ساحل بدو بدو داخل می آید ...

-بابایی خوشگل شدم؟

پیراهنی بلند با دامنی توری به تن دارد ... الان درست شبیه یک پرنسس شده، شبیه آن هایی که در کارتون های مورد علاقه اش میبیند!

-آره بابایی، خیلی ...

نگاهم روی عطیه می نشیند که دم در ایستاده ...

-به به عمو جون چه دختر کش شده!

-تو این حرفا رو به احمد گفتی؟

چشم گرد می کند : نه بخدا!

گوشی ام را در جیبم میگذارم ... و دست ساحل را میگیرم ...

-خیلی خب، امشب به خیر بگذره، بقیه ش مهم نیست!

فکر نمی کردم برهان برای یک مراسم عقد تا این حد شلوغ بازی درآورد! مکان مراسم یک باغ است در خارج از شهر که تا به انجا می رسیم یک ساعتی طول می کشد!

برخلاف باغ و بریز و بهاشی که کرده اند جمعیت مهمان ها زیاد نیست ... که البته می تواند طبیعی باشد!

برهان فقط پدرش را دارد و یک عمه و یک دایی که آن ها هم سر جمع جمعیت زیادی ندارند و مطمئنم همکارانی که دعوت کرده بیشتر از فامیل هایش هستند! احتمالا بقیه مهمان ها فقط از طرف خانواده ی عروس باشند!

در بدو ورود قسمتی را پیش رویمان میبینیم که زنانه و مردانه را جدا کرده اند... ساحل را همراه عطیه و عزیز به قسمت زنانه می فرستم و خودم مسئولیت بردن ویلچر احمد را به عهده میگیرم.

هنوز کاملاً داخل رفته ایم که صدایی را از پشت سر می شنوم ...

-جناب سرگرد؟

می چرخم و شکبیا را میبینم ... بیرون بین قسمت زنانه و مردانه ایستاده و او هم انگار تازه رسیده! روبه آقاجون و احمد می کنم ...

-من الان میام

احمد کمی سرش را می چرخاند و با دیدن شکبیا از گوشه ی چشم، چشمکی می زند که باعث می شود فقط سری به دو طرف تکان دهم!

-سلام

-علیک سلام

فردی از بینمان رد می شود ... دستم را به گوشه ای می گیرم و اشار می کنم به کنار دیوار برویم طوری شده؟

-بله ... یعنی می خواستم بگم، بعد از اینکه شما رفتین جواب هواپیمایی اومد، شہروز نامی چند ساعت بعد از مراسم رفته بندر امام!

-از اول نباید بیخیالش می شدید که الان مجبور باشیم از اونور کشور بگیریمش!
-حق با شماست قربان ...

این را آرام می گوید و من سرم را بالا میگیرم ... چادرش اینبار از جنسی ست که عزیز به آنها مجلسی می گوید! شال صورتی کم رنگ، زیرش به سر دارد و جلوش را آنقدر محکم گرفته که فقط گردی صورت آرایش شده اش مشخص است!

-بسیار خب، هماهنگ می کنیم که از اونجا بگیرن انتقالش بدن

-هماهنگ کردم قربان

ابروی بالای می اندازم ...

-خوبه، دیگه بیشتر حواستو جمع کن!

-بله حتما

-جشن خوش بگذره!

-همچنین به شما!

قدمی به عقب می گذارم و بعد دوباره خیلی سریع به طرفش بر می گردم که او هم در حال رفتن به قسمت زنانه است ... آرام صدایش می زنم ...

-شکبیا؟

بر می گردد و باد گوشه ی چادرش را کنار می زند ... چیزی مثل یک پیراهن بلند به تن دارد ...

-اگه دیدی تنهایی، عطیه رو پیدا کن ، برو پیشش

لبخند آرامی میزند ...

-باشه، ممنون

به داخل بر میگردم و خیلی زود احمد و آقاجون را دور میزی میبینم ... کم کم صدای آهنگ اوج می گیرد و از دور نگاهم به برهان می افتد که در کت و شلوار مشکی و پیراهنی سفید در حال خوش آمد گویی به مهمانان است... جلو می روم و او هم من را میبیند ... واقعا خوشحالم از دیدن او در این لحظه و در این مکان، آن هم به این صورت ... دست می گشاییم و محکم درآغوشش میگیرم ... دستم را به کنشش می زنم و در گوشش می گویم ...

-تبریک میگم ...

او هم همین کار را می کند و آرام در گوشم می گوید ...

-ممنون رفیق!

از هم جدا می شویم و نگاهش می کنم ... هم برق چشمان او و هم لبخند من ، امشب واقعی است ...

-تو نباید برا عروسی رفیقت یه کراوات بزنی؟

-این برای عروسی خودشم نزد!

بر می گردم و پشت سرم سرهنگ پیران را میبینم ... او هم جلو می آید و برهان را مردانه به آغوش می کشد ... در نقطه ای که حصار بین قسمت زنانه و مردانه تمام می شود به جایگاه عروس و داماد می رسد، چشمم به عروس می افتد که می آید و روی صندلی اش می نشیند ...

سرهنگ که یکی از همزمان قدیم خودش را پیدا کرده و به خوش و بش نشسته اند ، رها می کنیم و با برهان به طرف عروس می رویم ... با دیدنمان بلند می شود و کمی کلاه شنلش را بالا می دهد ...

-سلام خانم، تبریک میگم ...

قدمی جلو می آید ... لباسش از دور سفید بود ولی حالا از نزدیک آبی فیروزه ای ست... وقتی مجبور باشی گاهی مثل یک مادر با دخترت نقاشی بکشی و بازی کنی ، تقریبا تمام رنگ ها را یاد میگیری!

-سلام، خوش اومدین، خیلی ممنون ...

برهان دستش را پشتش می گذارد و خودش کنار زنش می ایستد ...

-مریم جان ایشونم آقا آئینی که می گفتم...

چهره ی مریم خانم باز تر و خندان تر می شود ...

-بله، خوشوقتم از ملاقاتتون ... برهان خیلی ازتون تعریف می کنه

نیم نگاهی به برهان می کنم که لبخندش مثل دفعات قبل شیطنتت بار نیست ...

-لطف داره ایشون!

عاقده که می آید و خطبه را می خواند و می رود، صدا به صدا نمی رسد از صدای موزیک و دست و جیغ دیگران ... خیاری قاچ می کنم و در بشقاب احمد می گذارم و خودم تکه ای از آن ها می خورم ...

سرم را در نزدیکی گوش احمد می برم برای اینکه صدایم را بهتر بشنود ...

-یه چیزی بگم؟

او بلندداد می زند ...

-دوتا چیز بگو!

-عطیه یه خواستگار داره!

سریع سرش می چرخد و نگاهم می کند ... خیار را راحت قورت میدهم و سری به معنی (چیبه)تکان میدهم؟

-دختر من خواستگار داره به تو گفتن؟

-خب به کی بگن؟

-به باباش!

-خب من دارم به تو میگم دیگه!

-ردشون کن!

ابروهایم بالا می روند ...

-چرا؟

-این دختر شوهر بکن نیست ... اون یکی رو هم رد کرد رفت

-خب اون یکی رو به خاطر اینکی رد کرد!

نگاهش با اخم همراه می شود ...

-کیه؟

-امیر علی!

-امیر علی کیه؟ ها، همین امیر علی همکار تو؟!

سری به تایید بالا و پایین می برم ...

سر می چرخاند ولی لبخندی که روی لبش می آید را میبینم ...

-پسر خوبیه

نمکدان را از دستش میگیرم که کمتر روی خیار ها را نمک بزند : معلومه که پسر خوبیه

-خودش بهت گفته؟

-آره ... چندوقتی میشه

-راحله قبول نمیکنه

-منم برای همین الان بهت گفتم

-میخوای منو بفرستی تو دل راحله؟

-زن تونه! مسلما تو میدونی چه جوری ممکنه قبول کنه

-باید خود عطیه بهش بگه که انتخابش همینه

-ولی نیاز به زمینه سازی داره

-برای خودش با مامانش؟

-مسلما مامانش!

-باشه، زمینه سازی می کنم ...

لبخند می زنم : خوبه ... امیر علی لیاقت داشتن عطیه رو داره!

-آئین؟

سر بلند و به برهانی که روبه رویم ایستاده نگاه می کنم ...

-بله؟

-ساحل کجاست؟

-اونور

-برو بیارش بابا، دلم براش تنگ شده!

-باشه الان

به سراغ میز کنار می رود ... از اینکه بلند شوم و در قسمت زنانه کسی را صدا بزنم متنفرم! گوشی ام را از جیب بیرون می کشم و پیامی به عطیه می دهم ...

(ساحل رو بیار دم در این قسمت)

بلند که می شوم برای گرفتن ساحل، آقای هادی، پدر امیرعلی، می آید و کنار احمد می نشیند!

خمیازه ای می کشم و پله ها را بالا می روم ... هنوز خستگی دیشب در تنم است و خواب اجازه ی بیدار شدن به مغزم را نداده!

دستم را به وسط موهایم می برم و کمی آن ناحیه را می خارانم ... در شیشه ای مخزن باز می شود و دستم را جلوی خمیازه ی صدمم میگیرم و داخل می روم ... سلامی سر سری به همه می کنم و به اتاقم پناه می برم تا حداقل جلوی بقیه خمیازه نکشم!

تا کتم را آویزان می کنم شکبیا در می زند ...

-صبح بخیر قربان

مثل اینکه خوب خوابیده و سرحال است! از دیشب که با پیشنهاد عطیه او را به اقامتگاهش رساندیم تا الان فقط چند ساعت گذشته...!

-صبح بخیر

-قربان از فرماندهی بندر امام تماس گرفتن، گفتن برای دستگیری شهروز نامی برگه ی حکم و اتهاماتش رو فکس کنیم!

گندش در آمد! کدام اتهام؟! هنوز مدرک قطعی ای برای دستگیریش نداشتیم، فقط می خواستم درباره ی دروغی که گفته پاسخ دهد که آن هم از دستان پرید!

-خیلی خب، ببین دقیقا تو کدوم قسمت کار می کنه، شاره اش رو پیدا کن زنگ بزن محل کارش ببین واقعا اونجاست یا نه

-جسارتا برای چی قربان؟

-برای اینکه بدونیم هنوز اونجاست، کار داشته که چند ساعت بعد از خاک کردن زنش رفته یا خودش قاتل و در رفته!

پا می چسباند و باز سرش به آسمان می رود!

-بله قربان

بیرون می رود و من سرم را روی میز می گذارم پلک میبندم ... همین دیشب سرهنگ اولتیماتوم آخر را داد و گفت که اگر کاری از دستان بر نمی آید پرونده را واگذار کنیم و بگذاریم تا کس دیگری برای یافتن قاتل پلیس ها تلاش کند ... پلیس ها به علاوه ی مسعود فروهر که پلیس نبود و به همان شیوه به قتل رسید!

سرم را از روی میز بلند می کنم و سریع گوشی تلفن را بر میدارم ...

-بگو استوار اصغری سریع بیاد اینجا

گوشی را که می گذارم به دقیقه نمی کشد که داخل می آید ...

-آفرین، سریع شدی!

-همین کنار بودم قربان، امر؟

-تا چند ساعت دیگه زن دوم مسعود فروهر روبه روم باشه!

-اطاعت!

هنوز اصغری از اتاق بیرون نرفته که شکبیا با برگه ای در دست و سری پایین از آن طرف دیوار شیشه ای اتاق مشخص است ...
اصغری می چرخد و قدمی پیش می رود برای باز کردن در، که از آنطرف در توسط شکبیا باز می شود و در نهایت با بینی و پیشانی اصغری بیچاره برخورد می کند!

-آخ!

عقب می کشد و شکبیا بلافاصله در را به بیرون باز می کند و خودش را داخل می رساند تا ببیند چه شده ...

-شما باید استوار؟

-بله، فکر کنم خودمم جناب سروان!

-ببخشید متوجه اتون نشدم ...

اصغری سر بلند می کند و بعد از کلی کج و کوله کردن قیافه اش صاف می ایستد ...

-طوری نشد

-خداروشکر ...

احترامی میگذارد و می رود پی حرفم ... شکبیا داخل می آید و برگه ای روی میز می گذارد ...

-حواستو جمع کن!

-ببخشید قربان اصلا ندیدمش، تازه بعدش فکر کردم خورده به شما!

برگه را بر میدارم و نگاه می کنم ...

-پس شانس آوردی، چون به من میخورد توبیخ می شدی!

چشمانش گرد می شود و (خداروشکر) زیر لبی اش را می شنوم!

-این چیه؟

-شماره تلفن قسمتی که شهروز نامی اونجا کار میکنه

هرچه بیشتر میگذرد، بیشتر از سرهنگ پیران متشکر می شوم بابت فرستادن شکبیا به این گروه! کم کم راه افتاد و الان نیروی کارآمدی است!

-خب زنگم زدی؟

-خیر

تلفن را بر میدارم و شماره را می گیرم ... چند بوق می زند و جواب نمی دهد ... گوشی را می گذارم و اینبار اسپیکر را می زنم و تکرار شماره را ... با خونسردی می نشینم و با آخرین بوقی که می خورد میخوام باز هم قطع کنم که جواب میدهد ...

-بله بفرمایید؟

-سلام روز بخیر ...

-روز شما هم بخیر ...

از لحن حرف زدن مرد خیلی راحت می توانم بفهمم یک آبدارچی ست!

-ببخشید آقا من با آقای شهروز نامی کار داشتم

-آقای مهندس نیستن

-کجا رفتن؟

-ببخشید شما؟

-از دوستانشون هستم

-زنگ بزنیید به موبایلش

-شماره اش رو ندارم

-مگه نمیگی دوستشی؟

-هستم، مثل اینکه شماره اش رو عوض کرده!

-خب فردا زنگ بزنی، میاد

-آقا کار واجب باهاش دارم، اگه شماره ای ازش داری بگو

-درچه باره؟

کلافه نفسم را بیرون میفرستم ... عجب آدم سمجی ست!

-درباره ی زنشه!

-؟! بنده خدا گفت زنش حال نداره میخواد ببرتش بیمارستان ... حالا حال زنش چطوره؟

متعجب می شوم و مقصد نگاهم شکیباست که او هم تعجب کرده از حرف مرد ... یعنی نگفته که زنش مرده؟!

-بد نیست، شماره و یا آدرس خونه اش رو دارین؟

-بله بله، یادداشت کنید

شکیبا سریع کاغذ و قلم بر میدارد و حرف های مرد را یادداشت می کند ... ارتباط که قطع می شود به برگه ای که آدرس و شماره تلفن شهروز نامی روی آن نوشته شده نگاه می کنم ... اگر او در بندر امام کار می کرد، و خانه و زنش تهران بود، چه دلیلی دارد در آنجا هم خانه داشته باشد؟!

-به نظر تو به خاطر کار زیاد و رفت و آمدش اونجا خونه گرفته؟

کناره ی چادرش را می کشد و مانتوی سبزش را زیر چادر مخفی می کند ...

-خب آره ... ولی اینکه گفت زنش حال نداره، یکم عجیب بود

-یعنی ممکنه نگفته باشه که زنش مرده؟!

-بعیده ... آخه همیشه یه جایی کار کرد و اطرافیانست نفهم که چه اتفاقاتی برات میفته!

این را هم راست می گوید ... تلفن را می چرخانم و به طرف او می گیرم ...

-زنگ بزنی خونه، هر کی برداشت بگو با خانم نامی کار دارم!

سری تکان می دهد و مشغول شماره گرفتن می شود ... چند بوق می خورد که شکیبا کمر صاف می کند و حرف می زند ...

-سلام، منزل آقای نامی؟

-.....

-من با خانومشون کار داشتم

دستش را روی دهنی گوشی می گیرد و رو به من می گوید ...

-میگه خودمم!

دستم را می چرخانم : ادامه بده

-! ... عزیزم، از همکاری آقای نامی هستم، شنیدم حالتون خوب نبوده گفتم زنگ بزنی احوال پرسیم کرده باشم ...

-.....

-خواهش می کنم عزیزم وظیفه است! آخه آقای نامی مرخصی هم که گرفتن خیلی نگران بودن، همش می گفتن میخوام پیش خانومم باشم!

-.....

دوباره دستش را به دهانه ی گوشی میگیرد ...

-میگه خونه است!

سری تکان می دهم و از جایم بلند می شوم ...

-دیگه تمومش کن

از اتاق بیرون می روم و برگه ای که آدرس روی آن نوشته شده را روی میز امیرعلی می اندازم که نشسته و سرش میان دستان است .

با ضربه ای که دستم به میز می زند، تقریبا از جا می پرد!

-بله رئیس

-راحتی؟ بگم برات قهوه ام بیارن؟

سرش را پایین می اندازد ...

-شرمنده رئیس ... یکم خسته ام

-همه خسته ایم ... پاشا راست راست میگرده! قاتل پلیسا راست راست میگرده! شهروز نامی قالمون گذاشته رفته! اونوقت تو خوابیدی!

-خواب نبودم رئیس!

-از نظر من هستی!

سرم را نزدیک گوشش میبرم ...

-یه بار دیگه اینجوری شل و وارفته ببینمت خودت از اینجا که میری هیچ! دور عطیه رو هم خط میکشی!

صورت به صورتش که می ایستم،چشمان گرد شده اش را میبینم ... یکم حرف آخرم تند بود ولی لازم است برایش ...این روز ها خسته و بی انگیزه میبینمش!

برگه ی آدرس را به سینه اش میچسبانم..!

-آدرس خونه ی شهروز نامیه تو بندر امام، انگار یه زن دیگه اونجا داره! هماهنگ کن با فرماندهی اونجا که برن به این آدرس و شهروز نامی رو بفرستن اینجا! مدارک فوت زنش رو هم فکس کن و خودشو مضمون اصلی معرفی کن

سینه جلو میدهد و محکم احترام میگذارد ...

-اطاعت!

پشت شیشه ایستاده ام و زنی روبه روی شکبیا نشسته که خیلی عصبانیست ... برای آمدن به اینجا مقاومت کرد و مجبور شدیم با حکم بگیریمش و الان هم در اتاق بازجویی خصمانه به شکبیا خیره شده!

-بفرمایید جناب سرگرد

به هدفونی که به من تعارف می کند خیره می شوم ...

-نمیخواد، صداشو زیاد کن ببینم چی میگه

سری تکان می دهد و پخش کن صدا را فعال می کند ... صدای شکبیا بیرون اتاقک میپیچد ...

-خودتونو معرفی کنید خانوم

-لیلا سهرابی

-خانوم سهرابی ، نسبتتون با آقای مسعود فروهر چی بود؟

-زنش بودم

-همسر دومش؟

-چانه اش جمع می شود و دندان قروچه ای می کند!

-بله

-چرا تا الان خودتونو نشون ندادین؟

-چون کسی نمی دونست که مسعود به زن دیگه هم داره

-چرا با هم ازدواج کردین

-مگه ازدواج دلیل می خواد؟!

-ابروهایم بالا میپرنند! شکبیا هم متعجب است ...!

-از نظر شما نمیخواد؟

-خب می گفت زنشو دوست نداره

-شما رو دوست داشت؟

-اینطور می گفت؟

-شما باور نداشتین؟

-نه

-پس برای چی باهاش ازدواج کردین؟

-به خاطر پولش

از صداقتش خوشم می آید! اگر در جواب دادن به همه ی سوال ها اینطور صادق باشد، عالی است ...

-پس از اول می دونستین زن و بچه داره

-آره

-الان پولی که می خواستین دارین؟

-نه اونقدری که می خواستم

-چقدر می خواستین؟

-اونقدری که حقمه

-چقدر حقتونه؟

-این همون سوال قبلی بود

-شما هم درست جواب ندادین!

-به اندازه ی زن اول و بچه هاش!

-با هم اختلاف هم داشتین؟

-نه

-با زن اولش اختلاف داشت؟

-گاهی

-شوهرتون درباره ی کار با شما صحبت می کرد؟

-کارای خودش؟

-آره

-بعضی وقتا

-چی از حرفاش می فهمیدین؟

-چیز زیادی دستگیرم نمی شد ... فقط میفهمیدم مثلا فلان روز قرار داد بسته یا با فلان شرکت سر بار کاشی ها بحثشون شده

-دشمنی هم داشت؟

-نه .. فکر نکنم

-شوهرتون دوست پلیسی هم داشت؟

-پلیس؟

-بله پلیس

-یکی مثل شماها؟

-بله، یکی مثل ماها!

-نه فکر کنم!

-الان شما چیکار می کنید؟

-زندگی!

-به همسر اولش گفتین که...

-نه ، نمی خوام حالا بفهمه شوهرش سرش هوو آورده بوده!

-مگه نگفتی سهم میخوای؟

-گفتم به اندازه ی خودم دارم!

با دست به شیشه می زنم و شکبیا به شیشه ای که از داخل رفلکس است نگاه می کن و بعد بلند می شود ... در اتاقک که باز می شود بیرون می آید ...

-بله قربان؟

-ولش کن، چیزی نمیدونه الکی داره بحث کش پیدا می کنه، فقط نمیدونم چرا متهم و مقتول های ما اینقدر زن دارن!

از اتاق باز جویی بیرون می آیم و به طرف مخزن قدم بر میدارم ... گوشی ام زنگ می خورد و جواب می دهم ...

-جانم عطیه؟

-عمو!

صدایش هراسان است و من را هم می ترساند...

-چی شده؟

-ساحل نیست!

می ایستم و برای لحظه ای نمی فهمم که چه می گوید ...

-یعنی چی نیست؟ کجا نیست؟

-اومدم مهد دنبالش، میگن نیست! میگن مامانش اومده دنبالش بردتش!

ماشین هنوز کامل توقف نکرده که در را باز می کنم و خودم را پایین می اندازم ...

-آقا کرایه ما؟؟

صدای راننده باعث می شود متوقف شوم ... سریع دست در جیب می برم و دوتا ده تومنی پول نقدی که در جیبم مانده بود را به او می دهم ... آنقدر عجله داشتم که خودم را به خیابان انداخته بودم و اولین ماشینی که دیدم را درست گرفتم!

پله های کوتاه مهد را بالا می روم و تقریباً خودم را به داخل اتاق پرت می کنم...

-کو؟ دخترم کو؟

عطیه بلند می شود و جلویم می آید ... برای یک لحظه حس می کنم آرام است...!

-آقای نواب...

اجازه ی صحبت به مدیر آنجا را نمی دهم و تقریباً سرش داد می زنم ...

-مگه شما نمیدونی که اون بچه مادر نداره!

-بله آقای نواب، خودتون به ما گفتین ...

-اگه گفتم پس شما دختر منو به کی تحویل دادین؟!

-سارا بردتش عمو

نگاه از چهره ی مدیر میگیرم به عطیه می دوزم ... دست زیر چادرش می برد و کشش را محکم می کند ...

-آقای نواب؟ اجازه میدین؟

زن آرام و با صدایی نجوا گونه صحبت می کند ... جوری که ناخواسته می خواهی به حرف هایش گوش کنی ... سکوتم را که میبیند، خودش ادامه میدهد ...

-خانم اسکندری...

به زن کوتاه و خپلی که کنارش ایستاده اشاره می کند ...

-تازه اومدن به جمع ما ، هنوز با خیلی از بچه ها آشنایی ندارن ... اون خانوم که اومدن دنبال ساحل من از خود ساحل پرسیدم که میشناسدش یا نه، که گفت خاله اش، منم اجازه دادم باهاش بره

-کار اشتباهی کردین خانم!

-بله، حق با شماست، من باید به شما خبر میدادم ... ولی خب رو حرف ساحل هم حساب کردم، دختر باهوش و زرنگیه!

نگاهم را تیز به طرف عطیه میکشانم : تو که گفتی...

-اونش هم تقصیر ماست آقای نواب ... گفتم خانوم اسکندری اطلاعاتی درباره ی بچه ها ندارن، گویا فقط دیدن ساحل رفته و وقتی این خانوم اومدن، بهشون گفتن که ساحل با مادرش رفته!

دو قدم به عطیه نزدیک می شوم و سرم را به طرفش خم می کنم و با دندان هایی جفت شده حرف میزنم که آن ها نفهمند ...

-پس تو عقلتو از دست دادی که میگی با مامانش رفته؟!!

میفهمم که آب دهانش را به زور قورت می دهد و اشک از چشمانش راه میگیرد ...

-من فکر کردم کسی اونو دزدیده!

دستش را جلوی دهانش میگیرد تا بیشتر گریه نکند ... از اتاق بیرون می رود و من با انگشت شست و اشاره چشمانم را ماساژ میدهم ... بدبختی که می خواهد بیاید به صورت قطاری دور و دراز می آید! همه با هم سرازیر می شوند...!

-خانم لطف کنید از این به بعد ساحل رو فقط به این خانمی که همیشه میاد دنبالش تحویل بدید

لبخند دلگرم کننده ای بر لب دارد : به برادرزاده اتون

-بله، به برادرزاده ام!

از اتاق بیرون می آیم در محوطه چند نفس عمیق می کشم ... به طرف وسایل بازی می روم و شماره ی سارا را میگیرم ...

تا جواب میدهد، سرش خراب می شوم!

-خیلی احمقی!

صدای خنده اش در گوشم زنگ می اندازد ...

-آخی جناب سرگرد! نگران شدی؟

-تو مریضی!

-آره ... این مریضو تو با خواهر خودم تحویل جامعه دادین!

حرفش را نمی فهمم ...

-گوشی رو بده به ساحل

-چیکارش داری عشق خاله رو؟!

-گفتم گوشی رو بده بهش!

-بد اخلاق نشو بهت نمیداد، سپیده همیشه می گفت آئین وقتی میخنده جذاب تره!

پلک می بندم و گوشی را از گوشم دور می کنم ... این روز ها کمتر به یاد سپیده می افتم...!

-کجا بردیش؟

-داریم میریم گردش

-دفعه ی آخرت باشه بدون اجازه ی من دخترمو جایی می بری!

-ببین باز داری تند میری! دختر تو خواهرزاده ی منه!

-مواظبش باش

-لازم نیست تو بگی، تویی که حتی نتونستی مراقب مادرش باشی!

باز پلک هایم را روی هم فشار میدهم ... گوشی را قطع می کنم و از مهد بیرون می روم ... عطیه کناری، روی یکی از دو نیمکتی که بیرون در مهد قرار دارند ، نشسته ... کنارش می نشینم و آرنج هایم را روی پایم تکیه گاه می کنم ...

-تقصیر من نبود عمو

-معلومه که تقصیر تو نیست ...

-پیش سارا بود؟

-آره

-حالش خوب بود؟

-آره

دست جلو می برم و دست های مشت شده در زیر چادرش را می گیرم ...

-ببخش عطیه جان، تند حرف زدم ...

پلک می زند و باز هم اشکی از چشمانش پایین می چکد ...

-عروس خانوما که گریه نمیکنن!

چانه اش را جمع می کند تا دیگر اشک نریزد ...

-پس چیکار می کنن؟

-نمیدونم، ولی هرکاری می کنن، گریه توش نیست!

بلند می شوم و او هم ...

-من میرم خونه

-مراقبت کن

-چشم، شما هم

سری تکان میدهم و او آرام از کنارم رد می شود و به طرف انتهای کوچه می رود ... مسیر مخالفش را میگیرم تا خودم را به سر خیابان برسانم و به سازمان برگردم ... کوچه را سر پایین و دست در جیب رد می کنم ... به خیابان می رسم که پرنده در آن پر نمی زند ... کمی در طولش راه می روم تا تاکسی پیدا شود و من را به مقصد برساند ... ای کاش حداقل یکی از بچه ها را می آوردم ... مثلاً شکيبا، هم میتواند تند براند و سریع خودش را به مقصد برساند، هم حداقل این مسیر را تنها نمی رفتم!

آفتاب هوای رو به تابستان رفته داغ است و پیراهن قهوه ای سوخته ام مثل پلاستیکی که در کودکی زیر نور آفتاب میگرفتیم و تا بوی سوختگی نمی داد، ولش نمی کردیم! در حال سوزاندن کمرم است!

صدای بوقی می آید و به پشت سر نگاه می کنم ... یک تاکسی ست، می ایستم و او هم می ایستد، سوار می شوم و تا در را می بندم می پرسد ...

-کجا میرید؟

-اول جلوی یه عابر بانک!

وقتی می رسم امیر علی بلافاصله وارد اتاقم می شود ...

-چی شد رئیس؟

سر بالا می گیرم و نگاهش می کنم ...

-چی چی شد؟

-ساحل؟ خوبه؟

-آها ... یادم نبود با یکی از اخبار گوهایی بی بی سی در ارتباطی!

دستش را به کنار گردنش می برد و مشغول خاراندنش می شود ...

-نگران شدم

-ممنون! ولی ادامه ی خبرها رو خودت پیگیری کن!

چیزی نمی گوید و تا اینکه انگار با حرکتی به جلو پرت می شود!

سر بلند می کنم و میبینم که در به کتفش خورده و حالا در حال ماساژ دادن آن قسمت بود!

-آخ سروان هادی شماييد؟ شرمنده، بخدا ندیدمتون!

امیر علی کنار می کشد و به جای حرف زدن فقط دستش را روبه او میگرد و سر تکان میدهد ...

-یه چشم پزشکی برو شکبیا!

-ببخشید قربان، آخه معلوم نبودن از اونطرف!

-خوبه در و دیوار شیشه اس!

سرش را پایین می اندازد و لب زیرینش را به دندان میگیرد ...

-آها راستی قربان ساحل جون خوبه؟ طوری که نشده؟!

ابروهایم بالا می رود ... آنقدر موقع خبر دادن عطیه، عجله کردم که حتی به هیچکدام چیزی نگفتم، یعنی اطلاع رسانی عطیه در این حد بالاست؟!

-من گفتم رئیس!

نفسم را بیرون می فرستم و سری به دو طرف تکان میدهم ...

-بله خوبه

-خداروشکر ، خیلی نگران شدم

-برای دختر من؟!

-بله قربان، دختر به این شیرینی

نگاهم ناخداگاه خیره است و او سرش را پایین می اندازد ... لحنش جور خاصی بود، جوری کودکانه که انگار از شکبیای جدی و چگری که در ابتدا شناختم خیلی فرق داشت!

-خب چه خبر؟

-رئیس با بندر امام هماهنگه، به محض گرفتنش انتقالش میدن اینجا

-خوبه

-قربان موقع بازجویی زن دوم فروهر هم که خودتون حضور داشتین، چیزی دستگیرمون نشد، یه بررسی هم کردم، هیچ سابقه ای نداره ... ولی به تازگی یه ماشین گرون قیمت به اسمش سند خورده که خب ممکنه از این پولایی که میگه از شوهرش بهش رسیده خریده

-درباره ی فرار کردنش از دست اصغری چیزی نگفت؟

-چرا، گفت اگه اونجا دستگیر می شده همه می فهمیدن اون کی بوده

-رئیس با توجه به اینکه فروهر با گلوله ی همون اسلحه معروف کشته شده، مشکوک بودن به زنش کار جالبی نیست

-نه نیست ... باید فهمید چه رابطه ای این وسط وجود داشته ... حتما باید چیزی باشه!

-مثلا چی؟

-نمیدونم ... توی اون عکس که تو خونه ی یاسر سلیمانی پیدا کردیم، عکس اون با سرهنگ مظفری توی یه قاب بود ... تو دفتر خاطراتشم به اون اشاره کرده ...

-بعد به همکاری اونا تو انهدام تیم پاشا رسیدیم

-ولی بعد پای کسایی دیگه ای اومد وسط، مثل سرهنگ مهماندوست که ...

-راستی قربان، فکر کنم تا فردا گزارش پزشکی قانونی ایشون فکس بشه

-خوبه ... اونم به پاشا ربط پیدا می کرد، به گودرز که یکی از آدم گنده های یکی از باند های مواد مخدره

شکبیا متفکر می پرسد: این وسط جای مسعود فروهر کارخونه دار کجاست؟

-میگم رئیس، ممکنه تو پوشش کارخونه ی کاشی، تو کار مواد یا اسلحه بوده باشه؟

-هرچند توی جست و جوهامون به چیزی نرسیدیم...بعیده کسی توی این کارا باشه و ردی ازش نمونه ... ولی به کاری کنید...

-چی قربان؟

-تو شکيبا، برو سراغ شرکتابی که فروهر باهاشون کار می کرده، ته و توشونو به بار دیگه دریبار ... ببین حرف امیرعلی درست از آب در میاد یا نه

-بله قربان

-امیرعلی ، تو هم به بار دیگه تمام پرونده های کاری سرهنگ مظفری رو چک کن ... ببین چیزی پیدا می کنی که حتی سرسوزنی اشاره ای به مسعود فروهر داشته باشه یا نه!

او هم سری تکان می دهد ...

-بله رئیس

در ورودی را باز می کنم و شکيبا پشت به من آن طرف کوچه ایستاده و با تلفن صحبت می کند ... دوش گرفته ام و لباس هایم را عوض کردم ... هرچه گشتم دفترخاطرات یاسرسلیمانی را نیافتم، چند روزی می شود که گم شده و خبری از آن نیست!

می خواهم در را ببندم که صدای شکيبا اوج میگیرد!

-به درک! فکر کردی با این حرفا منو می ترسونی؟ هر کاری که دلت می خواد بکن ... من نه کاری می کنم نه چیزی رو امضا!

ابرو هایم بالا می روند ... این چندمین بار است که شکيبا را در این حالت میبینم، عصبی و در حال داد و بیداد با کسی در آن سوی خط های ارتباطی!

-اونی که می خوای مال منه! سهم منه! من ازش نمیگذرم!

گوشی را با حرص از کنار گوشش پایین می آورد ... در را میبندم و صدایی که ایجاد می کند باعث برگشتن او می شود ... به طرف ماشین راه می افتم و وقتی می نشینم او هم داخل می آید و در را میبندد ... کمر بند را می کشد و میخواهد چفتش کند که من هم کمر بندم را می بندم ... سرش بالامی آید و صورت هایمان رو به روی هم قرار میگیرد ...

-مشکلی هست؟

-مشکل؟

-آره

-خیر قربان

-لازم نیست بگی خیر ، بگو نمیخوام درباره اش صحبت کنم!

خودش را عقب میکشد و کناره ی چادرش را که زیر کمر بند سفت شده کمی بیرون میکشد از آن زیر ...

-نمیخوام درباره اش صحبت کنم قربان!

-البته که مجبور نیستی ... ولی آگه دیدی ممکنه کمکی از من بر بیاد، خوشحال می شم این کارو انجام بدم!

در اتاق را میبندم و فقط آباژور را روشن می کنم ... ساحل که نیست، دل و دماغی برایم نمی ماند ... سارا او را شب به خانه شان برده تا مادر و پدرش هم سهمی برای او بودن، که نوه اشان است داشته باشند ... اگر سارا بعد از فوت سپیده آنقدر آن پیرزن و پیرمرد را شست و شوی ذهنی نمی داد و در مغزشان فرو نمی کرد که من و شغل من، قاتل دخترشان است! من خودم ساحل را برای دیدنشان میبرد ... دیگر بعد از آن ماجرا نه آنها تمایلی به دیدن من داشتند و نه من تحمل شنیدن حرف هایشان را ... روبه روی پنجره می ایستم و آن را باز می کنم ... روبه کوچی پشتی است و خلوت ... فقط عطر یاسی از دور دست به مشام می رسد و تمام ... صدای جیرجیرک که عضو جدا نشدنی این شب است ... دوست داشتم به جای این کوچی ی تاریک و خلوت این پنجره روبه یک اتوبان شلوغ و پر تردد و یا دریا باز می شد! فکر کنم آخرین باری که به دریا رفتم، همان ماه عسلمان بود!

چه دلیلی داشت به جایی بروم که پر از خاطرات خوب کسی بوده دیگر نیست...!

چند ضربه به در می خورد ... نفس عمیقی از عطر یاس ها میگیرم و اجازه میدهم هر کسی است وارد شود...

-بله

در باز می شود و اول یک سینی چای و بعد عطیه وارد اتاق می شود ...

-فکر کردم خوابیدین عمو

-نه، بیاتو

داخل می آید و در را هم نیم بند می کند ...

-لامپ روشن نکنم؟

-نه ... همین قدر نور خوبه

می آید و روی تخت می نشیند و سینی را هم روبه رویش می گذارد ... چیزی در دستش، زیر سینی قرار دارد که کنارش می گذارد ...

-چایی لیمو که دوست دارید!

لبخند می زند و لبه ی دیگر تخت می نشینم ...

-کارا خوبه؟

-کارا؟

-آره ... گفتمی داری برای یکی از شبکه ها یه عروسک میساز

-آها ... آره، خوبه ... یکم کند پیش میره ... برنامه ریزی ها حرص آدمو در میارن تو این جور جاها!

-دیگه نمایش ندارین؟

-فعلا نه ... پروسه طولانی رو میطلبه!

سری تکان می دهم و استکان خوش عطر چای لیمو را از دستش میگیرم ...

-عمو؟

-بله

-من یه کار بدی کردم!

کمی خیره نگاهش می کنم ... کم پیش می آید عطیه از این کار های اشتباه انجام دهد...!

-چه کاری؟

-اون روز که اومدم خونه ... یادتونه که؟

همان روز که فکر کردم دزد آمده!

-آره

سروش را پایین می اندازد و با استکانش بازی می کند ...

-بعد رفتن شما، خونه رو مرتب کردم ... یه سر رسید دیدم که رو تخت بود ...

سر رسید یاسر سلیمانی را می گوید که بعد از آن هرچه در خانه گشتم نیافتمش!

-نکنه برداشتی؟

-خب راستش آره! برداشتمش!

از کارش ناراحت نمی شوم، بیشتر تعجب می کنم... یک سر رسید به چه درد او می خورد؟!

-چرا؟

-خب ... فکر کردم مال خودتونه

-تو اتاق من بوده، قراره مال کی باشه؟!

-من فکر کردم خاطرات توش نوشتن ... برای همین برداشتم بخونمش!

-به دفتر خاطرات بقیه هم بررسی همین کارو میکنی؟

-نه!

-پی چی؟

-آخه اصلا به روحیات شما نمیخوره این کارا ... برای همین فکر کردم اگه خاطرات خودتون باشه باید خیلی جذاب باشه!

خنده ام میگردد ... من هرگز حوصله ی نوشتن و یا حتی خواندن های طولانی مدت نداشتم و ندارم... شاید برای همین بود که خواندن آن سر رسید اینقدر طول کشید!

-خب، حالا خوندیش؟

-آره ... تا آخرش!

آفرین! ای کاش از اول خواندنش را به او واگذار می کردم!

-خب، توش چی نوشته بود؟

سر رسید را از کنارش بر میدارد و به دستم میدهد ...

-همش خاطرات دوران خدمتش تا روز بازنشستگی ...

-چیا گفته؟

-از عملیاتی که انجام داده، از جاهایی که رفته ... از به دنیا اومدن بچه هاش ... از فوت پدرش ... —عملیاتی که انجام داده چیا بودن؟

-بیشتر گرفتن اشار ... انهدام یه باند قاچاق اسلحه ... یه خفن داشتن که توی یکی از اونا یه سرباز زخمی میشه ... خیلی دلم سوخت

ابروهایم را به نزدیک می کنم ...

-یه سرباز؟

-آره ... اسمشم، محمود؟نه ... مسعود فروهر بوده!

مات چهره اش می شوم که در تاریک و روشن اتاق خیلی مشخص نیست ... مسعود فروهر؟ همان مسعود فروهری که به شکل دیگر پلیس ها کشته شد؟

-کجای این عملیات خفن بوده؟

-دستگیری اعضای باند مواد مخدر بوده

مواد مخدر، مسعود فروهر ... و سرهنگ مظفری که اولین قربانی بود ... همه ی این ها در این دفتر خاطرات ...!

-دیگه از کی نام برده بود؟

-خیلی درگیر اسم نبوده ... آها راستی عمو یه جایی از وسطای این دفتر برگه ها کنده شدن!

چشم هایم کمی گشاد و ابروهایم از حالت گره شده اشان خارج می شوند ...

-کجا؟

سر رسید را میگیرد و شروع به ورق زدن می کند ... تقریبا از وسط های دفتر تعدادی برگه کنده شده، ته برگه هایی که مانده را می شمارم ... پنج برگ بیشتر نیست! در آن تاریکی با آن خط درشت یاسر سلیمانی ، اسم مسعود فروهر را میبینم ...

-اینجا دقیقا کجای خاطر آتسه؟

-کجا؟

-اینجا که برگه هاش کنده شده

سر رسید را میگیرد و نگاه می کند ... چند صفحه ای را عقب و جلو می رود تا یادش می آید...

-خیلی پراکنده نوشته ... و لیدو سه صفحه قبلش مسعود فروهر به عنوان سرباز اون بخش با تیم اینا همکاری می کرده ...

سر رسید را میگردم و میبینم ... کمی از جای را می نوشم ... هنوز سرد نشده و قابل خوردن است ...

-ازت ناراحت نمیشم ، چون کمک بزرگی به من کردی با خودنش!

سریع وارد مخزن می شوم و مثل همیشه آنجا را شلوغ میبینم ... بدون توجه به بقیه و با همان قدم های بلند خودم را به اتاق می رسانم و سر راهم بچه ها را صدا می زنم ...

-امیر علی؟ شکبیا؟

پشت میزم قرار می گیرم ولی نمیشنیم ... کتم را آویزان می کنم و سر رسید را محکم روی میز وسط درون اتاق می اندازم ... در باز می شود و کسانی را که صدا زده ام وارد می شوند ...

-صبح بخیر قربان

سری تکان میدهم و امیر علی هم زیر لب سلام میدهد ...

-اصغری؟

از پشت دیوار شیشه ای میبینمش که از آن طرف خودش را به اتاق می رساند ...

-سلام قربان

-بشینید ...

هر سه می نشینند و من ایستاده، کف دست هایم را به میز تکیه میدهم ...

-به چیزای جدیدی رسیدیم!

هر سه فقط نگاه می کنند و منتظر می مانند ... سر رسید را بلند می کنم و کمی جلوتر، روبه روی امیر علی دوباره روی میز می اندازم ...

-از تو این

-سر رسید یاسر سلیمانی؟

-آره ... یک زحمت خودنش رو کشید و اطلاعات خوبی بهمون داد!

-کی رئیس؟

-مهم نیست!

-حالا اطلاعاتش چیه قربان؟

شرع به قدم زدن، در آن طرف میز می کنم

-یک، مسعود فروهر زمان خدمت یاسر سلیمانی همراه سرهنگ مظفری، سرباز بوده! دو، بخشی از دفتر خاطرات، دقیقا بعد از ورود مسعود فروهر به خاطرات، حذف شده! یعنی کنده شده!

-شاید خودش کنده قربان

به اصغری نگاه می کنم : بعید می دونم، چرا اول بنویسه بعد پاره کنه

-قربان گاهی این اتفاق ممکنه، یه فعه ای ازش ناراحت میشی یا حالتو بد می کنه، بعد ممکنه بخوای ننویسی اون قسمت رو یا پاره اش کنی!

-این بیشتر کار خانوماست سروان شکبیا!

سرش را پایین می اندازد، ولی لبی که کج و کوله می کند را میبینم!

-رئیس مسعود فروهر توی دستگیری اعضای باند مواد مخدر و یا پاشا هم حضور داشته؟!!

-آره! جالبیش همینیه و اینکه توی همین عملیات هم زخمی شده!

شکبیا سر بلند و ن را نگاه می کند : اگه اینطوره متهم ردیف اول همون پاشاست، ولی کارش خیلی مسخره است!

ابرهیم را هم نزدی می کنم : چرا مسخره؟

-پلیسای زادی ممکنه توی اون عملیات بوده باشن، اینکه چرا یه عده ی مشخص رو کشته، مسخره است!

امیرعلی دستی به چانه اش می کشد : شاید بقیه هم تو لیستش باشن

-یا اصلا اینا نقش مهم تری توی اون عملیات داشتن!

با این حرف اصغری موافقت می کنم!

-حق با اصغریه، ممکنه اینا مهم تر باشن برای پاشا ... مخصوصا که سرهنگ مظفری و مهماندوست پست های مهمی بودن!

-اگه اینطوره، مسعود فروهر که اون موقع یه سرباز معمولی بیشتر نبوده رئیس!

-این چیزیه که باید بری دنبالش! کارتون مانور روی سوابق اون عملیاته ... راستی بررسی های دیشب چی شد؟

-رئیس پرونده های سرهنگ مظفری رو چک کردم ... جز همینا چیز دیگه ای توش نبود ...

-الان اون عملیات رو بکش بیرون و رو اون کار کن، یابد اسم مسعود فروهر توی اون پرونده ها پیدا بشه ، به علاوه پرونده ی دوران خدمت خود مسعود فروهر رو هم پیدا کن!

-چشم رئیس

-شکبیا ، با اصغری اول برید پزشکی قانونی،بگید یه بار دیگه گزارش کالبد شکافی فروهر و بهتون بدن، باید جای زخمی که از اون دوران بوده، روی بدنش دیده باشن!

تلفن روی میز زنگ می خورد و نگاهم را به طرف خودش می کشاند ... خودم را روی میز خم می کنم و گوشی را برمیدارم ...
-بله؟

-جناب سرگرد از فرماندهی بندر امام پشت خط هستن

-وصل کن

بوقی در گوشم می نشیند و بعد صدایی بم ...

-جناب سرگرد نواب؟

-بله، بفرمایید

-صفایی هستم، از فرماندهی بندر امام

-بله خسته نباشید جناب صفایی

-ممنونم جناب سرگرد ... ما متهمی که گفته بودید رو گرفتیم، گفتم اطلاع بدم که تا چند ساعت دیگه میرسه تهران

-ممنون از همکاریتون جناب صفایی

-انجام وظیفه ست جناب سرگرد

-پاینده و برقرار باشید

-هچنین، خدافظ

-خدانگدار

تلفن را میگذارم و نگاهم را به آن سه میدوزم که همچنان روی صندلی چسبیده اند ...

-پس چرا نشستین؟ پاشین دیگه!

هر سه سریع بلند می شوند و با گذاشتن احترامی بیرون می روند ...

خودم روی صندلی ای در نزدیکی ام می نشینم و منتظر رسیدن شهروز نامی می مانم ... می خواهم خودم از او استقبال کنم!

پرونده را روی میز می اندازم و صندلی را بیرون میکشم ... پایش مدام روی زمین ضرب دارد دست هایش را مشت کرده جلوی دهانش گرفته ... روبه رویش مینشینم و نگاهش میکنم ... فقط سکوت کرده و چند دقیقه ای یک بار به نقاط مختلف خیره می شود ...

-آقای نامی بهتره خودتون شروع کنید

نچی زیر لب می کند ...

-دقیقا چی باید بگم؟

-خب مثل اینکه من باید خودم سوالا رو شروع کنم!

-من خیلی وقته منتظرم!

-درست مثل من!

-چرا منو از سر کار و زندگیم کشوندین اینجا؟

-اینجا فقط ما سوال می کنیم آقای نامی!

پوزخندی می زند و سرش را به طرف دیگر میگیرد ...

-خانواده ی همسر مرحومتون میدونن که یه زن دیگه هم دارین؟

-رسمی نیست!

-چه فرقی می کنه؟

-فرقش اینه که اسم این تو شناسنامه ام نیست ولی اسم مینا توی شناسنامه ام بود!

مخم سوت می کشد از استدلالش!

-این موضوع در دو همسره بودن شما تفاوتی ایجاد نمی کنه آقای نامی!

-الان جرم من پنهون کردن این موضوعه؟

-خیر ... این جرم نیست

-پس من چرا الان اینجام؟

- اتهام شما قتل همسرتونه!

- چشمانش گشاد می شود و ناباوری تمام اجزای صورتش را فرا میگیرد ...

-کی گفته من زنمو کشتم؟

- شواهد!

-کدوم شواهد؟

-اول باید سوالای ما رو جواب بدید

- چیزی نمی گوید و عصبانی تر می شود

- شما خانموتونو مورد ضرب و شتم قرار می دادین؟

- معلومه که نه!

-ولی گواهی پزشکی قانونی اینو نمیگه!

- میشه بپرسم گواهی پزشکی قانونی چی میگه؟!

- میگه علایم کبودی و آثار ضرب و جرح در بدن خانموتون دیده شده ... یکیشون تو قسمت کمر ناشی از از یه زخم تازه بوده!

-گفتم که من خیلی خونه نبودم، حتما خورده زمین

-نخیر ... از نظر ما ایشون با یه چیز تیز بخورد پیدا کردن!

-نظر شما هم تو پرونده دخیلیه؟!

- خیلی زیاد!

- خب میشه الان نظرتونو بگید که کمر زن من با چی برخورد کرده؟!

- با لبه ی گلدون کریستال!

باز هم پوزخند می زند ...

-حتما همون گلدونی که به شکستش گیر داده بودید

- دقیقا

-جناب ...

-سرگرد هستم

-جناب سرگرد، اون گلدون اونقدری توانایی نداره که کسی رو زخم و زیلی کنه!

-اگه اون فرد روبه عقب پرت داده بشه، چرا! توانایی داره!

-من واقعا متاسفم برای این مملکت با این پلیس و طرز فکر!

-مواظب حرف زدنت باش آقای نامی!

-نباشم چی میشه؟ شما منو از اون سر کشور با هزار تا کار و بدبختی برداشتین آوردین اینجا که برای شکستن یه گلدون دلیلی بیارید!

-صداتو بیار پایین! ما هم اونقدری که فکر می کنی بیکار نیستیم! هزار تا کار داریم که پرداختن به گلدون خونه ی تو کوچکترینشه، پس درست و مثل آدم جواب بده!

صدایم که بالا رفته کمی ترس و بهت زیاد را در چهره اش میبینم ... از روی صندلی بلند می شوم و در اتاق دوری می زنم ...

چند نفس عمیق می کشم و اینبار پشت صندلی می ایستم و دستانم را لبه ی آن میگذارم ...

-خب ... خودت راست و حسینی بگو چرا زنتو کشتی!

-من این کارو نکردم!

-پس چرا روز بعد مردن زنت گلدونو شکستی؟

-من اون گلدون رو نشکوندم

-اثر انگشتتو روی تیکه شیشه های گلدون بوده!

-خب اون گلدون تو خونه ی من بوده، ممکنه اثر انگشت من همه جای اون خونه باشه

-به گفته ی خودت خیلی کم خونه بودی، به نظر نمیداد وقتایی هم که توی خونه سپری می کردی مشغول گردگیری بوده باشی!

-من اصلا منظور شما رو نمی فهمم

-خی بزار از یه جای دیگه شروع کنیم ... چرا تو بندر امام زن گرفتی؟

-اینا مسائل شخصی زندگی منه!

-اینجا که اومدی چیز شخصی وجود نداره!

-خب ... ازش خوشم اومد

-مگه همسر اولتو دوست نداشتی؟

-چرا ... ولی...

-ولی چی؟

-بچه دار نمیشدیم

-برای همین موضوع؟

-موضوع کمی نیست

-ولی خیلی ها بچه ندارن و زنشونو هم دوست دارن

-منم مینا رو دوست داشتم

-پس چرا این کارو کردی؟

-میگفت مشکل از منه!

-راست میگفت؟

-نمیدونم

-مگه دکتر نرفتین؟

-نه

-چرا؟

-شما بودی میرفتی؟

- کمی چهره ام را سخت می کنم ... آره، شایدم نه!

-الان بحث شماست!

-خب من نمیخواستم این موضوعو قبول کنم

-برای همین یه زن دیگه گرفتی؟

-آره

-الان بچه دارید؟

-نه!

-پس همسرتون درست می گفته!

-نمیدونم ... شایدم درست نگفته باشه

-پس اختلافتون سر همین بوده؟

-آره

-به خاطر همین موضوع کشتیش؟

-من اونو نکشتم!

- خودم را از روی صندلی به طرف میز می کشم تا چهره اش را از نزدیک بهتر ببینم ...

-نگهبان اون برج هایی که زنتو توی یکی از کانالاش رها کردی تورو اون شب اونجا

- دیده!

- تعجبش هر لحظه بیشتر می شود!

-امکان نداره! من اصلا اون شب تهران نبودم!

-درسته ... بعد از انداختن زنت توی کانال رفتی بندر امام!

-نه...نه! من سر شب رفتم ... من اصلا...

-نه آقای نامی ... شما با خانومتون سر موضوع بچه دعوا کردین، زنت گفته تو مشکل داری و تو عصبانی شدی و اونو با بند کفشی که همون روز زنت باهاش رفته بوده بیرون و بیرون جاکفشی بوده خفه کردی! البته قبل از اون تو دعوا هلش دادی و خورده به اون گلدون!

-نه ...

-بعدش هم بردی تو به کانالا وسط بیابون ولش کردی و برای اینکه بگی اون شب اصلا اینجا نبودی رفتی بندر امام!

-نه...

-بعد برگشتن هم اون گلدون رو شکوندی که مثلا اثر جرمی باقی نمونه!

-نه...

-با اون کفش و بندش چی کار کردی؟

-نه!

-چرا آقای نامی؟ مگه همین نیست؟

-نه ... همش سرکوفت میزد ... می گفت من عقیم ... می گفت دکتر گفته من مشکلی ندارم ... میگفت مشکل از تونه ... اوایل خواستم متقاعدش کنم که بچه اونقدر ا هم مهم نیست ... ولی می گفت من بچه خودمو می خوام ... اگه من آزمایش میدادم و معلوم می شد مشکل از منه طلاق می گرفتم!

- روی صندلی می نشینم و سعی می کنم آرام باشم تا او ادامه دهد ...

-آره ... نمی خواستم طلاق بگیره ... آخه حق طلاق هم با اون بود ...

-خب شاید می شد موضوع رو طور دیگه ای حل کرد ...

-نه ... زده بود به سرش ... میگفت به همه میگه مشکل از منه، می گفت مجبورم میکنه برم سراغ دکتر و آزمایش ... منم عصبانی می شدم و میزدمش ... بعد اون از من متنفر می شد ... همین باعث دوریون شد ... منم رفتم سراغ یکی دیگه ...

- از اون شب بگید ...

-کلی تدارک دیده بود ... لباس خریده بود ... بعد از شام فهمیدم میخواد خرم کنه! داشت باز بحث آزمایشو پیش میکشید ...

-شاید میخواست کار ی کنه شما به فکر دکتر و درمان باشی!

-هه ... دیگه از من متنفر بود ... می خواست طلاق بگیره و برای این کار یه مدرک لازم داشت که بکوبه تو دهن بقیه و منو خوار کنه!

-خب ... از کجا دعواتون شروع شد؟

-کم کم سر صحبتو باز کرد و وقتی رسید به این موضوع ...

- شهر روز ... روناک به دکتر خوب معرفی کرده ، میگه کارش خیلی خوبه!

- برای چی؟

- برای همین مشکل دیگه

-کدوم مشکل؟

-شهر روز! بچه رو میگم

-بس کن مینا ... مگه زندگی ما چشه؟

-با بچه قشنگ تر میشه

-همین الانم آگه تو رو اعصاب من رژه نری قشنگه!

-یعنی من شدم عامل اعصاب خوردی تو؟

-نه عزیزم ... این حرفات شدن عامل اعصاب خوردی!

-چون نمیخواهی قبل کنی مشکل از خودته این حرفا رو میزنی!

-تمومش کن مینا، بزار یه شبم شده بحثی نباشه!

شروع به گریه کرد ... بلند شد تو خونه شروع کرد راه رفتن و داد و بیداد کردن ... دیوونه شده بود این اواخر، ولی میدونستم همش بهونه است ... منم بلند شدم و رفتم تو اتاق ... جمع کردم که برگردم بندر ... اونجا راحتتر بودم ... از اتاق که اومدم بیرون بین راه رو جلومو گرفت ...

-چیه؟ کجا میری؟

-میرم بندر

-نیومده میری، اینقدر اینجا بهت بد میگذره؟!

-تو نمیزاری که خوب بگذره، زندگیمنو جهنم کردی!

-حتما اونم منم که صبح تا شب تا دو کلمه حرف میگیرمت زیر بار کتک!

-بس کن مینا، آگه تو مثل آدم زندگیتو بکنی دلیل نداره ما مدام دعوا کنیم!

-من مثل آدم زندگی می کنم، آدم هم بچه میخواد!

-نداریم نداریم! الان چه غلطی کنم!

-هیچی برو، برو همون بندر بمون! فقط دیگه برنرگرد!

-معلومه که میرم ، از موندن پیش تو دیوونه بهتره!

-آره خب، فکر کردی نمیدونم سرت اونجا گرمه؟! اونجا بیشتر بهت خوش میگذره!

-آره! آره! از دست تو و اخلاق گندت فرار می کنم! اون بهتره، بیشتر از تو حالیشه!

-خفه شو عوضی!

حرفام جری ترش کرد ... بهم حمله کرد و مدام به سر و صورتم میزد ... هلش دادم و محکم خورد به دیوار ... جایی که گلدون بود ... گلدون افتاد زمین و مینا هم افتاد روش ... اینبار بلند شد و حالش بدتر از قبل شد ... لباس پوشید و کیفشو برداشت ...

- قبل از اینکه تو بری خودم میرم، ولی اینبار به همه میگم شوهرم عقیمه! منو حبس کرده! لذت مادر شدنو از من گرفته!

نمیخواستم این اتفاق بیفته ... نمیخواستم کسی بفهمه ... داشت کتونی می پوشید که از پشت سر کشیدمش عقب و افتاد رو زمین ... هنوز سعی داشت بند کفششو ببندد تا فرار کنه ... خم شدم و بند کفششو کشیدم ... فقط میخواستم جلوشو بگیرم ... نمیخواستم بره، تقلا می کرد از دستم فرار کنه ... بند کفشو گرفتم زیر گلوشو فشار دادم ... فقط می خواستم آروم بگیره ... کم کم دیگه تکون نخورد ... نفسم نکشید ... ناخواسته کشتمش!)

پرونده را امضا می کنم و میندَم ... به دست بیات می دهم تا فردا صبح با متهم به دادسرا برود و و را تحویل دهد ... روی صندلی اتاقم میشینم و دستام را پشت سرم قلاب می کنم ... محوطه سازمان خیلی شلوغ نیست و دیگر کم کم گرمای تابستان بیرون ماندن را سخت می کند ... صندلی را می چرخانم و دست را به طرف کانال کولر بالا میگردم و باد خنکش را امتحان می کنم ... هوای اتاق خوب بود ...

-قربان؟

نگاهم را به در اتاق میکشانم که باز است و شکلیا دم در استاده ...

-چی شده؟

داخل می آید و روی صندلی می نشیند ... قبل از حرف زدن دستش را زیر چادر می برد و کمی کناره ی روسری و چادرش را تکان میدهد ... صورتش گل انداخته از گرما! حتما برای او این گرما طاقت فرسا تر است ... با چادری مشکلی که رنگش نور را در خود ذخیره می کند!

-یکم آب بخور

با تعجب نگاهم می کند و بعد بدون حرفی لیوانی آب میریزد و آرام مینوشد ...

-خب حالا چی شده؟

-قربان ...

لیوان آب را روی میز می گذارد و پشت دستش را آرام به کناره لبش می کشد ...

-پزشکی قانونی بودم، از بایگانی اصل گواهی رو پیدا کردم ... مسعود فروهر جای زخم و گلوله توی بدنش بوده!

خودم را جلو میکشم و برگه ای که به طرفم میگیرد را به دست میگیرم ...

-پس چرا از اول این موضوعو نگفتن؟

-نمیدونم ... احتمالا کسی دستکاری کرده این موضوع رو!

-چرا باید اینطور باشه؟

شانه ای بالا می اندازد و من به برگه ی اصلی گواهی پزشکی قانونی نگاهی می اندازم ... جای زخمی در کناره ی پهلوی راستش که مشخص نیست ناشی از چه باشد، شاید چاقو و شاید کشیده شدن به چیزی نوک تیز! و جای یک گلوله در کتف راستش که گلوله ای در آن باقی نمانده!

تقه ای به در می خورد و سرباز منشی وارد می شود ...

-ببخشید قربان، سروان شکلیا با شما کار دارن

شکلیا سرش را تند به طرف سرباز می چرخاند و نگاهش می کند ...

-کیه؟

-میگن پدرتون هستن!

خیلی تند تر و غیرمعمولی تر از ملاقات یک پدر با دخترش برمیخیزد و به طرف در می دود ... صندلی را عقب می دهم و از شیشه ی کنار، بیرون را نگاه می کنم ... روبه روی مردی بلند قد با موهای جوگندمی می ایستد ... برای پدر شکلیا بودن یکم جوان است!

انگار سنگینی نگاهم را حس می کند که سر میچرخاند و با دیدن من دست مرد را میگیرد و به گوشه ای دیگر می رود ... انگار خیلی هم از ملاقات با پدرش خوشحال نیست!

خودم را سرگرم خواندن دقیق گواهی می کنم ولی حواسم پی شکبیا ست که در آنطرف دیوار شیشه ای با مردی که پدرش است صحبت می کند ... صحبت های اخیر شکبیا پشت تلفن و نگرانی هایی که بعد از آن در چهره اش مشخص بود را بدون اینکه بخوام، ذهنم به این ملاقات ربط میدهد ...

-بخشید قربان ...

حواسم جمع در اتاق می شود ... سرش را زیر می اندازد و چادرش را در دست مشت می کند و مدام خودش را کیپ تر میگیرد ... انگار تأثیر حرف های احمد و بقیه است که چند وقتی است بیشتر به شکبیا دقت می کنم!

-چی شده؟

-چند ساعت مرخصی میخوام

-چرا؟

-یه کاری پیش اومده؟

-در رابطه با پدر؟

-بله

-مشکلی نیست ... امروز مرخصی

احترام می گذارد : ممنون قربان

سری تکان میدهم و او قصد رفتن دارد که مکث کوتاهی می کند ...

-ایشون عموم هستن قربان، پدر من سالهاست فوت کرده!

می رود و من فرصت نمی کنم یک (خدا رحمتشون کنه) را به او بگویم!

گواهی را روی میز می اندازم و روبه روی برد می ایستم ... اسم های متفرقه را که کارمان با آن ها تمام شده پاک می کنم و اینبار فقط به اسم پاشا خیره می شوم ... گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون می کشم و به پیامکی نگاه می کنم که دیشب برام فرستاده شده بود ... پیامکی که بعد از آن پیامک های بدون متن فقط یک کلمه محتوا داشت...

(پاشا)!

گوشی را در جیبم می گذارم و از اتاق بیرون می روم ... شکبیا که مرخصی گرفت و امیرعلی هم پی کاری رفته هنوز خبری از او نیست ... چشم می گردانم ...

-بیات؟

چای می خورد در نزدیکی آشپزخانه ... با صدایم سربرمی گرداند و همانطور چای به دست با عجله خودش را می رساند ...

-بله قربان؟

-چایتو بخور بعد بیا پایین، باید بریم جایی

چای را میخواهد روی میز سرباز منشی بگذارد : بریم قربان

راه می افتم به سمت در شیشه ای مخزن که خودش باز می شود ...

-گفتم چایتو بخور بعد!

دست در جیب می کنم و پله ها را آرام پایین می روم ... به قسمت پایین که می رسم اولین چیزی که توجه ام را جلب می کند صدای گریه ی زنی ست که عروسکی کوچک را به دست دارد و مدام دخترم دخترم می کند...

(من بچه ام می خوام، چند روزه هی میگید نیست! هی میگید پیدا نمیشه! خدا من به کجا پناه ببرم؟!)

چشم می گیرم از زن ... دل دیدن ناله های یک مادر را به خاطر دوری از فرزندش ندارم ... از در که بیرون می زنم دلم هوای ساحل را می کند ... چقدر دوست دارم تمام وقت هایم را با او بگذرانم، دقیقا بر خلاف چند سال گذشته که از او میگریختم تا در کار غرق شوم، الان حس می کنم بودن در کنار او و خانواده ام را به پیدا کردن افراد مریضی که به خاطر هیچ و پوچ جان یکدیگر را میگیرند، ترجیح می دهم ... ولی کدام خانواده؟! بودن عزیز و آقاجون همیشه نعمت بوده، ولی ای کاش سپیده بود تا خانواده ی ما هم تکمیل می شد ... خانواده ای که این روزها همه اصرار در تکمیل کردنش دارند، آن هم با کی؟ شکلیا!

شماره میگیرم و بعد از چند بوق عطیه جواب میدهد ...

-بله عمو؟

-سلام عمو جان، خوبی؟

-سلام ... ممنون، شما خوبین؟

-خداروشکر ... ساحل اومده؟

-آره، صبح سارا رسوندش

-خونه است؟

-آره

-چرا نرفته مهد؟

-گفت حوصله ندارم

-گوشی رو بده بهش

-یه لحظه گوشی

صدایی از آن سوی خط به گوش نمی رسد ... چند قدم بر میدارم و خودم را کنار ماشین میروسانم که دست بیات است ... به در جلوی آن تکیه میدهم و یک دستم را زیر بغلم میزنم ... پشت به آفتابی ایستاده ام که در نزدیکی های بعدازظهر داغ است و روی پیراهن قهوه ای سوخته ام تمرکز کرده! چند نفری رد می شوند و جواب سلام آن ها را هم میدهم تا بالاخره صدای ساحل در گوشم می نشیند ...

-سلام بابایی

-سلام جان بابا ... خوبی دخترم؟

-نچی می کند ...

-نچ؟! چرا؟

-چون حوصله ام سر رفته

-خب چرا نرفتی مهد؟ مگه دوست نداشتی؟

-چرا دوست دارم

-خب اگه حوصله ات سر رفته الان با عطیه برو مهد

-نه نمیرم

-: ببینم اصلا مگه با خاله سارا خوش نگذشت؟

صدایش انگار سرو حال می شود ...

-چرا بابایی! خیلی... با هم رفتیم پیترزا خوردیم، بعد رفتیم بازی کردیم یه دونه از این خرس گنده ها هم برام خریده!

-آفرین، پس حسابی خوش گذشته!

-آره خیلی! تازه اشم برام یه دونه از این عکسای بزرگ سیندللا زده تو اتاقت که هر روز برم با هم رنگ کنیم!

شاخک هایم تکان می خورد ... سارا با این بهانه ها او را به خانه شان می کشاند و بعد کم کم وابسته خودش می کند! آن هم درست در این سن!

-خاله گفت هر روز بری اونجا؟

-آره آخه قراره سیندللا رو نگ کنیم

بیات را از دور میبینم که دوان دوان در حال آمدن است ...

-خیلی خب بابایی فعلا با عطیه جون برید کارگاهش با عروسکا بازی کنید تا من بیام

-چشم

-ساحل بدون اجازه من که نمیبری خونه خاله سارا؟

-یعنی نرم؟

-تا من اجازه ندادم، نه!

کمی صدایش تحلیل می رود ...

-باشه ...

-آفرین دختر بابایی ... برو مواظب خودت باش

-خداافظ

گوشی را سریع قطع می کند و تا من گوشی را از کنار گوشم پایین بکشم بیات ماشین را دور می زند و درش را باز می کند ...

-ببخشید طول کشید قربان

-مهم نیست، بشین بریم

ماشین را از محوطه بیرون می کشد و من کمربندم را می بندم ...

-قربان کجا برم؟

-خونه ی مسعود فروهر

-چشم

چهارراه را پایین می رود و من تصویر سارا را در ذهنم تجسم می کنم که دست ساحل را در دست دارد و از من دور می شود ...
سرم را تکان می دهم و این موضوع را در ذهنم می بندم تا به وقتش درباره ی آن فکر کنم ...

-ببخشید قربان

نگاهم سمت بیات می رود که کلاهش را در می آورد و روی داشبورد می گذارد ... دستی به کف سر کم مویش می کشد و لبخند خجلی می زند ...

-چی؟

-میدونم پروئیه ... ولی جسارتا یه خواهشی داشتم

-حرفتو بزن

-میخواستم تو چند روز آینده اگه امکانش بشه یه صحبتی با مادر من داشته باشید!

ابروهایم بالا می روند ...

-تو هم زن میخوای؟!

اینبار او هم تعجب می کند و برای چند لحظه ای نگاه از جلو میگیرد و به من میدوزد ...

-نه قربان! درباره ی کار

-چه کاری؟

-همین که من بعد خدمت برم دانشکده

-اگه قصدشو داشتی قبلش میرفتی!

-خب راستش الان قصدشو پیدا کردم

-مادرت راضی نیست؟

دنده را جا می زند و ماشین وارد اتوبان می شود ...

-مادره دیگه، نگرانه ... هی میگم اونقدری هم خطرناک نیست ولی همش فکر میکنه همه خلافکارا منتظرن تا یه گوله خرج من کنن!

-اونقدرایی هم که تو به مادرت گفتی بیخطر نیست!

-حق با شماست ... ولی اگه شما به عنوان مافوق من باهاش صحبت کنید شاید نرم شد

-از اولم گفتم، تا راضی نشده قیدشو بزن!

سری تکان میدهد و با ناامیدی زیر لب چشمی می گوید و من به جاده ای چشم می دوزم که آفتاب در آن خیال غروب کردن ندارد ... بعد از نیم ساعت پیچیدن در کوچه و خیابان ها، جلوی در خانه ی بزرگ مسعود فروهر توقف می کنیم ...

-تو همینجا بمون

-چشم قربان

پیاده می شوم و آرام ، همانطور که یقه ی کتم را مرتب می کنم به طرف در می روم ...زنگ خانه را می زنم و تا کسی جواب دهد نگاهی به در سفید و طلایی خانه می اندازم که یکی از اعلامیه های فروهر ، هنوز روی آن چسبیده شده بود ...

-کیه؟

-خانوم فروهر؟

-شما؟

کارتم را جلوی چشمی آیفون میگیرم : سرگرد نواب هستم از دایره جنایی ... یه صحبتی باهاتون داشتم

-چند لحظه لطفا

گوشی را میگذارد و اینبار تا من سر و ته کوچه ی نسبتا پهن را دیدم می زنم و از درخت های بزرگ اطراف آن خوشم می آید ... دوباره صدایش در بلندگوی چند خطی آیفون میپیچد ...

-بفرمایید داخل

تیک کوتاهی می شنوم و بعد در باز می شود ... داخل می روم و از حیاط با صفای آن ها هم خوشم می آید! حیاط را رد می کنم و به زنی می رسم که دم در ایستاده ... سر و وضعش شبیه زن مسعود فروهر کارخانه دار نیست ... بیشتر به خدمتکار می خورد!

-بفرمایید داخل

پا پشت پای دیگر میگذارم تا کفش هایم رادر بیاورم ...

-لازم نیست

زن را نگاهی می کنم که خودش یک جفت صندل به پا دارد ... حالا که لازم نیست، چه بهتر!

داخل می روم و تا میخوام خانه را یک بررسی کنم کسی از پله های کناری خانه پایین می آید ... این دیگر زن مسعود فروهر کارخانه دار است!

-سلام

-خوش اومدین آقای ...

-نواب هستم

-آه ... بله، زینت گفته بود

خدا روشکر که او گفته و این فراموش کرده! در این سن و سال فراموشی چیز خوبی نیست!

-بفرمایید خواهش می کنم

به طرف مبل راحتی ای راهنمایی می کند ... می نشینم و او در نزدیکی من جای میگیرد ... پا روی پا می اندازد که رو دوشی
مشکی رنگش کنار می رود و کناره های پای ساپورت پوشش مشخص می شود!

نگاهم را به صورتش میکشانم و تا جایی که می توانم خودم را جدی نشان می دهم ...

-زینت قهوه

-چشم خانوم

کناره های کتم را بیشتر به هم نزدیک می کنم ...

-: زحمت نکشین ... من فقط چندتا سوال داشتم

-خواهش می کنم ، زحمتی نیست ... بفرمایید من در خدمتم

به چرخش هایی که به بدن و سر و گردنش می دهد توجه نمی کنم ...

-: به تازگی یه گواهی از پزشکی قانونی به دستمون رسیده که میگه همسر شما، جای یه بریدگی و جای یه گلوله توی بدنش بوده!

-خب؟

-: خب که ... چرا؟ شما حتما باید بدونید!

-یعنی اینا یک ماه پیش توی گواهی پزشکی قانونی مشخص نبوده؟

-: نه ... یعنی نه اینکه نباشه، نخواستن که باشه!

-به چه علت؟

دستی به کناره ی موهایم می برم و پشت گردنم را میخارانم ...

-: ایناش کار ماست خانوم ... الان چیزی که مهمه اینه که شما میدونید اون زخما برای چی بوده؟

وضعیت پاهایش را تغییر می دهد و راحتتر می نشیند!

-اون زخم که چند سال پیش، اوایل ازدواجمون، داشت پرده نصب می کرد از روی چهارپایه افتاد کناره پهلوش کشد به لبه تیز میز

نگاهم به گوشه ی دیگرم می رود که همان خانوم، زینت، با یک سینی دوفنجان از راه می رسد و آن ها را روی میز می گذارد ...
بوی خوبی دارد!

-: ممنونم ... و اون جای گلوله؟

فنان قهوه را روبه رویم میگذارد و یکی را هم خودش به دست میگیرد ...

-یادگار دوران سربازیش بود!

کمی از قهوه ی داغش می نوشد و حس می کنم پوزخندی کنج لبش جای میگیرد ...

-چقدرم که با اون پز میداد!

ابرویی بالا می اندازم : با اون جای گلوله؟

-آره ... همیشه میگفت من تو دوران خدمت آدم مهمی بودم! تو عملیاتای بزرگ شرکت می کردم! اون جای گلوله هم شده بود سند حرفش!

-:شوهرتون بعد از دوران خدمتش با کسی از اون دوران رفیق مونده بود؟

فنجان قهوه را دور می کند و با چشمان ریز شده ای که به من خیره شده چانه اش را بالا می اندازد ...

-نه ... تاجایی که من میدونم، نه!

-:با پلیس ها چطور؟ واقعا فرد مهمی بوده تو دوران خدمت؟

-میدونم! ولی دوست و رفیق پلیس نداشت!

-:صحیح ...

بلند می شوم و دستهایم را در جیب شلوارم فرو می کنم ... نگاهم را دور تا دور خانه می اندازم ... همه جا تمیز و مرتب است و همه چیز درست و با سلیقه چیده شده ...!

-:شوهرتون از خاطرات اون زمان چیا تعریف میکرد؟ حتما گفته که تو چه عملیاتی اون گلوله به کتفش خورده؟

-آره ... هزاران بار! تو عملیات دستگیر باند مواد مخدر!

تک خنده ای می کنم ...

-:خب به نظر شجاع می اومده!

-آره، اونقدری شجاع که حتی بارها قضیه ی زمین خودنشو هم سر دزدی یه طلافروشی تعریف می کرد!

ابروهایم را به هم نزدیک می کنم ...

-:دزدی طلافروشی؟

بالاخره او هم بلند میشود و روبه رویم می ایستد ...

-آره، مربوطبه همون دوران خدمتش!

با همان نگاه خیره و مشکوک سری تکان میدهم و قدمی برمیدارم تا از محدوده ی مبل ها خارج شوم ...

-:ممنون از همکاریتون ... عذرمیخوام وقتتو گرفتم

تا نزدیک در همراهم می آید ... لبخندی میزند و خودش را به در نزدیک می کند ...

-خواهش می کنم، کاری نکردم ... زنده ی مسعود که به درد نخورد، لااقل مرده اش به در بخوره!

حرف هایش دوپهلو ست! ولی فقط لبخندی میزنم و از آن خانه بیرون می آیم ... هرچی که نفهمیده باشم، الان دیگر می دانم همچنین رابطه ی عاشقانه ای نداشته اند و زنش هم دست کمی از خودِ دوزنه اش ندارد!

اینبار ماشین آرام در کوچه ی باریکی که خانه ی یاسر سلیمانی در آن بود توقف می کند ... پیاده می شوم و سررسید را هم در دست میگیرم ...

-:تو ماشین و سر و ته کن تا من پیام

-چشم قربان

کافی است دو قدم بردارم تا به در کوچک خانه ای دو طبقه برسم ... زنگ را می فشارم و کمی خودم از در فاصله میگیرم ...

-کیه؟

-:سرگرد نواب هستم، از همکاری مرحوم سلیمانی

در با تیک کوچکی باز می شود و من داخل می روم ... راه روی کوتاهی که از کنارش یک ردیف پله شروع، ولی در روبه رویی ام باز می شود و زنی با یک چادر گلدار در چهارچوب قرار می گیرد ...

-بفر مایید

قدمی جلو می روم و سر رسید را بین دستانم جابجا می کنم ...

-روز بخیر خانوم سلیمانی، خوب هستید؟

-ممنون، خداروشکر

-میتونم چند لحظه مزاحمتون بشم؟

نگاهش بالاتر می آید و در چهره ام ثابت می ماند ...

-جسارته، ولی تاحالا شما رو بین همکارای یاسر ندیده بودم!

دست در جیب کناری کتم می برم و کارتم را نشانش می دهم ...

-از همکارای دور هستیم، مسئول پرونده ایشون هستیم!

از جلوی در کنار می رود و من اینبار کفش هایم را در می آورم ... خانه به بزرگی و مجللی مسعود فروهر کارخانه دار نیست ولی اینجا هم تمیز و مرتب است و همه چیز با سلیقه چیده شده ... اولین چیزی که توجه ام را جلب می کند، یک تابلو فرش ونیکاد است که در قسمت انتهایی خانه روی دیوار نصب شده ... همانجا می ایستم و چند بار این آیه ها کوتاه را می خوانم ... اولین چیزی که در ذهنم از ونیکاد جستجو می شود و جلوی چشمانم می آید، پلاک کوچک و ظریفی است که مادر سپیده هنگام به دنیا آمدن ساحل با یک سنجاق به سینه ی ساحل زد!

-بفر مایید بشینید

می چرخم و زن یاسر سلیمانی را میبینم که یک سینی چای روی میز میگذارد ... مینشینم و او هم ... چادرش را جلو می کشد و یک طرفش را روی طرف دیگرش کیپ می کند ... یاد چادر شکبیا می افتم که همیشه یا جلویش بسته است و آستین دارد یا مثل چادر عطیه با کش روی سرش محکم شده و مرتب است ... راستی چرا عمویش خودش را پدر او معرفی کرده؟! این سوال از وقتی رفته مثل خوره در حال پیش روی در مغزم است!

-چاییتون سرد شد!

انگازاز درون بالا میپریم! از فکر و خیال بیرون می آیم و به خودم لعنت میفرستم که چرا در این زمان باید از یک چادر به مسائل شخصی شکبیا برسم!

برای اینکه نشان ندهم در حال و هوای خانه ی او نیستم یک فنجان چای برمیدارم و کمی از آن را مینوشم ...

-بهتون کمک کرد؟

پرسیشی نگاهش می کنم که به سر رسید کنارم اشاره می کند ...

-آها! بله ... خیلی، چیزای خوبی نوشته بودن ... برای همینم اینجا هستم

-درخدمتم

-شما از نوشتن این خاطرات خبر داشتین؟

چادرش را در کنار صورت باز می کند و دوباره به دور گردی صورتش میبندد ...

-نه خیلی، یعنی میدونستم یه چیزایی مینویسه، ولی هیچ وقت نرفتم سراغش

-یعنی کنجاوم نشدین که بدونید چی توی این سررسیده؟

-نه ... یه بار پرسیدم، گفت خاطراتمه ... میدونستم بخش زیادی از خاطراتش توی این سالها، تلخه

-: پس شما هیچوقت نخوندینش؟

-نه

فنجان چای را روی میز میگذارم و سر رسید را جلوی باز می کنم ... جایی که برگه هایش کنده شده را پیش رویش میگیرم

-: این قسمت نیست، پنج صفحه از خاطراتی که میتونه مهم باشه

سررسید را میگیرد و نگاه می کند ... کمی چهره اش متفکر است ...

-شاید خودش گنده

-: از این اخلاقا داشتن؟

-نه، یعنی نمیدونم ... من یاسرو تو مسائل اخلاقی و زندگی خیلی خوب شناختم ... ولی اخلاقش رو توی این جور مسائل نه ... یعنی میدونستم چون خودش دوست نداره کار و زندگیش قاطی بشه، ما هم ازش درباره ی کار سوال نمیکردیم

-: صحیح ... پس حتما چیز مهمی نبوده که بعد از نوشتنش گنده شده

-شایدیم هم خوب نشده، یاسر گاهی تند که می نوشت بدخط می شد، چون خوشش نمی اومد، پاک می کرد یا از اول می نوشت که خوش خط بشه

سری به معنی فهمیدن تکان میدهم و سررسید را برمیدارم و میبندم ...

-هنوز لازمش دارید؟

-: بله

نگاهش سخت از روی سررسید گنده می شود ... از بین همین خاطرات فهمیدم که او هم عاشق زنش بوده ...

بلند می شوم و کتم را صاف می کنم ...

-: ممنون، ببخشید که وقتتونو گرفتم

-خواهش می کنم ...

صدای چرخیدن کلیدی در قفل در، باعث می شود توجه هر دوی ما به در ورودی خانه جلب شود ... خیلی طول نمی کشد که صدای باز و بسته شدن در می آید و بعد دختری مانتو شلوار پوش و کوله به شون بینمان ظاهر می شود ... کلیدش را در دست می چرخاند و نگاهش را هم بین ما ... صدایش زیر است و خسته

-سلام

-سلام دخترم ...

دختر انگار با نگاه منتظر حرفی از مادرش است ...

-سرگرد نواب هستن، برای حل پرونده ی پدرت اینجا

کلید را در دستش مشت می کند و صدای جرینگ جرینگش قطع می شود...

راه اتاق را در پیش می گیرد : اگه میتونستن تا حالا کاری کرده بودن!

مادرش لبی به دندان میگیرد و من سربه پایین به طرف در راه می افتم ...

-خداافظ شما خانوم

در خانه را که می بندم و صدای بسته شدنش را که می شنوم انگار عرقی که از پیشانیم راه میگیرد از گرما نیست و از شرم است!

حرف دختر یاسر سلیمانی من را از خودم ناراحت کرد که بعد از گذشت این مدت نتوانستم ادامه ی این سرنخ را بگیرم و به مقصر اصلی برسم...!

نفسم را محکم بیرون می فرستم و به طرف ماشین قدم بر میدارم ... سوار که می شوم، سرمای خنک ماشین باعث می شود همان عرق در پیشانیم منجمد شود...! بیات به راه می افتد و من سررسید را روی داشبورد پرت می کنم و همانطور که کتم را از تن درمی آورم شماره ی امیرعلی را هم میگیرم ...

-جانم رئیس؟

-: کجایی؟

-پی بررسی پرونده ها...

-: اینقدر طول کشید؟

-تقریبا

-: بقیه ی تقریبا رو کجا بودی؟

-بقیه؟!!

-: هیچی ولش کن! تا به ربع دیگه سازمان باش!

-چشم رئیس

تا در اتاق را باز می کنم دو جفت پا در زیر میز میبینم ...

-: چیزی میخوای؟

پاها تکانی می خورند و قبل از اینکه فرد پشت میز بتواند بلند شود، سرش به جایی برخورد می کند و آخ مخاطب را به هوا میبرد!

-آخ!

چیزی مثل در میز، محکم بسته می شود و برهان از زیر میز بلند می شود!

-: تو اون زیر چیکار می کنی؟

-: تو چرا عین مچ گیرای میای تو؟

-: ببخشید اینجا اتاق منه!

میز را دور میزنند و نمایشی نگاهی به در و دیوار اتاق می کند ...

-!؟! راست میگی!

-: حالا دقیقا اون پشت چیکار میکردی؟

-بابا دنبال آدامس بودم!

ابروهایم بالا می پرد و چشمانم را گرد می کنم : آدامس؟!!

-آره، حالا چرا اینجوری نگاه می کنی؟

-: از کی تاحالا تو میز من آدامس بوده و من خبر نداشتم؟

جلو می آید و پشت دستش را نمایشی رو پیشانیم میگذارد!

-نه خوبی!

دستش را پس می زنم : گمشو، دو نفر آدم میبینن!

-بابا همیشه یه مقدار آدامس از اون نعنایی خوشمزه ها توی کشوی میزت بود

سر میگردانم و با حیرت نگاهش می کنم ... عجب حافظه ای دارد! قبلا، یعنی از خیلی قبلتر ها خودم هم به آدامس نعنایی علاقه داشتم و بعدا که فهمیدم برهان هم موقع فکر کردن عادت به جویدن آدامس دارد آن هم از نوع نعنایی، همیشه چند بسته میگرفتم و در کشوی میزم می گذاشتم...!

-: الان نزدیک یه سالی هست آدامس نگرفتم!

دستی در هوا تکان می دهد : ای بابا! کلا تارک دنیا شدی، دیگه آدامسم نمیخوری!

-: آدامسو نمیخورن!

پشت پنجره دست به جیب می ایستد و انگار صدایش تحلیل رفته باشد از جلد برهان شوخ . شنگ چند دقیقه ی پیش خارج می شود ...

-آره ... مامانم همیشه میگفت نخورم!

کنارش می ایستم و دستی به شانه اش میزنم ...

-:عروس خانوم چطوره؟ خوشگذشت این چندوقت؟!

لبخندی آرام آرام گوشه ی لبش می نشیند ...

-خوبه ... همه چیز!

من هم لبخندی میزنم که او چشمکی تحویل میدهد و با سر به بیرون اشاره می کند ...

-نیروی تحت امر تو ندیدم! کجا فرستادیش؟!

اوووف! از اینکه مدام اسم شکبیا همه جا می آید کلافه می شوم!

-:مرخصیه!

-چه خوب، یه استراحتی به این بیچاره دادی!

به طرف در می چرخم و زیر لب می گویم ...

(همچین بیچاره هم نیست!)

-سلام رئیس

نگاهم روی امیرعلی است که از در وارد می شود ... قبل از آن در بیرون اتاق شیشه ای دیده بودمش ... دستم را بالا می آورم و به ساعت بسته شده دور مچم اشاره می کنم ...

-:نیم ساعت!

سرش را پایین می اندازد ...

-شرمنده رئیس، ترافیک بود!

امیدوارم بهانه اش نباشد ... به پرونده هایی که زیر بغل زده اشاره می کنم ...

-:بزارشون اینجا

همه را روی میز شیشه ای وسط می گذارد و تک تک از روی هم کنارشان می زند ...

-دو روزه دارم همه رو بررسی می کنم ... اینکه چیا داخلش فکر نکنم الان مهم تر از چیزی باشه که میخوام بگم!

سر برهان هم به طرفش میچرخد و متعجب نگاهش می کند ... صندلی را کنار می زنم و دست هایم را لبه ی میز تکیه گاه می کنم و روبه جلو خم می شوم ...

-:چیه؟

لب زیرینش را به داخل می برد و انگار نفسی تازه می کند ...

-ما رسیدیم به پرونده هایی که مقتولین مشترک به دست داشتن و انجام دادن ... توی یکی از این پرونده ها حتی مسعود فروهر که یه سرباز بوده هم یکی از گزینه های حذف پاشا شده! ولی نفر بعدی که توی اون ماموریت بوده و هنوز زنده است ...

برهان هم نزدیک می آید و من هم صاف می ایستم ...

-سرهنگ پیرانه!

انگار سطل آب سرد در این گرما روی تنم ریخته اند که دمای بدنم بالا و پایین می رود!

صدای برهان کمی از شوک وارد شده کم می کند ...

-مگه قراره همه کسایی که توی اون ماموریت بودن کشته بشن؟

-نه... ولی خب

-یه احتماله ... کسایی که اون موقع هم تو اون ماموریت پست های همی داشتن هدف پاشا بودن، سرهنگ پیران الان یه احتماله!

-خب کاری نداره، فعلا بگید براش محافظ بذارن تا...

-ولی جناب سرگرد... ما دو روز دیگه اجلاس بزرگی داریم برای تمامی نماینده های نیروی انتظامی کشور!

دستی درون موهایم میبرم و نفسم را آرام آرام بیرون می فرستم ... از پاشا بعید نیست برای نابود کردن ما کارش را در این اجلاس تمام کند!

-راستی!

سریع شماره ای که حفظ کرده ام را روی کاغذ می نویسم و به دست امیر علی میدهم...

-این شماره رو بده چک کنن، میخوام بدونم آخرین بار تو چه نقطه ای روشن شده!

(بهرام)

-همش تقصیر شما دوتااست! منه خرو بگو به حرف شماها گوش کردم ... ||||، پولمو ریختم تو جوب آب!

سهیل-خفه شو بهرام! خفه شو ببینم چه غلطی باید بکنیم!

-خفه شدم که وضعمون اینه! آگه اون موقع جلوی شما رو میگرفتم الان به این فلاکت نمیخوردیم!

سعید کلافه چوبی که در دست داشت را روی زمین انداخت و بلند شد ... چرخي دور خودش و بقیه زد و مشتش را محکم وسط دست دیگرش کوبید...

سعید-من هیچی نمیگم تو دور بر میداری! خوبه اول از همه تو از این طرح استقبال کردی!

بهرام-من خر بودم! نمیفهمیدم! این نونو اول سهیل انداخت تو دامن ما!

سهیل سر بلند کرد و همین باعث شد موهای فر فری و نسبتا زیادش بالا ببرند!

سهیل-الکی گردن من نندازین! من فقط یه پیشنهاد دادم، خواستم به یه نون و نوایی برسیم

بهرام-آره میبینم نون نوامونو! پولمون که رفت، هیچ! تازه شانس بیاریم زندون نیفتیم!

کیوان ، پسرک لاغر و ترسو سریع از جا جهید و دور از بقیه ایستاد ...

کیوان-زندون؟! من نیستم! من نبودم! مامان من بفهمه از این غلط کردم اول که خودش پس میفته بعدم شیرشو حلالم نمیکنه!

سعید-شر نگو بابا تو شیرخشک خوردی!

سهیل-شیرخشک خوردی و این وضعته؟!!

کیوان نگاهی به خودش می کند و تیشرت گشادش را که تقریبا از گردنش آویزان شده کمی صاف می کند ...

کیوان-مگه چمه؟

بهرام-بس کنید دیگه! الان بدبخت شدیم بعد دارین رو این ریفو بحث میکنید!

کیوان-هی اون گاله رو ببندها! فکر کردی خودت خیلی...

صدای باز شدن در سنگین انبار ، حرف او را نیمه تمام گذاشت ... سر هر چهار پسر به طرف در رفت که بعد از باز شدن کامل یک لنگه اش نور چراغ های ماشینی داخل تابید و باعث بسته شدن چشم هایشان شد ...

سعید قدمی جلو گذاشت و با کج کردن سرش و سپس باز کردن یک چشمش سعی در عادت دادن آن به نور کرد ... بعد از اینکه توانست چشم باز کند و روبه رویش را ببیند، نگاهش در نگاه مرد چموش و بداخلاق صاحب انبار افتاد...!

سعید در جای خود ایستاد و مرد صاحب انبار قدم هایش را از ابتدای در تا نزدیکی او جلو کشاند ...

-به به آقایون مهندس ... انبار باب میل هست انشاالله؟!

سعید-ممنون آقای گلوانی ... کاری داشتن؟

گلوانی سعید را دور رَد نگاهش بین سه پسر دیگر و شیئی که در وسط آنها ایستاده قرار داشت، افتاد ...

گلوانی-نه فقط اومدم ببینم کم و کسری نباشه...!

بهرام از جای خود بلند شد و بین او و آن شیئی ایستاد که سعید و کیوان سعی در پنهان کردن آن داشتند ...

بهرام-انبار دیگه آقای گلوانی، کم و کسرش با خودمونه!

گلوانی سری چرخاند و با دست هایش به اطراف اشاره کرد : پس چرا هیچی تو این انبار نیست؟ گفتن که جنس براتون اومده!

کیوان شیئی را به گوشه ای برد و گلوانی با نگاه تعقیبش کرد ... انگار میداند آن چیست و مثل یک کفتار سعی در تصاحبش دارد!

سعید قدم به قدم به مرد نزدیک و پشت سرش ایستاد ... با دست هایی که یک جفت دستکش چرمی سرانگشتی برای موتورسواری به آن ها پوشانده بود ، دستی به شانه ی گلوانی زد و با لحنی که می خواست هرچه زودتر شر مرد را کم کند ، گفت : والا ما تو قرار داد ، اجاره اینجا، ننوشتیم که باید ورود و خروج جنسامونو به مالک اطلاع بدیم!

گلوانی چرخ ی زد و نیشخندی که به لب داشت را در روشن و تریکی آن انبار به نمایش گذاشت ...

گلوانی- ولی قرارم نیست که هر غلطی دلتون خواست اینجا بکنید و منم صدام در نیاد!

سعید حواسش را به پشت سر گلوانی داد و نگران به او نگاه کرد ... در یک لحظه با سر به فرد پشت سر گلوانی اشاره کرد و تا مرد خواست بچرخد ، چیزی به پیشانیاش خورد و با دادی بلند، نقش بر زمین شد!

با اینکه دلم برای همه، مخصوصا ساحل ، تنگ شده بود، ولی ترجیح دادم امیر علی مرا به خانه ی خودم برساند... باید خودم هم پرونده ها را می خواندم ... پاشا حسابی ما را گیج کرده بود ... با پیامکی که برای من فرستاده بود، تقریبا مطمئن شده ایم کار اوست ... ولی نه کار شخص خودش، پاشا خودش را گردن کلفت تر از این حرفا میداند که در شهر راه بیفتد و این و آن را بکشد! سرنخمان گودرز است که اسمش در لیست ورود و خروج ستاد اصفهان پیدا شد. این ریسک و گیج بازی هم از پاشا بعید است، مگر اینکه از قصد باشد! مسلما گودرز آنقدرها برایش مهم نیست که بخواهد محافظت خرجش کند! یکی از دلایلی که نگرانی هایم را بابت سرهنگ پیران رفع می کند همین است ... اینکه پاشا گودرز را لو داده و احتمالا این کارش به دو دلیل بوده، یکی اینکه سرهنگ مهماندوست آخرین قربانیش بوده و دیگر اینکه میخواست بگوید این ها کار من است! کار پاشا! کار کسی که تو و امثال تو در به دام انداختنش قاصرید

ولی این ها همه توهم بود! انبار دیگر باید به پاشا گفت ، بار سوم است و جستی در کار نیست! بقیه هم نتوانند ، خودم مثل یک ملخ او را به دام می اندازم!

پرده ی حریر را کنار میزنم و در بالکن را باز می کنم ... پرونده ها را در یک دست و سینی را هم در دست دیگر می گیرم و آن ها رو روی میز صفحه شیشه ای و کوچکی میگذارم که با دو صندلی در بالکن قرار دارد ... چای لیپتون لیمو را در آب جوشی می اندازم که در استکان ریخته ام ... کمی کیسه ی چای را بالا و پایین می برم تا رنگش در کل آب پخش شود ... رنگ روشن چای و عطرش حالم را خوب می کند ... اولین پرونده را بر مدارم و باز می کنم ، تک به تک اسم ها را می خوانم و از جرایم میگذرم و به شرح واقعه می رسم ... همه چیز عادی است ... همانطور پرونده های دوم و سوم را هم ورق می زنم و آن ها را هم با جزئیات می خوانم ... چای را کم کم می نوشم و طعم ملسش دهانم را گس میکند! شاخه نباتی بر میدارم و همانطور که مشغول خواندن هستم در استکان می چرخانم... به تیر خوردن مسعود فروهر اشاره می کند ... به صندلی تکیه می دهم و آرام چایی را می نوشم که اینبار نبات درونش حل شده ... یاد حرف های زن مسعود فروهر می افتم ... اینکه در چه عملیاتی تیرخورده و آن را بارها و بارها تعریف کرده ... زنش چه گفت؟ زمین خوردنش در هنگام عملیات دزدی از یک طلا فروشی؟! این کجا بود؟ در چه زمانی؟ وقتی که با سرهنگ مظفری و سرگرد سلیمانی بوده این اتفاق برایش افتاده؟! یا نه، اصلا یک لاف زده برای بیشتر کردن پیاز داغ دلاوری هایش در زمان سربازی!

استکان را کنار می گذارم و با دقت بیشتری پرونده ها را ورق میزنم ... تاریخ ها همه مربوط به زمانی است که من تازه وارد دوره ی راهنمایی شده بودم! سه عملیات به فاصله ی سه ماه! آنوقت ما در دوماه نتوانستیم یک پرونده را حل کنیم!

کلافه می شوم و تند تر پرونده را ورق می زنم ... همین که به صفحه ای دیگر می روم نگاهم بالای صفحه قبلی خشک میشود! برمی گردم و نگاهش می کنم ... یک تکه کاغذ زیر گیره ی پرونده! خم می شوم و گره را باز می کنم ... تکه کاغذ را که بر

میدارم میبینم یکی نیست، بلکه چند تکه است که به ترتیب کوچک تر از تکه ی قبلی خود شده اند ... یک برگه امضا شده در انتها قرار دارد که وقتی بیشتر نگاهش می کنم میبینم مربوط به عملیاتی که در این پرونده نوشته شده است، نیست! برگه های قبل و بعدش را زیر و رو می کنم ولی چیزی پیدا نمی شود ... تاریخش یک سال بعد از تاریخ عملیات مشترک مقتول ها را نشان می دهد ... تکه برگه های بریده شده را کنار آن کاغذ می گذارم ... تقریباً یکی هستند! بلند می شوم و در هوای آزاد نفسی تازه می کنم ... به خیابان روبه رویم که در ارتفاع طبقه ی دوم خیلی هم چیز واضحی را نشان نمیدهد، خیره می شوم ... یعنی آن تکه برگه ها مربوط به برگه هایی سالم بوده اند که الان در بین پرونده نیست؟! یا کسی آن ها را برداشته؟! یا اصلاً به مرور زمان پرونده دچار نقص و تغییر شده؟! به هر حال پیش می آید ... اینها گزارشاتی هستند که خود مامورین میدهند و ممکن است خیلی سال قبل خود کسی که نوشته ، آنها را برداشته باشد ... سری به دوطرف تکان میدهم، این هم موضوعی است که باید به آن پرداخت!

صدای زنگ موبایلم را در داخل خانه می شنوم ... داخل بر میگردم و خیلی زود گوشی را روی کانتور پیدا می کنم ...

-بگوامیر علی

-رئیس اون شماره...

-خب؟

-نشد محل دقیق استفاده ازش رو پیدا کرد، ولی فهمیدن که مرکز شهر از اون استفاده شده

-چه مدت؟

-فقط یه ربع!

-همین؟

-آره رئیس ... اون شماره فقط یه ربع روشن بوده، برای همین محل دقیقش رو نشد پیدا کنن!

-صاحبش چی؟

-یه خط اعتباری بوده که چهار سال پیش به اسم یه زن خریداری شده!

-چطور تا الان واگذار نشده؟

-اتفاقاً خودم بهش فکر کردم، دو رز پیش، یعنی یه روز قبل از ارسال اون پیامک یه نفر رفته و اکتیوش کرده!

-مشخص نشده کیه؟

-چرا، کسی که دوساله مرده!

-مرده؟ از اسم یه مرده استفاده کرده؟

-درسته

-خلی خب ... خسته نباشی

-امری نیست رئیس؟

-نه... خدافظ

گوشی را که قطع می کنم، کلافه تر از قبل می شوم ... هر لحظه اوضاع را پیچیده تر می کند! دستی درون موهایم می کشم و وقتی که می چرخم نگاهم به تابلوی ونیکاد خانه ی خودم می افتد! قدمی جلو میروم و آباژور زیرش را روشن می کنم ... نور کمی میبخشد و زیباترش می کند ... اخمی از تفکر بین دو ابرویم می افتد و به یاد پلاک ونیکاد کودکی ساحل به طرف اتاق می روم تا پیدایش کنم!

تمام کمد ها را به هم ریخته ام ... جعبه ای که همیشه سپیده در کف کمد می گذاشت و یک خروار وسیله رویش میریخت، آخرین امیدم است ... بیرونش می کشم و خودم چهار زانو، روبه رویش می نشینم ... درش را که باز می کنم با اولین چیزی که میبینم انگار بوی خاطرات شامه ام را پر می کند ... جعبه ی مخمل سرمه ای رنگ ... همانی که با عزیز خریدیم برای زیرلفظی، گردنبندی با پلاکی بیضی شکل که یک فیروزه ی آبی در دلش جای داشت ، تا ذهنم میخواهد آن روز و آن گردنبند را بر گردن سپیده تداعی کند، سرم را پر شدت به دو طرف تکان میدهم و در جعبه را میبینم ... بقیه ی جعبه یا سند و کاغذ است یا یک سری عکس ... حتی عکس سونوگرافی ساحل در سه ماه اول! به یک جعبه ی کوچک چوبی شکل میرسم ، بازش که می کنم چشمم به

یک سری طلا می خورد... دست می برم و اولین چیزی که بر میدارم یک جفت گوشواره است... بعد یک دستبند و یک انگو... زیر و رویشان می کنم و بالاخره پلاک و نیکاد با همان سنجاق طلایی رنگ کوچک رویش، پیدا می شود... بر کف دستم میگیرم و نگاهش می کنم... ساحل به جز گوشواره هایی که مادر سپیده برایش خریده بود، طلای دیگری را به خودش آویزان نکرده! بعد از دو روز ندیدنش، فکر کنم با دیدن این گردنبند خوشحال می شود... پلاک را روی میز میگذارم و بقیه وسایل را به جای قبلی برمیگردانم و جعبه را مثل قبل در کمد می گذارم و وسایلی که رویش بود را سر جایشان قرار می دهم... بلند می شوم تا در کمد را ببندم که باز هم نگاهم به ردیف لباس هایی می افتد که چند سال است کاور شده و مرتب آویزان شده اند... فقط یک سر از لباس های سپیده اند که اجازه ندادم از خانه خارج شوند... لباس هایی که همیشه در آن ها زیبا می شد، مثل لباسی که شب نامزدی پوشیده بود!

در کمد را می بندم و و آباژور را خاموش می کنم... دراز می کشم و پتو را روی خودم می کشم... این روزها دلم نمی خواهد به فکر سپیده بیفتم! حس می کنم فکر کردن به او آتش خشمم را نسبت به پاشا بیشتر می کند و همین باعث می شود روی کار تمرکز کمتری داشته باشم... غلти می زنم و پلک روی هم میگذارم... امیدوارم بهانه ام همین باشد!

صدایی مثل ، دینگ دینگ صدای تلفن خانه در سرم میچد و حس می کنم کسی می رود تا آن را جواب دهد...

-آلو رئیس؟ خونه این؟ گوشی رو جواب ندادین نگران شدم! ما الان هتلم، بیات رو فرستادم دنبالتون

کسی رفت تلفن را جواب داد؟ کی؟ من که در خانه تتهام!

به ضرب در جایم می نشینم و نگاهم را به تلفن بیسیمی میدوزم که ثابت روی میز کنار تخت است! کسی تلفن را جواب نداد؟ خواب دیدم یا توهمی بود بین خواب و بیداری؟!

دکمه ی پیغام گیر را فشار می دهم و دوباره صدای امیرعلی در خانه پخش می شود...

-آلو رئیس؟ خونه این؟...

قطعش می کنم و خودم شماره اش را میگیرم و خودم را به پشت ، روی تخت پرت می کنم...

-:امیرعلی؟

-صحت خواب رئیس!

-چی میگی اول صبحی؟

-ساعت نه و نیمه رئیس!

-خب! چی میگی به این ساعت نه و نمیی صبح!

-عرض کردم، تا ظهر همه ی مهمونا میرسن... باید بیایید هتل

-چه خبره اونجا مگه؟

-رئیس اجلاس رو که یادتون نرفته!

-نه

-برای ارزیابی امنیت اینجا تشریف نمیاری؟

-:اینکه کار ما نیست!

صدایش آرام می شود ، انگار که دهانه ی گوشی را به دهان خودش نزدیک تر کرده باشد...

-حالتون خوبه رئیس؟!

دوباره روی تخت می نشینم و دستم را بین موهایم می برم و تقریباً آنجا را شخم میزنم!

-:خوبم، گفتم اون کار ما نیست، خودشون همه چیزو چک کردن، مطمئن باش اونجا امنیتش بالاست!

-ولی...

-: تا ظهر میرسم ... راه های خروجی و مخفی هتلو چک کن، اونجا ها از نیرو های خودمون هم بزار، کوچکترین اتفاقی رو جدی بگیر و هر آدم مشکوکی رو دستگیر کنید!

-چشم رئیس

گوشی را قطع می کنم و پتو را کنار می زنم ... حوله را بر میدارم و خودم را به حمام می رسانم ... دوش می گیرم ... بدون نگرانی و یا دلواپسی و این برایم عجیب است! دکمه ی چرخشی دوش را می زنم و آب بند می آید ... حوله را به تن می کنم و بعد از تعویض دمپایی هایم یا صندل های درون خانه، به طرف آشپزخانه می روم ... هوس کرده ام یکی از همان چایی ها را بخورم که دیشب، عطر لیمو داشت! با یاد آوری دیشب نگاهم به انتهای خانه می افتد ... در تراس هنوز باز است و پرده ی توری در باد می رقصد...! تا آب جوش بیاید در تراس را می بندم و پرده را مرتب می کنم ... سطح مبل ها و میز ها را خاک برداشته! واقعا که هر خانه ای به یک کدبانو احتیاج دارد تا حداقل کل خانه و زندگیش و حتی خودش را تار انکیوت نگذرد!

سری به دو طرف تکان میدهم و وقتی بر میگردم تا سری به چای ساز بزنم، نگاهم روی ضبط صوت کوچک ثابت می ماند ... دکمه اش را می فشارم و صدای تنها کاست درونش در خانه پخش می شود ...

(چرا رفتی؟ چرا من بی قرارم؟)

به سر، سودای آغوش تو دارم ...

نگفتی ماهتاب، امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم نا شکبیا ست ...)

شکبیا! از دیروز که مرخصی گرفتم، محو شد و خبری از او نیست!

تی بگ را وارد استکان می کنم که صدای زنگ واحد باعث می شود، صدای ضبط را قطع کنم ... به طرف در می روم و تا می خواهم در را باز کنم، نگاهم به حوله ی تنم می افتد ... فرصت نیست تا لباس بپوشم، از چشمی بیرون را نگاه می کنم و آقای فاضلی را میبینم.

در را باز می کنم و اوست که با دیدنم لبخند می زند ...

-صبح بخیر جناب سرگرد

من هم لبخند می زنم : صبح شما هم بخیر ، جناب فاضلی همیشه سحرخیز

-بله جناب، شاعر می فرمایند، سحرخیز باش تا کامروا شوی!

با همان لبخند سری تکان می دهم : درست میفرمایند!

یکی از نان سنگک هایی که در دست دارد را به طرفم میگیرد ...

-صدای موسیقی همیشگی رو شنیدم گفتم امروز جناب سرگرد خونه است و سروحال! اینم سهم شما!

نان را میگیرم و بو می کنم ... بوی دوران بچگی میدهد ...!

-دستتون درد نکنه

-نوش جان

لبخندش وسعت پیدا می کند این پیرمرد همسایه ی مهربان و پله ها را به قصد رسیدن به خانه ی خودش بالا می رود ... در را می بندم و همینطور که میایم تا نان را در سفره بگذارم تکه ای از آن را می خورم ... دهانم را شیرین می کند ... چای را بر میدارم و مقداری مربا از یخچال بیرون می کشم ... کمی مربا را بو و بعد مزه، می کنم ... امیدوارم به خاطر بودن مدت طولانی در یخچال خراب نشده باشد! روی صندلی می نشینم و با یک صبحانه ی خوب از خودم پذیرایی می کنم!

چند ظرفی که استفاده شده را می شویم و بقیه نان را در سفره میپیچم تا خشک نشود ... به اتاق بر میگردم و برای جایی که می خواهم بروم یک کت و شلوار رسمی را انتخاب می کنم و می پوشم ... بند حائل اسلحه را هم میبندم و خود اسلحه را در آن جای میدهم ... دستی به یقه ی کت می کشم و وقتی از همه چیز مطمئن شدم، گوشی را بر میدارم و تا خانه را ترک کنم که نگاهم به پلاک می افتد ... آن را هم بر میدارم و درون جیب کت میگذارم ... نزدیک در ورودی، وقتی کلید های خانه را بر میدارم نگاهم

روی سوییچ ماشینی که مدت هاست آنجا آویزان است، ثابت می ماند ... به اندازه ی ماندن این سوییچ روی این جا کلیدی، آن ماشین در پارکینگ خفته، تکان نخورده است!

سری تکان میدهم و خودم را پایین می رسانم، به محض بستن در، بیات جلوی پایم ترمز می زند و من داخل میشوم ...

-سلام قربان

-:سلام

-برم هتل قربان؟

-: نه، هنوز زوده ... برو به طلا فروشی!

کمی از حرفم تعجب می کند ... همانطور نیمرخش را ثابت به طرفم نگه داشته که به او تشر میزنم ...

-: د برو دیگه!

سریع به خودش می آید و دنده را جا می زند : بله چشم!

کمر بندم را می بندم و او مثل همیشه با دست فرمان خویش از جاهایی می رود که خبری از ترافیک نیست! نیم ساعت بعد، جلوی یک سری طلا فروشی توقف می کند ...

-بفرمایید قربان، اینم طلا فروشی

-: هرچقدر تو عجله داری سربازیت تموم شه من ندارم!

احتمالا منظورم را نفهمیده، من هم بیشتر از این به او اجازه ی تحلیل نمی دهم و از ماشین پیاده می شوم ...

-:باش، الان بر میگردم

دور می شوم و از روی ویتترین طلا فروشی ها، یکی را انتخاب می کنم ... وارد مغازه که می شوم، مردی مسن و با ریش هایی پرفسوری دستش را از درون ویتترینش بیرون می کشد و صاف می ایستد ...

-بفرمایید، خوش اومدید

نگاهی به طلا و جواهرات اطرافم می کنم و پلاک را از جیبم بیرون می کشم ...

-: به زنجیر می خواستم ... برای این پلاک!

پلاک در بین انگشتانش گم می شود، از بس که کوچک است! کمی آن را بالا و پایین می اندازد و در آخر از ردیف زنجیر هایی که در گوشه ی ویتترینش آویزان بودند یک زنجیر ساده و طلایی شکل بیرون می کشد ...

-همین زنجیر ساده مناسبه

زنجیر را در دستم میگیرم و بعد پلاک را به آن آویزان می کنم ... همین که در هوا می رقصد، زیباست ... لبخند به لب هایم می آورد ...

-:لطفا بذاریتش تو یه جعبه!

وقتی کارت را نشان می دهم و بیات ماشین را درون پارکینگ می برد ، تعجب می کنم، هنوز خیلی تا ظهر مانده ولی تقریبا تمام پارکینگ ها در حال پر شدن بودند! سریع از ماشین پیاده می شوم و به طرف آسانسور می روم ...بلوتوثی را که در جیبم گذاشتم، بیرون می آورم و آن را در گوشم تنظیم می کنم ...

-:امیرعلی؟

صدایش بدون ذره ای مکث به گوشم می رسد ...

-بله رئیس؟

-:کجایی؟

-طبقه ی سوم، جلوی در تالار اصلی

بیات هم می آید و با هم وارد آسانسور می شویم و دکمه ی سه را میزنم ...

-:اوضاع چطوره؟

-آروم

صدا نازک زن سخنگوی آسانسور ها در کابین میپیچد ...

(طبقه ی سوم)

درش که باز می شوم، فلشی که مسیر رسیدن به تالار اصلی را نشان میدهد در چشمم مینشیند ... سریع میچرخم و گام هایم را به آنطرف سریع و محکم بر میدارم ... جلوی در تالار که می رسم، امیرعلی و دیگر کسانی که انجا هستند، احترام می گذارند ...

-:راحت باشین

امیرعلی قدمی جلو می آید و به فردی که روبه رویش ایستاده اشاره می کند ...

-سروان بیگلری، سرتیم محافظت هتل

دست میدهم و نمیدانم چرا از سروان بیگلری خوشم می آید! هیکلی ورزیده و چهره ای خشن، از آنها که میگویند ما کارمان را بلدیم!

-:اوضاع چطوره سروان؟

-همه چیز تحت کنترل قریبان، جای نگرانی نیست

-:ما امروز منتظر گرفتن یه قاتلیم! نمیخوام مشکلی پیش بیاد

-انشالله که میگیریم قریبان، ما همه جوانبو در نظر گرفتیم و داریم

-:بسیار خب ... بگید درو باز کنن ...

سری تکان میدهد و یکی از دست های دستکش پوشش به طرف گوشش می رود ...

-سرگرد نواب میان داخل ...

در باز می شود، اول من و بعد امیرعلی، پشت سرم وارد می شود ... تا پله های اولیه راه را پایین می روم، دهانم باز می ماند! نمیدانستم این تالار اینقدر بزرگ و این اجلاس اینقدر مهم است! حتی زن های چادر به سر را هم میبینم که گوشه و کنار سالن ایستاده اند ... به راهم ادامه میدهم و کمی خودم را به طرف امیرعلی که کنارم ایستاده خم می کنم ...

-زنگ بزن بگو شکبیا خوشو برسونه!

-با تشکر از فرماندهی ناحیه، تهران بزرگ، در خدمت سردار فرخی هستیم، برای اطلاع از چگونگی عملکرد نیروی انتظامی، در یک سال گذشته و چند ماه ابتدایی شروع سال جدید ... همراهی کنید ایشون رو، با صلواتی بر محمد و آل محمد ...

صلواتم را آرام و زیرلب می فرستم و در جابم، جابجا می شوم ... نصف مراسم سپری شده و همه چیز آرام است ... سردار از ردیف جلویی بلند می شود و بعد از دست دادن با چند نفر از کسانی که نزدیکش نشسته اند، روی سن می رود و نگاه من از روی او کنده به سرهنگ پیران دوخته می شود که در همان ردیف جلو نشسته است ...

-بسم الله الرحمن الرحيم رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَ يَسِّرْ لِي أَمْرِي وَ اخْلُ عُنْدَهُ مِنْ لِسَانِي يَقْفُوهَا قَوْلِي وَ اجْعَلْ لِي وَزِيْرًا مِنْ

-جناب سرگرد تشریف بیارید اتاق کنترل

صدای درون گوشم، حواسم را از سخنرانی میگرد و به انتهای سن می دوزد که پشت آن، اتاق کنترل قرار دارد ... کمی خودم را جلو می کشم و دو طرف یقه ی کتم را میگیرم و به هم میرسانم ... در ابتدای ردیف نشسته ام و شکبیا در ردیف کناری، که خانم ها نشسته اند، من را میبیند و با اشاره ی سر به او می گویم که بیاید ... بلند که می شوم، آرام از کناره ی صندلی ها حرکت می کنم و به فاصله ی نه چندان زیادی بعد از من، برای اینکه جو احساس نکند خبری شده، بقیه هم پشت سرم به طرف اتاق کنترل می آیند ... در را که باز می کنم چند نفری که انجا هستند بلند می شوند ...

- بشینید، راحت باشید ... چی شده؟

مسئول کنترل دوربین ها صندلی اش را جلو تر می کشد : تشریف بیارید اینجا

جلو می روم و به مانیتور های بزرگی که هر کدام چند قسمت شده و قسمت های مختلف هتل را نشان میدهند ، خیره می شوم ...
دستش را روی چند دکمه از کیبورد به حرکت در می آورد و دوتا از قسمت ها را روی یکی از مانیتور ها بزرگ می کند ...

-ببینید اینجا راه روی طبقه ی پنجمه...

سری تکان میدهم و او روی دری زوم می کند که تصویرش خیلی هم واضح نیست ...

-ده دقیقه پیش یکی وارد این اتاق شد و هنوز بیرون نیومده

چانه ای بالا می اندازم ...

-:خب ممکنه اتاق خودش باشه؟ مگه هتل...

-خیر جناب سرگرد، از طبقه ی اول تا پنجم برای پرسنل رزرو شده!

-:همه ی مدعوین الان توی سالن هستن؟

-بله، همه!

گوشه ی کتم را کنار می زنم و دستم را درون جیب شلوارم فرو می کنم ... در باز می شود و امیرعلی و بعد هم شکيبا وارد می شوند ...
رویه روی مانیتور ها می ایستند و شخصی برایشان توضیح میدهد که یکی از خدمه ی هتل با سرویسی که احتمالاً چای است جلوی در اتاق زوم شده، پیدا می شود ...

-:این ...

-از بچه های خودمونه جناب سرگرد، فرستادیمش برای سروگوش آب دادن!

سرم را بالا و پایین میبرم و دست دیگرم را هم در جیب دیگر شلوارم جای میدهم... یک بار دیگر در باز می شود و نگاه همه به طرف آن می رود ... برهان در چهارچوب است ...

با نگاهم من، اشاره ای میدهد و من به طرفش میروم ...

-:ای کاش تو میموندی

-طوری شده؟

-:نمیدونم ... یه نفر رفته تو اون اتاق

با دست به در زوم شده در مانیتور اشاره می کنم که از این فاصله هم مشخص است ...

-دیدیش؟

کمی مات نگاهش می کنم و بعد سریع به جای قبلم بر میگردم و با دست به شانه ی مسئول دوربین ها می زنم ...

-:فیلم ورودشو به اتاق نشون بده

-چشم

کمی می گردد و با موس بازی می کند تا بالاخره فیلمی پخش می شود ... چشم دیگرم به تصویر اتاق است که هنوز پیشخدمت هتل جلوی آن ایستاده و کسی در را برایش باز نکرده!

-اینه قربان

خم می شوم و با دقت نگاه می کنم ... شخصی قد بلند و لاغر ... موهایش از پشت سر صاف است و کت و شلوارش او را شبیه مدل ها کرده! سرش پایین است و چهره اش مشخص نیست ... از آسانسور که خارج می شود پا در راه روی طبقه ی پنج می گذارد و با کارتی که در دست دارد در را راحت باز می کند و داخل می شود ...

نفسم را بیرون می فرستم و تا می خواهم صاف بیاستم، در اتاق باز می شود و همان شخص با سر پایین افتاده اش در جلوی در ظاهر می شود و بعد پیشخدمت که یکی از همین بچه های تیم محافظت است، داخل می رود ... همه چشم به مانیتور دوخته ایم ... صدای همان سروان بیگلری سکوت را می شکند ...

-مرصاد دو، مرصاد سه ... راه روی پنجم رو پوشش بدید ...

انگشتانم را روی میز ضرب می دهم که در اتاق باز می شود و مرد مشکوک داستان ، با کیفی به دست از آن بیرون می زند ... صدای بیگلری باز هم بلند می شود ...

-مرصاد چهار؟ مرصاد چهار صدامو میشنوی؟ موقعیتتو اعلام کن

صدای مرصاد چهار که از بیسیم به گوش میرسد، روح از بدنم می رود!

-مرصاد ... زخم... ی ... شدم...!

حوصله ی شنیدن و توضیحات بیگلری را ندارم، زود تر از بقیه از اتاق خارج می شوم و از همانجا راه پله ها را در پیش میگیرم ...

-جناب سرگرد؟

نمی ایستم و در عوض به امیر علی و شکبیا که پشت سرم می آیند می گویم ...

-: امیر علی برو بگو آسانسور رو خاموش کنن، شکبیا راه پله های اضطراری!

تا دو قدم دور می شوند، یک لحظه به خودم می آیم و قبل از اینکه بالا بروم، دوباره به طرف آن ها بر میگردم ...

-نه صبر کنید! کارتونو جابجا کنید!

فقط برای لحظه ای تعجبشان را میبینم و بعد خودم را به طبقه ی پنجم می رسانم ... بیگلری مادامی که با بیسیم حرف می زند پشت سر من با شتاب قدم بر میدارد ...

-جناب سرگرد، تیم ما خودش میدونه باید چیکار کنه!

-: منم نگفتم نمیدونه!

-بهتره آرام تر قدم بردارین، نباید هتل شلوغ بشه!

-: من اگه آرام تر قدم بردارم اون قاتل از دستم در میره!

-از کجا معلوم اون قاتله؟!

-: کار شما چیه سروان؟

-: حفاظت!

-: کار منم شناسایی قاتله!

گام هایم را بلند تر بر میدارم و بعد از پیچیدن به راه رو، اولین چیزی که میبینم، در اتاق است که باز مانده و آن مامور بیچاره را زخمی روی یک برانکارد گذاشته و در حال انتقالش هستند

... برهان از روبه رویم می رسد ...

-صبر کن آئین

لحظه ای مکث می کنم ...

-: چیزی شده؟

با فاصله ی کم روبه رویم می ایستد ...، برهان اگر پلیس نمی شد، با آن پوست برنزه و چشمان سبزش حتما یک مدل یا بازیگر خوب از اب در می آمد!

-بزار تیم حفاظت کارشو بکنه

ابروهایم به هم گره می خورند ...

-من و تو الان اینجا چه کاره ایم؟!

-کار ما چیز دیگه ایه!

-کار ما گرفتن اون عوضیه، که یا خودش قاتله یا سرنخ قاتلو میده!

-خب بزار اونا میگیرنش! وقتی تحویلش دادن اونوقت تو کارتو بکن!

-چی میگی برهان؟! معلوم هست؟

-فقط میگم تو کار اونا دخالت نکن!

-چه دخالتی؟ اون یارو همین الانشم معلوم نیست در رفته یا نه!

بیگلری با سرعت از کنارمان عبور می کند : تو محوطه غربی هتل دیدنش!

قدمی به عقب بر میدارم که بازویم در دست برهان اسیر می شود ...

-نرو آئین، کار ما نیست!

دستم را عقب می کشم : نمیدونم چته که تو این پرونده ، دل به کار نمیدی!

اخم هایش در هم میشوند ...

-من دل به کار نمیدم؟ من؟ راحت باش بگو ترسو شدم!

سری به دو طرف تکان میدهم ...

-با این کارا که میکنی کم کم به این موضوع هم شک می کنم!

کناره ی کتم را میگیرد و فاصله اش را خیلی کم می کند و توی صورتم براق می شود ... عصبانیت های پر غیضش را می شناسم که بعدش صدایش غرش مانند از بین دندان هایش بیرون می زند ...!

-آره! من میترسم! ولی نه برای خودم و تازه عروسم! برای تو احمق و اون ساحل بیچاره که یه بار دیگه یتیم نشه! د لامصب آگه 6 سال پیشم دخالت نمیکردی شاید الان اون طفل معصوم مادر داشت!

کناره کتم را محکم رها می کند، جوری که انگار به عقب پرت می شوم ... می گویم انگار، چون دیگر در حال خودم نبودم، چون حرف هایش مثل پتک بود ... مثل واقعیتی که شش سال در خودم هضمش کرده بودم و الان دوباره نوشخوار شده و در حال بالا آوردنش بودم...!

برهان دور می شود و من همانجا می مانم ... نگاهم روی در اتاقی که شاید الان منفور باشد، خیره می ماند ... دو سرباز دم در اتاق اسلحه به دست ایستاده اند... به دیوار تکیه می دهم و پلک می بندم ...نقسم را آرام از بینی بیرون می فرستم و سعی می کنم بگویم حرف های برهان چرند است ... دستی درون موهایم میبزم و همان دست را در جیب کتم میفرستم و جعبه ی کوچک را لمس می کنم ... درست است، من یک پدرم ... قبلا یک همسر هم بودم ... درست مثل کسانی که سال هایی دور برای دفاع از مملکت و ناموسشان راهی را رفتند که فقط یک انسان عاشق می رفت ... دختر من چشم به راهم است؟ بابایی صدایم میزند؟ پدر هستم؟

تمام کسانی که در این سالن نشسته اند چطور؟ آنها هم پدر هستند ... آن ها هم فرزندان و زنان چشم به راهی دارند ... خون هیچکس رنگین تر نیست ... همه سوگند خورده ایم برای حفظ امنیت، پس پست و مقام و مسئولیت مزخرف است وقتی پای امنیت و جان به وسط می آید! مزخرف است وقتی به دیوار تکیه داده ام و به حرف های برهانی فکر می کنم که معلوم نیست چه مرگش شده! تکیه ام را از دیوار بر میدارم و به انتهای راه رو قدم بر میدارم که صدایی باعث می شود بیاستم ... خودم را به کنار دیوار می کشانم اسلحه ام را از کمرم جدا می کنم ... مسلح که می شوم، آرام به انتهای دیوار نزدیک می شوم و با یک حرکت، اسلحه را به روبه رو نشانه می روم ... صدای هین کشیده ای می آید و دختری دهان باز می کند تا جیغ بزند!

در کسری از ثانیه جلو می روم و از پشت سر میگیرمش و دهانش را میبندم!

-هیش! پلیسم، داد نزن ... باشه؟

سرش را تند تند تکان میدهد و تا دستم را از دهانش بر میدارم، خودش را به گوشه ی پله ای می رساند ...

اسلحه را کنار میگیرم و با دست به آرامش دعوتش می کنم ...

-: آروم باش ... برو تو اتاقت و بیرون نیا

دختر بیست ساله به اندازه ی ساحل ترسیده و چشم هایش را گشاد کرده...

-: برو دیگه!

جوری پله ها را میدود و ناپدید می شود که انگار اصلا کسی آنجا نبوده!

نفسم را محکم بیرون می دهم و با احتیاط بقیه پله ها را پایین می روم ... صدای شکبیا ناآرام و منقطع به گوشم می رسد ...

-قربان؟

در گوشه ی پا گرد می ایستم ...

-:چی شده؟

-تشریف ... بیارید ... طبقه، دوم...

-:چیزی شده؟ صدات چرا اینجوریه؟

جوابم را نمیدهد و من بقیه ی راه را تا طبقه ی دوم سریع تر می روم ...جسمی گلوله شده در یک چادر مشکی، کنار در یکی از آسانسور ها نشسته...

قدم تند می کنم و خودم را به او می رسانم ... سرش را خم کرده و دستش را روی پیشانیش گرفته ...

-:شکبیا؟

سعی می کند سرش را بلند کند اما نمی تواند ...

-:چی شده؟ بلند شو ببینم

-نمیتونم .. قربان... چشمام ... سیاهی میره...آخ...!

سرش را با هر دو دست میگیرد و می فشارد ...

نچی می کنم و دو طرف چادرش را از پشت سر میگرم و مجبورش می کنم سرش را بالا بگیرد ... چادر و مقنعه اش عقب می رود و موهایی که تقریبا طلایی-قهوه ای هستند مشخص می شود!

خون راه پیشانیش را در پیش گرفته ...

-:با کسی درگیر شدی؟

تمام اجزای صورتش از درد در هم شده ...

-قبل از ... اینکه، آسانسور خاموش ... بشه ، یکی اومد بیرون ... زن بود، ریختش...مشکوک بود، تا به خودم پیام... نفهمیدم اصلا با چی... زد تو ... سرم و رفت...!

از روبه رویش بلند می شوم و دستم را محکم به صورتم می کشم... اینم از تیم محافظتی! با نوک کفش به لبه ی فرش کوچکی میزنم که جلوی در آسانسور پهن شده و کمی تا می شود -آخ خدا سرم ...!

تقریبا در حال بیهوش شدن روی زمین است ... بیسیم را بر میدارم و درخواست کمک می دهم ...

-بله ... یکی از همکارامون جلو در آسانسور طبقه ی دوم صدمه دیدن ... سریعترا لطفا

خیلی طول نمی کشد که افراد نیروی امداد می رسند و سریعا شکبیا را روی برانکارد می گذارند و دستش را از روی زخم پیشانیش بر میدارند ... با دیدن زخم و خونی که راه گرفته دلم ریش می شود ... او را میبرند و من هم به طرف همان محوطه ی غربی هتل می روم ...

همه جا آرام است و خبری از کسی نیست جز تک و توک مامورینی که میبینم ... هرچه به محوطه نزدیک تر می شوم سروصدا هم بیشتر می شود ... دود زیادی اطراف را برداشته ... چشم هایم به سوزش می افتد، گاز اشک آور است...!

هنوز به محل نرسیده ام که امیر علی را از دور میبینم ... یکی از پشت به من تنه می زند و می رود ... نگاه که می کنم آرم تیم خنثی را از پشت لباس هایشان تشخیص میدهم! قدم هایم را تند تر بر میدارم و به امیر علی میرسم ...

-رئیس...

رنگش پریده ...

-:گرفتنت؟

سری به دوطرف تکان میدهد که یعنی نه ... حدس میزدیم! امیدم، ناامید می شود ...

-:دررفت؟ گفتن اینجا دیدنش که؟

-چند نفر زخمی کرد، دقیقه ی آخر یه زن بهش رسد و خیلی ترو فرز، قبل از اینکه کسی بهشون برسه گاز انداختن و در رفتن! دقیقا از اون در

در را با دستش نشان میدهد که آمبولانس از آن خارج می شود .. احتمالا آمبولانس حاوی شکیباست!

چند قدم جلوتر میگذارم که امیر علی دستم را میچسبد ... نگاهی می کنم که نگاهی خالی می شود ...

-بمب کار گذاشته!

چیزی درون دلم خالی می شود ... نگاهم مات امیر علی میماند...

-:پس بچه های خنثی برای اون رفتن؟

-فکر نکنم بتونن کاری بکنن ...

ابروهایم بالا میروند : چرا؟

- بمب سه دقیقه دیگه منفجر میشه!

انگار باور نمی کنم ... نگاه به جایی می اندازم که افراد زیادی جمع شده اند و هر لحظه این افراد از آن محل فاصله میگیرند ... نگاهم به عقب بر میگردد و برهان را میبینم که تازه می رسد ... نگاه او هم از آن انتها مات است ... انگار اخر ماجراست ... انگار قرار است او تازه عروسی را تنها بگذارد و من دخترم را ... انگار قرار است عطیه هم ...

-:برو بیرون امیر علی!

-فرصت نیست هتلو تخلیه کنیم!

-:تو بو بیرون!

-:رئیس...

فکر کنم صدای دادم به گوش همه رسیده باشد ...

-:میگم برو بیرون! همین الان!

-نمیرم!

یقه اش را میچسبم و تا فاصله ی زیادی به عقب پرش می کنم ...

-:دستوره!

هنوز مات نگاهم می کند ... اسلحه را روبه رویش میگیرم ... سرش را تکان میدهد و کم کم قدم هایش را به دو می رساند و به طرف در می رود ... برهان هنوز همانجا ایستاده که باز هم یکی به من تنه می زند ... تقریبا جایی که بمب قرار دارد ، خالی از جمعیت است ... قدمی بر میدارم تا من هم دور شوم ولی صدایی مهیب خودم و قلبم را مجبور به ایست می کند ... صدای دوم مهیب تر است و موجش باعث می شود به گوشه ای پرت شوم ... هنوز هوشیارم که صدای انفجار سوم را را هم میشنوم و بعد

حس راه گرفتن چیز گرمی را روی صورتم دارم ... پلک هایم سنگین می شوند و در آخرین لحظه میبینم بقیه هم روی زمین افتاده اند ... دستی در نزدیکی ام قرار دارد و خوب که دقت می کند، سرآستین آبی نفتی کت برهان را تشخیص می دهد ... دستم را به زحمت بالا میکشم و درون جیب کتم میبرم ... جعبه ی کوچک و مقوایی صورتی رنگ را لمس می کنم و پلک هایم روی هم می افتد ... صدای مرد طلا فروش در گوشم اگو می شود ...

(اگه برای دخترتون میخوایین، این جعبه قشنگ تره ... دخترها عاشق رنگ صورتی ان...!)

تصویر موهای طلایی و لپ های آویزان و سفید ساحل جلوی چشمانم نقش می بندد که با آن پیراهن صورتی رنگش به دور خود می چرخد و صدای خنده هایش را می شنوم و کم کم دنیا تاریک می شود ...!

بهرام میگم سعید...

سعید دست ها را در جیب شلوارش فرو برده بود و احساس سرما می کرد... مدام به خودش بد و بیراه می گفت که ای کاش به جای پوشیدن تی شرت و یک پیراهن روی آن، چیز گرم تری می پوشید تا در این بیابان احساس سرما نکند!

سعید- چی میگى؟!

-میگم نمرده باشه؟!

پوزخند سعید واضح بود ...

-اگه مرده بود که الان اون کیوان بزمچه خودشو خراب کرده بود!

به جلوی در گاراژ که رسیدند مثل همیشه با سنگ کوچکی به در زدند ... دو ضربه پشت سر هم و دو ضربه با فاصله!

خیلی نگذشت که کیوان در کشویی را باز کرد و آن دو از کنار در خودشان را داخل کشیدند ...

سعید- بیا، شلوارش سالمه! پس یارو زنده است!

کیوان ابرو در هم می کشد : چی میگى تو؟

سعید-هیچی بیا بخور بابا کشتی ما رو!

پلاستیک غذا را سریع قاپید و به همانجایی رفت که قبلا نشسته بود ... کلوانی صاحب گاراژ دست و پا بسته به یک سری میله وصل شده بود!

سعید جلو آمد و روبه رویش نشست و به چشمانش زل زد ...

سعید-کیوی همه رو نخور ، به این بابامونم بده!

کیوان فقط سرس تکان داد و لبخند سعید روبه چهره ی در هم شده ی کلوانی بیشتر شد ... بهرام کلافه از آن ها دور شد و سیگاری روشن کرد ...

سعید-احوال جناب صاحب گاراژ؟

کلوانی آب دهانش را جمع و در گوشه ای نزدیک سعید ، روی زمین پرت کرد...!

کلوانی-میدم پدرتونو دربیارن!

سعید-نچ ... فعلا هستیم در خدمتون!

کلوانی-زنم تا الان به پلیس خبر نداده باشه خیلیه! آخه من عادت ندارم شبا نرم خونه!

کیوان با دهانی پر، به زور یک قلوپ نوشابه پایین فرستاد ...

کیوان-راست میگه! پدرمونو درآورد پس که بهش زنگ زد!

سعید از کیوان رو گرفت و کمی خودش را به کلوانی نزدیک تر کرد ...

سعید-ببین حاج آقا! ما چندتا مهندس محترمیم که می خواستیم علاوه بر کار و بار خودمون از یه راه دیگه ای هم به نون و نوا برسیم!

کلوانی پوزخندی زد که زخم کنار دهانش را به درد آورد ...

کلوانی-هه! با قاچاق عتیقه؟!

سعید-نه د! کار ما قاچاق نیست، یه خرید و فروش ساده است!

کلوانی-آره جون عمه اتون!

کیوان-اوی! من عمه امو دوست دارما!

سعید سوئیچ دستش را به طرف او پرت کرد : خفه شو تو!

ما خواستیم خیر سرمون یه بار یه زیرآبی بریم ببینیم چطوریه که مردم چپ و راست میرن اون زیر!

کلوانی-بلد نیودید! دراید خفه میشید!

سعید-اومدی نسازی ها! اونی که بی حساب و کتاب شیرجه زد وسط ما تو بودی حاجی!

بهرام سیگارش را زیرپا له کرد و چند قدم نزدیک تر شد ...

بهرام-اتفاقا اصلا هم کارش بی حساب و کتاب نبوده! خوب میدونسته تورشو کجا پهن کنه!

لبخند کلوانی لحظه به لحظه بزرگ تر شد : از تو خوشم میاد! با اینا فرق میکنی، باهوش تری! فکر کنم با تو بشینم پای معامله زودتر به نتیجه برسم!

سعید عصبانی خودش را جلو کشید و یقه ی مرد در را در دستانش اسیر کرد ...

سعید-گوش کن مرتیکه، ما هیچ معامله ای با تو نداریم، الانم از اینجا میزنی به چاک و شتر دیدی ندیدی!

کلوانی-مطمئنی معامله نداریم؟ اجاره نامه ی گاراژ چیز دیگه ای میگه!

اینبار سعید محکم او را به میله های پشت سرش کوبید و بلند شد ...

سعید-از الان فسخه! بریم بهرام

بهرام-من می مونم، تو با کیوان برو

سعید قدمی به بهرام نزدیک تر شد : مطمئنی؟

بهرام-آره

سعید بازوی او را گرفت و به کناری کشید : بهرام چل نشی شریک بتراشی؟ این پدرسوخته تر از این حرفاست، میده سرمونو بکنن زیرآب!

بهرام دستی به شانه ی او زد و سعی کرد با لحنش او را مطمئن کند : نگران نباش رفیق، حواسم هست ... کیوان زیاد نرده خونه مادرش نگران میشه

سعید فقط سری تکان داد و به در نزدیک شد : کیوی بجنب!

صدای جریان آبی در مغزم میپیچد ... انگار کسی حمام است، ولی من که در خانه تنهام ... انگار باز در خواب و بیداری دچار توهم شده ام!

بلند میشوم و به ساعت که نگاه می کنم سریع از تخت پایین می آیم ... صدای آب همچنان می آید و من با عجله در اتاق بدون اینکه دست و صورتم را بشویم لباس می پوشم ... امروز باید برای توضیح اتفاقی که در همایش افتاد به ستاد برویم ... کتم را که به تن می کنم به سراغ در حمام می روم ... احتمالا شیر خراب شده و آب باز می شود ... وارد که می شوم انگار کسی در پشت پرده ی

حمام قرار دارد! اول تعجب می کنم و بعد احتیاط ... قدمی پیش میگذارم و از اینکه جوراب هایم خیس می شوند ابرو در هم می کشم! دستم را به پرده میگیرم و در کنار زدن یا نزدنش تامل می کنم ... آن فرد مرد است یا زن؟ نکند باز عطیه وارد خانه شده؟ تا دهان باز می کنم صدایش بزنم انگار شخص از پشت پرده محو می شود! سریع پرده را کنار می زنم و چیزی که پیش رویم است دهانم را باز می گذارد ... مگر اینجا حمام خانه ی من نیست؟ پس چرا انتهایش به یک باغ رسید؟! انگار ته حمام خانه، در ورود به بهشت باشد! دشت سرسبزی روبه رویم است که هنوز با دهان باز نگاهش می کنم ... صدایی ظریف در سرم میپیچد ...

انگار از جایی دور مرا صدا میزند و صدایش در باد حرکت می کند ...

-آئین؟

قدم های مانده تا آن در را بر میدارم و وارد آن دشت سبز می شوم ...

-آئین؟

صدای سپیده است! سر می گردانم و او را در نقطه ای دور در روبه رویم میبینم ... روی یک تاب بسته شده به یک درخت نشسته و دنبله ی لباس سفیدی که به تن دارد، در باد می رقصد ... قدم هایم را برای رسیدن به او تند می کنم ... نزدیک درخت که می رسم، میبینمش ... خودش است ... با همان لبخند آشنا و مهربان همیشگی ... روی تاب نشسته و سرش را به طناب آن تکیه داده ... موهایش در نسیم حرکت می کنند و چقدر این تصویرش برایم رویایی است ... انگار از همیشه زیبا تر است ...

-سپیده...

دستش را دراز می کند و بی معطلی، آن هارا میگیرم ...

-سپیده خودتی؟

-آره آئینم...

لبخندم بیشتر می شود و انگار همزمان با آن بغضی گلویم را می فشارد ... چقدر دلم برا این لحنش تنگ شده بود ...

نگاهی به اطرافم می کنم : اینجا کجاست؟ من تو خونه بودم

از روی تاب بلند می شود و روبه رویم می ایستد ...

-مهم نیست اینجا کجاست ... مهم اینه الان پیش همدیگه ایم...!

فقط مات چهره اش را میبینم ... راست می گفت، بودن او در کنار من از هر چیزی مهم تر بود ...

-: چرا فقط نگاه میکنی؟ یه چیزی بگو، دلم برای صدات تنگ شده...

-من همیشه کنار توئم

-: کنار ما؟

-کنار تو و ساحل ...

-: خب دیگه از این به بعد همه کنار همیم ...

-نه ... ساحل نیست

دستش را رها می کنم و چندقدم دور می شوم ... سپیده چند سالی می شد که رفته بود، اینجا هم سرسبز است ... پس من هم مرده ام؟!

-: اینجا بهشته؟

خنده ی زیبایی سر میدهد ...

-نه عزیزم،میگن بهشت خیلی قشنگ تر از اینجااست ...

-:پس اینجا چه خبره؟

-هیچی ... فقط میخوامم ببینمت ...

-: همین؟

-آره، الانم دیگه باید برم ...

-: بری؟ پس من چی؟

-تو اینجا میمونی آئین

-: همیشه منم پیام ... کنار هم باشیم

-تو باید برگردی ... ساحل به تو نیاز داره

-: ساحل مادر هم میخواد!

-خب براش به مادر بیار!

کم کم دور می شود و آن دشت سبز با او عقب می رود

-: سپیده؟؟؟

-برگرد پیش ساحل آئین ...

دستم را دراز می کنم ولی او نمیگیرد ... دور می شود و دور می شود و دیگر نمیبینمش...

-صدای منو میشنوی؟

انگار یکی در گوشم میزند! ولی ضربه اش خیلی محکم نیست ... دیگر مثل لحظاتی قبل همه جا سرسبز نیست، بلکه تاریک است ... هیچ چیزی نمیبینم ... فقط صداهای نامفهوم اطرافم را می شنوم ...

-اگه صدامو میشنوی چشمتو باز کن ... تو الان بهوش اومدی

آها، اینکه جای را نمیبینم به خاطر بسته بودن چشمانم است! آرام پلک هایم را به بالا رفتن وادار می کنم ... انگار حسابی سنگین شده اند ... همینکه کمی نور زیر پلکم میخورد، دوباره آن ها را میبینم ...

دهان باز می کنم و همزمان در تلاش برای باز کردن دوباره ی چشم هایم دهانم را هم تکان دهم که چیزی در حلقم اجازه ی این کار را نمیدهد ... فقط میتوانم چند صدای نامفهوم از حلقم خارج کنم و بس...

حالا با چشمان نیمه بازم میبینم که شخص سفید پوشی که دکتر است پرونده ای را در دستش میبندد...

-منتقلش کنید بخش

حرکت دستی را روی دستم حس و آرام چشم باز می کنم ... اینبار نور، چشمم را اذیت نمی کند و راحتتر محیط را میبینم ... یک دیوار سفید روبه رویم قرار دارد که یک لامپ مهتابی رویش زده اند... سرم را که میچرخانم دردی بد در گردنم میپیچد ...

-دکتر گفته گردنتو تکون نده مادر

صدای عزیز است ... ثابت میمانم و به حرفش فکر می کنم ... دکتر؟ میدانم یک چیزی شه که در بیمارستان هستم ، ولی چه چیزی؟!

چشمانم می سوزد ... دستم را بالا می آورم تا کمی فشارشان دهم ... دستم سنگین است و وقتی از زیر پلک نیمه بازم نگاهش می کنم، آن را سراسر باندپیچی شده میبینم ...

دست عزیز ، انگشتانم را فشار میدهد ...

-الان میگم بیان

ببرون میروم و هنوز صدای بسته شدن، مجدد در را نشنیده ام که قدم هایی به تخت نزدیک می شوند ... سرم را نمی توانم تکان دهم، پس صبر میکنم تا خودش بالای سرم بیاید و ببینمش ... نزدیک که می شود، دستش را روی شانه ام می گذارد و کمی به طرفم خم می شود ...

-خوبی رئیس؟

رئیس... انگار مدت هاست صدای او و این رئیس گفتن هایش را نشنیده ام ... کمی چشم هایم را جابجا می کنم و اینبار او را میبینم که گوشه ی ابرویش یک چسب زخم دارد ... دهان باز می کنم حرفی بزنم که او لبخند می زند ... نگاهم که به لب هایش دوخته می شود، انگار از همان جا وارد تونل زمان می شوم و به آن روز که آن اتفاق افتاد می رسم!

اولین چیز هل دادن امیر علی است به عقب ... صدای داد خودم در سرم میپیچد که می گویم برو ... اسلحه ای که در دستم بود ... نگاهم که به صد متر جلو تر دوخته شده بود و مردمی که آنجا برای خنثی کردن بمب جمع شده بودند ... نبود وقت و عقب نشینی ... ترکیدن بمب و صدای سه انفجار مهیب در سرم ... یادم می آید به دیوار خوردم و روی زمین افتادم ... در آخرین لحظه ی بسته شدن چشم هایم دیدن سر آستین کت برهان ... راستی برهان چطور بود؟!

-رئیس؟ طوری شده؟خوبی؟

چشم باز می کنم تا امیر علی دست از این لحن نگران بردارد ...

-بر...هان؟

می چرخد و کنارم با فاصله روی تخت می نشیند ...

-خدا رو شکر بمب ها صوتی بودن، تلفات زیادی نداشت

پس تلفاتی هم داشته ... چه جان سخت شده بودم!

-برهااان؟خوبه؟

میبینم که سیب گلویش سخت بالا و پایین می شود ...

-آره! سرگرد روشنی هم خوبن!

-بعدش...چی شد؟

درکه باز می شود، امیر علی دیگر چیزی نمی گوید، به جایش صدای شاد و پرانرژی دکتر در گوشم مینشیند...

-بهتره خیلی بیمار و اذیت نکید!

امیر علی از کنار تخت بلند می شود و دور می ایستد : بله، حتما

دکتر معاینه می کند و یک سری دستورات را به پرستار همراهش می گوید و بعد دستش را به شانه ام می زند ...

-چیز خیلی مهمی نیست، دو سه روز اینجا مهمون باشی حالت از منم بهتر میشه!

لبخندش بهتر می شود و می رود ... امیر علی جلو می آید و بالشت و پتویم را مرتب می کند ...

-دو ساعت دیگه ساعت ملاقاته، خودتو آماده کن رئیس که قراره با یه قوم روبه روبشی!

من که روی این تخت هستم، برابم فرقی نمیکند ...

-شما استراحت کن من برم ببینم می توئم حاج خانومو راضی کنم بره خونه

-: عزیز؟

-آره ... سه روزه بالا سرتونه!

باورم نمی شود! من سه روزه که بیهوش بوده ام؟

-سه...روز؟

-بله رئیس! موج انفجار گرفته بودتون ... چندتا ترکش کوچولو هم از کتفون بیرون کشیدن!

مگر بمب صوتی ترکشم هم داشت؟ حالا می فهمم که چرا اینقدر کتقم می سوزد ...

-من دیگه برم ... کاری ندارین؟

نچی زیر لب می کنم او خم می شود و شانه ام را می بوسد ...

-:امیر علی؟

برمیگردد و نگاه می کند ...

-:اون تلفاتی که میگی، کیا...بودن؟

زبانش را روی لب های خشکش می کشد...دست در جیبش فرو می کند سرش را برای لحظه ای پایین میگیرد ...

-یکی از گاردهای حراست هتل با ... سروان بیگلری!

حس می کنم نمیتوانم آب دهانم را قورت دهم و گلویم سفت شده ... دهانم را به زحمت باز می می کنم...

-:بیگلری؟ شد شهید شد؟

فقط سرش را بالا و پایین می کند و می خوانم که نگاهش غمگین می شود ...

-امری نیست؟

سرم را که شاید به اندازه ی یک سانتی متر بلند کرده بودم ، راحت روی بالشت میگذارم و پلک میبندم ... سروان بیگلری... بدون لحظه ای مکث اولین دیدار با او را به خاطر می آورم ... مصمم و پر اراده به نظر می آمد ... با آن هیکل ورزیده در آن لباس ها چیزی نبود که بشود اسمش را شسکت پذیر نامید ... روحم آه و ناله سر می دهد ... هنوز برای رفتن خیلی جوان بود...!

-هی با شمام؟؟؟ با تو ام مرتیکه! بیا منو باز کن ... کثافت! فکر کردین ولتون میکنم؟؟فکر کردین منو ببندین اینجا و کارتونو انجام بدین منو دور زدین! من بیخیال شدم؟ تا تو ی گور هم دنبالتون میام!

کیوان-اون دهنشو بند وگرنه میام آسفالتش میکنم!

کلوانی-خاک تو سرت بدبخت! آخه جوجو فکر کردی اینا به تو سهم میدن؟ تقم کف دستت نمیندازن ... خرشون که از پل رد شد کیوی که شلوارشو نتونه بکشه بالا خر کیه!

کیوان عصبانی بلند شد و به طرفش خیز برداشت ... سهیل تکه چوبی که در دست داشت را زمین انداخت ...

سهیل-بشین کیوان!

کیوان-د مگه نمیبینی چی میگه پیزوری!

سهیل برخاست و با تکه چوبش محکم به یک میله زد و چوب نصف شد ...

سهیل-میخواد عصبانیت کنه!

کیوان-تو چرا عصبی نمیشی؟!

سهیل-چون مطمئنم سهم خورده نمیشه!

کیوان-بعیدم نیست! الان چند روزه سعید هی سر میگردونه ما رو!

سهیل-دنبال فروشه

کیوان پوز خندی زد و راهش را با طرف سهیل برد و نزدیکش ایستاد : از کجا معلوم؟ ما که سه روزه تو این دخمه ایمو داریم از این مراقبت میکنیم!

کلوانی-خوبه کیوی جون! میبینم مخت داره راه میفته

سهیل چند قدم را سریع تا رسیدن به او که اینبار روی صندلی بسته شده بود، پیمود...

سهیل-تو خفه شو! این فکر احمقانه رو تو انداختی تو مخش!

کلوانی-مگه بچه ست؟ خودش عقل داره میفهمه!

دست سهیل برای زدن مشت به بالا رفت : میگم خفه شو!

کیوان: نه چرا خفه شه! بذار بگه! اتفاقا بد نبود حرفاش، فهمیدم سرم کلاه رفته!

سهیل سری به دو طرف تکان داد و لبخند تمسخر آمیزی زد: خاک تو سرت کنن! حقته بهت میگن کیوی!

کیوان جری تر شده، جلو آمد و یقه سهیل را در مشت گرفت: تو هم سعی کن حرف دهننتو بفهمی جناب مهندس!

کنار کشید و چند قدم را عقب عقب رفت و پیراهنش را برداشت ...

کیوان- من میرم! سهم اون کفش عتیقه اتونو هم نخواستم! ولی به سعید بگو رو نامردا رو سفید کردی!

نزدیک در شد و در ریلی را کشید تا باز شود ...

سهیل- کیوان؟؟ خر نشو! بری برگشتی توش نیستا!

کیوان از بیرون گاراژ برایش دستی تکان داد و دور شد...!

خیلی نمیتوانم بخوابم ... کتقم درد دارد و حتی با آرامبخشی که زده اند دردش خیلی آرام نگرفته ... چشم هایم را محکم روی هم می فشارم و باز کردنشان مصادف میشود با باز شدن در ... اولین چیزی که میشنوم صدای چرخ های ویلچر است و بعد به جای صورت احمد یک دسته گل میبینم!

عطیه پشت سرش است و راحله هم بعد از آن ها می آید ...

-احوال پهلون؟

با درد لبخند میزنم ...

-خوبم

کنار تخت می ایستد و دستم را میگیرد ...

-ترسونندیمون...

فقط پلک می بندم: فعلا زنده ام!

صدای عطیه انگار کمی بغض دارد: ایشالله صد و بیست سال!

تا نگاهش میکنم گل ها را به دست میگیرد: برم سراغ گلدون!

از اتاق بیرون میرود و پشت سر او بلافاصله آقاجون داخل می آید ... کمی قدم هایش را تا رسیدن به من تند می کند و بعد شانه های دردناکم را دربر میگیرد...

صدایش در گوشم می نشیند: خوبی بابا؟

دست بانداز شده ام را آرام به شانه اش می زنم ...

-خوبم

فاصله میگیرد و کمی نگاهم می کند ... عقب که می رود جو در سکوت است که در باز می شود و عطیه به همراه امیرعلی داخل می آیند!

گوشه چشمم به راحله می افتد که اخم می کند و رو میگرد ... عطیه خیلی زود خودش را کنار احمد می رساند و امیرعلی طرف دیگر تخت می ایستد ...

-عطیه دسته گل دادی به آب؟

از حرف راحله تعجب می کنم ... عطیه که چشمانش گرد شده ...

-چی مامان؟

-دسته گل! میگم گلو چیکار کردی؟!!

-آها! گل! پرستار گرفت، گفت برای بیمار تون خوب نیست!

راحله با چانه ای بالا رفته سری تکان میدهد و باز در انتهای سیر نگاهش به امیر علی اخم می کند! فکر کنم این دو راه طولانی در پیش دارند!

-پس... ساحل کو؟

عطیه کمی نزدیک تر می شود و لبخندش وسعت می بخشد ...

-نمی شد بیاریمش بیمارستان .. چقدرم که غر زد منو ببرید پیش بابایی!

-ای کاش می آوردینش ... دلم بر اش تنگ شده

راحله بعد از حرفم لیوانی پر آب می کند و نزدیک دهانش میبرد تا بنوشد ...

-آی بابا آئین خان، این بچه رو که ماه به ماه نمیبینی! این چند روزم روش!

حق داشت ... ولی حرفش به مذاقم خوش نیامد ... عطیه لب گزید و احمد آرام نامش را برد ...

-راحل...!

به کمک امیر علی، کمی به بالشتم تکیه میدهم ... گردنبندی که در گردنم است قدرت حرکت زیادی نمیدهد و فقط با گردش چشمانم اطراف را میبینم ... در نیمه باز می شود و از زیر چشمانم پایه ی عصایی را میبینم ...

-مجلس خونادگيه يا منم میتونم پیام؟

تا صدای برهان را می شنوم خوشحال می شوم! راستش حرف امیر علی را مینی بر خوب بودن حال برهان، باور نکرده بودم!

در را باز می کند و با عصایی که در دست دارد آرام آرام داخل می آید ... لباس آبی بیمارستان به تن دارد و سرش و یک دست او هم باندپیچی شده، به علاوه ی پایش که با عصا میلنگد!

با کمک امیر علی می آید و کنار تخت می نشیند ...

-سرگردم سرگردای قدیم! با سه تا بمب، سه روز رفتی اون دنیا!

همه می خندند که عطیه می گوید : آقا برهان بمب بوده ها، نه بادکنک!

با این حرف، برهان سر و گردنش را صاف نگه میدارد و دستش را بالا میگیرد ...

-بیا! از این بمب به ما هم خورده! صحیح و سلامت!

-از ... اون پات ... معلومه!

سرش را خم می کند و نگاهی به پا و عصا می اندازد ...

-این؟ چیزی نیست! یکم اوف شده!

خنده ام میگیرد ولی انگار تمام ماهیچه های صورتم هم درد می کنند..

. نگاهم که به در می افتد سایه ی چند نفر دیگر را هم میبینم که می خواهند وارد شوند ... راست میگفت امیر علی، فکر کنم امروز قرار است حتی کل سازمان هم بیایند! راستی شکيبا کجاست؟!

در که بیشتر باز می شود، نور را هم زیاده تر می کند ... سرهنگ پیران را که میبینم دهانم را برای پرسیدن این سوال میبندم ... پشت سر او که مریم، زن برهان، با یک کامپوت وارد می شود، برهان بلند می شود و می ایستد ...

-عزیزم میگفتی می اومدم، لازم نبود مزاحم سرهنگ بشی!

مریم چشم غره می رود و کامپوت را بالا میگیرد: الکی شیرین زبونی نکن! همه اشو باید بخوری!

-ای بابا انقدر این مدت از اینا دادی به خوردم یه هفته دیگه باید برای عوارض ناشی از خوردن کمپوت بستری بشم!

در حین خندیدن بقیه، مریم چشمانش را گرد می کند : کمپوت چه عوارضی میتونه داشته باشه آخه!

-اسهال!

با ماندن سرهنگ در اتاق و حرف نزدنش، همه میفهمند که میخواهد تنهایی حرف بزند... احمد با سرفه و پیش قدم شدنش برای خداحافظی کم کم جمع را با خودش همراه می کند... اتاق خالی از دیگران می شود و میماند برهان و سرهنگ پیران... برهان خودش را روی مبل کنار دیوار بالا میکشد و مینشیند... انگار پایش درد دارد که شروع به ماساژ دادنش می کند... سرهنگ کنار تخت جای میگیرد و دستش را روی دستم میگذارد...

-بیشتر مراقب خودت باش... چند روزو خوب استراحت کن

-به محض مرخص شدن... میام سراغشو و پیداش... میکنم

-کیو؟

-عامل این خراب کاری رو!

سرهنگ انگار از گفتن حرفی تردید داشته باشد، نفسش را در سینه حبس میکند و لبخندی زورکی میزند...

-من میگم استراحت کن! اصلا برو مسافرت... ساحلو جایی برده این چند وقته؟

ساحل را که نه، ولی حرف های او انگار مرا می ترساند... با همان توانایی کمی که در چرخش سر دارم، به برهان نگاهی می کنم... او هم متعجب است و کمی روی مبل خودش را جلو کشیده...

-مسافرتم میریم...بعد از بستن این پرونده!

سرهنگ بلند می شود و در کنار تخت می ایستد...

-پس مجبورم رُک بگم...

شاخک های فعال شده ام به جست و جوی سیگنال های حرف سرهنگ میروند... انگار هر لحظه منتظرم چیزی را بگوید که فکر می کنم الان از دهانش بیرون می زند!

-مسئولیت پرونده رو از شما گرفتن!

تیر خلاص را می زند...

برهان اخم هایش در هم می شود: چی؟ همینجوری؟ بدون اینکه ما حضور داشته باشیم؟

دست های سرهنگ در جیبش فرو می رود: این یه تصمیم تو موقعیت اضطراری بوده... بعد هم اصلا جای ناراحتی و نگرانی نداره...

-مطمئنید سرهنگ؟ رسما با این کار گفتن ما بی کفایتیم!

-اونجوری نیست... هیچکس تو توانایی های شما شک نداره...

برهان بلند می شود و به زحمت کنار سرهنگ می ایستد: پس قضیه چیه؟ این اتفاق ممکنه تو هر پرونده ای رخ بده!

دست سرهنگ روی شانه ی برهان می نشیند: موضوع این اتفاق نیست، مسئولیتشم با حفاظت بوده نه شما، ولی من از قبل تر گفته بودم باید به جایی برسین... وگرنه از دست منم کاری برنمیاد... دیگه این قضیه خیلی رسانه ای شده، برای ما هم خوب نیست!

-اگه اجازه میدادین داشتیم به جاهایی می رسیدیم

-خیلی خوبه... ولی بزارید چند نفر دیگه هم شانسشو امتحان کنن، شاید به نتیجه ای رسیدیم!

پوزخند برهان واضح است و سکوت من برای خودم آزار دهنده... برهان از درد پا ناله می کند و لبه ی تخت پرت می شود... سرهنگ کمی خودش را خم می کند و اول جایی میان موهای من و بعد برهان را می بوسد...

-مواظب خودتون باشید... میدونید به اندازه ی پسران دوستون دارم!

برهان فقط سری تکان میدهد و من پلک میبندم... سرهنگ به در نزدیک می شود که دهان باز می کنم

-به کی واگذار شده؟

همانطور ایستاده روبه روی در فقط سری به طرفمان کج می کند : به دو نفر از بچه های اطلاعات!
در دلم پوزخندی می زنم ... امیدوارم خوب از پس بررسی این قتل ها بر بیایند، هرچند که حوزه آن ها نشان داده قوی تر از این حرف هاست!

در که بسته می شود، برهان نفسش را محکم بیرون میدهد : لعنتی!

کمی خودم را به طرف عقب هدایت می کنم تا تکیه بدهم ...

-:اطلاعات،هه!

برهان عصا را در دستش جابجا می کند : شایدم باید از اول میسپردن دست او!

ابروهایم به هم نزدیک می شوند: آخه از اول فقط موضوع قتل سریالی نبود!

چانه اش را بالا میدهد و بلند می شود ...

-:کجا؟ بمون حالا

-مگه اومدم مهمونی؟ الان میان خرکشم میکنن میبندنم به تخت!

در اوج کلافگی لبخند میزنم ... انگار آنقدرها هم این موضوع ناراحت کننده...

-تو هم استراحت کن شاید زودتر از این جا خلاص شدیم!

پای بانداز شده اش را با زمین تماس نمیدهد ... عصا را زیر کتفش میزنند و به سختی خود را تا در می رسانند ...

-:برهان؟

در را باز می کند و کمی نیم تنه اش را به طرفم میگیرد ، با نگاهی منتظر است تا حرف بزنم...

-:خوشحالم که هستی!

رفته رفته لبخندی صورتش را میگیرد و از چهار چوب در جدا می شود، حرفی نمی زند و فقط دو انگشتش را کنار پیشانی میگیرد و به طرفم نشانه می رود...

انگار که زهر در حلقم بریزند، به زحمت دارو ها را از دست پرستار میگیرم و پایین می فرستم ... از همان بچی از مریضی و دارو خوردن متفر بودم، خدارا شکر انگار این تنفر دوطرفه بوده که او هم زیاد اطرافم پیدا نهیشد!

حالا هم باید تحمل کنم تا از این جا بیرون روم ...

-:کی مرخص میشم؟

پرستار لبخندی میزند و سرم را از دستم جدا می کند ...

-:بهتون بدمیگذره؟

-:آره!

پنبه الکلی را از جای سوزن سرم برمیدارد و رویش چسب کوچکی می زند...

-:واقعا؟

-:خب کیو دیدین بگه تو بیمارستان بهش خوش میگذره؟!

-:خب حقیقتا هیچ کس!

وسایلش را که جمع می کند قصد رفتن دارد : چشماتونو ببندین راحت خوابتون میگیره

-:نگفتین که مرخص میشم؟

-:هر وقت دکتر بگه!

سری به دوطرف تکان میدهم و او بیرون می رود ... اتاق تاریک است و به خواسته ی خودم کسی کنارم نماند ... سرم را در بالشت جابجا می کنم و وقتی حس کردم راحتم پلک روی هم میگذارم ... حرف های سر هنگ مدام در ذهنم تکرار می شوند ... گرفتن یک پرونده از من، برایم گران تمام می شود! تا بحال این اتفاق رخ نداده بود ... حس می کنم آنقدر نادرست عمل کرده ایم که به فکر این کار افتاده اند ... هر چند این ترکیدن بمب هم بهانه را دستشان داد ... خوابم نمیگیرد ، چشم باز و نفسم را رها می کنم ... از طاق باز خوابیدن متنفرم و اصلا اینگونه نمیتوانم بخوابم ... اگر این گردنبند لعنتی نبود و سرم را در حصار خودش محکم نگه نداشته بود تا الان دمر شده و خوابیده بودم! گلویم انگار دچار خارش می شود ... سرفه می کنم و صدایم را صاف تا از شر این حس تازه پیدا شده هم خلاص شوم ... از سقف چشم میگیرم و تاجایی که گردنم اجازه چرخش میدهد به طرف پنجره میچرخم ... پرده اش کنار کشیده شده و در تاریکی شب فقط خودم را در شیشه اش میبینم که روی تختی دراز کشیده و حتی توان دفاع از خودم را هم در مقابل سر هنگ ندارم! شاید باید حرفی میزد ... شاید باید میگفتم ما دودیم ... زیاد هم دودیدیم ولی آن حرفه ای لعنتی سر نخ از خود بجا نداشته! شاید هم مثل برهان باید معتقد بود گاهی باید رها کرد و رفت ... گاهی باید راحت گرفت و زندگی را پیچیده نکرد ...! هنوز نگاهم به خودم است ... لامپ کوچک و زرد رنگ بالای سرم کمی نور به اطراف بخشیده ... شاید باید به پرستار میگفتم که خاموشش کند! صدای زوزه ای از پشت پنجره ها به گوش می رسد ... اینبار به جای تصویر خودم، نقش حرکت چند شاخ و برگ درخت را میبینم که با حرکت باد به شیشه میخورند ... بی معطلی یاد ساحل می افتم ... از این تصویر های در هم و مبهم درختان از پس شیشه ی پنجره، در تاریکی وحشت دارد ... همیشه سرش را در سینه ی من یا عزیز پنهان می کند تا آن ها را نبیند ... عزیز برایش قصه می گوید و من فقط میتوانم برایش از زیبایی این درخت ها در جایی که مادرش است بگویم تا او با لحنی به لب یا گاهی با یک بغض به خواب رود ... چشم از تصویر ششه میگیرم و دوباره به سقف برمیدرم ... جایی که مادرش است؟! یاد خوابم می افتم ... اگر ساحل نبود، آرزو میکردم که ای کاش واقعی محض بود! ولی سپیده راست می گفت ... حالا که او نیست، بهتر است من برای ساحل بمانم ... تصاویر سرسبز آن دشت را در سقف برای خودم ترسیم می کنم که صدای سپیده در سرم اکو می شود ...

(براش یه مادر بیار... براش یه مادر بیار...)

پلک هایم را به هم می زنم و تصاویر در هم شکسته می شوند ... صدایش را اول از گوش هایم و بعد از ذهنم دور می کنم ... کمی خودم را روی بالشت بالا میکشم تا دستم به کلید برق برسد ... به زحمت پیدایش می کنم و وقتی صدای تیکش را که به پایین آمد می شنوم، اتاق در تاریکی فرو می رود ... پلک میبندم و پتو را تا گردن بالا میکشم ... همین مانده من هم به توهومات عزیز و احمد فکر کنم!

امیر علی ماشین را به داخل کوچه میکشاند و من با دیدن دودی که از این فاصله هم معلوم است خنده ام میگیرد...

-:استقبال گرمی!

امیر علی ماشین را به گوشه ای میرساند تا توقف کند: تازه کجاشو دیدین، حاج آقا یه گوسفند گرفته قد یه گاو!

-:مگه از جنگ برگشتم؟

دستی را می کشد و قفل مرکزی باز می شود : یه چی تو اون مایه ها بوده دیگه!

یکی از کارهایی که همیشه انجام میدادم و الان نمی توانم انجامش دهم سر تکان دادنم است! اعصابم را بهم میریزد و دستم را به طرف گردنبند دور گردنم میبرم

-چیکار میکنی رئیس؟

-:این باز نمیشه؟

تعجب در صدایم هم هویداست!

-دست بردار رئیس! دیگه با مسئولیت خودت مرخص شدی قرار نیست اینو هم دریاری!

-:اذیت می کنه!

در ماشین را باز می کند : نبودش بیشتر اذیت میکنه!

قبل از اینکه در را باز کنم، به طرف دیگر می آید و خودش در را باز می کند ... پا بیرون میگذارم و به طرف در می رویم ... عزیز خودش اسپند را از دست عطیه میگیرد و دور سرم میچرخاند ...

-بترکه چشم حسود! خوش اومدی مادر، خداروشکر سالمی

دستش را میگیرم تاجایی که می توانم خم می شوم و بوسه ای پشت آن میزنم ... آقاجون طرف دیگر می ایستد و میخواهد صبر کنم تا گوسفند جلوی پام سر بریده شود... هنوز گوسفند بیچاره به قتلگاه نیامده که صدای پایی را می شنوم ... روبه رو را نگاه می کنم و ساحل را میبینم که سریع خودش را به من می رساند و پاهایم را میچسبد ...

-بابایی...

انگار تمام درد و رنج ها از بدنم جدا می شوند ... روی زمین می نشینم و او را در بر میگیرم ... لپ های سفیدش را می کشم و او بغض کرده سر در گریبانم فرو می برد ...

-دختر بابا چطور؟

حرفی نمیزند و همانجا می ایستیم که یک باره در آغوشم میچرخد و با بغض به گوسفند روبه رویش خیره می شود

-بابایی میخوان ببی رو بکشن!

به گوسفند سفید و تپل نگاه می کنم که با مظلومیت در حال خوردن علف های پیش رویش است

-به آقاجون بگو نکشتش دیگه! خودم ازش مراقبت می کنم!

خنده ام میگیرد: تو که نمیتونی بابایی

-چرا چرا هر روز خودم علف میدم بهش!

موهایی که از زیر بافت بیرون زده و دور و برش ریخته اند را پشت گوشش می زنم ...

-باشه، میگم آقاجون نکشتش

-آخ جون!

از بغلم پایین می پرد و سریع به طرف گوسفند می رود ... دستی به سرش می کشد و مثلا نازش می کند : نترسی ها دیگه نمیکشت!

خنده ام میگیرد و تعجب می کنم که چطور ساحل از گوسفند نمی ترسد، یادم است سپیده با آن سن و سال از گاو و گوسفند و حتی گربه می ترسید!

داخل می رویم و از خستگی همان جا روی مبلی لم میدهم ... هنوز کتفم می سوزد و چقدر دوست دارم زیر دوش آب سرد بروم! حس می کنم تمام تنم را کتیفی برداشته ... ولی حیف که فعلا اجازه این کار را هم ندارم!

-خوشحالم سالم میبینمت!

تنه ام را به طرف صدا میچرخانم و سارا را میبینم ... کم کم خودش در جلوی دیدم قرار میگیرد و روبه رویم میشیند ... شیک پوش تر از همیشه و با آرایش کامل همیشگی اش...! ناخداگاه یاد صورت شکبیا می افتم در مراسم عقد برهان، ساده و زیبا بود نه اینگونه پر اغراق!

-ممنون

-خیلی نگرانم شدم

پوزخند می زنم : واقعا؟

چهره اش متعجب می شود : خب معلومه! تو ... خیلی مهمی!

لب زیرینم را به درون دهانم می کشم و تاجایی که راه دارد سرم را بالا و پایین تکان میدهم...

-حالا اینجا چیکار میکنی؟

به شخصیتش بر میخورم! ولی ظاهرش را حفظ می کند ...

-ساحل این چند روز بیتابی می کرد ... موندم پیشش!

پس پیش ساحل مانده! باید هرچه زودتر دمش را قیچی کنم!

-ممنون ... ولی ساحل روزای زیادی بدون من سرکرده، عطیه و عزیز هستن

کمی در لاک تهاجمی فرو می رود....

-ولی...

-آئین خان!

سر سارا سریع به پشت سر بر میگردد و من نگاهم به روبه رو می رود که احمد وارد پذیرایی شده و شکبیا با دسته گلی کنارش ایستاده ...

-وفا خانم اومدن!

سبد گل را روی میز میگذارم و روبه روی شکبیا می نشینم ... واقعا از دیدنش خوشحال هستم، هم برای سالم بودنش و هم برای اینکه من را از دست بحث های بیهوده با سارا خلاص کرد!

به پانسان سفید رنگی که به اندازه ی یک مثلث کوچک از زیر شالش بیرون زده ، اشاره می کنم...

-سرت چگونه؟

دستی به طرفش می برد و شالش را جلو تر می کشد ...

-ممنون قربان، خوبه ...چیز مهمی نبود

-چرا بود، خون زیادی از سرت می رفت اون روز

چند بار پلک می زند و بعد از خیه شدنش به میز وسط، سریع سر بالا می گیرد و چهره اش مظلوم می شود

-بازم ببخشید قربان، باید بیمارستان خدمت می رسیدم

لبخند کم رنگی، بدون اینکه بخواهم روی صورتم نقش می بندد و او ادامه میدهد...

-بعد از اون اتفاق با اصرار زن عموم مجبور شدم چند روزی برم پیش اونا

تعجب چهره ام را که میبیند خودش می گوید : با اونا زندگی می کنم، از وقتی پدر و مادرم فوت کردن ...

سرش را پایین می اندازد و میبینم که کناره چادرش در دست هایش مشت می شود ...

-تقریبا از بچگی...

-متاسفم...

تنها چیزی که می توانستم و به ذهنم رسید که باید گفت، همین بود ...

فقط لبخند می زند و سری به دو طرف تکان میدهد ...

-پلیس بودن باید کار سختی باشه، مگه نه؟!

چشمانم گشاد می شود وقتی سارا را با یک سینی چای و ظرف شیرینی میبینم!

شکبیا چای و یک قند بر میدارد و تشکر می کند ... وقتی سینی طرف من گرفته می شود، تشکر می کنم و چیزی برنمیدارم ... عطیه را میبینم پشت سر سارا که لب میگذرد ...

-سارا خانم شما چرا زحمت کشیدید؟ من خودم هستم!

کنار شکبیا می نشیند و خودش هم یک فنجان چای بر میدارد : من و تو نداریم عطیه جون، من که اینجا مهمون نیستم!

اگر شکبیا نبود، حتما جوابش را میدادم! درست مثل روز آخری که مادر سپیده گفت، از این به بعد ما برای هم، هفت پشت غریبه محسوب می شویم!

-خب نگفتید، پلیس بودن سخته مگه نه؟!

نگاه شکبیا بین من و سارا رد و بدل می شود ... او هم انگار خوب می داند که میانه ی ما چگونه است!

-البته خب ... هرکاری سختی ای داره

-درسته ، مخصوصا با وجود رئیس بد اخلاق و سختگیری مثل آئین!

آب دهانم را به سختی قورت می دهم که شکبیا آرام فنجان چای اش را از دهانش پایین می آورد و با لبخند، سارا را مخاطب قرار میدهد...

-حتما دارید درباره ی یکی دیگه حرف میزنید! چون جناب سرگرد نه بد اخلاقن و نه سختگیر!

نمیتوانم جلوی لبخند سمج روی لبم را بگیرم! فنجان بلا تکلیف درون سینی را بر میدارم و برای لو نرفتن این خنده، مشغول نوشدنش می شوم! خنده ی کوتاه سارا از روی حرص و عصبانیت است وقتی روبه من می کند و تقریباً زیر لب حرف می زند...

-پس گند اخلاقیاتو گذاشته بودی واسه خواهر بدبخت من!

مطمئنم شکبیا شنیده چون خیلی نابلد، خودش را مشغول دید زدن اطرافش کرده ...

دست و بال که هیچ، دهانم هم برای جواب دادن به این موجود بسته است!

صدای دوویدن و خاله وفا گفتن ساحل از ده متری در کل خانه میپیچد...

-خاله وفا؟

خودش را تقریباً به طرف شکبیا پرت می کند و او مشتاقانه ساحل را روی پاهاش مینشانند ...

-خاله وفا ببین نقاشی کشیدم

-وای چقدر قشنگ کشیدی، مداد شمعیه؟

-آره، اینا رو عمو برهان خریده

-حالا این چیه؟

-این ببعیه، مثل همین که تو حیاطه

-پس چرا صورتیه؟

خودش را کج و کوله و جای خودش را راحتتر می کند : آخه من ببعی صورتی دوست دارم

شکبیا آرام میخندد و ساحل سر بالا میگیرد و نگاهش به پانسمان سفید رنگ می افتد ...

-خاله سر تو هم بمب خورده؟!

خنده ام میگیرد و شکبیا دو لپش را محکم میگیرد و می کشد... سارا خسته از بی توجه ای ساحل به او، بلند می شود و آخر زهر خودش را میریزد!

-نه خاله، فقط سر باباته که بمب خورده!

بالاخره از شر بخیه و چسب های کتقم خلاص می شوم ... قطرات آب گرم که روی بدنم می نشینند، انگار روح تازه وارد بدنم می شود ... پلک می بندم و تمام اتفاقا این چند روز را زیر دوش می شویم تا بروند ... تی شرت قهوه ای سوخته ای که عطیه خریده بود را به تن می کنم ... به شلوار کتان مشکی ام می آید ... شانه را که به موهایم می کشم درد گردنم را حس می کنم ... نگاهم به گردنبند کرم رنگ می افتد که جلوی آینه منتظر است! برش میدارم و آرام میبندمش ... باز هم گردنم را در حصاری محکم نگه میدارد ... دست میبرم و پیراهنی روشنتر از تی شرت اهدایی عطیه بر میدارم و روی آن می پوشم ... به خودم که در آینه نگاه می کنم باز هم بعد از گذشت این همه سال ، صدای سپیده در گوشم تداعی می شود ...

(آئین با تیپ تابستونی!)

ولی نمیدانم چرا دیگر به جای چهره ی سپیده، چشمان روشن شکبیا را در آینه میبینم!

پلکی میزنم و تصاویر را در هم میشکنم... بر میگردم و میخواهم از اتاق بیرون بروم که ساحل را روی تخت نمیبینم! ابروهایم بالا میپرند... کی بیدار شد که من نفهمیدم؟

بیرون که می روم، صدای در ورودی خانه می آید که باز و بسته می شود... وقتی سایه ی کوچکش از روی دیوار جدا از پس راه رو مشخص می شود، نفسم را بیرون می فرستم... با لباس هایی کج و معوج در تنش و موهایی ژولیده به دیوار تکیه و چشمانش را ماساژ میدهد...

-:ساحل، بابا، چرا الان بیدار شدی؟

صدایش بغض دارد وقتی دست از چشمانش میکشد: بیعی نیستش!

چند قدم جلو می روم و روبه رویش، روی زانو می نشینم...

-:مگه قرار بوده تو حیاط باشه؟

فقط سرش را بالا و پایین می برد...

-:نمیشه که بیعی تو حیاط بمونه

-:چرا می شه، من قرار بود بهش علف بدم!

-:خب بازم بیعی میگیریم، تو بهش علف بده

-:نمیخوام، من اون بیعی مو میخوام، تازه قرار بود با عطیه رنگش کنیم!

ابروهایم بالا می روند: رنگش کنید؟!

-او هوم، میخوام بیعی صورتی بشه

خنده ام میگیرد و او را به آغوش می کشم...

-:الان بیا برو بخواب... بعدش با عطیه برید، آگه وقت داشت یه بیعی درست کنید! باشه؟

جوابی نمی دهد و خودش را پایین می کشد و به اتاق می رود...

-:با بابایی خداحافظی نمیکنی؟

چند لحظه ای میگذرد که بیرون می آید و به طرفم میدود... میگیرمش و فقط می بویشم... الان قدر بودن با او را بیشتر میدانم... میدانم که همیشه برای بودن با کسانی که تنها عزیزان هستند، وقت نیست...!

-پدر و دختری نگاه، چه خبره؟!

به عزیز نگاه می کنم که مثل همیشه بعد از نماز صبح خوابیده و سرحال است...

-:عزیز

-جانم مادر

-:اون کتی که اون روز تنم بود، کجاست؟

چانه بالا می اندازد و بعد از حالتی که مثلا در حال فکر کردن بوده، جواب می دهد

-اونو عطیه داد خشک شویی بعدم آویزون کرد تو کمد

-:چیزی به شما نداد؟

-خشک شویی؟

-:نه، عطیه!

-نه... چیزی تو جیب هات بوده؟

موهای ساحل را مرتب می کنم و او را روی زمین می گذارم...

- نه... مهم نیست، حتما دست خودشه ... من میرم

دستان عزیز به دو طرف باز می شود و تعجب از نگاه و کلامش می بارد : کجا؟

پاسخش را مثل خودش با تعجب میدهم!

- سرکار!

به طرف در میروم که عزیز پشت سرم می آید : آئین؟ مادر باید استراحت کنی

کفش هایم را از جا کفشی برمیدارم : حالم خوبه

- آخه...

کفش را که می پوشم، صاف می ایستم و مهربان، مثل چشمان خودش، نگاهش می کنم ...

- کلی کار دارم عزیز...

نگاهم به ساحل می افتد که همانطور ژولیده به دیوار کناری تکیه داده ...

- ساحل بابایی، امروز با عطیه برو مهد، خب؟

سری بالا می اندازد و نچی زیر لب می کند ...

- چرا؟

-دیگه مهد دوست ندارم

- تو که منو کچل کردی برای مهد رفتن!

-همه با مامانشون میرن مهد! من دوست ندارم با عطیه جون برم، اون که مامانم نیست! بعدشم خیلی هم مو داری هیچم کچل نیستی!

رو میگیرد و به طرف اتاق می رود ... مغزم از این حجم فهم و درک و توقع این بچه سوت می کشد ...! نفس خبس شده در سینه ام را بیرون میدهم که میبینم عزیز شماتت وار نگاهم می کند ...

-یعنی چی عزیز؟ الان مامان برایش بسازم که باهاش بره مهد؟!

عزیز شانه هایش را بالا می اندازد و پشت به من می رود : چی بگم والا، خوددانی!

بهرام-چی شد؟ یه ساعته اون تویی ها!

کلوانی-یه دستشویی داریم میریم!

بهرام-داری میری؟ روزی ده ساعت اون تویی! ببینم نکنه معتادی و رو نمیکنی؟!

در آهنی باز شد و کلوانی در حالی که کمر بند شلوارش را میبست از آن بیرون آمد ...

کلوانی-آخه آقای به اصطلاح مهندس! من که چند روزه گیر شمایی پدرا افتادم! معتادم باشم، مواد از کجام گیر بیارم؟

بعد از اینکه پیراهن چروکیده اش را در تنش صاف کرد و آن را روی شلوارش انداخت، با فشار دست بهرام به طرف جلو راه افتاد

بهرام-اگه تویی که میدونی اون موادو کجاهات قائم کنی!

کلوانی سری به عقب گرفت و نگاه چپي به او کرد : پس قبول داری که قالتاقم!

بهرام-آره، خیلی!

کلوانی-راستی اونو آب کردین؟

بهرام-کدومو؟

همانطور که به جلو قدم بر میداشت، کم کم دست های باز شده اش را به جست و جو در جیبش کشاند ...

کلوانی-همون عتیقه ای که من به خاطرش اینجام!

بهرام-به تو ربطی نداره!

دستش را از جیبش بیرون آورد و تکه آهن تراش خورده ای که چند روز پیش پیدا کرده بود را بین انگشتانش گرفت ... قدم هایش آرام شد، تا جایی که چوب دستی بهرام چند ضربه کوتاه به پشتش زد ...

بهرام-راه بیفت دیگه

در لحظه تصمیم گرفت و چرخید ... دستش را بالا برد و بهرام وحشت کرده قدمی عقب رفت ...

کلوانی-اگه راه نیفتم چی!

بهرام هنوز فرصتی نیافته بود تا خودش را کامل عقب بکشد که نوک تیز آهن تراش خورده در کتفش فرو رفت و صدای دادش در گاراژ پیچید....!

-آه! لعنتی!

کلوانی-حالا دیدی به منم ربط داره بچه پرو!

بهرام عقب عقب رفت و از درد به خود پیچید ... چهره ی کلوانی در جلوی چشمانش تار و واضح می شد که صدای باز شدن در گاراژ را شنید ... دست برد و میله ی نوک تیز را از کتفش برون کشید ... حس کرد خون فواره می زند از پشتش! چند گام برداشت و با دستش یقه ی کلوانی در حال فرار را گرفت... شخصی که از روبه رو میدوید را واضح نمیدید ... کلوانی تعادلش را از دست داد و با هم به زمین خوردند ... صدای داد کلوانی را شنید و با آخرین رمقش دید که سرش خونی است!

از در که وارد می شوم، سلام و احوال پرسی ها شروع می شود ... همانطور که نمیتوانم خیلی سرم را تکان دهم، صاف و عصا قورت داده می ایستم و جواب احوال پرسی ها را میدهم ... همینطور خودم را به طبقه دوم می رسانم و انگشتم بعد از چند روز با صفحه ی لمسی همیشگی برخورد می کند و بعد از تایید اثر انگشت، در شیشه ای باز و من وارد می شوم ... چند قدم اول را که جلو می روم، همه متوجه می شوند و کم کم از پشت میز ها جدا شده و به طرفم می آیند ...

اولین نفر امیر علی است که با تعجب نگاهم می کند ...

-رئیس اینجا چیکار میکنی؟

دستی برای بقیه تکان میدهم که جویای احوال هستند و به طرف اتاقم گام بر میدارم ...

-دفعه بعدی خواستم پیام خبرت می کنم!

صدای هوف کلافه اش را می شنوم ...

-منظورم این نبود رئیس!

وارد اتاق که می شوم، انگار حالم بهتر می شود ... خو گرفته ام به این چهار دیواری شیشه ای!

پشت میز می روم و روبه امیر علی که هنوز نزدیک در است، می چرخم...

-خب؟

-منظورم اینه باید هنوز میموندی خونه استراحت می کردی!

-آها...

-آخ!

چشم هایم را روبه امیر علی میگیرم که از در فاصله گرفته و کتفش را ماساژ میدهد...

-وای شرمنده جناب سروان! دیدمتونا ولی فکر کردم در بهتون نمیخوره!

-شکیبا یه چشم پزشکی برو! من واقعا نگرانم!

سر امیرعلی سریع بلند می شود و نگاهش در چشمانم می نشیند ... چشمان شکیبا هم روبه گشادی رفته...

-برای تیراندازی میگم! یه دفعه میزنی یکی دیگه رو اشتباهی ناکار میکنی!

-ب...بله قربان!

همانطور صاف صندلی را عقب میدهم و می نشینم ...

-خب چه خبر؟

امیرعلی روی صندلی می نشیند و شکیبا هم آن طرف میزی که وسط قرار دارد، می ایستد ...

-زبونم نامفهوم شده؟!

دست های امیرعلی در موهایش فرو می رود : آخه خبری نیست رئیس!

-پاشا به کجا رسید؟

شکیبا صندلی را عقب می کشد و آرام می نشیند : مگه نمیدونید که...

-چرا میدونم ... مسئولیتش دیگه با ما نیست

-خب دیگه می دونید که خبری هم نداریم رئیس!

-پرونده رو به کی دادن؟

-به اطمینان...

-اونو میدونم، شخص منظورمه!

نگاهش روی من مالت است وقتی آب دهانش را قورت و سرش را به دو طرف تکان می دهد ...

-نمیدونم...

بلند می شوم و اسلحه و بیسیم را از کشو بر میدارم :خب برو بفهم!

صدای عقب کشیده شدن صندلی ها را می شنوم ...

-ولی رئیس!

-ولی نداره، باید در جریان باشم!

دستش بالا می رود و دهانش باز، تا حرفی بزند، ولی پشیمان شده و نفسش را محکم بیرون می فرستد ...

-چشم!

-خوبه... بریم شکیبا!

پشت سرم راه می افتد و وقتی از در رد می شود، گوشه ی چادرش را که اینبار ساده است، جمع می کند و با دست دیگر نگاه میدارد ...

-جسارتا قربان کجا میریم؟

-عیادت

از در شیشه ای بیرون می زنیم و راه پله ها را در پیش میگیرم، اینکه سرم بالا است و تسلط کمی در دیدن پله ها دارم، مزخرفترین حالت ممکن برای پایین رفتن از پله ها ست!

-جسارتا قربان عیادت کی میریم؟

-برهان!

راه پله ها که تمام می شود، نفس عمیقی میکشم...

-جسارتا قربان الان وقت ملاقات نیست!

-:عیب نداره، راهون میدن

بله ی آرامش را که زیر لب گفت، می شنوم ...

نزدیک ماشین که می رسیم دستی به گردنبدن می زنم ... ای کاش می شد از شرش خلاص شوم!

-جسارتا قربان بهتر بود بیشتر استراحت می کردین!

تیز نگاهش می کنم که چشمانش مثل یک گربه ی ترس خورده به درون لانه پناه می برد و در خود جمع می شود ...!

-:جسارتا میشه بشینی و راه بیفتیم!

حتی از پس آن مقنعه و چادر هم می توانم بفهمم آب دهانش را به سختی قورت می دهد ...

-بله قربان!

در ماشین را باز می کند و من بدون اینکه سرم را خم کنم دستگیره ی بالایی در را میگیرم و خودم را از شاسی ماشین بالا می کشانم...

تا در را می بندم حتی فرصت نمیدهد کمر بند را بکشم و ببندم ... سریع دور می زند و از سازمان بیرون می رود ...

ماشین آرام و نرم می رود و من در سکوت به روبه رو خیره شده ام ... شکبیا حتی برای رانندگی دستکش می پوشد و حالا با تیپی کاملاً مشککی پشت رُل نشسته و او هم ساکت است ... البته حسم می گوید گاهی او را کِنِف می کنم که اینگونه در لاک خود فرو می رود ... نیمرخش جدی است و اصلاً با چهر ی خندان و شوخ دیروزش هنگام حرف زدن و بازی کردن با ساحل ، همخوانی ندارد... در این مدت که به گروه ملحق شده واقعا روحیه و سرسختی اش را دوست داشته ام، وقتی دیروز متوجه شدم در کودکی خانواده اش را از دست داده، این حس تحسین ناخداگاه در من ، نسبت به او بیشتر شد ... کم هستند کسانی که با گذشت این اتفاقات برای آن ها به این چنین درجه ای از شخصیت و موقعیت اجتماعی می رسند ...

-چیزی شده قربان؟

چشم از نیمرخش میگیرم و به بیرون خیره می شوم

-:نه، چطور؟

-حس کردم امری دارین

-:عموت مخالف نبود که پلیس بشی؟

یک تای ابرویش را میبینم که بالا می رود، راستش خودم هم تعجب می کنم، این سوال همینطوری و ناخداگاه در ذهنم نقش بست و آن را پرسیدم!

-نه

-:چرا؟

-باید دلیلی داشته باشه؟

-:مسلماً هر چیزی دلیلی داره!

-برای عموی من نداره

-:با عموت مشکل داری؟

بالاخره نگاهش را از روبه رو میگیرد و برای لحظه ای به من که حالا باز هم نیمرخش را دارم، نگاه می کند ...

-چرا این سوالو می پرسین قربان؟

-:اگه من باشم، با پلیس شدن عطیه مخالفت می کنم!

باز هم نگاهش را به جاده ی طوسی رنگ می دهد ...

-خب شما عطیه رو دوست دارید!

کمر بند را میگیرم و کمی از خودم دورش می کنم تا راحت بچرخم و صاف بنشینم ...

-یعنی یه عمو برادرزاده ای که یه عمر بزرگ کرده رو دوست نداره؟!

از گوشه چشم میبینم که تلخ لبخند می زند ...

-مهم اینه که برای چی یه عمر بزرگش کرده!

-پس درست حدس زدم، با عمویت مشکل داری!

-چرا در این باره کجاکو شدین قربان؟

-از بیکاری!

سروش به طرفم می چرخد و نگاهش پر از تعجب است...

-روبه روتو نگاه کن با این وضع چشم نکشیمون!

فرمان را محکم تر میگیرد و باز جلوییش را نگاه می کند ...

-به هر حال چیز مهمی نیست قربان

-اگه یه دفعه مهم شد، رو من حساب کن!

نمیدانم چرا حالا که نمیتوانم سرم را خیلی بچرخانم ، این مدام با تعجب مرا نگاه می کند!

-بالاخره من مافوقتم!

-چشم!

دوربرگردان را میپیچد و نزدیک بیمارستان پارک می کند. پیاده می شوم و قبل از او به نگهبانی می رسم ، پشت سرم که می آید با هم وارد بیمارستان می شویم ... با وجود اینکه زمان ملاقات نبود ولی با نشان دادن کارتم مانعی برای رفتن به اتاق برهان پیش نیامد ... چند ضربه کوتاه به در میزنم و وارد می شوم ... برهان سراپا ایستاده و نیم تنه اش برهنه است! شکیبیا داخل نیامده بیرون می رود و من در را میبندم.

-مرخص شدی؟

با کمک مریم پیراهنش را به تن می کند :چرا فکر کردی تو بری من میذارم اینجا نگه ام دارن؟!

جلو می روم و احوال پرسى مختصرى با مریم می کنم ...

روی تخت می نشیند و مریم صندل هایی که آورده را جلوییش می گذارد ...

-این چیه؟!

مریم چپ چپ نگاهش می کند : نوعی کفش!

چند ضربه به در می خورد و سر برهان به طرف در می چرخد : نیروی تحت امرته؟

نگاهم را از صورت برهان نمیگیرم : بیا تو شکیبیا!

داخل می آید و اول با مریم دست می دهد و روبوسی می کند. کلا روابط عمومی بالایی دارد!

-حالتون خوبه جناب سرگرد؟

لبخند برهان عریض می شود که با نگاه مریم از عرضش کم می کند!

-ممنون ... نفسی میاد و میره!

-خداروشکر

-شما هم گویا بی نصیب نموندین از اون ماجرا!

سرش را پایین می اندازد و و لبخند محجوبی میزند : چیز مهمی نبود

-بله دیگه، ترکشاش موند برای ما!

دست در جیب شلوار می برم و کناره پیرهنم بالا می رود ...

-:بهتره زودتر آماده بشی بریم

برهان پاهایش را در صندل ها می کند و از تخت پایین می آید: اینا صندله، اونوقت خانوم میگه نوعی کفش!

مریم ساک برهان را برمیدارد و چشم غره می رود: ببخشید با این وضع پا بهتر از این نباید انتظار داشت!

راه می افتد و کنار دستش را میگیرم :فعلا چلاقی انتظارانتو نبر بالا!

نگاهی به گردنم می اندازد و چانه بالا می برد : چلاق بودنو به مثل تیر برق وایستادن ترجیح میدم!

صدای تک خنده ی شکبیا را می شنوم و چشمکی که برهان میزند، از چشمم دور نمی ماند!

-وای خدا بدبخت شدم! دیدین چی شد؟ آخرش جنازه اشو بهم دادن!

-خانم خواهش میکنم آرام باشین

-آروم باشم؟ آره؟ یه هفته است هی میگید داریم میگردیم داریم میگردیم، شد این؟ جنازه اشو بهم دادین!

-بلند شید خواهش می کنم، اینجا باید نوار کشی بشه

-کجا برم؟ شوهرم بود ... همه کسم بود ... ای خدا ... آخه حالا من چیکار کنم؟

مردی که سرپا ایستاده بود با نوک بیسیمش به زن نشسته روی زمین اشاه کرد تا او را بلند کنند ... زن را کشان کشان از محوطه گاراژ دور کردند و درون ماشین جای دادند ... مرد خودش در صندلی جلوی جای گرفت و برای حرف زدن با او به عقب چرخید

...

-کی به شما اطلاع داد؟

زن سرش را به شیشه تکیه و به اشک هایش اجازه جاری شدن، داد ...

-خودم اومدم ...خودم پلیس خبر کردم

-شما که اطلاع داده بودین شوهرتون گم شده

-آره

-پس چی شد خودتون سر از اینجا درآوردین؟

-دیشب به سرم زد که نکنه اینجا باشه ... اومدمو...

گریه امانش نداد و مرد جعبه ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به طرفش گرفت ... از ماشین پیاده و با مرد دیگری که تازه به کنارش رسیده بود هم قدم شد ...

-چی شد؟

-چیزی نبود قربان، به انباره که جز آهن پاره و آت و آشغال چیز دیگه ای توش نیست

-خیلی خب، با حوزه مربوطه تماس بگیرید

-چشم قربان!

امیر علی پرونده را روی میز میگذارد و من به طرف خودم برش میگردانم و بازش می کنم ...

-پرونده دست این دو نفره

-به کجا رسیدن؟

-هنو هیچ جا! دارن بررسی میکنن

نام و سوابق را میخوانم ... کار بلد هستند!

-:باید برم ستاد

-چرا؟

-:نمیکشم کنار!

-رئیس!

-:اونقدر ا هم که بقیه میگن بد پیش نرفتیم!

دستاش را روی میز میگذارد و به طرفم خم می شود ... ته نگاه های امیر علی را میشناسم ... مهربان است و دلسوز ...

-یکم استراحت کن

ماشین، خاکی را رد می کند و صدای سنگ ریزه ها در زیر چرخ های ماشین تمام می شود ... در را باز می کنم و پیاده می شوم...سوز باد دیگر تابستانی است ...در ماشین را که میبینم،باد بیشتر زیر پیراهنم می زند و آن را به کناری می کشاند ...
امیر علی همراهم می شود و از بین چند نگهبان آنجا عبور می کنیم ... در کشویی گاراژ باز می شود، انگار آنجا سردتر است که باد خنک، بیشتر می شود ... قدم که داخل می گذارم باز هم چیزی جز نوار های زرد رنگ را نمیبینم... جنازه منتقل شده و فقط صحنه جرم باقی مانده ... چشم می چرخانم در گاراژ، بزرگ است با کفی موزاییکی ... تقریباً یک انبار خوب و جا دار است!
قسمتی از آن قفسه بندی و قسمتی دیگر چند بشکه و میله های آهنی رها شده ... زبانم را روی لب های خشکم میکشم و دست هایم را در جیب هایم پنهان میکنم ... دور تا دور منطقه ی نوار بندی شده را میچرخم و با دقت نگاه میکنم ... رد خون در اطراف میله های قفسه بندی دیده میشود ... یک میله ی آهنی نوک تیز که خونی ست ، خون روی موزائیک هم ریخته ، انگار از جایی فواره کرده! نوار را کنار میزنم و وارد دایره ی حصار کشی شده می شوم ... صحنه ای در ذهنم میسازم، دو نفر روبه روی هم قرار گرفته اند ، درگیر می شوند... قاتل با میله ای نوک تیز به جایی از مقتول میزند، مقتول روبه پشت می افتد و سرش به قفسه های پشتی گیر می کند ... خون از میله به زمین راه میگیرد و تمام می شود!

-قربان؟

تصاویر روبه رویم در هم میریزد و به عقب بر می گردم ... شکلیا نزدیک در ایستاده و چادرش در باد تکان می خورد ... از همانجا سری تکان می دهم و او چند گام جلوتر می آید

-گروه انگشت نگاری اومده

از محوطه نوار کنشی شده خارج می شوم و روبه شکلیا می ایستم

-:هرچی تو صحنه اس جمع بشه

-چشم قربان

سر پایین می گیرم و رد خون را تا نزدیک در ورودی میبینم! خم می شوم و با نوک انگشت مقداری از آن را لمس می کنم ... خشک شده ، پس چند ساعتی از ریخته شدنش میگذرد!

بلند می شوم و اینبار امیر علی با یک جعبه در دستش جلو می آید

-:این چیه؟

-ته انبار چیزی نزدیک سی چهل تا کارتون از اینا هست!

جعبه را میگیرم و بازش می کنم. قطعات ماشین است!

- پس انبار خالی هم نیست!

-نه رئیس...منتها خیلی پر هم نیست!

-:خیلی خب، همه اشون صورت جلسه بشن ... بررسی صحنه جرمم بذارید برای اونا ، میخوام برم جنازه رو ببینم!

قدم در راه رو می گذارم و همزمان گردنم را ماساژ می دهم ... میدانم محل کار دکتر کدام اتاق است ... راه رو را در نیمه می پیچم و به گوشه ای می رسم که در سفید رنگی روبه رویم است ... از شیشه ی مربعی شکل بالای در نگاهی می اندازم و دکتر را روپوش پوشیده و پشت به در مشغول کار می بینم ... در میزنم و وارد می شوم ... بدون اینکه بچرخد میفهمد که کسی جز من نمیتواند باشد!

-منتظرت بودم نواب!

در را می بندم و چند قدمی جلو می روم ... جنازه کاور شده روی تختی ست که در وسط اتاق قرار دارد ...

-یه ماسک از روی اون میز بردار و بزن

کاری که گفته می کنم و ماسک سفید رنگی را از روی میزی که در نزدیکی در قرار دارد ، بر میدارم ... وقتی کش هایش را پشت گوشم می اندازم کنار تخت می ایستم ...

-:چی شده دکتر؟

- یه تیکه از سرش تقریبا له شده!

دست دستکش پوشش را جلو می برد و با چرخاندن سر مرد خوابیده روی تخت تکه ای از پشت سرش را نشان می دهد که موهای سرش کنار رفته و واقعا له شده!

چشم میبندم و سرم را به کنار دیگر میگیرم ...!

-دل نازک شدی!

آب دهانم را از پس ماسک قورت میدهم و چشم هایم را محکم می فشارم ...

-:جدست چیه؟

-با یه چیزی محکم کوبیدن تو سرش!

ابروهایم بالا می روند ... حرف هایش با تصوراتم در حال تداخل است!

-:کوبیدن یا سرش به جایی کوبیده شده؟!!

تخت را دور می زند و منی که تا الان پشت سرش بودم، روبه رویش قرار میگیرم ...

-اول سرش به جایی خورده ... بعد با یه چیزی زدن تو سرشو کارشو ساختن!

فقط سرم را به معنی فهمیدم بالا و پایین می برم ... دکتر زیپ کاور را پایین تر می کشد و دست مرد را بیرون می آورد ...

-دستاش برای مدت طولانی بسته بودن

کمی به طرفش خم می شوم، دور مچ هایش کبود شده و زخم دارد!

-:گروگان گیری؟!!

-احتمالا...

دستش را به طرف دیگر می چرخاند و با یک چیز نوک تیز از زیر ناخن هایش چیزی را بیرون می کشد ...

-پوست و خون زیر ناخنش!

-:ببینم؟

بیشتر خم می شوم و او چیزی که بیرون کشیده را بیشتر جلو می کشد، ولی خیلی چیزی معلوم نیست.

-مشخص نیست ... میدیم برای آزمایش آگه مال خودش نباشه...

-:درگیری با قاتل!

زیپ کاور را بالا می کشد و از تخت دور می شود : از همین چیزایی که خودت میدونی!

-:کم حوصله شدی!

-به دل نگیر ... به خاطر نزدیک شدن به زمان بازنشستگی!

-:تو که خوشحال میشی!

دستکش هایش را در می آورد و در سطل می اندازد : بین خودمون باشه ...

می چرخد و نزدیک میز می رود : حس می کنم دلم برای این اتاق تنگ میشه!

از پس ماسک می خندم

و سری تکان میدهم ...

-:برنامه ای برای بعدش نداری؟

-مگه تو داری؟

-:برای چی؟

-برای بعد خلاص شدن؟

خلاص شدن؟ هنوز تا خلاصی من از دیدن جنازه ها خیلی مانده ...!

-:نه ندارم...

-پس مثل همیم ...

ماسک را بر میدارم و با چند گام به جلو در همان سطل می اندازم ...

-:جوابشو زود می خوام

-:بشین به چایی بخوریم

نگاهی به جنازه کاور شده ی روی تخت می اندازم ...

-:ممنون ... باشه برای به وقت دیگه!

وارد سازمان می شوم و به طرف راه پله ها می روم ... به پا گرد دوم که می رسم، گوشی ام زنگ می خورد ، خوب است که در آن انفجار به خاطر برخورد خودم با زمین فقط شیشه اش شکسته! دستی به شیشه ی ترک خورده اش می کشم و بعد تماسی که شماره اش نا آشناست را پاسخ می دهم ...

-:بله؟

-مشتاق شنیدن صدات بودم جناب سرگرد!

پای بالا رفته ام را روی هوا نگه میدارم ... در پا گرد می چرخم و گوش هایم به جست و جو می پردازند ... این صدا را کجا شنیده ام؟

-شوکه شدی؟!

-:پاشا؟

صدای قهقهه اش در سرم میپیچد و می فهمم که درست حدس زده ام!

در کسری از ثانیه پله ها را بالا می روم ... وارد مخزن که می شوم آنقدر حرکت سریع است که چند نفری که نزدیک در هستند بلند می شوند و توجه بقیه هم جلب می شود ...

- اشتباه کردی زنگ زدی!

- فکر شو هم نکن که بتونی پیدام کنی

دستم را می چرخانم و بعد به گوشی اشاره ای کنم تا مکان را ردیابی کنند ...

- این کار از تو بعید بود پاشا!

- حواسم هست سرگرد!

ارتباط قطع می شود و امیر علی با چشمانی باز جلوی رویم قرار می گیرد ...

- الو؟ الو؟؟

گوشی را پایین می آورم و روی میز پرت می کنم ... دستم را محکم به صورتم می کشم ...

- لعنتی!

- پاشا بود؟

فقط سری تکان میدهم و به طرف فردی که پشت سیستم است می روم : چی شد؟

نگاهش به مانیتور است وقتی جواب میدهد : ارتباط کوتاه بود، دستگاه خاموش شده، فقط میشه حدود منطقه رو مشخص کرد

پلک می بندم و نفسم را بیرون می فرستم ... هدفش از این زنگ چه بود؟!

- رئیس؟

بر میگردم و امیر علی از چند متری اشاره می کند که به طرفش بروم ...

- چیه؟

- تشریف بیارید تو اتاق لطفا

کنار می کشد و جلوتر از او وارد اتاق می شوم ... شکبیا هم می آید و یک پوشه روی میز میگذارد ...

- این چیه؟

هر دو به هم نگاه می کنند و در آخر امیر علی به حرف می آید ...

- چند روزه مداوم دارن دوربینای هتلو بررسی می کنن ... تنها فردی که خیلی جلوی دوربینا تو حد فاصل طبقه چهار و پنج دیده شده فرد توی عکسه!

پوشه را باز می کنم و چند عکسی که درون آن است را نگاه می کنم ... اولین عکس جلوی آسانسور است و شکبیا هم حضور دارد ...

- مطمئن شدیم که همکار بمبگذار بوده، چون همون فردیه که با من جلوی آسانسور درگیر شد!

چشم از شکبیا میگیرم ... دیگر خبری از باند سرش نیست و به جای آن گوشه ی چسبی مشخص است.

سرم را باز به عکس ها گرم می کنم که با دیدن چهره ی واضح دختر خشمم می زند! ذهنم به روز مراسم بر می گردد ... به وقتی که در راه پله دختری را دیدم و او با دیدن ترسید و برای اینکه سر و صدا نکند دهانش را گرفتم و بعد هم خیلی راحت گذاشتم از دستم در برود!

- من اینو تو راه پله ها دیدم!

- بله رئیس ... عکس بعدی رو هم ببینید!

عکس بعدی دقیقا در همان حالتی است که چند لحظه ی پیش در ذهنم تداعی شد!

بعضی وقت ها انسان ها چه راحت موقعیت و شانس ها را از دست می دهند!

خون در رگ هایم به جوش می آید ... گوشه ی عکس ها در دستم مشت می شوند بعد محکم آن ها را به زمین می کوبم!

-لعنتی!

صدای دادم سرها را به طرف دیوار شیشه ای اتاق می کشاند ...

-رئیس...

-تو مشتم بوده! تو مشتم بوده و در رفته!

-ولی قربان شما که نمیدونستین ...

به طرفش براق می شوم: چرا بعد از اینکه در رفت بیسیم نزدی که بگیرنش؟!

به من و من می افتد : اونقدری ... حالم، خوب ... نبود قربان...!

مشتم را محکم به میز می کوبم و حس می کنم که گردنم درد می گیرد!

وارد خانه که می شوم از سروصدایی که احمد به راه انداخته می فهمم که همه جمع اند. برای اولین بار از این جمع ناراحت می شوم، دلم تنهایی میخواد که فقط دراز بکشم و بخوابم. میخوام آنقدر در خواب فرو روم که اشتباهم را به یاد نیآورم!

در را که میبندم صدای دودین پاهای ساحل را می شنوم ... مثل همیشه با دیدنم به پاهایم میچسبد ... بلندش می کنم ولی به خاطر گردنبدنم مزخرفی که رهایم نمی کند نمیتوانم خوب سرم را خم کنم و ببینمش ...

-خسته نباشی بابایی

لبخند میزنم، میان این همه خستگی و کلافگی ...

-ممنون دختر بابا

عطیه روبه رویم سبز می شود : سلام عمو ... خسته نباشین

-سلام، ممنون ... بابات اینجاست؟

-آره ... بیا ساحل پیش من، بابا گردنش درد میگیره

گردنم که نه بیشتر کتفم در حال سوزش است ... ساحل را به دستش می دهم و خودم راه پذیرایی را در پیش میگیرم و آن دو به آشپزخانه می روند ...

سلام و احوال پرسى که تمام می شود کنار احمد می نشینم ...

-نمی شد یکم بمونی خونه استراحت کنی؟!

راحله استکانی چای به دستم میدهد : داداش توه دیگه!

احمد خنده اش میگیرد و روی پایم می زند ...

-حالا چطوری؟

-خوبم

-اینجوری به نظر نمیاد

قندى برمیدارم و چای داغ را مزه می کنم ...

-یکم خسته ام

-برو استراحت کن... نخور اونو داغه!

چای را کنارم میگذارم و از خدا خواسته می خواهم بلند شوم که راحله ظرفی میوه روبه رویم می گذارد ... ابرو بالا می اندازم و نگاهش می کنم ...

-وا! آئین خان جوری نگاه می کنی انگار دشمنیم!

تعجبم بیشتر می شود و راحتتر روی مبل می نشینم ... راستش بدم نمی آید کمی میوه بخورم ...

-این چه حرفیه زن داداش!

خودش هم سری تکان میدهد و چادر رنگی اش را دور کمرش میبچد و می نشیند ... یک هلو قاچ می کنم و پوستش را می کنم، سپیده همیشه از اینکه هلو را بدون پوست می خوردم شاکی می شد!

-آقاچون کجاست؟

احمد هم نگاهش به پوست های کنده شده ی هلو ست!

-جای همیشگی

راست می گفت ... وقتی در حیاط بودم عزیز را با سینی چای دیدم که به طرف کارگاه می رفت! ذهنم زیادی مشغول است!

-آئین خان؟

پَر هلو در دهانم آب می شود ...

-بله؟

چهره اش در هم می شود وقتی می خواهد حرفش را بزند ... گوشه چادرش را در دست میگیرد ...

-شما خوب میشناسیدش دیگه؟

خوب میشناسم؟ چه کسی را؟

-کیو؟

-همین همکارتون که عطیه رو میخواد

همکارم که عطیه را میخواهد؟ آها، منظورش امیرعلی ست!

-آره ... چطور؟

قبل از حرف زدن راحله، دست احمد روی شانه ام می نشیند : راحله بذار برای بعد ... میبینی که امشب خسته است

اینبار روی صحبت راحله خود احمد است : منم یه مادر نگرانم! تو خودت نگران نیستی؟

بشقاب را روی میز کنار دستم می گذارم و کمی به جلو خم می شوم تا دستمالی برای پاک کردن دست هایم بردارم که عطیه را در گوشه ی دیوار آشپزخانه میبینم! سرش را کمی بیرون کشیده و گوش می دهد ... بالافاصله با دیدنم سر عقب می کشد و از پشت دیوار محو می شود!

-خوبم احمد ... بگو زن داداش ، چی میخوای بدونی؟

به پشتی مبل تکیه میدهد و دستش را جلوی صورتم میگیرد ...

-من که اصلا راضی نیستم!

-پس چرا میپرسی؟

اینبار دوباره خودش را جلو می کشد و صدایش را پایین می آورد ...

-این احمدو میبینی اینجا نشسته میخنده؟! با دخترش دستشون تو یه کاسه است!

من هم خنده ام می گیرد : یعنی چی؟

-یعنی میدونن من دلنازکم، هرچی اینا بخوان قبول می کنم ... رفتن تو یه جبهه!

من هم کمی خودم را جلو میکشم و دست هایم را در هم قلاب می کنم ... قبل از اینکه راحله را مخاطب قرار دهم دوباره نگاهی به در آشپزخانه می اندازم ... خبری از عطیه نیست!

-:امیرعلی پسر خوبیه ... مرد خوبی هم میتونه برای زندگی باشه ... اگه هم مخالفتت بخاطر شغلشه که هم احمد این کاره بوده، هم من هستم!

چشم مینندد و نفسش را آرام بیرون میده ...

-دارم نتیجه اشو میبینم که میترسم ...!

حق دارد ... مادر سپیده هم مخالف بود و پدرش مخالفت! حتی سارا هم مخالف بود، خیلی بیشتر! در این موقعیت خیلی سریع یادم می آید که حتی یک بار چند عکس ساختگی به سپیده نشان داده بود تا همه چیز را خراب کند!

دست روی زانو هایم می گذارم و بلند می شوم : من بودم عشق دخترمو فدای خطرات احتمالی توی زندگیش نمی کردم! شب بخیر

راهم را میگیرم و به اتاق می روم ... میدانم طول دادن عزیز و آقاچون برای بازگشت از کارگاه به همین دلیل است ... در اتاق را که می بندم پیراهنم را در می آورم و خودم را آرام روی تخت می اندازم ... چسب کنار گردنبد را باز و از گردنم جدایش می کنم. خودم را روی تخت بالا می شکم و جوراب هایم را هم از پا بیرون می کشم و زیر تخت رها می کنم ... غلت میخورم و کناره ی ملحفه ی روی تخت را ، روی خودم می کشم و چشم می بندم ... حتی فرصت فکر کردن به کوچکترین مسئله را هم پیدا نمی کنم و زود به خواب می روم...!

نمی دانم چقدر گذشته که تکان تخت را حس میکنم و پلکم باز می شود ... اتاق تاریک ، نور کم رنگی را در خود دارد ... سایه ای را در آنطرف تخت می بینم و کم کم هوشیار می شوم و چشم هایم را باز می کنم.

-ببخشید عمو، بیدارت کردم!

با انگشت شست و اشاره پلک هایم را فشار میدهم و به ساحلی که عطیه روی تخت گذاشته نگاه می کنم ...

-گفت میخوام پیش بابام بخوابم

دستی روی موهایش می کشم و پتو را تا گردنش بالا می کشم ...

-:باشه ، دستت درد نکنه

لبخند می زند و به طرف در می رود : شب بخیر

شب بخیر گفتیم در میان خمیازه ام گم می شود ... نزدیک در می ایستد ولی در را باز نمی کند ... می چرخد و از جیب تونیک نسبتاً گشادی که به تن دارد چیزی را بیرون می کشد ... جعبه ی صورتی را در تاریک و روشن اتاق می شناسم...

-لباسارو که دادم خشک شووی این تو جیبت بود

روی تخت می نشینم و او جلو می آید ... جعبه را میگیرم و او کنار تخت می نشیند

-قشنگه

جعبه را باز می کنم ... ونیکاد طلایی رنگ در نور کم آباژور می درخشد...

-:مال وقتی که تازه به دنیا اومده بود

-راستی ... میگه دیگه نمیره مهد

-:آره... صبح گفت، میگه میخواد با مامانش بره!

لبخند عطیه زیاد می شود و سرش را پایین می اندازد : خب به فکر به مامان باش عمو!

سری به دو طرف تکان میدهم و گردنم را با دستم می فشارم ...

-:باشه، بهش فکر می کنم!

سرش سریع بالا می آید و با تعجب به من نگاه می کند!

-واقعا؟

-:خب آره!

-عمو جدی؟

-:نصفه شبی به من میاد جدی نباشم؟! راستش فکر کردم آگه تو ازدواج کنی دیگه ساحل خیلی تنها میشه!

انگار بادش را خالی می کنند ...

-فقط به این دلیل؟

-:مگه دلیل دیگه ای هم میتونه باشه؟!!

سرش را جلو می آورد و در تاریکی، روشنائی چشمانش بیشتر معلوم می شود...

-آره ... عشق!

عشق...نمیدانم چرا تصویر شکبیا در شب جشن برهان جلوی چشمانم نقش میندد...

-:تو و امیرعلی لیاقت همو دارین ... قرار گذاشتن؟

سرش را اینبار از شرم پایین می اندازد ...

-برای آخر هفته...!

نفسم را آرام بیرون میدهم : خوبه

-عمو...

-:نگران نباش ... برو بخواب

حرفش را نمی زند و بعد از چند لحظه نگاه کردن به چشمانم ، بلند می شود و کلید آباژور را می زند ...

-شب بخیر...!

وارد مخزن می شوم و راهم را به طرف اتاق کج می کنم ... تا پشت میز قرار می گیرم یک ضربه به در می خورد و بعد شکبیا با سینی ای در دست وارد می شود ...

-صبح بخیر قربان

نگاهش می کنم که سروحال است و لبخند دارد ... به جای مقععه روسری سبزی به سر کرده و آن را در گوشه ی دیگر بسته، به قول عطیه آن را لبنانی بسته!

چشم پایین می اندازم و پرونده ای را در جلوی دستم باز می کنم ...

-:صبح بخیر

داخل می آید و سینی دستش را روی میز میگذارد ...

-اول صبح سروحال باشید قربان

پرونده ی جدید را روزنامه وار میخوانم و زیر چشمی او را نگاه می کنم و سینی صبحانه ای که روی میز گذاشته ...

-:اون چیه؟

-چی قربان؟

سر بالا می گیرم و اول به او و بعد به سینی نگاه می کنم ...

-این؟

خودش هم نگاهش می کند و لبخندش بیشتر می شود ... باز هم چادرش آستین دارد و جلویش را کاملاً بسته ...

-صبحانه دیگه!

پرونده را مبینم و جدی نگاهش می کنم : کی صبحانه خواست؟

چهره ی خندان چند لحظه پیشش کم کم جمع می شود و سرش پایین می افتد ...

-ببخشید قربان ... همه صبحانه خوردن گفتم برای شما هم بیارم!

دستی توی موهایم میبرم و نفسم را در سینه نگه میدارم ...

-نمیخوام، ببرش!

چهره اش جدی می شود و احترام میگذارد :بله قربان!

باز سرش به آسمان می رود! سینی را به دست میگیرد و به طرف در راه می افتد ...

:-شکیبا؟

نزدیک در می ایستد : بله قربان؟

:-چاپیشو بذار!

نگاهی به چای و نگاهی به من می اندازد و بعد خیلی جدی می گوید :سرد شده قربان، فکر نکنم شما دوست داشته باشید!

دهانم را باز می کنم تا چیزی بگویم ولی او سریع می رود. سرم را در حصار همان گردنبنند تکان ریزی میدهم و لبخند سمجی روی لبم نقش می بندد. وقتی من آنگونه برخورد می کنم، شکیبا هم حق دارد چای تازه آورده ی خوش عطر و بو را به بهانه ی سرد شدن، برگرداند!

شماره ی سرباز منشی را می گیرم و بر می دارد ...

-بله قربان؟

:-بگو یه چایی بیارن

-اطاعت قربان

گوشی را میگذارم و به پشتی میز تکیه میدهم که در باز می شود و اصغری داخل می آید ...

-صبح بخیر قربان

:-راحت باش... صبح بخیر

قدمی جلو می آید و برگه ای را روی میز میگذارد

-جواب کالبد شکافی منصور کلوانی

ابرویی بالا می اندازم و برگه را بر میدارم ... دکتر چه سریع این یکی را انجام داده، معلوم است میخواهد هر چه زودتر خلاص شود!

:-ممنون، میتونی بری

احترامی دیگر می گذارد و از در خارج می شود ... بالافاصله بعد از او ، سرباز مسئول آبدارخانه با یک چای لیوانی بزرگ و مقداری خرما از راه می رسد ...

:-نمیخواد!

کمی گیج می شود و سرجایش می ماند ...

-چی قربان؟

:-نمیخواد با سینی دستت احترام بذاری! بذارش رو میز

هنوز گیج است، ولی سینی را روی میز میگذارد و آن را زیر بغل زده و این بار احترام میگذارد ...

-امری نیست قربان؟

نگاهم را به سطر های گزارش می دهم ...

-نه

بیرون می رود و من گزارش را می خوانم ...منصور کلوانی، مردی 50 ساله، بدن سالمی داشته که در حین مردن به بیماری خاصی مبتلا نبوده، حتی یک دندان پر کرده هم نداشته! ولی چهار روز غذاهای بسیار کمی خورده ... آب بدنش کم بوده ... کلیه کارکرد زیادی نداشته ... از کبودی های دور مچ پا و دست میتوان حدس زد که دست و پاهایش به مدت طولانی بسته بوده اند ... در نهایت با ضربه ای که دوبار، به دو قسمت مختلف سرش برخورد کرده به علت شدید بودن جراحت دوم و از دست دادن خون زیاد فوت کرده!

برگه را روی میز می اندازم و نفسم را بیرون می فرستم ... بدهی ست که آن چهار روز را گروگان بوده ... در ساده ترین احتمالات میتوان گفت قصد فرار داشته و در نهایت در درگیری بین گروگان گیر های خود کشته شده.

-سلام رئیس

به امیر علی نگاه می کنم که در آستانه درایستاده

-:معلوم هست کجایی؟

جلو می آید و او هم برگه ای را از جیب کتش بیرون می کشد ...

-دنبال این!

برگه را میگیرم و او هم روی صندلی نزدیک به میز می نشیند و دستش را روی میز شیشه ای کنارش ضرب میدهد ...

-:این چیه؟

انگشت هایش یکنواخت مینوازند ...

-گزارش آزمایشات خونی که توی گاراژ پیدا کردیم و پوست و مویی که زیر ناخن مقتول پیدا شده

-:خب؟

همانطور که امیر علی حرف می زند من هم برگه را می خوانم ...

-مربوط به فردی بوده به اسم بهرام اسدی

خودم هم در برگه به اسمش می رسم ... هنوز صدای انگشت های امیر علی روی میز می آید ...

-:مضطربی؟

کمی تعجب می کند و با چشم های گشاد شده به من زل می زند ...

-نه رئیس!

-:پس انقدر نزن رو اون شیشه لعنتی!

انگشت هایش از حرکت می ایستند و بعد در مشتش جمع می شود ... از من رو میگیرد و سرش را بی هدف یک دور در اتاق می چرخاند ...

-:رفتی که ببینی بهرام اسدی کیه؟

آب دهانش را قورت می دهد و سیب گلویش بالا و پایین می رود ...

-الان به شکبیا گفتم ، داره روش کار می کنه

تازه حرف از دهانش بیرون زده که شکبیا داخل می آید ... هنوز حرفی نزده که نگاهش روی لیوان چای در دست من خشک می شود! حتما فکر می کند من هم ثبات ذهنی ندارم!

-:چی شد؟

تکائی می خورد و از طرف دیگر میز نزدیک می شود و ریموتی که در دست دارد را می زند و مانیتور روبه روی من در اتاق روشن می شود ... اطلاعات کم کم روی آن نقش می بندند و عکس بهرام اسدی هم در گوشه ی تصویر مشخص است ... خیلی جوان است!

-بهرام اسدی 29 ساله، کارشناس ارشد مهندس صنایع، دو سالی که به شرکت واردات قطعات ماشین به اسمش ثبت شده، ولی فعالیت چندانی نداشتن یا میشه گفت خیلی موفق نبودن ... طی دو هفته ی گذشته هم به انبار کرایه کرده، با مشخصات انباری که پیدا کردیم یکیه، درواقع انبار مربوط به کلوانیه که بهرام اسدی دو هفته پیش اونو اجاره کرده بوده

خودم را روی میز جلو می کشم دست هایم را در هم قلاب می کنم ...

-:خب حالا کجاست این آقای اسدی؟!

جلوی یک خانه ی نسبتاً بزرگ و ویلایی در یکی از محله هایی که به ندرت باقی مانده اند و هنوز خانه هایش به برج تبدیل نشده اند، توقف می کنیم. امیرعلی پیاده می شود و زنگ خانه را می زند ... من هنوز در ماشین هستم تا ببینم امیرعلی از خانه ی بهرام اسدی چه جوابی میگیرد.

صدای زنی در آیفون می پیچد :کیه؟

امیرعلی خودش را جلوی بلندگوی آیفون می کشاند : میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟

-شما؟

نگاه امیرعلی به طرف من می چرخد ... سری تکان می دهم و او هم می گوید ...

-پلیس! میشه چند دقیقه تشریف بیارید؟

زن بدون حرف دیگری آیفون را می گذارد و ما در این سوی در منتظر می مانیم ... خیلی نمی گذرد که در باز و اول چادری با گل هایی قهوه ای رنگ در آستانه در ظاهر می شود ...

به محض آمدن زن به جلوی در، از ماشین پیاده می شوم و خودم جلو می روم ...

زن بیچاره از دیدن من و امیرعلی ترسیده و مردمک هایش گشاد شده ...

کارتم را نشان میدهم : روز بخیر خانم ... سرگرد نواب هستم از دایره جنایی

آرام با انگشت هایش به صورتش می زند : خاک به سرم! دایره جنایی چرا؟

-:آروم باشید لطفاً، منزل آقای بهرام اسدی همینجاست دیگه؟

رنگش بیشتر از قبل می پرد ...

-ب...بله

-:خودش نیست؟

بیشتر از چهارچوب در فاصله میگیرد و خودش را نزدیک تر می کند ... خیلی سنش زیاد نیست و احتمال بهرام اسدی فرزند اولش باشد ...

-کاری کرده؟

-:نمیدونیم ... فقط میخوایم ازش چندتا سوال بپرسیم

گوشه ی چادرش در دستش مشت می شود ...

-خونه نیست

-:کی بر میگردد؟

-دو روزه که رفته

خب اوضاع بد شد!

-:کجا؟

-گفت میره ...

لبش را می گزد و زبان در دهان می کشد ...

-:بگید خانم اسدی، برای خودش بهتره

-آخه بگید چیکار کرده...

کم کم اشک هایش روان می شود ... چادرش را بالا میگیرد و گونه اش را پاک می کند ...

-:عرض کردم ، چیزی مشخص نیست ... اگه میدونید کجاست به ما بگید

آب دهانش را به زور قورت میدهد : گفت دو سه روز میره پیش دابیش تو شهریار

سری بالا و پایین تکان میدهم و برای بار هزارم دوست دارم که از شر این گردنبنده خلاص شوم ...

-:که اینطور ...

نگاهم را از زن میگیرم و به انتهای کوچه می اندازم و برای لحظه ای حس می کنم سر آدمی از کنار دیوار به سرعت به عقب بر میگردد!

امیر علی با دقت من به انتهای کوچه، جلو می آید ...

-چی شده رئیس؟

-:برو ببین کسی اونجاست یا نه

به آنطرف قدم بر میدارد و من به طرف زن می چرخم که او هم خم شده انتهای کوچه را نگاه می کند ...

-:خیلی ممنون از همکاریتون

قدمی به طرف ماشین می روم که او جلو می آید ...

-جناب سرگرد...

برمیگردم و او را با همان چهره ی رنگ پریده میبینم ...

-تو خطره؟

فقط کمی نگاهش می کنم ...

-:امیدوارم نباشه...!

سوار ماشین می شوم و زن در جلوی در میماند ... در دیگر ماشین باز و امیر علی وار می شود.

-:چی شد؟

-کسی نبود

ابروی بالای می اندازم ... مطمئنم که کسی انجا بود!

-:خیلی خب، برو

-برم سازمان؟

-:نه برو شرکت بهرام اسدی!

چشمی زیر لب می گوید و من گوشی ام را بیرون می کشم ...شماره را که میگیرم، صدایش در گوشم می نشیند... صدای آرام و لطیفی دارد ولی سعی می کند همیشه محکم به گوش برسد.

-بله قربان

-شکیبا یه سر برو خونه مقتول و با زنش حرف بزن

-چشم قربان

بدون حرف دیگری قطع می کنم و گوشی را به جیب شلوارم بر می گردانم و جلو ی پیراهن قهوه ای رنگی که روی تی شرت کرمی ای پوشیدم را کمی به هم نزدیک می کنم ...

امیر علی راهنما می زند و مسیری را می پیچد ...

-رئیس

-:هوم؟

لبش را به درون دهانش می کشد و بعد مزه مزه کنان حرفش را می زند ...

-شنیدم به سلامتی قراره آستین بالا بزنید؟!

سکوت می کنم و به او زل می زنم ... از سکوت زیادی ام بر می گردد و نگاه از جاده می گیرد و به من می دوزد ... با دیدن چهره ام که جدی است حرفی نمی زند و دوباره به روبه رویش خیره می شود ...

-معذرت می خوام!

نمیدانم چرا از این حرکت و ترسی که برای لحظه ای در چشمانش دیدم، خنده ام میگیرد!

با دیدن تک خنده ام می چرخد و این بار با تعجب نگاهم می کند ...

-:حتما از عطیه شنیدی؟!

انگار هول می کند ... با این که سال هاست پیش خودم است ولی شکیبا با وجود زن بودنش بهتر از او حفظ ظاهر می کند!

-خوشحال شدم... همین!

-:من یه چیزی به عطیه گفتم ... ولی خوشم اومد، اونم اطلاعات رسانیش قویه!

-به من گفت چون ... میخواست منم کاری کنم

به طرفش می چرخم و پشتم را به در تکیه می دهم ...

-:چه کاری؟

دنده را کم می کند و دست انداز را رد ...

-خب می خواست که منم ... راستش فکر کنم که عطیه فکر می کنه که شما به سروان شکیبا فکر می کنید!

ابروهایم بالا می رود و دهانم جمع می شود ... خب راستش را بخواهی من هم خودم به این موضوع فکر کرده بودم! و همین من را می ترساند!

صاف می نشینم و راحت به صندلی تکیه میدهم ...

-:بهتره از این به بعد تو و زن آینده ات به چیزی فکر نکنید!

به یک مجتمع چهار طبقه می رسیم ... به ساختمان نگاهی می کنم و بعد با هم وارد می شویم ... نگاهیانی که در جای خود نشسته و کولر کوچکی در اتاقک خودش دارد ، سرش را از برش کوچک شیشه ای بیرون می آورد ...

-بفرمایید آقا؟

امیر علی کمی مسیرش را به طرف مرد کج می کند ...

-با شرکت دوستان کار داشتیم

مرد به پشتی صندلی اش تکیه میدهد و لیوان شربت خاک شیرش را به دست میگیرد ...

-تعطیله!

خودم هم نزد امیر علی می روم و او می پرسد ...

-چرا؟

مرد لیوانش را روبه امیر علی میگیرد ...

-بفرما؟

امیر علی کمر صاف می کند : ممنون ... نگفتن چرا تعطیل کردن

-من از کجا بدونم

اینبار خودم خم می شوم و سرم را نزدیک برش شیشه ای می برم ...مرد آرام شربت خنکش را سر می کشد ...

-:مگه شما نگهبان اینجا نیستی؟

-چرا، ولی دیگه نمی پرسیم که چرا تعطیل می کنن و چرا تعطیل نمی کنن!

دوباره مشغول خوردن می شود که امیر علی سوالی را که نوک زبانم بود، می پرسد ...

-از کی تعطیله؟

لیوان را لاجرعه سر می کشد و بعد دستی به دور سیبیل های پرپشتش می کشد ...

-دو روزی میشه

نفسم را بیرون می فرستم و راهم را به طرف بیرون ساختمان کج می کنم ...به محض رسیدن به بیرون ساختمان هرم گرما به صورتم می زند و دیگر از خنکی کولر مرد خبری نیست ...

-پس یه ریگی به کفشش هست!

دستانم را در جیب شلوارم فرو می برم و به طرف ماشین میروم...

-:احتمالا

امیر علی در ماشین را باز می کند و هر دو سوار می شویم ...

-البته مادرش گفت رفته شهریار ... احتمالا واسه همین شرکت تعطیله

کمر بندم را میبرندم و امیر علی راه می افتد ...

-:یعنی تو میگی کس دیگه ای نیست که شرکتو بگردونه؟!

شانه ای بالا می اندازد : چی بگم والا!

-:ولی من میدونم چی بگم! اسم کسایی که باهانش کار می کننن یا همکاراشو پیدا کن!

فقط سری به طرفم میگیرد و بعد دوباره به روبه رو زل می زند : چشم!

-:آدرس خونه دایی اشو هم بیس

-از مادربه اگه بپرسیم ممکنه بهش خبر بده و اونجا نمونه

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و پلک روی هم میگذارم ...

-:اون تا الان خبردار شده!

سری تکان میدهد و دور می زند تا بر گردیم و آدرس را از مادر بهرام اسدی بگیریم ... نه اینکه یادم رفته باشد، منتظر دیدن چیزی هستم که امیدوارم به رفت و برگشت این راه طولانی بی ارزدا!

اینبار امیر علی به جای اینکه حرف بزند، پخش ماشین را روشن می کند و نوایی آرام و دلنشن از یک موسیقی بی کلام، فضای ماشین را فرا میگیرد... فکر کنم این را از برهان یاد گرفته و تاثیر پذیرفته! چون تنها کسی که این بین موسیقی بی کلام را به آواز ترجیح می دهد، برهان است! معتقد است با این کار به جای درگیر کردن ذهن به چیزی که خواننده می خواند، می توانی ذهنش را قوی کنی و به چیز هایی که می خواهی فکر کنی!

همانطور که سرم عقب است و پلکم بسته، ذهنم را از هر چیز اضافی ای خالی می کنم... اجازه میدهم کمی آرام شوم تا درد کتفم هم که کم و بیش رهایم نمی کند، کمی آرام گیرد... هنوز خیلی وقت نیست و حس می کنم پشت پلک هایم گرم شده که ماشین توقف می کند و امیر علی دستی را می کشد.

- رسیدیم رئیس... اون کیه جلوی در؟

سریع چشم باز و خودم را از صندلی جدا می کنم... کمر بند را باز می کنم و با دیدن جثه ای ریز نقش در جلوی در خانه بهرام اسدی که در حال حرف زدن با مادرش بود سریع از ماشین پایین می پریم و باز حس می کنم کتفم می سوزد!

پسرک ریز نقش با دیدنم جا می خورد و قدمی عقب بر می دارد که امیر علی هم نزدیک می رسد... تا من قدمی به طرفش بر میدارم او شروع به دویدن می کند... می دوم ولی دردی که در گردن و کمرم میپیچد اجازه نمیدهد قدمی بیشتر بردارم. می ایستم و گردنم را میگیرم...

- چی شد رئیس؟

- بگیرش امیر علی، زود باش!

به من توجه نمی کند و سریع به دنبال آن فرد شروع به دویدن می کند... میبینم که در پیچ کوچه گم می شوند و امید دارم که می تواند او را بگیرد، امیر علی هر چه نباشد، دنده خوبی است!

برگه را به طرفش روی میز سر میدهم و خودکاری را رویش می کوبم!

- بنویس

خودکار را در بین انگشتانش میگیرد و می چرخاند...

- چ... ی بنویسم؟

- هر چی که از مرگ کلوانی میدونی!

خودکار در دستش مشت می شود: چیزی.. نمیدونم

تقریباً یک ربع است که در اتاق بازجویی علاف شده ام!

چانه ام را جمع می کنم و لب هایم را در دهانم می کشم و سعی می کنم آرام باشم...

- جلوی خونه بهرام اسدی چیکار می کردی؟

- کارش... داشتم

- خونه نبود!

- آره... مادرش گفت

- چرا فرار کردی؟

- ترسیدم

- از چی؟

- از شما

- مگه ما ترس داریم؟

خودکار را در دستانش جابجا می کند : از بچگی از پلیس می ترسیدم!

کمی خودم را روی میز خم می کنم : مگه میدونستی ما پلیسم؟

نگاهش بالا می آید و چشمان متعجبش روبه روی چشمانم قرار میگیرند...

-مادر ... بهرام گفت

-:مادر بهرام گفت یا خودت دیدی؟

عقب می رود تا آنقدر از نزدیکنگاهم غافلگیرش نکند ...

-متوجه نمیشم

-:تو بودی گوشه ی دیوار سرک میکشیدی؟ آره؟

-نه

-:چرا!

-نه!

محکم روی میز می زنم : چرا خودت بودی!

آب دهانش را به زور قورت میدهد و سرش را روبه سقف میگیرد : نه من نبودم!

-:چجوری کلوانی رو کشتین؟

سرش را پایین می آورد و انبار با تضرع نگاه می کند ... اشک در چشمانش حلقه می زند ...

-من اونو نکشتم!

بلند می شوم و صندلی ای که رویش نشسته بودم را دور می زنم ...

-:اسمت چی بود؟

اینبار صدای قورت دادن آب دهانش را هم می شنوم!

-کیوان رهنما

دستانم را به لبه ی تکیه گاه صندلی می فشارم ...

-:جناب کیوان رهنما... شما با بهرام اسدی شریک هستین؟

-بله ... با هم شرکت داریم

-:مگه اون شرکت مال بهرام نیست؟

-نه... مال چهار نفرمونه!

ابرویی بالا می اندازم و اینبار از روی صندلی کمرم را خم می کنم و باز هم کتفم می سوزد ...

-:چهار نفر؟

فقط سری به نشانه ی جواب مثبت تکان میدهد ... من هم به خودکار دستش اشاره می کنم...

-:اسم و آدرس و شماره تلفن اون دوتای دیگه!

از اتاق بازجویی که بیرون می آیم راه رو را رد می کنم و نرسیده به مخزن اصغری را میبینم ... برگه ای که اسم و آدرس روی آن نوشته شده را به دستش می دهم ...

-:اصغری؟

-بله قربان

-نیرو ببر با خوت این دو نفرو بگیر بیار

-بازداشتن قربان؟

-نه! بگو برای چندتا سوال و جواب لازمه که بیان

احترامی میگذارد : اطاعت قربان!

در شیشه ای و مات مخزن روبه رویم باز می شود و تا قدم داخل می گذارم ، شکلیا سینه به سینه ام می ایستد! می ترسد ولی چیزی را بروز نمی دهد ... قدمی عقب می گذارد و سلام می کند ...

-:علیک!

راه می افتم و کنارم قدم بر میدارد ...

-داشتم می اومدم دنبالتون قربان

-:مگه گم شده بودم؟!!

از گوشه چشم میبینم که تعجب می کند!

-خیر، گفتن اتاق بازجویی هستین

-:خب، حالا چی شده؟

-رفتم برای ...

-آئین؟

به طرف شکلیا بر میگردم و او هم به پشت سرش خیره می شود که برهان در حال آمدن به طرفمان است ... انگار خیلی عجله دارد!

-:چی شده؟

کنارم می ایستد و بازویم را میگیرد و کمی دور می شویم ...

-ستاد بودم

مات نگاهش می کنم :خب؟

-اونایی که پرونده رو دست گرفتین

هر لحظه مشتاق تر می شوم :خب؟

-یه چیزی پیدا کردن

-:برهان کامل حرف بزن!

-کسی که فکر می کردیم قاتله،اصلا وجود خارجی نداره!

گیج می شوم ...

-:چی؟!!

- گودرز مرده!

هنوز گیج هستم ... احتمالا برای تجزیه و تحلیل حرف هایش نیاز دارم که پشت میزم بنشینم ... میچرخم و میخوام به اتاق بروم، شکلیا را در همان جای قبلی میبینم که کمی سر و گردن خود را به طرف ما کشیده تا بفهمد چه میگوییم!

با دیدنم سریع عقب میرود و سرش را بالا میگیرد!

وارد خانه شد و کفش هایش را به در بسته ی جا کفشی کوباند و کتش سر راه مهمان مبل شد!

یک آب‌آزور روشن کرد و آرام وارد آشپزخانه شد و همان جا یک لیوان آب سرد را از یخچال پر کرد و سر کشید.

صدای بسته شدن در تراس را شنید، حتما پدرش بود که دست از سر گل و گیاه هایش برداشته ...

طرف دیگر کانتر ایستاد و قیچی باغبانی اش را روی آن گذاشت :غذا آماده است

لیوان را تقریباً روی کانتر کوبید!

-نمیخورم!

-گرسنه نیستی؟

کانتر را دور زد و از آشپزخانه بیرون رفت : نه!

پدر هم از آنجا فاصله گرفت و دنبال او به طرف اتاق روان شد ...

-فکر می کردم امشب پیش مریم میمونی!

وارد اتاق که شد با لباس های تنش، خودش را روی تخت پرت کرد : حوصله نداشتم!

پدر تکیه اش را از چهارچوب در برداشت و قدمی نزدیک رفت، اتاق فقط یک تخت داشت و یک میز کوچک و لپ تاپی رویش، و روبه روی تخت یک کمد .. فقط همین، از بچگی هم سادگی را بیشتر می پسندید...!

-وقتی زن گرفتی باید قبلاًش حوصله اتو تنظیم میکردی!

نچی زیر لب گفت و ساعدش روی پیشانیش قرار گرفت: بابا گفتم حوصله ندارم!

پدر مثل تمام این سال ها با سکوت کنار تختش نشست ... برهان غلتی زد و پشت به او دراز کشید ...

-چی شده؟

صدایش بم و تو دماغی شد : میخوام بخوابم!

-من بزرگت کردم! یعنی نمی فهمم چته؟

به ضرب بلند شد و نشست، چشم هایش سرخ بود و اخم هایش در هم ..

-چمه؟ نه بگو الان چمه؟!

با چشم هایی که دیگر انگار فقط یک گدال بودند، به پسرش خیره شد ...

-کم آوردی؟!

صدای پوزخند بزرگش، در گوشه گوشه ی ذهن پدر اکو شد...

-برهان هیچ وقت کم نمیاره!

پاهایش را از تخت آویزان کرد و بلند شد ... از کمد روبه روی تخت حوله را برداشت و به طرف در حمام کوچکی رفت که در اتاقش بود ...

-میرم حمام دیر اومدم نگران نشو،میخوام فکر کنم!

ابروهای مرد بالا رفتند:تو حمام؟

در حمام را باز کرد و مشغول جدا کردن پیراهن از تنش شد ...

-خیلی وقته اونجا فکر می کنم!

از ماشین پیاده می شوم و دست در جیب شلوارم میبرم و کرایه را حساب می کنم. ماشین که می رود، کمر راست و کت را در تنم صاف می کنم. دستی به یک طرف یقه ی کت می کشم و دست دیگر را در جیب شلوارم فرو میبرم. روبه روی شیشه های رفلکس

خانه ی احمد می ایستم و در تاریکی اش خودم را دید میزنم ...حق با شکبیا بود! پیراهن زرشکی رنگم زیر کت و شلوار مشکی، خوب نشسته است!

خوب شد وقتی برای تنگی وقت، صبح این پیراهن را همراه با یک سفید با خودم به سازمان بردم، به پیشنهاد شکبیا این یکی را پوشیدم! چه گفته بود؟!

(اصولا داماد پیرهن سفید میپوشه قربان! این رنگ امشب برای عموی عروس سنگین تره!)

لبخندی روی لبم می نشیند و سری به دو طرف تکان میدهم، خداراشکر امشب خودم را از شر آن گردنبند خلاص کردم! گوشه در جیبم می لرزد و باعث می شود از جیبم بیرون بیاید ... عطیه است ولی وقتی جواب میدهم صدای ساحل در گوشم می نشیند ...

-بابایی کوجایی؟

به لحن حرف زدنش خنده ام میگیرد ...

-پشت در بابا!

انگار گوشه را پرت می کند که قطع می شود ... میدانم آیفون خانه ی احمد برای استفاده ی خود احمد آنقدر پایین است که دست ساحل به آن می رسد ... گوشه آیفون برداشته می شود و صدای خود ساحل را پخش می کند ...

-بفرمایید باباجون!

خنده ام از این شیرین زبانی بیشتر می شود... وارد می شوم و در واحد باز می شود ... خانه ی احمد یک خانه ی دوطبقه است که طبقه ی بالای آن سالهاست دست همسر همزم قدیمی اش است!

عطیه دم در ایستاده تا وارد شوم ... کفش ها را که با صندل عوض می کنم در را میبندد ...

-مبارک باشه عروس خانوم!

سرش را پایین می اندازد و نور لامپ به رنگ سفید و طلایی روسریش مینشیند ...

-عمو! هنوز که خبری نیست!

دکمه ی وسطی کتم را باز می کنم : دیگه خبر از این بیشتر! شب بله برونه ها!

همانطور که سرش پایین است لبخندش را میبینم، گوشه ی دامن بلند و کم چین زیر لباسش را میگیرد و دور می شود ...

-عمو چایی بیارم؟

به طرف پذیرایی میروم :نه، صبر می کنم با بقیه چایی عروس پز میخورم!

صدای خنده ی احمد بلند می شود و خودش به استقبال می آید : چایی عروس اگه بپزه که دیگه به درد نمیخوره!

لبخند دارم و خم می شوم و شانه اش را میبوسم ..و همانجا نگه ام میدارد و در گوشم زمزمه می کند...

-یادم نمیاد سرکار خانم شکبیا رو دعوت کرده باشم!

ابروهایم بالا می روند کمی از او فاصله میگیرم تا چهره اش را ببینم ...

-چطور؟

چشمکی که میزند، میفهمم سرکارم!

-آخه خوب خوشتیپ کردی!

خنده ام بیشتر می شودولی سعی می کنم کنترلش کنم! صاف می ایستم و کتم را دوباره در تنم مرتب می کنم ...

-من همیشه خوشتیپ بودم!

به طرف مبلی می روم و تقریبا رویش لم میدهم!

تمام خستگی امروز به بدنم می رسد و خدا خدا می کنم وسط مراسم خوابم نگیرد!

پشت پلک هایم را با انگشت شست و اشاره ماساژ میدهم ... تمام امروز در پی پیدا کردن بهرام اسدی بودیم که از چنگمان رفته بود! خانه ی دایی اش در شهریار خالی از او بود و دایی اش نمیدانست کجا گریخته!

با خبری که برهان از گودرز داد کاملاً گیج شده ام... اگر او مرده، پس چه کسی وارد ستاد اصفهان شده؟ پاشا الان کجاست؟ تیم اطلاعات خیلی محافظه کارانه پیش می روند و نفوذ به آن ها کمی سخت است ... ولی برهان گفته، به طرفشان می رود!

هنوز دست از مالش پلک هایم بر نداشته ام که جسمی محکم به سینه ام می خورد!

چشم باز می کنم و با دیدن ساحل که در شکم فرو رفته خنده ام میگیرد!

-کجا بودی تو؟!

بلندش می کنم و با دیدنش زیر خنده میزنم!

-این چیه پوشیدی؟

روی پایم می نشیند و با دست های تپل و کوچکش کناره هایش را صاف می کند ...

-لوسلی!

همه به خنده می افتند ...

-روسی باباجون، رررر!

دو دسته اش را میگیرد و محکمش می کند ...

-خوشگل شدم بابایی؟

-آره باباجون، فقط تو اینو امشب نپوشی بهتره!

لب و لوجه اش آویزان می شود که احمد دستی روی پایم میزند و ساحل را مخاطب قرار میدهد ...

-آره عمو جون، تیپ باباتو خراب می کنی!

باز صدای خنده ی بقیه بلند می شود و ساحل که چیزی نفهمیده، از روی پایم بلند شده و خودش را به زمین می رساند ... دوباره دسته های روسری سرش را محکم می کند و رو میگیرد ...

-خیلی هم خوشگله!

به طرف آشپزخانه می رود تا به عطیه پناه ببرد ... با جدی شدن قضیه ی امیرعلی و عطیه، نگرانی من از تنها تر شدن ساحل بیشتر از پیش می شود ...

امیرعلی همراه با پدر و مادرش می آیند ... جو صمیمی تر از این حرف هاست که کسی معذب بشود ... امیرعلی بین من و پدرش می نشیند و وقتی نگاهم به پیراهن سفیدش می افتد، ناخداگاه خنده به لبم می آید!

کمی معذب نشسته و سرش را پایین گرفته و دست هایش را در هم می فشارد ...

-سرتو بگیر بالا!

صدایم آرام است و فقط او میشوند که کنارم است...

-چی رئیس؟

-میگم گردنت شکست بیار بالا اونو!

کمی گردنش را صاف نگه میدهد و راحت تر می نشیند ...

-آها ... بله!

یکی از آرنج هایم را روی دسته ی مبل تکیه میدهم و بیشتر خودم را طرف امیرعلی میکشانم، که او هم با دیدنم بیشتر به طرفم متمایل می شود ...

-به عنوان عموی عطیه بهت اولتیماتوم ندادم؟

چشم هایش روبه گشادی می روند ...

-نه...

-خب پس، آب تو دل عطیه تکون بخوره با خودم طرفی!

لب زرینش را به دهان می کشد ...

-رئیس ما الانشم با شما طرفیم!

لبخند یه طرفی میزنم: خوبه!

-یه امشبو شما بیخیال کار بشین!

نگاهم به طرف مادر امیرعلی کشیده می شود که به منو پسرش چشم دوخته ... اسمش چه بود؟! امیرعلی او را با اسم صدا می کرد... آها! همیشه میگفت، مامان زهر!!

لبخند می زنم و خودم را از حالت کج روی مبل خلاص می کنم ...

-حتما!

امیرعلی کناره های کتتش را به هم نزدیک می کند: دیگه اجازه ما دست جناب سرگرده!

مادر امیرعلی ناامید از ما به راحله رو می کند ...

-راحله خانوم اینا که دست از کار بر نمیدارن، شما بگو عروس ما اون چایی خوش رنگه رو بیاره!

با اینکه میدانم هنوز ته دل راحله راضی نیست، ولی لبخندش به جاست و مهمانوازی اش درست ...

-بله، چشم ... عطیه جان؟

دیگر ادامه حرفش را نمی زند و چند دقیقه بعد عطیه با سینی ای بزرگ از چای وارد سالن می شود و سلام می کند ... امیرعلی بلند می شود و دوباره با تعارف عطیه می نشیند ... چای را تعارف می کند و به من می رسد...

-امیدوارم نپخته باشه!

آرام می گویم و او هم آرام لبخند می زند ... می رود و بین مادر خودش و مادرشوهرش جای میگیرد ... کم کم صحبت ها حول ازدواج می چرخد و تعیین مهریه ... آرام آرام چای داغ را می نوشم و به مراسم شب خواستگاری خودم می روم ... جایی که اینبار به جای سپیده، مدام شکبیا جلوی چشمانم است! نمیدانم چرا ولی بدون اینکه بخواهم ذهنم مدام به طرف او می رود ... من یک بار عشق را تجربه کردم ... وقتی سپیده را دیدم تا مدت ها به او فکر می کردم ... به اینکه دوست داشتم باز هم او را ببینم و یا کنارش وقت بگذرانم ... الان این حس کمتر در وجودم جولان میدهد ... بیشتر حس نگرانی و اطمینان از اوضاع اوست که در ذهنم رژه می رود! فکر اینکه شکبیا هم گاهی اینطور به من فکر می کند؟! اصلا دلیلی برای این فکر هست؟!!

لرزش گوشی ام در جیب شلوارم باعث می شود از فکر و خیال بیرون بیایم و تازه آنجا فهمیدم مادر امیرعلی حلقه ی نامزدی را به دست عطیه کرده ...

گوشی را کنار گوشم میگیرم و آرام جواب میدهم ...

-بیگواصغری

امیرعلی صدایم را می شنود و گوشش تیز می شود

-شب بخیر قربان

-شب بخیر

-قربان کیوان رهنما حالش بد شده، بردیش بیمارستان!

پسره ی بزدل! با این شجاعت چطور طرف خلاف رفته، نمیدانم!

-چش شده؟

-تشنج کرده قربان!

اوووف!

-زنگ بزن شکبیا بیاد بیمارستان، براش نگهبان بذارید بگو حواسشو جمع کنه که فرار نکنه!

-قربان با سروان شکبیا تماس گرفتیم، جوا نمیدن!

ابروهایم بالا میپرد!

-چرا؟

-نمیدونم قربان!

-خیلی خب، خودم الان میام!

گوشی را قع می کنم و سرجای قبل برش می گردانم ... بقیه هنوز مشغول بگو و بخند هستند ... نگاهم روی ساحل می چرخد که
روسی سرش کج شده در گوشه ای مشغول بازی با عروسکش است ...

بلند می شوم و دکمه ی وسط کتم را می بندم ...

-خیلی عذر میخوام، به کاری پیش اومده من باید برم

نگاه همه رویم زوم می شود و من را معذب می کند ... امیرعلی بلند می شود کنارم می ایستد ...

-چی شده رئیس؟ درباره ی همین ...

-پسره کیوان حالش بد شده بردنش بیمارستان

ای بابایی زیر لب می گوید و من دستی به شانه اش می زنم و نگاهم را بین او و عطیه می چرخانم ...

-خوشبخت بشین...!

از بین جمعیت رد می شوم که صدای امیرعلی را می شنوم ...

-رئیس منم میام!

چشم غره ای می روم : لازم نکرده!

ادامه ی حرفم را روبه جمع می زنم : بازم شرمنده ... خداحافظ

می چرخم و نگاهم به ساحل می افتد که گرم بازی ست ... بیخیال می شوم و از خانه بیرون میزنم ...

سر خیابان که می رسم اولین ماشین را در بست می گیرم و راهی می شوم ... شماره ی شکبیا را می گیرم ولی تنها چیزی که می
شنوم صدای بوق ممتد است ... دوباره و دوباره می گیرم و خبری نمی شود!

نچی زیر لب می کنم و اینبار نگرانی در وجودم رخنه می کند ... به بیمارستان میرسم و همانطور که پیاده می شوم، شماره ی
سازمان را میگیرم ...

-بله بفرمایید

-نواب هستم

-شب بخیر جناب سرگرد، امر بفرمایید

-شماره آسایشگاه بانوان نیرو رو برام اس ام اس کن!

-چشم قربان

قطع می کنم و وارد اورژانس می شوم ... اصغری را کنار یکی از اتاقک های اورژانس میبینم ...

جلو که می روم احترام می گذارد :سلام قربان

-:راحت باش ...چی شده؟

-باید بستری بشه قربان

-:دکترش کجاست؟

به پشت سر می چرخد و شخصی را نشان میدهد ...

-اونه

به طرفش قدم بر میدارم :حواست بهش باشه

-بله قربان

کنار دکتر می رسم که به کانتر بخش پرستاران تکیه داده و چیزی را در یک پرونده می نویسد ...

-:خسته نباشید آقای دکتر

بر میگردد و نگاهم می کند و مجددا مشغول یادداشتش می شود ...

-ممنون

-:سرگرد نواب هستم، همراه همین پسر جوانی که از آگاهی آوردن!

پرونده را می بندد و سرتا پایم را نگاه می کند ... حق دارد تعجب کند، ظاهر پلوخوری ام با یک سرگرد در حال انجام وظیفه نمی خواند!

-شما قبل از بازداشت افراد سابقه بیماریشونو چک نمی کنید؟

نه! تا به حال نشده! مگر افراد مسن!

-:سابقه بیماری داره؟

-تقریبا بیماری داره تا سابقه!

-:چه بیماری؟

-صرع!

پسرک را به بخش منتقل می کنند و وقتی در اتاق بسته می شود تا رسیدن سربازی برای نگهداری از او، خودم را روی صندلی های ردیف شده در راه رو رها میکنم ...شماره ای که برایم اس ام اس شده را دوباره می گیرم و اینبار دیگر خط مشغول نیست و جواب میدهند ...

-آسایشگاه الزهرا نیروی انتظامی، بفرمایید

-:شب بخیر، سرگرد نواب هستم از دایره جنایی منطقه شش

-بفرمایید جناب سرگرد

-:می خواستم با ستوان دوم، وفا شکبیا، از همین سازمان صحبت کنم

-چند لحظه لطفا

آهنگی زده می شود و برای دقایقی پشت خط می مانم ... سر می چرخانم و اصغری را میبینم که از انتهای راه رو با سربازی از راه می رسد ...

-جناب سرگرد؟

-میشنوم

-سروان شکبیا امشب نیومدن آسایشگاه

نمیدانم چرا ولی حس می کنم تمام آب گلدانی که روبه رویم ، روی استیشن پرستاری است، به یک باری روی سرم خالی می شود!

-خیلی ممنون ... شبتون بخیر

-شب بخیر جناب سرگرد

گوشی را قطع می کنم و بی توجه به سربازی که روبه رویم احترام می گذارد از او فاصله می گیرم ... چند قدم که دور می شوم، دوباره می ایستم و به طرقلش میچرخم ...

-حسابی حواستون بهش باشه، به خانواده اشم خبر بدید

اصغری احترامی میگذارد: بله قربان

از در بیمارستان که بیرون می زنم، سعی می کنم کمی ذهنم را آرام کنم تا بتواند درست فکر کند.

گوشی را جواب نمیدهد، به آسایشگاه نرفته، و مرخصی هم نگرفته که بخاهد به تنها جایی که دارد برود، یعنی خانه ی عمویش!

عمویش! انگار ذهنم جرقه می زند! با عویش مشکل داشت، حتما به او مربوط می شود. پس شاید بدون اینکه چیزی گفته باشد به خانه ی عمویش رفته. خانه اش کجا بود؟ قم؟!؟خب از اینجا تا قم راهی نیست، رفت و برگشتش خیلی طول نمی کشد!

از تاکسی های آمده باش جلوی بیمارستان استفاده می کنم و خودم را به سازمان می رسانم، شاید همان جا باشد! آخرین بار که در آنجا دیدمش بعد از دادن گزارش بود از خانه ی مرحوم کلوانی و بعد هم که بعد از کلی تلاش برای گرفتن جلوی زبانش در باره ی رنگ پیراهن ها نظر داد!

بعد از آن که گفتم کاری نیست و می تواند برود، گفت کمی کار دارد و بیشتر می ماند! خب شاید در همان جا مانده و خوابش گرفته و گوشی را جواب نمی دهد!

دستم را مشت می کنم و روی پایم می کوبم! این همه داستان مزخرف بافتن برای خودم آن هم به این شکل، برای سرگردی مثل من که در واحد جنایی ست، واقعا مسخره است! خوب است که پرونده ها را به این شکل حل نمی کنیم، وگرنه هرگز به جواب نخواهیم رسید!

جلوی در سازمان، تا ماشین متوقف می شود، پیاده می شوم و کرایه را بدون توجه به کم یا زیاد بودنش می دهم و سریع به داخل قدم بر میدارم. خودم را به جلوی در شیشه ای می رسانم و با گذاشتن انگشتم ، در باز می شود و داخل می روم ... چند نفری که آنجا شیفت هستند با دیدنم جلو می آیند و اولین نفر، عباسی است.

-شب بخیر جناب سرگرد، اتفاقی افتاده؟

-سروان شکبیا اینجااست؟

سر میچرخاند و کمی از گیجی رها می شود ...

-نه!

حدس میزد، حدس زدنم درباره ی بودنش در اینجا، مزخرف باشد!

جلو می روم و نگاهم به میز او و امیرعلی می افتد که روبه روی هم هستند ... هر دو خالی و رویشان مرتب و چراغ بالای سرشان خاموش است ... به طرف اتاق خودم می روم و برای اینکه بقیه فکر نکنند فقط برای شکبیا آمده ام، خودم را مشغول پرونده های روی میز می کنم و الکی پرونده ی کلوانی را زیر بغل می زنم و از اتاق بیرون می آیم!

سرباز منشی دم در بلند می شود و احترام میگذارد ... میخوام از کنارش رد شوم، ولی میبینم چند سوال پرسیدن از او نمی تواند اشکالی داشته باشد!

چون اسمش در ذهنم نمانده، اول از همه به اتیکتش نگاه می کنم ...

-سبحانی...

بلند و رسام گوید: بله قربان!

نگاهی به اطراف می کنم که تقریباً با صدای بلند سبحانی، حواسشان به این طرف جلب شده! دستی به صورت تا چانه ام می کشم ...

-ماشالله به این انرژی!

-ممنون قربان!

-آخرین نفری که از اینجارت کی بود؟

-اجازه هست قربان؟

به صندلی اشاره می کند تا بنشیند و از سیستم، دستگاه ثبت ورود و خروج را چک کند! چرا زودتر به فکر خودم نرسید؟!

-آره، راحت باش

می نشیند و شروع به چک کردن می کند، خیلی طول نمی کشد که به حرف می آید ...

-قربان آخرین نفر استوار شاه نقی بودن

-قبل از اون؟

-سروان شکبیا

کمی خودم را روی میز خم می کنم ...

-چه ساعتی از اینجا رفته؟

-ده و ربع قربان

مچم را می چرخانم ساعت صفحه نقره ای را نگاهی می اندازم ... الان نزدیک دوازده است!

صاف می ایستم و پرونده را در دست لوله می کنم ...

-خسته نباشین

بلند می شود و دوباره احترام می گذارد ... خودم هم برای بار دوم خروجی می زنم و از مخزن بیرون می روم.

(وفا)

از در کوچک سازمان خارج شد و با لبخند سری برای سرباز تکان داد. سرباز احترامی گذاشت و او از در گذشت ... باد تابستانی به زیر چادرش زد و آن را به گوشه ای کشاند ... دست برد و آن را مرتب کرد ... نگاهی به سرتاسر خیابان نسبتاً خلوت انداخت و

نفس عمیقی کشید ... با وجود آلودگی هوا انگار در آن ساعت از شب هوا تازه بود و عطر گل داشت ... سمت مخالف نگاهش را در پیش گرفت و سرازیری خیابان را آهسته آهسته پیش رفت ... نگاهش به ساختمان های بزرگ و بلند آسایشگاه بود که در 500 متری اش قرار داشتند ... کیف کجش را از کنارش به جلوی مانتویش کشاند و گوشی اش را چک کرد. ساعت حدود ده و نیم بود و تا یازده به تخت خوابش میرسد ... حسابی خسته بود و اگر می توانست همانجا به خواب می رفت!

در سرازیری انگار سرعت قدم هایش بیشتر شده بود ... باد کمی اذیت می کرد و کناره های چادرش به دو طرف باز شده بودند ... تا دست هایش را برای جمع کردن چادرش به دو طرف کشاند، صدای خش خشی توجه اش را جلب کرد ... قدم هایش را آرام تر و به همان آرامی چادرش جمع و جور کرد ... صدای خش خش دیگر واضح بود. درواقع صدای حرکت نرم چرخ های یک ماشین روی آسفالت بودند ... دو باری برایش پیش آمده بود که در این مسیر مزاحم داشته باشد! مایه اش نشان دادن سر آستین درجه دارش و یا کارت شناسایی اش بود و بس! بدون توجه در همان کنار خیابان قدم بر می داشت که احساس کرد ماشین هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شود ... برای لحظه ای تصاویر تمام قتل های زنجیره ای پلیس ها در ذهنش تداعی شد ... تصاویری از یک ماشین و یک جنازه بر روی زمین که یک گلوله در مغزش فرو رفته!

ترس خورده، دستش را به طرف اسلحه اش برد و آن را در دست فشرد ... ماشین جلوتر از او به حرکت درآمد ... ترسش بیشتر شد و قدم هایش را کند کرد تا از ماشین عقب بیفتد ... در چند متری اش، ماشین توقف کرد و بعد راننده اش پیاده شد!

سرجایش میخکوب شد و با بیرون آمدن کامل راننده، اسلحه را به طرفش نشانه رفت!

-وفا، عمو؟! منم!

فاصله و تاریکی اجازه ی تشخیص صحیح را به او نمیداد ... با همان اسلحه ی مسلح شده قدم به قدم جلو رفت و چارش بیشتر در باد رقصید ...

نزدیک شد و حالا دیگر نور لامپی در یک خیابان سرازیری خلوت بین او و عمویش را روشن کرده بود ...

-دستت درد نکنه وفا خانوم! حالا دیگه واسه عمو اسلحه میکشی؟!!

آرام آرام دستش را پایین آورد و اسلحه را غلاف کرد ...

-ببخشید عمو ... نشناختم

عمو قدمی جلو آمد و سرش را به بالا و پایین تکان داد ...

-حق داری، اینجا هم تاریکه هم خلوت ... منم شوخی کردم. بیا بشین

-ممنون عمو ... راهی نیست، خودم میرم

-این همه راه نیومدم که با عمو تعارف کنی

-مهربون شدین!

مرد برای لحظاتی مات چشمان روشنش در زیر نور لامپ شد ... سرش را پایین انداخت و به طرف در ماشین رفت و آن را باز کرد ...

-خوب مزد این چند سالمو دادی خانوم پلیسه!

وفا انگار ناراحت شده باشد از حرفش، لب زیرینش را به دندان گرفت و قدمی پیش رفت ... هرچقدر که از نیت و خواسته ی این روز های عمویش با خبر بود ، ولی زحمات این همه سال او را فراموش نمی کرد ... چشم سفیدی بلد نبود! با همین یک جمله اش عذاب وجدان گرفت...!

-معذرت میخوام عمو ...

مرد نشست و وفا برای بهتر کردن اوضاع سوار ماشین شد ...

-ماشین نو مبارک!

مرد کمربند را بست و استارت زد ...

-مال من نیست ... ماشین خراب شد گذاشتم گاراژ، برای اینکه علاف نشم تو شهر اینو کرایه کردم

او هم کمربند را بست و سری تکان داد ...

-بریم با عمو یه چیزی بخوریم؟!!

در همان نور کم فضا، به چشم های عمویش نگاه کرد ... بیش از اندازه شبیه چشمان پدرش بودند و حال به همان اندازه مهربان شده بودند ...!

لبخندی زد و کش چادرش را از سر باز کرد

-بریم!

با وجود خستگی ای که داشت سعی کرد این چند ساعت را با عمویش بگذراند و از تکاپوی آخر شب مردم در این شهر لذت ببرد ... حالا که کسی دست به جنایت نزده بود، بد نبود او هم کمی تفریح کند!

-زن عمو خوبه؟

-چه عجب سراغی از اون گرفتی!

به طرف عمویش چرخید و با تعجب نگاهش کرد ... هرچقدر که این عمو در این مدت بد تا کرده بود، می دانست که زن عمویش با او همدست نیست و برای او بهترین ها را می خواهد ... زنی که هرگز مادر نشد و او را مثل فرزند خودش بزرگ کرد ...

-من همیشه به فکرش هستم! این مدت پرونده رو پرونده اومده ... یکم سرمون خلوت بشه حتما میام بهش سر میزنم

-حتما این کارو بکن. دلتنگته

لبخندی زد و عمویش جلوی یک بستنی فروشی توقف کرد ...

-من که خیلی وقته هوس آب هویچ بستنی کردم!

-خوبه، منم دوست دارم!

عمو خوشحال از به دست گرفتن اوضاع، از ماشین پیاده شد و سریع خودش را به مغازه رساند ... وفا دوباره نگاهی به گوشی اش کرد و ساعتش را با ساعت دیجیتال ماشین چک کرد ... هر دو یازده و ربع را نشان میداند ... تماس های دریافتی را چک کرد و خبری نبود ... نمیدانست چرا، ولی انگار منتظر تماسی از یک سرگرد بداخلاق بود که جرم جدید را خبر دهد! یا با گفتن یک شکیبای محکم او را به سراغ کاری بفرستد!

با یادآوری پیشنهادش برای پوشیدن پیراهن زرشکی رنگ خنده به لب هایش می نشست و وقتی نگاه او را به خودش در ذهن نداعی می کرد، گونه هایش ناخداگاه گرم میشدند ...!

می دانست اکنون در مراسم برادرزاده اش به سر می برد و خوشحال بود که او هم خودش را با خوردن آب هویچ بستنی با عمویش سرگرم کرده!

در ماشین باز شد و قبل از عمو یک سینی به داخل آمد ... سینی محتوی آب هویچ بستنی ها را از او گرفت و بعد هم عمویش خودش را به داخل کشاند ...

-خب صبر کنیم بریم این پارک پایینی با هم بشینیم یه گپی هم بزنیم

امیدوار بود گپشان حول و هوش همان زمین هایی نباشد که عمویش مدعی شده سهم الارث او و پدرش است! چون مطمئن بود که عمویش سهم خودش را از آن زمین ها برداشته!

به پارک رسیدند و وفا سینی را تا رسیدن به یک نیمکت حمل کرد ... روی نیمکت نشستند و او لیوان عمویش را به دستش داد ... در سکوت کنار هم نشسته و به روبه رو خیره بودند و بستنی را در آب هویچ مخلوط می کردند...

-کار سخت نیست؟

-چرا هست

-نمیخوای ببخیال این کار بشی؟

متعجب از حرف عمویش سری به طرفش چرخاند...

-چرا باید این کارو بکنم؟! من کارمو دوست دارم

-به هر حال خطرناکه ... مهوش همیشه نگرانته

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به لیوان آب هویچش دوخت ...

-آره سخته

لیوان را نزدیک دهانش برد و ذره ذره محتوایش را سر کشید ...!

سرازیری سمت چپ خیابان سازمان را در پیش میگیرم و آرام آرام روبه پایین میروم ... نمیدانم چرا ولی مسیرم سمت آسایشگاهی است که حداقل 500 متر با من فاصله دار ... با اینکه میدانم آسایشگاه نرفته ولی میخواهم به آنجا هم سری بزنم ... نمیدانم چرا خودم را درگیر پیدا کردن یکی از افرادم کرده ام ... ولی میدانم اگر هر کس دیگری هم بود این کار را می کردم ...!

قدم به قدم که پیش می روم، دکمه ی جلویی کتم را باز و آن را از تن خارج می کنم ... کمی گرم شده و همین به کلافگی ام اضافه می کند ... کتم را از یقه اش در دست میگیرم و به همان قدم زدن ادامه میدهم ... باز هم شماره اش را میگیرم و او باز هم جواب نمیدهد ... دلم میخواهد فقط سالم باشد! بعدا برای جواب ندادن تلفن های مافوقش حتما توبیخش می کنم!

تاریکی خیابان را نور چراغی پر می کند ... وقتی توانستم نوک براق کفش های پلوخوری ام را ببینم، سرم را بلند می کنم و به تنها چراغ آنجا خیره می شوم ... اطرافش پر است از هاله ی نور و البته پشه!

نگاهم را به انتهای راه میدوزم که ساختمان های بزرگ و بلند آسایشگاه مشخص اند ... قدم دیگری پیش میروم که تازه متوجه ماشین می شوم که روبه رویم پارک شده!

فاصله ام با آن شاید به 50 متر برسد ... اطرافم را نگاهی می کنم ... نه خانه ای، نه مغازه ای و نه حتی آدمی، در این حوالی نیست! ماشین بدون وجود سر و صدایی در آن، در این سکوت و خلوتی خیابان پارک شده!

حتما برای ما مورد مشکوکی است! خودم را به کنار می کشم و سعی می کنم عادی به راهم ادامه دهم ... اینبار با برداشتن چند قدم، کتم را می پوشم و کم کم که فاصله ام با ماشین کم می شود، اسلحه ام را بیرون می کشم و مسلحه می کنم ... اسلحه را روبه پایین میگیرم و با همان سرعت کم به ماشین نزدیک می شوم و خودم را پشت تیر چراغ برقی مخفی می کنم، ولی ماشین در دیدم است ... حالا در نور کم لامپ خیابان می توانم پلاکش را بخوانم ... متاسفانه لامپ، درون ماشین را آنقدر روشن نکرده که بتوان چیزی از آن داخل دید ...

در کسری از ثانیه دو چیز به ذهنم رسید ... یا درون ماشین خبری است که در نهایت سرو کارشان با منکرات است! یا من هم امشب طعمه ای برای قاتل زنجیره ای پلیس ها هستم!

قدمی به عقب می گذارم و گوشی ام را از جیب کتم بیرون می کشم ...

-دایره جنایی منطقه ...

-سبحانی، نواب!

-بفرمایید جناب سرگرد

-همین الان شماره پلاکی که برات میخوانم اعلام بگیر!

-چشم قربان

شماره پلاک را می خوانم و منتظر تماس سبحانی می مانم ... خوشبختانه خیلی طول نمی کشد که با منه بی بیسیم تماس میگیرد...

-شب بخیر قربان

-:بگو

-قربان ماشین متعلق به شرکت حمل و نقل و کرایه اتومبیل روح افزا ست!

-:مشکلی نداره؟!

-خیر ... آخرین بار امشب حدود ساعت هشت توسط فردی به اسم فرید شکبیا کرایه شده!

-:خیلی خب، ممنون

گوشی را در جیب میفرستم و دوباره خودم را به کناری میکشم و ماشین را بهتر میبینم ... حتما باید فرید شکبیا در ماشین باشد!

انگار چیزی در ذهنم زنگ میزند! فرید شکبیا؟! اسم عمومی شکبیا را نمیدانم ولی فامیلی عمویش هم حتما باید شکبیا باشد دیگر!

سریع از پشت تیر برق بیرون می آیم و خودم را به ماشین می رسانم ... میدانم ممکن است تله باشد! ولی اولین احتمالات همیشه مهم تر و قوی تر هستند!

خودم را به کنار ماشین می رسانم و تازه انگار شخصی را در پس شیشه های دودی اش میبینم ... گوشی را دوباره در دست میگیرم و چراغ قوه اش را روشن می کنم ... وقتی درون ماشین روشن می شود، سر چادر پوش شکبیا را میبینم که روبه پنجره کج شده و دهانش کفی است!

سریع دستم را به دستگیره میگیرم و در کمال تعجب در باز می شود!

بالافاصله سر تکیه خورده ی شکبیا به شیشه، شل می شود و روبه پایین می آید ... اسلحه از دستم می افتد و دستانم برای جلوگیری از افتادن شکبیا، بند سرش می شوند!

میمانم چه کنم ... سریع روبه عقب می فرستم و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهم ... چراغ روی سقف ماشین را روشن می کنم و چهره اش را بهتر می بینم ... رنگش سفید شده و انگار به زور نفس می کشد ... از دیدنش قلم فشرده می شود...! از روی داشبورد دستمالی بر میدارم و مقدار کم کف دور دهانش را پاک می کنم ...

-:شکيبا؟ شکيبا صدامو ميشنوی؟!

انگشتم را جلوی بينی اش ميگيرم ... هنوز مقدار کمی هوا از آن خارج می شود ... دست پيش ميبرم و دستش را که بين دو صندلی، بی جان افتاده، بلند می کنم و نبضش را ميگيرم ... خیلی کند می زند، جوری که به زور حسش می کنم ... ميخواهم دستش را رها کنم که نگاهم روی چند انگشتش ثابت می ماند ... جوهری اند!

می دانستم با عمویش مشکل دارد ... حدس زده بودم مشکل بر سر چیزی شبیه همین ورق بازی و امضا گرفتن باشد ... و در آخر صدای سبحانی که مدام می گوید(ماشین را فردی به اسم فرید شکيبا کرايه کرده!)

دستی به پيشانيم ميگيرم و نفسم را پر حرص بيرون می فرستم ... گوشی ام زنگ میخورد و جواب ميدهم ...

-:بله؟!

-قربان، همین الان خبری مبنی بر همون ماشین که استعلامش رو خواستيد به واحد ها رسیده

متعجب می شوم ... نگاهم را از روی شکيبا بر ميدارم و پشت به ماشین می ایستم ...

-:چيه؟

-فردی خبر داده همچین ماشینی تو خيابون سازمان خودمون مشکوک و خواسته گشتی ها برن سراغش!

خودش است، عموي نامردش! حداقل آنقدر وجدان داشته که نخواسته برادرزاده اش بميرد... برای همین تنها راه نجاتش را اطلاع دادن به گشتی ها دانسته!

-:اعلام کن ماشین پیدا شده، فردی که داخلشه مسموم شده،منتقلش ميکنيم بیمارستان

-بله قربان

قطع می کنم و دوباره نگاهم را به شکيبای بی جان ميدهم که هر لحظه ممکن است نفسش برای همیشه قطع شود!

شماره ی 115 را ميگيرم و وقتی جواب ميدهند ، وضعيت را ميگويم ... یک سری کار ميخواهند مثل همان چک کردن علائم حیاتی که دوباره چک می کنم... چیزی که من هم میفهمم این است که حالش خوب نیست!

در نهایت ميگويد تا نیم ساعت ديگر می رسند!

گوشی را روی صندلی عقب ماشین پرت می کنم و در ماشین را محکم ميبندم ... نیم ساعت خیلی ست ... ممکن است حالش بدتر شود ... چند قدم از ماشین دور می شوم ... دوباره در سرم تکرار می کنم ... ممکن است دير بشود ... ممکن است حالش بدتر شود...!

می چرخم و از انتها به ماشین نگاه می کنم ... اگر منه لعنتی جرات به خرج دهم و پشت رُل این ماشین لعنتی تر بنشینم تا ده دقیقه ی ديگر به نزدیک ترین بیمارستان که متعلق به ناجا هم هست، ميرسم!

نگاهی به ساعت می اندازم ... از اتمام تماس تا فکر کردن من، سه دقیقه گذشته ... به طرف ماشین می روم و کنار در می ایستم ... نگاهم را از همان شیشه های دودی به او می دوزم ... همانطور که سالها پيش با رفتن سپیده بر سر یک عذاب وجدان، یک قرار با خودم گذاشتم الان هم اگر اتفاقی برای شکيبا بيفتد ، ممکن است بر سر عذاب وجدان قول و قراری ديگر با خودم بگذارم!

دستم را در موهايم فرو می برم ... چند قدم عقب و دوباره به جلو بر می گردم ... ديگر تردید را کنار می گذارم و دستگیره را ميگيرم و در ماشین باز می شود ... نگاهم روی تکان خوردن سونيچ ثابت می ماند ... آب دهانم را قورت می دهم و می نشينم ... در را می بندم و با دو دست فرمان را می چسبم ... نفسم را که محکم بيرون می فرستم استارت ميزنم و ماشین روشن می شود ... با نور ايجاد شده در ماشین، حالا چهره ی رنگ پرید ی او بهتر مشخص است ... همانطور که نگاهم روی اوست دست می برم و کمر بند را رو به جلو می کشم و آن را در جایش سفت می کنم... دستم دور دنده مشّت می شود و نگاهم روی ساعت دیجیتالی ماشین می نشيند ... تمام این کار ها و تصميم گیری ها پنج دقیقه طول کشیده!

دنده را جا می زنم و راه می افتم!

در حالی که دو دستم را در جيب شلوارم فرو برده ام، به چهار چوب در تکیه ميدهم.

پرستار سِرُم جديد را تنظيم و بعد آرام از کنارم عبور می کند ...

-هنوز بیهوشه، ولی باهانش صحبت نکنید

واکنشی به حرفش نشان نمیدهم ... آخر وقتی بیهوش است، چطور با او صحبت کنم؟!

شانه ای بالا می اندازم و در را می بندم ... چند قدم جلو می روم و به تخت نزدیک می شوم ... حالا چهره اش در لباس آبی بیمارستان سفید تر و رنگ پریده تر از قبل است ... صندلی کناری تخت را از بالا به طرف پایین می کشم و رویش می نشینم ... اینبار پا روی پا می اندازم و دست هایم را در جلوی سینه قلاب می کنم ... بدون تعارف و خجالت مدت ها ست به چهره اش خیره شده ام ... یاد اولین روزی می افتم که گفتم به نیرو نیازی نیست و او هم بدون حرفی رفت ... یاد اولین روز در صحنه ی جرم که مشغول دلداری دادن و رفع و رجوع حال بقیه بود تا انجام کار خود! یاد وقت هایی می افتم که هنگام احترام گذاشتن، سرش به آسمان می رفت! یاد زمانی که هنگام باز کردن در چند نفری از ما را مورد لطف و مرحمت خود قرار داد! یاد لحظه ای که ساحل با دیدنش به طرفش دویده بود و او را خاله وفا صدا می زد ... یاد وقتی که جلوی در آسانسور ، با پیشانی شکافته شده روی زمین در خود مچاله شده بود ... پلک می زنم تصویر مات شده اش در جلوی چشمانم شفاف می شود ... اولین چیزی که توجه ام را جلب می کند خط باریک و کوچکی در کنار خط رویش طلایی رنگ موهایش است ... احتمالا جای بخیه است .

ترتیب قرار گرفتن پاهایم را روی هم عوض می کنم و همچنان دست به سینه ، نگاهم روی اوست ... نمیخواهم اینطور باشد، ولی انگار ذهنم را بیشتر از همیشه درگیر می کند ... صدای خاله وفا گفتن های ساحل در ذهنم میپیچد و چندی را زیر لب تکرار می کنم ... از شکایا فشنگتر است!

در باز می شود و سرم روبه عقب بر میگردد ... امیر علی در آستانه ی در قرار دارد و دستش همچنان روی دستگیره مانده...

-بیا تو

چهره اش حسابی هول شده ... نفسش را آرام بیرون میدهد و اینبار به همان آرامی در را می بندد.

-از کجا فهمیدی؟

البته سوال مسخره ای است ... میدانم زنگ زده و پرسیده!خودم گزارش پیدا کردن ماشین و انتقال فرد مسموم شده اش را همین چند دقیقه ی پیش تکمیل کردم و فرستادم!

-زنگ زدم به اصغری، اون گفت شما هم سروان شکایا رو رسوندی اینجا

خب مثل اینکه از طریق دیگری فهمیده!

-حالا چی شده؟

-مسمومش کردن

کنار تخت می آید و او هم از دیدن چهره ی بیمار وفا ناراحت می شود ...همیشه اینگونه است، دل رحم و مهربان. وگرنه خودم هم با ازدواج او و عطیه مخالفت می کردم!

ولی برای لحظه ای حرکت عصبی مچ پایم قطع می شود... چرا به یک باره اسم شکایا، به وفا تغییر پیدا کرد...؟!

چشم هایم را محکم روی هم فشار میدهم و پاهایم را روی زمین ثابت می کنم ... به جلو خم می شوم و آرنج هایم را روی زانو هایم تکیه میدهم و دو دستم را در موهایم فرو می برم ...

-کی مسمومش کرده؟

-:احتمالا عموش

صدایش متعجب است ...

-عموش؟چرا؟

بلند می شوم و کتم را در می آورم ...

-:اینو باید خودش جواب بده!

-حالا با چی مسمومش کرده؟

کت را به پشتی صندلی آویزن می کنم و خودم را به مبل جرم و بزرگ گوشه ی اتاق میرسانم تا رویش بخوابم ...

- نمیخواسته مسمومش کنه ... فقط یه دارو خواب آور ریخته تو یه چیزی و بهش داده، تا خوابش عمیق بشه ... ولی به دارو حساسیت نشون میده

در میل جا نمی شوم ... فقط خودم را به حالت دراز کش در می آورم تا کمی پلک روی هم بگذارم ... لبخندی هم روی لبم نقش می بندد ، وقتی دوباره یاد حرف دکتر می افتم ...

(زود رسیده، آگه دیر می رسید راه ریه اش بسته می شد!)

- خوابیدی رئیس؟

چشم بسته جوابش را میدهم :معلوم نیست؟

-خب چرا نریم خونه؟!

چشم باز و نگاهش می کنم ...

-:تنهاتش بذاریم؟!

ابروهایش بالا می پرند ...

-خب همراه لازم داره؟!

-:نداره؟!

- میگم از واحد خواهران یکی بیاد

دوباره خودم را در میل، راحت رها می کنم ...

-:لازم نکرده!

-برم عطیه رو بیارم؟! با هم دوستن

سر میچرخانم و با اخم نگاهش می کنم ...

-:عطیه هنوز زن تو نیست!

هول می شود و دستش را بند چانه اش میکند و سرش را پایین می اندازد ...

-آره خب ... ولی ...

-:برو بیرون امیرعلی

-جسارته رئیس،ولی اجازه نمیدن شما به عنوان همراه بمونی!

در میل جمع می شوم و نگاهش می کنم ...

-:چرا؟

جوری نگاهم می کند که انگار فاتح میدان است ...!

-چون اینجا بخش زنانه!

بر خلاف میل، همراه امیرعلی، بخش را ترک می کنم. به طرف پارکینگ بیمارستان میرویم و در راه خبر میرسد که برای بردن ماشین به گاراژ، آمده اند.

-:امیرعلی؟

دستش را از جیب بیرون می کشد و نیم رخش را به طرف میچرخاند ...

-بله رئیس

-:چیز کن ...

به جایش من دست در جیب می برم و روبه رویش می ایستم ... او با ابرو های بالا رفته نگاهم می کند ...

-بگو مشخصات ماشین اصلی عموی شکبیا رو دربیارن ...نچ، چی بود اسمش؟!

-فرید شکبیا!

-آره همین ... بعد مشخصاتشو بدین پلیس راهور ، بگو تو محور تهران-قم بگیرنش

-چشم ... ولی رئیس آگه یه ساعت پیشم راه افتاده باشه، الان تقریباً نزدیک خونه اش!

دست هایم را از جیب بیرون می کشم...

-بگو برن در خونه اش بگیرنش!

با همان چشم های بیرون زده هم جواب می دهد ...

-چشم!

-شب بخیر آقا ... شما گزارش خلافی این ماشینو دادین؟

می چرخم و فردی را با سربازی کنار دستش میبینم ... جلو می روم و برایش سری تکان میدهم ...مدارکم را از جیبم بیرون می کشم و جلوی رویش میگیرم ... میبیند و هر دو با سرباز کنارش، احترام میگذارند.

کارت اجازه ی اتومبیلی که در داشبورد بود را به طرفشان میگیرم ...

-صاحب اصلی ماشین شرکت کرایه اتومبیل روح افزا ست

کارت را میگیرد :شما گزارشی ندارید جناب سرگرد؟

-مکتوب می فرستم اداره براتون

باز هم احترامی میگذارد و من دست پیش میبرم ... سوئیچ را به طرف سرباز میگیرم و او سریع پشت رُل می نشیند و ماشین را می برند.

-ماشینو کی آورده رئیس؟

تمام رخش می ایستم و کتم را از تن خارج می کنم ...

-خودم!

حس می کنم برای لحظه ای نفس نمی کشدو به یک باره حجم اکسیژن از سینه اش خارج می شود ...!

-جدی میگید؟!

-حوصله ی شوخی ندارم!

در ماشین او را باز می کنم و می نشینم ... خودش هم می آید و سوار می شود ...

-پس فکر کنم ماشین رئیس به یه سرویس حسابی نیاز داشته باشه! البته آگه روشن بشه و از پارکینگ بیاد بیرون!

-نمیدونستم انقدر مشتاقی از دستم خلاص شی!

استارت می زند :خب راستش یه جورایی آره!

دست می برم و سوئیچ را می چرخانم و ماشین را خاموش می کنم ...

-جایی نمیریم!

برای چندمین بار در همین یک ساعت، تعجبش را میبینم ...

-چرا؟!

به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشم روی هم میگذارم ...

-گفتم وقتی بهوش اومد خبرم کنن!

صدای هوف کلافه اش را می شنوم و بعد صدای زنگ موبایل او در ماشین میپیچد ... از زیر چشم نگاهش می کنم که گوشی را از روی داشبورد بر میدارد و تصویر صفحه ی بزرگش روی شیشه ی تاریک ماشین می افتد و نام عطیه را میبینم ...!

دستش را بند دستیگره می کند : ببخشید رئیس

-لازم نیست همه چیو بگی!

از ماشین پیاده شده، با شنیدن حرفم ، به داخل ماشین، سر خم می کند ...

-به عنوان یه مرد متاهل نظامی، لازم نیست همه چیو به زنت بگی! بعضی چیز ها رو بذار مثل راز باقی بمونن...!

لبخندی می زند و دستش را به طرف چشمش می برد ...

-چشم رئیس!

در ماشین را میبندد و من پلک روی هم میگذارم تا وفا بهوش بیاید ... می خواهم کلی سوال پیچش کنم!

-بهتره الان استراحت کنی!

تا پرستار بخش خبر داد بیدار شده، خودم را به بخش رساندم ...کت پوشیده و دستانم را به هم قلاب کرده ام ... با دیدنم روسری آبی رنگ بیمارستان را جلو کشید و موهای کم بیرون زده اش را پوشاند و پتو را تا سینه اش بالا برد ...

بدون حرفی به چهره اش زل زده ام و او بدون حرفی نگاهش را به در و دیوار دوخته ... هنوز خوب نفس نمی کشد و اکسیژن با یک شلنگ به بینی اش وصل است! هر چند مطمئن نیستم اسم آن شلنگ باشد!

-باید بیشتر حواستو جمع می کردی!

دست آزاد از سرمش را دور پتو مشت می کند ...

-چند نفر آدم احتمال میدن که عموشون ممکنه براشون نقشه کشیده باشه؟!

-اونا ممکنه یه پلیس نباشن!

-همه ی پلیس ها یه بار اشتباه می کنن!

راست می گفت ... من هم یک بار اشتباه کردم ... شاید هم بیشتر از یک بار!

-به هر حال ...گفتم برن سراغش

-لازم نیست!

دستانم را از حلقه ی یک دیگر رها و در جیبم جاگیر می کنم ... از اینکه دستانم بالاتکلیف کنارم قرار بگیرند خوشم نمی آید...!

-چرا؟!

نفس عمیقی می کشد ...

-به هر حال، عموه ... اون منو بزرگ کرده...!

دستم را لبه ی محافظ تخت می گذارم و به طرفش خم می شوم ...

-ازت اثر انگشت گرفته! اصلا معلوم هست اون اثر انگشتو پای چی زده؟!

-یه سری سند زمین!

مات نگاهش می کنم. برای چند زمین میخواستہ ریسک کشتن برادرزاده اش را به جان بخرد؟!

-چرا؟!

-چی چرا قربان

-:چرا مجبور شده به زور اضا بگیره؟

-چون بیشتر از حقش میخواد ...

لب زیرینم را به دندان میگیرم و سری تکان میدهم ... از تخت دور می شوم و به طرف در راه می افتم ...

-:خوب استراحت کن،میگم فردا صبح عطیه بیاد پیشت

به ساعت روی دیوار نگاه می کنم. دیگر فردا صبح است!

-قربان؟

صدایش دیگر رسا و محکم نیست ... تحلیل رفته و انگار بغض دارد ...

دستم را روی دستگیره ی در مکث میدهم ...

-ممنونم...

فقط سرم را به بالا و پایین حرکت میدهم و از اتاق بیرون میروم!

در را می بندم و پشت آن قرار میگیرم ... تا میخوام اوضاع را تجزیه و تحلیل کنم چهره ی پرستار روبه روم اجازه نمیدهد! با لحدن پر حرصی که میزند، میخواهد هر چه زودتر بخش را ترک کنم!

من هم لبخندی به پهنای صورت تحویلش میدهم و راهم به بیرون از بیمارستان کج می کنم.

تا سوار ماشین امیرعلی می شوم اینبار دیگر استارت می زند.

-:برو خونه خودم

-اطاعت!

راه می افتد و من پیامکی برای عطیه می فرستم ...

(ساعت نه صبح برو به این آدرس،پیش شکبیا باش)

ارسال که می شود هنوز گوشی را در جیبم نگذاشته ام که جوابش می آید ...

(چشم عمو جان)

فکر می کنم که من حاضرم برای داشتن چند زمین بیشتر، همچین بلایی سر عطیه بیاورم؟!

احتمالا همان ابتدای بحث و درگیری، عطیه با بغض و گریه برگه ها را امضا می کند و به جای ساختن یک داستان جنایی، یک داستان تراژدی می سازد!

لبخند آمده تا پشت لب هایم را می خورم و سرم را به دو طرف تکان میدهم تا این افکار از ذهنم دور شوند ... مثل اینکه اتفاقات زیادی در مغزم رخ داده که کمی هم شوخ طبع شده ام!

امیرعلی جلوی ساختمان نگه میدارد و من کمر بند را باز می کنم ...

-:نمیای بالا؟

-ممنون رئیس ... تا به چرت بزنی باید تو سازمان پیدامون بشه!

-:هوم ، خوبه ... یادت باشه اول صبح باید بیفتی دنبال پیدا کردن شریک های بهرام اسدی

-بله، چشم

در را باز می کنم و یک پام را بیرون میگذارم : خدافظ

-خدافظ رئیس!

در را که میبندم، گازش را میگیرد و می رود ... کلید در قفل می اندازم و وقتی در کوچک ولی سنگین فلزی را به داخل هل میدهم تا باز شود، سایه ای را در گوشه ی دیوار نزدیک خانه میبینم که در تاریک و روشن لامپ کم کوچه در پس سنگ نمای خانه ی کناری محو می شود!

به جای رفتن به داخل قدمی به راست بر میدارم و خودم را به طرف دیوار میکشم ... گردن دراز می کنم ولی سکوت محض به گوشم میرسد ... چانه ای بالا می اندازم و دیگر خودم را درگیر ماجراجویی نمی کنم. داخل می روم و در را آهسته می بندم که در این ساعت، صدای بسته شدنش به گوش آقای فاضلی بیچاره نرسد و او را بد خواب نکند.

داخل خانه که می روم، مثل همه ی این مدت نوی خاک به مشام می رسد... بویی که نشان از نبود زندگی است!

آبازور را روشن می کنم و همان نور زرد کمرنگ همه جا را پر می کند ... جلوی در می ایستم و به خانه نگاه می کنم ... پذیرایی که یک طرفش میل و یک کاناپه رویه روی تلویزیون دارد ... یک میز غذاخوری کوچک کنار کانتر و یک آشپزخانه ی خاموش ... جایی که انگار سردتر از جاهای دیگر است ...! کتم را روی مبل پرت می کنم و به اتاق می روم ... آنجا هم انگار خاکستریست و دیگر رنگ قرمز و سفید سرویسی که سپیده برایش کلی ذوق به خرج داده بود، به چشم نمی آمد ... آرام دکمه های پیراهنم را باز می کنم و بعد از تعویض لباس، خودم را روی تخت رها می کنم و ذهنم و بدنم را به خواب می سپارم ... ولی انگار روح حوصله ی خوابیدن نداشت!

همه جا سرسبز بود و هوا خنک ... صدای دریا لحظه ای قطع نمی شد و موج ها یکی پی از دیگری به صخره کوبیده می شدند ... انگار فاصله داشتیم از دریا که هر از چند گاهی آب به سر و صورتمان می خورد ... انگار در روی سطحی بودیم، مثل یکی از همان صخره ها و دریا زیر پایمان را آبی کرده بود ... صدای خنده هایی به گوشم می خورد ... خنده های ساحل بود ... بعد از مدت ها صدای خنده ی از ته دلش را شنیدم ... خودم روی زیراندازی دراز کشیده و به آسمان آبی و چند تکه ابر سفیدش خیره شده بودم ... لبخندی که روی صورتم بود را حس می کردم ... حال خوبی داشتم وقتی صدای باد و دریا با خنده های ساحل در هم آمیخته شده بود ... به یک باره کنارم افتاد و خودش را در آغوشم جا کرد ... بادبادکی که به دست داشت، در هوا می رقصید ...

-بابایی، بیا بریم سه تایی با مامان بادبادک هوا کنیم

تعجب کردم از حرفش ...

-با مامان؟!-

سرش را تند تند تکان داد و خندان بلند شد و به طرف مادرش رفت ... در جایم نیم خیز شدم و به جایی نگاه کردم که ساحل دستش را دراز کرده بود تا مادرش آن را بگیرد ... کم کم زنی با دامنی سفید در کناره ی صخره پدیدار شد ... سرش را برگرداند و دست ساحل را گرفت ... به روی من لبخند ی زد ... زن چقدر شبیه وفا بود!

نگاهم به چشمانش بود که زنگ موبایلی سکوت بینمان را شکست به دنبال موبایل می گشتم و پیدا نمی شد ... صدایش نزدیک و نزدیک تر شد و کم کم از آن فضای سبز و آبی دریا بیرون آمدم ... صدای زنگ موبایل را کنار خودم، روی میز شنیدم ... چشم باز کردم و به جای آسمان آبی، سقف سفید خانه در چشمانم نشست!

نچی زیر لب می گویم و توی تخت می نشینم ... ساعت اولین چیزیبود که به چشمم می خورد، ساعت ده بود!

سریع گوشی را بر میدارم و با جواب دادنم عطیه تند تند حرف می زند ...

-سلام عمو، چه عجب گوشی رو برداشتین!

صدایم را صاف می کنم، ولی میدانم هنوز گرفته ی خواب است ...

-چی شده؟-

-اومدم بیمارستان

سریع ذهنم سیگنال میفرستد ... وفا را در بیمارستان یادآور می شود و بعد با دامن سفد و شالی آبی رنگ در کنار دریا!

-خب؟-

-این جناب سروانتون میخواد بره!

رو تختی را کنار می زنم و بلند می شوم :کجا؟!

-سرکار!

-:لازم نکرده! بگو همونجا باشه تا من پیام

-گفتم عمو، گوش نمیده!

نگاهی به چهره و موهای درهم شده ام می اندازم ... باید سری به سلمانی بزنم!

-:بگو دستور سرگرده!

فرصت حرف دیگری نمیدهم و قطع می کنم ... همچنان به خودم در آینه خیره شده ام و ذهنم به دنبال خوابم می رود ... دیدن او در خواب، به عنوان مادر ساحل؟!

کلافه دستی به موهایم می کشم و وارد حمام می شوم، بس که دیشب پر بود از ماجراجویی های شکیبا!

از تیپ پلوخوری دیشب خارج می شوم و یقه ی پیراهنم را صاف می کنم ... کنار در، نگاهم روی سوئیچ ماشین ثابت می شود ... دست می برم و از روی جاکلیدی جدایش می کنم.

در پارکینگ، روبه روی ماشین استاده ام که چادر برزنتی سفیدی رویش کشیده شده ... جلو میروم تا آن را کنار بکشم ولی چیزی مانع می شود ...چند قدم به عقب میروم و از پارکینگ خارج می شوم ... اول باید سرویس شود تا بتوان از آن استفاده کرد!

تاکسی دربستی که گرفته ام جلوی در بیمارستان توقف می کند. کرایه را حساب می کنم و پیاده می شوم. به طرف در ورودی راه می افتم و همزمان شماره ی امیرعلی را میگیرم.

-بله رئیس؟

-:کجایی؟

-جلوی در خونه سعید مرتضوی

-:کی هست؟

-دوست و شریک بهرام اسدی!

-:چی گفت؟

-تازه میخوام زنگ بزنم

-:خب نمیخواد، زن!

صدایش متعجب میشود...

-چرا رئیس؟

-:یه نفرو بذار تحت نظرش بگیره. شاید ما رو به بهرام برسونه!

-درسته ...چشم!

-:بعدش یه کاری کن

-امر کن رئیس

بیخیال صف آسانسور می شوم و راه طبقه ی سوم را در پیش میگیرم ...

-:خودت یا بیات، یه مکانیک بردارید برید خونه من و اون ماشینو راس و ریس کنید

کمی سکوت می کند... می دانم هنوز در شوک رانندگی دیشب من گیر کرده! به طبقه سوم که می رسم ، قدم هایم را روی سرامیک های براق و سفید راه رو آرام می کنم، تا به سبازی برسم که جلوی در اتاق کیوان رهنما خوابش برده!

-کلید خونه رئیس؟

-:زنگ خونه آقای فاضلی رو بزن، از تو راه رو برید تو پارکینگ

-چشم رئیس ... انجامش میدم

میدانم این چیز ها جز وظایف او و یا بیات نیست ...

-:ممنون

قطع می کنم و دیگر صدای امیر علی را نمیشنوم ... میدانم جدیدا مهربان تر از قبل شده ام! انگار با گرفتن پرونده ی قتل های سریالی بار بزرگی از بداخلاقی از روی شانه هایم کنده شد!

جلوی پوتین های سرباز که از زیر دسته ی صندلی ها بیرون زده می ایستم ... خودش روی چهار صندلی فلزی دراز کشیده و کلاهش را روی صورتش گذاشته ...

خم می شوم و آرام کلاه را بر میدارم ... نور به صورتش می خورد و چشم هایش را جمع می کند ... از روی اتیکتش اسمش را می خوانم ... (علی رحمانی)

صدایم را صاف می کنم :رحمانی!

کمی خودش را جابجا می کند ... از گوشه چشم نگاهم به دو پرستاری می افتد که از پشت ایستگاه پرستاری حواسشان به ما جمع شده ...

-:رحمانی!

انگار هوشیار می شود که چشم باز می کند و با دیدن قائم بر بالای سرش، ترس خورده خودش را از روی صندلی ها جدا می کند ... پاهایش به دسته ی صندلی گیر می کند و دوباره به پشت، روی صندلی ها می افتد!

هول شده و دوباره برای بیرون کشیدن پاهایش تلاش می کند و در نهایت صاف و کلاه به سر می ایستد و احترام می گذارد!

-صبح بخیر قربان!

یک دستم را در جیب شلوارم فرو میبرم و گوشه ی پیرهنم به عقب میروم ...

-:صبح بخیر! خوب خوابیدی؟!

کلاهش را از سر بر میدارد و زیر بغل می زند و سرش را پایین می اندازد ...

-شرمنده قربان

-:آزادباش دادم؟!

دوباره صاف و می ایستد ...

-:تو رو برای چی گذاشتیم اینجا؟!

-ببخشید قربان، همین به ساعت پیش خوابم گرفت

چشم های پف کرده اش که اینگونه نمی گوید!

-:اصلا مطمئنی متهم توی اتاقه؟!

صدایم کمی بالا رفته انگار که پرستار نزدیک می آید ...

-اتفاقی نیفتاده .. ما دیدیم ایشون خسته است گفتیم بخوابه

سر کج می کنم و به چهره ی سفید شده و موهای طلایی رنگی که از زیر مقنعه سرمه ای پیداست نگاه می کنم ... مگر اینجا بیمارستان نظامی نیست؟!

-:رئیس ایشون شمایی؟!

چشم هایش گرد می شود ... احتمالا از آن هایی ست که دلش برای سرباز ها می سوزد، آنقدر ها هم که بعضی ها فکر می کنند به سرباز ها بد نمیگذرد!

-بله؟

-:پس اگه متهم فرار کرده باشه شما مسئولیتشو به عهده میگیری!

پرونده ای که در دست دارد را محکم به سینه میفشارد ...

-ماها حواسمون هست آقا! کسی فرار نکرده!

نفسم را بیرون می فرستم و در اتاق را باز می کنم ... کیوان رهنما روی تختش خواب است!

هنوز چند ثانیه از ورودم نگذشته که دوباره در باز می شود و اینبار رحمانی جلوی در احترام می گذارد ...

-قربان پدر و مادر متهم میخوان بیان داخل

سری تکان میدهم: بذار بیان

-بله قربان

پدر و مادر جوانی دارد ... مرد کت و شلوار پوشیده و زن یک مانتوی تابستانی کوتاه و یک شال نسبتاً باز بر روی موهایش ، به سر دارد ... با دیدن پسرش جلو می آید و دستش را میگیرد ...صدایش بغض دارد ...

-کیوان؟ مامانی؟

حس می کردم این کیوان بچه ننه باشد!

-ببخشید آقا، اتفاقی افتاده؟

به مرد خیره می شوم ... مثل پسرش قد بلندی ندارد، ولی برخلاف او لاغر مردنی نیست!

-شما اطلاع پیدا نکردین؟

-از چی؟

خدای من! معلوم نیست در این سازمان چه خبر است!

-رحمانی؟!

به ثانیه نکشیده در را باز می کند ...

-بله قربان؟!

-اصغری کجاست؟!

-طبقه ی بالا قربان

-طبقه بالا چه غلطی میکنه؟

-گفتن میرن به سروان شکيبا سری بزنان!

همین را کم داشتیم! مگر وقت ملاقات بود؟!

-برو بهش بگو بیاد!

-اطاعت!

میرود و من دوباره به چهره ی متعجب پدر کیوان نگاه می کنم ... کیوان بیدار شده و با مادرش حرف میزند ...

-سرگرد نواب هستم، از دایره جنایی

توجه مادرش جلب می شود و پدرش یک قدم جلو می آید ...

-ببخشید ، من متوجه نشدم ... مگه کیوان دوباره تشنج نکرده؟

هر دو دست بالاتکلیفم را در جیبم می برم ...

-چرا، دیشب، توی بازداشتگاه!

مادرش از لبه ی تخت قامت راست می کند و با چشمانی از حدقه بیرون زده، کلمه ی آخر مرا دوباره تکرار می کند ...

-بازداشتگاه؟!!

مخاطبم را کیوان در نظر میگیرم : چرا نخواستی به خانواده ات اطلاع بدی؟

حرفی نمیزند و سرش را پایین می اندازد ... مادرش تیز نگاهش می کند ...

-چی میگه این آقا، کیوان؟ مگه نگفتی چند روز با بهرام میری شهریار پیش داییش؟!!

سرش همچنان پایین است که پدرش هم کنارش می رسد ...

-جواب مادر تو بده

باز هم چیزی نمی گوید ... در باز می شود و اصغری داخل می آید ...

-بله قربان؟

نگاهش می کنم که احترام گذاشته ، صاف ایستاده و مرا نگاه نمی کند!

-:سروان شکبیا خوب بود؟!!

سیب گلویش بالا و پایین می رود ...

-بله قربان

-:متهم رو که تحویل دادی، اسلحه خودتو و سرباز تو هم تحویل میدی!

اینبار چشم هایش روی صورتم می نشیند ...

-بله قربان؟؟

-:فکر کنم چند ساعت بازداشتی نیاز داریم!

-ولی قربان...

تیز نگاهش می کنم که ساکت می شود و دوباره احترام می گذارد ...

-اطاعت

-:دکتر شو پیدا کن، بگو بیاد مرخصش کنه، باید برگرده

اصغری پی حرفم می رود و پدر کیوان دوباره سوال می پرسد ...

-جناب سرگرد مگه چیکار کرده؟!!

دیگر سر کیوان بالا می آید و من را نگاه می کند ... من هم به چشم هاش زل می زنم...

-:مشارکت در قتل!

رنگ از رخ مادرش می رود و پدرش پس گردنی مهمانش می کند!

-چه غلطی کردی پدر سوخته!

ببرون می روم و به رحمانی تذکر می دهم تا برگشت اصغری حواسش را جمع کند ...

یک طبقه ی دیگر بالا می روم و تا می خواهم جواب پرستار را بدهم نگاهم به عطیه می افتد که در راه رو مشغول قدم زدن و شماره گرفتن با تلفنش است ... صدای گوشی ام بلند می شود و او با شنیدنش به عقب بر میگردد و با دیدنم، تلفن را قطع می کند ...

-سلام عمو

سری تکان میدهم :سلام

-دیرکردین

-:طبقه پایین هم مریض داشتیم!

به طرف اتاق راه می افتم و دستگیره را میگیرم

-عمو همینجوری؟!!

به طرفش بر میگردم و با تعجب نگاهش می کنم ...

-:باید گل میگرفتم؟

شانه های چادر پوشش رو به پایین می افتند و نفسش را بیرون میدهد ...

-خب البته اونو اگه میگرفتین بد نبود! ولی منظورم اینه شاید وضعیتش مناسب ملاقات با یه آقا نباشه!

آها! راست میگوید. اینجا بخش زنان است و مسلما من نباید به راحتی ورودم به اتاق کیوان، وارد اتاق او هم بشوم!

عقب می روم و دستم را به طرف در میگردم تا اول عطیه داخل شود.

لبخندی میزند و وارد اتاق می شود. باز هم دست هایم داخل جیب شلوارم فرو می روند ... باید عادت سر تکان دادن و دست در جیب بردن را ، ترک کنم!

در اتاق به آرامی باز می شود و عطیه از جلوی در کنار می رود ... روی تخت نشسته و لباس بیمارستان به تن ندارد، به جز روسری آبی که هنوز بر سرش است.

-سلام قربان

-:سلام ...

به تختش نزدیک می شوم :بهتری؟

گروه ی روسری را سفت می کند و سرش را کمی پایین میگیرد ...

-ممنون قربان

لپم را از داخل به دندان میگیرم و خواب صبحم در سرم زنده می شود ... وفا با دامنی سفید و روسری ای آبی در کنار دریا ...

دوباره نگاهش می کنم ... روسری آبی بیمارستان به زیبایی آن شال در خواب نبود!

عطیه جلوی چادرش را در دست میگیرد و به هم نزدیک می کند ...لبخند موزی که بر لب دارد را میبینم!

-من برم یه زنگ بزنم!

دهان وفا برای گفتن چیزی باز می شود،ولی انگر پشیمان می شود که چیزی نمی گوید ...

به محافظ لبه ی تخت تکیه می دهم و دست هایم را در جلوی سینه حلقه می کنم ... جدیدا آنقدر به بلا تکلیفی دست هایم فکر کرده ام دیگر نمی توانم داشتیشان را تحمل کنم!

-:دکتر مرخص کرده؟

سرش را بالا می آورد و دوباره به پتوی روی پاهایش خیره می شود ...

-بله همین نیم ساعت پیش

فقط سری تکان میدهم ... باز اتاق در سکوت فرو می رود ... نمی دانستم ممکن است در جایی خارج از محیط کار آنقدر خجالتی شوم!

-:مشکلی نیست!

نگاهش متعجب می شود ...

-چه مشکلی؟

دست به سینه شانه ای بالا می اندازم ...

-:نمیدنم، یعنی از هر لحاظ برای مرخص شدن، حالت خوبه؟!!

هنوز چهره اش متعجب است ... صورت رنگ پریده و سفید شده اش، با پوست لب هایش که خشک شده و بیرنگ مانده ... رنگ روشن چشم هایش را بهتر نشان میدهد ... روسریش انگار برایش کوچک است که هی عقب می رود و موهای طلایی جلوی سرش پیدا می شود ...!

چهره اش اصلا شبیه شکیبای سابق نیست ... بیشتر شبیه دختر لوسی به چشم می آید که در حال مآخذ است!

بالاخره دهان از تعجب بازش را میبندد و سرش را پایین می اندازد : نه دکتر گفت مشکلی نیست

باز هم سری تکان میدهم و زیر لب خوبه ای زمزمه می کنم.

-:امروز رو برو استراحت کن، لازم نیست بیای سرکار

سریع جبهه میگیرد :ولی...

-:واقعا لازم نیست!

باز هم تنها کلمه ای که می گوید ، ممنون است!

حرکت دستش را در کنارش مبینم ... آرام پیش می رود و مقنعه ی مشکی رنگ را کنارش چنگ می زند ... پس میخواست آن را بپوشد که با حضور من این کار را نکرده!

ماندن و سکوت الکی را در اتاق جایز نمیبینم ، پس از محافظ تخت فاصله میگیرم ...

-:بیرون منتظر میمونم

چیزی نمی گوید و من هم سریع از اتاق بیرونمی زنم ... عطیه روی صندلی نشسته و کفش هایش روی سرامیک های سفید ضرب گرفته ...

-:گفتی میخوای زنگ بزنی

با دیدن بلند می شود و با لبخند جلو می آید ...

-:زدم! شما هم زدی؟

-:چی؟

-:حرف دیگه!

چشم گرد می کنم ...

-:حرف؟

-:با وفا حرف نزدی عمو؟

نفسم را محکم بیرون می فرستم ...

-:نمی فهمم چی میگی! تا یه ربع دیگه بیرون باشید!

بیرون، در محوطه بیمارستان آرام قدم میزنم که از درِ اورژانس بیرون می آیند. می ایستم تا آنها نزدیک شوند. وفا سرش را پایین می اندازد و عطیه دستش را پشتش قرار میدهد تا راه بیفتد.

-:من باید زود برم سازمان، ماشین میگیرم شما برو آسایشگاه ، امروز استراحت باش

میخوام از ماشین های جلوی بیمارستان یکی را در بست بگیرم که عطیه دستش را بالا میگیرد و سوییچی را از آن آویزان می کند.

-:پاترول آقاچونو کش رفتم!

نگاهم روی تک سوییچ و بعد روی انگشتر تک نگین دستش خیره می ماند.

حسی در دلم پدیدار می شود... انگار که دختر خودم را شوهر داده ام!

-:پس بجنب که دیر شد

نمایشی دستش را کنار شقیقه اش میگیرد : چشم قربان!

از گوشه چشم میبینم وفا خنده اش را میخورد و عطیه سریع برای آوردن ماشین غیب میشود.

گوشی ام زنگ میخورد و با دیدن اسم اصغری جواب میدهم.

-:بله؟

-صبح بخیر قربان

-:صبح بخیر

-قربان اطلاع دادن فرید شکیبا دستگیر و به واحد مربوطه ارجاع داده شده

با این حرف نگاهم روی وفا ثابت می شود ... سنگینی نگاهم را حس می کند که چشم میگرداند و او هم نگاهم می کند .

نگاه از روی صورت رنگ پریده و حیرانش بر نمودارم ...

-:باشه

قطع می کنم و صدای بوق پاترول آقاجون را میشنوم ... عطیه با ماشین روبه رویمان ایستاده. دستم را روبه جلو میگیرم تا اول او حرکت کند. کنار در که می رسد فکر می کنم ، اینکه منه مافوق در را برایش باز کنم کار درستی است؟! ولی الان من مافوق نیستم و او هم یک بیمار است و در حال حاضر مهمان ماشین ما! پس در را برایش باز می کنم و سوار می شود. قبل از سوار شدن مکث می کند و نگاه متعجبش را میبینم. راستش خودم هم این روز ها همچین آئینی را انتظار ندارم!

سکوت برقرار است. عطیه این سکوت را با آهنگی می شکند. یک تصنیف قدیمی است. از آن هایی که آقاجون همیشه در کارگاهش گوش میدهد.

-دیگه مجبوریم این آهنگو گوش کنیم! عاقبت ماشین دزدی همین میشه دیگه!

از آینه ی کنار چهره ی وفا را تار میبینم، ولی باز لبخند بی جانی می زند...

-:من که خوشم میاد، ولی گویا با روحیه شما جوونا سازگار نیست!

ابروهای عطیه بالا میروند : اختیار داری عموجان! شما هم جوونی ها!

کج میشینم و اخمی مصنوعی بین ابرهایم می اندازم ... خواننده تقریبا در حال پاره کردن گلوی خودش است!

-:تیکه میندازی؟

عطیه اما اخم را جدی گرفته!

-نه به خدا! شما بگو اصلا وفا جون، 42 سال سن زیادیه؟!

ناخداگاه به عقب بر میگردم و با دیدنم باز هم انگار خجالت زده می شود که سرش را پایین می اندازد! من واقعا منتظر جوابش هستم!

-نه ... جناب سرگرد هنوز جوون حساب میشن!

سرش را بالا میگیرد و نگاهم می کند ... چهره اش مثل قبل است ولی حس می کنم لب هایش لبخند دارند!

بر میگردم و به روبه رو خیره می شوم ...

-:یادم باشه بعدا برات تشویقی در نظر بگیرم!

-بیا! من اول گفتم جونی عموجان، سن نداری، تشویقی رو یکی دیگه گرفت!

کمی راحت تر میشینم ...

-:میخوای بگم به امیرعلی هم تشویقی بدن؟!

بر خلاف تصورم که فکر می کردم مثل همیشه خجالت بکشد، لبخندی میزند و پشت ماشین ها در ترافیک می ماند ...

-اون همیشه خودش تشویقی میگیره!

ابروهایم را بالا میدهم...

-:امیرعلی؟

-او هوم!

-:یکی گفته؟

کناره ی چادرش را به طرف صورتش میگیرد ...

-خودش، رشادتای زیادی به خرج میده خب!

خنده ام را جمع می کنم ...

-:چاخان کرده!

صورتش به طرفم بر میگردد ...

-واا!

با دست فاصله ی بین دو ماشین را نشان میدهم که زیاد شده ...

-:برو جلو!

با حرص رو میگیرد و فاصله را پر می کند ... به ترافیک سنگین نزدیک ظهر برخوردیم ... هوفی می کشم و نفسم را بیرون میدهم. خواننده با آخرین توان چهچه میزند. باز هم از آینه بغل نگاهی به وفا می کنم ... سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و به خواب رفته. دست میبرم و صدای خواننده را قطع میکنم.

وارد راه پله می شوم که بیسیم به صدا در می آید...

-یاسر، مرکز

می ایستم و بیسیم را جواب میدهم

-:مرکز به گوشم

-مرکز سوژه با بهرام اسدی توی یه رستوران قرار گذاشته

فکر نمیکردم اینقدر سریع ما را به بهرام برساند

-مرکز دستور چیه؟

-:دستگیرشون کنید. با رعایت احتیاط

-دریافت شد، تمام

بیسیم را به جیبم بر میگردانم و اینبار پله ها را آرام بالا می روم ... در شیشه ی بزرگ روبه رویم باز می شود و به محض باز شدن با برهان سینه به سینه می شوم.

-معلوم هست تو کجایی؟!

کسی که اکثر اوقات گم و گور می شود، اوست!

-:من که همیشه اینجا!

بازویم را میگیرد و به سمت دفتر خودش می کشاند...

-:چته برهان؟

فقط زیر لب می گوید...

-بیا

-ای بابا! یه نفر نیست اینجا به داد من برسه؟! بابا شوهرمو کشتن! سایه سرمو گرفتن! قاتلش داره راست راست میچرخه! آخه من در

قتل زیر شصت ثانیه | ماه پسند (مرجان), [22:58 15.01.17]

دمو به کی بگم؟! ای خدا...

بازویم را از حصار دست برهان رها می کنم به طرف زنی می چرخم که با صدای بلند وسط مخزن نشسته و شیون می کند ...
توجه همه به او جلب شده و تقریباً همه دورش حلقه زده اند...

-یه لحظه صبر کن برهان

-آئین مهمه

از او فاصله میگیرم و نزدیک حلقه ی به وجود آمده ی دور زن می شوم ...

سرم را بالا میگیرم و نگاهم را به چشمان تک تکشان میدوزم ... آهسته آهسته هر کدام به سراغ کار خود می روند و زن از وسط
معرکه ای که گرفته، بلند می شود.

یکی از افسرهای خانمی که کارش اداری ست ، کمک می کند تا او از روی زمین بلند شود.

-مشکل چیه خانم؟!

مانتوی گران قیمتش را می تکاند و شالش را مرتب می کند. از نوع لباس پوشیدن و چهره اش معلوم است از طبقه ی بالایی
ست، ولی این طور داد و بیداد و کولی بازی از رده ی کلاس لباس پوشیدنش بعید است!

-شما رئیسشونی؟

تا دهانم را باز می کنم چیزی بگویم، امیر علی مثل باد، کنارم قرار میگیرد ...

-سلام رئیس! همین الان ...

دستم را جلوی میگیرم که ساکت می شود ...

-شنیدم!

زن یک قدم جلو تر می آید و کیف دستی مشکی ورنی اش را دور مچش می اندازد ...

-پس رئیسشونی!

از جلوی کنار می روم و دستم را به طرف اتاقم میگیرم ...

-بفرمایید صحبت میکنیم.

با حرص نگاه از من میگیرد و راهی اتاق می شود ... امیر علی کنار گوشم زمزمه می کند ...

-زن کلوانیه!

چانه ام را بالا میگیرم و سری به معنی فهمیدن تکان میدهم. میخوام وارد اتاق شوم که برهان از آن طرف دیوار شیشه ای چند
ضربه میزند و با انگشت اشاره میکند به اتاقش بروم.

هنوز پشت میز نرفته به بیرون خم می شوم ...

-چند لحظه دیگه میام!

سرش را تند تند تکان میدهد و می رود. میشناسش، کلافه است! ولی از چه، نمیدانم.

پشت میز بر میگردم ... می نشینم و صندلی را جلو مکشم و دستانم را روی میز در هم قلاب می کنم ...

-خب، من در خدمتم

دستمالی که تازه به دست گرفته را زیر چشمانش میگیرد ... صدایش برخلاف چند دقیقه پیش که داد و بیداد می کرد، بغض داشت.

-من میخوام بدون کدوم از خدا بی خبری شوهرمو کشته

-ما هم برای همین اینجاایم

آب دهانش را سخت قورت میدهد ...

-پس کو؟ چرا خبری نیست؟

دستش را مشت می کند و به سینه اش می کوبد ...

-این قلب من داغداره جناب سرگرد! داره آتیش میگیره!

اگر بگویم دستگیر شده و در راه اینجااست، بیرون کردنش دیگر کار ما نبود! حتما می ماند و معرکه ای دیگر راه می انداخت.

-خیلی به قاتل نزدیک شدیم... همین امروز فردا دستگیر میشه ...

کمی خودش را روی مبل جلو میکشد ...

-جدی میگید؟

از روی صندلی بلند می شوم ...

-بله خانوم...خیالتون راحت

او هم با دیدن من بلند می شود ... کفش را دوباره به دست میگیرد و با گام برداشتن من به طرف در، او هم به همان جا هدایت می شود ...

-پس من منتظر خبر شما هستم

پلک روی هم میگذارم و سری تکان میدهم ... سعی می کنم چهره ام در حالت قابل اعتمادی باشد ...!

آرام آرام به طرف در خروج می رود و من سریع خودم را به اتاق برهان می رسانم ... سرش میان یک سری کاغذ پنهان است!

قبل از اینکه برهان متوجه حضورم شود، امیرعلی را از آن سوی شیشه میبینم. باز سرم را از کنار در بیرون میبرم و صدایش می کنم.

-:امیرعلی

سریع به طرفم بر میگردد ...

-بله رئیس

-یه ته و تویی از زندگی زن کلوانی دربیار!

-چطور؟ مشکوکین به چیزی رئیس؟

نمیشد گفت مشکوک ... ولی دوست داشتم از او بدانم!

-تقریباً ... آها، ببین اوضاع عموی وفا به کجا رسید!

ابروهایش بالا میروند و متعجب می گوید ...

-وفا؟!!

پلک هایم را محکم روی هم می فشارم. هنوز عادت سابق را دارم که ذهنیاتم را به یک باره بر زبان می آورم!

-:سروان شکبیا!

لبخندی آرام آرام رو لبهایش نقش میندند...

-اطاعت رئیس!

کمی دور می شود که من کلافه دستی درون موهایم می برم ...

-نخند!

همانطور که می رود، صدایش را میشنوم ...

-اونم اطاعت!

برمیگردم و روی نزدیک ترین صندلی به میز برهان می نشینم. کلافه است و سرش مدام در برگه های روبه رویش خم شده و آن ها را زیرورو می کند. با این حال متوجه حضورم می شود.

-اومدی؟

آرنجم را روی میز تکیه میدهم : چی شده؟

-نمیدونم!

بلند می شوم و کنار میز می ایستم. هنوز در حال جابجا کردن برگه هایی ست که با خطی بد نوشته شده اند. دست خط خودش نیست، همه از دست خط خوب او تعریف می کنند. کمی پایم را بالا میدهم و روی لبه ی میز می نشینم. یکی از کاغذ ها را بر میدارم.

-:اینا چیه؟

همه را دسته می کند و با کوباندن انتهای آن ها به روی میز مرتبشان می کند.

-برگه های جاسوسی!

ابروهایم بالا میرود :جاسوسی؟

برگه ها درپوشه ی سبز رنگی قرار می گیرند و سرش بالا می آید ...

-آره ...

-:چجور جاسوسی ای؟!!

-یکی رو مامور کردم از پرونده ای که ازمون گرفتن برام خبر بپاره!

باورم نمیشود برهان این کار را بکند! او که خودش می گفت بگذار از دست برود! گاهی نبود یک پرونده باعث آرامش خیال است! الان برای دسترسی به اطلاعات همان پرونده، جاسوس گذاشته؟!!

-:میدونی کار درستی نیست!

دست هایش را در هم قلاب می کند : میدونم!

-:پس این کارا چیه؟

-لازم بود

-:چرا؟

صندلی را عقب میدهد و بلند می شود :چون بهم برخورد بود!

میز را دور میزند : میخواستم ببینم اونا به چی رسیدن که ما نرسیدیم!

دستانم را جلوی سینه قلاب می کنم و او روبه رویم می ایستد و در شیشه ای اتاق را میندند ...

-:خب، به چی رسیدن؟

-الحق به چیزای جالبی رسیدن!

- چرا قسطی حرف میزنی!

- خودت فکر میکنی به چی رسیدن؟

- پاشا!

بشکنی می زند و دستش را رو به من نشانه می رود : دقیقاً!

نفسم را آرام بیرون می دهم : خب اینو که خودمونم فهمیده بودیم!

به دیوار پشت سرش تکیه می دهد : درباره ی گودرز چی فکر می کنی!

ابروهایم بالا می رود و متفکر می شوم : گودرز؟

فقط سرش را به معنی تایید تکان میدهد ... گودرز؟ همانی که وارد ستاد اصفهان شده بود و مشخص شد که مرده است!

- بیشتر از چیزی که میدونستیم روش تمرکز نکردم

جلو می آید و تکیه اش را از دیوار می گیرد ... وقتی بی قرار است مدام اینور و آنور می رود!

- خب البته شما الان بیشتر رو چیزای دیگه ای تمرکز داری!

- مثلاً چی؟

- سلامتی نیروی تحت امرت!

نچی زیر لب می کنم میخوام از لبه ی میز پایین بیایم که دستلانش را بالا میگیرد ...

- خیلی خب خیلی خب، شوخی کردم!

- برو سر اصل مطلب برهان!

چند قدم رو به جلو بر میدارد ...

- خب اگه گودرز بعد از رفتن به ستاد اصفهان کشته شده باشه، چی؟!

- یعنی پاشا مهره خودشو سوزونده؟!

- از قبل سوخته بوده

- چرا پاشا باید این بی دقتی رو بکنه؟

- بی دقتی از طرف پاشا نبوده ... گودرز با کارت شناسایی خودش رفته ستاد و بعد پاشا فهمیده و بعدشم دخلش اومده!

- اینا رو جاسوسست گفته؟

سری به معنی آره تکان میدهد. انگار مرض تکان دادن سر به او هم سرایت کرده!

از لبه ی میز بلند می شوم و کناره ی پیراهنم و یقه اش را صاف می کنم ...

- همین؟

اینبار او دستانش را روی سینه قلاب می کند ...

- گویا مخفیگاه پاشا رو پیدا کردن!

اینبار واقعا متعجب می شوم ...

- جدا؟

- گویا خیلی نزدیک شدن

نزدیک برهان می ایستم ... تقریباً هم قد و قواره ایم ...

-واقعا فکر می کنی کار پاشا ست؟

انگار از سوال جا میخورد ...

-پس کار کیه؟ مگه نگفتی بهت زنگ زده؟

-چرا ... حس می کنم برام بپا هم گذاشته

دستش روی شانه ام می نشیند ...

-آئین ... بذار اینبار خودشون پیش برن

-ولی این بار دیگه قاتلی وجود نداره که بگیریمش! گودرز کشته شده!

-مهم عاملشه!

دستی درون موهایم می کشم ... پاشا هنوز یک قاتل است!

-درسته ...

می چرخم و میخوام از اتاق بیرون بروم که دوباره به طرف او بر میگردم : پس پاشا خواسته رد گم کنه؟!

انگار گیج است ، سرش تند تکانی میخورد ...

-چی؟

-میگم پس پاشا گودرزو بعد از لو رفتنش کشته که رد گم کنه!

نفسش را محکم بیرون میدهد و دستی به صورتش می کشد ...

-ظاهرا ... ولی خب به نظرم باید خودمونم دنبال مدرک باشیم

-برای چی؟

-اینکه گودرز کی و چجوری مرده!

شانه اش را می فشارم و در را باز می کنم : فعلا

دستی بلند می کند و من به طرف اتاقم راه میفتم ... نگاهم به میز شکلیا می افتد و یاد خبر صبح میفتم که عمویش را دستگیر کرده بودند.

به محض نشستن پشت میز امیر علی را میگیرم ...

-بله رئیس

-جور کن میخوام برم دیدن عموی وف... شکلیا!

از خودم عصبانی می شوم ... پلک روی هم میفشارم

-چشم رئیس

قطع می کنم و اینبار بیسیم را بر میدارم، تا میخوام ارتباط را بر قرار کنم اصغری از در وارد می شود. شاید بدی این اتاق های شیشه ای این است که همه چیز از پس آن ها مشخص است! با دیدن بیسیم در دستم ، از همان فاصله دستی بلند می کند و سریع خودش را می رساند.

-سلام قربان

-سلام، خسته نباشید

احترامی میگذارد :ممنون قربان، همچنین

-چه خبر

-هردوشونو گرفتیم!

خوبه ای زیر لب می گویم و بلند می شوم تا همراه او به طرف اتاق بازجویی بروم.

پله ها را که دور میز نیم اصغری یک قدم جلوتر میگذارد و در اتاق را باز می کند و کنار در می ایستد ...

-بفرمایید قربان

داخل میروم و اول از همه نگاهم به شخصی می افتد که در آنسوی شیشه پشت میز نشسته و سرش را بین دستان دستبند شده اش گرفته.

دستم را جلوی اصغری میگیرم :کلید دستبند

سریع دست در جیب درونی کتش میبرد و کلید را بیرون می کشد و کف دستم میگذارد.

-:درو بزن

صدای مسئول اتاق بازجویی را می شنوم : چشم

در باز می شود و داخل می روم. با صدای باز شدن در سر بلند می کند و کنج دیوار را می نگرد تا ببیند چه کسی از در داخل می آید.

صندلی را می کشم و می نشینم. ارتباط چشمی ام را با او قطع نمی کنم. جوان تر از چیزی ست که فکرش را می کردم!

-:حیف جوانیت نیست!

ناخداگاه هرچه در ذهنم بود بر زبانت جاری شد. این عادت سالها پیش، با رفتن سپیده ، رفته بود! ولی حالا باز سر و کله اش پیدا شده!

پوزخند او ولی ناخداگاه نبود ... کمی به من خیره شد و بعد گوشه ی لبش بالا رفت.

دست هام را جلو می کشم و با کلیدی که از اصغری گرفتم دستبندش را باز می کنم. رنگش پریده انگار ... یک لیوان آب برایش میریزم و لیوان را تا جلوی سر میدهم. مچ دست هایش را ماساژ میدهد و بعد لیوان آب را بالا میکشد.

لیوان که روی میز قرار میگیرد دهان باز می کنم ...

-:تعریف کن

آب دهانش را قورت می دهد و دستی به دور دهان خیشش می کشد ...

-چی رو؟

-:اتفاقی که اونروز تو گاراژ افتاد

-یه درگیری ساده بود

-:دقیق توضیح بده

-:دقیقش دیگه چجوریه؟

-:جوری که نشون بده تو اون درگیری ساده چجوری کلوانی کشته شده!

-:خوشحالم که اون گفتار مرد!

دستانم را روی میز میگذارم و خودم را جلو می کشم : پس از کشتنش پشیمون نیستی!

-کسی اونو نکشت! خودش افتاد زمین و سرش خورد به لبه ی قفسه های آهنی اونجا و ریق رحمتو سر کشید!

-:خودش افتاد یا هلش دادین؟!

چشم هایش متعجب می شود : دادیم؟!

-:آره، تو و رفقات!

-ما اونو نکشتیم!

-پس چرا گروگانتون بوده؟!

رنگش می پرد، ولی خودش را عصبی نشان میدهد ...

-کی گفته ما اونو گروگان گرفته بودیم؟!

به صندلی تکیه میدهم ... حرف زدنم خیلی آرام است ...

-پزشکی قانونی، و زنش که گفته چهار روز خونه نیومده!

کلافه است ... سرش را پایین میگیرد و هر دو دستش را در موهایش فرو میبرد ...

-اذیت می کرد ... اومد گفت میخواد بابت چند متر گاراژی که به ما اجاره داده کرایه اشو ببره بالا تر ... گفت جنساتونو میندازم بیرون ... ما هم ترسیدیم ... گفتیم تا فروختن جنسای انبار اونجا نگهش داریم

چیزی که می گوید دروغ محضی بیش نیست! هیچ کس بابت این کار آدم گروگان نمیگیرد!

-جنسا قاچاقه؟

سرش را تند بالا می آورد ...

-نه!

-پس نگران چی بودین؟ نهایتاً یه انبار دیگه کرایه میکردین

-نمی شد ... همه پولامونو داده بودیم برای خرید جنس

چانه ای بالا می اندازم ...

-پس پول کرایه انبار کلوانی رو از کجا آوردین؟

نفسش را ذره ذره بیرون می فرستد ...

-قبل از خرید جنسا کرایه کرده بودیم

می خواهم کمی گیجش کنم ...

-پس چرا اول انکار کردی که گروگان بوده؟!

دهان باز می کند ولی انگار حرفی برای گفتن ندارد ... فقط سری به دو طرف تکان میدهد ...

-نمیدونم

-چرا فرار کردین؟

-فرار؟!

-آره! چرا تو گاراژ نمودی؟ چرا رفتی شهریار خونه داییت؟!

-من فرار نکردم!

-رفته بودی شهریار!

-خب مگه هر کی بره شهریار فرار کرده؟!

-وقتی یه نفرو بکشه و بترسه آره!

دستش را محکم روی میز می کوبد ...

-آره آره! ترسیدم!

-پس به کشتن کلوانی اعتراف می کنی؟!

از کوره در می رود ...

-نه! نه من اونو نکشتم! خورد زمین سرش خون اومد ولی جون داشت!

گوشی ام نگ می خورد و اجازه ی تمرکز روی حرف بهرام اسدی را نمیدهد ...

گوشی را نگاه می کنم که اسم امیر علی روی آن است ...

-بیگو امیر علی

-رئیس برای دیدن فرید شکبیا هماهنگه ... هنوز نفرستادش دادسرا

-:الان میام

نگاه بهرام اسدی به دهانم دوخته شده ... انگار خوشحال است که میخوامم بروم!

گوشی را قطع می کنم و بلند می شوم ... فکر کنم کمی هم او با خودش خلوت کند، بد نباشد.

-تکلیف من چی میشه؟

در باز می شود و دستگیره ی گردش را میگیرم و میکشم ...

-هستیم در خدمتون!

بیرون می روم و اصغری را هنوز همانجا میبینم ...

-خودت از اون یکی رفیقش بازجویی کن ... اون کی ، کیوان ...نچ، کیوان چی بود؟

-کیوان رهنما قربان

دستی در هوا تکان میدهم: همون، اونو بندازین تو یه سلول جدا ...پیش هم نباشن

احترام می گذارد :اطاعت قربان

از بخش بازجویی بیرون می زنم و و به طرف محوطه می روم. امیر علی در ماشین منتظر است.

در را باز می کنم و می نشینم. مشغول صحبت کردن با موبایل است. با دیدن من سرش را در کنج صندلی فرو میبرد و صدایش آرام می شود.

-من بعدا زنگ می زنم عزیزم ... خدافظ

دستم را به یک طرف صورتم می کشم و خودم را به نشنیدن میزنم.

گوشی را روی داشبورد میگذارد و از همانجا سوئیچی به طرفم میگیرد.

-اینم ماشین شما رئیس! سرویس شده تو پارکینگ منتظره!

سوئیچ را میگیرم و یک دور در دستم می چرخانم ... هنوز نمیتوانم باور کنم بعد از چند سال می توانم پشت رل بنشینم و ماشین را خودم برانم!

-:ممنون

فقط لبخندی میزند و ماشین را به حرکت در می آورد.

وارد که می شوم از انتهای راه رو قامتی چادر پوش را میبینم که جلوی میز سربازی ایستاده و سوال می پرسد ... جلو می روم و وقتی می خواهد بچرخد، حدسم به یقین تبدیل می شود. وفا ست.

زود خودش را جمع و جور می کند و احترام می گذارد ...

-سلام قربان

هنوز رنگش سفید است و معلوم است خیلی حالش خوب نیست.

-سلام

با امیر علی هم سلام و احوال پرسى مى کند که امیر علی مى پرسد ...

-برای عموتون اومدید؟

نقشش را با آه بیرون میدهد و سرش را پایین مى اندازد و دستانش با برگه ی درون دستش بازی مى کنند ...

-بله ... تو اتاق افسره

دستم را در جیبم مى برم و جلوتر از آنها به طرف اتاق افسر مى روم ... تقه ای به در میزنم و داخل مى شوم. پشت سرم وفا مى آید و بعد امیر علی... جلو میروم و با افسر که سروان جوانی بود دست میدهم. فرید شکبیا روی صندلی در نزدیکی میز افسر نشسته و نگاهش به دستبند دور مچش است و وقتی حضور وفا را حس مى کند، سر بالا مى آورد و مى بینم که نگاهش شفاف میشود.

وفا جلو مى رود و دست روی مچ های به هم گره خورده اش مى گذارد.

-خوبی عمو؟

سیب گلویش بالا پایین مى شود ... انگار بغض را مى بلعد ...

-تو خوبی دختر عمو؟ حالت خوبه؟

امیر علی کنارم است و افسر نشسته بر صندلی اش منتظر حرف ماست، ولی من نگاهم روی نیمرخ وفاست که لبخندی میزند و اشکی روی گونه ی سفید و رنگ پریده اش مى چکد ...

-خوبم ...

-ستوان دوم وفا شکبیا، شاکی ... درسته؟

با صدای افسر نگاه از عمویش میگیرد و بلند مى شود ... برای لحظه ای حس مى کنم تبدیل به شکبیای خشن و قوی ای شده که روز اول دیدم ... نمیدانم چرا ته دلم حسی قلقلک میخورد که مرا وادار به لبخند زدن مى کند ...!

-خیر من شاکی نیستم!

همین حدس را هم میزد!

افسر ابرویی بالا مى اندازد و دوباره متن روبه رویش را مى خواند ...

-ولی گویا عموتون، آقای فرید شکبیا، تلاش در جعل امضا و اثر انگشت شما داشتن

باز هم لبخندی به پهنای صورت مى زند و قدمی جلو مى آید ...

-خیر، اون اسناد رو خودم انگشت زدم!

کمی عصبی هستم ... طبق عادت همیشه یک طرف لبم بالا مى رود...!

-ولی اینجا چیز دیگه ای گزارش شده

-مهم اینه که من دارم میگم خودم امضا زدم و از عموم شکایتی ندارم!

افسر پرونده را مى بندد و کمی خودش را روی میز جلو میکشد ...

-ببینید ستوان، اگه میخواید اینجوری از عموتون حمایت کنید...

-خیر جناب سروان، عموی من درواقع پدر منه ... خودم امضا کردم و شکایتی ندارم!

افسر به حالت گیج سری تکان میدهد و چانه ای بالا مى اندازد ...

-بسیار خب ... بفرمایید اینجا رو امضا کنید تا تموم بشه

وفا اول خودش به طرف میز خم می شود و خودکار را از دست افسر میگیرد و امضا را میزند. فرید شکبیا هنوز چشمانش شفاف است و جوری به وفا نگاه می کند انگار بار آخری ست که او را میبیند... میدانم بیشتر از بیش برادرزاده اش را دوست خواهد داشت!

امضا که زده شد و دستبند دست فرید شکبیا که باز شد همگی در سکوت آنجا را ترک می کنیم.

کمی جلوتر وفا می ایستد و به طرف من بر میگردد ...

-قربان اگه اجازه بدید من با عموم برم

نگاهم روی فرید شکبیا طولانی می شود ... موهایی جو گندمی و قدی بلند و صورتی که مهربان نشان میدهد!

دست جلو میبرم و دستم را می فشارد ...

-به سلامت

میروند و من و امیرعلی در بالای پله ها می مانیم و من به آسمان خیره می شوم که کم رنگ شب به خود میگیرد ... دست در جیب فرو می کنم و آرام پایین می آیم.

-:بلم برای ساحل تنگ شده...

صدای قدم هایش را از پشت سر می شنوم ...

-منم!

می چرخم و نگاهش می کنم، البته که دلش برای ساحل تنگ نشده! هرچند که برای او عموی خوبی باشد!

در را با کلید باز و اول به امیرعلی تعارف میکنم تا داخل رود.

-خواهش می کنم رئیس، اول شما

داخل میروم و او در را میبندد. ساحل کنار حوض نشسته و تا کمر خم شده و داخلش را نگاه می کند. آرام جلو میروم و از پشت سر قفلکش میدهد. میخندد و میخواهد درون آب بیفتد که میگیرمش.

-:چی میخوای تو حوض؟

با تمام قوا به گردنم چسبیده و جدا نمی شود ... هنوز میخندد و میدانم که حسابی قفلکی ست.

-ماهی نگاه میکردم، گلی خیلی بزرگ شده

گلی اسم ماهی عیدش است که از بعد سال تحویل آن را درون حوض انداخت و کم کم برایش چند همتای دیگر هم خرید و در کنارشان قرار داد. تازه سرش را از کنار گردنم بیرون می کشد و امیرعلی را میبیند .

-سلام عمو

امیرعلی لبخند میزند و لپش را محکم می کشد.

ساحل خودش را جمع می کند و سرش را تا حدی که لپ کشیده شده اش به شانه اش بخورد، خم میکند...

-عطیه جون تو کارگاهه!

اول چشمان امیرعلی گرد می شود و بعد انگار خنده اش بگیرد، سرش را پایین می اندازد... ساحل دستان سفید و تپلی اش را کنار دهانش میگیرد و آرام در کنار گوشم می گوید ...

-مگه عمو با عطیه جون کار نداره؟!

خنده ام می گیرد ولی بروز نمیدهم. ساحل را روی زمین میگذارم و دستش را میگیرم.

-:چرا بابا، با همون کار داره!

میدانم امیرعلی منتظر است به کارگاه عطیه برود، تعارف نمیزنم که داخل بیاید، با ساحل وارد خانه می شویم و اولین چیزی که به مشام می رسد بوی خوش قرمه سبزی است! شاید دلتهاست که این غذا را خانگی و با دستپخت عزیز خورده ام!

-سلام عزیز

عزیز که مشغول درست کردن سالاد است سرش را بالا میگیرد و با دیدنم خوشحال لبخند می زند...

-سلام مادر... از اینورا

داخل آشپزخانه میروم و ساحل زودتر از من روی صندلی کنار عزیز میپرد ... عزیز لبخندش را هم از او دریغ نمی کند ...

-به گلی غذا دادی؟

ساحل فقط سری تکان میدهد :او هوم

ناگهان به طرفم می چرخد و با دیدنم دستش را جلوی دهانش میگیرد!

-هی! یعنی بله!

خنده ام میگیرد ... چند روزی ست او را ندیده ام؟ چطور میتوانم از او که تکه ای از وجود خودم است اینقدر دور باشم و دلتنگی امانم را نبرد؟!

-بشین برات چایی بریزم مادر

میبنم مشغول خوردن خیار است ...

-نه عزیز، شما بشین ... خودم میریزم، شما هم میخوری؟

دوباره روی صندلی می نشیند و مشغول خوردن بقیه ی خیار ها می شود : آره مادر، دستت درد نکنه

دوتا استکان بر میدارم و در سینی کوچک کنار سماور روی کابینت میگذارم و آرام از چای پرشان میکنم. سینی را روی میز میگذارم و روبه روی عزیز مینشینم ... میدانم آقاچون مسجد است، پس دیگر نمپیرسم کجاست ...

-وفا خانم حالش خوبه؟

با تعجب سرم را بالا میگیرم و به عزیز خیره می شوم ... چرا حال او را از من می پرسد؟!

تعجبم را که میبیند، خودش ادامه میدهد : عطیه گفته بود مسموم شده

آها، خبرگذاری عطیه را فراموش کرده بودم!

-آره، خوبه

-خدا رو شکر که از حالش با خبری

استکان چای را در دستم میگیرم :به هر حال همکاریم

سر عزیز پایین است و آرام آرام کاهو خورد می کند : فقط همکار؟

از گوشه چشم نگاهم به ساحل است که با کنجکاوی تمام چشمانش بین و من عزیز در گردش است ...

-:ساحل بابایی، برو پیش عطیه جون و عمو

میفهمد که وقتی قرار است از حرفی سر در نیاورد پی نخود سیاه فرستاده میشود!

خودش را مظلوم میکند و دستانش را زیر لب هایش میزند : یعنی برم کارگاه؟

دستی روی موهایش میکشم و آنها را پشت گوشش میزنم : آره بابایی، برو

چانه اش را جمع میکند و آرام از روی صندلی پایین میپرد و به طرف در ورودی میدود ...

-بچه رو فرستادی پی نخودسیاه؟

-:حس کردم قراره بحث به جا هایی کشیده بشه که نیاز به بودن ساحل نیست!

-پس خودتم میدونی

-: مامان! عزیز خانم! سروان شکيبا همکار منه. دوست ندارم فکر ديگه ای درباره ش بشه و درباره م بشه

-مگه من گفتم فکر ديگه درباره تون کردم؟

حس می کنم کم میاورم در مقابل عزیز، سرم را پایین می اندازم و لب میگزرم... انگار چیزی در درونم خلاف حرف هایم را تکرار می کند... انگار درونم پاسخ های دیگری برای عزیز دارد که الان وقت گفتنش نیست...!

-آئین، کی میخوای به سر و سامونی به زندگیت بدی؟

-: خوب شد گفتن فکر ديگه ای نکردینا

-جواب سؤالو بده!

-: زندگی من الان مگه بی سر و سامونه؟

-نیست؟ به نگاه به خودت بنداز

کمی عقب میروم و دست هایم را باز می کنم و به خودم نگاهی می اندازم...

-: همه چیم سر جاشه.. بی سر و سامونم نیست!

-خودتو مسخره کن پسر! دارم باهات حرف جدی میزنم

استکان درون دستم را روی میز میگذارم و دست هایم را روی میز تکیه میدهم و خودم را جلو میکشم...

-: بفرمایید!

-صبح تا شب تو اون اداره خودتو بستی به کار. آواره هم هستی. به وقتا میری خونه ی خودت و معلوم نیست اونجا چه قدر با یاد اون خدایامرز خودتو عذاب میدی. به وقتم اینجایی.. منتهی نیست، بچه ی مایی و تا هر سن و سالی هم که لازم باشی میتونی تو خونه ی ما بمونی اما آئین..

یکم فکر خودتو کردی؟ فکر این آوارگیت رو؟ فکر اینکه ساحل به جای تو کل وقتش با عطیه و من بیرزن میگذره رو کردی؟ اون بچه چه گناهی کرده که باید تو زندگی بی سر و سامون تو بزرگ شه؟

لبخند میزنم و نگاهم را از چشمان شفاف عزیز نمی گیرم : ته حرفاتون چیه عزیز؟ زن بگیرم و زندگیم سروسامون پیدا کنه؟

-آئین جان! من میدونم سپیده رو دوست داشتی. کدوم شوهریه که زنشو دوست نداشته باشه؟ ولی دلیل نمیشه اینجور بمونه زندگیت. اون خدایامرز راضیه که دخترش تنها و بی مادر بزرگ بشه؟

با این حرفش کم کم لبخند از لب هایم می رود... خواب چند وقت پیش با وضوح هرچه بیشتر در جلوی چشمانم نقش میندند... اینکه سپیده در یک دشت سرسبز خوشحال بود و دلش میخواست که من و ساحل هم در کنار فردی دیگر خوب و خوشحال زندگی کنیم. کم کم خط بین دو ابرویم عمیق میشود و ناراحتی ای در وجودم شروع به رشد می کند... عزیز همچنان بدون توجه به من، مشغول حرف زدن است...

-میدونم میترسی زنی یا به زندگیت بذاره و با ساحل کنار نیاد و وضع بدتر از این بشه. حق داری. ولی این دلیل خوبی نیست برای شونه خالی کردن از زیر بار ازدواج آئین!

ترس از به وجود آمدن یک نامدري برای ساحل اولین چیزی بود که در تمام این سالها به آن فکر می کردم... ترس از اینکه نکند نتوانم کس دیگری را به جای سپیده در زندگی بپذیرم... ولی الان ترسم چیز دیگری است... میترسم که با انتخاب یک نفر به او ظلم کنم... میترسم نکند فقط به خاطر این یک نفر دیگر را وارد زندگیم کنم که برای ساحل مادر باشد... میترسم از اینکه فقط به خاطر یک خواب و راضی نگه داشتن سپیده دست به کاری بزنم که بعدها پشیمان شوم... میترسم نکند دوباره عشق به سراغم آمده باشد و بخواهد بچه ی زندگیم را بگیرد... میترسم از اینکه اگر کسی را دوست داشته باشم عذاب وجدان فراموشی سپیده دست از سرم برندارد...!

عزیز انگار قیافه ی درهم و دمغم را میند که سکوت می کند...

-این حرفا رو نزدم که اینجوری بری تو قیافه!

چند بار پلک به هم میزنم و نفسم را بیرون میدهم...

-داشتم فکر می کردم

-به چی؟

-به حرفای شما!

نگاهش متعجب می شود و چاقوی دستش را در ظرف سالاد رها می کند ...

-واقعا؟

از نگاهش خنده ام می گیرد و نمیتوانم خودم را کنترل کنم ... با تک خنده ی من چاقو را دوباره به دست میگیرد و اینبار جوری که انگار ناراحت شده مشغول خوردن بقیه ی کاهو ها می شود...

-چه خوش خیالم من ... فک کردم واقعا به حرفام فکر می کنی!

آب دهانم را قوت میدهم و خنده ام را جمع می کنم ...

-: عزیز جان، شما بگو، مگه ازدواج زوریه؟!

-برای تو آره! باید هلت داد!

باز لبخند به لبم می آید ... نمیدانم چرا امشب از این بحث تقریبا تکراری با عزیز در این سالها ، عصبانی نمیشوم ...

-: من هروقت آمادگی پیدا کردم خودم زن میگیرم!

دستش از حرکت می افتد و ابروهایش بالا میروند ... از پس عینک گردش به صورتم خیره می شود ... یاد وقت هایی می افتم که میخواهد یکی را توبیخ کند!

-وا! مگه دختر دم بختی که آمادگی بخوای؟!

اینبار من تعجب می کنم : مگه فقط دخترا آمادگی میخوان؟!

نگاهش را با آهی میگیرد و دوباره به جان کاهو ها می افتد ...

-والا اگه دختره رو بهت بدن باید کلاهتو هم بندازی هوا!

تعجبم چند برابر میشود :کدوم دختر؟

دهانش را به وری می کند و با طعنه حرف می زند : همون سروان شکیبا، همکارت!

نفسم را آرام بیرون و به پشتی صندلی تکیه میدهم ... میدانستم میخواهد به او برسد!

دست هایم را جلوی سینه در هم قلاب می کنم ...

-:مگه پسرت چشه عزیز؟

فقط برای ثانیه ی چشم بالا میگیرد و نگاهم می کند و بدون حرفی شانه بالا می اندازد ... الان مثلا قهر کرده و دلخور است ... دوست دارم بلند شوم و مثل سالها قبل دربرش بگیرم و عطرش را حس کنم ... ولی الان به اندازه ی قبل احساساتی نیستم و کمی هم خجالت می کشم!

صندلی را عقب میدهم و بلند می شوم ... تغییری در وضعیتش نمیدهد و میدانم تا چند روز با من حرف نمیزند ...

-:میرم لباس عوض کنم

هنوز از چهارچوب عبور نکرده ام که محاسباتم به هم میریزد و صدای عزیز را میشنوم!

-خوب رو حرفام فکر کن، چون در هر صورت من تا آخر هفته با وفا حرف میزنم!

جوری سرم را بر میگدانم که صدای رگ های گردنم را میشنوم!

-:عزیز!

در ظرف سالاد را مینندد و برای شستن ظرفهای باقی مانده و دست هایش به طرف سینک میرود ...

-همین که شنیدی!

امروز دوشنبه بود و تا آخر هفته زمان زیادی باقی نمانده و میدانم عزیز از حرفش بر نمیگردد!

کنارش می ایستم و شیر آب را میبندم ...

-میشه خواهش کنم بذارید خودم این موضوع رو حل کنم!

-یعنی داری میگی دخالت نکنیم؟!!

-نه عزیز جان! شما میگی ازدواج کنم ... منم میگم باشه، ولی یکم وقت میخوام!

حوله ی کنارش را بر میدارد و دست هایش را در آن پنهان می کند ...

-دیگه چقدر وقت؟ چند سال دیگه؟!!

پلک روی هم میفشارم ... انگار میترسم عزیز چیزی به وفا بگوید و یک جای کار خراب شود!

-نمیدونم ... ولی الان درگیر یه پرونده ام و میخوام با ذهن راحتتر روش فکر کنم ... گذشته از اون، حس می کنم لازمه خودمم یه تغییری بکنم!

نمیدانم عزیز از حرف هایم چه برداشتی می کند که لبخند به لبهایش می آید ...

-تغییر کردی پسرم ... خودت متوجه نمیشی، ولی ماها میبینیم ...

یک ابرویم بالا میروم :چه تغییری؟

یک دستش را به سینه ام میزند : مثلاً همین که میخوای دوباره رانندگی کنی!

هوووف! اگر میدانستم امیرعلی هم عضو سیستم جاسوسی عطیه می شود، کمکشان نمیکردم!

دست عزیز را میگیرم و بوسه ای پشتش میزنم ...

-اگه شما میخوای چشم، روش فکر می کنم...!

پرونده ی کلوانی را دوباره ورق میزنم و اظهارات سعید مرتضوی را هم میخوانم. او هم حرف های رفیقش را زده و گفته کلوانی را به خاطر این چند روز در انبار نگه داشته اند که میخواست جنس هایشان را از انبار خارج کند.

پرونده را میبندم و دستم را رویش مشت می کنم ... معلوم است با هم دست به یکی کرده اند.

امیرعلی در را باز می کند و وارد اتاق می شود ...

-سلام رئیس

سری برایش تکان میدهم و زیرلب سلام میکنم ... روی صندلی نزدیک میز مینشیند و برگه ای از جیبش خارج می کند ...

-یکی رو گذاشتم بیای زن کلوانی

خودم را روی میز جلو میکشم :خب؟

-دوروز از خاکسپاری شوهرش میگذره ... از همون روز خاکسپاری بیرون نیومده از خونه ... یکی از خانوما رو تحت پوشش فرستادیم بین مهمونا ... میگه خیلی بیقراری میکرد، همه از علاقه ی اون دوتا حرف میزدن و اینجور چیزا ... یه گزارشم تهیه کردیم از زندگی کلیش، کلا اهل خوشگذرونی و این حرفاست، یه روز درمیون میره باشگاه، آخره هفته ها با دوستاش دورهمی دارن، مسافرت زیاد میره، خرید رو خیلی دوست داره، عاشق شوی لباس رفته! از پوستش تو یه کلینیک معروف پوست و مو محافظت میکنه و جدیدا بوتاکس کرده!

به صندلی تکیه میدهم و پشتی قابل انعطافش به عقب میروم ...

-تو سعی کن زنت همچین زندگی نداشته باشه!

کمی در جایش جابجا می شود ...

-آآآ... عطیه کلا دختر ساده ایه، ولی خب یکمم از این فعالیتها داشتن چیز بدی نیست رئیس!

چانه ام را بالا و سری تکان میدهم :خبرچینی چطور؟

صورتش حالت تعجب و بی خبری میگیرد!

-جان؟!

دستانم را از دسته ی صندلی جدا و در جلوی سینه قلاب می کنم ...

-واقعا لازمه راپورت منو بدین؟!

چهره اش جدی می شود ...

-من این کارو کردم رئیس؟!

-تو به عطیه گفתי من رفتم سراغ ماشین؟!

-آها! اون ...

لبخند به چهره اش برمیگردد : آره، خب فکر کردم اینو درباره ی عموش بشنوه خوشحال میشه!

دستانم را روی میز میکوبم ...

-که اینطور...! خیلی خب، فعلا برید سراغ بهرام اسدی، بهش بگو کیوان رو گرفتیم و همه چیو لو داده! ببین واکنشش چیه

بلند می شود و احترام میگذارد :چشم رئیس... بابت اون موضوع هم عذر میخوام

نگاهش می کنم :مهم نیست... ولی مسائل کار و زندگی رو جدا کن ... این یه اصله!

لبخند میزند : حتما!

امیرعلی که میرود دوباره به پشتی قابل انعطاف صندلی تکیه میدهم ... در طول این چند سال کار، شاید این اولین باری ست که آنقدر ها سر شلوغی ندارم! درواقع احساس می کنم کمی کنار گذاشته شده ام! که این حس بدی به وجودم سرازیر می کند و با تهدید های عزیز این حس دوچندان میشود.

چشم میبندم و پلک روی هم میفشارم ... فضا برایم قرمز رنگ می شود و وقتی صدای باز شدن در اتاق را می شنوم و چشم باز می کنم، انگار نقاط زرد و قرمز رنگی را بر روی چادر او میبینم ...!

جلو می آید و احترام میگذارد

-صبح بخیر قربان

از پشتی صندلی فاصله میگیرم و دستانم را روی میز میکشم و جلو می آیم ...

-:راحت باش

راحتتر می ایستد و اینبار خودش را تا نزدیکی میز پیش می کشد ...

-ببخشید قربان، این چند روز درست و حسابی نتونستم انجام وظیفه کنم

سر بالا میگیرم و نگاهش می کنم ... لباس فرم به تن دارد و چادری ساده ...

-مشکلی نیست، حالت بهتره؟

سرش پایین می افتد و لب هایش را به هم میفشارد ...

-خوبم قربان، متشکر

اگر آن قربان را از قلم می گرفت بهتر می شد...!

خداوشکر را زیر لب می گویم، ولی میفهمم که می شنود ... بلند می شوم و میز را دور میزنم ...

-امیرعلی الان در حال بازجویی از بهرام اسدیه ... قراره بهش یه دستی بزنی، امیدوارم بگیره ... کیوان رهنما رو ببرید یه اتاق دیگه و از پشت شیشه به بهرام اسدی نشون بدید ... اینجوری باور میشه و شانسمن بیشتره!

سرش را به علامت فهمیدن تکان میده: چشم قربان

دستانم را در جیب شلوارم فرو می کنم و همانطور که در حال بیرون رفتن از اتاق است، دهانم باز می شود...

-چرا لوش ندادی؟

دستش روی دستگیره خشک می شود و در شیشه ای باز نمی شود ... آرام بر میگردد و چهره ی متعجبش را هم میبینم ...

یله؟

یک دم و بازدم کوتاه را امتحان می کنم و با همان حالت یک قدم جلو می روم ...

-چرا گفתי پای اون برگه ها رو خودت انگشت زدی و عمو تو نجات دادی؟

از دیدن چشم هایم طفره می رود، در حالی که من مستقیم به چشم هایش خیره شده ام ...!

چند بار دهانش را باز و بسته میکند تا جمله ای از آن خارج شود ... در نهایت لبخند کم جانی می زند و سرش را بالا میگیرد ... تا به حال با این لبخند او را ندیده بودم ... لبخندی گرم و آرامشبخش ... انگار می خواهد به بیننده ی آن لبخند بفهماند که باید به حرفش اعتماد کند ... شاید دیدن لبخندش و نگاه به چشمانی که برقی از اشک آن ها را شفاف کرده بود، لحظه ای بیشتر طول نکشید ... ولی من فهمیدم که آن لبخند آرامبخش را دوست دارم!

صدایش حواسم را به آن اتاق شیشه ای برگرداند ...

-چون فقط عمو نیست ... منو بزرگ کرده ... هیچ وقت بچه ای نداشته، از هیچی برام دریغ نکرده ... وقتی گفتم میخوام این راهو برای زندگیم انتخاب کنم بازم چیزی نگفت و فقط حمایت کرد.

چانه ام به بالا متمایل می شود ...

-اگه انقدر برات مهمه چرا از اول خودت باهاش موافقت نکردی؟

آن لبخند باز هم به لب هایش بر میگردد ... سرش را پایین می اندازد و دو طرف چادرش را که از وسط بالا گرفته، در دستش مشت می کند ...

-یکم لج بازی بود ... به خاطر یه مشکلی با عمو سر لج افتادم ... بعدش فکر کردم حالا که اون زمینا مال منه چرا باید بدمشون به اون؟! این موضوع انقدر تو وجودم بزرگ شد که کارمون به دعا کشید ...

-اونوقت چی باعث شد که بیخیال ادامه این دعا بشی؟!

سرش را بالا میگیرد و با ته چهره ای از آن لبخند نگاهم می کند ... حس می کنم چشمانش دارند به من تهمت فضول بودن میزنند!

سری به دو طرف تکان میدهم و دهانم به خاطر تک خنده ای که می کنم به یک طرف می رود ...

-مثل اینکه زیادی فضولی کردم! میتونی بری سر کارت!

میز را دور میزنم و روی صندلی می نشینم ... صدای قدم هایش را می شنوم که به طرف میز می آیند. سر بالا میگردم و از پایین به بالا نگاهش می کنم ...

-چیزی شده؟

اینبار چشمهایش هم میخندند: من نگفتم شما فضولی کردین قربان!

ابرویی بالا می اندازم: نگفتی! من حس کردم!

قیافه اش یک طور متعجب و خنده داری می شود ...

-حس کردین؟! از کجا؟

هرگز آدم پرویی به حساب نیامده ام ، ولی اینبار در چشمانش خیره می شوم!

-چشمات!

آرام آرام حالت تعجبش به خجالت تبدیل می شود و سر پایین میگیرد ...

-میرم سراغ کیوان رهنما!

با دهان بسته لبخند میزنم و سرم را بالا و پایین حرکت میدهم...

به صندلی تکیه میدهم و تا زمانی که از مخزن بیرون می رود رفتنش را نگاه می کنم ... از دور برهان را میبینم که وارد می شود و از همانجا دستی بالا میگیرد و من هم دستی برایش تکان میدهم و او وارد اتاق خودش می شود اصغری که از پشت سرش پیدا می شود، راه اتاق مرا در پیش میگیرد...

-خسته نباشید قربان

-همچنین

-قربان بهرام اسدی دیگه کلافه امون کرده، اصلا حرف نمیزنه

-کیوان رو بهش نشون دادین؟

-الان به دستور سروان شکیبا بردنش برای دیدن کیوان

بلند می شوم و پایین پیراهنم را صاف می کنم : بریم

کنار می کشد و من از اتاق بیرون می روم ... هنگام رد شدن از کنار در اتاق برهان، صدایش را می شنوم ...

-آئین؟!

می چرخم و نگاهش می کنم

-عصر چیکاره ای؟

یک دستم را به کناره ی موهایم می کشم ... تا به حال اینقدر سرم خلوت نبوده!

-هر کاری پیش بیاد!

بلند می شود و کنار در می آید و به چهارچوب شیشه ای تکیه میدهد ...

-بریم یه سر تیراندازی!

خیره ، نگاهش میکنم ... قبلا حرف های مهمش را می گذاشت هنگام تمرین تیراندازی میزد! ولی الان مدت هاست که این کار را نمی کند و تمام تمرکزش را روی کار میگذارد...

-فکر خوبیه، خیلی وقته اسلحه دست نگرفتم!

لبخند می زند و دست پیش میکشد :پس ساعت چهار میبینمت

دستش را میفشارم و مثل خودش چشمکی تحویل میدهم که خنده اش میگیرد...

-فعلا

سری به معنی خداحافظی تکان میدهد و من همراه اسدی به اتاق بازجویی می روم ... در که باز می شود وفا ایستاده پشت شیشه و کیوان رهنما آن سوی شیشه روی صندلی نشسته ...

جلو می روم و کنارش می ایستم ... با دیدنم انگار خجالت بکشد کناره چادرش را به صورتش نزدیک تر می کند و کمی دور می ایستد!

در باز می شود و سربازی جلوی آن قرار میگیرد ...

-قربان بهرام اسدی رو آوردم

روبه عقب بر میگردد : بیاد داخل

سرباز احترامی میگذارد و بازوی بهرام اسدی را در دست میگرد و پیش می آید ...

به محض اینکه روبه رویم قرار میگیرد، حرف زدنش شروع می شود...

-من که گفتم چیزی نمیدونم، چرا دو دقیقه یه بار ازم بازجویی میکنید؟!

چیزی نمی گویم و با سر به روبه رویم اشاره می کنم...نگاهش را از ما میگیرد و به شیشه ی روبه رویش میدهد که کیوان رهنما آن سوی آن نشسته و حساسی کلافه به نظر میرسد!

تعجب می کند و مات شیشه می شود ... چندقدمی جلو می رود و وقتی مطمئن می شود خودش است ، می شنوم که زیر لب یک بی عرضه نثارش می کند!

راست می ایستد و اینبار دستان دستبند شده اش را به طرف شیشه میگیرد ...

-این بچه حالش خوب نیست، مریضه، یه بلایی سرش میاد

خونسرد قدمی به طرفش برمیدارم :آره ... یه بار حالش بد شد، ولی خطری نبود، بردیمش بیمارستان ... گفتیم مراقبش باشن

کلافه است ، انگار می خواهد راهی برای نجات او پیدا کند!

-اون چیزی نمیدونه ... اصلا با ما نبوده!

یک قدم دیگر جلو میروم... دستانم را در پشت کمرم قلاب می کنم ...

-:چیزی نمیدونه؟ فعلا که چیزای خوبی به ما گفته!

تعجب می کند ولی این را خوب در صورتش می پوشاند ...

پوزخندی می زند که قیافه ی مرا هم شبیه خودش می کند ...

-من می گم او نبوده چیزی نمیدونه، شما میگی حرف زده؟! چی گفته؟! اصلا چی داره که بگه؟ این بچه مریضه، بذارید بره!

از من کوتاه تر است ... کمی خودم را خم می کنم و از فاصله نزدیک به صورتش خره می شوم ...

-:نگران خودشی یا نگرانی چیزی بدونه و لو بده؟!

پوزخندش عمیق تر می شود سرش را برای فرار از چشمانم به سمت دیگری میگیرد ...

صاف می ایستم و دستم را روی میز کناری ام تکیه گاه می کنم ...

-:به هر حال فعلا حرفای جالبی زده!

انگار واقعا می ترسد...!

-چی گفته؟

ابروهایم را بالا میدهم : این دیگه از اسراره! باید دید تو خودت چی برای گفتن داری!

دیگر حساسی کلافه می شود ... دو دستش را با هم بالا میگیرد و مشت های گره شده به همش را روی سرش میگذارد ...

-وای وای وای! من چقدر بگم چیزی نمیدونم! من اون عوضی رو نکشتم! من رفتم بیرون اون زنده بود!

-:روز حادثه فقط تو اونجا بوی، نه این پسر و نه اون یکی رفیقت هیچکدم نبودن، یه رفیق دیگه هم دارید که اسمش تو شرکت ثبته ولی خبری ازش نیست!

هنوز دستانش رویی سرش است : نمیدونم کدوم گوریه!

در باز می شود و امیرعلی با سرعت داخل می آید و با نگاه مرا جست و جو می کند ...

-رئیس یه لحظه

به سرباز کنار در اشاره می کنم : جفتشونو برگردونید

احترام می گذارد : اطاعت قربان

با امیر علی بیرون می روم و پشت سرمان وفا را حس می کنم که او هم همراهمان می شود ...

-چی شده؟

با وفا سلام و احوال پرسی می کند و بعد به طرف من می چرخد ...

-از ستاد مبارزه با قاچاق خبر دستگیری چند نفر رسیده که میخواستن به عتیقه چندصد ساله رو ببرن لب مرز و تحویل بدن

موضوع تقریباً با ما بی ارتباط است، ولی کنجکاو می شوم تا ادامه ی حرف هایش را بشنوم...

-خب؟

-به مرز نمیرسن، می فهمن و وقتی اونا از تهران خارج می شن تو بیابونای اطراف محاصره اشون می کنن...ولی قبل از اینکه پلیسا وارد عمل بشن، گویا خودشون با هم درگیر میشن و زد و خورد پیدا می کنن

سری تکان میدهم ...اکثراً همین اتفاق بین این آدم ها رخ می دهد!

-جالبه بدونید اونی که میخواست عتیقه رو بفروشه و بعد تا حد مرگ کتک خورده کی بوده!

مات امیر علی را نگاه می کنم و ذهنم به جست و جو می پردازد ... در کثری از ثانیه ازپاشا شروع می کنم و به این چند دوست میرسم که هنوز هم معلوم نیست در آن انبار واقعا چه غلطی می کرده اند! ولی پیدا کردن یک عتیقه در انبار کلوانی میتواند بهانه ی خوبی برای کشتن او باشد! شاید او هم سهمی میخواست!

-نفر چهارم!

بشکنی می زند و لب هایش کش می آیند...

-ایول رئیس! سهیل صفوی ... کسی که اسمش تو شکر تئته ولی توی این چند روز خبری ازش نبوده!

-الان کجست؟

-له و لورده شده، تو بیمارستان!

-خیلی خب، بریم

ناگهانی چیزی به ذهنم می رسد و قدمی به عقب بر میدارم و وفا را مخاطب قرار میدهم ...

-درخواست فک پلمپ گاراژ رو داشتن، امروز انجام میشه، تو باهاشون برو ... یه بار دیگه هم اون اطراف رو بگرد ... شاید چیزی پیدا کردی

-بله قربان

دستی به شانه ی امیر علی میزنم تا راه بیفتد و زودتر برویم ... دو پله را بیشتر پایین نرفته ایم که دلم برای تنها رفتن او به آن بیابان نگران می شود!

می ایستم و به او که منتظر است ما برویم، نگاه می کنم ...

-شکیبا؟

یک قدم نزدیک می آید : بله قربان

انگشت اشاره ام را به ته ریشی میکشم که باز زیاد تر از همیشه شده ...

-با اصغری برو

کمی نگاهش خیره می شود و بعد با من و من جواب می دهد ...

-ح...حتماً قربان

وارد بیمارستان می شویم و با راهنمایی یک پرستار به اتاقی می رسیم که سهیل صفوی در آن بستری ست. یک سرباز دم در ایستاده و با دیدنمان خودش را کاملاً جلوی در می کشد.

کارتم را جلوی چشمش میگیرم: سرگرد نواب از دایره جنایی

نگاهی به کارت و نگاهی به من می اندازد و بعد با تردید از جلوی در کنار می رود. حق دارد که نگران باشد... ولی خب از رفتن ما هم به داخل اتاق نمی تواند جلوگیری کند... میدانم به محض رفتن ما داخل اتاق به مافوقش زنگ می زند!

امیرعلی کنارش می ایستد و در اتاق را باز می کند... داخل می روم و او را روی تخت میبینم... امیرعلی هم داخل می آید و وقتی در بسته می شود نگاه کوتاهی به عقب می اندازم و او را میبینم که زودتر از من خودش را به تخت می رساند... کنارش می ایستد زیر لب نج می کند

-تقریباً کشتنش!

پایین تخت می ایستم و میله ی دورش را در دست میگیرم... نگاهم روی تابلویی که بالای سرش نصب شده، می نشیند... سهیل صفوی، مشکلش و اسم دکترش هم نوشته شده...

تقریباً نصف تنش باندپیچی شده و یک دستش هم شکسته...

-اینکه بیهوشه

سرش به طرفم میچرخد: جسارتاً رئیس منو هم اینجوری میزدن تا ابد بیهوش می شدم!

عقب می روم و باز دست هایم را در جیبم می فرستم... او هم از بعد نامزدی اش با عطیه، هم حواسش جمع و هم کمی بامزه شده!

-بریم با دکترش حرف بزنیم

بیرون می رویم و دوباره سرباز را دم در میبینم... دستی به شانه اش میزنم و لبخندی تحویلش میدهم...

-خیلی حواست بهش باشه!

متعجب از رفتارم صاف می ایستد احترام میگذارد: چشم جناب سرگرد

قدمی بر میدارم و به ایستگاه پرستاری می رسم که فاصله اش با اتاق زیاد نیست...

-دکتر سهیل صفوی رو میخواستم

پرستار می چرخد و یک پرونده را روی ردیف پرونده های دیگر میگذارد... همانطور که نگاهش طرف ما نیست صدایش را میشنویم...

-انتهای راه رو اتاق سمت چپی

همزمان با چرخیدن ما میچرخد و یک باره صدایش کمی بالا تر می رود و به شخصی سفید پوش که از انتهای راه رو پیدا شده بود، اشاره می کند...

-ایشونه!

شانه های امیرعلی از شدت یک باره حرف زدن پرستار بالا میپرد! خنده ام را میخورم و به طرف دکتر گام بر میدارم

جلوی ساختمان محل تیراندازی پیاده می شوم و امیرعلی ماشین را دور میزنند به طرف پارکینگ می رود. ساعت چهار و پنج دقیقه است و میدانم برهان الان داخل است. بر خلاف من که همیشه کمی تأخیر دارم، او منظم است و همیشه وقت شناس!

در راه میروم و باز می شود و داخل می روم. راه رو را که میبینم صدای تیراندازی واضح می شود. داخل میروم و از قسمت مربوطه اسلحه و مقدار تیرهای مشخص را تحویل می گیرم. داخل که میروم تقریباً صدای شلیک کر کننده است. هر قسمت برای یک نفر با دیوار هایی کوتاه و ترکیب از چوب و شیشه از هم جدا شده... اسلحه را در دستم جابجا می کنم و چشم میگردانم در بین جمعیتی که کم هم نیستند... در جایگاه هشت برهان را میبینم که دست تکان میدهد... جلو می روم و دست میدهم...

-فکر کردم یادت رفته

در جایگاه نه می ایستم :نه، فقط مثل همیشه ...

-یکم تاخیر داشتی!

تک خنده ای می کنم و او کتش را در می آورد

-:اوه! مثل اینکه میخوای مبارزه کنی!

سرش را به طرف میگیرد و یک ابرو بالا می اندازد : ببین خودت داری شروع میکنی!

آستین های پیراهنم را تا آرنج تا می زنم : آخه تهش حریف من نمیشی!

سرش را با غرور به یک طرف میگیرد : میبینیم!

گوشی را در گوشش میگذارد و گاردش را میگیرد ... از نیمرخش که به طرفم است چشم میگیرم و به سیبل روبه رویش میدوزم ... در دلم شمارش شروع می کنم ... هنوز به سه نرسیده ام که شلیک می کند و نگاهم در وسط خال خشک می شود!

البته که همیشه تیراندازی خوبی داشته، ولی اینبار واقعا قافلگیرم میکند! سر می چرخاند و با ابرو به هدفش اشاره می کند و لب هایش به یک طرف میروند ... دو دستم را بالا میگیرم و بعد به هم میزنم ...

-:خب به عنوان اولین شلیک خوب بود!

خنده اش میگیرد و سرش را به دو طرف تکان میدهد و بعد دستش را به طرف جلو میگیرد ...

-بفرما سرگرد! مسابقه شروع شد!

گوشی را از جلویم بر میدارم و در گوش می گذارم ... اسلحه را مسلح می کنم و گارد را میگیرم ... نشانه می روم و نقطه ی وسطی سیبل را در نظر میگیرم ... انگشتم را روی ماشه می گذارم و نفسم را حبس می کنم ... صدای شلیک یکی پس از دیگری به گوشم می رسد ... ماشه را می چکانم و نفسم را آزاد می کنم ... دکمه ی متصل به سیم های سیبل را میزنم و تخته روبه رویم می آید ... دقیق یک سانت تا خال وسط سیبل فاصله داشته!

میچرخم تا به برهان چیزی بگویم که میبینم چهره اش در هم شده، تیر هایش را پشت سر هم شلیک می کند! حتی یک ثانیه هم به بعدی فرصت نمی دهد و تمام 13 تیر را یک جا در سیبل روبه رو خالی می کند! نگاهم را به هدف هایش میدوزم ... 80 درصد در وسط هستند!

اسلحه را پایین میگیرد و گوشی را تقریبا از روی گوشش پرت می کند ... به جلو خم می شود و هر دو دستش را لبه ی جایگاه میگذارد ... نفس نفس میزند و بعد از یک دم عمیق، لب هایش را به داخل می کشد و چشم هایش را روی هم فشار میدهد.

وسایل را زمین میگذارد و به طرفش میروم ... نمیدانم از چه کلافه است و پریشان ... ولی مدت ها می شد برهان را اینطور ندیده بودم. حداقل از سه سال پیش ، بعد از مراسم یادبودی که برا مادرش گرفته بودند، آن هم بعد از چندین سال...!

دستم را بالا می برم و شانه اش را می فشارم ...حضورم را حس می کند و دستش را روی دستم میگذارد و بعد صاف می ایستد ... کتش را به دستش می دهم و بازویش را میگیرم ...

-:بریم

ببرون که می رویم، در هوای آزاد انگار حال من هم بهتر می شود ... بدون حرف با هم تا خارج از سازمان می رویم ... هر دو دست در جیب شلوارف سر ها پایین و قدم ها آهسته ... تابستان است و روز ها بلند ... هنوز آفتاب وسط آسمان است ... از خیابان سازمان خارج شده و به خیابان اصلی میرسیم ... آنطرف یک آبمیوه فروشی است که نگاه هر دوی ما را به خود جلب می کند. برهان نفسش را برون میدهد و نیمکتی که اینروز ها شهرداری لطف کرده و در گوشه گوشه خیابان ها گذاشته را نشان میدهد. جایی در قسمتی خلوت از پیاده رو ست.

-بشین من میگیرم میام

سری تکان میدهم و او می رود. همانطور آهسته پیش می روم و به نیمکت می رسم ... انگار قبلا کسی رویش ننشسته که کمی خاکی است ... متاسفانه مثل اکثر خانم ها دستمالی همراه نیست! دستی رویش میکشم و بعد می نشینم و دو دستم را به هم میکوبم تا خاک های احتمالی از بین بروند. خیلی نمی گذرد که از آنطرف خیابان با گام های بلند خودش را به نیمکت می رساند. در گوشه ی دیگر می نشیند و یکی از دو یخ دربهشتی که گرفته را به طرفم میگیرد. راستش از انتخابش خوشم آمد! خیلی وقت بود که

همچین چیزی را نخورده بودم! یخ در بهشت قرمز رنگ و خنک را در دستم جا بجا می‌کنم و با نی درونم را می‌گردانم ... شیرین است و حالم را جا می‌آورد ...

-پاشا بد سوتی داده!

مقدار یخ در بهشت مانده در دهانم را آرام پایین میدهم ...

-:چطور؟

به نیمکت تکیه می‌دهد: انگار میخواد یه محموله جابجا کنه!

با چهره ای متعجب به طرفش می‌چرخم : چه محموله ای؟

شانه ای بالا می‌اندازد و نی را در دهانش می‌گذارد ...

نفسم را بیرون و مثل خودش به پشتی نیمکت تکیه میدهم و بقیه ی یخ در بهشتم را مینوشم!

-:خب کجای این سوتیه؟

-سوتیه وقتی همه روت زومن و کار کنی!

-:پس گیر میفته!

-تقریبا گیر افتاده

سری تکان میدهم و لب زیرینم را به دهان می‌کشم ... از پاشا ی به اصطلاح حرفه ای بعید بود!

-چرا اینقدر پیگیری؟

اینبار او به طرفم می‌چرخد: نباشم؟

وضعیت پاهایم را عوض می‌کنم: نه وقتی خودت به من گفتی ولش کنم!

دستی به دور دهانش می‌کشد: بهت گفتم ولش کن چون تو رو اذیت می‌کرد

لیوان خالی را روی نیمکت، بینمان می‌گذارم: تو رو اذیت نمی‌کنه؟!

دستانش را به دو طرف باز می‌کند: نه! الان پرونده دست من نیست! من فقط از ش خبر می‌رسونم

چیزی نمی‌گویم و کمی سکوت بینمان برقرار می‌شود ... مثل اینکه دیگر واقعا پاشا داشت به دام می‌افتاد ... کسی که این همه در دسر درست کرده بود حالا داشت در چاهی که خودش کنده بود، سقوط می‌کرد! خم می‌شوم و آرنج هایم را روی پاهایم تکیه گاه میکنم ...

-توخوبی؟ اون حالت چی بود؟

دستش را مشت می‌کند و چند بار آرام روی نیمکت میله ای میزند ...

-چیزی نیست ... همیشه نزدیک سالگرد مامان یکم حالم اینجوری میشه!

تک خنده اش عصبی است: انگار نه انگار سی و خورده ای سنو رد کردم!

فقط سری تکان میدهم ... میدانم که بی‌مادری در هر سنی می‌تواند سخت باشد ... مخصوصا اگر در کودکی، مادرت جلوی چشم هایت جان دهد! همیشه از این بابت برای برهان ناراحت بودم و نگران ... اینکه در ده سالگی در یک درگیری خیابانی مادرش را از دست میدهد ... آن هم به اشتباه و بی‌گناه! ... ولی از طرفی هم به این روحیه اش حسادت می‌کنم ... تا حالا خوب از پس خودش برآمده.

صدای زنگ گوشی ام، دستم را به طرف جیبم می‌برد ... صفحه اش اسم شکبیا را نشان میدهد ...

-:چی شده شکبیا؟

-قربان از محل حادثه اومدم، چیزی پیدا کردم که باید ببینید

ابروهایم بالا می پرند :الان میام

بلند میشوم و وقتی میخوام لیوان را بردارم تا در سطل بیندازم نگاه خندان برهان را میبینم...

-چیه؟

یک دستش را پشت نیمکت می نازد و کج می نشیند : کی قراره شیرینی بخوریم؟

چانه ام برای پرسشی کردن قیافه ام رو به بالا می رود : چه شیرینی ای؟

بلند می شود و مشت آرامی به بازویم میزند : پیشاپیش مبارکه!

میخندد و دور می شود ... منظورش را فهمیدم، ولی برای جلوگیری از حرف و ها تیکه پرانی هایش خودم را به کوچه علی چپ زدم!

دوباره راه آمده را کنار هم در سکوت پیمودیم تا به مخزن برسیم ... به محض ورود برهان به معنی خدافی دستی به پشتمیزند و به طرف اتاقش می رود ... چند گام را جلو می روم که شکبیا روبه رویم پیدا می شود. فقط نگاهش می کنم که حرفی نمیزند ... از کنارش رد می شوم...

-بیا تو

داخل اتاق می روم و پشت میز می نشینم ... جلو می آید و یک پلاستیک راروی میز میگذارد. با برخوردش با سطح شیشه ای میز صدا ایجاد می کند. نگاهش می کنم، یک میله ی فلزی نوک تیز در پلاستیک است!

بلندش می کنم و نگاهی به آن می اندازم ...

-از کجا پیدا شد؟

-بیرون گاراژ، نزدیک صد متر دورتر از پشت گاراژ

پلاستیک را دورش جمع می کنم تا بهتر ببینمش ... یک میله ی ده تا پانزده سانتی متری که نوکش تیز شده بود و آثار خون رویش دیده میشد.

-خوبه، خیلی خوبه ... بدینش برای آزمایش تا هویت خون روش مشخص بشه

احترام میگذارد :بله قربان

چیزی نمی گویم و بیرون می رود ... به محض دور شدن او اصغری با شتاب داخل می شود ...

-قربان؟

دستانم را همانطور که روی میز هستند به دو طرف باز می کنم :چیه؟

-خانم کلوانی داره میاد!

همین را کم داشتم! الان اصلا موقع سروصدا کردن این زن نبود!

-راهمایش کنید داخل

تا اصغری میخواست از در فاصله بگیرد زن کلوانی مثل عقاب دستگیره در را گرفت و کشید... بیچاره اصغری که پیشانیش با در یکی شد!

-جلوتو نگاه کن سرکار!

اصغری می چرخد تا چیزی بگوید که با اشاره دست من ساکت می شود و بیرون می رود. زن کلوانی مثل دفعه ی قبل شیک پوش و اتوکشیده در را به حال خود رها کرد تا محکم به هم کوبیده شد! بعد خیلی راحت جلو آمد و روی یکی از صندلی ها نشست.

-قاتل شوهرم کیه؟

نفسم را آرام بیرون می دهم و لبخندی میزنم : علیک سلام خانم کلوانی

-گیرم که سلام! می خوام قاتل شوهرمو ببینم

به پستی صندلی تکیه می دهم : خب ... راستش همیشه!

تلفن روی میز زنگ می خورد ، دهان زن کلوانی باز می شود تا چیزی بگوید که دستم را جلوی میگیرم و تلفن را بر میدارم

-قربان دکتر میگن برای فردا آماده اش می کنن!

نمیدانم چرا دکتر به جز من با کس دیگری راه نمياید!

-گوشی رو بده بهش

شاید ده ثانیه طول می کشد که صدای دکتر را می شنوم ...

-تو چی از جون من میخوای نواب؟

لب هایم به لبخندی از هم باز می شوند که نمی دانم چرا زن کلوانی را ناراحت می کند!

-:این دم رفتی خوب باهام تا کن دکتر!

-قراره بمیری؟

خنده ام بیشتر می شود : من که نه، ولی فکر کنم بیست روز دیگه تا عمر خدمتت نمونده!

نفسش را در گوشی فوت می کند : یادم باشه بسپرم دکتری رو جایگزین کنن که دمار از روزگارت دربیاره!

اینبار دیگه خنده ام صدادار می شود : باشه دکتر، ولی بدون هیچکی برای ما شما نمی شد!

-برو بچه!

-:دکتر؟ تا آخر شب!

گوشی را قطع می کند و من هم با همان خنده، گوشی را میگذارم. سری تکان میدهم و نگاهم روی زن می ماند که با خشم به من چشم دخته. خنده ام را جمع می کنم و سعی می کنم تمام جذبه ام را در نگاهم بریزم تا این زن کمی حساب ببرد و دست از سر کچال ما بردارد!

-:خب خانم کلوانی، می فرمودید؟

تمام نفسش را در سینه اش حبس می کند : میخوام قاتل شوهرمو ببینم!

-خب اینو که گفتم همیشه

-:چرا؟!

چهره اش حسابی طلبکار است!

-:چون اینجا آگاهیه! هر وقت رفتن دادسرا بعد هم زندان، میتونید برید ملاقات و ببینیدشون

دستی به پشت سرم می کشم : البته فکر نکنم بازم بتونید ببینید، چون جز افراد درجه یک محسوب نمیشید!

حس کردم از سرش دود بلند می شود! بلند شد و کیفش را محکم روی میز کوبید!

-معلومه شما فقط میشینید اینجا و با هم میگرد و میخندید! اصلا به فکر ما بدبخت بیچاره ها نیستین! نمیفهمید من دلم خونه! نمیفهمید شوهرم دیگه نیست! اونوقت منو مسخره هم می کنید!

صدایش آنقدر بلند بود که همه بیرون اتاقک شیشه ای جمع شده و داخل را نگاه می کردند! برهان را از پشت سر زن میبینم که به شیشه می زند و اشاره می کند چه شده؟!!

سرم و دستم را همزمان به بالا حرکت می دهم که یعنی چیزی نیست.

-من فردا با وکیل میام!

عجیب است که اینقدر آرامم! اصولا در این شرایط من هم از کوره در می روم و حسابی قاطی می کنم! فقط با لبخندی نگاهش می کنم که کیفش را بر میدارد و به طرف در می رود ...

-بله، همچین حقّی رو دارید!

از اتاق بیرون می رود و دوباره در را به حال خودش می گذارد ... وقتی در به هم می خورد، چشم هایم را روی هم فشار میدهم. جمعیت بعد از رفتن زن کلوانی به سر کار خود بر میگردند و من هم نگاهی به ساعت گوشتی ام می اندازم. دیگر پرونده ی بزرگ در دستم نبود و الان هم گیر چند جوجه افتاده ام! بهرام اسدی به قتل اعتراف نمی کند و سهیل صفوی هم بیهوش در بیمارستان افتاده و احتمالا تا دو روز دیگر به هوش نمی آید!

شماره ی امیرعلی را میگیرم و با دو بوق جواب میدهد.

-بله رئیس؟

-چی شد؟

-همین الان از ستاد اودم بیرون، چیزی که سهیل صفوی میخواست به فروشه یه جام طلا و یه کفش طلا بوده!

-چقدر قدمت داره؟

-دارن بررسی می کنن ولی گویا قدمتش بر میگرده به یزدگرد سوم!

پس حسابی قدیمی است!

-چیزی نفهمیدی؟ از اینکه تنها بوده یا پای این سه نفرم وسطه؟

-خیر رئیس، فعلا همچین چیزی معلوم نیست، باید منتظر بمونیم تا از خریدار بازجویی بشه

-باشه، خسته نباشی

قطع می کنم و از پشت میز بلند می شوم ... به سراغ تابلوی همیشگی می روم و جدا از اطلاعات این چند وقت که هنوز از رویش پاک نشده، در گوشه ای دیگر اسم بهرام و سعید و کیوان را می نویسم و در پایین اسم سهیل صفوی را اضافه می کنم ... در شرکت و اجناس انبار شده در گاراژ شریک بوده اند ... اگر آن عتیقه ها در گاراژ کلوانی پیدا شده، پس باید در این یکی هم سهیم باشند! وگرنه در رفتن سهیل صفوی و تک خوری اش هم می تواند دلیلی برای درگیری بین این سه نفر و کلوانی شده باشد! درگیری... آن میله ی فلزی در بدن کدام یک فرورفته؟ کسی غیر از آن ها در گاراژ بوده؟!

طبق اظهارات کیوان و سعید، آن روز فقط بهرام کنار کلوانی مانده، کیوان که گفته بود چند روز قبل آن ها را ترک کرده و سعید دوباره ی نبودش چیزی را بروز نمیدهد! پس احتمال قرار دور زدن بین سعید و سهیل وجود دارد! نفسم را بیرون میدهم و دستی درون موهایم می کشم ... تا نتیجه ی آن آزمایش باید منتظر بمانم! بعد راحتتر می شود فهمید چه کسی این وسط راستش را نمی گوید!

شام را امیرعلی میگیرد و در اتاق من میخوریم. وفا بر خلاف خواسته ی من که گفتم در اتاق بماند نماند و ترجیح داد بر سر میز خودش شامش را بخورد. تازه به صندلی تکیه داده ام که در مخزن باز می شود و سربازی از آزمایشگاه داخل می آید. به محض احترام گذاشتن پاکت را از جیبش بیرون می کشد و روی میز میگذارد.

-خسته نباشید جناب سرگرد. جواب آزمایش میله ی آهنی، خدمت شما

پاکت را میگیرم : ممنون، میتونی بری

بیرون می رود و وفا که از پس شیشه ها این صحنه را دیده، خودش را به اتاق می رساند.

امیرعلی کمی خودش را به صندلی کناری می کشد تا او دقیقاً روبه روی من جا گیرد.

برگه را از پاکت بیرون می کشم. از مواردی که سردر نمی آورم و مربوط به حوزه ما نیست، رد می شوم و به آخرش میرسم. خون روی میله مربوط به بهرام اسدی است!

برگه را روی میز بینمان می اندازم و امیرعلی می قاپدش. بعد از خواندنش بلند می شود.

-میگم بازرسیش کنن!

-چیو؟

-اینکه بدنش زخمی هست یا نه

خودم را از روی صندلی جلو می کشم : لازم نیست. باید دید این موضوع رو میگه یا انکار می کنه

وفا کمی در جایش، جابجا می شود : خب می خواست بگه تا حالا می گفت!

سری به نشانه ی درست بودن حرفش تکان می دهم : درسته، ولی ما هم به همچین چیزی اشاره نکردیم.

امیرعلی باز برگه را به دست میگیرد و می نشیند : تنها اثر انگشتی هم که روشه مربوط به خودشه

-پس خودش هم پرتش کرده بیرون گاراژ

قیافه ی وفا در هم می شود ... تا نگاهش می کنم به حرف می آید...

-ولی چرا توی گاراژ تنها خونی که روی زمین پیدا شد، خون کلوانی بود؟

ابروهایم را بالا می دهم ... سوال خوبی ست! اگر درگیری ایجاد شده، چرا خونی از بهرام اسدی روی زمین نریخته؟!

انگشت اشاره ی دست امیرعلی بند چانه اش می شود : یعنی ممکنه کار خودش بوده باشه؟

چشم های وفا گشاد می شوند : چرا باید همچین کاری کنه؟!

امیرعلی دست هایش را روی زانو هایش می گذارد و به طرف او خم می شود : خب به خاطر اینکه بگه درگیری داشته با کلوانی و اون تنها نزده، یا اینکه اگه گیر افتاد کارشو دفاع از خود اعلام کنه!

من به صندلی تکیه و به حرف های آن دو گوش میدهم : اگه اینطور باشه یا خیلی زرنگه یا خیلی گیج!

بلند می شوم و به ساعت بسته شده در مچ دستم نگاه می کنم، ساعت از ده و نیم گذشته

-بریم، تا فردا صبح این موضوع رو روشن کنیم

برگه ی آزمایشگاه را در بین پرونده می گذارم و اسلحه و بیسیم را بر میدارم و کلید های خانه را هم از کشوی میز ...

وفا و امیرعلی با دیدن آماده شدنم بلند می شوند و با هم از اتاق بیرون می رویم.

تا رسیدن به محوطه ی سازمان هیچکدام حرفی نمیزنیم و وقتی در ماشین امیرعلی را باز می کنم صدای وفا به گوشم می خورد.

-با اجازه قربان، شبتون بخیر

به طرفش بر میگردم و متعجب به او چشم میدوزم : کجا؟

کیفش را روی شانه اش از روی چادر آستین دارش مرتب می کند : جایی قراره بریم؟

نگاهش بین من و امیرعلی می چرخد که امیرعلی سر پایین می اندازد و پشت رُل می نشیند.

-ما نه، ولی مگه نمیخواهی بری آسایشگاه؟

با تکان سر حرفم را تایید می کند ... حتما از این به بعد تکان دادن سر را جرم اعلام می کنم!

به ماشین اشاره می کنم : خب بشین بریم

خنده ی کوتاهی می کند : ممنون قربان، آسایشگاه همین پشته، مزاحم نمیشم

میخواهد مزاحم نشود و مسافتی حدود 500 متر را در این ساعت پیاده برود!

-این ساعت؟ خودت تنها؟ خطرناک نیست؟

میفهمم که خیلی تعجب کرده!

-قربان من مدت هاست وقت و بی وقت از این مسیر رفت و آمد میکنم!

کمی نگاهم روی صورتش طولانی می شود که سرش را پایین می اندازد ... چرا من قبلا نگران این نشده بودم که نیرو و همکار خانوم ما در این مسیر پرت و خطرناک چگونه رفت و آمد می کند؟!

نفسم را بیرون می دهم و در عقبی را که کنارش ایستاده بود باز می کنم.

- بشین

سرش را بالا میگیرد: واقعا لازم ...

در را تا جایی که خودم را عقب ببرد بیشتر باز می کنم: بشین!

میبینم دستش دور بند کفش محکم و بعد سوار می شود. در را میبندم و خودم هم سوار می شوم و امیر علی را از گوشه چشم میبینم که انگار سعی دارد خنده اش را مخفی کند!

-راه نمی افتی؟

با تک سرفه ای صدایش را صاف می کند: چرا رئیس!

حرکت می کند و وقتی از محوطه به سمت آسایشگاه می راند به عقب بر میگردم و او را میبینم که نور صفحه ی گوشی اش به صورتش خورده و اخم هایش در هم است!

-از فردا می گم بیات مسئول رفت و آمدت بشه!

سرش را سریع بالا می آورد و تعجب جایگزین اخم می شود ... دیدن چهره اش از پس نور کم گوشی در تاریکی ماشین، او را مثل یک بچه ی حرف گوش نکن نشان میدهد!

-واقعا به این کار نیاز نیست قربان!

بر میگردم و کناره ی پیراهنم را از پشت کمرم جلو می کشم و امیر علی ماشین را جلوی در آسایشگاه متوقف می کند ...

-لژومشو من تشخیص میدم!

صدای تیک بسته شدن صفحه ی گوشی اش در سکوت ماشین میپیچد و بعد در را باز می کند ...

-بله، البته قربان!

نمی دانم چرا موجی از حرص را در صدایش حس می کنم!

پیاده می شود: ممنون ... شب بخیر

به طرف در بزرگ و دروازه مانند می رود و امیر علی می خواهد دستی را بخواباند و حرکت کند که می گویم ...

-صبر کن از نگهبانی رد کنه!

از امیر علی می خواهم مرا به خانه خودم برساند. وقتی گاز میدهد و دور می شود به طرف در می روم و در بین کلید هایی که بر روی یک جا کلیدی هستند در تاریکی کوچه در جست و جوی کلید در هستم که دوباره متوجه سایه ای می شوم که از پشت دیوار منتهی به دیوار خانه دیده می شود. کلید را در قفل می چرخانم و سری به اطراف می گردانم. خم می شوم و از باغچه ی کوچکی که دور تا دورش با چوب حصار کشی شده و جلوی در خانه قرار دارد و تنها دو درخت در آن کاشته شده، یک سنگ بر میدارم و جلوی در می گذارم تا بسته نشود. صاف می ایستم و اسلحه را از پشت کمرم جدا و مسلح می کنم ... آرام به طرف دیوار گام بر مدارم ... باید بفهمم چه کسی مدام در اطراف خانه ی من می پلکد ... باید بفهمم چه کسی منتظر است مرا ببیند تا گزارشش را رد کن! آن هم برای کی؟ پاشا؟

آرام گام بر میدارم و به انتهای دیوار سنگ نما شده می رسم ... به دیوار تکیه میدهم و اسلحه را جلو میگیرم ... نفسم را حبس میکنم و با سه شماره می چرخم و اسلحه را روبه رویم میگیرم ... هیچکس نیست! در تاریکی کوچه فقط سیاهی میبینم و بس! باز هم آرام جلو می روم و خودم را به انتهای دیوار می رسانم که در آخر کوچه ی بعدی است و تهش بن بست است. خبری نیست ... همه جا آرام است ... مطمئن هستم چندمین باری ست که این سایه را میبینم و نمیدانم الان چطور شد که این سایه در پس کوچه ای بن بست محو شد!

سری به دو طرف تکان میدهم و به طرف در بر میگردم و سنگ جلوی آن را با پا به باغچه بر میگردانم. داخل می روم و در را می بندم و قبل از اینکه فرصت کنم لامپ داخل راه رو را برای بالا رفتن پله ها روشن کنم، کسی محکم به کتفم می کوبد و حس می کنم جایی که قبلا زخم شده دوباره دهان باز می کند و درد کشنده اش مرا محکم به طرف پله ها پرت میکند!

داشتم با یه دوست حرف میزد که یه چیزی گفت و کمک شد و بعدش گفت جایزه میخوام!

دیگه منم قول دادم و عمل کردم!

حس می کنم درون چرخ و فلک قرار دارم ... نورهایی دور سرم می چرخند و ته دلم نوعی ضعف ایجاد می شود ... یاد ساحل میفتم که یک روز در چهارسالگی اش با هم به شهر بازی رفتیم ... با اصرار سوار چرخ و فلک شدیم ... اولش می ترسید ولی بعد که در اوج قرار می گرفت و یک باره پایین می آمد خنده های بلند سر می داد ... صدای خنده هایش در گوشم می پیچد ... خودم را جایی که به آن تکیه داده بودم بالا میکشتم و درد بدی در کتفم حس می کنم ... آخی زیر لب میگویم و کم کم چشم باز می کنم ... نور ضعیفی در چشمم می نشیند و یک باره چشم میبینم ... گوشه ی چشمم هم درد میگیرد و باعث می شود بیشتر پلک هایم را فشار دهم ... یک دم عمیق میگیرم و یک باره چشم باز می کنم و نفسم را رها ... در خانه ی خودم هستم! همه جا تاریک و فقط نور آباژور بزرگ پذیرایی روشن است ... دستم را روی لبه ی مبل میگذارم و راحتتر می نشینم ... سرم را اطراف میچرخانم و کسی را نمیبینم ... می خواهم بلند شوم ولی صدای در انتهای خانه می شنوم ... انگار کسی از حمام بیرون می آید!

هنوز کامل بلند نشده ام که قامت سارا در انتهای راه رومشخص می شود!

-بیدار شدی؟

دوباره خودم را روی مبل رها می کنم و تازه اتفاقی که جلوی در، هنگام داخل شدن برایم افتاد را به یاد می آورم!

یعنی سارا من را زده؟! دست راستم را به طرف کتف چپم میبرم و ماساژش میدهم ...

-نمیدونستم انقدر زور داری!

چوب دستی را که به دیوار تکیه داده ، بلند می کند و نشانم میدهد!

با چوب دستی جلو میاید و جعبه کمک های اولیه را که از حمام برداشته روی میز میگذارد.

لبم برای پوزخند زدن بالا میرود : اول میزنی بعد میخوای درمون کنی!

-خیلی وقت ندارم

خودم را روی مبل جلو میکشتم و میخواهم گوشه ی ام را از جیب شلوارم خارج کنم که نمی یابمش!

-دست منه!

ابرو هم که بالا می اندازم، گوشه ی پیشانی ام درد میگیرد...

-چرا؟

خیلی خونسرد جواب میدهد :مثلا الان گروگانی!

در بهت فرو می روم ... سارا من را گروگان گرفته؟ برای چه کاری؟!

-خودتو به خنگی نزن جناب سرگرد!

-پاشا؟

بلند می شود از روبه رویم به جایی که من نشسته ام می آید و پنبه الکلی که در دست دارد را به طرف پیشانیم میبرد ... سر عقب می کشم و دستش در بین راه خشک می شود.

پوزخندی می زند و پنبه را به دست خودم میدهد ...

-بکش رو گوشه چشمت

دور می شود و من هم بلند می شوم و روبه روی آینه ی قدی ای که جلوی در قرار دارد ، می ایستم ... از بالای ابرو تا نزدیکی چشمم یک باریکه خون راه گرفته ... پنبه را رویش میکشتم و کمی می سوزد...

-خورد به لبه ی پله

از آینه میبینمش که کنارم ایستاده ... اینبار چسب زخمی به دستم میدهد و بدون حرف میگیرم و به جای زخم میزنم ...

میچرخم و در نور کم لامپی که در بالای آینه روشن می شود کتفم را بررسی می کنم ... پیراهن کرم رنگم کمی خونی شده!

ابرو در هم می کشم و از آینه دور میشوم تا تشنگی زیادم را با لیوانی آب برطرف کنم. به آشپزخانه که میرسم یک لیوان بر میدارم و سراغ یخچال می روم ... یک پارچ آب میبینم و یک مقدار سیب که نصفشان گندیده اند!

انگار قبلا یخچال را بررسی کرده که می گوید : وقت کردی برای یخچال خونه ات خرید کن!

پارچ آب را بر میدارم و با لیوان روی کانتنر می گذارم...

-حالا چی از من میخوای؟

جلو می آید و اسلحه ام را در دستش میبینم!

-از تو؟

نگاهم را روی اسلحه ثابت نگه میدارم که نفهمد توجه ام را جلب کرده...

-آره دیگه ... بالاخره گروگانگیر از گروگان یه درخواست داره

جلو می آید و روی صندلی پایه بلندی که کنار کانتنر قرار دارد مینشیند ... اسلحه همچنان در دستش میچرخد ...

-من درخواستی ندارم ... پاشا درخواست داره

لیوان آب را یک نفس بالا می روم و سعی می کنم در اوج خونسردی باشم ... احتمالا افراد پاشا بیرون خانه هستند ... یکی از همان سایه ها!

-خب پاشا چی میخواد؟

سرش پایین است و صدایش آرام شده ...

-مهم نیست ...

امشب سارای سابق را نمیبینم ... یا نقشه اش است یا یک چیزی شده!

-پس چی مهمه؟

-مهم بود ... خواسته ی من!

سرش را بالا می آورد و در کمال تعجب اشک حلقه زده در چشمانش را میبینم...

اسلحه را محکم روی کانتنر میکوبد و دستش را رویش نگه میدارد ...

-خواسته ای که هیچوقت نفهمیدی! سپیده هم نفهمید!

نگاهم روی صورتش است ... در نور کم خانه فقط میتوانم تغییراتی که در صورتش ایجاد می شود را ببینم ... عصبانی ست و سعی دارد جلوی گریه کردنش را بگیرد ...

-نمیفهمم چی میگی

-هه! اگه میفهمیدی که کار من به اینجا نمی کشید!

لیوان و پارچ آب را کنار می زنم و کمی روی کانتنر به طرفش خم می شوم : نمیخوای بگی برای پاشا چی از من میخوای؟

باز هم پوزخند می زند و او هم سرش را به دو طرف تکان میدهد!

-منو که تنهایی نیاوردی بالا؟!!

صدایم آرام است و سعی دارم در آرامش از حالش استفاده کنم و زیربانش را بکشم ... ولی زرنکتر از این حرفاست!

-نترس! تنهام، افراد پاشا اینجا نیستن ... یکی بود که خودم کله پاش کردم!

پس آن سایه را او سربه نیست کرد!

از روی صندلی بلند می شود و باز هم اسلحه در دستانش به گردش درمی آید ... به طرف پنجره های بزرگ خانه می رود که به تراس راه دارند ... بازشان میکند و پرده های حریر در باد می رقصند ...

-با کمک این پیرمرده، همسایه اتون، آوردیمت بالا

از کارهایش سر در نمی آورم ... اگر میخواست مرا گروگان بگیرد چه لزومی داشت مرا بزند و بعد در خانه ی خودم آزاد نگه ام درد؟!

جلو می روم و کنارش روبه روی در تراسی که باز است می ایستم ... باد خنک شبانگاهی حالم را خوب می کند ... بوی تابستان می دهد ...!

-:اصلا چرا منو زدی؟

دستانش را جلوی سینه قلاب می کند ... تنها مشکلم اسلحه ی لعنتی است که به دستانش چسبیده!

-لازم بود ... باید ازت عکس میگرفتم میفرستادم برای پاشا تا باورش بشه

متعجب به طرفش میچرخم :چی رو باورش بشه؟

صدایش آرام تر می شود : باور نمی کرد بتونم به کسی که دوستش دارم صدمه بزنم!

این ضربه اش انگار کاری تر از قبل بود! همشه این را حس می کردم ... حتی وقتی خواهرش، زنم بود!

دوباره به روبه رویم خیره می شوم و سعی می کنم چیزی نگویم ...

-میبینی ... خیلی شوکه نشدی ... تو همیشه میدونستی!

زبانم را در دهانم میچرخانم: این بحثا فایده ای نداره سارا ... حرف اصلیتو بزن

کوتاه و عصبی میخندد ...

-همیشه به سپیده می گفتم تو یه عوضی ای! ولی باورش نمی شد... البته اگه بهش می گفتم عشق منو نادیده گرفت و اومد سراغ تو ... حتما باورش می شد که یه عوضی ای!

من هم دستانم را در جلو سینه قلاب می کنم ... سعی می کنم همچنان آرام باشم ... نمیتوانم حرف هایش را تحلیل کنم یا بگویم حق با اوست ... اولین بار من سارا را دیدم و از طریق او با سپیده آشنا شدم ... شاید تقصیر من است که از اول جوری رفتار نکردم که سارا بفهمد هرگز به او علاقه ای پیدا نکرده بودم!

صدایش بغض دارد : توی عوضی باعث شدی از خواهرم متنفر بشم ... باعث شدی وارد راهی بشم که تهش بشه این ...

اسلحه ی درون دستش را نشانم میدهد ... قدمی جلو می رود و به در باز شده ی تراس نزدیک تر می شود ...

-:این چیزا تقصیر هیچکس نیست ... خودت خواستی

پشت به تراس و روبه من می ایستد : من؟ همه میدونن که عاشق شدن دست خود آدم نیست جناب سرگرد!

اینبار خنده ی بلندتری سر میدهد و من نگران می شوم از رفتن صدایش به طبقه ی بالا!

-یادته وقتی اومدم به خاطر درجه سرگردی بهت تبریک بگم چی گفتی؟!

یادم است ... خیلی روی خوش نشان ندادم و گفتم ای کاش سپیده بود تا او به من تبریک می گفت!

قدمی عقب تر رفت و وارد تراس شد ...

-هوا خوبه ...

به دنبالش راهی تراس می شوم :نمیخوای بگی چی میخوای؟

دقیقا روبه رویش می ایستم ... صندلی لج چوبی سپیده را از جا کفشی برداشته و پا کرده ... سرش از سینه ام رد کرده ... تا حواسم پی این موضوع ست اسلحه روی پیشانی ام قرار میگیرد!

-آخ عوضی! خیلی دلم برای خواهرم تنگ شده...

اشکش را میبینم که لیز می خورد و پایین می آید ... من هم دلم برای خواهرش تنگ شده...

نفسم را در سینه حبس می کنم ... میخوام بالاخره این را از زبانش بشنوم...

-خودت کشتیش!

دستش دور اسلحه محکم تر می شود فشار بیشتری روی پیشانیم وارد می کند ...

تقریباً صدایش در حد لب زدن آرام است : تو مجبورم کردی!

میدانستم... همیشه میدانستم بودن اسمش در لیست افراد پاشا یک تشابه اسمی نبوده! برای لحظاتی پلک روی هم می گذارم ...

-البته دلم نمیخواست بمیره ... قرار بود فقط جوری بشه که تو ... تو مال من بشی...!

چشم باز می کنم و نگاه پر اشکش را میبینم ... با وجود این همه نفرت از او ، نمیتوانم انکار کنم که چشمان سپیده را دارد ...!

-هیچوقت این اتفاق نمی افتاد ...

آب دهنش را به سختی قورت میدهد : فهمیدم ... بعد از اینکه خواهرمو نداشتم که باهاش درد دل کنم ... فهمیدم!

-میتونستی داشته باشیش

اسلحه باز هم به پیشانیم فشار می آورد و صدایش بالا می رود : نمی خواستم تو داشته باشیش!

دستانم را بالا میبرم : خیلی خب ... آرام، یکم آرام

دستش کم کم شل می شود : نمیتونم ...

دو قدم عقب تر می رود و تقریباً به لبه ی دیوار کوتاه تراس می رسد ...

-آخه مشب تولدشه ... مثل هر سال برایش کادو گرفتم!

امشب؟ چشمانم را به اطراف می گردانم، وقتی تاریخ امشب را یادم می آورم آه از نهادم بلند می شود ... دستی به صورتم میکشم و نفسم را محکم بیرون میدهم ... امشب تولد سپیده بود!

-میبینی ...دیگه تولد اونیه که اینقدر عاشقش بودی رو یادت نیاید ... آخه یکی دیگه جاشو گرفته ... یکی که باز هم من نیستم!

دیگر حوصله ی این وضع را ندارم ... دو قدم بلند به طرفش بر میدارم و تقریباً سینه به سینه اش می ایستم ...

-بگو پاشا چی میخواد؟!

در کمال ناباوری ام با چشمان اشکبارش به صورتم خیره می شود و اسلحه را روی شقیه اش میگیرد!

-اطلاعات پرونده!

باز هم خونسرد هستم ... میتوانم با دو حرکت هم اسلحه را از دستش بگیرم هم او را مغلوب کنم ... ولی نمیخوام صدایی از این تراس بیرون برود!

-چه اطلاعاتی؟

-اینکه چقدر ازش میدونید ... میترسه لو بره!

پس سارا آمده تا مرا تخلیه اطلاعاتی کند و بعد پاشا با توجه به چیزی که ما از او میدانیم برنامه اش را تغییر دهد! استراتژی خوبی ست، ولی آدم خوبی را انتخاب نکرده!

-فکر کردی بهت میگم؟

-از اولشم گفتم ... مهم نیست!

پس پاشا نمیداند که دیگر پرونده دست من نیست!

- پس آگه مهم نیست چرا اومدی؟

- چون کشته میشدم

تک خنده ای می کند: البته در هر دو صورت کشته میشم!

درست حدس زده ام، پاشا مهره ی سوخته اش را فرستاده! نکند به سارا شنودی، چیزی نصب است؟

- تو که میدونی آخرش چی میشه ... پس دیگه ...

در یک لحظه یقه ام را میگیرد و منه بی تعادل که دست هایم در جیبم فرو رفته به طرفش خم می شوم و او اینبار اسلحه را دقیقا زیر گلویش قرار میدهد!

- اومدم که آخرشو خودم عوض کنم!

چانه اش میلرزد: نمیشه که من بدون انتقام بمیرم، ها؟

نگاهم روی اسلحه ام میگذرد ... اگر این کار را بکنم ... خوب انتقامی گرفته!

نگاه نگرانم را میخواند: با اسلحه ی یه سرگرد ... توی خونه اش ... حتما به جرم قتل میگیرنت!

گوشه ی لبم بالا میرود: اثر انگشت خودت رو شه!

چشمانش را پایین میگیرد و بعد گوشه ی شالش را برمی دارد و دسته ی اسلحه را پاک می کند و دوباره با همان شال اسلحه را میگیرد!

- دیگه نیست!

دو دستم را دوطرف، روی دیوار های کوتاه تراس، باز می کنم ...

- خوبه ... منم بدم نمیداد قاتل زخم کشته بشه!

- اتفاقا نامه ی اعترافشو هم نوشتم ... اونوقت دیگه همه مطمئن میشن که تو با دست های خودت قاتل زنتو مجازات کردی!

در دل اعتراف می کنم که تا اینجا هوشمندانه عمل کرده!

در چشمانش زل میزنم و سر تکان میدهم ...

- خوبه ... تمومش کن!

از او فاصله میگیرم و او پلک روی هم می گذارد و انگشتش آرام آرام به طرف ماشه می رود و روی آن قرار میگیرد ... ترس کم کم در دلم راه پیدا می کند...

- حیف شد ... حتی اینجوری هم نمیتونم سپیده رو ببینم ...!

سفت شدن دستش را دور اسلحه میبینم و حس می کنم الان کار را تمام می کند ... چشم هایش بسته است و در یک لحظه به طرفش خیز بر میدارم و محکم به دستش می کوبم و به طرف عقب پرت می شود و اسلحه از دستش رها ...! اسلحه از بالا به پایین سقوط می کند و وقتی سارا هم میخواهد از روی دیوار کوتاه به پایین پرت شود، دستش را میگیرم و به طرف خودم میکشمش!

سرش روی سینه ام قرار میگیرد و نگاه من به اسلحه ای ست که صدای برخوردش را با زمین می شنوم!

نفسم را بیرون میدهم و سارا را دور می کنم ...

-: اطلاعاتی ندارم که بهت بدم ... حالا هم برو، هرجایی که دوست داری برو!

از تراس بیرون می آیم و یک راست به طرف اتاق می روم. لبه ی تخت می نشینم و سرم را بین دستانم میگیرم ... خیلی نمیگذرد که صدای بسته شدن در را می شنوم.

چشم که باز می کنم سقف سفید را میبینم ... غلت میخورم و نگاهم به ساعت روی میز می افتد و نه و نیم را نشان میدهد. سریع بر میخیزم و نگاهی به خودم می اندازم که با همان لباس های دیشب خوابیده ام ... بلند می شوم و یک راست به طرف حمام میروم.

بیرون که می آیم دستی به چسب زخم تازه ی کنار پیشانیم میکشم. تی شرت سفید و پیراهن آبی کم رنگ را رویش میپوشم و باز هم اخم هام از درد کتفم در هم میشود. اسلحه ای که دیشب از پایین برداشتم را چک می کنم. همان دیشب وقتی آن را از پیاده رو برداشتم، فهمیدم خشابش خالی است! کشوی میز را که باز کردم ، خشاب و نامه ی اعتراف سارا را دیدم. نامه را تا زدم و همانجا گذاشتم .

سری تکان میدهم و وسائلم را بر میدارم و از اتاق برون میروم. جلوی در چشمم به سوئیچ می افتد ... برش میدارم و راه پارکینگ را در پیش میگیرم. ریموت را میزنم و صدای تیک باز شدن قفل هایش را میشنوم. جلو می روم و آرام در را باز می کنم ... انگار هنوز برای نشستن تردید دارم. دستم را روی لبه ی در میگیرم و یک نفس عمیق میکشم. سر خم می کنم و بالاخره خودم را روی صندلی مینیم. در را که میندم دستم به سمت کمر بند می رود و آن را هم محکم می کنم. در پارکینگ آرام آرام بالا می روم و من دستم را دور سوئیچ محکم می کنم تا نلرزد! استارت که میخورد انگار صدای آشنایی را بعد از چند سال شنیده ام! دنده عقب میگیرم و پایم را روی پدال فشار میدهم و سریع از پارکینگ بیرون میروم. امروز خیابان های شهر انگار طور دیگری شده اند ... انگار همه من را مینندد و با انگشت نشان میدهند ... انگار کمی ذوق زده شده ام ... انگار کمی هم نگرانی دارم!

خیابان سرپایینی سازمان را داخل می روم و بالاخره در پارکینگ آنجا جای میگیرم نفسم را بیرون میدهم. امروز بعد از سال ها رانندگی کردن، خیلی قوانین را رعایت کردم!

به طرف در ورودی می روم که از دور صدای قدم هایی را میشنوم ...

-چشم ما روشن رئیس!

همانطور که گام بر میدارم تا پله ها را رد کنم نیم نگاهی به او می اندازم که کنارم قرار میگیرد.

-چرا؟

-صبح بخیر

نگاهم را اینبار به ساعت مچ دستم میدوزم

-یکم دیر نمایای سرکار؟

میدانم خودم هم دیر آمده ام، ولی دلیل ندارد او هم دیر کند!

دستی به پشت گردنش می کشد و لبخند خنکی تحویل میدهد : شرمنده!

-حالا چشمت چرا روشنه؟

سالن اصلی را میپیچیم و به طرف طبقه ی دوم گام بر میداریم. قبل از اینکه بخواهم روی پله ها قدم بگذارم، نگاهم را به تابلوی آزمایشگاه انتهای سالن میدوزم ... کمتر از 20 روز دیگر، دکتر را نمیبینم!

-با ماشین خودتون اومدین!

سرم را از تابلوی آزمایشگاه دور می کنم و او را نشانه میگیرم ...

-خوبه، تو یکی از دست من خلاص میشی!

اخم در هم میکشد : بی انصافی نکن رئیس!

لبخند کم جانی میزنم ... راست میگوید، شاید حرفم بی انصافی باشد... در این سالها ، هر وقت که خواستمش، بوده.

به مخزن میرسم و اولین چیزی که مبینم اتاق برهان است. باید به او بگویم پاشا دنبال چه چیزی است. ولی اتاقش خاموش است و کرکره هاش کشیده اند. راستش هنوز هم نفهمیدم چرا دستیار همیشه همراهش، عباسی را ، به واحد دیگری منتقل کرد!

در عوض بیات به چشمم می خورد ...

-بیات؟

سریع پیدایش می شود : بله قربان

-بیا اتاقم

پشت سر امیر علی روانه می شود و وقتی می خواهم وارد اتاق شوم، وفا را میبینم که با من چشم به چشم و بعد بلند می شود و سلام می کند. از دور سری برایش تکان میدهم و بعد وارد اتاق می شوم.

-بیات اینجایی؟

میز را دور میزنم و صندلی را عقب میکشم...

-بله قربان

-از امروز، آخر شب که شد رسوندن سروان شکبیا با تونه!

کمی در بهت است، ولی خیلی زود احترام میگذارد: اطاعت قربان

دستم را به طرف در تکان میدهم: میتونی بری

به محض بیرون رفتن، وفا وارد می شود و بعد یک لیوان چای و چند خرما روی میز قرار میگیرد. سر بلند می کنم و ناخواسته نگاهم مهربان میشود.

-ممنون

اول لبخند میزند، ولی خیلی زود اخم هایش در هم می شوند ... انگشتش به طرف پیشانیم نشانه می رود

-قربان ... پیشونیتون چی شده؟

انگار امیر علی تازه متوجه می شود که او هم سرش را به طرف سرم خم می کند ...

-کو؟ کجا؟

سر عقب میبرم و آن ها هم صاف می ایستند ... چسب کنار پیشانیم را نگاه می کنند...

-دیشب سالم بودی رئیس!

چای داغ را بین دستانم میگیرم: خوردم زمین ... چیزی نیست

هر دو به هم نگاه می کنند و چیزی نمی گویند ... یک خرما در دهانم میگذارم و کمی چای داغ را رویش میگیرم ... وفا انگار میخواهد چیزی بگوید، ولی دهانش را باز نشده، میبندد.

-چه خبر؟

امیر علی که با من رسیده، شانه ای بالا می اندازد. در عوض وفا چادرش را مرتب می کند ...

-این پسره کیوان، دیشب دوباره حالش بد شده

ای بابا ... این ها هم دیگر اعصاب مرا خورد کرده اند!

خرما را با چای پایین می برم: بفرستینشون دادسرا ... چیزی نمیگن، مدرک به ندازه کافی هست ... اونجا خودشون میدونن چیکار کنن.

زباننش را روی لب هایش می کشد: اجازه بدید من به بار دیگه ازشون بازجویی کنم!

تا حالا چنین درخواستی نداشته ... به صندلی تکیه میدهم و خرمایی دیگر بر میدارم ... چای را جلوی دهانم میگیرم و به او زل می زنم ...

-باشه، برو ببینم چیکار میکنی!

لبخندی که موقع رفتن به لب دارد، باعث خوشحالیام می شود. ادامه ی چایی ام را سر میکشم که امیر علی هم می خواهد بیرون برود

-:امیر علی؟

برمی گردد و نگاهم میکند. به جلو خم می شوم چای را روی میز میگذارم. اشاره میدهم جلو بیاید و او هم به طرفم خم می شود و دستانش را لبه ی میز می گذارد.

-بله رئیس؟

زبانم را در دهانم می چرخانم : پرس و جو کن ببین الان سارا کجاست؟ اصلا زنده است؟

ابروهایش بالا می روند و بعد بینشان خط می افتد ...

-سارا؟ خاله ی ساحل؟

فقط سری به معنی آره تکان میدهم که او بیشتر به طرف میز خم می شود ...

-رئیس طوری شده؟ واقعا خوردی زمین؟

دستی به چسب زخم کنار پیشانیم می کشم : آره ... خورده گوشه پله

صاف می ایستد : بیشتر مواظب باش رئیس!

دوباره لیوان بزرگ چای را در دست می گیرم :حتما! جوابشو زود بهم برسون!

دو انگشتش را کنار پیشانیش می گذارد و بعد فاصله می دهد : چشم رئیس!

امیرعلی که می رود گوشی ام را برمیدارم و شماره ی برهان را میگیرم. اول بوق اشغال می زند و بعد که دوباره میگیرم جواب میدهد

-بله؟

-:خوبی؟

-کلمه ی جایگزین سلامه؟

تک خنده ای می کنم : سلام!

-علیک جناب سرگرد

-:کجایی؟

-در خدمت خانوم! امروز مرخصی گرفتم

-:میبینم تو هم گرفتار شدی!

صدایش آرام تر می شود : چه جورم!

باز هم خنده ام میگیرد ...

-بخند! چند وقت دیگه دوباره تو هم به جرگه ی گرفتاران برمیگردی!

-:خیال خامه!

اینبار اوست که میخندد : اتفاقا خوب مغز پخت شده! میخوام همین الان کت شلوارم برات بگیرم!

-:باشه بگیر، اگه غزل خداحافظی رو نخونم شاید قابل استفاده شد!

-من و تو بادمجون بمیم!

-:دیشب نزدیک بود به کشک بادمجون تنزل درجه پیدا کنم!

-مرتیکه کشک بادمجون ارتقا درجه است!

خنده ام بلند می شود ... میدانم کشک بادمجون را خیلی دوست دارد.

-حالا چت شده بود؟

-:آدم پاشا اومده بود سراغم!

برای لحظه ای مکث می کند و صدایش را نمیشنوم ...

-شوخی که نمیکنی؟

-پاشا بحث خوبی برای شوخی کردن نیست!

-خب؟ بعدش؟

-منتها پاشا آدم خوبی رو واسه کشتنم انتخاب نکرده بود!

انگار از جایی دور می شود و همه ی اطرافش را کم می کند...

-کی بود؟

صندلی را می چرخانم و پشت به دیوارهای شیشه ای اتاق می نشینم : سارا!

انگار با همین حرفم تا ته قضیه را می خواند! البته انتظارش می رود ... برهان آدم باهوشی ست!

-پس نمیخواسته بمیری! پاشا هم میدونه سارا آدم کشتن تو نیست!

-آره ... اطلاعات می خواست

-چه اطلاعاتی؟

-میخواست بدونه ما چقدر میدونیم ... مثل اینکه خیلی نگران محموله اشه!

-پس ترسیده!

-آره ...

-ما هم باید بترسیم!

-چرا؟

-پاشا راحت نمیشینه تا ببینه محموله اش از دست میره!

-در این رابطه کاری نمیتونیم بکنیم!

نفسش را در گوشی فوت می کند : آره ... ما کشیدیم کنار از این پرونده!

صدای مریم را می شنوم (برهان این خوبه؟)

معلوم است برهان گوشی را کمی از کنار گوشش دور می کند ... (آره عزیزم)

-برو، مزاحم نمیشم

بدون توجه به حرف من، می پرسد : سارا چی شد؟

دستی به پیشانیم می کشم و دوباره صندلی را می چرخانم : دیشب که بیشتر اومده بود سراغ انتقام شخصی تا کار پاشا!

-باید نگرانش بود

-سپر دم برن سراغش

(برهان؟)

-من فعلا برم

-باشه ... خدافظ

خداحافظی می کند و من گوشی را روی میز ، سُر میدهم ... دست هایم را در موهایم فرو می برم و به نقطه ای از دیوار روبه رویم خیره می شوم.

به طرف ماشینی رفت که سوئچش را داشت. دستش را بند دستگیره کرد تا سوار شود که صدایی او را سر جایش نگه داشت.

-جناب سروان؟

اصغری دوان دوان روبه رویش قرار گرفت ...

-چی شده؟

نفسی تازه کرد و به طرف دیگر ماشین آمد و دستش را برای گرفتن سوئیچ دراز کرد : جناب سرگرد گفتن من همراهتون بیام

متعجب ابرو های نازک شده اش را بالا انداخت : لازم نیست!

نگاه اصغری در مانده شد: دستور جناب سرگرده!

جدیدا از این دستور های جناب سرگرد ، سردر نمی آورد! نفسش را آرام بیرون فرستاد و با دادن سوئیچ به دست اصغری، خودش در صندلی جلو، جای گرفت.

ماشین که به حرکت در آمد، صدای اصغری هم شنیده شد ...

-کجا برم؟

-بیمارستان!

دفترچه یادداشتی که در کیفش بود را برداشت و همراه با خودکاری، مشغول یادداشت کردن کار هایی کرد که باید انجام میداد. مسیری را که برای یافتن قاتل کلوانی باید می رفت را ترسیم کرد و دور کلمه ی بیمارستان خط کشید. اول باید از آنجا شروع می کرد!

خیلی طول نکشید که به بیمارستان برسند. زودتر از اصغری پیاده و راهی بخشی شد که سهیل صفوی در آن بستری بود ... با نشان دادن کارتش به سرباز دم در وارد اتاق شد و سهیل صفوی را دراز کشیده بر روی تخت دید که با باز شدن در، سرش را به طرف او چرخاند.

با دیدن وفا کمی جا خورده و خودش را روی تخت بالا کشید ...

-بفرمایید؟

جلو رفت و نزدیک تخت ایستاد و وقتی آستینش را از چادر بیرون انداخت تا آن را راحتتر جمع کند، نگاه سهیل صفوی روی سر آستین های ستاره زده اش خشک شد!

-اتفاقی افتاده؟

-چندتا سال ازتون داشتم

-در مورد؟

-کالایی که میخواستید بفروشید!

-تا وکیل نباشه صحبت نمی کنم!

خنده اش میگیرد ... کار او از داشتن وکیل گذشته!

-آقای صفوی ... من از دایره جنایی اومدم نه از ستاد مبارزه با قاچاق! در ضمن فکر نکنم وکیل بتونه کار چندانی در رابطه با اون دوتا عتیقه برای شما بکنه! شما حین خرید و فروش دستگیر شدید!

نگاهش روی وفا مات شده و نگاه وفا به چشم هایی دوخته شده بود که دور تا دور آن ها را هاله های کبودی فرا گرفته بود ...

-دایره جنایی چرا؟

ترس در چشمانش لانه کرد و وفا فهمید الان اوضاع در دست های اوست!

-دوستتون، آقای بهرام اسدی، به اتهام قتل آقای کلوانی بازداشت هستند!

درست حدس زده بود! این موضوع را نمی دانست!

دست سالم و کج نداشته اش را بلند کرد و روی سرش گذاشت ... زیر لب چیزهایی می گفت که هیچکدامشان مفهوم نبودند ...

- شما می دونستین که آقای کلوانی چند روزی گروگان دوستهای شما بودن؟!

سرش سریع به طرف او چرخید ، نگاهش می خواست انکار کند ...

-گروگان؟

-بهتره انکار نکنید! گروه تجسس رد پای ، رفت و آمد چهار نفر رو به ما گزارش دادن!

البته که اینطور نبود! ولی این هم از همان یک دستی زدن هایی بود که در این مدت از آئین آموخته بود!

-چهار نفر؟

-شما فقط میخوایید حرف های منو تکرار کنید؟!

-آخه ...

-شما، آقای بهرام اسدی، کیوان رهنما و سعید مرتضوی ...میشه چهار نفر!

انگار نفس کم آورد و سردرگم شد که مدام سرش را به اطراف تکان می داد و دست آزدش را روی صورتش می کشید.

-دوستاتونم توی اون عتیقه شریک بودن؟ کلوانی هم برای همین کشته شد؟

-نمیدونم!

-کلوانی هم سهم می خواست؟!

-قرار نبود بکشنش!

لبخندی محوی زد ... خوب پیش رفته بود!

-پس کلوانی سهم میخواست!چه اتفاقی افتاد؟

-من خبر ندارم! من رفته بودم ...

-برای فروش عتیقه ها!

-بهرام خنگ گفت مواظبش میمونه!

-فقط بهرام اونجا مونده بود؟

انگار بغض داشت که کم کم از تکیه دادن به بالش خسته شد و خودش را روی تخت پایین کشید ...

-گفتم که نمیدونم ...

-این عتیقه از کجا پیدا شده بود؟ گاراژ کلوانی؟

-نه! پیشنهاد من و سعید الاغ بود!

انگار واقعا نفس کم آورد ... دستش لرزان بین موهایش رفت و بعد دکمه ای را کنارش فشار داد و چند دقیقه ی بعد پرستاری وارد اتاق شد.

وفا کم کم عقب ایستاد و با حرف پرستار که میخواست بیرون بماند و کارش را برای امروز تمام کند، از اتاق خارج شد. راه رو را به مقصد بیرون بیمارستان در پیش گرفت، در حالی که لبخندی محو روی لب هایش بود.

کنار ماشین که رسید اصغری جلو آمد : تموم شد؟

-آره

اصغری را جا گذاشت و زودتر از او به کنار ماشین رسید ... با سر به ماشین اشاره کرد تا در را باز کند.

-برمیگردیم سازمان!

اصغری متعجب از این آمد و رفت سریع ، دوباره پشت رُل جا گرفت و تا سازمان راند.

هنوز چند پیچ خیابان مانده بود تا برسند که موبایلش زنگ خورد. اسم عطیه که روی گوشی اش افتاد هم لبخند زد و هم دلشوره گرفت! اسم او یاد آور مافوقش بود که این روز ها با دیدنش حس می کرد، حس و حالش تغییر می کند! لب زیرپنش را به دهان گرفت و گوشی را جواب داد.

-بله؟

-سلام وفا خانوم بی وفا

لبخندش را کمی وسعت داد : سلام عطیه جان

-کم پیدا شدی

میخواست بگوید وقتی عموی تو در صندلیش جا خوش می کند و ما باید پی کار بدویم، باید هم کم پیدا باشیم! ولی بعد دید کمی بی انصافی ست ... همیشه آئین را فردی خوش برخورد با افرادش میبیند و کسی نیست که راحت طلب باشد!

-یکم سرم شلوغه

- از اون سرمشغولی هایی که عمو داره؟!

حس کرد حرفش می تواند دو پهلو باشد! ولی فقط لبخندی زد ...

-آره ... پرونده روی پرونده!

-خب یکم از این پرونده ها برداشته شد رفت کنار، یه سری هم به ما بزن!

کمی ساکت ماند ... عطیه، مثل عطیه ی همیشه نبود ...

-طوری شده؟

به یک باره صدای خنده ی عطیه در گوشش پیچید ...

-وای چقدر سخته اینجوری حرف زدن! جونم داشت در می اومد

دور از جون را آرام و زیر لب گفت ...

-باشه عزیزم... حتما میام سر میزنم

-راستش عزیز خیلی سراغ تو می گرفت! منم گفتم زنگ بزنم برای فردا ناهار دعوتت کنم اینجا!

برای ناهار؟ خانه ی سرگرد نواب؟! حس خوبی نمی گرفت از این حرف ... نه این که حس خوبی نباشد ... انگار نوعی ترس همراهش بود...!

-عزیز خانوم خیلی لطف دارن ... چشم، فردا ظهر مزاحمتون میشم

-مراحمی وفا خانوم!

فکرش مدام اطراف حرف های عطیه و دعوتی که از او شده بود چرخ می خورد. پله ها را به قصد اتاق بازجویی بالا رفت و همانطور که در را باز می کرد به سرباز آنجا گفت : بگو بهرام اسدی رو بیارن

احترامی از سرباز گرفت و وارد شد. کنار میزی که مسئول اتاق بازجویی نشسته بود ایستاد و گوشی اش را روی میز گذاشت.

-این فایل صوتی رو هر وقت گفتم پخش کن

-چشم

داخل شد و منتظر بهرام اسدی ماند. انتظارش خیلی طول نکشید که در باز شد و او داخل آمد. از همان ابتدا سرباز دستبندش را باز کرد و او آرام جلو آمد و با دیدن وفا گوشه ی لبش به طرف بالا رفت!

-مثل اینکه اون یارو خسته شد!

ابرو های وفا بالا پرید : یارو؟! منظورت جناب سرگرده؟!

میز را دور زد و روبه رو وفا قرار گرفت و دستانش را روی میز در هم قلاب کرد ...

-درجه اش برام مهم نیست!

وفا هم مثل او دستانش را از چادر بیرون کشید و روی میز گذاشت : ولی برای ما مهمه! اون یارو نداریم! جناب سرگرد نواب!

بهرام اسدی با همان لحن و حالت مسخره کننده ی صورتش ، سرش را پایین انداخت و ریز خندید ...

-بله بله ... الان من چرا دوباره اینجا؟

-گفتم شاید حرفی باشه که هنوز نگفته باشی

اینبار به پشتی صندلی تکیه داد : نیست! هر چی بوده گفتم

-به هر حال قراره فردا فرستاده بشین دادسرا ... اونجا اصلا مثل اینجا نیست!

دستش را بالا آورد و به گوشه ی لبش کشید : برام فرقی نداره ... من هر چی میدونستم گفتم!

وفا چانه اش را جمع کرد و بعد لب هایش را روی هم فشرد : که اینطور ... از اون دوستتون چه خبر؟

چشمانی که به پایین دوخته بود را بالا کشید و به چهره ی او خیره شد : کدوم؟

به صورت نمایشی کمی خودش را روی صندلی عقب کشید و دستش را به سرش تکیه داد : ا... اسمش چی بود؟ آها، سهیل صفوی!

برای لحظه ای حس کرد رنگ از روی فرد روبه رویش پرید!

-من که اینجا، خبری ندارم

کم کم لبخندی زد و خودش را دوباره جلو کشید : ولی ما خبر داریم!

باز هم پوزخندی از طرف او تحویل گرفت : معلومه، شما از همه چیز خبر دارید!

نفسش را آهسته آهسته بیرون فرستاد : درسته ... ولی این وقتی اتفاق میفته که یکی دست کنه تو لونه زنبور!

ابروهای بهرام اسدی بالا پریدند ... بحث با این خاتم، به اندازه ی بحث با آن سرگرد عبوث خسته کننده نبود!

-الان شما زنبورید؟!

سرش را آرام به یک طرف تکان داد : تقریباً!

-الان سهیل دست کرده تو لونه شماها!

فقط سری به نشانه ی تایید تکان داد و لبخندش را حفظ کرد ...

-خب چیکار کرده؟

-درواقع باید گفت چیکار کردین!

-متوجه نمیشم

-دوستتون الان تو بیمارستان تحت نظره!

جا خورده و ترسان دستانش را تا یک سوم میز پیش برد و صورتش را نزدیکتر کشید ...

-چرا بیمارستان؟

-چون موقع فروش اون عتیقه ها گیر میفته و قبل اینکه پلیس هم بخواد برسه همون خریدارا میفتن به جوش و حسابی از خجالتش در میان!

حسابی شوکه شده بود و رنگش به سفیدی میزد ... شاید فکرش را نمی کرد اینگونه گیر بیفتند و کاخ آرزوهایشان فرو بریزد ، آن هم قبل از اینکه اصلا ساخته شود.

-خبر ندارم!

وفا چشم گرد می کند : خبر ندارین؟ مگه میشه؟ سهیل صفوی به همه چیز اعتراف کرده! حتی اسم شما رو هم برده!
نگاه وفا به سیب گلویش خشکید که به زحمت بالا و پایین شد و بعد آرام به عقب برگشت و سرش را میان دستانش گرفت ...
-امکان نداره ...

خیلی آرام گفته بود ولی گوش های وفا آن را شنیدند ...

-متأسفانه این اتفاق افتاده جناب اسدی!

در کسری از ثانیه صدایش بالا رفت : الکی میگوید! قبلشم گفتین کیوان حرف زده و هه چیز رو لو داده!

اینبار دیگر وفا سعی داشت چهره ی خشن تر و محکم تری را از خود نشان دهد...

-آقای اسدی! اگه مطمئنید چیزی این بین وجود نداره، پس نگران چی هستین؟ از چی میترسین؟ میترسین کیوان یا سهیل چی رو لو بدن؟!

-میخوام برگردم

-نمشه!

دستش را محکم روی میز کوبید : گفتم میخوام بر گردم!

-منم گفتم نمیشه!

-تا وکیلیم نباشه چیزی نمیگم!

-وکیل جاش تو دادگاهه آقای اسدی!

-من...

-بهتره حرف بزنی و خودتونو راحت کنید!

-من چیزی برای گفتن ندارم...

وفا آرام گرفت و راحت روی صندلی خود نشست : بسیار خب ...

دستش را روبه شیشه ی رفلکس روبه رویش بلند کرد و چند دقیقه ی بعد صدای گفت و گوی او با سهیل صفوی در اتاقک پیچید...

(-دوستاتونم توی اون عتیقه شریک بودن؟ کلوانی هم برای همین کشته شد؟

-نمیدونم!

-کلوانی هم سهم می خواست؟!

-قرار نبود بکشنش!

-پس کلوانی سهم میخواست! چه اتفاقی افتاد؟

-من خبر ندارم! من رفته بودم ...

-برای فروش عتیقه ها!

-بهرام خنگ گفت مواظبش میمونه!

-فقط بهرام اونجا مونده بود؟

-گفتم که نمیدونم ...

-این عتیقه از کجا پیدا شده بود؟ گاراژ کلوانی؟

-نه! پیشنهاد من و سعید الاغ بود!

با بالا رفتن دوباره ی دستش صدا قطع شد و بهرام اسدی هاج و واج بر صندلی میخکوب شده بود!

از اتاق بیرون و با دیدن من که پشت پنجره ایستاده و یک دستم را زیر چانه ام زده و نگاهش می کردم ، جلو آمد.

بهرام اسدی در اتاق بود و سرش را بین دستانش گرفته بود ...

-سلام قربان

سری برایش تکان میدهم و به طرف او می چرخم : کارت خوب بود! ولی یه مشکل بزرگ داشت

خوشحالی اولیه اش دوام نمی آورد و زود چهره اش به اخم مینشیند: چی قربان؟

فاصله چند متری را کم تر می کنم : متهمو تهت فشار قرار دادی تا حرف بزنه! درضمن صدای سهیل صفوی رو هم بدون اجازه ضبط کردی!

آه از نهادش بلند می شود ... ولی چهره اش را حفظ می کند و چیزی بروز نمیدهد ...

-اینارو میدونستم قربان ... ولی من تحت فشار قرارش ندادم، هنوزم اعترافی نکرده!

سری تکان میدهم و نمیدانم چرا لبخند سمج گوشه ی لبم پاک نمی شود ...

-درسته ... حالا اگه خودش با زیبون خوش اعتراف کنه و حرف بزنه، میشه چشم پوشی کرد!

اینبار دیگرمیخندد و بعد نگاهش را به طرف شیشه میگیرد و بهرام اسدی همچنان سر در گریبان در اتاق بازجویی جا خوش کرده...!

-بذارید باشه همینجا، اگه خواست چیزی بگه خبرم کنید

مسئول اتاق بلند می شود : بله قربان، حتما

دستی روی شانه اش میگذارم تا دوباره بنشیند ... در اتاق را باز می کنم و کنار می ایستم تا اول وفا بیرون برود. پشت سرش روانه می شوم و به ساعت دستم نگاه میکنم که نزدیک ناهار است و دیشب در یک تماس تلفنی به ساحل قول داده بودم که ناهار را با هم پیتر بخوریم. حالا که کمی سرم خلوتتر بود چرا وقتم را با او نگذرانم؟!

جلوی مخزن که میرسم وفا می ایستد ولی من داخل نمی روم ...

-من باید برم ، اگه بهرام اسدی خواست حرفی بزنه ...

-بله قربان، حواسم هست

سری تکان میدهم و لحظه ای به سکوت همان جا، پشت در مخزن می ایستیم ... نگاهم می کند، جوری که انگار منتظر است من چیزی بگویم. دستم را از جیب شلوارم بیرون می آورم و به پشت سرم می کشم ...

-خدافظ

آرام و زیر لب می شنوم که می گوید : به سلامت

چند قدم به عقب بر می دارم و بعد پله ها را پایین می روم ... برای لحظه ای به سرم زد از او هم بخواهم با ما بیاید!

وارد محوطه که می شوم اول فکر می کنم که چرا بیات را خبر نکرده ام؟ ولی خیلی سریع با لمس سوئیچ های درون جیبم، یادم می افتد که دیگر نیازی به شخصی نیست که نقش راننده مرا بازی کند! به طرف پارکینگ می روم و با دیدن ماشین پارک شده، لبخند به لبم می آید. مثل پسر جوانی که تازه ماشین خریده، احساس شوق در وجودم دارم!

سوار می شوم و خیلی زود از سازمان بیرون می آیم ... هنوز وارد خیابان اصلی نشده ام که گوشی ام زنگ می خورد و اسم عطیه را نشام میدهد... روی اسپیکر می زنم و آن را روی داشبورد می گذارم ... هنوز چیزی نگفته ام که سر و صدایی از آن سوی خط به گوشم می رسد ...

(-بده من گوشی رو ساحل!

-نمیخواه! ام خودم میخوام با بابایی حرف بزنم!

-بده ببینم اصلا درست شماره گرفتی!

-آره درسته، تازه داشت بوقم میخورد!

خنده ام می گیرد و باز صدای عطیه را می شنوم ...

-خب بذار ببینم برداشته یا نه!

-نه نه نه! خودم میخوام حرف بزنم! تو برو بیرون!

-آه! بچه سرتق!

صدا بسته شدن در آمد و بعد صدای ساحل بیشتر، فضای ماشین را پر کرد ...

-الو بابایی؟

-:جانم بابایی

-من آماده شدم پس کی میای؟

دور برگردان را میپیچم : نزدیکم بابایی

-یعنی چند دقیقه دیگه؟

از استفاده ی خ به جای ق در لحنش، غرق لذت میشوم ...

-:ده دقیقه

-یعنی خیلی زیاد؟

-:از عطیه بپرس بهت میگه

-باشه!

ارتباط قطع می شود و میتوانم حدس بزنم که بالا فاصله به طرف عطیه دویده تا سوالش را از او بپرسد!

کمتر از ده دقیقه طول می کشد که جلو در خانه توقف و در را با کلید همراهم، باز می کنم ... عطیه و ساحل در حیاط هستند و مثل اکثر اوقات در حال جدل! هر چند که ساحل با تنها کسی که ارتباط میگیرد، عطیه است، ولی تمام دعوا هایش هم با همان فرد است!

-دوش دارم دوش دارم!

-زشت میشی دختر!

-خودت زشتی!

-بی ادب!

-بابایی!

با دیدنم به طرفم می دود و مثل همیشه پاهایم را میچسبد تا بلندش کنم ... در ارتفاعی بالاتر از عطیه که قرار میگیرد، احساس پیروزی می کند!

-:چی شده؟

عطیه نفسش را محکم بیرون می دهد : دیوونه ام کرده عمو!

خودم را کمی عقب می کشم و به چهره ی گل انداخته ساحل نگاه می کنم که یک روسری بلند را کج و کوله سر کرده! دخترم علاقه ی زیادی به حجاب دارد!

-آره بابایی؟ عطیه رو اذیت کردی؟

فقط سری بالا می اندازد و نجی زیر لب می گوید...

-آخه نگاش کن عمو، این چیه سر کرده؟

دوباره نگاهم را به روسری حریر و گل گلی سرش می اندازم ...

-:اینو از کجا آوردی بابا؟

انگشت اشاره ی کوچکش را به طرف عطیه میگیرد : از تشوی عطیه جون!

هنوز هم جای ت و ک را با هم عوض می کند!

اخم مصنوعی ای روی پیشانیم می اندازم : بدون اجازه؟

-نخیرم! خودش داد

عطیه شاکی جلو می آید : من که نمیدونستم میخواد اینجوری تیپ بزنه بره بیرون!

دوباره به ساحل نگاه می کنم، جوراب شلواری سفید و پیراهنی نخودی رنگ که یقه اش گل های ریز رنگارنگ داشت را پوشیده و بعد آن روسری را کج وکوله بر سر کرده ! خودم هم از دیدنش خنده ام میگیرد!

-خیلی هم خوشگل شده دخترم!

نگاهم را به عزیز میدوزم که از پله های ورودی پایین می آید ... عطیه دیگر امپر می چسباند!

-عزیز!

عزیز یک جفت کفش ساحل را جلو می آورد و همانطور که در آغوش من است به پایش می کند ...

-چیه؟ این تربیتا رو بذار برای بچه خودت!

اول کمی خجالت زده می شود... ولی بعد همچنان چهره ی عصبی اش را به ساحل میدوزد ... به عطیه حق میدهم که نگران باشد و برای اینجور چیز ها حرص بخورد! بعد از وقتی که ساحل توانست راه برود، مسئولش عطیه بود و با او بزرگ شد ... پس گاهی حق دارد که درباره ی لباس پوشیدن و خورد و خوراکش نظر بدهد و یا عصبانی شود.

لپ ساحل را می کشم و در گوشش می گویم : دختر بابایی با روسری خیلی خوشگله ها، ولی این برای تو بزرگه ... بده به عطیه خودم برات یدونه کوچولو و صورتیشو میگیرم!

و من هرچند که وقت زیادی را برای دخترم صرف نکرده ام، ولی میدانم رنگ صورتی را خیلی دوست دارد!

دستانش را به هم می کوید و بلند می گوید : واقعی؟

به رویش لبخند می زنم و سرم را به معنی آره تکان میدهم ... خیلی سریع روسری را از سرش باز می کند و به طرف عطیه میگیرد ...

-:حالا برای اینکه عطیه جونو ناراحت کردی معذرت خواهی کن!

قیافه اش مظلوم و در خود جمع می شود ...

-بخبخشید!

نگاه عطیه پر از خنده است، وقتی به طرفش خم می شود و محکم لپ آویزان شده اش را می کشد!

آنقدر در طول راه در باره ی ماشین و اینکه ایا تازه خریده شده چرا قبلا نبوده الان کجا میرویم، حرف زد و سوال پرسید که از حوصله ی خودم تعجب می کنم! عجیب است که تا این حد از پرچانگی ساحل عصبانی نشده و تمام سوال هایش را جواب دادم. نفسم را محکم بیرون میدهم و میروم تا سفارشات را بدهم.

همان جایی آمده ایم که سری قبل عطیه معرفی کرده و با هم آمده بودیم.

روی زیادی سبزمینی های سرخ شده که تاکید می کنم. بر میگردم و سر جای قبلی می نشینم ... با شوق مشغول دیدن عروسی ست که در جلوی در مشتری جذب میکند و او هم چند دقیقه ای یک بار می چرخد و دستی نکان میدهد ... از خوشحالی، خوشحال می شوم و ظرف سالاد را باز می کنم و خودم مشغول می شوم ... میدانم ساحل خیلی اهل خوردن سالاد نیست، ولی چند دقیقه ای یک کاهو در دهانش جای میدهم. موهایش را پشت گوشش میدهد و نگاهش را به میز روبه رویش می دوزد ... نگاهش را که تعقیب می کنم به یک خانواده ی سه نفره می رسم. یک پدر و یک مادر و یک پسرچه! پسرچه سنگینی نگاه ساحل را می فهمد و وقتی نگاهش می کند که یک قاچ بزرگ پیتزا در دهان می گذارد و سس های رویش دورتا دور دهانش پخش می شوند ... مادرش یک برگه دستمال کاغذی برمیدارد و دور دهان پسر را پاک می کند ... نگاه ساحل مات پسرچه است و او بالاخره به روی ساحل لبخند می زند و باعث می شود لب های دخترک من هم به لبخندی باز شوند ...

صدای مادرش را می شنوم که می گوید: زودی بخور بریم خونه

ساحل آرام آب دهانش را قورت میدهد و سرش را پایین می اندازد ... پاهایش را به هم می چسباند و دیگر مثل چند دقیقه ی پیش جنب و جوش ندارد ... با چنگالش کاهویی را به طرف دهانش میگیرم که همانطور آرام و ناراحت چنگال را میگیرد و به دهان میبرد ...

-بابایی؟

سر بلند و نگاهی می کنم ...

-چرا ما خونه نداریم؟

ابروهایم بالا می روند: پس کجا زندگی میکنیم؟

پنجه هایش را در هم میفشارد: پیش عزیز و آقاجون

سعی می کنم چهره ام را شاد نگه دارم: خب اونجا هم خونه ی ماست دیگه

سرش را کج می کند و موهای طلایی و لختش یک طرف میریزند: نه ... از اون خونه ها که بچه ها با مامان باباهاشون هستن

دلم میگیرد، برای اینکه نمیتوانم در این سن به چیز هایی که حق طبیعی دختلم هست، پاسخ دهم!

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم جوری جواب بدهم که از ناراحتی اش کم شود ...

-خب ما تو اون خونه نیستیم، چون مامانت همراهمون نیست

اینبار در چشمانم خیره می شود و من یاد چشمان ویران شده ی سارا میفتم ...

-میدونم ... مامانی رفته پیش خدا

حتما این را عزیز به او یاد داده ... آب دهانم را به سختی پایین میدهم ...

-آره ... مامانیت رفته پیش خدا....

-همیشه دیگه برگرده؟

-نه ... ما باید بریم پیشش

انگار کمی خوشحال می شود!

-کی میشه بریم؟

لبخند کم جانی میزنم: نمیدونم ...

دوباره جنب جوشش را به دست می آورد: عزیز میگه وقتی مامان ها یا باباها میرن پیش خدا، میشه یکی دیگه جاشون آورد!

چشم هایم گرد می شود! از دست عزیز، حتی از طرف ساحل هم وارد عمل شده!

خدا را شکر گارسون غذا را آورد و ساحل با دیدن سبزمینی ها، داشتن خانواده را فراموش کرد!

ساحل را به خانه بر می گردانم و با تماسی که وفا میگیرد خودم را سریع به سازمان می رسانم . یک راست به طرف اتاق بازجویی می روم و میبینم که وفا داخل است و بهرام اسدی هم مشغول حرف زدن ... دستم را روی شانه ی مسئول آنجا می گذارم ...

-صداشو بذار رو پخش

هدفون را از گوشش جدا می کند : چشم قربان

یک دکمه را می زند و صدای بمی در فضا پخش می شود ... دستانم را لبه ی میز میگذارم و به طرف شیشه ی روبه رویم خم می شوم و منتظر می مانم تا وفا خودش، کارش را تمام کند.

-میشه بشنید؟ من اینجوری نمیتونم خوب حرف بزنم

وفا که ایستاده، میز را دور می زند و روی صندلی روبه رویی اش می نشیند ...

-خب، حالا تعریف کن

بهرام اسدی کلافه است ... دو دستش را در موهای نسبتا زیادش فرو میکند ...

-حال سهیل چطوره؟

وفا دستانش را که تا مچ در ساق دستی مشکی پوشیده شده اند، روی میز میگذارد ...

-خوبه

لب زیرینش را به دهان میگیرد و سری تکان میدهد ...

-اشتباه از من بود ... زیاد خواه شدم!

-لازم نیست از الان خودتو سرزنش کنی ... کاریه که هر چهارتاتون انجام دادین!

لبخند محوی روی لبم می نشیند ... به متهم دلداری میدهد! کاری که تقریبا بعضی از ماها بعد از پایان اعترافات انجام میدهیم ...

-اگه من قبول نمی کردم، شاید اونا هم تو درد سر نمی افتادن!

-خب از اول تعریف کن تا مشخص بشه دقیقا مقصر کیه!

صدای نفس عمیقی که بهرام اسدی می کشد در باند ها می پیچد ...

-شرکت کوچیک ما توی این بازار رقابت، بین شرکتایی که اسم و رسم داشتن به جایی نمی رسید ... باید پول میذاشتیم وسط برای شرکت ... برای شرکت تو مناقصه ها ... برای خرید سهام و رفتن تو بورس ... ولی نداشتیم ، خانواده ها اونقدری نمی تونستن ما رو ساپورت کنن ... خودمونم بعد فارغ التحصیلی چند سال کار کردیم و پولی که جمع شده بود گذاشتیم وسط و این شرکتو زدیم ...

دست می برد و لیوانی که پر از آب است را از روی میز بر میدارد و یک نفس تا نصفه اش را می خورد ...

-یه روز سعید اومد گفت دیگه پولدار شدیم! ازش پرسیدم یعنی چی؟ گفت پسر عموش تو یکی از این روستاهایی که قدمت دارن و میراث فرهنگی ثبتشون کرده یه گنج پیدا کرده!

وفا به پشتی صندلی تکیه میدهد : پس پسر عموش اون گنجو پیدا کرده بود! چجوری تونسته بره تو همچین روستاهایی؟

-آره ، چجوری شو نمیدونم... گفت چون پسر عموش نمیتونه خودش کسی رو پیدا کنه که عتیقه ها رو براش آب کنه اگه ما این کارو انجام بدیم، سهم خوبی برای شرکت میگیریم!

-پسر عموش چرا خودش نمیتونست کسی رو پیدا کنه؟

-چون پیدا کردن کسی که تو این کار باشه و آدم مطمئنی باشه، کار سختیه

-شما همچین کسی رو میشناختین؟

-سعید رو حساب یکی از فامیلای دور کیوان قبول کرده بود که ما این کارو انجام بدیم!

-یکی از فامیلای کیوان عتیقه فروشه؟

پاهایم خسته می شوند ... صندلی که کنارم است را بر میدارم و رویش می نشینم ...

-آره ... چندبار شنیده بودیم که کیوان می گفت پسر عمه ی باباش یه عتیقه فروشی داره، ولی در ظاهر کارش اونقدر ا هم معمولی نیست، کار غیر قانونی زیاد انجام میده

-پس قرار شد پسر عمه ی بابای کیوان اون عتیقه ها رو بفروشه؟

-کیوان رفت جلو تا باهاش حرف بزنه ... راضی کردن اونم سخت بود ... مجبور شد کسی رو پیدا کنه که تخصصش تو ظروف و اشیا خاصی بود ... این وسط کلی دردسر وجود داشت ... اینکه ما اول چندبار عکسشونو نشون دادیم ... بعد شبونه می رفتیم خونه اش تا اصل جنسو نشون بدیم ...

-کلوانی کجای این ماجرا بود؟

اینبار نفسش را محکم بیرون میده: به روز تو شرکت بودیم که پسر عموی سعید ساک به دست اومد ... ساکو گذاشت رو یه میز و گفت قراره خونشون ترمیم بشه و کلی کارگر و بنا ریخته اونجا ، اونم عتیقه ها رو که توی زیر زمین پنهون کرده بود ، از ترس اینکه کسی پیدا شون نکنه برداشته بود آورده بود شرکت!

-اونروز کلوانی اونجا بود؟

-نه ... ما تازه یه سری جنس آورده بودیم که توی گاراژ کلوانی بود ... درواقع اجاره شده بود و اون گاراژ مال ما بود! نشستیم فکر کردیم و تصمیم گرفتیم عتیقه ها رو ببریم اونجا!

انگار بحث برای وفا خیلی جالب شده بود که روی میز خم می شود و دستش را زیر چانه اش می زند!

-خب، ادامه بده!

-رفتیم تو گاراژ ... کلی حرف زدیم و بعدم عتیقه ها رو اونجا مخفی کردیم ، ولی...

مکث می کند و نفس میگیرد با ادامه ی آب درون لیون ...

-ولی ... وقتی میخواستیم بریم، دیدیم که کلوانی از یه گوشه گاراژ زد بیرون و شروع کرد به نیشخند زدن!

-از اول اونجا بود؟

-از اول!

-چطور متوجه نشدید؟

-نمیدونم ... به محض شنیدن صدایمون یه جا قائم شده بود ... بعدم که گفت با چیزی که ازمون میدونه میتونه همین الان بره لومون بده، مگه اینکه...

-به اونم سهم بدین!

-دقیقا

-چطور اومده بود توی گاراژ؟ مگه کرایه شما نبود؟

-کلیدا رو داشته ... گویا عادتش بوده که باری که توی گاراژ می اومده رو بررسی کنه که مبدا پاش تو کار غیر قانونی باز بشه!

-برای اینکه لو نرید اونجا نگهش داشتین؟

-آره ... اینم پیشنهاد سعید بود ... گفت باید نگهش داریم تا عتیقه ها آب بشن ... بعدش دیگه نمیتونه چیزی رو ثابت کنه!

-چرا نمی تونست؟

-مدرکی نداشت!

-نحوه ی قتل رو تعریف کن

سرش را سریع بلند می کند و مصمم در چشمان وفا زل می زند ...

-هیچکوم ما اونو نکشتیم! ته خلاف ما همون عتیقه هاست!

-ولی کلوانی تو روزی که عتیقه ها رفته بودن تا بفروش برسن، کشته میشه!

قرار بود بعد از اینکه سهیل اوکی داد ولش کنیم ... خودش وحشی شد و یه آهن فرو کرد تو کتف من!

-بعدم تو هلش دادی و سرش خورد به کناره ی قفسه ی میله ای و تمام!

-آره! هلش دادم! ولی زنده بود... وقت من از اونجا رفتم اون عوضی هنوز زنده بود!

-چرا اینقدر با اطمینان میگی که هنوز زنده بود؟

-چون خودم رفتم بالای سرش ، دیدم که نفس میکشید ،میخواستم کمکش کنم ولی...

عجله می کند و قبل از اینکه حرفش را تمام کند ، می پرسد...

-ولی چی؟

-ولی یه نفر اومد داخل گاراژ

هم من تعجب می کنم هم وفا ... او خودش را بیشتر روی میز جلو میکشد و من از روی صندلی بلند می شوم و دوباره دستانم را روی میز روبه رویم تکیه گاه می کنم.

-کی اومد؟

حسابی کلافه شده : نمیدونم ... درست ندیدمش ... حالم خیلی بد بود، یه میله آهنی فرو کرده بود توی کتفم ... چشمم داشت سیاهی میرفت

-کسی که اومد تو گاراژ زن بود یا مرد؟

-مرد

-تو که گفتی چشمات سیاهی می رفت

خوشم آمد، اهل مچ گیری هم بود!

-درسته ... ولی نه در حدی که زن و مرد و از هم تشخیص ندم!

-ولی اگه ببینیش نمیشناسیش؟

-نه ... هم حالم خوب نبود، هم ترسیده بودم... زوداز اونجا زدم بیرون

-چجوری خودتو از اونجا خلاص کردی؟

-از کجا؟

-منظورم اینه گاراژ تو بیابونه ... چجوری از اون بیابون با اون حالی که داشتی خودتو نجات دادی؟

نفس عمیقی میگیرد و به صندلی تکیه میدهد ... انگار حرف هایش را تمام کرده ...

-زنگ زدم به کیوان ... اومد دنبالم

وفا هم مثل او به عقب می آید و راحت می نشیند ...

-چرا اینا رو زود تر نگفتی؟

-نمیخواستم قضیه ی عتیقه ها رو بشه

دست می برد و پرونده ی روی میز را می بندد و به دست میگیرد ...

-به هر حال کلوانی بعد از اینکه تو هلش دادی و سرش به میله ها خورده، مرده ... اینکه تو وقتی صحنه رو ترک کردی زنده بوده، اونم بدون شاهد و مدرک ... چندان با ارزش نیست!

رنگ از روی بهرام اسدی می پرد ... او هم بلند می شود و روبه روی هم می ایستند ...

-ولی من هر چی میدونستم گفتم ... بعد از من یکی دیگه اومد تو گاراژ ... اون چرا نرسوندش بیمارستان؟

-شاید یکی از دوستای خودتون بوده!

دستش را روی میز می کوبد : امکان نداره!

-به هر حال خوبه که حرف زدی ...

راهش را میگیرد که از اتاق بیرون بیاید ... صدای بهرام اسدی در بیرون اتاقک می پیچد ...

-الان تکلیفم چیه؟

چند قدم مانده به در می چرخد و کناره ی چادرش را با دست جمع می کند ... سری تکان میدهم ... انگار دست خودم نیست که اینقدر روی حرکاتش دقیق شده ام!

-باید منتظر بمونی تا صحت حرفات تایید بشه!

اشاره میدهد و در با صدای تیکی که چندان هم آرام نیست با می شود و او بیرون می آید ... نگاهم هنوز روی بهرام اسدی است که دستانش را روی میز گذاشته و سرش پایین افتاده.

در که بسته می شود و سرباز که می رود برای تحویل گرفتن متهم، چند قدم جلو می روم و او هم چند قدم جلو می آید ... لبخندی ناخداگاه روی صورتم مینشیند و او هم رفته رفته لبخند میزند ...

-:کارت خوب بود!

-ممنون قربان

دستم را به طرفش دراز می کنم : پرونده رو بده

پرونده ی سبز رنگ در دستام جای میگیرد ... باز می کنم و به طرف در می روم که او هم سریع به دنبالم می آید ...

جایی که دنبالش هستم را پیدا می کنم و آرام پله ها را پایین می روم ...

-چیزی شده؟

-:راست میگه

-بهرام اسدی؟

راه رو را می پیچم و به طرف در شیشه ای مخزن می روم...

-:آره ... تو گزارش دکتر اومده با دو ضربه به سرش کشته شده، که ضربه ی دوم باعث خونریزی داخلی و مرگ شده!

وسط مخزن که میرسیم، من به راهم برای رسیدن به اتاق ادامه میدهم و او متفکر در بین راه میماند ...

پرونده را روی میز پرت میکنم و به طرف برد می روم ... مازیک را بر میدارم و زیر اسم کلوانی به طرف پایین یک فلش می کشم و می نویسم فرد دوم!

-یعنی اون کسی که لحظه ی آخر وارد گاراژ شده کلوانی رو کشته؟

قبل از اینکه حرفی بزند هم حضورش را در نزدیکی در اتاق حس کرده بودم ... این روزها انگار چادرش را با مایعی خاص می شوید که رایحه اش از چند متری به مشام می رسد!

-:احتمال زیاد کار اون فرد دوم بوده ...

دور اسم سهیل صفوی خط می کشم : سهیل که رفته بوده سر قرار ... سعید هم تو شرکت بوده برای اینکه چیزی مشکوک به نظر نرسه ... کیوانهم که گفته روز قبلش با بقیه حرفش میشه و قهر میکنه! فقط بهرام میمونه بیای کلوانی ...

-که اونم از پشش بر نمیاد

ماژیک را کنار برد رها می کنم و کف دو دستم را به هم می کوبم ...

-به نظر نمیداد کلوانی به دفعه اون میله آهنی رو برداشته و فرو کرده تو کتف بهرام ...

چند قدم جلو می آید و چانه اش روبه بالا متمایل می شود ... انگار او هم هنگام فکر کردن این خصوصیت را دارد!

-یعنی از قبل برای فرارش نقشه کشیده؟

دستانم را دوباره در جیب شلوارم فرو می کنم : آره! و اون فرد رو خودش خبر کرده!

ابروهایش بالا می روند : یعنی کسی که قرار بوده بشه ناجیش جونشو گرفته؟!!

-نمیشه صددرصد گفت ... ولی باید دنبال کسی باشیم که کلوانی خبرش کرده تا بیاد کمکش!

-ولی کلوانی چجوری اون فردو خبر کرده؟

این سوالی ست ک به آن فکر کردم ... ولی فعلا جوابی برایش نیافتم!

-ازش می پرسیم

-از کی؟

-از کسی که کلوانی خبرش کرده!

-بیات؟

جفت پا جلوی در اتاق می ایستد : بله قربان؟

نگاهش می کنم ... آخرش هم نتوانست مادرش را راضی کند که وارد نظام بشود! دو ماه بیشتر به خدمتش نمانده و عجیب است که حس می کنم دلم برای صدا زدن او هم تنگ می شود! شاید سرباز بعدی را هم صرف نظر از اسمش، بیات صدا بزنم! فکر می کند فراموش کرده ام چه کاری با او دارم که می گوید : در خدمتم قربان

-با سروان شکبیا برید ...

نمیدانم چرا دلم اجازه ی ادامه ی صحبتم را نمیدهد! به ذهنم می رسد من که اینجا کاری ندارم ... بهتر است خودم بروم و از نزدیک موقعیت را بسنجم!

-هیچی! به کارت برس

تعجب میکند ... یا شاید او هم فهمیده که سرگرد نواب این روزها تغییر کرده!

دوباره پا می چسباند و از جلوی در دور می شود ...

بلند می شوم و بعد از مرتب کردن پیراهنم و برداشتن وسایل از اتاق بیرون می روم ... در را که میبندم دوباره نگاهم به اتاق برهان می خورد که همچنان تاریک و در بسته است.

سرم را به طرف میز وفا می چرخانم و او را مشغول کار با مانیتور روبه رویش میبینم ...

-شکبیا؟

سریع سر می چرخاند و با دیدنم بلند می شود ...

-بله قربان؟

با دست به در اشاره می کنم و خودم هم جلو تر راه می افتم ... نزدیک در که می شوم گوشی ام زنگ می خورد و نام امیر علی باعث می شود سریع جواب دهم.

-چی شد امیر علی؟

برای بار دوم که در باز می شود، می فهمم آمده و کنارم است.

-از صبح درگیرشم رئیس ... یه چیزایی فهمیدم

-چی؟

-گویا هنوز زنده است!

می چرخم و چهره ی وفا را میبینم ... میدانم از این فاصله صدای امیرعلی به گوشش می رسد ... نمیدانم چرا؛ ولی دلم نمی خواهد بویی از این ماجرا ببرد.

-شب بیا خونه ی خودم، حرف میزنیم

-چشم رئیس!

-: شام هم بگیر!

-اونم چشم

-: فست فود نباشه!

-حواسم هست

همین اخلاقش را دوست دارم! سوال اضافه نمی پرسد و همیشه موقعیت دان است!

قطع می کنم و گوشی را که سر جایش بر میگردانم به راه می افتم و او هم بدون حرف همراه می آید.

تا کنار ماشین حرفی نمیزند و برای سوار شدن تعلل می کند.

-: نترس اوقدر ا ناشی نیستم!

چشم هایش گرد می شود : جسارت نکردم قربان!

همراه با لبخندی که همراه این روز هایم است سری تکان میدهم و سوار می شوم.

می نشیند و کمر بند را که میبندد راه می افتم.

-جایی میریم قربان؟

از محوطه خارج می شوم : خونه کلوانی

کمی کمر بند را بلند می کند و به طرفم متمایل می شود : به نظر شما از افراد خانواده اشه؟

-:ممکنه

-فکر نمیکنم زنش تو این ماجرا دست داشته باشه

-: از کجا میدونی؟

-علاقه زیادی به همسرش داشته

میدان را دور میزنم و مسیر مستقیمش را می روم : به نظرت علاقه کافیه؟

نگاهش کمی طولانی می شود : برای اینکه کسی رو نکشیم؟

-:آره!

نفسش را آهسته بیرون میدهد : خب به هر حال همیشه به عامله که آگه بخواییم کار بدی در حق طرف مقابل بکنیم جلودمونو میگیره

-مثل کاری که در مقابل عموت کردی؟

در دلم ادامه میدهم :(یا کاری که سارا کرد!)

از گوشه چشم میبینم که لب زیرینش را به داخل می کشد ...

-آره ... هر کس دیگه ای جای عموم بود و اون کارو می کرد ... حتما ازش نمیگذشتم!

-آدرسش کجا بود ،دقیقا؟

تعجب را در صدایش حس می کنم : آدرس عموم؟

نگاه کوتاهی به طرفش می اندازم و بعد دوباره به روبه رو چشم می دوزم ...

-آدرس خونه کلوانی!

آهانی زیر لب می گوید و موقعیت اطراف را می سنجد ...

-انتهای همین خیابون ، دست راست

درون خیابانی که اشاره می کند می پیچم: حالا عموت اون زمین ها رو برداشت؟

انگار خسته می شود که کمر بندش را باز می کند : آره، همون قدری که می خواست!

-ناراحت نیستی؟

-از چی؟

-از اینکه بیشتر امواتو به عموت دادی؟

دستانش را در هم گره می کند : راستش نه ... چون تمام این مدت، بود و نبود اون زمینا برام فرقی نداشته!

حالا به دست راستی که گفته بود، می پیچم ...

-دل بخشنده ای داری!

این را آرام گفتم ولی گویا می شنود و او هم همانطور که سرش پایین است آرام می گوید ...

-ممنون!

زنگ خانه ی کلوانی که به صدا در می آید او یک طرفآیفون می ایستد و من یک طرف دیگر

-بله؟

نگاهش می کنم و بعد با اشارع ی ابرو می گویم که او جواب زن کلوانی را بدهد ...

-سروان شکبیا هستم از دایره جنایی

بدون حرفی دیگر از طرف او در باز می شود و منی که کنار در هستم ، آن را به داخل هل می دهم و با دست دعوت می کنم که اول او دخل شود. در را که میبندم خانه ی ویلایی زیبایی روبه رویم پدیدار می شود ... جلو تر که می رویم، دری با شیشه های آینه ای شکل در جلوی راهمان باز می شود و زن کلوانی مثل دفعات قبل شیک ولی با تیپی کاملاً مشکی ، به استقبال می آید ...

- خوش اومدین

وفا روبه رویش می ایستد : ممنون ، میخواستیم چند دقیقه وقتتونو بگیریم

نگاهش بین من و او رد و بدل می شود : خواهش می کنم ...بفرمایید داخل

وارد می شویم ... درون خانه هم زیباست ... تمام خانه دکوری از وسایل استیل است.

روی مبل هایی در همان نزدیکی می نشینیم که او می گوید : جای میارم خدمتتون

به جای وفا من به حرف می آیدم : خیلی ممنون، میل نداریم ... اگه لطف کنید بنشینید ما سوالاتمون رو بپرسیم

آرام روبه روی ما قرار میگیرد : مشکلی هست؟ قاتلش پیدا شد؟

چهره اش اصلاً شبیه زن پر مدعای چند روز پیش نبود! آرام بود و با طمأنینه رفتار می کرد ... انگار حالش خوب نبود.

-بکسالت دارین؟

از این سوال نا گهانی ام حتی وفا هم تعجب می کند و سرش به طرفم می چرخد.

ولی زن دستی به کناره ی روسری اش می کشد و لبخند کم جانی می زند : یه مقدار ... بعد محمود زندگی یکم سخت شده...

-حق دارید ... این جور اتفاقا زندگی آدما رو زیر و رو می کنن!

باز هم مشغول دلداری دادن می شود!

-خانم کلوانی، تو فامیل کسی با همسرتون مشکل نداشت؟

از حس و حال حرف وفا خارج می شود با این سوال یک دفعه ای من و اخم در هم می کشد.

-خیر

-: توی شغلش چطور؟

انگشتان دستش در هم گره می خورند : نه ... تاجایی که خبر دارم،نه ... آدم اهل دعوا و دشمن تراشی نبود

-:وقتی برای چهار روز همسرتون نیومد خونه ، چیکار کردید؟

-به پلیس خبر دادم

-: دقیقا چه زمانی به پلیس خبر دادید؟

-وقتی 24 ساعت گذشت و محمود نیومد

خودم را روی مبل جلو می کشم : یکم زود اقدام نکردید؟ همسرتون که بچه نبوده گم بشه

-آخه محمود عادت نداشت شب نیاد خونه

-: چرا اول سراغش رو از دوست و آشنا نگرفتید؟

-محمود جایی جز خونه نمی رفت ... ممکنه بود تو دفترش بمونه که انجا هم نبود

-:حس نمی زدید توی گاراژ مونده باشه؟

صورتش را از من میگیرد و به وفا می دوزد ... انگار توقع یک جمله ی دیگر را از او دارد.

-نه ... آخه اونجا، توی اون بیابون چرا باید رفته باشه

بلند می شوم و وفا هم بعد از من بر می خیزد ...

زن هنوز روی مبل میخکوب شده : پس به کسی چیزی نگفتید؟

-نه...!

روسی صورتی رنگی که قولش را داده بودم و ظهر به خاطر عجله ای که داشتم فرصت خریدش پیش نیامد را عزیز با تلفن گوشزد کرد!باید می خریدمش چون ساحل خانم در قهر فرو رفته بود و تا روسی را نمی دید اخم هایش از هم باز نمی شد. خودم بعد از رساندن وفا به جلوی آسایشگاه راهی پاساژی شدم تا بلکه بتوانم سر راه جنس مورد نظر را پیدا کنم!

کمی در سالن نه چندان بزرگ پاساژ می گردم و در انتها یک مغازه شال و روسی فروشی به چشمم میخورد. به طرفش پا تند می کنم و واردش می شوم.

یک خانم جوان با دیدنم از روی صندلی بلند می شود و لبخند می زند : خوش اومدین

نگاهم را به قفسه ها و روسی هایی که از یک سری حلقه آویزان شده اند، می دوزم. چیز زیادی از آن ها دستگیرم نمی شود!تصمیم میگیرم از خود فروشنده چیزی را که می خواهم، بگیرم!

-:یه روسی میخوام ...

حس کردم دارد لبخند می زند! خب در مغازه ی روسی فروشی چیزی جز این پیدا نمی شود!

-: برای یه دختر شش ساله!

بله ای آرام و زیر لب می گوید و پشت به من در قفسه ی پیش رویش مقداری روسری را بیرون می کشد و روی شیشه ی ویتترین روبه رویم می گذارد و تک تک بازشان می کند.

-اینا روسری های بچگونه امونه ...

یک روسری سرخابی ... یک نارنجی رنگ ...

-: به صورتی حریر می خواستم!

یک ابرویش را بالا میدهد : چه بابای خوش سلیقه ای!

در قفسه ای دیگر چند روسری بر می دارد : حریرامون همیناست

نگاهشان می کنم ... بینشان صورتی میبینم که شکوفه های ریز سفید دارد

-:همینو میبرم

تا میزند و در پلاستیک کوچکی قرارش میدهد.

-مبارکه

حساب می کنم و بیرون می آیم. گوشی ام را بیرون می کشم تا پیامی که آمده چک کنم

(رئیس من رسیدم، نیستی؟)

به پلاستیک کوچک درون دستم نگاه می کنم و بعد پیام امیرعلی را جواب میدهم.

(یه ربع دیگه می رسم)

من که تا به حال برای ساحل پدری بد قول و پر مشغله بوده ام. این بار هم روی دفعات قبل!

در پارکینگ آرام بالا می رود و وارد می شوم. از آینه امیرعلی را میبینم که با کیسه ی غذا ها از همان در پارکینگ وارد می شود. کنار می ایستد تا پیاده شوم. سونیچ را که می چرخانم پلاستیک کوچک روسری را بر میدارم و پیاده می شوم. جلو می روم و با او دست میدهم.

-:معطل شدی؟

- یه ربعی میشه اومدم

فقط سری تکان میدهم و پله ها را بالا می رویم. کلید را در قفل می چرخانم و در را باز می کنم. اول کنار می ایستم ولی امیرعلی به جای رفتن به داخل دستی روی شانه ام می گذارد و خودم اول داخل میروم.

-: میرم لباس عوض کنم

باشه ای می گوید و به طرف آشپزخانه می رود. وارد اتاق که می شوم صدایش را می شنوم ...

-رئیس لیوانا کجاست؟

گرمکن ورزشی را به جای لباس های قبلی می پوشم و از اتاق بیرون می زنم ... روبه روی آشپزخانه می ایستم و میبینم که او کابینت ها را می گردد.

-: همون سمت چپی رو نگاه کن، فکر کنم عطیه گذاشته اونجا

همان کاری که می گویم را انجام می دهد و من از همان سینک آشپزخانه دست هایم را می شویم. بوی جوجه هایی که خریده از درون ظرف ها به مشام می رسد.

پشت میز می نشیند و ظرف غذا ها را باز می کند.

-میدونم حوصله ظرف شستن نداری رئیس ... تو همین ظرف خودش می خوریم!

روبه رویش می نشینم و سهم خودم را بر میدارم و مشغول می شوم.

-:خب، چی فهمیدی؟

لقمه اش را فرو میدهد و مقاری نوشابه در لیوان میریزد —از دست آدمای پاشا فراریه

-:از کجا فهمیدی؟

لیوان من را هم پر می کند : لیست فوتی های ثبت شده امروز رو چک کردم، چه با هویت چه بی هویت ... توی اونا نبود

-:کار مسخره ای کردی!

دهانش از جنبیدن باز می ماند و با تعجب نگاهم می کند!

-:چرا؟

-:سارا خواهر زن من بوده! آگه بمیره از طریق خانواده اش می فهمم!

مقداری دیگر از نوشابه را بالا میدهد : صحیح! ولی من افرادی که هویتشون شناسایی نشده بود هم چک کردم ... میشه گفت نمرده و هنوز زنده است!

جوجه های جلوی دستم را تکه تکه می کنم : دیگه چی؟

-:سخته فهمید کجاست ... ولی گویا خود پاشا دنبالشه!

-:خب اینو از کجا فهمیدی؟

دهانش را جمع می کند و نگاهش را به جایی غیر از من می دوزد!

-:خب اینم سخت بود!

قاشوق چنگال درون دستم را به دو طرف می گیرم : خب؟

-:از سرگرد روشنی کمک گرفتم!

مات نگاهش می کنم: از برهان؟

صدایش را صاف می کند : مجبور شدم!

لقمه ی مانده در گلویم را با نوشابه ی گازدار تیز پایین می دهم...

-:چرا برهان؟

-:خب میدونستم برای خبر گرفتن از باند پاشا و پرونده اش ، چندتا جاسوس داره ... گفتم از طریق اونا برام خبر بگیره!

-:همه ی خبرش این بود؟

-:خب زنده است، فراریه و هنوز پیداش نکردن!

میل به غذایم کور می شود!

-:نباید این کارو می کردی!

-:آخه رئیس...

کمی تن صدایم بالا می رود : نیروی من نباید برای کمک گرفتن سراغ نیروی ...

صدای دینگ دینگ آیفون در خانه می پیچد و حرفم را نصفه کاره می گذارد!

امیرعلی بدون حرفی بلند می شود و به طرف آیفون می رود.

تعجب در صدایش موج می زند وقتی می گوید : سرگرد روشنیه!

من هم تعجب می کنم ... برهان اگر میخواست سری بزند قبلش خبر میداد.

-:باز کن خب

دکمه ی کلید را می زند و بعد خودش دم در منتظر می ماند.

من هم بلند می شوم و تصمیم می گیرم خودم به استقبال مهمانم بروم. نزدیک در که می شوم صدای برهان را می شنوم ... سر و حال و شاداب است!

-به امیر علی خان!

دستی که در دست او می گذارد محکم است ...

-سلام جناب سرگرد

دستی پیش میبرم و به او دست میدهم : از این ورا؟

-گفتم یه سری بزنم، شما اخبار گوش نمیدی سرگرد؟

حتما خبری شده!

-نه ... فعلا حوصله اخبار ندارم! شام خوردی؟

راهش را میگیرد و به طرف کاناپه می رود.

-ما متاهلا دستپخت خانمونو می خوریم سرگرد، نه سرآشپز رستوران!

خنده ام میگیرد و روبه رویش می نشینم ...

-: حالا تو که اخبار گوش میکنی بگو چه خبر؟

خم می شود و پلاستیک روی میز را بر میدارد و از نرمی جنس درونش تعجب می کند و تصمیم میگیرد درونش را کشف کند!

-سروان امیر علی؟ این که افسرده است، تو اون لامپو روشن کن ببینم این چیه؟

امیر علی که در حال آماده کردن چای بود قدمی به طرف کلید برق بر میدارد و خانه روشن می شود.

روسی حریر صورتی را از پلاستیک بیرون می کشد و همزمان سوتی سر میدهد!

-سلیقه ات خوبه، ولی یکم کوچیک نیست؟

راحت به پشتی مبل تکیه میدهم و یک دستم را روی لبه اش می اندازم ...

-: باید کوچیک باشه دیگه!

کامل باز و با دقت نگاهش می کند

-نه، طبق تجربیات من این واسه یه خانم کوچیکه!

با ابروی بالا رفته نگاهش می کنم : حالا کی گفته من اینو واسه یه خانم گرفتم؟

نگاهم می کند و با دیدن چهره ام، بادش می خوابد! روسری را دوتا می کند و روی میز می اندازد

-واسه ساحله؟ گفتم از این عرضه ها نداری!

خودم روسری را بر میدارم و دوباره تا می زنم ...

-: آخه اون با این سن، روسری گل گلی اینجوری میپوشه؟

-مگه گل گلی چشه؟

-: اون بیشتر ساده سر می کنه!

-!؟ باریک الله ... سلیقه اشم بلدی!

پلاستیک را روی عسلی کنارم می اندازم : نه، خب همیشه میبینمش دیگه!

-باشه باشه، قبول!

-:نگفتی چه خبر؟

خودش را روی میز جلو می کشد و کف دست هایش را به هم می کوبد: پاشا فرت!
برا لحظه ای مات می مانم ... انگار سیستم مغزی ام ارور میدهد و قدرت تجزیه و تحلیلش هنگ می کند!
:-چی؟

-باندشو گرفتن
من هم مثل او جلو می آیم و از گوشه چشم میبینم که امیر علی هم به کانتر تکیه داده و ماتِ او شده ...
:- یعنی چی؟

-یعنی چی نداره ... باندشو گرفتن ... میخواستن به محموله جابجا کنن که لو رفتن
:- فقط باندش؟

این را که می شنود کمی مکث می کند ...
-خودش فرار کرده!

لعنتی ... می دانستم به این راحتی دم به تله نمی دهد.
:-مهم خودش بوده

-مهم عملکرد اون گروه بوده!
:-اونا هم گند زدن! باید قاتلو می گرفتن نه یه سری اسلحه قاچاق!
-اسلحه قاچاق کم چیزی نیست
:-مربوط به اونا بوده؟

-نه ... ولی خب به هر حال گرفتن پاشای بدون یار راحتتره!
لب زیرینم را به دندان میگیرم و سری تکان میدهم ... حق با برهان است ... پاشا الان بی یار شده!

هوا حسایی گرم شده من همیشه در این هوا کلافه میشوم.
تی شرت زیر پیراهن را چند دقیقه ای یک بار تکان میدهم تا هوایی زیرش رخنه کند و کمی خنک شوم. ولی انگار نه انگار، فایده ای ندارد!

وارد مخزن میشوم و به محض ورودم سیلی از جمعیت با دوربین و میکروفن به سمتم هجوم می آورند.
-جناب سرگرد نواب میشه درباره ی ...

دستم را جلوی صورت زنی میگیرم که با دیدنم، ریکوردر به دست شروع به صحبت میکند.
صدایم را بالا میبرم : اینجا چه خبره؟

مردی از همین خبرنگار ها حرف میزند : نمی خوایید درباره ی دستگیری اعضای باند بزرگ قاچاق اسلحه چیزی بگید؟
انگار دوباره جرئت پیدا میکنن که یکی دیگر از آنها می گوید ...

-درسته قاتل سریالی پلیس ها هم جز همین باند بوده؟

بی توجه به پرسش هایشان صدایم را بلندتر می کنم : کی اینارو راه داده؟

وفا روبه رویم پیدایش می شود و خودش را از بین خبرنگار ها عبور میدهد و کنارم می ایستد.
-بفرمایید جناب سرگرد

برگه ای به دستم می‌دهد : این چیه؟

متعجب می‌شود و در همه‌ی این همه آدم نمی‌فهم چه می‌گوید ... کمی سرم را جلو می‌برم و او هم تقریباً در گوشم حرف می‌زند...

-مگه سروان هادی نگفتن بهتون؟

-چی رو؟

تا می‌خواهد دوباره حرف بزند امیرعلی از راه می‌رسد ...

-رئیس؟

اشاره می‌کنم که به اتاق برویم. سر و صدای خبرنگار ها بلند می‌شود...

-نمی‌خواهید جواب بدید؟

-باید پاسخ گو باشید!

-مردم دوست دارن در این باره بدونن

وارد اتاق می‌شوم و سریع پرده ی کرکره ای شیشه های اطرافش را می‌کشم تا هیچکدام را نبینم. صدای امیرعلی اما از بیرون به گوشم میرسد.

-خواهش می‌کنم آرام باشید ...جناب سرگرد به سوالاتون پاسخ میدن!

سر و صدا کمی کاهش پیدا می‌کند و امیرعلی داخل می‌شود و وفا در آخر می‌آید و در را می‌بندد.

-چی میگی برای خودت؟ جناب سرگرد چی رو پاسخ میدن!

به جای او وفاجلو می‌آید و حرف می‌زند : جسارتاً قربان، برگه ای که دستتونه ، پاسخ نامه ست!

برگه را نگاه می‌کنم و بعد مچاله شده روی میز می‌اندازم...

-مگه امتحانه! اصلاً معلوم هست چه خبره؟

امیرعلی روزنامه ای که در دستش دارد را روی میز می‌گذارد و چشم به تیتر بزرگش می‌افتد ...

(قاتل سریالی در بند!)

(شلیک پلیس به اسلحه های قاچاق!)

-سرهنگ فرستادنشون اینجا!

تقریباً چشمانم از حلقه بیرون می‌زند!

-یعنی چی؟

-گفتن بهتره لو نره که این پرونده از تیم ما گرفته شده و به تیمی از اطلاعات داده شده!

کم کم شاخک هایم تکان می‌خورد ... مخفی کردن این موضوع برای انگشت نزدن به وزارت اطلاعات!

-چرا؟

-خوتون بهتر میدونید!

-یعنی من الان به اینا بگم من مسئول پرونده بودم و من اونو به سرانجام رسوندم؟!

-بله رئیس

-حتماً نباید گفت که پاشا فرار کرده؟!

-اینو نمیدونم ... اون برگه جوابیه که سرهنگ آماده کرده برای دادن به خبرنگارا!

دستی به صورتم می کشم و کلافه تر چند بار طول و عرض اتاق را می روم.

اصلاً دلم نمی خواهد این کار را بکنم ... از طرفی هم درک می کنم که این کار برای جلوگیری از اغتشاشات بعدی آن است ... چون ممکن است بحث کاملاً سیاسی شود. در صورتی که این یک انتقام بیشتر نبوده!

حد فاصل دو کرکره را از هم باز می کنم و به بیرون از اتاق نگاهی می اندازم. همه نشسته و منتظر هستند.

گوشی ام را از جیبم بیرون می کشم و شماره ی شخصی خودِ سرهنگ را میگیرم.

دو بوق که می خورد، جواب میدهد.

-شرطو باختم! الان باید یه ناهار بدم به داداشت!

-:شرط بندی که حرامه سرهنگ!

-تقصیر داداشته، منو به راه کج میبره!

-:آشی که پختین با همکاری هم بوده؟

-آره

-:برای همینه هم شوره هم بی مزه!

-احمد معتقده یه وجب روغن روشه!

-:اونو میتونم بدم دست زنش!

-برای من چه تهدیدی داری؟

-:مصاحبه نکنم!

-عواقبش پای خودت!

نفسم را بیرون میدهم ... ولی فایده ای ندارد ... هر بار که به آن جمعیت نگاه می کنم باز هم نفسم میگیرد!

-:چرا سرهنگ؟

-خودت بهتر میدونی

-:میتونستی از اول این پرونده رو نگیری

-شک نداشتم با تو به نتیجه ی بهتری می رسید

-:پس چه شکی باعث شد فک کنید باید بگیریش؟

-وجود پاشا توی این پرونده!

-:نمیکشتمش!

-من نگران خودت بودم!

دو کرکره را رها می کنم : از جمعیتی که اینجاست معلومه!

-تموم شد بیا نهارو با هم باشیم

-:از این آش رو دل می کنم، فک نکنم به ناهار شما برسم!

صدای بلند خنده اش در گوشم می نشیند...

-برو اونا رو معطل نکن

-:باید طبق برنامه شما پیش برم؟

-مذارمش به عهده ی خودت!

قطع می کند و من به صفحه ی سیاه شده ی گوشی خیره می شوم.

باید آماده می شدم برای مصاحبه ای که از پیش جواب سوالات احتمالی اش مشخص شده؟ الان باید جلو می رفتم سینه سپر می کردم جلوی یک عده خبرنگار کنجکاو؟ و بعد فردا منتظر می ماندم تا اظهارات چاپ شده ام را بخوانم؟

-رئیس، منتظرن...!

می چرخم و نگاهم را به چهره ی امیرعلی میدوزم ... ته نگاهش یک استواری راسخ میبینم که می گوید پیش بروم ...

-ولی جناب سرگرد ... اگه فکر می کنید درست نیست، میشه نرفت ... مگه نه؟

نگاهم را روی صورت نگران او میدوزم ... برخلاف اکثر اوقات چهره اش محکم نیست ... بلکه نوری از همدردی در چشمانش میبینم ...

لبخندی میزنم و برگه را از روی میز بر میدارم ...

-:امیرعلی؟

یک قدم جلو می آید : بله رئیس؟

-:بگو همه رو ببرن اتاق کنفرانس و منتظر باشن

احترامی میگذارد : چشم رئیس!

-:شکیبا؟

صدای او اما، بر خلاف چهره اش محکم است : بله قربان؟

-:شما هم برو معرفی نامه و کارت همه رو چک کن ... بعدم تذکر بده اگه کسی چیزی بر خلاف حرفای من بنویسه، خوشش گردن خوشه!

-با این شدت؟

سر بلند و نگاهش می کنم : چی با این شدت؟

-منظورم اینه با این شدت تذکر بدم؟

ناخداگاه خنده ام میگیرد ...!

پیاده می شوم و به طرف رستوران سنتی کوچک و جمع و جوری که مورد علاقه ی احمد است می روم. داخل، هوای مطبوعی دارد و نوای موسیقی آرام و محلی از همان ابتدا به دل می نشیند. چند پله ی کوتاه را پایین می روم و روی تخت های اطراف چشم می گردانم تا سرهنگ برایم دستی بلند می کند. جلو می روم و با سلامی کوتاه دست می دهم. همان کنار تخت می نشینم و با صدای آبی که از کنار گوشم می شنوم نگاهم را به حوض کوچک وسط رستوران میدهم که با فواره ای کوتاه آب را بالا می برد و دوباره پایین می آورد.

دست احمد روی پیام می نشیند : باز کن اون اخمارو دیگه!

با فشار آوردن به انتهای کفش هایم از پا در می اورم و کامل روی تخت می نشینم.

احمد ادامه میدهد: ببین چقدر خوشحاله!

دستش سرهنگ را نشانه می رود و او هم بعد از این حرکت احمد بلند می خندد!

-:معلومه ... بایدم جفتتون خوشحال باشید!

سرهنگ لیوانی دوغ برایم میریزد: تو خوشحال نیستی؟

لیوان را میگیرم و نگاهش می کنم ... حرفی که احمد میزند کاملاً بی ربط به جوابی است که من می خواهم بدهم.

-دیزی سفارش دادیم، میدونم دوست داری!

راست می گوید ... هم من هم خودش دیزی دوست داریم.

کمی از دوغ را می نوشم... از طعم گس دوست داشتنتی اش دهانم به داخل جمع می شود.

-نه، من خوشحال نیستم!

احمد که من را بیشتر می شناسد، سرش را ریز تکان میدهد. ولی سرهنگ متعجب میشود.

-چرا؟

-دلیلش مشخصه! پاشا راست راست بیرون میچرخه و من امروز تو یه مصاحبه مطبوعاتی هم اعلام کردم به دام انداختن باندش کار ما بوده و هم خودش به زودی دستگیر میشه!

سرهنگ دستش را بله ی پستی ای می اندازد که به آن تکیه داده: چیز دروغی نگفتی!

-من اونو به دام نذاختم!

-تو سرخ دادی به اونا... تو فهمیدی کشته شدن پلیس ها کار پاشا بوده!

نگاهم مدام روی لیوان دوغم است... از طعمش خوشم آمده...

-تا پاشا دستگیر نشه نمیتونم نفس راحت بکشم!

شخصی با لباس سنتی نزدیک می شود و دو سینی بزرگی که به دست دارد را روی تخت می گذارد و سرهنگ از ادامه ی حرفی که می خواهد بزند پشیمان می شود و من در حیرت این می مانم که گارسون چطور آن دو سینی را با هم حمل کرده است!

احمد خیلی سخت کمی خودش را جلو می کشد... تنها حرکتی که می تواند گاهی انجام دهد، همین است.

-دیگه پاشا و اینجور چیزا رو ول کنید که سخن دیزی خوش تر است!

ظرف دیزی را بر میدارم و درون کاسه خالی می کنم.

صدای سرهنگ، گوشتکوب را درون دستم خشک می کند!

-از سروان شکیبا چه خبر؟

آرام سرم را بالا می آورم و نگاهم در نگاه شوخ و شنگ سرهنگ می نشیند.

سعی می کنم راحت پاسخ دهم و سوالش را بی منظور بپندارم.

-خوبه... نیروی خوبیه

یک تایی ابرویش بالا می رود... برای یک لحظه از هیبتش خنده ام میگیرد! با آن آستین های بالا زده و شکل یه وری که به خود گرفته و مشغول کوبیدن مواد دیزی در کاسه اش است، اصلا به یک سرهنگ شبیه نیست! فقط یک سیبیل دسته موتوری کم دارد!

-به چی می خندی؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم: هیچی!

صاف می نشیند و اخم مصنوعی به چهره می اندازد: پدر صلواتی میدم توییخت کن!

(الکی میگه ای) که احمد کنار گوشم می گوید باعث می شود بلند زیر خنده بزنم!

احمد هم می خندد و در جواب سرهنگ که مدام می پرسد چه گفته فقط می گوید، هیچی!

هر چه اصرار کردم احمد با من نیامد! می گفت دلش می خواهد وقت بیشتری را با رفیق قدیمی اش بگذرانند. قرار بود با هم در مرخصی چند روزه ای که سرهنگ دارد به باغ وحش و سینما بروند! احمد همیشه از دوران خوش آموزشی اش با سرهنگ حرف می زند. از دورانی که تا مرخصی گیر می آوردند بیشتر وقت خود را در سینما می گذرانند!

بعد از کمی نصیحت کردن من و اینکه بیشتر به فکر زندگی خودم و ساحل باشم، رضایت دادند که بروم. البته قبلش سرهنگ یک مرخصی یک هفته ای برایم امضا کرد و به دستم داد!

حالا که فکر می کنم، میبینم چندان هم بد نیست ... من هم بهتر است کمی به فکر دخترم باشم و حداقل در این یک هفته نقش یک پدر وظیفه شناس را ایفا کنم.

نزدیک خانه می رسم و یادم می افتد روسری را که خریده بودم در خانه جا گذاشتم. نگاهی به ساعت می اندازم... رفت و آمدم طولانی می شود ... بیخیال روسری، از ماشین پیاده می شوم و زنگ خانه را میزنم. خیلی طول نمی کشد که عطیه چادر به سر در را باز می کند.

-سلام عمو

دست جلو آمده اش را می فشارم : سلام ... تو راه خونه خودتونو بلدی؟

پشت چشمی نازک می کند: خونه آقاجونمه!

-:از جلوی در میری کنار ما هم بیاییم خونه آقاجونت یا نه؟!

لبخند بزرگی می زند و کنار می رود ... او را که دور می زنم، نگاهم در انتهای حیاط خشک می شود ... وفا اینجا چه می کرد؟

چند قدم جلو می روم و او از روی تخت انتهای حیاط که بساط هندوانه رویش چیده شده بود، بلند می شود ...

-سلام قربان

باز هم نزدیک تر می شوم و سوئیچ مدام در دستم تکان می خورد ... روسری یاسی رنگ و چادر گلدارش بیشتر از رنگ های تیره ی همیشگی به چهره اش مینشیند...

-: سلام

به چایی که قبلا نشسته اشاره می کنم : بفرمایید

دلم برای ساحل تنگ شده ... از دیدن او چشم می گیرم و به طرف داخل می روم.

-:ساحل کجاست؟

صدای عطیه از پشت سرم به گوش می رسد : تو اتاق بود ... فکر کنم قهر کرده!

معلوم است که با پرسش قهر کرده! وگرنه میدانم آنقدری وفا را دوست دارد که با وجود او در حیاط، خود را در اتاق حبس نکند.

راه رو را که می پیچم عزیز روبه رویم ظاهر می شود. دستش را روی قلبش می گذارد و گامی عقب می رود.

-وای مادر! ترسیدم

شانه هایش را می گیرم و موهایش را می بویم ...

-: ببخشید ...

به چیزی که در دست دارد اشاره می کنم.

-:این چیه؟

نگاهش برق خاصی می زند : برای مهمونونه!

ابروهایم را برای دقت بیشتر به هم نزدیک می کنم : چی هست؟

-اون چادری که پارسال از کربلا آوردم

مسلمنا من یادم نمی آمد کدام چادر را می گوید!

سری تکان میدهم و از کنارش می گذرم.

دو قدم که جلو می روم و او دو قدم دور می شود، در کسری از ثانیه ذهنم فرمان ایست می دهد و سریع بر می گردم و بازوی عزیز را میگیرم!

مهمانش که وفا ست ... چادر را هم که از کربلا آورده و الان می خواهد به وفا بدهد ... نگاه آرام و لبخند محو روی صورت وفا و حس خجالت زدگی اش موقع سلام کردن ...! اصلاً نشانه های جالبی نبود!

-آئین؟ چته مادر؟

از گنجی خارج می شوم و سرم را پر شدت به اطراف تکان میدهم...

-چی؟

-دستم و ل کن مادر ... چی شده؟

دستش را رها می کنم و کامل روبه رویش می ایستم : برای چی میخوای این چادرو بدی به وفا؟

چهره اش کمی متعجب می شود : چادرو برای چی میدن به یکی؟

کمی من و من میکنم: خب ... برای خیلی چیزا...

-سوغاته!

چشم هایم را گرد می کنم : سوغات؟ بعد یه سال؟ اونم به یکی که تازه آشنا شدین!

-تازه نیست مادر ... یه سالی میشه وفا رو میشناسیم

-ولی آخه...

-وای ولم کن آئین ... تو کارت نباشه، من کارمو بلدم!

انگار چیزی در دلم فرو میریزد! نکند عزیز چیزی گفته؟!

-:عزیز شما که ...چیزی نگفتین؟

انگار از این نگارانی و درماندگی ام خوشش می آید!

دستی روی چادر می کشد و گامی به عقب بر می دارد: حالا!

گویی زنگ اتمام بازی را برایم می زنند و من بازنده ای این رینگ می شوم! بالاخره عزیز کار خودش را کرد! حالا من چه کنم؟!

حتماً وفا فکر می کند من خواستار این ملاقات شده ام و ... دستی درون مو هایم فرو می کنم... البته که وفا فکر می کند این درخواست من بوده!

دو دستم را پشت گردنم قلاب می کنم... وفا؟ خودم از خودم شوکه می شوم! چند وقت است که سروان شکبیا برایم به وفا تغییر کرده؟

فکر می کنم این فکر را قبلاً کرده بودم! با وفا شدن او کنار آمده بودم اما ..

دستانم دو طرف تنم را می شوند. مغزم شروع به فعالیت می کند و تغییراتی که این مدت آرام آرام در من رخ داده اند را روی دور تند نشانم می دهد! حالا که فکر می کنم من آئین یک سال پیش نیستم... اصلاً به آن آئین شباهتی ندارم اما هنوز هم معتقدم نمی شود یک دفعه و با دخالت عزیز تغییری به بزرگی ازدواج را بپذیرم!

- عمو؟!

با صدای عطیه شانه هایم بالا می پرند!

نگاهش می کنم... چشم ریز کرده و من ته نگاهش یک «انقدر بهش فکر نکن» غلیظ، می بینم!

- چیزی شده عمو؟!

زبان روی لب می کشم و سر بالا می اندازم اما از نگاه او کاملاً معلوم است که خودش خوب جواب سؤالش را می داند!

برای فرار از نگاه ریز و خیره ای او، نفسم را محکم بیرون می دهم و به طرف اتاق می روم... در را باز می کنم ... نگاهم را به اطراف می چرخانم ولی ساحل را نمی بینم ... صدایش می زنم ولی جوابی نمیشنوم ... پیراهنم را در می آورم و روی تخت رها می کنم ... حس می کنم تی شرت زیرش از گرما به تنم چسبیده! خودم روی تخت می نشینم و سرم را بین دستانم میگیرم ...

درست است از عزیز فرصت می خواستم تا موضوع بودن وفا در زندگیم را برای خودم هضم کنم ... درست است می خواستم برای خودم این موضوع را روشن کنم که اگر می خواهم باشد دلیلی جدا از ساحل داشته باشم ... ولی الان نمیدانم چرا نگران نبودنش هستم!

انگار باید قبول کنم چه بخوام و چه نخوام دلیلی جدا از ساحل برای خواستن او در زندگی ام دارم!

سری تکان می دهم و برای خودم اعتراف می کنم، بعد از سپیده، وفا تنها کسی است که برای بودنش خوشحال و برای نبودنش نگران می شوم!

کمی تی شرتم را از تنم فاصله اش می دهم و وقتی می چرخم که حوله را بردارم نگاهم به کنج اتاق گیر می کند ... ساحل عروسک موقر می آید که عطیه برایش درست کرده و خیلی دوستش دارد در آغوش گرفته و کنج دیوار نشسته و سرش را در شکم عروسک پنهان کرده ... آرام چند قدم جلو می روم و روبه رویش می نشینم.

-:ساحل بابا؟

جوابی نمی دهد ... اول فکر می کنم خوابش گرفته ولی وقتی خودش را بیشتر جمع می کند مطمئن می شوم که حتما قهر کرده!

-:جواب بابایی رو نمیدی؟

نچ آرامش را از پس شکم عروسک می شنوم ...

-:وفا جون اومده ها! چرا نرفتی پیشش؟

باز هم چیزی نمی گوید ... سر عروسک را میگیرم و به زحمت از او جدا می کنم ... سرش که بالا می آید و قطره های بلوری اشک را که روی پوست سفیدش می بینم قلم از حرکت می ایستد...!

بلندش می کنم و او را روی پایم می نشانم ...

-:چرا گریه میکنی دختر بابا؟

حق اجازه نمی دهد درست حرف بزنم ...

-:چون هیچکس منو دوست نداره

موهایش را کنار میزنم : کی این حرفو زده؟ تو عشق بابایی

-:تو ... همیشه میری سر کار ... پیش من نمیمونی

به او حق میدهم ... بیشتر از اینکه پدر و مادر داشته باشد پدر بزرگ و مادر بزرگش را داشته ...

لپش را می کشم و اشک هایش را پاک می کنم ...

-:دوست داری بریم مسافرت؟

برای لحظه ای تمام ناراحتی اش را فراموش می کند. کمی به خودم غر میزنم. حتی بلد نیستم ناز دخترم را بکشم!

به طرفم می چرخد و چشمانش برق می زنند ...

-:کوجا بریم؟

به رویش لبخند می زنم : اووووم... بریم دریا!

دستانش را به هم می کوبد : آخ جون! دریا ...

بعد دستانش را از هم باز می کند : همونجا که یه عالمه آب داره؟!!

از خودم خجالت می کشم ... من هرگز ساحل را دریا نبرده ام ... او هرگز مثل بقیه ی بچه های هم سن و سال خودش آب بازی نکرده ... با اینکه اسمش ساحل است ولی هرگز کنار ساحل، قلعه ی شنی درست نکرده.

کش مویش را از روی تخت بر میدارم و موهایش را میبندم.

-:آره بابایی ... میریم اونجا

بلند می شود: کی میریم؟

فکر نکنم فردا بشود رفت ...

-: پس فردا

سرش را به یک طرف کج می کند : یعنی فردا نه فرداش؟

می خندم و سر تکان میدهم.

به طرف در می رود و می داند قرار است این خبر را به همه بدهد. بلند می شوم حوله را بر میدارم و به داخل حمام می روم. دوش گرفتیم یک ربع بیشتر طول نمی کشد ... حوله را روی سرم می اندازم و با یکی از همان گرمکن هایی که در خانه هم دارم از اتاق خارج می شوم.

هنوز در حیاط بحث های زنانه ادامه دارد. وارد آشپزخانه می شوم و برای خودم از سماور همیشه آماده یک استکان چای میریزم و پشت میز می نشینم ... صدای ریز خنده می آید... صدای بُدو بُدو های ساحل و مواظب باش هایی که عزیز می گوید ... دستم را لبه ی استکان می کشم ... از این کار خوشم می آید ... این که لبه ی صاف استکان را در زیر انگشتم حس کنم ... یا مثلاً قندان را بگیرم و مدام قند هایش را زیرو رو کنم! احمد هم این کار را دوست داشت ... راحله انقدر غر زد تا این اخلاق را فراموش کرد!

وفا اهل غر زدن بود؟ او هم ممکن بود برای اخلاق های بد من غر بزند و بخواهد که آن ها را فراموش کنم؟

لبخند محوی روی لب هایم می آید ... خیلی وقت است دلم برای بودن یک زندگی در آن خانه تنگ شده ... تنگ شده و به روی خودم نمی آورم!

کمی از چای می نوشم ... هنوز داغ است و معده ام کم کم آلارم میدهد که قرار است سر ناسازگاری بگذارد و می داند فقط به خاطر دوغ زیادی است که امروز در خوردنش رعایت نکردم!

-عمو؟

باز هم صدای عطیه کمی میترساندم!

سر بلند و نگاهش می کنم ... به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داده

-: چیه؟

لبخندی میزند و کمی خودش را کج و کوله می کند : وفا جون میخوان برن!

مات نگاهش می کنم ... الان باید چه کنم؟

-: خوش اومدن!

زبانش را روی لب هایش می کشد و نگاهی به پشت سرش میدوزد و بعد آرام وارد آشپزخانه می شود و خودش را روی میز می کشد.

-عمو! بیا ازش خداحافظی کن و بعد بگو که میرسونیش!

ابروهایم بالا می روند : چرا؟

شاکمی می شود و صاف می ایستد : عمو! انگار چیزی بلد نیستی!

خنده ام میگردد: چی مثلاً؟

-الان شما این حرفو بزنی اونم قبول می کنه، بعد یکم تو راه حرف می زنی!

آرنجم را روی میز تکیه میدهم : از این روش برای تور کردن امیرعلی استفاده کردی؟!

چشم هایش را گرد می کند: عمو! خوبه مثلاً بلد نبود!

پشت چشمی نازک می کند و بیرون می رود : تور کردن!

می رود و من فکر می کنم آنقدر ها هم بی ربط نمی گوید ... اینجوری فرصت این را پیدا می کنم که با او حرف بزنم و اگر عزیز چیزی گفته اوضاع را کمی سر و سامان دهم!

بیخیال جای می شوم و سریع به حیاط می روم ... چادر رنگی سرش را با چادر آستین دار همیشگی اش عوض کرده و کیف کوچکی را روی شانه اش می اندازد.

-:صبر کن می رسونمت

سر بلند و نگاهم می کند : ممنون قربان، مزاحم نمی شم

-:مزاحمتی نیست

-آخه...

ساحل به پاهایم می چسبد و ادامه ی حرفش را نمی فهمم...

-بابایی منم بیام منم بیام

دستش را میگیرم : بدو برو لباس بپوش

سریع چیزی در ذهنم جرقه می زند ...

-:ساحل؟

در نیمه ی راه بر میگردد...

-:وسایلاتو جمع کن بریم خونه خودمون!

خوشحالی چشمانش وصف نشدنی ست ...

عزیز یک گام جلو می آید : می خوام بچه رو ببری تنها توان خونه چیکار کنه؟!

سعی می کنم چهره ام نگرانی را از عزیز بگیرد : تنها نیست، خودم خونه ام

-تو کارت وقت و بی قوت نمیشناسه ...

-:مرخصی ام عزیز ... بهش قول دادم برم شمال

تعجب در چهره ی عزیز و عطیه بی داد می کند! عطیه همانطور آرام آرام به طرف در ورودی خانه می رود...

-پس میرم کمکش کنم وسایل جمع کنه...!

لبخندی به او میزنم که همیشه در کنار من و ساحل است : ممنون

اینبار روبه وفا می کنم : میرم لباس عوض کنم، خیلی طول نمی کشه

حس می کنم ته چهره اش کمی ناراحتی میبینم!

-نه ... خواهش می کنم!

ساحل روی صندلی عقب جای میگیرد و من ساکش را کنارش میگذارم و در را میبندم. وفا جلوی در با عزیز و عطیه خداحافظی میکند و من وقتی این صحنه را میبینم حس می کنم این یک خانواده ی خوش بخت است! یعنی همه ی خانواده های خوشبخت ، بچه ای خوشحال در صندلی عقب دارند و مادری مهربان و یک پدر پرمشغله؟!

سری به اطراف تکان میدهم تا این افکار را دور کنم ...

وفا به طرف ماشین می آید و من با دست اشاره می کنم تا بنشیند ... لبخندی خجل رو به عزیز و عطیه میزند و بعد آرام در جلو را باز می کند و روی صندلی جای میگیرد. من هم خداحافظی می کنم و بالاخره می نشینم ، ولی نمیدانم چرا حس کردم چشم های عزیز اینقدر نور امید دارند؟!

حرکت می کنم و هنگام دنده عقب رفتن ساحل را میبینم که خوشحالت از همیشه همان عروسک محبوب مو قرمزی را گرفته و سعی دارد روی پاهایش بنشاند.

وارد خیابان که می شویم باز هم از آینه نگاهم به ساحل است ... سخت سرگرم عروسکش شده ... باید از یک جایی بحث را شروع کنم ... راستش کمی حق با عطیه است، خیلی در این کار ها ماهر نیستم! یادم است یک هفته طول کشید تا بخواهم به عزیز بگویم برای خواستگاری به خانه ی پدر سپیده زنگ بزنند!

نفسم را آرام بیرون میدهم و سعی می کنم الان به هر چیزی به جز او فکر کنم ... الان زمانی ست که باید فکر دخترش و زندگی مان و خودم باشم!

صدایم را کمی صاف می کنم و توجه اش جلب می شود : از بهرام اسدی چه خبر؟

دستش از درون چادرش را مشت می کند : پرونده رو تکمیل کردیم فرستادم دادسرا

البته که هنوز مرگ کلوانی مبهم بود ... باید خودم این قضیه را حل می کردم

-:خیلی طول کشید

-چی قربان؟

برای ثانیه ای کوتاه پلک روی هم میفشارم... باز هم ذهنیاتم بر زبانم جاری شد!

-:پرونده کلوانی رو میگم!

سرش را به روبه رو می چرخاند : آره ... البته اگه نفر دومی که بعد از بهرام اسدی اومده تو گاراژ پیدا کنیم، حل میشه

-:از زنش چه خبر؟

به یک باره به طرفم می چرخد و تقریبا به در تکیه می دهد: به نظرتون مشکوک نمی زد قربان؟

سرم را چند لحظه به طرفش میگیرم : چرا؟

چانه اش جمع می شود و لب هایش انحنایی رو به پایین میگیرند ...

-به نظرم انگار مثل قبل نبود ... یکم با احتیاط عمل میکرد!

پس او هم چیز هایی که من حس کرده بودم را حس کرده! این می تواند یک تفاهم باشد؟!

دلم به خنده می افتد!

-:بگو بکی رو بذارن مراقب زنش ببینیم چه کارا می کنه

سری تکان میدهد و همانطور که نشسته باز به روبه رو خیره می شود : حتما

کم کم در ترافیک گیر میکنیم ... نگاهم را در آینه میدوزم و ساحل را نمیبینم!

وحشت زده سریع به عقب بر می گردم و صدایش می کنم.

-:ساحل؟؟

با دیدنش روی صندلی و چهره ی به خواب رفته ی معصومش ترس به یک باره آمده، رفته رفته پا پس می کشد ...

وفا هم نگاهش را از بین دو صندلی به او میدوزد : خوابیده ...

لبخندی به لب دارد و من به جلو خیره می شوم که صف طولی از ماشین روبه رویمان قرار دارد ... او دست در پلاستیک همراهش می کند و چیزی را بیرون می کشد ... از بین همان دو صندلی جلو می آید و چادری را که از پلاستیک بیرون کشیده، روی ساحل می اندازد ... همان چادری است که عزیز به او داد!

صاف که در جای خودش قرار میگیرد فکر می کنم باید چیزی بگویم.

-:ممنون

لبهائش کش می آیند:کاری نکردم...!

انگشت های دست چپم روی فرمان ضرب میگردند، میخواهم دست راستم را از روی دنده جدا کنم و به دست چپم برسانم که دستم در بند کیف قهوه ای رنگش که روی فرمان افتاده، گیر می کند!

کیف کمی با دستم جلو می آید و او هول شده کیف را می کشد و دستم بلند می شود و با ضرب کمی به کنار صورتش می خورد!

هینی می کشد و من نمیفهمم چطور دستم را از بند کیف جدا می کنم و کمر بند محکم شده دورم را باز ...

عقب رفته و با پشت دست همان جای ضرب خورده را گرفته ...

از حصار کمر بند که رها می شوم، خودم را به طرفش می کشم...

-:چی شد؟

چیزی نمی گوید و دست من نا خداگاه جلو می رود برای جدا کردن دست او از صورتش ...

-:بذار ببینم...

هنوز دستم به مقصد نرسیده که خودش به حالت قبل می نشیند و دستش را از جای ضرب خورده بر میدارد...

-:چیزی نیست ... تقصیر خودم بود

نگاهم به کناره ی صورتش است که کمی قرمز شده ... نگاهم را بالا میگیرم و به چشمانش می دوزم ... نگاهش تعجب دارد!

-:چیزی نشد؟

با چشمان گرد شده بیشتر به در میچسبد و سرش را ریز به دو طرف تکان میدهد ...

-نه...!

او هومی زیر لب می گویم و وقتی عقب می آیم تقریباً دوباره روی صندلی می نشینم! برای همین خیلی تعجب کرده بود، خیلی به طرفش خیز برداشته بودم!

دوباره صدایم را صاف می کنم: نباید میکشیدیش!

-:چیو؟؟

مثل خودش با چشم های گرد شده نگاهش می کنم : دسته ی کیفو!

-آها...

نگاهم که به سرخی صورتش می افتد ، دستم دور فرمان مشت می شود ...

-:معذرت میخوام ...

ری اکشنش خیلی سریع است : نه نه نه! حق با شماست قربان ... نباید می کشیدمش!

دوباره صاف می نشیند و من هم چند متری در این ترافیک جلو می روم ...

-فکر کنم من با مترو برم زودتر برم!

اینبار بهتر است از در دیگری وارد شوم، راستش در کلوانی چندان خوب و راه گشا نبود!

-:از بودن با ما خسته شدی سروان شکيبا؟

-نه قربان این چه حرفیه ... به خاطر رسوندن من تو این ترافیک افتادین...!

-: خودم خواستم!

لبم را از داخل میگزیم ... گاهی حرف هایی می زنم که اصلاً به جا و به موقع نیست!

چیزی نمی گوید و بند کیفش را بشتر جمع می کند ... به من مقدمه چینی نیامده، اصلاً افسر دایره جنایی را چه به مقدمه چینی؟!!

-: راستش می خواستم صحبت کنیم...

دوباره حواسش جمع می شود و سرش کمی به طرفم می چرخد و من هم ریز ریز ترافیک را رد می کنم ...

-در خدمتم قربان

آب هانم را قورت می دهم : درباره ی کار نیست!

کمی مکث می کند : پس درباره ی ...

-: چیزیایی که عزیز امروز بهت گفته!

او مرا نگاه می کند و من چراغ ماشین روبه ریم را ... اگر بچرخم و ببینمش تمام تمرکز من بهم میریزد و نمیتوانم دیگر حرفم را ادامه دهم!

-متوجه نمی شم قربان

-: راستش خودم میخواستم بگم ... یعنی، اول باید با یه سری چیز ها کنار می اومدم ... ولی...

-قربان؟

سرم را پایین میگیرم و نفسی تازه می کنم ... چرا اینقدر سخت است؟ همیشه سخت بوده یا فقط نفس من در حال قطع شدن است؟!

-: اجازه بده حرفم تموم بشه!

از کناره ی چشم اخم بین دو ابرویش را میبینم ... شاید بهتر باشد الان شبیه مافوقش حرف نزنم...

-:هنوزم فکر می کنم این خواسته از تو یکم خودخواهی ... تو حتما موقعیت ها و شرایط های بهتری برات پیش میاد یا پیش اومده ... ولی وقتی دل آدم با یه چیزی انس میگیره ، وادار کردنش به اینکه اونو فراموش کنه و به چیز دیگه ای فکر کنه یکم سخت میشه! درست مثل یه بچه که اسباب بازیشو میگیرن و اونو با یه چیز دیگه گول میزنن ولی بعد از یه ساعت دوباره اون اسباب بازی رو میخواد!

دست هایم را دور فرمان محکم می کنم و آرام سرم را به طرفش میگردانم ... مات چهره ی من شده و جُم نمی خورد!

-:درسته من یه بچه دارم ... قبلا زنی داشتم که عاشقش بودم ... ولی الان فکر می کنم علاوه بر اینکه میخوام ...

-قربان؟

در لحظه ی حساس میان حرفم میپرد و کمی گیج و عصبی می شوم...

دستم را به طرفش میگیرم : گفتم لطفا...

-قربان آخه...

-:مگه من اسم ندارم هی قربان قربان!

دهان او که بسته می شود هیچ، خودم از خودم حرصی می شوم ... فکر کنم برای ترک این عادت مسخره ی جاری شدن افکار بر زبان به روانپزشک نیاز داشته باشم!

پلک روی هم می فشارم و دوباره چند متر در این ترافیک چسبناک جلو می روم ... گرم شده و کلافه تر می شوم ...

-پس چی بگم؟

صدایش آرام است و من هم سعی می کنم دوباره آرام حرفم را ادامه بدهم ...

-: من هم اسم دارم هم فامیل ... تو موقعیت کاری نیستی، لازم نیست بگی قربان!

اینبار او کمی صدایش را صاف می کند : آقای ... نواب

نه ... فامیلم اینگونه به دل نمی نشیند!

-آئین خان!

بهتر شد!

-من متوجه نمیشم شما در مورد چه موضوعی حرف می زنید؟

ابروهایم بالا می روند و باز به او خیره می شوم...

-درباره ی موضوعی که عزیز تو گفتنش پیش دستی کرد!

فکر کنم کلا متعجب به دنیا آمده!

-عزیز؟

سرم را به یک طرف تکان میدهم : آره!

-آخه...

-میدونم ... داشتم می گفتم که شاید فکر کنی من به خاطر ساحل و زندگی خودمه که به این فکر افتادم ... ولی

گفتن این قسمتش سخت بود ...

دستم را به طرف خودم میگیرم : ولی حس کردم به خاطر خودمم هست! که اگه نبود گفتنش برام اینقدر سخت نمی شد ...

فکر می کنم تغییری که نیازه تا بخوام به یه زندگی مشترک دوباره فکر کنم ... درونم ایجاد شده!

لب زیرینش را به دندان میگیرد و رویش را به طرف پنجره می چرخاند... به جای رهایی نفس، بیشتر نفس در سینه ام حبس شده! کناره ی چادرش چروک شد ، از بس در مشت هایش مچاله شد!

-: دوست دارم نظرتو به خودم بگی..

سریع به طرفم می چرخد : در چه باره؟

باورم نمی شود که بخواد خودش را به کوچه ی علی چپ بزند!

-: درباره ی حرفایی که زدم!

-درباره ی زندگی مشترک مجدد شما؟

چرا حس می کنم کمی عصبی است ؟

-: خب، آره ... درواقع میشه زندگی مشترک ما!

گاهی از پرویی هایی خود تعجب می کنم!

-اجازه ندادید من حرفمو بزنم آئین خان!

با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم ... الان حس می گوید خیلی زود تغییر رویه میدهد! ته چهره اش به جای عصبانیت کمی خنده نهفته شده!

-: بفرمایید

نفسش را بیرون میدهد : عزیز چیزی به من نگفت!

مات چهره اش هستم ... ذهنم هنوز معنی جملاتش را درک نکرده!

-: یعنی چی؟

زبانش را روی لب هایش می کشد و کیفش را روی شانه اش مرتب می کند ...

-یعنی اینکه حرفی در این باره به من نزدن و درخواستی هم نداشتن!

کوتاه میخندم ... این امکان ندارد!

در ماشین را باز می کند : شرمنده قربان ولی ترافیکه ... من از همین ایستگاه مترو برم زودتر می رسم. روز خوش!

پیاده می شود و نگاه من به قامت چادر پوشش خیره می ماند ... یعنی ركب خوردم؟ آن هم از عزیز؟

دو مشتّم را به فرمان می‌گویم و سرم را رویش می‌گذارم ... صدای بوق ماشین‌های پشت سر دیوانه‌کننده است!

وارد خانه که می‌شوم، سر ساحل روی‌شانه ام قرار دارد و هنوز خواب است. آفتاب رفته رفته در حال غروب کردن است و میدانم امشب برای ساحل کسل‌کننده خواهد شد.

او را به اتاق خودمان میبرم و روی تخت می‌گذارم. کفش‌هایش را در می‌آورم و دلم برای پاهای بسته در حصار جوراب شلواریش می‌سوزد! اگر لباسش را عوض کنم حتما بیدار می‌شود. پس رویش پتو می‌کشم و بیرون می‌روم تا راحت بخوابد. مثل همیشه تنها آب‌آب‌زور خانه را روشن می‌کنم و برای آشپزخانه هم به لامپ‌های رنگی تعبیه شده در سقفش بسنده می‌کنم. یخچال تقریباً خالی است! برای شام باید دست به دامن رستوران شوم. سری به دو طرف تکان میدهم و انگار تازه به حرف‌های عزیز و بقیه می‌رسم ... واقعا باید کسی در خانه باشد! کسی که با وجودش خانه گرم باشد ... پر نور باشد ... حداقل بوی غذایی به مشام برسد! چای دم شده و آماده باشد ...!

چای ساز را پر آب می‌کنم و دکمه‌ی روشنش را میزنم. پیراهن و شلوار تنم را با همان گرمکن‌هایی که وسط خانه، روی مبل، رها شده عوض می‌کنم و اینبار به جای آن‌ها خودم روی مبل می‌شوم!

دراز می‌کشم و دستم را روی پیشانی‌م می‌گذارم ... اتفاقات ظهر تا الان در جلوی چشمانم رژه می‌روند و آرامش را میگیرند. وقتی به حرف‌هایی که زدم فکر میکنم، عصبانیت از خودم و عزیز در وجود شعله می‌کشد! وفا با رفتش چیزی را نشان نداد جز اینکه می‌خواست در آن لحظه دیگر در آن ماشین نباشد!

باید همین فردا با عزیز حرف می‌زدم ... باید او ادامه‌ی این ماجرا را می‌گرفت. دستم را مشت می‌کنم و آرام بر پیشانی‌م می‌کوبم. صدای چای ساز خبر از به جوش رسیدن آب می‌دهد ... بلند می‌شوم و سلاله سلاله خودم را برای چای کیسه‌ای ام آماده می‌کنم ... لیوان بزرگم را از چای پر می‌کنم و مثل همیشه راه تراس بزرگ خانه را در پیش می‌گیرم ... واردش که می‌شوم باد خنکی زیر لباسم می‌رود و حس خوبی ایجاد می‌کند ... لیوان را لبه‌ی سکو می‌گذارم و به کوچه و خانه‌ها خیره می‌شوم ...

چهره‌ی وفا هنگام حرف‌هایم با هر جرعه از چای داغ در ذهن تداعی می‌شود ... تعجب‌هایش، مدل چشم‌ها و میمیک صورتش هنگام حرف زدن ... هیچکدام نشان از این ندارد که او زنی سی و چهار ساله باشد!

خنده ام می‌گیرد و سری به دو طرف برای خودم تکان می‌دهم ... خوب شد حرف‌هایم را زدم ... عزیز اگر بفهمد از تعجب شاخ در می‌آورد و بعد از اینکه از بهت خارج شد، اولین کاری که می‌کند بر داشتن تلفن و گذاشتن قرار خواستگاری است!

جرعه‌ی آخر چای تلخ را می‌نوشم ... راستش هنوز هم خیلی مطمئن نیستم بتوانم بعد از سپیده‌همسر خوبی برای فرد دیگری باشم ... ولی میدانم این زندگی به شخصی مثل او نیاز دارد ... دلم هم این را قبول کرده!

ریه‌هایم را از هوای نه‌چندان پاک شهر پر می‌کنم که صدای آیفون در گوشم می‌نشیند ... چانه ام جمع می‌شود و از همان بالا به طرف پایین خم می‌شوم تا ببینم کیست که زنگ می‌زند ... تقریباً تا نیمه از سکوی کوتاه تراس آویزان شده ام که رنگ کت امیرعلی را از پشت تشخیص می‌دهم. قبل از اینکه دوباره زنگ بزند، صدایش می‌کنم.

-تویی امیرعلی؟

پی صدا یک گام به عقب بر میدارد و با دیدنم در آن بالا دستی تکان میدهد.

-مهمون نمی‌خوای رئیس؟

دهان باز می‌کنم چیزی بگویم که عطیه هم کنارش قرار می‌گیرد و دستش را بلند می‌کند.

-درو باز کن عمو، غذا از دهن افتاد!

دست و صورت ساحل را می‌شویم و با هم از دستشویی بیرون می‌آیم. حوله را به دستش میدهم و او نصفه و نیم صورتش را خشک می‌کند و با بوی قرمه سبزی، سریع خودش را به آشپزخانه می‌رساند. صندلی را عقب می‌کشد و تقریباً رویش می‌پرد. عطیه غذا را می‌کشد و امیرعلی بشقاب‌ها را روی میز می‌چیند. جلو میروم و به آن‌ها نگاه می‌کنم ... امیرعلی با ساحل شوخی میکند و یک تکه کاهو را تا جلوی دهانش میبرد و دوباره به عقب بر میگردد ... ساحل قهقهه میزند و عطیه دسته‌ها شالش را از پشت سرش عبور داده و با لبخند آن‌ها را نگاه می‌کند و بعد دیس برنج را روی میز می‌گذارد.

مرا میبیند که به کانتر تکیه داده ام و بعد به میز اشاره می‌کند: عمو...!

جلو می روم و کنار دخترم مینشینم ... نگاهش پر از خوشی است و همین مرا هم خوشحال می کند، راستش اگر او همچین خانواده ای داشت، شاید الان به اندازه ی تمام این شش سال زندگی خوشحال بود!

برایش برنج میکشم و او خودش یک عالمه لوبیا روی برنج خالی می کند ... عطیه ی همیشه مراقب، تذکر میدهد.

-همش لوبیا نخور!

یک قاشق پر میکند و در دهانش میگذارد و سرش را به معنی باشه به یک طرف کج می کند. خدا را شکر نداشتن خانواده ای منسجم در زندگی، به اشتهايش لطمه ای نزده!

شروع به خوردن می کنم ... چند وقتی می شود قرمه سبزی عزیز را نخورده ام ... عطر و بوی همیشگی را میدهد.

نگاهم بالا می افتد و چشمان عطیه را روی خودم، زوم میبینم.

اشاره میکنم: چیه؟

لقمه ی دهانش را آرام قورت میدهد: چه خبر؟

چانه ای جمع می کنم: از چی؟

-عمو!

دستم را که قاشق و چنگال هم به آن وصل است، به دو طرف بشقاب باز می کنم: خب چیه؟

نگاه امیر علی به طرفش می رود: خبریه؟

عطیه با چشم و ابرو به من اشاره می کند: باید از عمو پرسید!

امیر علی نگاهش یه من می افتد و من دوباره مشغول غذا می شوم: غذاتونو بخورید!

برای ساحل خورش میریزم که با کنجکاو ی و قاشقی که در دهانش مانده به ما خیره می شود...

-:بخور بابایی

این صحنه را کمتر کسی دیده، یا احتمالا اصلا کسی ندیده!اینکه سرگرد نواب پیشبند ببندد و جلوی سینک ظرف بشوید! این اتفاق بعد از سپید زیاد رخ داده ولی اینبار کمی خنده دار است! اینکه امیر علی ظرف ها را کف میزند و من آبکش می کنم و عطیه فیلم میگرد!

-:عطیه اون گوشی رو بذار کنار!

-راه نداره عموجون!

نچی زیر لب می گویم و کفگیر را به امیر علی بر می گردانم.

-:درست بشور دیگه! هنوز چربه

عطیه زیر خنده میزند و امیر علی تند تند کفگیر را کفی می کند.

-:عطیه میام اون گوشی رو بگیرما

-این اسمش سنده جنابان!

امیر علی سری می چرخاند و نگاهش می کند: سند از چی آخه؟!

-از اینکه چند وقت دیگه بشه ازش به عنوان حق السکوت گرفتن استفاده کرد!

-:همون دست پرورده ی احمدی!

آرام می گویم و امیر علی پقی زیر خنده می زند و عطیه سرش را از پشت لنز دوربین بیرون می کشد.

-شنیدما!

دو بشقاب را با هم در جا ظرفی میگذارم:خداروشکر!

-بابا بابا بابا؟

با سر و صدا به داخل آشپزخانه می آید و کنار می ایستد.

شیر آب را میبندم و کمی به طرفش خم می شوم : چیه بابایی؟

عروسک را به طرفم میگیرد : مو قرمزی نمی خوابه بیا دفاش کن!

دست جلو میبرم و مو قرمزی را میگیرم و دوباره به بغلش بر میگردانم : بابایی تو الان خودتم باید بخوابی

-نمخوام!

-نمیشه نخوای که، وقتی تو بخوابی مو قرمزی هم خوابش میگیره

متفکر به من خیره می شود ... عطیه بالاخره گوشی را کنار میگذارد و دست ساحل را میگیرد : بیا بریم با هم موقرمزی رو بخوابونیم.

دستش را در دست عطیه میگذارد و به طرف اتاق می رود ... می چرخم و وقتی سینک را میبینم آه از نهادم بلند می شود... ما که سه نفر و نصفی بیشتر نبودیم، این همه ظرف از کجا آمد؟!

در شیشه ای روبه رویم که باز می شود سرم پایین است و جواب پیام عطیه را میدهم ک گفته کاری ندارد و در خانه کنار ساحل میماند. به محض بستن صفحه ی گوشی صدای پایی در کنارم، مرا می ترساند و باعث می شود شانه هایم بالا بپرند!

سر که بلند می کنم سر باز منشی را میبینم.

-صبح بخیر قربان

نفسم را فوت مانند بیرون میدهم و گوشی را درون جیب شلوارم روانه می کنم.

-صبح بخیر

به طرف اتاق می روم و همین که میخوام در اتاق برهان را رد کنم، با دیدن چراغ روشنش تقی به در میزنم و وارد می شوم ... سر بلند می کند و با دیدنم بلند می شود

-:راحت باش

دست جلو آمده اش را می فشارم و او هم دوباره می نشیند و پرونده ی جلوی رویش را میبندد...

-:سرت شلوغه

-آره ... میگن خودکشیه ولی از نظر من نیست

-:کمک خواستی رو من و نیرو هام حساب کن!

چشمکی میزند: برو سر اصل مطلب!

او هم خوب مرا می شناسد ...

-:پاشا دستگیر نشد؟

-:خبرای بد زود میرسه!

ابروهایم بالا می روند : گرفتن پاشا خبر بدیه؟!

سرش را بالا و پایین می برد : برای هم صنفاش آره!

نفسم را بیرون میدهم : خبری شد اطلاع بده

دو انگشتش را کنار پیشانی می گذارد: حتما!

حس می کنم حالش بهتر از روزهای قبل است ...

-: مشکل حل شد؟

متعجب می پرسد: کدام مشکل؟

به عادت همیشگی چانه ام جمع می شود: همون که باعث شده بود به مدت کج خلق بشی!

لبخندی آرام آرام روی لب هایش می نشیند...

-ته حدودی

بلند می شوم و دستی روی شانه اش میزنم: خوبه

به طرف در می روم: فعلا

دستی بلند می کند و من به محض خارج شدن از اتاق، در کناری اتاقش را باز می کنم و وارد اتاق خوم می شوم.

میخواهم بچرخم و وفا را صدا بزنم که میبینم برگه ای را به اصغری میدهد و بعد اصغری به طرف اتاق می آید...رو بر میگردانم و صدای پای اصغری را دم در می شنوم.

-سلام قربان

-:بیا تو

جلو می آید و برگه ای را روی میز میگذارد، برگه را بر میدارم و نگاه می کنم.

-:این چیه؟

-گزارش بیای زن کلوانی

یادم است این کار را به وفا واگذار کرده بودم و الان به جای اینکه گزارش را خودش بیاورد از اصغری استفاده کرده!

برگه را روی میز می اندازم و سرم را به عقب بر می گردانم و وفا به محض دیدن سرش را در مانیتور روبه رویش فرو می کند. با دست به اصغری اشاره می کنم: میتونی بری

دستی به صورتم می کشم و دوباره برگه را میبینم... یک سری ساعت رفت و آمد و اسم مکان نوشته و اسم فردی به نام بهمن تدین چند بار تکرار شده.

پلک روی هم میگذارم و نفسم را آهسته بیرون میدهم... نیامدن وفا را نمی دانم باید به پای چه چیزی بگذارم. اگر قضیه خجالت کشیدن باشد که گند را من زدم نه او!

تلفن را بر می دارم و دکمه ی مرتبط با او را می فشارم... صدای دیلینگ دیلینگ تلفنش را می شنوم!

-بله قربان؟

حس می کنم علاوه بر لحن محکمی که بر گشته کمی عصبانیت هم چاشنی صدایش دارد.

-:بیا اینجا!

گوشی را می گذارم و از دیوار شیشه ای اتاق به او خیره می شوم تا بالاخره بلند می شود و چادرش را درست می کند و راه می افتد... همزمان با پرخش صندلی ام او هم دم در ایستاده و احترام میگذارد.

-:بیا تو

جلوی میز می ایستد و به رسم قبل سرش رو به سقف است!

-:من اینجا سروان شکبیا!

سرش پایین می آید و دوباره متعجب می شود...

-بله قربان؟

-:میگم من رو صندلیم نه رو سقف!

کمی خیره نگاهش می کنم و خیره نگاهم می کند و بعد حس می کنم خیلی آرام لبخندش را پشت لبهایش پنهان می کند!

خیلی بد شد، نمیتوانم خیلی از این چهره ی نظامی، احساسی را بفهمم!

برگه را در دستش جای میدهم : این چیه؟

صدایش را صاف می کند و روی صندلی می نشیند : مگه استوار اصغری توضیح ندادن؟

به صندلی تکیه میدهم و با خودکارم روی میز ضرب میگیرم : این کار دست شما بوده پس شما هم باید توضیح بدید!

سرس را به طرف مخالف میگرداند و بعد دوباره به من خیره می شود : کسی که زن کلوانی رو زیر نظر داشت اینو فرستاده

-:الان کجاست؟

-هنوزم سر کارشه

-:خوبه ... ادامه بده

-هر روز صبح میره پیاده روی توی پارک نزدیک خونه اش، یه روز درمیان میره باشگاه و بقیه روزو توی خونه میمونه. دیروز صبح تا شب هم سه بار با بهمن تدین ملاقات داشته

-:کی هست این بهمن تدین؟

-استعلام شده، برادرشه

دستم را روی چانه تا گوشه ی لبم می کشم ... چرا در یک روز، سه بار با برادرش ملاقات داشته؟!

-:الان داداشش کجاست؟

-نمیدو...

صدای بیسیمش حرفش را قطع می کند...

(-مقداد مقداد، مرکز؟)

کوتاه نگاهم می کند و بعد سریع بیسیم را جواب میدهد.

-مقداد به گوشم

(-مرکز سوژه همین الان با برادرش سوار آژانس شدن)

-مقصد کجاست مقداد؟

(-فرودگاه!)

خودم را روی صندلی جلو می کشم و بعد سریع بلند می شوم: بگو دنبالشون بره تا ما هم برسیم

سری تکان و سریع حرفم را انتقال میدهد : مقداد سوژه همچنان تحت تعقیب باشه

(-دریافت شد، تمام)

اسلحه و سوییچ را از کتو بیرون می کشم : زود باش با اصغری میریم فرودگاه!

-فکر می کنید خبریه؟

از اتاق بیرون می روم و با اشاره دست اصغری را صدا میزنم و او جلو می آید

-: نیرو ها رو آماده کن، با فرودگاهم هماهنگ باشه

-بله قربان

سریع از مخزن بیرون می زنم و وفا هم تند تند پله ها را پشت سرم پایین می آید : شاید یکیشون داره میره مسافرت

-:شایدیم یکیشون داره فرار می کنه! سریع خبر بده که جلوشونو بگیرن

ریموت ماشین را میزنم و همزمان با هم سوار می شویم ..

-فکر کنم با هم برسیم اونجا

-:کار از محکم کاری عیب نمی کنه! کمر بندو ببند.

روبه روی در ورودی یکی از ترمینال ها پارک می کنم و دستی را محکم می کشم. خبر رسید که آن ها زودتر به فرودگاه رسیدند. سریع از ماشین پیاده می شویم و به داخل می رویم. نیرو ها پشت سر ما تک تک پیاده می شوند.

-:حواستون به همین اطراف باشه

در همان ابتدا وارد حراست فرودگاه می شوم.

-:سرگرد نواب هستم از دایره جنایی

سروانی که آنجاست بلند می شود و دست می دهد : بله جناب سرگرد ... هماهنگ شده

چند نفر از افراد حراست فرودگاه را با ما می فرستد و راهی سالن می شویم ...

-:موقعیت رو ازش بگیر

-مرکز مرکز، مقدار؟

(-مرکز به گوشم)

-مقدار موقعیت سوژه؟

(-روبه روی گیت شماره ۵ پنج، روی صندلی های زیر تابلو اعلانات)

می شنوم و با هم به آن طرف می رویم ... از طریق گوشی درون گوشم افراد را مطلع می کنم و وقتی به سوژه ها می رسیم تقریباً دور تا دورشان را محاصره کرده ایم.

-:بدون دستور من کسی کاری نکنه

از پشت سر به صندلی هایشان نزدیک می شوم و به وفا اشاره می کنم از جلو برود ... هنوز چند قدم مانده تا وفا به موقعیت خودش برسد که پرواز را اعلام می کنند و هر دو سریع از جای خود بلند می شوند ... با دست به وفا اشاره می کنم و سریع سرش را بر میگرداند و پیش نمی آید ...

هر دو کنار گیت می ایستند و مدارک را تحویل می دهند...

-:من میرم جلو

آرام آرام جلو می روم و وقتی از جلوی وفا می گذرم اشاره می کنم به طرف مخالف من برود ...

صف را رد می کنم و دقیقاً پشت سر مرد می ایستم و من به جای او پاسپورتش را تحویل میگیرم. خودش و خواهرش به طرف من می چرخند و زن کلوانی با دیدنم رنگ از رخسارش می پرد!

-اتفاقی افتاده جناب سرگرد؟

-:بله ... برادر شما بازداشتن

مرد که موهایی یک دست مشکی دارد با چهره ای مضطرب به من خیره شده...

-چرا؟

دستبند را پیش می برم تا به دست هایش بزنم : مشخص میشه

دستش را بالا میگیرم ولی قبل از اینکه دستبند به دستش برسد، دست او به سینه ام می خورد و من را محکم به دیواره های گیت می کوبد و فرار می کند!

وفا سریع به طرفم می دود ... جای همیشگی در کتفم به میله ای بر خورد میکند و برای لحظاتی نفسم را بند می آورد ...
-خوبین؟

چشمانش پر از نگرانی است ... بلند می شوم و پیراهنم را صاف میکنم ...

-خواهره رو داشته باش

گرفتن زن کلوانی را به او می سپارم و خودم به دنبال مرد روان می شوم ... می دانم افراد در پی اش هستند، برای همین عجله ای نمی کنم ...

-چی شد؟ کجاست؟

صدای اصغری به گوشم می رسد : پشت سرویس بهداشتی ها گم شد قربان!

لعنتی در دل نثارش می کنم و اینبار روی صحبتم به افراد حاضر در بیرون است ...

-تمام درای خروجی از سالنو ببندین ... به سری هم پیش تاکسی ها باشن.

آرام آرام گام بر میدارم و اطرافم را به دقت نگاه می کنم ... احتمال دارد در بین جمعیت خودش را گم و گور کند ... فقط برای لحظه ی کوتاهی دیدمش و تصویر دقیقی از چهره اش ندارم ... مدام چشمم در بین جمعیت به دنبال یک کت آبی روشن است ولی آن را نمی بینم ... کم کم به در نزدیک می شوم و وقتی می خواهم گشتن را در سالن دوباره ادامه دهم، شخصی با یک کت آبی از جلوی در شیشه ای سالن میگذرد!

سریع بیرون می روم و به طرف او گام بر میدارم که می فهمد ... از من تیز تر میدود ...

-اصغری خودتو برسون پشت ساختمون!

میپیچد و من هم مسیر مخالفش را می روم ... انتهای ساختمان وقتی به نفس نفس افتادن رسیده و مطمئن می شود که دیگر در پی اش نیستم، با خیال راحت می ایستد و دست روی زانو هایش می گذارد ... سر که بلند می کند با دیدن من که دقیقاً روبه رویش ایستاده ام کم کم چهره ی خوشحال از فرارش در هم می شود و ترس به جانش می افتد! وحشتزده گامی رو به عقب بر میدارد که با اصغری سینه به سینه می شود!

در اتاق بازجویی را باز می کنم و مثل قبل چیزی که اول میبینم وفا ست که پشت میز، روبه روی زن کلوانی نشسته. برگه ای که دستم است را روی میز می اندازم و با دست دیگر اشاره می کنم صدایش را روی پخش بگذارد و دست دیگرم را به کمر میزنم.

صدای درون اتاقک بم به گوش می رسد و دست مسئولش روی چند دکمه بالا و پایین می رود و بعد صدا کمی واضح تر می شود.

-می دونستید شریک جرم محسوب میشدید؟

زن وحشت زده سرش را بلند می کند و تند تند دستمال زیر چشمانش می کشد.

-من که کاری نکردم ... من عاشق مسعود بودم

-ولی به برادرتون کمک کردین که فرار کنه

صدای گریه اش در کل اتاق می پیچد: برادرمه ... نمیخواستم اونم از دست بدم

پرونده ی جلوی دستش را میبندد: به هر حال می تونستید قاتل همسرتونو معرفی کنید.

نفسم را محکم بیرون میدهم و از اتاق خارج می شوم. الکی دو هفته معطل موش و گربه بازی های یک خواهر و برادر شدیم!

به مخزن بر می گردم و نزدیک اتاق که می شوم امیرعلی را میبینم. جلو می آید و من هم پیش رویش می ایستم

-رئیس مگه مرخصی نبود؟

داخل اتاق می روم : می موندم خونه چی میشد؟

پشت میز می رسم و بعد به یک باره به طرفش می چرخم: تو کجا بودی؟

شستش را کنار چانه اش می گذارد و بقیه ی چهار انگشتش را چند بار به کنار صورتش می کشد: راستش به جایی کار داشتم

به ساعت دستم نگاه می کنم : وقت ناهارم گذشته!

فقط سرش را پایین می اندازد و بعد به جای من به اطراف خیره می شود!

-وقتی برات توبیخی رد کردم میفهمی دیگه نیای کارت بزنی و بعد جیم بشی!

سریع روی میز به طرفم خم می شود : رئیس به جان ش...

تند نگاهش می کنم که خط سیر حرفش را تغییر میدهد.

-به جان خودم گرفتار بودم!

دو دستم را روی میز در هم قلاب می کنم: گرفتار چی ؟ گرفتار زن کلوانی و برادرش که ما رفتیم فرودگاه و گرفتیمشون؟؟

دستش را به پشت سرش میفرستد : مجبور شدم برم سراغ یه سری خورده فرمایشات عطیه!

ابروهایم را بالا میفرستم : کار خیلی اشتباهی کردی!

متعجب می شود و راست می ایستد : رئیس برادرزاده خودته ها!

دستانم را به دو طرف باز می کنم : جرم که نکردم وسطاط کردم برای شماها!

اینبار جلو می آیم و انگشت اشاره ام را به طرفش میگیرم : ببین امیرعلی، بخوای از این شل کن سفت کن بازی ها تو کار در بیاری زیر آبتو پیش راحله می زنم!

پرونده ی سبز رنگ روی میز را بر می دارم و از امیرعلی خشک شده در کنار میز میگذرم که جلوی در با سرباز منشی و فردی که کنارش است روبه رو می شوم.

-قربان

-چی شده؟

-ایشون وکیل خانوادگی کلوانیه!

به مرد کت و شلوار پوش روبه رویم نگاه می کنم ... موهایی جو گندمی دارد و زیادی اتو کشیده است، ولی هیچ کدام به اندازه ی دستمال گردن زرشکی رنگش جلب توجه نمی کند.

-فکر نکنم کاری از شما بر بیاد جناب...

دستش را به جای پیش آوردن دور بند کیفش محکم تر می کند : حشمتی هستم

فقط سری تکان می دهم : خانم کلوانی به قتل شوهرش توسط برادرش اعتراف کرده!

چهره اش کاملاً ناامید می شود، ولی باز هم می گوید : این حق رو دارم که قبلش با موکلم آقای تدین صحبت کنم

حوصله ی بحث با او را ندارم ... پرونده را در دستم لوله می کنم و بعد با همان به سرباز اشاره می دهم.

-راهنمایشون کن

احترامی میگذارد: اطلاعات قربان

می رود و امیرعلی به دنبالشان روانه می شود.

-تو کجا؟

بر میگردد و با قیافه ای مظلوم نگاهم می کند : دنبال این وکیل، بعدش از متهم بازجویی میکنین؟

خیره نگاهش میکنم :بله!

قدمی جلو می آید و دهان باز می کند: میگم رئیس ... جدی که نبود؟

دستانم را روی سینه قلاب و بعد کشش پیراهنم را از پشت حس می کنم: چی؟

یک قدم دیگر پیش می آید : همون توبیخو ... راحله خانم!

لبخند یک وری میزنم و سعی می کنم کمی بدجنس به نظر بیایم : تا حالا دیدی من سر کار با نیروهام شوخی کنم؟

باز هم همانطور بر جای می ماند و من از کنارش رد می شوم و می شنوم که آرام می گوید...

-شما کلا شوخی نمیکنی!

لبخند محوی روی لبم می نشیند ولی به فکر فرو میروم ... واقعا اهل شوخی نبودم؟!

اینبار من در اتاق نشسته ام و منتظر متهم هستم ... به محض تمام شدن حرف هایش با وکیل به اتاق بازجویی آورده می شود ... با باز شدن در ورق خوردن پرونده را متوقف می کنم و آخرین مطلبی که باز هم خوانده ام را در ذهنم نگه می دارم ... مقتول با برخورد دو ضربه به سرش مرده که دومین ضربه باعث مرگ او شده!

آرام می آید و روبه روی من می نشیند ... جوان است ولی نه به اندازه ی بهرام اسدی.

صندلی را کمی جلو می کشم : خب بهتره زود بریم سر اصل مطلب

دستانش را در هم قلاب می کند ...

-میخواستی کجا بری؟

سرش را پایین می اندازد : ترکیه

-بعدش؟

-نمیدونم ... هر جا که می شد

-از اون روز بگو

ریز سرش را به دو طرف تکان میدهد:خریت کردم ...

هنوز سرش پایین است و این مرا اذیت می کند ... باید موقع حرف زدن با متهم با او چشم در چشم باشم. اینگونه خیلی راحت حالات و رفتارش را میفهم!

-منو نگاه کن وقتی حرف میزنی!

آرام سرش را بلند می کند : از اون روز نتونستم تو چشمای مهین نگاه کنم

مستقیم به چهره اش خیره می شوم : فعلا که خوب داشتین با هم فرار می کردین! درضمن من مهین نیستم!

پوزخندی میزند: گفتم میرم خودمو معرفی می کنم ... جلومو گرفت

ابرویی بالا می اندازم : یعنی الان داری زیرآب خواهرتو میزنی!

هول می شود : نه نه! اون بی تقصیره ... فقط میخواست برادرشو نجات بده ... به خیال خودش حالا که شوهرش رفته برادرشو حفظ کنه

این حرفا برایم نان و آب نمی شود!

-برو سر اصل مطلب! از اون روز بگو ... تو گاراژ

لب هایش را به دهان می کشد : از کجاش؟

-طبیعتا از اول!

بغض دارد و سیب گلویش بالا و پایین می شود...

-مهین بهم زنگ زد ... همون روز دومی که محمود نیومده بود خونه

-گفت که نیومده؟

-آره ... خیلی هم نگران بود ، گفت بریم به پلیس خبر بدیم

-:آره ... گزارشش هست!

-گفتن با وجود اینکه 48 ساعت گذشته میفتن دنبالش ... شد چهار روز و خبری نشد ... مهین اومد پیشم

خودم را عقب می کشم و دستم را بند چانه ام می کنم : خبری از کلوانی نداشتی؟

دستانش را از هم باز می کند : نه ... مهین خیلی بی تاب بود ، می گفتم صبر کن پیدا میشه ولی گوش نمیکرد ...

لبخند کوتاهی می زند که بغضش را بیشتر می کند : میدونین، منم مهینو خیلی دوست دارم ... ما فقط هم دیگه رو داریم ... طاقت ناراحتیش برام سخته ... برای همینم گفتم میرم دنبالش

-:از کجا می خواستی پیداش کنی؟

کلافه است ، انگار دقیقاً در آن روزها قرار گرفته ...

-نمیدونستم ... با توجه به جاهایی که اصولاً میرفت یا دوستاش میدونستن ...پی اون رو گرفتم و رفتم دنبالش

-:چی شد که رفتی گاراژ؟

-منشیش گفت ... گفت روز آخر که از شرکت رفته گفته میخواد یه سر بره اون گاراژ

کمی برایم عجیب می شود : خب چرا منشیش اینو از اول به زنش نگفته بود؟

-پلیسا موقع جست و جو کردن ازش پرسیدن ... گفته بود ،منتها مهین میگه اونجا اجاره ست و نمیتونه انجا مونده باشه! درضمن کسی کاری نداره که تو اون بیابون بمونه!

-:پس تو چرا رفتی اونجا؟

پلک هایش را محکم روی هم می فشارد :ای کاش نمی رفتم ... وقتی مهین گفت اونجا اجاره است خون تو رگام جوشید ... گفتم حتی اگه اونجا هم نباشه باید برم و ببینم

تعجب می کنم: چرا؟

-محمود گفته بود گاراژو دیگه اجاره نمیده که جنس توش بذارن

-:خب این چه ربطی به تو داشت؟

-خب اینجوری فهمیدم دروغ گفته، فقط نمیخواسته گاراژش دست من باشه!

فکر کنم کم کم قضیه را گرفتم!

-:مگه تو گاراژشو میخواستی؟

نفس بیرون میدهد و دوباره سرش را به میز نزدیک می کند ...

-چهار ماه پیش بهش گفتم یه سری جنس آوردم

-:جنس چی؟

-لباس بودن ... یه سری کار بهاره از ترکیه آورده بودم

-:فاچاق؟

آرام سر بلند و نگاهم می کند : آره ... اونم اونقدر به پول فکر کرد و اون گاراژ لعنتی رو نداد بهم که جنسام دود شد رفت هوا!

چانه ام جمع می شود : پس ازش کینه داشتی؟

-آره ... تمام سرمایه ام رفت ... بعد از اون قضیه هم بود که دیگه نرفتم طرف خونه اش ، تا همون شبی که مهین اومد پیشم

دهان باز می کنم که صدای پیامک گوشی ام بلند می شود ... نگاه از او میگیرم و گوشی ام را بیرون می کشم ... کنار یک پیام جدید،اسم عطیه روی صفحه نقش بسته... بازش می کنم ...

(عمو دراون باره که گفتین امروز با وفا صحبت کنم؟)

ذهنم درگیر است ... الان در وضعیتی هستم که فقط میتوانم روی کینه ی بهمن ندین از محمود کلوانی تمرکز کنم و حرف عطیه را نمی فهمم! سریع تایپ می کنم (آره) و ارسال را لمس می کنم!

گوشی را روی میز می گذارم : خب میگفتی... فقط به خاطر اینکه نخواستی گاراژو به تو اجاره بده از ش کینه گرفتی؟ شاید نمیخواستی پاش تو کار خلاف و قاچاق کشیده بشه

پوزخند بزرگی می زند ...

-همین الان سرچ کنید صدتا گاراژ دیگه از ش پیدا می کنید که پر جنس قاچاقه!فقط چون من بهش گفتم یه ماه جنسای من توش باشه تا مشتریش گیر بیاد، قبول نکرد ... چون طماع بود ... عاشق پول بود... مرتیکه یه عمر بچه اش نشد و همینجوری با خودخواهیش خواهرمو هم عذاب داد.

بالای ابرویم را می خارانم : ولی گویا یه پسر دارن که آمریکاست!

نفسش را حبس می کند : بچه خودشون نیست ... مهین یه عمر گریه کرد براش تا بالاخره راضی شد اونو از پرورشگاه بگیرن ... تازه دو ساله برای درس رفته

-چرا برای مراسم نیومد؟

خودش را به عقب پرت می کند : نتونست

که اینطور ... حتی گاهی کارهای آنور آب از آمدن برای ختم پدر هم می تواند جلوگیری کند!

-خب ... وقتی رسیدی گاراژ چی شد؟

-جلوی گاراژ از ماشین پیاده شدم ... دیدم در بازه، اول فکر کردم کسایی هستن که گاراژو اجاره کردن، خوشحال شدم که میتونم سر و گوشی آب بدم ... تند اومدم طرفش که صدای داد و بیداد شنیدم ...رفتم داخل و دیدم محمود از کتف یه پسره آویزونه و از کتف اون خون میزنه بیرون ... بعد یه دفعه اون محمودو هل داد و سرش خورد به قفسه ها ... به طرفم دوید ... محمود اشاه کرد بگیرمش ولی اون خوش بیرون گاراژ خورد زمین،خیلی از ش خون می رفت ...

-اون موقع محمود کلوانی حالش چطور بود؟

-وقتی رسیدم بالای سرش حالش خوب بود ... بلند شد

-یعنی هیچ مشکلی نداشت؟

-ظاهرا که نه ... فقط یکم از سرش خون می اومد ...بعد که دیدم حالش خوبه یه دفعه ای خون جلو چشمامو گرفت ... یقه اشو گرفتم، دعوامون شد ...البته بیشتر من قصد دعوا داشتم ... بیچاره میخواست مدام یه چیزی بگه ولی خون جلوی چشمای منو گرفته بود ... مدام به پولم و سودی که از فروش اون جنسا ممکن بود به دست بیاد فکر می کردم ... وسط حرفام نفهمیدم چی شد که محکم پرتش کردم ... قصدم کشت نبود ولی...

-ولی اون مرد!

چشم میبندد و سرش را آرام تکان می دهد ...

-سرش محکم خورد روی همون میله ای که اول خورده بود... دوباره رفتم بلندش کنم ولی نفس نمی کشید...!

-کی این موضوع رو به خواهرت گفتی؟

-سه چهر روز پیش...دیگه نتونستم تحمل کنم...

بغض صدایش می شکند ...

-من قاتل نیستم ... من نمیخواستم خواهرم بیوه بشه ...

مشتش را محکم روی میز می کوبد : لعنتی!

سرش پایین می افتد و صدای ریز گریه اش در اتاق می پیچد ...

-مهین اونو خیلی دوست داشت...!

بلند می شوم و پرونده ی سبز بی خاصیت رابر میدارم و هرچه فکر می کنم مثل وفا چیزی برای دلداری دادن به ذهنم نمی رسد که بگویم!

فکر می کنم در این شرایط کمی او تنها بماند بهتر است...

اشاره میدهم و در باز می شود. بیرون که می روم امیر علی را، که پشت شیشه ایستاده، مخاطب قرار میدهم.

-: هر وقت آروم تر شد ببریدش

-چشم رئیس

از اتاق بازجویی بیرون می روم و نفسم را آزاد می کنم ... هنوز بعد از ده سال در آن اتاق احساس خفقان می کنم!

به در تکیه میدهم و سر بالا میگیرم و چند نفس عمیق می کشم که صدای باز شدن در اتاق کناری را هم می شنوم...

-تو مگه مرخصی نبودی؟

آرام سر میچرخانم و برهان را با شلواری مشکی و پیراهنی آبی تیره میبینم ... طبق عادت همیشگی اش در اتاق بازجویی ، آستین هایش را تا آرنج بالا زده...!

یادم است یک بار به او گفتم باید در زمان قبل از انقلاب متولد می شد، در آن صورت می توانست یک ساواکی درجه یک باشد!

به شانه ام میزند : می دونم خوشنتیم بابا!

از در جدا می شوم و نگاه مات همراه با لبخندم را از او میگیرم : زیادی به خودت مطمئنی!

دستانش را به دو طرفش باز می کند و نگاهی به خودش می اندازد: چیزی که عیان است...!

ادامه ی حرفش را نمیزند و من هم خنده ام می گیرد ...

-نگفتی؟ مگه مرخصی نبودی؟

پشت پلکم را میخارانم و خمیازه ام را در دهانم خفه می کنم ... دیشب ساحل به خاطر چند ساعت خوابیدن قبل از شام انقدر بد قلقلی کرد که تا نیمه های شب خوابش نگرفت.

-: یه پرونده بود که باید حل می شد

-شد؟

سرم را تکان می دهم : اوهم

دوباره دستش را به شانه ام میگیرد : خب پس، از الان برو پی مرخصیت!

روبه رویش دست در جیب می ایستم : آره، اتفاقا قراره فردا با ساحل بریم شمال!

ابروهایش بالا می پرند : شوخی می کنی؟! آفتاب از کدوم طرف در اومده؟!!

لبخندی میزنم و در دلم جواب میدهم ، (از طرف سرکار خانم شکیبیا!)

ولی به او می گویم: از سمت همیشگی!

راه پله ها را میگیرم و به مقر خودم، یعنی روی صندلی ام میرسم. سرم را چند بار به چپ و راست می گردانم و با صدای شکستن استخوان هایم احساس رفع خستگی می کنم.

چند ضربه به در می خورد و من هم گردش سرم را متوقف می کنم ... وفا وارد می شود و بعد از گذاشتن برگه ای روی میز ، روی صندلی کناری می نشیند.

-گزارش حرف های مهین تدین

او را نگاه میکنم که به شیشه ی روی میز خیره شده و کاغذ های دسته شده را بر میدارم.

اعترافات مهین تدین در چند برگه ... سرسری نگاهشان می کنم که او در این فاصله دوبار گوشی اش را قطع می کند.

هنوز نگاهم روی برگه هاست : می تونی جواب بدی

-مهم نیست قربان

-اگه مهم نبود چندبار زنگ نمیزد!

کاغذ ها را همانطور دسته شده در پرونده ی سبز رنگ می گذارم و سر بلند می کنم و او با تعجب می گوید...

-کی زنگ نمی زد؟

من هم متعجب می شوم و به او خیره : هر کسی که داره زنگ می زنه!

صدایش را صاف می کند و گوشی را زیر چادر پنهان!

-او هم... بله

خنده ام را پشت لبهایم پنهان می کنم ... فکر کرده من کسی که زنگ می زند را از روی صفحه ی گوشی اش دیده ام!

-مشکلی نیست قربان؟

دستانم را روی میز می کشم: از اولم نبود!

سریع بلند می شود و احترام میگذارد : پس با اجازه قربان

به طرف در می رود که خیلی با آرامش صایش می زنم...

-شکیبا؟

به همان آرامی بر میگردد : بله...

لبخندی به پهنای صورت می زنم که از من بعید است!

-گزارش اتفاق فرودگاه با تو!

چهره اش شل می شود و تقریبا وا می رود!

-من؟

به صندلی تکیه میدهم و خودم را آرام به چپ و راست می چرخانم : آره... میدونی که من فردا مرخصی ام و میخوام برم شمال ... شما می مونی دیگه!

دست راستش را با دست چپش فشار میدهد : آخه ... میشه سروان هادی بنویسن؟

-نه! شما خوش خط تری!

فهمیده میخوام اذیتش کنم ... حرصی می شود و با گذاشتن احترامی دیگر، سر و ته قضیه را هم می آورد!

نمی دانم چرا ولی ناخداگاه این رویه را در پیش گرفته ام ... شاید می خواهم تلافی خرابکاری خودم را در آن ترافیک سر او خالی کنم!

هر چه هست خوش میگذرد و او هم وقتی حرصی می شود، دیدنی ست!

ماشین را جلوی در خانه پارک می کنم و پیاده می شوم. کلید در را در بین چند کلید همراه پیدا می کنم و وقتی میخوام در قفل بچرخانم، در از آن طرف باز می شود و با خانم فاضلی روبه رو می شوم. با دیدنم لبخند می زند و من هم از دیدنش خوشحال می شوم، چند وقتی می شد که مریض شده بود.

-سلام جناب سرگرد

از جلوی در کنار می روم تا رد شود: سلام، احوال شما؟ کسالت برطرف شد؟

عصای چوبی اش را جلوتر از خودش روی پله ی کوتاه جلوی در می گذارد : شکر ، خوبم

به جای او در درگاه قرار میگیرم و او بیرون می رود ...

-بخدارو شکر ... مراقب خودتون و آقای فاضلی باشید

-باشه پسر ... دیدم دختر تو آوردی پیش خودت؟

لبخندم بیشتر می شود : بله

-یه ساعت پیش دیدمش با دختر عموش رفت بیرون، ماشاءالله بزرگ شده

با عطیه رفتند بیرون؟ چرا چیزی به من نگفت؟

ذهنم را آزاد می کنم و جواب خانم فاضلی را میدهم : ممنون

رو میگیرم و پشت به من آرام آرام به طرف خیابان می رود و زیرلب (خداحفظش کنه) ای را که می گوید می شنوم. در را میبندم و سریع پله ها را بالا می روم روبه روی در می ایستم و زنگ می زنم. وقتی جوابی نمی شنوم در را باز می کنم و وارد خانه می شوم. در نگاه اول می توان فهمید که خانه مرتب و تمیز است. گوشی و دسته کلید دستم را روی میز ها می کنم و برای خوردن یک لیوان آب به آشپزخانه می روم. یک قابلمه ی کوچک روی گاز است که باز می کنم و مقدار کمی ماکارانی درونش میبینم. مثل همیشه عطیه برای ساحل غذای محبوبش را درست کرده.

لیوانی را پر آب می کنم و به طرف دیگر می چرخم که در گلدان شیشه ای و همیشه خالی روی کانتیر چند شاخه رز قرمز میبینم. خودم را به گل ها می رسانم و می بویم، به جای بوی گل بیشتر بوی عطر همیشگی امیر علی را میدهند! یک پلاستیک پر از وسایل مرتبط با کار عطیه روی میز است که حضور امیر علی را تایید می کند!

لیوان را خالی روی میز میگذارم و به ساعت نگاه می کنم، اگر بخواهم فردا صبح زود حرکت کنم باید الان وسایل را جمع کنم، تا وقت شود شب هم سری به عزیز و آقاجون بزنم.

به طرف اتاق می روم و در راه پیراهنم را از روی تیشتر تم جدا می کنم و اسلحه ی قرار گرفته در پشت کمرم را روی پا تختی میگذارم. کمی گیج به اطراف خیره می شوم ... خیلی وقت است سفر نرفته ام و خیلی وقت هم است خودم چیزی را برای سفر جمع و جور نکرده ام! دستم را به موهایم می کشم و بعد به صورتم ... حتما بعد از جمع کردن وسایل باید اصلاح کنم!

یادم است همیشه یک چمدان کوچک بالای کمد های درون اتاق بود ... در همه ی کمد ها را باز می کنم و چمدان را به جای بالای کمد در پس لباس های آویزان شده می یابم!

بلندش می کنم و روی تخت درش را باز می کنم ... نگاهم مدام توی کمد را جست و جو می کند و در آخر فقط چند پیراهن و شلوار و لباس راحتی برای خودم در آن جا میدهم! اصلا نمی توانم تصمیم بگیرم ساحل به جز دو بلوز و شلوار دیگر به چه چیز هایی نیاز دارد ، به علاوه اینکه تمام لباس ها و وسائلم در خانه آقاجون است!

در چمدان را محکم روی هم می کویم و به دنبال گوشی به طرف پذیرایی بر میگردم و سریع شماره ی عطیه را میگیرم.

(عطیه)

-اگه میشه بریزید توی لیوان

مرد نگاهش کرد و قیف های بستنی را سر جایش برگرداند و به جای آن چند لیوان یک بار مصرف در دست گرفت.

-شکلاتم بریزم؟

-بله ... رو یکیشون از اون اسمارتیزا هم بریزین

مرد شکلات آب شده را روی بستنی های سفید رنگ پیچ و تاب داد و بعد یک مشت اسمارتیز ریز و رنگی روی یکی از آن ها خالی کرد و هر سه لیوان را درون یک سینی گذاشت.

-ممنون، چقدر شد؟

-قابل نداره...شیش تومن

دست در کیف کرد و سه اسکناس دو تومانی را روبه روی مرد گرفت.

-نوش جان

چادرش را به کناری جمع کرد و سینی را در دست گرفت. آرام به طرفی رفت که آن دو نشسته بودند. بند بادکنک صورتی رنگ ساحل را در دست گرفته بود و مدام آن را بالا و پایین می برد و ساحل برایش می خندید ... گاهی از زندگی ساده ی این دختر، از اینکه با یک بادکنک اینطور شاد می شد، بغض گلویش را می گرفت. او برخلاف بقیه ی بچه ها که مدام برای چیز هایی مثل اسباب بازی گریه می کردند یا می خندیدند، بیشتر برای داشتن خانواده ، پدر و مادر، خوشحال بود و گاه گریه می کرد.

نزدیک که شد سریع سینی را روی نیمکتی گذاشت که نشسته بودند.

-بفرمایید... اینم یه بستنی خوشمزه

ساحل ذوق زده از دیدن بستنی بادکنکش را فراموش کرد و خیلی زود بستنی پر از اسمارتیز را از دست های عطیه گرفت.

-بیا اینم قاشوقش

قاشوقش را در بستنی فرو کرد و خیلی زود مقدار زیادی از آن را به دهان برد. عطیه دستمالی از کیفش بیرون کشید و در جیب شلوار سرتاپایی او گذاشت.

-دهنتو باهات پاک کن، خب؟

با همان دهان پری که مشغول خوردن بستنی بود، سرش را به معنی باشه، یک وری کرد و دوباره مشغول شد.

عطیه بستنی دیگری را به طرف وفا گرفت که با لبخند به ساحل خیره شده بود.

-اینم برای شما

با قرار گرفتن لیوان بستنی در جلوی چشمش نگاه از ساحل گرفت و لبخندش را اینبار نثار عطیه کرد.

-ممنون عطیه جان

-خواهش می کنم

بادکنک مانده در دستش را دور دسته ی نیمکت بست و کمی به طرف عطیه مایل شد.

-خب، چی می خواستی بهم بگی؟

ساحل که پشت به آنها به وسائل بازی و کودکان در حال بازی خیره شده بود به میان حرفش دوید.

-عطیه جون؟ برم اونجا بازی کنم؟

عطیه نگاه از وفا گرفت و به وسائل بازی داد ... خیلی شلوغ نبود و احتمالا خطری هم برای اویش شش ساله نداشت.

موهای بیرون زده از کش مویش را پشت گوشش داد: باشه، فقط مواظب باش و از جلوی چشم دور نشو

باشه اش را در حین دویدن به طرف وسائل بازی گفت و خیلی زود از آن ها دور شد.

عطیه هم کمی خودش را به طرف وفا کشاند و با گرفتن بستنی اش در دست، یک پایش را روی پای دیگری انداخت.

-راستش چیزی که میخوام بگم...یکم سخته

مسلماً حدس اینکه قرار است چه چیزی بشنود چندان برای یک افسر دایره ی جنایی سخت نبود. آن هم با جمله ای که عطیه شروع کرد. عمویش هم همینطور شروع کرده بود!

-بیگو ... راحت باش

مقداری از بستنی اش را مزه مزه کرد: بخور، آب میشه

وفا اما ذهنش مشغول بود و بستنی را آرام آرام، روانه ی وجودش کرد ... از همان روز که عطیه برای ناهار دعوتش کرد و نگاه های عزیز را طور دیگری دید تا بعد از آن که آئین خودش بحث را پیش کشید، ذهنش مشغول شده بود. مدام فکر می کرد چه جوابی برای خواستگاری که مطمئن بود خیلی زود اتفاق می افتد ، باید بدهد. میتوانست قبول کند؟ می توانست او را با یک دختر

قبول کند؟ نگاهش را آرام سمت سرسره ای گرفت که ساحل در حال سر خوردن از آن بود ... هیچکس منکر این نمی شد که ساحل دختر آرام و شیرینی ست و علاوه بر آن وفا هم او را دوست داشت ... ولی آیا پدر این دختر را هم دوست داشت؟

-وفا؟

صدای نسبتاً بلند عطیه او را به دنیای پارک و بستنی در دستش برگرداند ...

-جانم؟

-فهمیدی چی گفتم؟

نگاهش را به رژ کم رنگ عطیه دوخت ... سالهاست به خاطر شغلش نمیتواند خیلی از این وسایل استفاده کند ... مدت ها می شد که وجه ی زنانه ی خود را فراموش کرده بود...

-ا... ببخشید عطیه جان، یکم ذهنم مشغوله

لبخند عطیه معنا دار شد : مشغول چی؟

اما او سعی کرد تغییری در حالت چهره اش ایجاد نکند

-درگیر کارایی که عموی شما ریخته سرم!

بشکن کوتاهی که عطیه زد دقیقاً در جلوی چشمان او بود: دقیقاً زدی تو خال!

-تو خال؟

-آره دیگه ... محور بحثمون قراره عمو باشه!

-یعنی قراره غیبت کنیم؟!

خنده ی کوتاه عطیه هم دلنشین بود...

-نه ... قراره من یکم ماله کشی کنم!

ابروهایش را بالا داد : متوجه نمی شم

لیوان خالی از بستنی را درون سینی گذاشت و جلوتر آمد: میدونم اون روز عمو فکر کرده عزیز با تو صحبت کرده و حرفایی زده...

ترسی در وجودش رخنه کرد... انگار چیزی در دلش فروبریزد و بدنش را سرد کند ... این حس و حال را درست در زمانی که آنین هم حرف می زد، داشت ... احساس می کرد با این حرف ها زندگیش در یک برهه از زمان جا میماند و او مجبور به تغییرات بزرگی می شود که خودش از آنها مطمئن نیست...

دستش را جلوی عطیه گرفت : خواهش می کنم عطیه جان، من حرفای سرگردو پای شوخی گذاشتم!

چشم های عطیه از حدقه بیرون زدند: شوخی؟ چرا فکر کردی عمو سر همچنین قضیه ای شوخی داره؟!

آب دهانش را به زحمت فرو داد: آخه فکر نمی کنم دلیلی وجود داشته باشه که سرگرد بخوان...

-دلیلی بالاتر از علاقه؟!

دهان وفا از ادامه ی حرفش، باز ماند و سرش را تکان های ریزی داد...

-راستش عطیه جان من فکر نمی کنم سرگرد علاقه ای به..

-این چه حرفیه؟ من اونقدری عمو رو میشناسم که میتونم بگم بدون شک آگه پای علاقه وسط نبود هیچ حرفی نمیزد

رویش را از عطیه گرفت و صاف نشست ... این شناخت نیازی به زمان زیاد و یا نسبت فامیلی نداشت ... او هم در این مدت همکاری آنین را خوب شناخته بود ... میدانست تا کاری را از ته دل نخواهد، انجام نمیدهد... میدانست تا به چیزی اطمینان نداشته باشد طرفش نمی رود ... می دانست با وجود خشکی اخلاقی سرکار، دلی مهربان دارد ... خانواده دوست است و با وجود کم وقت

گذاشتن های پدرانه، دلش برای تنها دخترش می تپد ... میدانست و یک جمله ی درون آن ترافیک چسبنده، به ذهنش چسبیده بود ... همان که گفته بود وقتی دل آدم به چیزی انس میگیرد، عادت دادنش به چیز دیگری، کار سختی ست!

این جمله او را مطمئن میکرد که علاقه ای هست ... هر چند کم و کم رنگ ... ولی هست!

-وفا؟

باز هم صدای عطیه او را از خیالاتش دور کرد ... اولین چیزی که جلوی چشم های تار شده اش نقش بست ساحل بود که روی تاب قرار داشت و مردی او را هل می داد.

-اون کیه پیش ساحل؟

سر عطیه به طرف وسائل بازی چرخید و با دیدن ساحل کمی خودش را روی نمیکت جلو کشید ...

-حتما بابای یکی از این بچه هاست و داره ساحلو هم هل میدهوفا اما بلند شد ... دو طرف چادرش را به هم نزدیک کرد و چند گام هم به زمین بازی نزدیک شد... چیزی در نگاه او عادی نبود ...مردی که او را هل میداد، شبیه پدرانی نبود که بچه ی خود را به پارک آورده اند ... هیکل سرتاپا مشکی پوشش با آن کلاه گپی که بر سر داشت و نگاه هایی که مدام اطراف را می پایید... چیز های عادی نبودند!

-عطیه برو ساحل رو بیار

عطیه ترسخورده نزدیک شد : چی شده؟

-هیچی،فقط برو ساحلو بیار

نگاه جدی وفا به او فهماند که موضوع می تواند مهم و یا ترسناک باشد...

-باشه

کش چادرش را محکم کرد و با چند گام بلند خودش را روبه روی ساحل رساند و برایش دستی تکان داد...

-ساحل بیا دیگه...

صدای ساحل از آن فاصله به گوش می رسید ، که می گفت: عمو میشه منو نگه داری؟

سرعت تاب رفته رفته کم شد ... پاهای ساحل از روی تاب به زمین رسید...اولین گام را به طرف عطیه برداشت که ناگهان مرد سیاه پوش از عقب او را بلند کرد و تقریبا زیر بغل زد!

صدای جیغ کوتاه ساحل برای لحظه ای در ذهن وفا انعکاس پیدا کرد و عطیه را از شوک خارج کرد ... مرد انقدر سریع به طرف در ورودی پارک دوید که فرصت هر گونه عکس العملی را از آن ها گرفت ...وفا دو طرف چادرش را رها و پشت سر مرد شروع به دویدن کرد و باد کناره ی چادرش را به بادکنک صورتی رنگ معلق در هوا کشاند...!

وفا برای لحظه ای چشم از مرد سیاه پوش بر نمیداشت ... گام به گام او می دوید و فرمان ایست میداد ... ولی مقصد مرد ون مشکی رنگی بود که دقیقا در ورودی پارک به انتظار ایستاده بود! همین که دروازه ی پارک را رد کردند، در ون باز شد و مرد با ساحلی که در آغوش دست و پا میزد، وارد شد و بعد خیلی سریع به حرکت در آمد ... وفا خودش را پشت ماشین رساند وقتی روی زمین نشست تا چرخ ماشین را هدف قرار دهد کودکی جلو پرید تا تویش را از وسط خیابان بردارد!

خیلی سریع اسلحه را غلاف کرد و از روی زمین برخاست و به طرف ماشین دوید و چقدر در آن لحظه خدا را شکر کرد که موقع بیرون زدن از سازمان، ماشینی که گاهی در اختیارش بوده را برداشت!

آژیر را روی سقف قرار داد و با بوق های متعدد از بین دیگر ماشین ها می گذشت و چشم از ون مشکی بر نمی داشت ... یک پیچ را تند چرخید و بعد بیسیم متصل در ماشین را برداشت.

-مقداد مقداد، مرکز؟ مقداد مقداد، مرکز؟

صدای خش خش به گوش آمد : مقداد به گوشم

-مرکز ون مشکی رنگ به شماره پلاک (577ب13)همین الان تو آزاد راه شمال به غرب در حال حرکت، ابلاغ کنید سریع متوقف بشه

-دریافت شد مقدار ، تمام

بیسیم را رها کرد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد...!

-وای عموئه ...یار سومه که زنگ میزنه، نمیتونم جواب بدم...

صدای گریه اش در فضای ماشین امیرعلی پیچید و او کلافه از این حال عطیه و اوضاع پیش آمده، دستمالی به طرفش گرفت.

-خیلی خب ...یکم آرام باش

عطیه اما کافی بود به آئین فکر کند تا آرامشش بیشتر به هم بریزد...

-وای خدا...جواب عمو رو چی بدم؟ چجوری تو چشمش نگاه کنم...ساحل الان کجاست؟ بلایی سرش بیاد چی؟چیکار کنم؟

دو طرف چادرش را در مشتش جمع کرد و جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه اش آرام تر شود...خودش را روبه جلو کشید و سرش را به داشبورد ماشین تکیه داد ... دست های امیرعلی پیش رفت و شانه های لرزان او را فشرد ...

-عطیه جان... تو یکم آرام باش، اتفاقی نمیفته

آرام سر بلند کرد ...از شدت گریه تمام مژه هایش خیس خورده و به هم چسبیده بودند... مثل کودکی که قولی از پدرش بخواهد، به امیرعلی خیره ماند...

-قول میدی؟

دستمال مچاله شده را از بین انگشتانش بیرون کشید و تری زیر چشمانش را گرفت : نمیتونم! وقتی اتفاق بدی میفته،ما فقط میتونیم اجازه ندیم بعدش اتفاقای بدتری بیفته!

لب های لرزانش را به هم چسباند و فقط سری تکان داد ... بیسیم متصل در ماشین بعد از خشی خشی کوتاه به صدا در آمد...

-مرکز مرکز ، یاسر؟

دست امیرعلی سریع بیسیم را بر داشت و در جایش صاف نشست : مرکز به گوشم

-یاسر ، ون مشکی رنگ به شماره پلاک(577ب13)در آزاد راه غرب به موقعیت یازده انتظامی، کشف شد.

-چه خبر از سرنشیناش؟

-یاسر متاسفانه ماشین خالیه!

ته مانده ی امید در دل عطیه بخار شد و اشک بیشتری به چشمانش دوید ... امیرعلی کلافه تر از قبل ، دستش روی فرمان ضرب گرفته بود.

-دریافت شد

-موفق باشید

ارتباط که قطع شد دوباره نگاهش را به عطیه دوخت ،که اینبار سرش را به شیشه تکیه داده و آرام اشک میریخت.

-میرسونمت خونه

صدایش هم آرام و زیر لبی شده بود : نمی خوام...

-یعنی چی؟

-نمیتونم تو چشم هیچکدومشون نگاه کنم...

سعی داشت بتواند کمی او را دلدارای دهد، ولی ذهن خودش هم بدجوری درگیر شده بود، مخصوصا که هنوز این خبر به گوش آئین نرسیده بود!

-گوش کن عطیه جان ...این اتفاق ممکن بود هر جای دیگه ای و با هر کس دیگه ای رخ بده

-ولی تقصیر من بود ... من بردمش پارک

-اگه اینجوری باشه که ساحل نباید اصلا بره بیرون

باز هم بغضش در صدایش پیچید : باید قبلش به عمو می گفتم ...

-اونم نمیدوست که قراره چی بشه... مشکل اونا با رئیسه، کسی مقصر نیست

با همان چانه ی لرزان سری تکان داد و دوباره به بیرون خیره شد ...

-وفا کجاست؟

امیرعلی در حین روشن کرد ماشین دوباره شماره ی او را گرفت ... ولی باز هم پاسخی نبود.

-جواب نمیده!

سومین باری ست که با عطیه تماس میگیرم و جواب نمیده. کم کم نگران می شوم. عطیه همیشه جواب تلفن های مرا داده، مخصوصا اگر ساحل همراهش باشد. از روی تخت کنار حیاط خانه ی آقاجون بلند می شوم و برای بار چهارم شماره ی عطیه را میگیرم ... به بوق چهارم که می رسد باز هم نا امیدی از جواب دادن او در دلم ریشه می دواند. صدای ریز خوردن استکان ها به هم، نشان از آمدن عزیز همراه با چای دارد.

-بگیر بشین پسر... الان میاد هر جا رفته

گوشی را از کنار گوشم بر می دارم و جلوی چشم میگیرم : دلیلی برای جواب ندادن نداره!

-این آقا آئین فکر می کنه همه باید جواب ایشونو بدن! اینجا اداره نیست جناب سرگرد!

می چرخم و آقاجون را با کتابی در دست میبینم که تازه از کارگاهش بیرون آمده ...

-دست شما درد نکنه آقاجون!

روی تخت می نشیند و کتاب را کنارش میگذارد : دِ خب شاید نمیشنوه بابا جان

گوشی را عصبانی در جیبم سُر میدهم: اصلا من نمیدونم کی به این دختر گفته بره با وفا حرف بزنه!

استکانی در نعلبکی اش روبه رویم قرار میگیرد : خودت گفتی!

استکان را میگیرم: من؟ من کی همچین حرفی زدم؟!

عزیز اینبار قندان را پیش میکشد : اتفاقا مادر، من بهش گفتم اول با عمو حرف بزن ... اونم گفت بهش پیام دادم گفته برو!

عطیه به من پیام داده؟ دو قندی که بر داشته ام را کنار استکان میگذارم و سریع گوشی ام را بیرون می کشم. صفحه ی پیام ها که باز می شود سریع روی اسم عطیه ضربه میزنم و کل پیام ها را میبینم ... دو پیام آخر همانی ست که در حین بازجویی از بهمن تدین برایم آمد و من هم جوابش را دادم! آنقدر ذهنم مشغول بوده که نفهمیدم عطیه چه گفته و من چه جوابی داده ام!

لعنتی ای زیر لب می گویم و اینبار گوشی را روی تخت می اندازم و خودم هم کنار آقاجون می نشینم ... نگاهم را به نعلبکی میدهم و یکی از قندها را بر میدارم ... هنوز هستند خانه هایی که از این نعلبکی ها در آن ها یافت شود؟!

کمی از چای را سر می کشم و صدای ماشینی که پشت در حیاط توقف می کند باعث می شود سر بلند کنم و به در خیره شوم.

صدای عزیز نگاهم را از در جدا می کند : بفرما، اومد!

بلند می شود و چادر گلگلی اش را از روی بند بر میدارد و تا رسیدن به در حیاط آن را روی سرش می اندازد...

منتظر هستم تا در باز می شود ساحل دوان دوان به طرفم بیاید...

در که باز می شود عزیز هم برای دیدن ساحل بی تاب است : کجا رفته دختر قشنگ...

نگاه عزیز جلوی در مات می شود و ادامه ی حرفش را نمی زند ... استکان را روی تخت جا میگذارم و خودم نزدیک در می روم...

در را از دست عزیز میگیرم و تا آخر باز می کنم...

-: پس چرا نمایین داخل؟

نگاهم روی امیرعلی و عطیه ثابت می ماند و آن ها با دیدن من نگاه میزدند و من در جایی نزدیک زانو های آن ها به دنبال موهای طلایی رنگ دخترم میگردم...

-: تو چرا جواب تلفن نمیدی؟ ساحل کو؟

عزیز را کنار می زنم و سرم را به بیرون می برم و باز هم او را نمیبینم ... نگاهم را به داخل ماشین می دوزم به هوای اینکه خواب است ولی حتی در آنجا هم نیست!

در کنار ماشین امیرعلی می ایستم و دو دستم را در جیبم فرو میبرم ... کم کم نگرانی از نبود ساحل همراه آن ها، بدنم را سرد میکند ...

-: ساحل کو؟

از نیمرخ، عطیه را میبینم که چانه اش میلزرد و گوشه ی چادرش را جلوی دهانش میگیرد و زیر گریه میزند!

عزیز بی هیچ حرفی به دنبال عطیه می رود و امیرعلی تا نزدیک می شود حرفی بزند، از شوک خارج می شوم و حس می کنم اتفاق بدی افتاده!

امیرعلی که دو دستش را به صورتش می کشد، کنار می زنم و من هم به دنبال عطیه داخل می روم.

-: صبر کن عطیه

جلوی در ورودی می ایستد و داخل نمی رود ... دقیقا پشت سرش ایستاده و دستم بالاتکلیف روی صورتم حرکت می کند.

-: ساحل کجاست؟

صدای امیرعلی از پشت سر به گوشم می رسد : رئیس...

دستم را بالا میگیرم: هیس!

عطیه آرام بر میگردد و رد اشک به وضوح روی صورتش مشخص است ... قدمی نزدیک تر می روم و شانه هایش را میگیرم تا چشمان گریزانش را در چشمانم بدوزد...

-: عطیه ... ساحل... کجاست؟

لرزش چانه اش بیشتر می شود و بغض اجازه نمیدهد راحت حرف بزند...

-اصلا نفهمیدم اون یارو از ... از کجا پیداش شد... وفا گفت برم طرفش، رفتم ... ولی یه دفعه برش داشت ... ساحلو زد زیر بغلش و رفت ...

از حرف هایش چیزی سر در نمی آورم ... نمیفهمم میخواهد چه بگوید!

-: یعنی چی؟ کی ساحلو برداشت؟

به حق حق افتاده ... سرش پایین می افتد و تقریبا زار می زند ...

-لباساش مشکلی بود ... کلاهم سرش بود ... نتونستم ببینمش

شانه هایش را تکان میدهم : چی میگی تو؟ نگام کن ببینم عطیه ... کی ساحلو برد؟ کجا؟

به زحمت سر بلند می کند : تو پارک ... تو...

دست های امیرعلی او را از چنگ پنجه هایم رها می کند.

-رئیس توضیح میدم ... حال عطیه خوب نیست...

عقب می روم و عطیه سریع محو می شود ... عزیز روی تخت افتاده و مدام روی پایش میزند و چیز هایی زیر لب میگوید که من نمی فهمم... در این عصر تابستانی، با وجود هوایی خنک و حوضی پر آب در حیاط، احساس می کنم اکسیژن برای نفس کشیدن

کم است... دور خودم می چرخم و دست هایم را درون موهایم فرو می برم ... انگار هنوز باورم نشده چه اتفاقی افتاده ... انگار هنوز منتظرم ساحل در را باز کند و به طرفم بیاید و بگوید همه چیز یک شوخی مسخره بوده.

-آئین بابا ... یکم آب بخور...

فقط صدای آقاجون را می شنوم و بعد لیوانی که جلوی چشمم عقب و جلو می رود ... کلافه می شوم و لیوان را از دست امیرعلی میگیرم و ناگهان با دیدن او روبه رویم لیوان را رها می کنم و یقه ی او را میگیرم!

-پس تو کدوم گوری بودی!

صدای برخورد لیوان با زمین در ذهنم اگو می شود و پلک های امیرعلی محکم روی هم می افتد...

-رئیس من...

-:تو چی؟ ها؟ دختر من الان کجاست؟

دهان باز می کند ولی صدای موبایلش باعث می شود چیزی نگوید و همانطور که یقه ی کتش در دست من اسیر است، دست میبرد و موبایلش را روبه من میگیرد ...

-سرهنگه

او را به عقب می فرستم و گوشی اش را می قاپم...

قبل از اینکه من چیزی بگویم ، صدای سرهنگ را می شنوم.

-سروان هادی؟

-:من به جاش میشنوم جناب سرهنگ!

چند لحظه سکوت میکند و بعد اسمم را آرام صدا میزند...

-آئین...

مستم را چند بار به شیشه ی پنجره ای میزنم که کنارش ایستاده ام : دختر من کجاست؟

جوابش روح از تنم می برد : احتمالا دست پاشا

نفسم را حبس می کنم و آرام آرام بیرون می دهم : چرا؟ چرا پاشا باید دختر منو گروگان بگیره؟ اصلا گروگان گرفته؟

-آروم باش آئین ... با تیم نوپو هماهنگ شده، تلفنتاز الان رو خط ردیابیه ... به محض گرفتن اطلاعاتی یا تماسی از طرف اونا وارد عمل میشیم

هیچ حرف دیگری نمی زنم و گوشی امیرعلی را به طرفش پرت می کنم که آن را روی هوا میگیرد...

نزدیک در می روم و آن را باز می کنم : راه بیفت، میریم سازمان

از در بیرون میزنم و امیرعلی سریع خودش را پشت رل میرساند و من هم کنارش جای میگیرم. راه می افتد و من شیشه را پایین میدهم تا هوا کم نیاورم ...

-:وفا کجاست؟

حتی ذره ای به من نگاه نمیکند.

-رفته دنبال ماشینی که ساحلو باهاش بردن

به طرفش میچرخم : تنها؟

-بله

-:خب؟

-خبری ازش نیست ... تلفنشو جوا نمیده!

محکم روی داشبورد می کوبم : اینو الان میگی؟ چرا کسی رو نفرستادی دنبالش؟

-رئیس نمیدونیم کجاست ... ماشینی هم که اون رفته دنبالش بدون سرنشینی توی آزاد راه غرب پیدا شده!

احساس می کنم هر لحظه بدنم بیشتر داغ می شود و از این حجم عصبانیت رو به انفجارم!

-با چی رفته؟

-ماشینی که دست خودش بوده

-مطمئنی؟

-بله رئیس ... مشخصاتی که عطیه داد، همون ماشینه

-:سریع بگو راهور ماشینشو پیگیری کنه

-چشم...

دست راستش را از فرمان جدا می کند و بیسیم را بر میدارد.

-یاسر یاسر، مرکز؟

-یاسر به گوشم

-مرکز ماشین انتظامی، سوزوکی مشکی رنگ به پلاکی که براتون ارسال میشه، با سرنشینی ستوان دوم وفا شکيبا، ابلاغ کنید در صورت مشاهده متوقف بشه

-دریافت شد یاسر، تمام

بیسیم را رها میکند و با فشار بیشتر پایش روی پدال، وارد لاین سبقت می شود و همزمان آژیر ماشین را روی سقف می گذارد.

خیلی طول نمی کشد که ماشین را در محوطه متوقف می کند و من قبل از اینکه ترمز را کامل بفشارد از ماشین پناه می شوم و راه پله ها را در پیش میگیرم. انگار راه طولانی تر شده و روبه روی در شیشه ای رنگ نمی رسم. به محض فشردن انگشتم روی دستگاه، در باز می شود و پا به داخل می گذارم ... گویا همه از اتفاق رخ داده خبر دارند که با دیدنم کم کم به گوشه و کنار می روند و یا فقط نگاه می کنند.

درون اتاق که می روم تازه میفهمم برهان هم اینجاست!

داخل می آید و در را می بندد...

-آئین...

جلو می آیدو روبه رویم می ایستد...

-بهتره یکم آرام باشی

پوزخند می زنم : آرام باشم؟ دختر من دست اون مرتیکه روانیه ... مگه ساحل چند سالشه؟ اصلا معلوم نیست الان اون بچه زن...

حتی گفتنش هم وحشتناک است ... من بعد از سپیده نمی توانم ساحل را هم از دست بدهم... بعد از او، زنده ماندن دیگر کار من نیست...!

-هیس! این چه حرفیه... پاشا اونقدر ا هم عجول و نابلد نیست ... حتما چیزی میخواد که ساحلو گرفته

خم می شود و از پارچ روی میز یک لیوان آب میریزد و به دستم میدهد...

-بخور

لیوان را به کناری میگیرم که شاکی می شود...

-بخور آئین! هرچی آرام تر باشی بیشتر روی کار مسلطی

لیوان بزرگ آب را یک نفس سر می کشم... چند قدم به چپ و راست اتاق بر میدارم و لیوان را روی میز خودم میگذارم...

-: اصغری؟

انگاری جای در نزدیکی در ایستاده بود، که سریع داخل می آید.

-بله قربان

-:اون ماشین که...

-یه ون مشکی بوده قربان

-هویت صاحبش و ته وتوی خود ماشینو تا چند دقیقه دیگه میخوام!

پا می چسباند : اطاعت قربان

می رود و من زیر نگاه خیره ی برهان که روی صندلی نشسته گوشی ام را بر میدارم و شماره ی وفا را میگیرم.

بوق چهارم که به پنجم می رسد از جواب ندادن او هم کلافه میشوم... نکند برای او هم اتفاقی افتاده باشد؟

-کیو میگیری؟

گوشی را نگاه می کنم و دوباره خط سبز را لمس می کنم تا ارتباط برقرار شود : وفا!

کمی خودش را روی صندلی جلو می کشد : مثل خودت کله شقه!

نگاهش می کنم...

-آخه آدم تنهایی میره سراغ اینجور چیزا؟

-:همین نگرانم می کنه

بلند می شود: نهایتا اونو هم بردن

از این راحت حرف زدنش در حال شاخ درآوردنم!

-:به همین راحتی؟ اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

به طرف در می رود و آن را باز می کند : امیدوارم اینطور نباشه!

بیرون می رود و من در بهت باقی می مانم ... برهان همیشه آرام بوده، ولی مدت هاست آرامشش طوری دیگر شده ... عجیب شده...

موبایل آنقدر در کنار گوشم می ماند تا صدای بوق آزادش در گوشم زنگ می اندازد...بالاتکلیفی دارد بیچاره ام می کند ... نه خبری از پاشا هست، که بدانم ساحل در چه وضعی ست و نه خبری از وفا... نبودن او نگرانی ام را دو چندان می کند... من یک بار کسی مثل او را از دست داده ام ... اگر اینبار هم این اتفاق بیفتد، اگر از عذاب از دست دادن او، قبل از داشتنش نمیرم، قطعاً از عذاب وجدان خواهم مرد!

دستم را دور چانه ام میکشم و خودم را روی صندلی ای در همان نزدیکی رها می کنم ... پلک می بندم و سعی می کنم تا رسیدن سرنخی به دستم، چهره ی ساحل را پیش چشمانم نیاورم تا دست و پایم سست نشود... صدای باز و بسته شدن در را می شنوم ... همانطور چشم بسته حرف میزنم...

-:چه خبر اصغری؟

صدایی نمی شنوم ... چند لحظه، شاید به اندازه ی سه ثانیه منتظر می مانم و بعد نفس عمیقی می کشم ... بینی ام از رایحه ی یک نرم کننده ی خوش بوی همیشگی پر می شود!

سریع چشم باز می کنم و با دیدن قامت چادر پوشش که سر به زیر جلوی در ایستاده، از جا می پریم!

-:خودتی؟

سر بلند نمی کند و همانطور احترام شل و بی حالی می گذارد.

صدایم بالا می رود : سرتو بلند کن ببینم!

آرام سر بلند می کند و اولین چیزی که میبینم چشمان سرخش است.
دو گام بلند در اتاق کوچکم بر میدارم و روبه رویش می ایستم ... آنقدر عصبانی هستم که بخواهم یقه ی او را مثل امیرعلی بخت برگشته در مشت بگیرم.

نگاه عصبانیم را می خواند و دوباره سر به زیر می اندارد.
شیشه ی روبه رویم را نگاه می کنم و چند نفر را بیرون دیوار شیشه ای میبینم که به داخل اتاق زل زده اند.
دست پیش میبرم و بند پرده های کرکره ای را از پشت سر وفا میکشم و دید بیرون را کور می کنم!
:-کجا بودی؟

اما هیچ عایقی نمی تواند صدایم را بیوشاند!
مشتم روی میز کنارم می خورد : گفتم کجا بودی؟ اون گوشی لعنتی برای چیه؟ بیسیمت چرا خاموشه؟
میشنوی چی میگم یا نه سروان شکیبیا؟!
صدایش انگار از اعماق چاه بیرون می آید : بله...قربان...
سرم را نزدیک صورتش می برم که به زحمت مرا نگاه می کند : پس گوشت سالمه! احتمالا صدای زنگ اون گوشی لعنتی رو شنیدی و جواب ندادی!
-شر...منده، قربان

پوزخند می زنم : هه! شرمنده؟! یه عده آدمو نگران کردی و میگی شرمنده؟! تو به عنوان یه پلیس باید هر لحظه اعلام موقعیت میکردی!
دوباره سرش را پایین میگیرد و من دو قدم دور می شوم ...
:-تو مثلاً یه ماموری؟ یه افسر؟
-قربان؟

صدایم حتی بالاتر از حد تصورات خودم است!
:-چیه؟ چی میخوای بگی؟ اصلاً توضیحی برای اینکه کجا بودی داری؟
-دنبال ماشینی که ساحلو باهانش بردن
:-خب چی شد؟ اون ماشین که خالی کنار خیابون پیدا شده!
آب دهانش را قورت میده و لب زیرینش را به دندان میگیرد : میخواستم سعی کنم ردشو بزنم...
ابرویی بالا می اندازم : ا! آفرین به شما! اونوقت چطوری؟
دستانش را با چادری که در مشتش جمع کرده در هم میفشارد...
-نتونستم قربان ... شرمنده...

باز هم روی میز می کوبم ... کف دست خودم درد میگیرد و شانه های او بالا می پرند...
:-معلومه که نتونستی! اگه می تونستی تا الان اون گوشی رو جواب میدادی! تا الان میگفتی کجا هستی!
-نتونستم ... شرمنده من نتونستم ساحلو پیدا کنم...
با تمام تلاشی که برای جلوگیری از ریزش اشک هایش میکند، میبینم که یک قطره از آن ها آرام راه گونه اش را در پیش میگیرد و او سر پایین می اندازد...
لب هایم را به هم می فشارم و دستانم را روی میز تکیه گاه می کنم ... چند نفس عمیق میکشم و برای چند لحظه سکوت در اتاق برقرار می شود ...

-: چرا در خواست نیرو ندادی؟

صدایش هم بغض دارد : با گشت و راهور برای کنترل ماشین تماس گرفتم

-: اینا کافی نیست. باید درخواست نیرو میدادی!

-بله قربان ... کارم درست و حرفه ای نبود ...

صاف می ایستم و آرام می گویم : نه نبود!

نگاهم در نگاه برهان می نشیند که در آنطرف دیوار شیشه ای ، در اتاق خودش دست به سینه ایستاده و از بین خط های مشکی رنگ نقش بسته روی شیشه ها، دقیقاً در جایی که هیچ پرده ای ندارد، ما را نگاه می کند!

نگاهم را از او میگیرم و نفسم را بیرون میدهم ...

-: چرا جواب نمیدادی؟ نمیگی نگران میشیم؟

نگاهم را در چشمانش میدوزم که علاوه بر برق اشک، چیز دیگری نیز در خود دارند...

-خیلی بهشون نزدیک بودم ... راننده اش ماهر بود ... منو دور زد و گمش کردم ... بعدش نتونستم جواب بدم ... تقصیر من بود، من خیلی بهش نزدیک بودم و نتونستم بگیرمش...

-: تو پارک چه اتفاقی افتاد؟

دو طرف چادرش را صاف می کند ... انگار تازه دارد نفس میکشد و من تازه میبینم که رنگش پریده ...

-با عطیه حرف میزدیم و اون بازی می کرد ... حواسم رفت بهش که یه مرد سیاه پوش داشت رو تاب هلش میداد ... تا خواستم برم طرفش، تا عطیه خواست بهش برسه ... عین باد رفت!

نفس حبس شده در سینه ام آرام آرام بیرون می رود ... ساحل من الان چه حالی ست؟ الان کجاست؟

دو ضربه به در می خورد و بعد باز می شود ... برهان با برگه ای در دستش داخل می آید و بی توجه به من و وفا روی صندلی می نشیند و بعد ما را نگاه می کند .

-بشینید دیگه!

به وفا نگاه می کنم و روبه روی برهان می نشینم ... برهان باز هم سرش را به طرف او میگیرد و به صندلی اشاره می کند : سروان شکيبا؟

-: بشین، این وقتی یکی بالای سرش باشه تمرکز نداره!

آرام قدم بر میدارد و در راس صندلی ها می نشیند ...

-این لیست جاهاییه که به نام پاشا ثبت شده

برگه را روی میز به طرف من می فرستد ...

-: از کجا؟

-از جایی که تا حالا از پاشا اطلاعات می گرفتیم!

-: کی پیداش کردی؟

دست به سینه به صندلی تکیه میدهد : وقتی شما داشتی داد و بیداد می کردی!

صدایم را صاف می کنم و زیر چشمی به وفا نگاه می کنم که سرش پایین است

برهان ادامه میدهد: دوتا جای اولی که مقررشون بود و الان امکان نداره اونجا باشه ... بقیه جاها...

در اتاق باز می شود و یکی از خانم های بخش اطلاعات داخل می آید...

-جناب سرگرد تلفن

نگاهش می کنم که رنگش پریده و کمی دستپاچه است... میخوام چیزی بگویم که خودش هول شده می گوید
-پاشا ست!

مثل فنر از جا می پریم و قبل از اینکه دستم به تلفن برسد صدای برهان بلند می شود.

-صبر کن آئین! خانم شما بگو سریع برن برای ردیابی

-بله قربان

از جلوی در محو می شود و من از پشت شیشه ها منتظر علامتش می مانم ... پشت میزش بر می گردد و با تلفن حرف می زند و کمتر از یک دقیقه ی بعد با دست اشاره میدهد که تلفن را بردارم.

دستم را دور تلفن محکم می کنم و با بیرون فرستادن نفسم آن را بلند می کنم.

-:الو؟

-دیر جواب دادی سرگرد

از این صدای بم و خش دارش متفکر هستم

-:دخترم کجاست؟

-خیلی عجولی!

-:بگفتم کجاست؟

-برای راحتی کارت میتونم بگم همونجایی که من ازش زنگ میزنم!

نگاهم روی همان افسر خانم است تا با اشاره اش بحث با او را تمام کنم و به سراغش بروم

-:پس...

به میان حرفم می آید: ولی قول نمیدم تا وقتی تو بررسی همینجا بمونی!

لب زیرینم زیر فشار دندان هایم چاک می خورد...

-:اگه یه مو از سر دخترم کم بشه...

با همان صدای بم، نرم می خندد : میگم با سرش کاری نداشته باشن!

دهان باز می کنم که دست زن بلند می شود و اشاره میدهد، ردیابی شد!

-:منتظرم باش عوضی، خودم میشم عزرائیل!

تلفن را روی شاسی اش میکوبم و وقتی می چرخم با برهان و وفا روبه رو می شوم و همین حین اصغری هم داخل می آید...

-قربان استعلام ماشین انجام شد. پلاکش جعلیه و این ون با پلاک اصلی خودش سرقتی اعلام شده. درضمن بچه های تجسس هم گفتن روکش داشته، رنگ اصلی ون سبز بوده، یه ون مسافركشیه!

-:خب صاحب اصلیش کیه؟

کاغذی که در دست دارد را نگاه می کند : غلامرضا شعبانی

سری تکان میدهم و بند حائل اسلحه را از روی چوب لباسی کنار میز بر میدارم.

-:زود برو سراغش

-بله قربان

برهان من را نگاه می کند و من پیراهنم را در می آورم و بند را میندم و دوباره پیراهنم را روی تی شرت سفید رنگم می پوشم ...

-:کجا؟

بقه ی پیراهنم را صاف می کنم: مشخص نیست؟

سری تکان میدهد: منم میرم آماده شم!

وفا در میان ما می ماند و بعد از اینکه من از اتاق بیرون میروم دنبالم روان میشود. افسر بخش اطلاعات جلو می آید...

-جناب سرگرد نقشه مکانی که ردیابی شده

کاغذی که به طرفم گرفته را میگیرم و نگاهش می کنم.

وفا در برگه سرک می کشد: کجاست؟

سر بلند و به روبه رو خیره می شوم: لواسون!

در ماشین را که باز می کنم، از کنار دستم، دستی رد میشود و در را دوباره میندود.

می چرخم و با برهان سینه به سینه می شوم.

-:چته؟

-تو چته؟ کجا میخوای راه بیفتی؟

دست میبرم برای دستگیره در و میخوام بچرخم که شانه ام را میگیرد و اجازه نمیدهد.

-آئین! صبر کن...کله شق بازی درنیار

-:اگه دختر خودتم اوجا بود الان اینقدر آروم می ایستادی و به من موعظه میدادی؟!!

چشم هایش را برای لحظه ای روی هم میفشارد...

-چرا بی منطق میشی؟ میدونی که هماهنگی لازم داره، اول باید تیم نوپو برسه!

در ماشین را باز میکنم و سوار می شوم: خب هماهنگ کن که قبل از ما برسن!

سریع سوئیچ را می چرخانم و به دنده عقب رفتن از پارک خارج می شوم و بعد با یک فرمان می چرخم و بیرون می روم!

همین که از در محوطه بیرون میزنم، از آینه امیرعلی و وفا را میبینم که دوان دوان به طرف ماشین می روند.

به آدرسی که در دست دارم نگاهی می کنم و سریع تر می رانم...ذهنم خالی ست... به چیزی فکر نمی کنم...یعنی اصلا قدرت تمرکز ندارم... برای اولین بار بعد از رفتن سپیده، احساس می کنم دست هایم می لرزند...احساس می کنم سپیده را می توانم در هر جایی ببینم... آن هم با اخم هایی در هم رفته...!

دستانم را دور فرمان مشت می کنم و حواسم را به جلو میدهم... تنها چیزی که در ذهن دارم نجات دادن ساحل است... حس می کنم با رسیدن به مقصد خیلی راحت زنگ خانه را میزنم و بعد ساحل را تحویل میگیرم... درست مثل اینکه او را برای چند ساعت به همسایه سپرده باشم!

صدای زنگ موبایلم که بلند می شود، آنقدر در آن حوالی حضور ندارم که انگار صدایش برایم عجیب است!

آن را از روی داشبورد بر میدارم و با دیدن شماره ی سرهنگ روی اسپیکر میزنم...

-:بله سرهنگ

- گفتم صبر کنی، کارتو تمرّد حساب می کنم!

-:مهم نیست!

-فکر نکن رو حساب رفاقت با احمد اینا رو ملاحظه نمی کنم!

-:حساب رفاقت با احمد سرهنگ؟ این همه سال خودم، هیچم؟

چند لحظه سکوت می کند... صدای نفس های آرامش را می توانم بشنوم...

-میدونی که چقدر عزیزی... نمیخوام بلایی سرت بیاد

-شما هم میدونید تنها کسی که از زندگیم دارم، ساحله!

-میدونم ... برای همین زنگ زدم بگم تا تو برسی تک تیراندازای تیم هم مستقر شدن!

لب هایم را روی هم فشار میدهم و نفسم را پشتش حبس می کنم...

-ممنون

-ماها عادت نداریم برای کارمون تشکر بشنویم سرگرد!

ارتباط قطع می شود و من در تمام این باتکلیفی های ذهنم لبخند میزنم ... این جمله ی خودم بود ... یادم است چند سال پیش یک بار یک جایی آن را به زبان آوردم!

جلوی ویلا که میرسم ماشین را جایی در کنار یک دیوار بزرگ پارک می کنم و پیاده می شوم. آرام آرام قدم بر میدارم و تا انتهای کوچه می روم ... خانه ی مورد نظر دقیقاً در انتهای کوچه است ... در بزرگ و کرم رنگش بسته است و آنچنان فضا پر از سکوت شده که انگار سال هاست کسی در اینجا زندگی نمیکند.

صدای ماشینی از پشت سر به گوشم میرسد ... خودم را کنج دیوار می کشانم و به عقب نگاه می کنم ... ماشین امیرعلی ست که دقیقاً پشت سر ماشین من قرار میگیرد ... با پیدا شدن او و وفا اشاره میدهم خودشان را به کنار دیوار بکشند.

بیسیم را برمیدارم و روی خط امیرعلی می روم.

-گروه نوپو چی شدن؟

میبینمش که غافلگیرانه دست به بیسیم می شود ...

نزدیکن رئیس

این را که می گوید برهان را هم در پس دیوار میبینم که با دیدنم دستی بلند می کند و دستی برایش بلند می کنم.

روی خط او هم می روم : قرار بود هماهنگ کنی!

-سپردمش به سرهنگ، اونم سرعت عملش پایینه، به هر حال پیر شده دیگه!

-حرفرت یادم میمونه!

-موقعیت مناسب تهدید نیست!

لب هایم یه وری می شوند و باورم نمیشود در این حال بتوانم با او شوخی کنم!

به در کرم رنگ خیره می شوم و چشمان اشکبار ساحل پیش چشمانم نقش میبندد ... دستم دور بیسیم مشت می شود...حسی از کشتن پاشا به دست خودم، در درونم شعله می کشد!

صدای ایستادن هایی پشت سر هم از ماشین ها به گوشم می رسد و نگاهم را به ابتدای کوچه میدوزم ... ماشین های مشکی رنگ تیم ویژه، یکی پس از دیگری توقف می کنند و نیرو ها از آن ها پیاده می شوند ... اگر نگرانی های خاص عزیز نبود، من هم یکی از همین سیاه پوشان ماسک به سر و دستکش به دست، باقی می ماندم!

پیش می روم و از دور شهابی را بین این همه آدم یک شکل تشخیص می دهم.

دستش را بلند می کند و من هم دستم را در دستش می گذارم و به رسم قدیمی خودشان، شانه اش را به شانه ام می کوبد.

خوب است که ماسکش را هنوز روی سر نگشیده و می توانم چهره اش را ببینم ... دلم برایش تنگ شده بود!

-چطوری سرگرد دایره جنایی؟

دلم حتی هوای این لهجه ی جنوبی اش را کرده بود!

به در ویلای پاشا اشاره می کنم: خوب نیستم...

-میدونم ... گروگان دختر خودته ... اسمش چی بود؟

چشم از در کرم رنگ نمی گیرم : ساحل...

سری تکان میدهد : آخرین بار که دیدمش چهار سالش بود

اینبار به او خیره می شوم : الان شش سالشه ...مهر میره کلاس اول!

دستی به شانه ام میزند: ها، به سلامتی ... نگران نباش، تیم مُنو که میشناسی دیگه! میگیریمش!

همین حضورش هم دلگرمی ست... با دست به چند نفر اشاره میدهد و سریع جلوی صف می بندند...

-مصطفی؟

مرد قد بلند و درشت هیکلی جلو می آید : بله؟

-با بچه هات برو پشت ساختمون، بستن سوراخ سمبه هاش با شما

پا می چسبانند و خیلی سریع با یک گروه راهی می شود ...

-کرمی؟

-بله قربان؟

-اینجا حتما دوربین داره و تا حالا فهمیدن اومدیم، میدونی که باید چیکار کنی؟ ها؟

بله قربان

-آ ماشاالله، برو برو

اینبار دستش را بند گوشش می کند : وضعیت سه و چهار؟

نمیدانم چه چیزی می شنود ولی به رضایت سری تکان میدهد.

شخصی با یک تبلت پیش میرسد ...

-جناب سرگرد؟

می چرخد و او را میبیند: نقشه ساختمونی خونه ست

ابروهایم بالا می روند، چقدر سریع به نقشه دست پیدا کردند!

چند قدم دیگر از من دور می شود و با چند نفر دیگر سر در تبلت فرو میبرند و آن ها را جایگزینی می کند.

امیرعلی کنارم می ایستد و با سر به پشت بوم جلو و پشت سرش اشاره میدهد : تک تیراندازا رو اونجا گذاشتن ...

-:امیدوارم زود کارش تموم شه!

-سرگرد شهابی کارشو بلده

پیش می آید و با امیرعلی هم دست میدهد.

-خب سرگرد نواب... ما شروع...

-:منم میام!

ابروهایش بالا می پرند و دستش از ماسک روی صورتش پایین می آید ... شانه ام را میگیرد و کمی از بقیه دور می شویم.

-ببین کوکا ... تو اینجا می مونی و ما دخترتو میذاریم تو بغلت!

دستم را روی شانه اش ضرب میدهم : گوش کن علی، من باید پیام داخل!

سرش را به طرف مخالفم میگرد : ای بابا! میدونستوم شر میشی!

-:اگه از اول فکر کردی منتظر میمونم تا ببینم چی میشه سخت در اشتباه بودی!

نگاهم می‌کند... در سکوت ... با وجود افراد زیادی که در اینجا جمع شده بودند سر و صدایی به گوش نمی‌رسید!

عقب می‌رود و به یکی از افرادش اشاره می‌دهد: جلیقه بدید سرگرد!

فرد خیلی سریع با جلیقه جلو می‌آید و من آن را جایگزین پیراهنم می‌کنم... امیرعلی متعجب پیش می‌آید و وفا از دور سر میرسد...

-رئیس؟

وفا جلوی رویم می‌ایستد و پیراهنی که به آینه بغل ماشین آویزان کرده ام را بر میدارد!

-خطرناکه...

-خطر واسه مرده!

چشم از برهان می‌گیرم که او هم جلیقه پوش کنارآمده و با این حرفش چشمکی هم می‌زند!

وفا را نگاه می‌کنم: کار ما همیشه خطرناکه بوده...

میبینم که نگاهش پر از نگرانی ست ...

نگاه از چشمان شفاف که هر لحظه حس بارش دارند، می‌گیرم و به سرتا پای برهان نگاه می‌کنم: تو کجا؟

به شانه ام می‌زند: فکر کردی میذارم تنهایی پاشا رو بکشی!

علی در بین ما گیر افتاده و سری تکان می‌دهد: صبر کن ببینم کوکا، این یارو رو مو قراره بگشوم یا شما؟

به رویش لبخند می‌زنم و شانه‌ی امیرعلی را می‌فشارم و کمی با فاصله از آن‌ها روبه‌روی وفا می‌ایستم ... اسلحه‌ام را مسلح می‌کنم ...

-امروز خیلی داد زدم ... حلالم کن.

امیرعلی عصبی سری تکان می‌دهد و دور می‌شود و وقتی از کنار او می‌گذرم میبینم که پیراهن را در مشتش می‌فشارد!

قرار است اول چند نفری که از دیوارهای پشت ویلا خود را داخل کشیده‌اند اوضاع را امن کنند... به محض خبر دادن از اینکه قسمت ورودی اصلی ویلا امن است، یکی از افراد از در بالا رفته و در را برای بقیه باز می‌کند.

با اشاره‌ی دست علی افراد به دو طرف دیوار راهی می‌شوند و در انتها خودم و برهان داخل می‌رویم و در همانطور باز می‌ماند ... صداهای زیادی به گوش نمی‌رسد ... تک و توک صدای تیراندازی است و داد و فریاد ... افراد علی راهی ساختمان می‌شوند و من در انتهای همان حیاط، در پس بوته‌هایی سرسبز می‌مانم و به اطراف نگاه می‌کنم ... همه‌ی افراد اینجا به جز من و برهان بدون ماسک هستیم و برای همین خیلی راحت او را با آن شلوار روشنش تشخیص می‌دهم که به پشت ساختمان می‌رود و دیگر نمی‌بینمش...

با سنجیدن اطرافم، راهی می‌شوم و خودم را به جلوی در ساختمان می‌رسانم که صدای تیراندازی بیشتر می‌شود ... با پا در را بیشتر باز می‌کنم و اول اسلحه و بعد خودم را داخل می‌کشم ... اطراف پر از دود است و این قدرت دیدم را کم می‌کند ... شخصی از روبه‌رو به پستم می‌خورد که با پا به سینه‌اش می‌زنم و روی زمین می‌افتد و وقتی به خودش می‌آید من را جلوی خودش نمی‌بیند!

دستگیری پاشا و افرادش به عهده‌ی علی، من فقط به دنبال دخترم هستم!

اولین دری که میبینم باز می‌کنم و داخل می‌روم ... تاریک است و چیزی مشخص نیست ... چراغ قوه‌ی کوچکم را بیرون می‌کشم و در بالای اسلحه‌ام می‌گیرم و روشن می‌کنم ... اتاق خالی ست ... حتی خالی از هر گونه وسایلی!

بیرون می‌روم و از گوشه خودم را به راه پله‌ای می‌رسانم که حتماً به طبقه‌ی دوم راه دارد... گوشی درون گوشم را فشار می‌دهم.

-علی من میرم بالا، بگو ساپورتم کتن

از بین دودی که ساختمان را فرا گرفته نمیتوانم ببینم کجاست ولی امیدارم او مرا تشخیص دهد!

پشتم را به پشت دیوار می‌دهم و اسلحه به پایین می‌گیرم و خودم را از پله‌ها بالا می‌کشم. بالا خلوت است و سر و صدایی نیست ... فکر کنم اولین نفری که پا به این قسمت گذاشته من هستم ... به بالای پله‌ها که می‌روسم همانطور پشت به دیوار تا ابتدای اولین اتاق می‌روم ... در را باز می‌کنم ولی باز هم چیزی در آن اتاق کوچک نمی‌بینم ... بر می‌گردم و برای لحظه‌ای حس می‌کنم چیزی

از اتاق روبه رو به داخل کشیده شد! قدمی جلو میگذارم و رد خونی را روی زمین میبینم ... خودم را به دیوار میرسانم و اسلحه را روبه در میگیرم و با پا در را باز می کنم و با اینکه خون روی زمین تا لبه ی تراس انتهای اتاق ادامه دارد، ولی باز هم کسی داخل نیست!

از اتاق بیرون می آیم و تنها جایی که باقی مانده دری ست که در انتهای راه رو میبینم ... جلو می روم و خوشحالم که اینجا خبری از درگیری نیست ... در را باز می کنم و با حمام روبه رو می شوم ... جلو تر می روم و پرده ی سفید رنگی که قسمتی از رختکن را جدا کرده می کشم ... آنطرف پرده یک فضای شیشه ای ست که وانی درونش قرار دارد ... پیش می روم و دستگیره در را می فشارم ولی باز نمی شود ... نگاهم را بالا می کشم که برای لحظه ای مات می مانم ... ساحل درون وان است و هر لحظه آب درون آن بالاتر می آید!

هول شده دوباره دستگیره را می کشم ولی در باز نمی شود... صدای علی در گوشم میچسبد...

-چی شد؟ ساحلو پیدا کردی؟

-تو حمومه علی، در قفله!

-برش دار از در پشتی زود برو

گوشی درون گوشم را بیرون می کشم و با مشت به جان در می افتم ... چشم باز نمی کند و آب هر لحظه بالا تر می آید ... تمام تمرکز بهم ریخته و ذهنم سفید است ... انگاری چیزی در ذهنم نیست، حتی فکری که بتوانم با آن دخترم را نجات دهم ... یک دور دور خودم می چرخم و دوباره به شیشه های ضخیم و نقش و نگار دار خیره می شوم ... آب بالا آمده و موهای طلایی رنگش روی آن شناور است ...

دوباره با مشت به در می کوبم و اسمش را صدا می زنم ...

-ساحل!!

چشم باز نمی کند ... اصلا انگار صدایم به آن طرف شیشه نمی رسد ... انگار مدت هاست که خوابیده ...

عقب می روم و لگدی به در می زنم ... شیشه های تتومند فقط لرزه ای به جانشان می افتد و دوباره ثابت می ایستند ... اسلحه را روبه روی شیشه می گیرم و قفلش را نشانه می روم ... ولی برای لحظه ای دست نگه میدارم ... اگر شلیک کنم تیر از قفل رد می کند و به وان می رسد!

اسلحه را روی زمین می کوبم و سرم را در دست میگیرم ... آب تقریباً از لبه ی وان سرازیر شده و با چشمان خودم زیر آب رفتن او را میبینم ... از حمام بیرون می آیم و در کنار در، چشم به میزی می افتم که گلدانی روی آن قرار دارد ... گلدان را با دست پرت می کنم و صدای شکستنش در صدای شلیک های پی در پی آنجا گم می شود ... میز را بر میدارم و از همان بدو ورود محکم به شیشه می کوبم ... باز هم شیشه ی لعنتی تکان نمی خورد! حتی خش هم بر نمی دارد!

میز از دستانم لیز می خورد و جلوی پاهایم می افتد ... آب حمام را پر کرده و فقط موهای ساحل را روی آب میبینم ... باورم نمی شود ولی اشک از چشمانم سرازیر شده ... احتمالاً اولین و آخرین باریست که اینگونه خود را ناتوان میبینم ... لب هایم را به هم می فشارم و با فرود آمدن مشت محکم به شیشه خدا را صدا میزنم...

اسلحه را بر میدارم ... انتخاب دیگری ندارم و باید امیدوار باشم اتفاق بدتری نمی افتد ... فاصله میگیرم و به دو گوشه ی پایینی شیشه شلیک می کنم و پیچیدن صدای شلیک در فضای کم آنجا، در یک ثانیه تمام شیشه را به یک باره بر زمین می اندازد!

صدای برخورد شیشه ها در آب جمع شده ی کف زمین در گوشم می پیچد و وقتی فقط صدای شر شر آب جاری شده از شیر آب باقی ماند سرم را بر میگردانم و با دیدن راهی که برایم باز شده سریع خود را پای وان می رسانم و جلوی زانو می زنم و دست داخل میبرم و ساحل را بیرون می کشم.

صدایی را از کنار گوشم ضعیف می شنوم ...

-صدای شلیک اومد آئین ... سالمی؟

ساحل را روی شانه ام می اندازم و بلند می شوم ...

-همه چی خوبه، ساحلو برداشتم ... بگو آمبولانس بیاد در پشتی

به طرف پله ها پا تند می کنم و از هر جایی که رد می شویم ردی از خیزی آب به جا می ماند ... تمام لباس هایم از لباس های خیس ساحل ، خیس شده ... پله ها را رد می کنم و ساختمان را دور می زنم ... به در پشتی که می رسم در باز می شود و یکی از افراد علی پتویی روی ساحل می اندازد و او را میگیرد و به طرف برانکاردی که آماده شده می برد.

ساحل که به طرف آمبولانس می رود انگار روح دوباره به بدنم بر می گردد ... در آمبولانس بسته می شود و با دور شدنش دست هایم را روی زانو هایم میگذارم و نفسم را بیرون میدهم.

دستی از پشت روی شانه ام می نشیند و من صاف می ایستم ... علی را میبینم که ماسک را از روی صورتش کنار می زند و با لبخند دستانش را به دو طرف می گشاید و یکدیگر را مردانه در آغوش می کشیم ...

-تموم شد کوکا ... همه رو گرفتیم

-پاشا؟

-هنوز دنبالشن ...

-دررفت؟

-نه ... از ساختمون بیرون نرفته

سری تکان میدهم و او می پرسد : دخترت چه طور بود؟

-نمیدونم ... بردنش بیمارستان

-خو پ تو چرا اینجا؟

تقریباً محکم به شانه ام میزند : بدو برو پیشش

-پاشا؟

-نگران نباش نمیذاریم در بره

یک بار دیگر به بغل می کشمش : ممنون علی

کنار گوشم تک خنده ای می کند : تو که خودت دخترتو پیدا کردی

به رویش لبخند می زنم و دست جلو میبرم تا دستش را بفشارم که یکی از افرادش با عجله سر میرسد.

-قربان فرهادی تو باغچه پشت ساختمان زخمی پیدا شده، لباساش هم تنش نیست!

آنقدر متعجب می شود که مرا فراموش می کند و به دنبال فرهادی بیچاره ای که گفت می روند.

دوباره نفسم را بیرون میدهم و زیرلب خدا رو شکر می کنم و به طرف در اصلی می روم تا سریع خودم را به ساحل برسانم.

آرام گام بر میدارم که شخصی از کنارم رد می شود...

-خسته نباشید جناب سرگرد!

تا سر بلند می کنم ببینمش از من رد شده و جلوتر قرار گرفته ...

-ممنون ... همچنین

قد بلند و درشت هیکل بود ... صدایی خش دار و بم داشت ... در حالت عادی نباید راهش را بگیرد و برود ... صدایش می زنم

-یه لحظه...

در ده متری ام می ایستد ... بر نمی گردد، در صورتی که باید برگردد و حداقل یک احترام بگذارد!

پشت به پشتش می ایستم ... صدای نفس هایش خش دارد ... پنج سانتی از من بلندتر است و من از شانه های پهنش آنطرف را نمیبینم!

-برگرد!

آرام بر می گردد و به چشمان سیاهش از پس ماسک خیره می شوم ... لب هایش از سوراخ ماسک به جنبش در می آیند...
-بله قربان؟

صدایش خیلی آشناست ... انگار که این صدای بم و خش دار را قبلا جایی شنیده ام ... صدایی که هرگز فراموش نمی شود!
برای لحظه ای حرف های آن فرد در ذهنم میپیچد ...

(فرهادی زخمی تو باغچه ی پشت ساختمون پیدا شده، لباساتم تنش نیست!)

چشم هایم کم کم روبه گشادی می روند و به چشم هایش بیشتر زل می زنم ... درست است! خود پاشا ست!
-ماسکتو بردار

انگار فهمیده که فهمیده ام! دستش را بلند می کند و آرام ماسک را از روی صورتش عقب می زند ... با دیدن چهره اش شوکه می شوم و تا میخوام واکنشی نشان بدهم اسلحه اش روی سرم مینشیند!
-بالاخره انتظارم به پایان رسید!

-آره ... منم کم کم داشت صبرم لبریز می شد!

یک ابرویش بالا می رود : ولی رنگ و روی پریده ات اینو نمیگه!

-این رنگ و رو به خاطر زندگیم بود که توی عوضی تو اون حموم حبسش کرده بودی!

-پس تبریک می گم! اینبار به موقع رسیدی و زندگیتو نجات دادی!

-ولی بهتره تو با زندگیت خداحافظی کنی!

تا می خوام واکنشی نشان دهم صدای علی را می شنوم و پاشا سریع ماسک را پایین می کشد و پشت سر من قرار میگیرد ...
نوک اسلحه اش را روی کمرم حس می کنم و زیر لب می گوید : خفه خون میگیری تا با هم از این در بریم بیرون!
-تو که هنوز اینجاایی؟

نمیدانم چرا ولی نمیتوانستم چیزی به علی بگویم ... برای اولین بار در عرض این چند سال، بر عکس تصوراتم که همیشه اتمام زندگی پاشا و خودم را با هم میدیدم، دلم میخواست زنده بمانم و در کنار ساحل و وفا باشم...!
-داشتم با این رفیقمون حرف میزد!

نگاه علی روی او می نشیند و میدانم آنقدری با آن ها سرو کله زده که همه را به راحتی از پس آن ماسک ها تشخیص بدهد.
-قربان من جناب سرگردو می رسونم

نمیدانم چرا علی اشاره نکرد که من خودم با ماشین آمده ام یا اصلا مخالفتی نکرد!

-بسیار خوب، زود برید زود

نوک اسلحه به کمرم فشار وارد می کند و یک قم به جلو بر میدارم که باز هم علی را صدا میزنند و او می رود و ما هم همانطور آرام آرام به طرف در می رویم...

-آفرین سرگرد ... همینجوری ادامه بده

-به محض اینکه برسیم تو ماشین تیر خلاصو زدم تو مغزت!

پوزخند می زند : امیدوارم این اتفاق برعکس رخ نده!

-درست جایی میزنم که به گودرز گفته بودی بزنه!

فشار نوک اسلحه اش بیشتر می شود و به در نزدیک تر می شویم ...

-حوصله و وقت شنیدن چرت و پرتاتو ندارم!

-نمیدونستم کشتن 5 تا پلیس برات چرته!

در چهارچوب قرار میگیریم ... نگاهم به بیرون است که وفا و امیر علی بالا فاصله با دیدنم جلو می آیند ... دستم را به طرفشان میگیرم و سر جایشان می ایستند ...

-هرکی سر راهم باشه میمیره! این یه اصله تو کار ما!

با ابرو به امیر علی اشاره میدهم ولی میدانم که متوجه نمی شود! کسی به ظاهر نوپو پوش او شک نمی کند ... اسلحه را باز هم فشار میدهد ...

-برای مردن عجله نکن! بذار با برنامه ریزی من جلو بریم سرگرد!

دو قدم دیگر به جلو بر میدارم و افرادی که آنجا هستند متوجه چیز غیر عادی ای نمی شوند ...

-بگو می خوای تنهایی بری پیش دخترت

نفسم را در سینه حبس می کنم: امیر علی من میریم پیش ساحل

جلو می آید و متعجب به من و او خیره می شود ... وفا هنوز آن پیراهن را در دست دارد ...!

-خوبی رئیس؟ ساحل کو؟

-:بردنش...

صدای شلیکی که در انتهای آن کوچه ی ساکت میپیچد باعث می شود روی زمین بیفتم ... گرمی خون را روی لباسم حس می کنم و وقتی به خون روان شده در پشت سرم نگاه می کنم ... او را میبینم که روی زمین افتاده و دقیقاً جایی در وسط ماسکش سوراخ شده و چشمانش باز مانده!

در راه روی بیمارستان نشسته ام و سرم را بین دستانم گرفته ام ... خیلی آب وارد ریه هایش نشده بود ولی هنوز به خاطر اثر داروی بیهوشی که به او داده بودند بیهوش بود و چشم باز نکرده بود. دخترک کوچک من مگر چقدر توان داشت که با دارویی قوی آن را بیهوش کرده بودند.

سری به دو طرف تکان میدهم و بلند می شوم ... از انتهای راه رو عطیه را میبینم که همراه امیر علی و عزیز و آقاجون از راه میرسند. عطیه نزدیکم که می رسد سرش را پایین می اندازد و بدون حرفی به طرف شیشه ای می رود که ساحل در آن سویی خفته است ... عزیز جلو می آید و با دیدنم دو طرف چادرش را میگیرد و تکان میدهد.

-مادر فدات شه چرا این شکلی شدی؟

لبخند کم جانی میزنم : خدا نکنه عزیز ... مگه چه شکلی ام؟

-لباسات چرا خونی؟ زخمی شدی؟

چشم هایم عزیز را تار می بینند... انگار صدایش دور و نزدیک می شود ...

-:خب مهمونی نبودم که عزیز ... نه زخمی نشدم

ولی تمام زانو هایم و قسمتی از ساق دستم می سوزد ...

-رنگ و روت پریده ... ساحل خوبه؟

-:آره...

دستانش را بالا میگیرد : خدا رو شکر

انگار تمام راه رو دور سرم میچرخد ... صدای شلیک گلوله ... سرو صدا ... بوی گاز های اشک آوری که در فضا بود ... بوی خون ... همه در سرم میپیچد...نفسم را بیرون میدهم و تصویر مغز سوراخ شده ی پاشا پیش چشمانم زنده می شود و حال را بدتر می کند ... قدمی به طرف آقاجون بر میدارم که کنار شیشه ایستاده ... صدای عزیز را گنگ می شنوم که می گوید ...

-آئین ... مادر، خودتو به دکتر نشون بده... حالت خوش نیست...

حالم؟ انگار خوش نبود ... ولی کافی ست چشمان دخترم را باز ببینم ... کافی ست یک بار دیگر مرا بابایی صدا بزنند ... به پاهایم بچسبید و یا با همان عروسک مو قرمزی اش روی صندلی عقب ماشین خوابش ببرد ... آنوقت حالم خیلی خوب می شود... انگار راه زیادی تا رسیدن به شیشه وجود دارد ... به زور راه می روم کم کم ته دلم ضعف می رود ... صدایی در کنار گوشم می شنوم که این روز ها از شنیدنش خیلی خوشحالم...

-قربان این آب قندو بخورین

به طرفش می چرخم ... او هم امروز استرس و نگرانی زیادی را تحمل کرده ... آنقدر پیراهن را در دستش فشرده که تمام پشتش چروک شده بود!

قدمی جلوتر می آید و لیوان را در دستم میگذارد : احتمالاً شیشه تو پاتونه ... کنار دستونم ... یکم خون ریزی داره

او را هم تار میبینم ... لیوان را بالا میبرم و کمی از آن را می نوشم ... خیلی شیرین است و انگار میخواهد یک باره حالم را خوب کند!

-بریم اورژانس؟

دهانم را سخت باز می کنم : برای چی؟

-برای زخما

خیلی وقت است دلم این مهربانی ها را کم دارد ... یعنی قبول می کند در کنار ما باشد ... قبول می کند این مهربانی هایش برای ما باشد...؟

-خوبم...

هنوز جمله ام را کامل نکرده ام که چشمانم چیزی نمی بینند و چهره ی او تاریک و روشن می شود ... لیوان از دستم رها می شود و خودم را روی صندلی پشت سرم می اندازم...

-آئین خان؟!

صدایش توجه بقیه را جلب می کند و فقط حضور بقیه را میفهمم و بس...!

حس می کنم بعد از مدت ها می توانم راحت بخوابم ... خوابی حتی بدون رویا!

صداهای گنگ اطرافم را میتوانم بشنوم... میتوانم حتی ذهنم را وادار کنم بهتر بشنود ولی تمایلی برای اینکار ندارم ... در اتاقک کوچک اورژانس روی تخت دراز کشیده و ساعدم را چشمنبندی کرده ام روی چشمانم ... حضور چند لحظه یک باری عزیز و عطیه را حس میکنم و واکنشی نشان نمیدهم ... میخوام همینطور آرام بمانم و به ذهنی که صحنه های ویلا از آن پاک نمی شد اجازه ی جولان دهم ... اجازه دهم آنقدر پیش بروم تا دیگر چیزی برای یادآوری در آن باقی نماند... آنقدر اطرافم در سکوت است که صدای تالاپ تالاپ قطره های سرم را می شنوم ... پلک هایم را روی هم میفشارم و ذهنم مدام پاشا را یادآوری میکند. پاشایی که باورم نمی شود مرده باشد ... برای مردنش زود بود ... باید زنده می ماند ... باید حرف می زد و از هدف هایش می گفت ... باید مدت ها او را روبه روی خودم در اتاق بازجویی می نشاندم و از او حرف می کشیدم ... باید به اندازه ی سالهای بی مادری ساحل زجر می کشید ... باید به اندازه ی خون هایی که در این چند وقت ریخت عذاب می کشید ... باید با هر بار دیدن چهره ی من در روبه رویش آرزوی مرگ می کرد ... زود مرد و غیر منتظره...

بعد از به زمین افتادنش شوکه شدم ... نگاهم اطراف را گشت و وقتی کسی نبود، بقیه ی علی را گرفتم که از فکر گرفته شدن یکی از نیرو هایش در شوک بود ... وقتی چهره ی او مشخص شد بهت و نابوری در اطراف دو چندان شد ... هیچکس حضور پاشا را اینگونه و مردنش را به این شکل باور نداشت ... خودم هم باورم نمی شد که اینگونه بمیرد ... انگار بی برنامه بود و فقط می خواست فرار کند که در دام کسی که نمی دانم که بود گیر کرد!

هیچکدام از تک تیرانداز های گروه علی مسئولیت زدنش را به عهده نگرفتند! انگار آن تیر از غیب آمد و پیشانی او را شکافت!

صدای گام هایی که کنار تخت ایستادند ذهنم را از ویلا به اتاقک کوچک اورژانس بر گرداند ... بوی عطر همیشگی امیر علی را راحت می توانم تشخیص دهم. نگار می داند بیدارم، که صدایم می زند...

-رئیس؟

آب دهانم را به زور قورت میدهم، دهانم کویری شده که سالهاست باران ندیده است...!

دستم را از روی چشمانم بر میدارم و او را تا لحظاتی تار میبینم ...

با دیدن چشم های باز شده ام بخند کم رنگی می ند : ساحل رو بردن بخش

در جایم می نشینم که او جلوتر می آید : سرمتون باید تموم بشه

-خوبم

-ضعف داشتین!

نگاهش می کنم که کمی عقب می رود...! خب مردها هم می توانند گاهی ضعف کنند! برای خانواده هایشان ... برای زندگی هایشان ... برای چیز هایی که فکر می کنند بعد از سال ها تلاش برای حفظ و نگهداری از آن ها به یک باره به مرز از دست دادنش رسیده اند...مرد ها هم گاهی می توانند برای ترس از نشنیدن دوباره ی صدای دختر هایشان ضعف کنند...!

-می گم پرستار بباد!

بیرون می رود و من به دست هایم و بعد به خراش های روی زانویم خیره می شوم ... شلوار کتان و محکم پاره شده و تمام سطح زانو هایم خراش برداشته ... صدای نازکی به گوشم می خورد.

-توی زانوتون شیشه بود کف دستتون هم همینطور

الان یادم آمد چرا زانو هام می سوخت ... بعد از ریخته شدن آن شیشه و نشستن من برای بیرون کیدن ساحل از آن وان، هرچه شیشه در آنجا بوده در پایم فرو رفته!

به دستم اشاره می کنم : اینو دربیارین

جلو می آید و سوزن سرم را بیرون می کشد و تکه ای پنبه را با چسب به جای سوزن، برجای میگذارد.

از تخت پایین می آیم و پیراهنی که دیگر حسابی چروک شده را صاف می کنم و به طرف در می روم که امیرعلی به چهارچوب آن تکیه داده. به شانه اش می زنم و حین پایین دادن آستین هایم به طرف جایی می روم که ساحل در آنجا بود.

صدای گام های امیرعلی را پشت سرم می شنوم.

-حالش خوبه؟

کمی نزدیک تر می شود:خوبه خداروشکر ... دکتر گفت جای نگرانی نیست.

-پاشا چی شد؟

-انتقالش دادن پزشکی قانونی

-بگو تمام اسلحه های موجود رو بفرستن برای آزمایش، باید مشخص بشه اون گلوله از کجا اومده!

-هماهنگ شده رئیس

سری تکان میدهم که هنوز حس می کنم کمی سنگین است ... جلوی در اتاق شیشه ای که میرسم، ساحل را در آن سوییچ نمیبینم.

نگاهش می کنم و امیرعلی به اتاقی دیگر در همان نزدیکی اشاره می کند و کنار در اتاق می ایستد.

در را باز می کنم و همه را آنجا میبینم

سر همه با باز شدن در به طرفم می چرخد و اولین کسی که پیش می آید آقاجون است ... دستش را پشت میگذارد و جلو می روم ... همه ساکت هستند و کسی چیزی نمی گوید ...ساحل همچنان آرام خوابیده و صورتش سفیدتر از همیشه است.

کنارش لبه ی تخت می نشینم و دستش را میگیرم ...دست های کوچکش گرم هستند و همین دلم را گرم می کند.

عزیز سرم را میگیرد و جایی میان موهایم را می بوید ...

-ما میریم پسر، دکتر گفته دورش خلوت باشه بهتره ... خطری هم نیست. اثر داروش از بین بره بیدار میشه

لب هایم کش نمی آیند که لبخندی بزنم ... باز هم سری تکان میدهم ک باعث می شود دوباره سنگینی اش را حس کنم.

عزیز و آقاجون می روند و عطیه همانطور سرپایین کنارم می ایستد ... سر بلند و نگاهش می کنم که در کنارش وفا مشغول جا دادن چیزی در یخچال کوچک کنار دیوار است.

-عمو جون من و امیرعلی اینجاییم شما برو خونه استراحت کن، حالتون هنوز خیلی خوب نیست

هنوز نگاهم روی صورت معصوم دخترم قفل است : لازم نیست... برید ، خودم هستم

از گوشه ی چشم میبینم که دهان باز میکند برای گفتن چیزی ولی امیرعلی بازویش را میگیرد و دورش میکند.

-باشه رئیس...هرطور راحتین. کاری داشتین خبر بدین

صدای گام هایشان را میشنوم که دور می شود ... در اتاق یک بار باز و بسته می شود ولی هنوز من حضور کسی را در گوشه ی اتاق حس می کنم.

دست جلو میبرم برای موهای بیرون ریخته ی دخترم و آن ها را آرام زیر کلاه آبی رنگ و گشادی میزنم که بر سر دارد. دستی به صورتش می کش و پلکش می لرزد ... با صدایی که حسابی خش دارد و خسته است صدایش می زنم ... فکر کنم اگر این صدا را پشت تلفن بشنود ، عمرا قبول کند که صدای پدرش است ... پدری که برای از دست دادن او نزدیک بود خودش هم از دست برود!

-:ساحل؟ بابایی؟ بیداری؟

باز هم پلکش می پرد و مثل همیشه که در خواب است و صدایی می شنود، تکان ریزی میخورد ... خوشحال می شوم که حالش خوب است و همان ساحل همیشگی ام را دارم.

-اجازه بدید بخوابه ... دکتر گفت حالش خوبه، خداروشکر آب زیادی وارد ریه هاش نشده...

خب حضورش را حس کرده بودم و حالا صدایش را هم می شنوم ... بر خلاف اینکه دلم میخواست هرچه زودتر دور من و دخترم خلوت شود و بقیه بروند، از وجود او خوشحال هستم!

دست ساحل را کنارش می گذارم و پتو را بیشتر رویش بالا می کشم و به طرف اوپی که به کنج دیوار تکیه داده میچرخم.

جلوی چادرش را رها کرده و یک آبمیوه در دست دارد که با دیدنش دهان کویری من حوشش را می کند!

جلو می آید و روبه رویم می ایستد. آبمیوه را به طرفم میگیرد و نگاهش برای لحظه ای در چشمان خسته ام قفل می شود.

-بفرمایید ... خوردنش بد نیست

آبمیوه را میگیرم و او نگاهش را ... تخت را دور میزند و پشت سر من، در طرف دیگر ساحل قرار میگیرد.

-خداروشکر حالش خوبه ... وگرنه...

-:وگرنه چی؟

خب البته اگر من اجازه میدادم، حرفش را تمام می کرد!

-خودمو نمی بخشیدم ... منم به خاطر گم کردنشون مقصر بودم

بلند می شوم و با هم زانو هایم می سوزد ... نگاهش با قامت من بالا می آید و دست از نوازش موهای ساحل میکشد.

به طرف در می روم و او هم به دنبالم به قصد خروج از اتاق قدم بر میدارد.

در را که میبندم در لحظه ی آخر نگاهی به ساحل می کنم که همچنان آرام خوابیده.

آرام آرام به طرف بیرون می روم و او ساکت است ... شاید منتظر است من درباره ی چیزی که چند دقیقه ی پیش گفت، حرفی بزنم ولی احساس می کنم باهر بار باز کردن دهانم موجی عظیم از الکل وارد ریه هایم می شود ... پا به محوطه ی بیمارستان که می گذاریم انگار تازه از زندان بیرون آمده ام ... آفتاب کم رمق شده و هوا رو به خنکی می رود ... گام بر میدارم به طرف نیمکتی که کنار استخر بزرگی ست در وسط حیاط ... فواره هایش آب را به آسمان برده و دوباره به جای جای آن استخر بر میگردانند و هوا را هم خنک تر می کنند ... روی نیمکت می نشینم و او هم بعد از کمی مکث کنارم قرار میگیرد ... پاکت آبمیوه را در دستم می فشارم و سرم را به عقب می برم و چشم میبندم.

قطره های آب را روی صورتم حس می کنم و مدام در ذهنم تداعی می کنم که همه چیز درست شده ... حال ساحل خوب است ... وفا اینجا در کنارم نشسته و پاشایی دیگر وجود ندارد!

آبمیوه از میان دستانم بیرون کشیده می شود و چند لحظه بعد وقتی سرم را بلند می کنم و به جلو خیره می شوم، آبمیوه با نی ای که درونش جا خوش کرده، روبه رویم قرار میگیرد.

آبمیوه را میگیرم و نگاهش می کنم که هنوز دستش را از دور پاکتش برنداشته ... نگاهم که طولانی می شود، دستش کم کم شل می شود و من نی را در دهان خشکم جای میدهم ... کمی از کویر تشنه ی درونم آرام میگیرد و وقتی آبمیوه نصفه شد، نفس عمیقی میکشم. به آسمان نگاه و کمی صدایم را صاف می کنم.

-ممنون ... تشنه بودم

صدایش آرام در گوش چپم می نشیند..

-نوش جان

آسمان هنوز آبی ست و لکه ها ابر تکه تکه در آن در حال پرواز اند ... ذهنم بی مهابا به سوی خاطره ای می رود که مربوط به تازه حرف زدن های ساحل بود ... فقط بابا را خوب می گفت و بقیه ی کلمه ها را دست و پا شکسته ... یک روز گرم تابستانی، درست مثل الان، روی پشت بام خانه ی آقاجون بودیم و او در آغوش من به آسمان و ابر ها نگاه می کرد و تازه آنجا بود که توانست ابر را تلفظ کند و من چقدر از شنیدنش ذوق کرده بودم..!

با شنیدن دوباره ی صدایش، درست حس سقوط دارم ... انگار از روی یک ابر بر روی پشت بام و بعد به حیاط همین بیمارستان پرت می شوم!

-میدونم موقع مناسبی نیست ... ولی حس می کنم باید این حرفا رو بزنم...

دلم میخواد بگویم ، پس بگذار برای بعد ... ولی باز یکی از همان حس های ناشناخته ی این چند وقت جلوی دهانم را میگیرد و باعث می شود سکوت کنم ... همانطور چشم میبندم ... انگار که شنیدن صدایش لالایی باشد!

-میشنوید آئین خان؟

این آئین خان را که می گوید، انگار بیشتر از آن آبمیوه به وجودم می چسبد!

اوهمی زیر لبی می گویم و حس می کنم کمی به طرف من متمایل می شود ...

-دیروز که عطیه بهم زنگ زد، فکر کردم فقط قراره ساحل رو با هم ببریم...

صاف می نشینم و نگاهش می کنم... انگار از این حرکت ناگهانیم می ترسد.

-:اگ قراره درباره ی ساحل باشه ... لازم به توضیح نیست. تقصیر هیچکس نیست.

اینبار بی پروا تر از هر زمانی به چشم هایم زل می زند ...

-نه ... درباره ی حرف هایی بود که عطیه زد

سرش را که پایین می اندازد حس می کنم کمی گونه هایش رنگ گرفته ... شاید درست نباشد که او بخواهد حرفی بزند و من باید چیزی بگویم ... ولی واقعا در حالی که به خواب نیاز دارم می ترسم هر چیزی بگویم گند بیشتری بار بیاید!

به روبه رو نگاه می کنم و او هم نگاهش را به فواره ها می دوزد ...

-نمیدونم گفتنش درسته یا نه ... یا اصلا بعد از گفتنش چه فکری درباره ی من می کنید ... ولی می خواستم موقعیتی پیش بیاد تا بگم، از حرف هاتون توی اون ترافیک خوش... یعنی، چطور بگم ... صادقانه بود ... حرفی از علاقه نبود یا اگه بود عشق نبود ... ولی به دل می نشست ... چون از دل بیرون می اومد!

سرم را نمی چرخانم تا نگاهش کنم ... حس می کنم صدایش کمی می لرزد ... سعی می کنم آرام بمانم تا حرف هایش را بگویم ...

-عطیه دیرزو میخواست یه جورایی حرف های خودتونو بهتر تحویل بده ... ولی به نظر من همون حرفا که از سر بی برنامگی بودن بهتر بود!

کمی سرش به طرفم متمایل می شود: میدونید من زندگی یهویی رو دوست دارم!

سرم به طرفش می چرخد : یهویی؟

لبخند کوچکی روی لب هایش دارد : آره ... زندگی که اتفاقا توش یه باره رخ میدن ... اونوقت برات پر میشه از هیجان!

نا خواسته گوشه ی لبم بالا می رود و سرم را پایین میگیرم و تکان میدهم ... پس برای همین است همیشه چهره ی متعجبی دارد!
چون منتظر اتفاق های عذیب و غریب و یهوئی است! البته توقعی بیشتر از این نباید از یک افسر دایره ی جنایی داشت!

-برای همین من به عطیه گفتم حرف های شما رو شوخی حساب کردم!

سرم را تند بالا میگیرم : من آدم شوخی با این جور مسائلم؟

لبخندش بیشتر می شود : اتفاقا عطیه هم همینو گفت

-:پس اونقدر ا هم حرفام به دل ننشسته!

دوباره تعجب می کند و خیره می شود : چرا! یعنی ... من اینو گفتم چون نمیخواستم اون اتفاق یه دفعه ای رو برام کمرنگ کنه ...

مات نگاهش می کنم... چرا نمی فهمش ... اصلا نمی توانم باور کنم شکیبای قوی و گاه خشن اداره می تواند اینقدر احساسی باشد
و عاشق اتفاق های یهوئی!

لبخند کوتاهی می زخم و سری برایش تکان میدهم : یعنی...

سرش پایین است و دست هایش را مدام در چادرش پنهان می کند : خب من شوخی نگرفتم!

سر بلند می کند و با هم چشم در چشم می شویم و میبینم که او هم مثل من مات است ...

دهان باز می کنم چیزی بگویم که دستی به شانه ام میخورد.

-اینجایی؟

صدای برهان را که می شنوم چشم میبندم و نفسم را آرام بیرون میدهم.

می چرخم و با دیدنم ابروهایش بالا می روند و کمی به طرفم خم می شود ...

-ساحل حالش خوبه؟

بلند شدن وفا را حس می کنم و بعد صدایش که می گوید : سلام جناب سرگرد

جواب او را میدهد و دوباره منتظر به دهان من چشم میدوزد ...

-:خوبه...

دم عمیق میگیرم و راحتتر روی صندلی می نشینم و نفسم را آهسته آهسته بیرون میدهم ... جای وفا را برهان پر می کند و میبینم
که وفا نیمکت را دور می زند و کمی از ما فاصله میگیرد.

-خداروشکر خوبه ... این چه قیافه ای حالا؟

گیج بودم و گیج تر شدم ... ولی انگار حسی خوب، درست مثل سرم یک ساعت پیش در وجودم تزریق کرده اند ... انگار خودش
می دانست اگر این حرف ها را الان بگوید به حال و روزم کمک کرده! انگار که در پایان یک بازی گیم اور شده باشم و ناگهان
برایم جان اضافی خریده شود!

-:مگه قیافه ام چجوریه؟

سرش بیشتر به طرفم خم می شود و چانه اش را جمع می کند : همچین وا رفته ای ... البته الان که دقت می کنم چشمت یکم نور
افکنه!

صدایش را آرام تر می کند و با زدن چشمکی به وفا اشاره میدهد : نکنه به خاطر حضور یاره؟!

با رمق کمی کهدارم مشتی حواله ی بازویش می کنم.

-:کجا بودی؟ اصلا پیدا نشدی؟ فکر کردن یه جایی گیر افتادی

کمی شانه اش را می کشد و با دست دیگرش ماساژش میدهد.

-گیر که افتاده بودم، بچه های علی نبودن الان با حوری ها می پریدم!

تک خنده ای می کنم : چرت نگو!

-چرت چیه مرد حسابی!

شانه اش را پیش می کشد : زخمی هم شدم، ایناها... نشون بدم؟

به طرفش خم می شوم و از روی پیراهنش همان جایی که می گوید را لمس می کنم.

-چیزی نیست بابا ... یه خراش کوچیکه!

-:همینجا بودی؟

-آره

-:ندیدمت

-منم تو رو ندیدم!

چشمکی دیگر می زند و من هم از این همه بیخیالیش خنده ام میگیرد.

-:خب شما برید ... من بر میگردم پیش ساحل

-:کجا حالا؟ میخوام ساحل عمو رو ببینم

-:پس بریم تو

-صبر کن مریم هم بیاد

تا به طرف در ورودی می چرخم که نگاه برهان هم همانطرف است، مریم از در وارد می شود و از همین فاصله خرسی بزرگی که در آغوش دارد را می توان، دید.

ساحل بیدار شده و بعد از دیدنم آنقدر ترسیده و گریه کرده که مجبور شده ام روی تخت بنشینم و او را در بر بگیرم ... خودش را پنهان کرده و مثل قیل برهان را تحویل نمی گیرد ... انگار از هر کسی به جز من می ترسد. حتی دکتر و پرستار هم برای نزدیک شدن به او مشکل دارند. خرس بزرگی که مریم گرفته را کنار خودش نگه داشته و چند دقیقه ای یک بار لمسش می کند ... خرس بادمجانی رنگ به روی همه لبخند می زند ولی در چشم های بزرگش فقط تصویر ساحل پیدا است.

مریم کمی خودش را پیش می کشد و گونه ی ساحل را نوازش می کند و ساحل فقط به خاطر وجود خرس است که کمی با او راه می آید و برایش لبخند می زند.

-عزیز دلم ... زودتر خوب شو

برایش بوسی می فرستد که ساحل خوشش می آید و بیشتر خودش را به من می چسباند.

دستش را از بغل روی بازوی برهان می گذارد و برهان به طرفش می چرخد.

-خوبی؟ میخوای بریم یه بار دیگر دکتر ویزیت کنه؟

لبخندی از برهان میبینم که تا به حال ندیده ام! چانه ام را روی کلاه آبی رنگ سر ساحل می چسبانم و نگاهم را به وفا میدهم که به نگاه های دوطرفه ی برهان و مریم چشم دوخته!

-نه مریم بانو طوریم نیست که،بریم؟

مریم میخواهد جواب بدهد که گوشی اش زنگ می خورد و در لحظه ببخشیدی می گوید و جواب میدهد.

-الو ؟ جانم مامان؟

صدای آنطرف خط را نمی شنویم ولی مریم همچنان کنار تخت ایستاده و حرف می زند.

-آره...نه خداروشکر طوری نشده ... چشم...کجا؟نمیدونم آخه...پس میرم پیش برهان و پدر جون...!؟ خب صبر کن ببینم همراهه ... گوشی گوشی...

گوشی را کنار گوش و گردنش نگه میدارد و همانطور با گردن کج به دنبال چیزی کیش را زیر و رو می کند.

نگاه برهان همراه او درون کیش را می گردد.

بالاخره چیزی شبیه یک سری کلید از کیف بزرگش بیرون می کشد.

-آره مامان کلید همراهمه... باشه، قربانت... به سلامت.

قطع که می کند با برهان آهسته مشغول حرف می شوند و نگاه من به دسته کلیدی می رود که چند کلید از آن آویزان است و در دستان مریم تکان میخورد و دوباره به داخل کیش بر میگردند.

با برهان دست میدهم و دوباره از مریم تشکر می کنم ... بیرون که می روند. وفا قدمی جلو می آید...

-شما بهتره برین ... من پیش ساحل میمونم

نگاهم روی صورتش که طولانی می شود دوباره خودش به حرف می آید: آخه خودتون هم به استراحت نیاز دارین.

این که تمام امروز، کنار من و ساحل ماند را فراوش نمی کنم ... مخصوصا حرف هایش را!

ساحل با وجود علاقه اش به وفا باز هم مرا میگیرد و لباسم در دست هایش مشت می شود.

-نه بابایی... بریم خونه

صدایش کمی آهسته و خش دار شده و همین جانم را میگیرد.

صورتش را بالا میگیرم و نگاهش می کنم : نمیشه بابایی... باید اینجا باشی تا خوب بشی

بغض می کند و چانه اش جمع می شود : من حالم خوبه

موهای طلایی اش به هم چسبیده : خوبتر بشی

بغضش اشک می شود در چشم هایش ...

-اون آقاهه دوباره میاد ... منو ببر خونه

بیشتر به خودم می فشارمش ... اگر این ترس همیشه همراهش بماند چه؟

به وفا نگاه می کنم که همچنان پایین تخت ایستاده...

-:شما برو ... امروز خیلی زحمت افتادی ... خودتم خسته ای

-ولی آخه...

-:مشکلی نیست ... همینجا می مونیم یا میریم خونه...

-خب پس منم می مونم ... با موندن مشکلی ندارم

میدانم نگران این قیافه ی داغون و خسته ی من و این ترس ساحل است ...

-:ولی من دارم ... نمیخوام خسته بشی

آب دهانش را قورت می دهد و چشم می گرداند در اتاق ... دو قدم به طرف صندلی کنار تخت می رود و کیش را بر میدارد.

-فردا صبح بهتون سر میزنم

پلک می بندم و سری تکان میدهم. جلو می آید و لبه ی تخت می نشیند و دست هایش را برای ساحل باز می کند ... منتظر میمانم و ساحل خودش تصمیم میگیرد که پیش برود و چند لحظه ای هم در کنار او باشد ... لبخندم بیشتر می شود ... خوشحال می شوم که ساحل هم کنار او احساس امنیت می کند ... شاید همین باشد ... همین تصویر از یک خانواده ی خوشبخت...!

علی رغم بیتابی های ساحل دکتر اجازه ی مرخص شدن نداد و مجبور شدم کل شب را در کنارش بمانم تا راحت بخوابد و نترسد. پرستار پیشنهاد داده بود با یکی از روانشناس های بیمارستان صحبت کنم ... به نظرم پیشنهاد بدی نبود... ممکن بود این ترس مدت ها همراهش باقی بماند و بهتر بود از همین الان برای درمانش اقدام کنم.

نمیدانم چه ساعتی ست ... نور کمی از پنجره می تابد و دستم به خاطر ماندن چند ساعته زیر سر ساحل، خواب رفته و سنگین شده ... گوشی موبایلم که انگار تمام شب در جیب شلوارم بوده و من حتی حسش نکرده ام در جیبم شروع به لرزیدن می کند و باعث هوشیاری کامل می شود.

گوشی را به زحمت از جیبم بیرون میکشم و با دیدن شماره ی خانه جواب میدهم. صدای عزیز در گوشم میپیچد

-آئین جان؟

-گوشی

نگاهی به ساحل کوچکم می کنم که کلاه آبی رنگ و گشاد روی سرش کج شده و نصف صورتش را گرفته و هنوز در خواب است ... دستم را از پشت بالشنتش بیرون می کشم و آرام از تخت پایین می آیم.

-جانم عزیز

صدایم هنوز خواب است و میدانم حسابی دورگه و بم به گوش می رسد.

-خواب بودی مادر؟

-تقریبا

-ساحل خوبه؟

نزدیک پنجره اتاق می ایستم و کمی کنارش میزنم ... برخلاف اینکه فکر می کردم تازه آفتاب بالا آمده، تمام آسمان از نور خورشید روشن است! به تک ساعت روی دیوار اتاق نگاهی می کنم ... ساعت ده و نیم است!

-خوبه

خداوشکرش را می شنوم و دستی درون موهایم می کشم ...

-کی میایین؟

-تا چندساعت دیگه ... دکتر ویزیت کنه مرخصش می کنن

-خوبه ... لباس داره بچه ام؟ بگم عطیه بیاره؟

انگار هنوز گیج خوابم و مدام خمیازه میکشم ...

-آره بیاره

-چیز دیگه ای لازم نداری؟

چرا ... آرامش ... خانواده ای خوشبخت ... خوابی راحت...!

-نه عزیز

-پس فعلا خدافظ مادر

خدافظ را آرام می گویم و او قطع می کند ... گوشی را به جای قبلی برمیگردانم و دستی به تمام صورتم می کشم و با پنجه ، موهایم را کمی مرتب می کنم. ولی لباس های پاره و پوره و چورکم جایی برای مرتب شدن ندارند.

از اتاق بیرون می روم و سراغ دکتر را میگیرم که پرستار با خوشرویی می گوید تا نیم ساعت دیگر برای ویزیت بیمارانش می آید. می سپارم که اگر ساحل بیدار شد و بهانه ی مرا گرفت فوراً خبر دهند و بعد خودم را به بوفه ی کوچک بیمارستان می رسانم و یک چای و کیک میگیرم تا هم خواب از سرم بپرد و هم غار و غور شکمم کمی ساکت شود!

تی بگ را در لیوان کاغذی بالا و پایین می برم و رنگ چای غلیظ و غلیظ تر می شود. کیک صبحانه را باز می کنم و با دست تکه ای از آن را بر میدارم. در دهانم میگذارم و چای داغ را مثل عادت همیشگی رویش میگیرم و وقتی قورتش میدهم دوباره گوشی در جیبم می لرزد. اینبار امیرعلی ست و خط سبز روی اسکرین را می کشم.

-بگو امیرعلی

-صبح بخیر رئیس

قلبی دیگر از چایی ام را می نوشم که در حرف زدنم تاخیر می اندازد...

-صبح بخیر

-خوبی رئیس؟

-وقتی دارم حرف میزنم یعنی خوبم دیگه

تک خنده ای می کند، می داند استدلال خیلی هم درست نبوده ولی جدا از خوب بودن حس و حال که فکر می کنم خوب است، خسته ام و دلم یک دوش درست و حسابی می خواهد.

-چی شده؟

-ساحل مرخص شد؟

-نه هنوز

-پس دوباره زنگ می زنم

-حرف تو بزن

-فکر کنم لازمه بیایید سازمان

-خبری شده؟

-جواب اسلحه شناسی اومده، گفتم شاید بخوایید ببینید.

دلم که می خواست ...ولی الان نمیتوانستم با این اوضاع و حال و احوال به سازمان بروم.

-ساحل که مرخص شد بهت پیام میدم بیا خونه

-چشم رئیس

مثل همیشه بدون خداحافظی قطع می کنم و دوباره به جان کیک می افتم که در نظرم خیلی خوشمزه آمده ... چایی و کیکم که تمام می شود بلند می شوم و نگران از خبر نکردن پرستار، به طرف اتاق ساحل می روم.

در را که باز می کنم دکتر را بالای سرش میبینم. جلو می روم و لبخند دکتر باعث آرامشم می شود. ساحل همانطور دراز کشیده در خود جمع شده و جواب سوال های دکتر را با تکان سر می دهد و با هر بار بالا و پایین رفتن سرش کلاه بزرگ آبی رنگ تا روی چشمانش می آید و دوباره عقب می رود.

دکتر در آخر دستش را می فشارد و هنگام بیرون رفتن از اتاق به من اشاره می کند که همراهش بروم. در اتاق که بسته می شود در امتداد راه رو شروع به قدم زدن می کند.

-مشکلی هست؟

نگرانی باز به سراغم می آید که خیلی سریع با حرف های دکتر پا پس می کشد.

-نه ... خدا رو شکر حالش خوبه، از لحاظ جسمی مشکلی نیست ...البته باید داروهاشو مصرف کنه تا خدایی نکرده با مقدار آبی که به ریه هاش رفته مشکلی براش پیش نیاد ... ولی بهتره کمی از لحاظ روحی هم حواستون بهش باشه ...به خاطر نوع شغل شما هر لحظه ممکنه ترسش از هر آدمی که بهش نزدیک میشه بیشتر بشه ، حتی اگه یه پلیس رو کنار خیابون ببینه ممکنه باز هم همین حس رو داشته باشه ...به هر حال توی سنی هست که ممکنه روابطش رو در آینده با افراد اجتماع دچار مشکل کنه...

حرف هایش را می فهمم ... ولی خب نتوانسته بودم با حال دیروز ، در عرض کمتر از بیست و چهار ساعت به تمام حرف هایی که الان دکتر گفت، فکر کنم .

لبخند کم جانی می زنم : حق با شماست ...حتما به فکرش هستم

-تو این مواقع مادرا بیشتر می تونن کمک کنن. مسافرت هم فکر بدی نیست.البته بعد از خوب شدن حالش!

دست پیش می برم و دستش را در دستم می گذارد : بازم ممنون

او هم لبخند می زند: وظیفه است

دور می شود و من دستی به ته ریش زیاد شده ام می کشم. به نظر دکتر اگر این بچه مادر داشت، من دیشب تا صبح را به پایش می نشستم؟!

به اتاق بر می گردم و اینبار عطیه را کنار تخت می بینم که ساحل در آغوش خزیده و او مشغول نوازش کردنش است. با دیدنم باز هم نگاه میزد و سرش را پایین می اندازد.

-سلام عمو

میدانم از رویم خجالت می کشد و هنوز خودش را عامل آن اتفاق می داند و فکر می کند من هم از او ناراحتم ... برای اینکه از این فکر و خیال ها بیرون بیاید و مطمئن شود هنوز برای من عطیه ی سابق است، لبخند بزرگی به رویش میزنم. که البته با سر پائینش نمی بیند.

-:سلام عمو جون

سرش با لحن دوستانه ام بالا می آید و با تعجب به من نگاه میکند.

به لباس هایی که برای ساحل آورده اشاره می کنم : تو زحمت افتادی عمو

ساحل با دیدنم از او جدا می شود و به طرف خودم می آید.

کناره های چادرش را جلو می کشد و باز سرش را پایین می گیرد : زحمتی نیست عمو

به چشمان عسلی رنگ دخترم نگاه می کنم : لباس نمیپوشی چرا بابایی؟

-میریم خونه؟

لپش را می کشم : آره

خوشحال روی تخت بلند می شود و به طرف عطیه می رود که آن طرف تخت ایستاده : عطیه جون لباس بپوشیم

عطیه سر بلند می کند و با نگاهی کوتاه به من جوراب شلواری و پیراهنی که برای ساحل آورده را از کیف کنارش بیرون می کشد. ساحل برای لباس مورد علاقه اش ذوق می کند و من خدا رو شکر ، برای سلامتی او.

نزدیک عطیه می آیم و گوشه چادرش را میگیرم.

-عمو جان؟

نگاهم می کند : بله؟

-:نمیخواهم جز این فکر کنی که همیشه برادرزاده خوب منی و خواهر بزرگتر ساحل

رفته رفته لبش به لبخند باز می شود و چشمانش را شفاف میبینم.

سری تکان میدهد و من بیرون می روم.

-:میرم برای تسویه، زود آماده شید ها!

ماشین را کنار دیوار خانه ی آقاجون پارک می کنم و بعد از کشیدن دستی در عقب باز می شود و ساحل خیلی زود بیرون می پرد و به پاهای عزیز می چسبد که دم در اسپند به دست ایستاده. گویا آنقدر ها هم که دکتر گفته بود حالش بد نیست!

عزیز قربان صدقه ی او می رود و مدام اسپند را دور سرش می چرخاند. دست پشت شانه ی عزیز و آقاجون می گذارم تا داخل برویم که ماشینی از پشت سر بوق می زند و بعد پشت سر ماشین من توقف می کند. امیرعلی که پیاده می شود ، همراه ما داخل می آید.

-:هنوز پیام ندادم!

- عزیز زنگ زدن گفتن پیام

هنوز کفش هایم را در نیاورده ام که رایحه ی نرم کننده ی همیشگی به مشامم می خورد. سر بلند می کنم و او را جلوی در ورودی میبینم.

-سلام

نگاهش می کنم که چادری رنگی با گل های آبی درشت به سر دارد و روسریش هم آبی رنگ است. باز هم همان خواب سابق در ذهنم تداعی می شود ... همان که کنار دریا بود و او شالی آبی رنگ بر سر داشت!

-:سلام

نگاهم به کنار دستم که می افتد ، میبینم امیر علی نیست و زودتر رفته! کفش هایم را روی جا کفشی کنارم می گذارم و او همچنان جلوی در ایستاده.

-خوب هستین؟

دستم را جلو میبرم و به داخل راه رو اشاره میدهم.

-:میخواهی احوال پرسی رو ببریم داخل خونه؟

خنده ی کوتاهی می کند و سرش را پایین می اندازد. انگار ابعاد جدیدی از وفا شکبیا رو نمایی می شود!

خودش را در راه روی تنگ و کوچک به دیوار می چسباند تا من اول رد شوم. از کنارش که می گذرم علاوه بر بوی رایحه ی نرم کننده ی لباسش، بوی عطری را هم حس می کنم که از پر چادری که از دستش رها می شود به مشام می رسد.

از کنار آشپزخانه که می گذرم بوی آش، بوی خوبی که حس کرده بودم را از بین میبرد. پس دلیل گرد هم آیی عزیز درست کردن این آش بود.

به پذیرایی که می رسم راحله سینی به دست جلو می آید: خدا رو شکر که خوبین...

ممنونمی می گویم و نگاهم به امیر علی می افتد که چایی را از سینی دست مادرزنش بر میدارد و کلی تشکر می کند.

احمد ساحل را به دست عطیه میدهد و با دور شدن آن ها دو چرخش به چرخ های به قول خودش، ماشینش، میدهد و دست هایش را از هم باز می کند.

لبخند می زنم و به سر تا پایم اشاره می کنم.

-:سر و وضعم خوب نیست، بوی خوبی هم نمیدم!

چشمکی می زند : بیخیال، بیا که فکر کردم رفتی شهید بشی!

صدای معترض عزیز را از پشت سر می شنوم.

-احمد آقا!

بیشتر می خندم و روی زانو می نشینم و خودم را برای لحظاتی در کنار برادرم حس می کنم که محکم مرا در بر گرفته و شانه هایم را می فشارد.

بوسه ای روی شانه اش می زنم و او مرا رها می کند. بلند می شوم چون حس می کنم روی زانو هایم سوزن سوزن می شود.

-نگران چی هستی عزیز؟ ماها بادمجون بمیم!

ناخداگاه یاد حرف برهان می افتم که کشک بادمجان را ارتقا درجه میدانست!

خنده ام می گیرد و احمد چشمک دیگری تحویل میدهد.

-:برم به سر و وضعم برسم میام

وارد اتاق که می شوم. در را میبندم و نفسم را محکم بیرون می دهم. فقط حوله را بر میدارم و وارد حمام می شوم. آب که روی بدنم راه میگیرد احساس می کنم خستگی تمام شش سال نبودن سپیده دارد از تنم خارج می شود ... احساس می کنم دیگر می توانم

راحت تر بخوابم و راحت تر زندگی کنم ... از اینگونه مجازات شدن پاشا راضی نبودم ... ولی می توانستم حس کنم که حالم بهتر از قبل شده، حالی که همه ی آن به خاطر پاشا نبود ... قسمتی از آن در ذهنم به طرفی می رفت که رایحه ی نرم کننده ی آن همیشه در شامه ام بود ... به اینکه چقدر رنگ آبی به او می آید!

آب کمی داغ می شود و وقتی روی زخم های سطحی پوستم می نشیند، سوزشش باعث می شود چشم باز کنم و دوش گرفتن را مختصر تر کنم.

از حمام که بیرون می آیم یک شلوار کتان سرمه ای و یک تی شرت سفید و پیراهن آبی آسمانی روی تخت است که روی آن ها یک کاغذ با دست خط عطیه ، قرار دارد!

(عمو جان لطفا اینا رو بپوشین تا عروس خانم آینده یه دل نه صد دل عاشق بشه!)

برگه را کناری می اندازم و به خنده ام اجازه ی خودنمایی می دهم. لباس ها را که میپوشم و خودم را در آینه که میبینم ، حق را به عطیه میدهم. انگار کمی سنم را کمتر نشان میدهند این رنگ ها!

دوضربه به در می خورد و من شانه را روی میز میگذارم.

-بیا تو

در که باز می شود امیرعلی را میبینم که او هم انگار با من هم عقیده است. بشکنی در هوا میزند و در را میبندد.

-چه کرده رئیس!

دستی به پشت سرم میکشم: دست پخت زن تونه!

لبخندش عریض می شود : همیشه خوش سلیقه است!

-خودتو جز سلیقه اش حساب نکن! میگن کسایی که عاشق میشن، کور هم میشن!

بادش می خوابد و لبخندش به خنده ای با صدا تبدیل می شود.

برگه ای را به دستم می دهد و میز را تکیه گاه کمرش می کند.

برگه را میگیرم و تابش را از هم باز می کنم ... چند قدم جلو می آیم و روی تخت می نشینم. برگه گزارش اسلحه شناسی ست درباره ی گلوله ای که مغز پاشا را شکافت.

میخوانم و متعجب تر می شوم... می خوانم و باورم نمی شود ... می خوانم و به خط آخر می رسم و برگه را در دستم جمع می کنم و به پایین تخت می اندازم.

-مگه میشه؟ یعنی اون تیر از غیب اومده و خورده بهش؟

او هم نفسش را بیرون میدهد : از اسلحه ی هیچ کدوم از تک تیرانداز ها شلیک نشده. گلوله ای هم که شلیک شده اصلا گلوله ی یه تفنگ نظامی نیست.

بلند می شوم و روبه رویش می ایستم : مشخص نیست از چه زاویه ای...

-چرا، منتها هنوز کالبد شکافیش ادامه داره، فردا باید بریم پزشکی قانونی برای صحبت با دکترش

دستی به صورتم می کشم که هنوز فرصتی برای اصلاحش نیافته ام. حالا تا مدت ها باید در پی چگونه کشته شدن او باشیم!

وارد سازمان می شوم و از همان ابتدا با دیدن بنری در ورودی قسمت دایره جنایی شگفت زده می شوم!

پیروزی من و تیم من را در حل این پرونده ی سخت و بزرگ تبریک گفته اند و از من سپاس و قدر دانی هم کرده اند!

گوشه ی لبم بالا می رود و تقریبا پوزخند می زنم!

پله ها را بالا می روم و به محض رد شدن از در شیشه ای همه ی افراد موجود در آنجا را میبینم که جلو می آیند و دست میزنند! انگار واقعا حل پرونده را من انجام داده ام و پاشا را من با یک تیر در مغزش از پای در آورده ام!

دست زدن ها که تمام می شود همه تبریک می گویند و بعد منتظر می مانند. انگار منتظرند من چیزی بگویم ... آب دهانم را قورت میدهم و دستانم را با فاصله ی کمی از هم باز می کنم.

-:خب... ممنونم... همیشه، هر وقت موفقیتی هست همه در اون سهیمیم... الانم، بفرمایید سر کارتون

همه احترام میگذارند و به سراغ میز و کار خود می روند. برهان را از پشت شیشه ی اتاقش میبینم که دست به سیه ایستاده و تماشا می کند... نگاهم را که متوجه خودش میبیند، کف دو دستش را به هم میزند، انگار که او هم مرا تشویق می کند!

سری تکان میدهم و وارد اتاق خودم می شوم که او هم می آید.

-تبریک به جناب سرگرد، نه! احتمالا جناب سرهنگ آینده، آئین نواب!

روی صندلی ام می نشینم و نگاهش می کنم.

-:تو دیگه چرا؟

جلو می آید: چرا چی؟

-:بگو اون بنرو بکنن این بساطو هم جمع کنن... انگار همه باور کردن که کار من بوده!

به طرف صورتم خم می شود: پس کار کی بوده؟

نگاهم به او می فهماند که خودش را به آن راه نزن!

-گوش کن آئین... اونی که تا پاشا پیش رفت و پرونده رو به نطقه اصلیش رسوند تو بودی! اونا فقط یه نیش بهش زدن تا خودش خودشو از پا بندازه!

-:آخه...

-بیخیال بابا! راستی شرمنده، دیروز عزیز زنگ زد گفت بیاییم اونجا، ولی مادر زن جان دستور داده بودن باید با مریم جایی میرفتیم.

یاد دیروز افتادم که آن را جز یکی از روز های خوب زندگی ام ثبت کردم! دیروزی که عزیز همه را به هوای پختن آش سلامتی ساحل جمع کرده بود... حتی وفا را. راستی، الان بین جمعیت او را ندیدم!

سریع سر می چرخانم و از دیوار شیشه ای کنارم به میزش نگاه می اندازم که خالی ست. چرا هنوز نیامده؟!

بشکنی جلوی چشمم زده می شود و دوباره نگاهم به طرف برهان می رود.

-به جای خیره شدن به میزش بهش زنگ بزن!

به طرف در می رود و قبل از بیرون رفتن می گوید: راستی برنامه ی تجلیل و ترفیع درجه هم برات گذاشتن! نگی نگفتی ها!

بیرون می رود و من بلند می شوم، پشت دیوار می ایستم و به تکاپوی بقیه نگاه میکنم. نگاهم روی پستی خالی صندلی اش ثابت میماند. یاد دیروز در ذهنم تداعی می شود. با کمک عطیه یک سفره در وسط پذیرایی پهن کردند. لبخند های گاه و بیگاه و رابطه ی خوبی که با راحله داشتند. نا خداگاه مثل دیروز لبخند روی لبم می نشیند. دیروز به این فکر کرده بودم که آیا اگر جاری شوند هم همین قدر با هم مهربان باقی میمانند؟!

سری تکان میدهم تا فکر دیروز را از ذهنم دور کنم... هنوز این موضوع به صورت رسمی مطرح نشده بود ولی من او را مال خودم میدانستم، شاید به خاطر اینکه خودش گفته بود حرف هایم را شوخی نگرفته!

دست هایم را در جلوی سینه قلاب میکنم و نفسم را بیرون میدهم. تصویری دیگر از دیروز جلوی چشم هایم نقش میبندد. او بود و ساحل که روبه روی من نشسته بودند و او با آرامش آش درون کاسه را فوت می کرد و در دهان ساحل می گذاشت.

یعنی بعد از ازدواج هم به همین اندازه برای ساحل مادر باقی می ماند؟!

دم عمیقی میگیرم و تصاویر درون ذهنم را کنار می زنم و باز هم میز خالی و چراغ مطالعه ی خاموشش به من دهن کجی می کنند.

معلوم است که او مادر خوبی باقی می ماند و حتی یک جاری خوب. او همیشه غم نداشتن خانواده ای خوب را به همراه داشته... درست مثل ساحل در حسرت آغوش مادرش بوده... پس می تواند مادر خوبی برای ساحل باشد... مخصوصا حالا که دل من هم توانسته او را جایگزین سپیده کند. در دلم از او طلب بخشش می کنم. این روز ها دیگر در زندگیم کمرنگ شده... زیر لب می گویم.

(ببخش سپیده ... ولی خودت خواستی که دیگه مثل قبل زندگی نکنم)

-سلام رئیس

برای لحظه ای چشم میبندم و ذهنم را آزاد می کنم.

-نظرت چیه از این به بعد من به تو بگم رئیس؟!

می چرخم و چهره ی متحیرش را میبینم.

-طوری شده؟

به ساعت بسته شده دور مچ دستم اشاره می کنم : الان وقت اومدنه؟

انگشت شستش را کنار بینی اش می کشد : خواب موندم رئیس بعدم گیر کردم تو ترافیک

به او نزدیک می شوم و دو طرف یقه ی پیراهنش را میگیرم و به هم نزدیک می کنم : اگه شب تا صبح به جای زدن حرفای صد من به غاز عاشقونه بگیری بخوابی، دیگه خواب نمی مونی!

اول تعجب می کند و بعد سرش را پایین می اندازد.دیشب وقتی برای برداشتن ساحل از اتاق عطیه، به آنجا رفتم صدایش را از پشت در شنیدم که آرام حرف میزد و مضمون حرف هایش نشان از این میاد که با کسی به جز او صحبت نمی کند!

از کنارش می گذرم و وسط اتاق می ایستم و به تخته ی پر از نوشته هایم نگاه می کنم. جلوتر می روم و تخته پاکن چسبیده به آن را بر می دارم. نگاهم روی تک تک اسم های نوشته شده روی آن به حرکت در می آید و بعد با چند حرکت رفت و برگشتی همه را پاک می کنم و دوباره تخته سفید می شود و من تخته پاکن را گوشه اش رها می کنم.

-بریم

-کجا رئیس؟

-پزشکی قانونی ...میخوام ببینمش

-رئیس لزومی...

می چرخم و با اخمی بین ابروهایم نگاهش میکنم : داره!

به طرف بیرون قدم بر میدارم و هنگام خارج شدن دوباره میز خالی وفا را میبینم.در حین راه رفتن شماره اش را میگیرم. بوق چهارم به پنجم می رسد، صدای آهسته اش در گوشم میپیچد.

-سلام

سوئیچ در دستم را برای امیرعلی پرت می کنم و او با اینکه غافلگیر شده ولی روی هوا آن را میگیرد.

-سلام ...کجایی؟

کجایی؟ این سوال را کمی حق به جانب می پرسم... انگار که او موظف است به من جواب پس بدهد. چیزی ذهنم را نیش میزند. البته که موظف است، من مافوق او هستم!

سرم را پر شدت تکام میدهم و این افکار را دور می کنم. این یکی از چیز هایی ست که از آن ترسیده ام ... اینکه قرار نیست جایی خارج از اداره مافوق او باشم و در بقیه ی موارد باید این حس را دور کنم!

چیزی می گوید که آنقدر با افکار ذهنی خودم درگیر هستم ، آن را نمی شنوم.

-ببخشید ... متوجه نشدم چی گفتی

صدایش را صاف می کند و تازه می فهمم کمی بغض دارد.

-عرض کردم مرخصی گرفتم قربان... باید می اومدم به زن عموم سر میزدم ... حالش خوب نیست

-:مرخصی؟ از کی؟

-از جناب سر هنگ ... راستش خیلی عجله داشتم برای همین...

-نه نه ... حتما واجب بوده...چرا حال زن عمویت خوب نیست؟

-خب راستش...سال هاست که کمی ناراحته

منظورش را نمی فهمم ... مگر ناراحتی هم بیماری محسوب می شود؟

-باشه مشکلی نیست ...

می چرخم و نگاهم به امیرعلی می افتد که از شیشه ی ماشین سر بیرون آورده : سوار نمیشی رئیس؟

دوباره نگاه از او میگیرم : مواظب خودت باش ... کاری داشتی حتما بهم خبر بده

-ممنون قربان

-:الان تو مرخصی گرفتی ... من قربان نیستم!

کمی سکوت می کند و وقتی میخوام بگویم خداحافظ صدایش آرام تر در گوشم میپیچد.

-درسته ... شما هم مواظب خودت باش آئین خان!

رفته رفته گوشه ی لب هایم به لبخندی بالا می روند.

اینبار دیگر خداحافظی نمی کنم و بعد از قطع کردن گوشی، سریع سوار میشوم و امیرعلی راه می افتد.

باز هم ساختمان توسی رنگ منفور. یک بار دیگر روبه روی این ساختمان قرار گرفته ام و یک بار دیگر قرار است از راه رو های تنگ و تاریک و طولانی عبور کنم ... یک بار دیگر قرار است وارد اتاقی شوم که فقط یک تخت دارد و کسی که رویش خوابیده به من ارتباط دارد. یک بار دیگر باید نفسم را حبس کنم تا بوی آنجا را نفهمم و از همه مهم تر ، قرار است یک بار دیگر پاشا را با مغزی سوراخ شده ببینم!

نفسم را محکم بیرون میدهم و پیراهنم را در تنم صاف می کنم. دو دستم را درون دو جیب شلوارم فرو میبرم و بعد به آهستگی تمام دفعات قبل وارد ساختمان می شوم. پرس و جو و کار ها را به امیرعلی می سپارم و بعد از چند دقیقه معطلی با برگه ای در دست به یکی از همان اتاق های خالی با یک تخت، ارجاع داده می شویم.

در انتهای یک راه رو که از همان ابتدا برای قدم زدن در آن و پیش رفتن، ناخداگاه دچار حالت تهوع می شوم.

روبه روی اتاق که می ایستم، انگار که از یک کوه بالا رفته باشم، نفسم را بیرون میدهم.

-سختش می کنی رئیس!

شانه به شانه ی من به در سفید رنگ که رویش یک شیشه ی کوچک در حکم پنجره دارد، ایستاده و به آن سوی شیشه زل زده است.

او هم می فهمد بعد از این همه مدت، آمدن در این مکان برایم سخت و عذاب آور است. انگار که من فویبای پزشکی قانونی دارم!

-:سخت هست! درو باز کن

از نیم رخش میبینم که زبان روی لب های خشکش می کشد و بعد از زدن دو ضربه به در ، دستگیره را روبه پایین می کشد و در باز می شود.

داخل که می رویم ، اتاق پر نور است و یک پنجره به بیرون دارد ... کمی بیشتر از یک تخت و یک جنازه در آن وسیله پیدا می شود و نور و خنکی درونش ، از التهاب درونم کم می کند.

مردی که بالای سر پاشا ایستاده، با داخل شدن ما، سرش را بلند می کند و با ابرو هایی بالا رفته به ما خیره می شود.

قدمی جلو میگذارم و برگه ی در دستم را برایش بالا میگیرم.

-:سرگرد نواب هستم از دایره جنایی

ابروهایش همچنان بالا هستند. صورتش را از پس آن ماسک نمی بینم ولی میشود از روی موهای یک دست سیاه و مدل امروزی اش و از اطراف چشم های بی چین و چروکش، فهمید که جوان است.

پیش می آید و در نزدیکی ما می ایستد. ماسکش را پایین میدهد و میبینم که در پس آن ماسک لبخند جذابی جا خوش کرده است.

-سرگرد نواب؟ از آشناییتون خیلی خوش وقتم

دست دستکش پوشش را با یک پَنس در آن جلو می آورد. توقع که ندارد با این اوضاع به او دست بدهم؟!

خودش انگار متوجه می شود که خنده ای می کند و به حالت گیجی سری تکان می دهد.

-وای ببخشید ... خیلی از دیدنتون هیجان زده شدم!

چانه ام را جمع می کنم و دوباره دستانم را در جیب هایم پنهان ... چرا این پسر از دیدن من هیجان زده شده؟!

-:چرا؟

لبخندی به پهنای صورت می زند و از کنار من عبور میکند و به طرف سینیکی می رود که در گوشه ای از اتاق است. دستکش ها را از دست جدا می کند و دست هایش را حسابی می شوید و بعد خشک می کند.

اینبار که جلو می آید با اطمینان دستش را می فشارم.

-نیمه دَهشتی هستم، جایگزین دکتر،قراره طی هفته ی آینده خودم رو به شما معرفی کنم.

کم کم دستم شل می شود ولی برای اینکه روحیه ی او خراب نشود، لبخندم را حفظ می کنم. راستش من اصلا از دیدن فرد جوانی مثل او به جای دکتر با تجربه ی خودمان، هیجان زده نشدم!

-:خب آقای دَهشتی، چی برامون داری؟

باز هم ابرو هایش بالا میرود، ولی اینبار با خنده به طرف میزش می رود و کاغذی را از رویش بر میدارد.

-درست همونطور که شنیدم، دقیق و جدی ... و متمرکز روی کار!

چند گام به او نزدیک می شوم : بی حوصله اش رو نشنیدی؟!

صدای بلند خنه اش در اتاق می پیچد : چرا، اتفاقا روی این یکی تاکید زیاد کردن!

کاغذ را از دستش میگیرم : کی؟

-دکتر

فقط سری تکان میدهم و مشغول خواندن برگه می شوم که با دست خط خودش است. انگار که یادداشت های خودش باشد.

سر در نمی آورم از این همه اسم های عجیب و غریب و فلیش هایی که زده و همه را به هم ربط داده! برگه را روی میز می اندازم.

-:خودت بگو

انگشت شستش را به گوشه ی لبش می کشد : 37 ساله بوده و ...

دستم را جلوی صورتش میگیرم: من این چیزا رو خوب می دونم، حتی می دونم چند بار تو کل عمرش سرما خورده!

باز هم انگار هیجان زده شده که اینطور با چشم هایی از حذقه بیرون زده نگاهم می کند.

-پس چی میخوایین بدونید؟

نفس عمیقی میکشم که در این هوا پشیمانم می کند.

-:میخوام بدونم از چه زاویه ای تیر بهش شلیک شده

شدت تخریب چقدر بوده و اندازه ی احتمالی که ضارب شلیک کرده ، چقدره!

آب دهانش را قورت میدهد : خب اینا به صورت تقریبی مشخص شده

خوبه ای زیر لب می گویم و او دوباره یک جفت دستکش بر میدارد و به بالای سر جنازه ای می رود که تمام تلاشم را می کنم ، دقیق به او چشم ندوزم.

سرش را بالا میگرد و سوراخ بزرگ رویش را با انگشت نشان میدهد.

-اگه دقت کنی جای تیر به شقیقه ی چپ نزدیک تره ... و از جایی که روبه پشت افتاده، پس از جلو بهش شلیک شده.

با زحمت دو قدم جلو می روم و فقط شقیقه اش را میبینم ... راست می گوید. مقدار خونی که به طرف من پاشید کمتر بود و طبق روال بیشتر خون در پشت سرش به جای ماند.

لبم را بین انگشت اشاره و شستم به بازی می گیرم و او ادامه میدهد.

-گلوله ای که شلیک شده بیشتر بافت مغز رو تخریب کرده ... که این نشون میده هم فاصله نزدیک بوده و هم قدرت گلوله بالا.

سر پاشا را به جای قبل بر میگرداند و به طرف دیگری می رود. از روی میزی در همان نزدیکی یک ظرف شیشه ای و در بسته ی کوچک بر میدارد و جلوی چشم هایم میگیرد.

-این گلوله است!

ظرف را از دستش میگیرم و تکانش می دهم. گلوله ی نقره ای رنگ در ظرف می چرخد و صدا می دهد.

امیر علی جلو می آید و آن را میگیرد. او هم مثل من چندباری آن را به چپ و راست میگرد و خوب نگاهش می کند.

سری برای دکتر جوان تکان میدهم .

-ممنون

به طرف در راه می افتم و قبل از اینکه بیرون بروم صدایش را می شنوم.

-میشه بعد از اتمام کارتون اون گلوله رو بهم برگردونید؟!

سرم را به عقب بر می گردانم و اینبار من با تعجب به او چشم میدوزم.

شانه ای بالا می اندازد : به کلکسیون از گلوله ها دارم که می خوام تکمیل باشه!

نگاهم روی صورتش طولانی می شود. پس برای همین است که گلوله آنقدر تمیز شده که رنگ نقره ای اش برق می زند!

امیر علی ماشین را جلوی ویلایی که آخرین مکان برای مخفی شدن پاشا بود، متوقف می کند. پیاده می شوم و اینبار به جای وحشت از سکوت آنجا، از آن لذت می برم. باد در شاخ و برگ درخت های بلند آنجا میپیچد و هوا را خنک می کند. سرم را بالا میگیرم و به برگ های سبز و پهنی که در آسمان می رقصند خیره می شوم. گاهی فکر می کنم با ای k احساسات لطیف می توانستم شاعر خوبی شوم!

خنده ام را در درونم خفه می کنم و سرم را به جای دید زدن درخت ها، روی ساختمان های اطراف میچرخانم. همه ی خانه ها ویلایی هستند و اکثرا خالی. به جایی در روبه روی ویلای پاشا خیره می شوم. اگر از جلو و از سمت چپ به او شلیک شده پس باید ضارب در جایی روی پشت بام یکی از این خانه ها قرار گرفته باشد. ولی ضارب چه کسی است؟ اصلا چه کسی از مردن پاشا سود می برد؟ چه کسی که پاشا را حتی در لباس های تقلبی گروه نوپو ، تشخیص داده است؟!

آنقدر در این دو روز به این پرسش ها فکر کرده و جوابی نگرفته ام که کم کم احساس می کنم مجنون می شوم!

خانه هایی که در روبه رویمان هستند بیشتر از چهار تا نمی شوند. گشتن در آن ها کار سختی نیست.

بر میگردم امیر علی را میبینم که هنوز در ماشین نشسته و به آن گلوله در ظرف شیشه ای خیره شده!

-چی میخوای از جون اون؟

ظرفش را روی داشبورد می گذارد و خودش را از ماشین بیرون می کشد. کنار من می ایستد و به ساختمان های اطراف خیره می شود. اینبار من دست در جیب نگاهش می کنم که متفکر به نظر می رسد. امیر علی در این مواقع چیزی در ذهن دارد که اصولا در بیشتر همین موقعیت ها هم درست و کارساز بوده!

-چیزی شده؟

سر پایین می گیرد و نستش را تقریبا جایی در وسط فرق سرش، می کشد.

-به نظرم این دکتراه به جایی رو اشتباه کرده

دو طرف چانه ام را در دست میگیرم : چه جایی؟

به طرف چپ من می ایستد و با دست جایی روی پشت بام خانه ای در همان نزدیکی را نشان میدهد.

-ببین رئیس ...اگه فرض کنیم ضارب اونجا بوده و پاشا جایی درست پشت سر ما گلوله می خوره و میفته، فاصله چیزی حدود صد متر میشه!

کمی عقب می روم و به چیزی که امیرعلی گفته دقت می کنم. راست می گوید.

-:خب؟ دکترم گفت فاصله خیلی نبوده

-ولی ما گلوله رو داریم! یعنی گلوله رو از توی مغزش بیرون کشیدن!

مشکلش را نمی فهمم ... چانه ام جمع می شود و سری به پرسش تکان می دهم.

-اگه فاصله صد متر باشه، چنین گلوله ای که از یه اسلحه ی قوی شلیک شده و برد بالایی داره، مسلما بعد از سوراخ کردن مغز پاشا، از اون رد می کرده و توی مغزش باقی نمیمنده!

دستم را از چانه ام جدا می کنم و دیگری را از جیبم خارج ... انگار کم کم دوزاری ام می افتد و تازه صدای تق نقش را هم می شنوم!

انگشت اشاره ام را به طرفش میگیرم : پس یعنی فاصله اش خیلی بیشتر بوده و شدت تخریب هم ...

-به خاطر قدرتش بوده!

درست است... دکتر جوان تخریب زیاد را به خاطر فاصله ی کم در نظر گرفته بود که این با وجود گلوله در دست او همخوانی نداشت! پس ضارب در جایی به دور از این ساختمان ها در کمین پاشا نشسته بود!

مشتی به بازوی امیرعلی میزنم : آفرین پسر!

به محض ورود به اتاق منشی سرباز بلند می شود و جلوی در احترام میگذارد.

-جناب سرگرد، سرهنگ پیران تماس گرفتن ولی چون تشریف نداشتن گفتن هر وقت اومدین با ایشون تماس بگیرین.

نگاهش می کنم و گوشی ام را از جیب شلوار بیرون می کشم. چرا به موبایلم زنگ نزده؟

-:تو چرا زودتر زنگ زندی که خودم تماس بگیرم با ایشون؟

-گفتن عجله ای نیست

سری به افسوس تکان می دهم و میز را برای نشستن پشتش دور میزنم.

-:در هر صورت تو باید به من خبر میدادی!

دستی تکان میدهم و او باز با گذاشتن احترامی اتاق را ترک می کند. گوشی را بر میدارم و خودم شماره موبایل سرهنگ را میگیرم.

بعد از سه بوق جواب میدهد.

-:سلام جناب سرهنگ

-سلام نواب

از همین سلام کردنش میفهمم که سروحال است. صدای شرشر آبی پس زمینه ی صدایش می شود.

-:ببخشید که دیر تماس گرفتم، بهم خبر ندادن

-عیب نداره

کمی بلند حرف می زند تا سر و صدای اطرافش مشکلی در رسیدن صدایش به گوش من ایجاد نکند.

-با من امری داشتین؟

-فکر کردم رفتی شمال

شمال؟ چرا باید همچین فکری بکند...

چرخشی به صندلی میدهم : شمال چرا؟

-خودت گفתי میخوایین با ساحل برین یه دو سه روزی آب و هوایی عوض کنید

انگشت اشاره ام را به کنار دهانم می کشم : اون مال همون دو سه روز پیش بود، الان دیگه مرخصی ندارم!

صدای آب کم و کم تر می شود ...انگار جایی، کنار یک آبشار است!

-اگه مشکل مرخصیه که برو، برات رد می کنم.

اصرارش را به مرخصی فرستادن من نمی فهمم.

-:الان حال ساحل خوب نیست ... بمونه برای یه وقت دیگه

-آره ... اول هفته ی بعد خوبه، به نظرم هفته ی بعد رو کامل برو خوش گذرونی

ابروهایم بالا می روند : چرا؟

-آخر هفته مراسم تجلیل و ترفیع داری

چیزی مثل همان سکه ای که در تلفن سکه ای می اندازی و صدا میدهد، در مغزم سوت می کشد ... پس مرخصی یک هفته ای بعد از مراسم تجلیل و ترفیع و بعد کار به عنوان یک پست جدید در یک درجه ی جدید!

-:لازم نیست

-بالاخره همه نیاز دارن که حال و هواشون عوض بشه

-:منظورم مراسم و ترفیع و ...

دیگر هیچ صدای اضافه ای به جز صدای جدی او ، در پشت خط نمی شنوم.

-تو اونو تعیین نمی کنی آنین!

با انگشت شست و شاره ام ، پیشانیم را ماساژ میدهم.

-:جناب سرهنگ ... من واقعا کار خاصی...

-نمیدونم کجای کارو اشتباه رفتم که تو، روی حرف من مافوق حرف میاری!

کمی مکث می کنم، نمی خواهم او که برایم مثل احمد است و بالا تر از او، یک مافوق، عصبانی و ناراحت شود!

-:جسارت نکردم قربان

-پس آخر هفته توی مراسم، درجه ی سرهنگ دو یی ات رو میگیری و بعد تا آماده شدن پست جدید میری مسافرت!

-:دستوره؟

-بدون شک

چندان اوضاع برایم راضی کننده نیست ... به طور طبیعی تا پایان سال آینده خودم این درجه را می گرفتم ... آنطور گرفتنش بیشتر می چسبید تا اینکه به خاطر همچین پرونده ای آن را روی شانه هایم بچسبانند!

-:پس یه خواهشی دارم ...

دیگر می فهمم که کلافه است نه سر و حال...

-چی؟

-: اجازه بدید پرونده مختومه اعلام بشه

-: همین الان هم مختومه ست

-: نه نیست ... باید بفهمم کی پاشا رو کشته

-: یکی از دار و دسته ی خودش!

-: چرا؟

-: برو ازش بپرس!

-: خب اول باید پیداش کنم!

هوف کلافه اش را می شنوم: تو نمی خواهی از بخش جنایی بری؟

کوتاه می خندم : برنامه ی بعدیتون اینه؟

-: اگه بخوای چرا که نه

-: من الان فقط می خوام بهم مهلت بدید

-: آئین!

-: دو هفته، دو هفته وقت بدید تا اونی که به پاشا شلیک کرده رو گیر بیارم و پرونده رو مختومه اعلام کنم

-: چه سودی برای تو داره

نفسم را آرام آرام بیرون میدهم : اینطوری از درجه ام لذت بیشتری میبرم!

سکوت آن سوی خط را می شنوم ... دهان باز می کنم که باز چیزی گویم ولی سر هنگ به حرف می آید.

-: باشه ... چون بهت ایمان دارم و اون اخلاق مزخرفتو میدونم، بهت دو هفته وقت میدم!

به پشتی صندلی تکیه میدهم و نفسم را اینبار مثل ترکیدن یک بادکنک از لپم هایم بیرون می فرستم.

-: ممنون سر هنگ!

-: باز کن درو، بهت می گم درو باز کن ... اصلا تو کی هستی؟ از جون من چی می خواهی؟

در را بست و قفل کتابی اش را به پشتش زد.

-: صداتو ببر، اون تو همه چیز هست. چند روز بمون اونجا آبا که از آسیاب افتاد هر گوری خواستی برو

صدای بم و کلفتی که می شنید را نمی شناخت ... هرگز ، قبلا آن را نشنیده بود ... مشت محکم دیگری به در زد.

-: مرتیکه کدوم آب و آسیاب؟

سرش را به در نزدیک کرد و در تاریکی آنسوی اتاق، هیکلش روی دیوار سایه انداخت.

-: همون آسیابی که به کمک آب روونش هرچی گندم داشتی خورد کردی!

از حرف هایش چیزی سر در نمی آورد. اینبار لگد محکم تری به در زد.

-: خزعل نگو عوضی! درو باز کن ... مردی بیا رو در رو حرف بزنیم.

بر خلاف مرد عصبانی پشت در، او آرام بود ... دو ضربه ی کوچک به در زد.

-: به وقتش رو در رو هم میشیم!

صدای گام هایش در سکوت آنجا پیچید و وقتی به گوش مرد رسید، انگار روح از جانش پر کشید ... با قدرت بیشتری به جان در افتاد.

-بهت می گم درو باز کن... کجا میری؟؟ منو اینجا نذار... لعنتی برگرد درو باز کن!! بهت میگم باز کن!

او داد میزد و مرد دیگر با رسیدن به محوطه ی بزرگ و باغ مانند آنجا، صدایی را نمی شنید. کنار در اصلی خانه ایستاد و کلید در های قفل شده را زیر سنگ بزرگی که اطرافش پر بود از پیچک های پیچ خورده و بالا رفته، گذاشت و بعد از خروج از آن مکان و هم انگیز اما زیبا، در را بست و سوار بر ماشین از آنجا دور شد!

کلید را در قفل می چرخانم و در را به داخل هل میدهم تا باز شود. پا که به داخل حیاط می گذارم، صدای اره به گوشم می خورد! متعجب چانه ای بالا می اندازم و کلید ها را در دستم می چرخانم و در مشتم نگه میدارم. به طرف مرکز صدا می روم که از حیاط خلوت و کارگاه عطیه است!

نزدیک در کارگاه که می شوم صدا بیشتر و بیشتر می شود و با باز بودن در سری داخل می برم. آقاجون را کنار دیوار میبینم و عطیه کنارش، چادر به سر ایستاده. پس کسی در آنسوی دیوار که من نمی بینم، ایستاده و مشغول اره کردن است. بیشتر داخل می روم و مردی را می بینم که گوشه ای از کارگاه ایستاده و روی میز بزرگ آن، با دستگاه کوچکی مشغول برش چوب هایی در اندازه های کوچک و بزرگ است.

آقاجون حضورم را حس می کند و جلو می آید. با صای بلند سلام می دهم و عطیه و آقاجون هم متقابلاً با همان تن صدا جواب میدهند. مرد که می بیند، برای لحظه ای صدای اعصاب خورد کن دستگاه کوچکش قطع می شود. سرم را به طرفش میگیرم که او هم سلام میدهد.

-:سلام خسته نباشید ...

دستی بالا میگیرد و دوباره دستگاه را روشن میکند. اصلاً باور کردنی نیست که این صدای بلند از این نیم متر دستگاه به گوش می رسد!

-:اینجا چه خبره؟

آقاجون گوشش را نزدیک می آورد: چی؟

زبانم را روی لب هایم خشک شده ام می کشم و تقریباً داد می زنم: میگم برای چیه این چوبها؟

آقاجون هم صدایش را بالا می برد: برای عطیه است، میخواد قفسه بندی کنه ته کارگاه رو

عطیه کنارم قرار میگیرد: برم شربتی چیزی بیارم

به شانه ی آقاجون میزنم: میرم بالا

سری تکان میدهد: باشه پسرم

با عطیه بیرون می رویم و کمی که از کانون صدا دور می شویم نفس راحتی می کشم.

-:چقدر صدا داشت!

لبخند آشنای عطیه را باز هم می بینم: میخوام ته کارگاه رو قفسه بندی کنم، خیلی بهم ریخته شده تمرکزمو میگیره

نزدیک در می رسیم: دیگه مثل قبل پر کار نیستی

-سفارش دوتا عروسک هست برای یه کار نمایشی ... ولی خب میخوام یکم سرم خلوتتر باشه

در را باز میکنم و دستم را جلو میگیرم تا اول او داخل برود: چرا؟

چادرش را از سر میکشد و وارد راه رو می شود و من هم کفش هایم را از پای در می آورم. روبه رویم می ایستد و چادرش را روی دو دستش می اندازد.

-خب ... یه ماه دیگه مراسم عقدم ... میخوام وقت داشته باشم به کارام برسم!

کفش ها را کنار هم جفت می کنم و به او چشم میدوزم که سرش پایین است و کمی گونه هایش رنگ گرفته. اصلا باورم نمی شود که او هم بالاخره به خانه ی خودش می رود و دیگر ممکن است در کارگاه انتهای این خانه او را نبینیم. هنوز او را با روسری ای کوچک که گره اش را زیر گلو محکم می کرد و دفتر و کتاب ریاضی اش را برای حل معادلات نزد من می آورد تجسم می کنم. خیلی زود بزرگ شد و من... من هم شاید خیلی زود پیر شدم!

از همان ابتدای خانه، ساحل را صدا میزنم و او دوان دوان به طرفم می آید. میگیرمش و موهایش را می بویم.

-خوبی بابایی؟

سرش را محکم رو به پایین تکان میدهد و با هم روی مبل می نشینیم. احساس می کنم نسبت به قبل، سبک تر شده.

-بابایی کی میریم خونه؟

صورتش را قاب میگیرم : خب یه چند روزی باید اینجا پیش عزیز و عطیه بمونی

دستانش را به دو طرف باز میکند : من که حالم خوبه خوبه

عطیه می گفت خودش با یک روانشناس کودک حرف زده و او پیشنهاد کرده که به مهد کودک برود ...

-میخوای دوباره بری مهد؟

اخم هایش در هم می شود و لب هایش جمع...

-نخیرم... دوست دارم بریم خونهنقسم را آرام آرام بیرون میدهم : بابایی یه چند روزی کار داره ...وقتی کارش تموم شد میام میریم مسافرت

چهره اش باز می شود : دریا؟

لپش را می کشم : آره

-کی میریم؟

مثل خودش چانه ام را جمع می کنم : دو هفته دیگه

دستان تلپش را بالا میگیرد و میشمارد : یعنی چندتای دیگه؟

به چشمان شفافش خیره می شوم : خیلی دیر نمیشه...تا تو دوباره تو مهد دوست جدید پیدا کنی زودی میام بریم

عزیز کنارمان می آید و جلوی دستم جای میگذارد.

-ممنون عزیز

-نوش جاننت مادر

-عزیز، بابایی میگه کارش تموم بشه میریم دریا

-اینشالله عزیزجون

چشم غره ای به من می رود که نمیدانم دلپش چیست و من چشم گرد می کنم.

-ساحل نقاشی نکشیدی؟

دستانش را به دو طرف باز می کند : الان میارم

از روی پایم پایین می پرد و سریع به طرف اتاق ها می دود.

استکان چای را بر میدارم : چیزی شده عزیز؟

-اگه نمیخوای ببری الکی به بچه قول نده

چای داغ را مزه مزه می کنم : میبرم ...نخوام هم مجبورم که ببرم!

جوری نگاه می کند که میفهمم خیلی از حرفم چیزی دستگیرش نشده ... لباس گل گلی اش را روی پهلوی هایش مرتب می کند : راستی ...

نگاهم از چایی که می خورم بالا می آید و روی او که یک مبل نزدیک می شود، می نشیند.

-زنگ زدم به وفا...

استکان در نزدیکی دهانم خشک می شود و بعد آرام پایین می آید : چرا؟

دستش را روی پایم می گذارد : میخواستم حال و احوال بپرسم مادر جان

آهایی می گویم و دوباره مشغول چای خوردن می شوم

-داغه مادر! خب اون معده رو میسوزونی

لبخندی میزنم : تاحالا که نسوخته!

سری تکان میدهد و نفسش را بیرون : می گفت زن عموش مریضه

-بکی؟

مات نگاهم می کند که میفهمم وفا را می گوید. لبخندم را بیشتر می کنم: آره صبح خودش گفت

-خلاصه نگران شدم

-نگران زن عموی وفا؟

نگاه عزیز برق می زند و ذوق زده می شود : فدات شم مادر چه قشنگ میگی وفا

چند لحظه مات نگاهش می کنم و به یک باره با صدای بلند شروع به خندیدن می کنم!

استکان چای را روی میز می گذارم و دستی به چشمانم می کشم...واقعا تا به حال به چگونگی بیان اسمش از دهانم فکر نکرده بودم!

عزیز اینبار پشت چشمی نازک می کند : خوبه خوبه

هنوز در صدایم خنده حس می شود : حالا چرا نگران زن عموی وفا شدین؟

انگار اینبار آه می کشد : خدا شفاش بده ... این دختر هم سر درد و دلش باز شد، کلی اشک ریخت طفلی...

ناخداگاه از تصور اشک ریختن او، اخم هایم در هم شد.

-حالا چی گفت؟

-هیچ خوب نیست میخوای از من اطلاعات بگیری ها!

با چشم های گرد شده نگاهش می کنم : عزیز خودت داری میگی!

-خب حالا، من نگرانم ...طفلی مثل اینکه زن عموش ناراحتی اعصاب داره

پس اینکه می گفت زن عمویش ناراحت است، منظورش این بود.

-چرا؟

-دیگه ناراحتی اعصاب چرا داره؟ همه ی ما زن ها از دست شما مردا آخرش ناراحتی اعصاب میگیریم!

نگاهم روی عزیز همچنان متعجب است : بیچاره آقاچون!

نگاهش تیز می شود که باز می خندم.

-خب خدا زن عموی وفا رو شفا بده و ناراحتیش خوب بشه

دستانم را دو طرف دسته ی مبل می گذارم تا بلند شوم.

-کجا؟

-:میرم لباس عوض کنم برم اداره

مچ دستم را میگیرد و رو به پایین می کشد:بشین دارم حرف میزنم

دوباره می نشینم : جانم عزیز

-:جانت بی بلا ... میگم زنگ بزن این دختر و دلداری بده

ابروهایم بالا می پرند، من و دلداری دادن؟ شاید سخت ترین کار دنیا باشد.

-:نمیتونم عزیز

-:میدونستم آبی از تو گرم نمیشه

ابرو هایم جایی برای بالا رفتن ندارند! خوب است که پسرش را میشناسد و خیلی روی این کار اصرار نمی کند.

-:الان می تونم برم؟

-نه! داشتم می گفتم... بهتره توی همین یکی دو هفته بریم برای خواستگاری

اوف! همه چه اصراری دارند در عرض همین یکی دو هفته همه ی کار ها را انجام دهند.

-:مگه نمیگین زن عموش مریضه

-:خب برای همین میگم زودتر بریم و حرفا رو بزنیم. آگه خدایی نکرده، اتفاقی برای زن عموش بیفته دیگه کم کم باید تا چهلیم ...

تا به حال این روی عزیز را ندیده بودم!

-:عزیز!!

-!!:خب من نمیخوام دیگه این ماجرا هی پشت سر بیفته

دم عمیقی میگیرم : فعلا که من تا دو هفته خیلی درگیرم ...باید یه پرونده رو ببندم ... الان هم اومدم بگم بیشتر حواستون به ساحل باشه شاید توی این مدت کمتر سر بزنم

-:آئین...

دستم را جلوی صورتش میگیرم : خواهش می کنم عزیز ...بذارید برای بعد از اینکه دل مشغولی نداشته باشم و حال اونم بهتر باشه

بلند می شوم و به طرف اتاق می روم...عزیز همچنان زیر لب غر می زند!

حین پیاده شدن از ماشین کناره ی پیراهنم را میگیرم و روبه جلو میکشم. امیرعلی در را مینندد و من به اطراف نگاه می کنم.
امیرعلی دوباره به سراغ دکتر تازه کار رفته و با بررسی هایی که انجام شد، مشخص کردند که باید تک تیرانداز فاصله ای بیش از 500 متر، با پاشا داشته باشد!

از روی نقشه، فاصله ی 500 متری را با ویلا پیدا کرده و حالا در کوچه ای هستیم که برخلاف اطراف ویلا، چند ساختمان بلند و چندطبقه هم در آن دیده می شود.

رفت و آمد در کوچه تقریبا زیاد است و در انتهای فضای باز کوچه چند پسر در حال فوتبال بازی کردن هستند که صدایشان در کل کوچه پیچیده. امیرعلی کنارم می ایستد و جایی را روی نقشه ی تبلت درون دستش نشان میدهد.

-این نقطه ی قرمز رو نگاه کن رئیس

روی نقطه ی قرمز رنگ ضربه می زند و آن بزرگ تر و واضح تر می شود، تا جایی که عبارت مجتمع مسکونی پردیس، کنارش نوشته می شود.

سر بالا میگیرم و درست در روبه رویم، ساختمان چهار طبقه ی نارنجی رنگی میبینم که نوشته ی پردیس به بزرگی در کنارش مشخص است.

دست امیرعلی روی ساختمان می نشیند : احتمالا همینه

سری تکان میدهم و جلو می روم برای زنگ زدن. زنگ قسمت سرایداری را میزنم و چند دقیقه ی بعد در باز می شود.

مرد لاغر اندام و بلندی جلوی در قرار گرفته که با چشم هایی تنگ و کوچک شه به ما نگاه می کند.

-امرتون؟

دست در جیب شلوارم می برم و کارتم را روبه رویش میگیرم.

-میخواستیم بریم پشت بوم

سرس را جلو کشیده که باعث خم شدم هیکل درازش می شود! نگاهش موشکافانه کارت را می خواند و تا وقتی آن را عقب نمی کشم دست از خواندنش بر نمی دارد.

-پشت بوم برای چی؟

نگاهی به امیرعلی می کنم و او جلو می رود و دستش را میگیرد و از در دور می کند. وارد می شوم و آن ها مشغول صحبت کردن می شوند. احتمالاً باید راه پشت بام بسته باشد. جلوی آسانسور می ایستم و به طرف آن ها بر می گردم.

-در پشت بوم بازه؟

مرد که مخاطب من است فقط نگاهم می کند و بعد کلیدی از جیبش بیرون می کشد و در دستان امیرعلی می گذارد.

آسانسور که بالا می رود، دقیقاً در طبقه ی چهارم متوقف می شود و برای رفتن به پشت بام باید یک ردیف پله را بالا برویم. روبه روی در فلزی و سفید رنگی می ایستم که به جای هر گونه قفل و دستگیره ای، یک قفل کتابی کوچک رویش خورده و امیر علی با تک کلیدی که دارد ، آن را باز می کند.

در که باز می شود، بادی در موهای کوتام می پیچد و همراه با حس خوشایندی که ایجاد می کند، کمی آن ها را بهم میریزد.

قدم بر میدارم و روی پشت بام میگردم ...نگاهم روی آنتن ها و دیش های ماهواره چرخ می خورد و روی چند کولر می نشیند ... جلو تر می روم و لبه ی دیوار های کوتاه آن می ایستم ... کوچه های اطراف در دیدم است ولی ویلا نه!

زاویه ای دیگر را انتخاب می کنم واینبار جایی درست در کنار در نخودی رنگ ویلا که اصلاً محل قرار گیری پاشا نبود در دیدم می نشیند. امیرعلی هم کنارم می آید.

-چیزی معلوم نیست

-نه

انگار امروز او کلافه است ، دستی به صورتش می کشد : مگه میشه؟!

دست هایم را زیر بغل می زنم و کناره های آزاد پیراهنم در باد کمی که می وزد به عقب می روند.

-چرا نشه ... قرار نیست هر جایی که بلند باشه، دید خوبی نسبت به همه جا داشته باشه!

طرف دیگر پشت بام قرار میگیرم و به پشت سرم نگاه میکنم ... یک ساختمان بلند دیگر درست در پشت این ساختمان قرار دارد. شش طبقه اش را می توانم بشمارم، پس با حساب چهار طبقه ی دیگر، ده طبقه است.

سر میگردانم و دوباره راهی که به ویلا می رسد را می نگرم ... از یکی از گوشه های دیوار پشت بام می شود کناره ی در ویلا را دید ... چیزی که باعث جلوگیری از دید کامل به خانه های جلویی می شود، وجود یک آپارتمان بلند دیگر در جلوی این آپارتمان است.

چند باری نگاهم را بین دو آپارتمانی که در وسطشان گیر افتاده ایم می اندازم ...با یک حساب سر انگشتی می توان فهمید، ضارب برای اینکه دید بهتری داشته باشد ساختمانی را انتخاب می کند که بلند تر باشد! جایی که دور بودنش را با یک اسلحه ی قوی و با برد بالا حل کرده!

به پشت سر می چرخم و نگاهم را روی ساختمان ده طبقه می دوزم...چند قدم به طرف در بر میدارم و به بازوی امرعلی میزنم : اینجا نیست، بریم!

با گذر از کوچه های آنجا، پنج دقیقه ای طول می کشد که به آن ساختمان برسیم. از چیزی که فکر می کردم دور تر است، حداکثر، 500 متر دیگر آمده ایم!

-:امیر علی؟

روبه روی ساختمان می ایستیم.

-بله رئیس

-:چرا مشخص نشد چه اسلحه ای استفاده کرده؟

نفسش را بیرون میدهد : گلوله یه گلوله ی کالیبر 12/7 معمولی بوده که برای اسلحه های زیادی استفاده میشه، منتها بچه ها دارن روی قطر و شیارش کار می کنن

راست می گوید ... اگر مدارک بیشتر داشتیم، راحتتر میشد، نوع اسلحه را مشخص کرد.

سری تکان می دهم و اینبار به ردیف زنگ های بی نام و نشان خیره می شوم. در حال تصمیم گیری هستم که در پارکینگ باز می شود و یک ام وی ام سفید و کوچک از آن بیرون می آید. جلو می روم و کنارش می ایستم، که با دیدنم توقف می کند.

-:بیخشید خانم؟

راننده زنی ست که با دیدنم عینک آفتابی ای که سیاه رنگ نیست را از روی چشمانش بر می دارد و روی موهایش فیکس می کند.

-بله؟

صدای ظریفی دارد که به چهره اش می آید.

-:توی این ساختمان زندگی میکنید؟

با نگاه عمیقی به من پاسخ میدهد : بله، چطور؟

پاسخش را نمی دهم و در عوض سوال دیگری می پرسم: توی چند روز گذشته چیز مشکوکی ندیدین؟

نگاهش رنگ بی تفاوتی میگیرد : دلیلی نمیبینم توضیح بدم!

امیر علی جلو می آید و میدانم از کلافگی که دارد ممکن است کاری بکند! دستم دراز می کنم و بدون اینکه تکانی به خودم بدهم، دستم جلوی شکمش را میگیرد و او دیگر قدمی جلو نمی آید. زن هم دنده را جا می زند و راه می افتد.

-باید حاشو می گیرفتم! جونش بالا می اومد اگه دوکولم حرف میزد؟!

به طرف در باز پارکینگ می روم که هنوز بسته نشده : مجبور نبود جواب بده!

داخل پارکینگ که میشویم، چراغ های حساس تعبیه شده در سقف تک به تک روشن می شوند و محیط تاریک را غرق در نور می کنند.

-:برو ببین کسی رو پیدا می کنی، احتمال زیاد در پشت بوم بسته ست

فقط سری تکان می دهد و راه مخالف جایی که ایستاده ام را در پیش میگیرد. کمی به اطراف نگاه می کنم و رنگ های کرم و سفید ترکیبی دیوار های پارکینگ در چشمم زیبا می نشیند ... حتی در های آسانسوری که آینه ای ست و می توان خود را تمام قد در آن دید ... دو دستم را در جیب شلوارم فرو می برم و با کنار رفتن پیراهنم چشمم روی اسلحه و بیسیم وصل شده به هم در کنار کمرم خیره می ماند ... باید پی گیر چگونگی پیدا شدن اسلحه ی ضارب هم باشیم ... باید بدانیم ممکن است از کجا دستش به همچین اسلحه ی قوی ای رسیده باشد!

با صدای گام هایی که به گوش می رسد، نگاهم در آینه ی آسانسور می نشیند که امیر علی را همراه با مردی در خود نشان میدهد.

نزدیک که می شوند، بر میگردم و اینبار خودشان را به جای تصویرشان میبینم.

مرد دستش را پیش می آورد و من دستش را می فشارم.

-عسگری هستم، مدیر ساختمان

سری تکان میدهم و با دست به سقف اشاره میکنم.

-:میخواهیم بریم پشت بوم

-بله جناب سروان گفتن

خودش کلید آسانسور را میزند و کناری می ایستد.

شلوار پارچه ای و پیراهنی آبی به تن دارد، کمی شکمش جلو آمده و از وسط سر طاس شده.

در آسانسور با صدای دینگ باز می شود و با اشاره ی دست او اول من داخل می شوم و در آخر خودش با زدن دکمه ی طبقه ی آخر، دست هایش را جلوی شکمش میگیرد و منتظر بسته شدن در می شود.

این پشت بام به خاطر وجود طبقات و مساحت بیشتر ، بزرگ تر است ... بر خلاف قبلی هیچ کولری روی پشت بام نمی بینم. احتمالا همه از کولر گازی استفاده می کنند. حتی دیش ماهواره ای هم روی آن نیست.

همین فضای بیشتری را در اختیار قرار میدهد. امیرعلی دست به جیب دور می شود و گوشه و کنار را نگاه می کند.

در نقطه ای می ایستم که ساختمان با دو ساختمان قبلی در یک راستا قرار دارند. این بلند تر است و چشم انداز بهتر و راحت تری دارد. ولی با این حساب اسلحه باید دوربین قوی هم داشته باشد که در مسافت یک کیلو متری هدف را درست نشانه رفته!

حضور امیرعلی را کنارم حس می کنم که دوربینی را به دستم میدهد. با تعجب نگاهش می کنم که ابرو بالا می اندازد. این دوربین همراهش بود و من ندیدم؟!

دوربین شکاری کوچک را که احتمالا در جیب کتش جای داده از دستش میگیرم و روی نقطه ای که به نظر در ویلا می رسد، تنظیم می کنم. همه جا در هاله ای از رنگ فرو می رود و بعد دستم روی لنز ها می چرخد برای تنظیم کردن. اندازه ی مناسب را که پیدا می کنم، در جست و جوی در ویلای پاشا به گل های زیاد اطراف دیوارش می رسم و بعد رنگ نخودی در که در رنگ نارنجی لنز دوربین قرمز به چشم می آید. دقیقا جایی که پاشا روی زمین افتاد را در دیدم دارم. کمی به چپ می روم و بعد کمی خم می شوم. لبه ی دیوار پشت بام، کمی از ساختمان قبلی بلند تر است. پس با قرارگیری لوله ی اسلحه روی لبه ی دیوار باید برای تنظیم آن در ارتفاعی پایین تر از ده طبقه، آن را رو به پایین کج کرد. وقتی با دوربین روی چشمم در راستایی که آن اسلحه قرار گرفته، قرار میگیرم. برای بار هزارم، توانایی ضارب را در شلیک از این ارتفاع آن هم در جایی نزدیک دو ابرو ی پاشا، تحسین می کنم!

صدای زنگ موبایل امیرعلی تمرکز را میگیرد و مرا مجبور به راست ایستادن می کند.

دو لنز دوربین را به هم نزدیک می کنم و آن را در یک دستم میگیرم. مرد،مدیر ساختمان، با همان ژست دست روی شکم، در دورترین نقطه از ما ایستاده.

دستم را بلند می کنم و او با گام های نه چندان شمرده به من نزدیک می شود. امیرعلی انگار باد در کناره های پشت بام اذیتش می کند که دستش را روی گوشش می گذارد و کمی خودش را به مرکز پشت بام نزدیک می کند.

روبه روی مرد می ایستم که او هم روبه رویم قرار گرفته.

-:در پشت بوم همیشه بسته است؟

-آره، اصولا کسی پشت بوم کاری نداره، می بینید که نه آنتی هست نه کولری

راست می گوید ... پس ضارب قفل در را هم به راحتی باز کرده.

-:راه ورود به ساختمان همون در اصلیه؟

-بله

-:پس راه دیگه ای وجود نداره... برای ورود و خروج به ساختمان سخت میگیرید یا راحت میشه وارد اینجا شد؟

-والا اینجا سرایدار ثابت نداره ...یکی هست هر دو هفته ای یه بار برای نظافت میاد و میره

-:اسم و آدرسش بده

سرش را تند تکان میدهد : بله حتما

امیرعلی به عجله به طرفم بر میگردد : رئیس بریم سازمان، گزارش اسلحه شناسی تکمیل شده!

سعی می کنم لبخندم خیلی آشکار نباشد: یعنی فهمیدن؟

او هم خوشحال است انگار : بله

نفسم را محکم بیرون میدهم : خیلی خب ... بسیار بچه های تجسس و انگشت نگاری بیان برای بازرسی اینجا

فقط سر تکان میدهد و همراه با مدیر ساختمان به طرف در خروج راه می افتیم.

-تا چند ساعت آینده اینجا ممکنه یکم شلوغ بشه ... کار خاصی به جز جست و جو و انگشت نگاری انجام نمیدن ... ولی بهتره کسی بالا نیاد

به جای مخزن و اتاق خودم یک راست به طرف مرکز اسلحه شناسی می رویم و وارد اتاقی می شوم که کارشناس در آن قرار دارد. با شناختنم از جای بلند می شود و از پشت میزش دل می کند و روبه روی من قرار میگیرد.

-به نظرم کار سختی در پیش داری جناب سرگرد

از این حرفش بوی خوشی به مشام نمی رسد.

همانطور که نشسته خودش را به طرف میزش خم می کند و لپ تاپ باز مانده روی آن را بر میدارد و روبه روی من می گذارد.

نگاهم روی اسلحه ی بی نظیری که در مانیتورش نشان می دهد، خیره می ماند!

از بچگی علاقه ی شدیدی به انواع اسلحه و تفنگ داشتم و مدام درباره ی آن ها اطلاعات کسب می کردم. در آن زمان که بچه ها در کوچه و خیابان در حال فوتبال بازی کردن بودند من یا در پی شناختن اسلحه ای بودم که تازه در کابی پیدایش کرده بودم یا به فکر جمع کردن جان هایی تازه از آخرین ورژن بازی در گیم نت های آن زمان که اسلحه ای جدید برای شخصیتم بگیرم تا مقدار زمانی که بتواند بچنگد را افزایش دهم!

ولی این سال ها آنقدر درگیر حل معما شدم که دیگر شناختن اسلحه ها را به دست متخصصانش دادم و خودم عادت کردم که فقط بشنوم و فکر کنم.

نگاهم روی حروف نوشته شدن کنار عکس اسلحه نشست، که صدای کارشناسی که بار ها او را دیده ام ولی باز هم اسمش در خاطرم نمانده ، در گوشم می نشیند.

-اسلحه ی قوی و فوق العاده ایه ... 50TAC ساخت آمریکا،چیز عجیبی که در اون وجود داره اینه که نهایت بردش در 1600 متریه، ولی چند سال پیش تونسته تو فاصله ی 2430 متری یه نفرو بفرسته او دنیا!

دستم را روی صفحه ی مانیتور می کشم ... انگار می توانم لمسش کنم ...چنین چیزی حتما خیلی سخت به دست می آید.

احساس می کنم دوباره عشق و علاقه ام به آن ها بر گشته که این سوال را می پرسم.

-دوربینش چی؟

لب هایش را سریع از هم باز میکند که صدایی ایجاد می کنند : متحرکه ... هر دوربینی که بخوای میتونی روش سوار کنی ، البته میدونی که منظورم چیه

میدانم ... منظورش لنز است ، حتما برای دیدن در آن فاصله لنز قوی ای هم نیاز داشته.

-نمیشه فهمید از کجا گیر آورده؟

-داشتن همچین چیزی یا پول زیاد لازم داره یا باید مستقیم از یه قاچاقچی گرفته باشی.

پاشا که خودش یک قاچاقچی به نام اسلحه بود ... یعنی احتمال داشت یکی از خودش اسلحه کش برود یا بخرد، که خودش را با آن بکشد؟

نفس حبس شده در سینه ام را بیرون میدهم و بلند می شوم.

-بمنون ... لطفا بگین بچه ها یه پرینت از اطلاعات اینو بفرستن دفتر من

دستش را پیش می آورد و دستش را می فشارم.

به مخزن که میرسم نگاهم اینبار به جای اتاق تاریک برهان به میز خالی او جلب می شود. جلو می روم و امیر علی پشت سرم داخل می آید.

-رئیس سروان شکبیا تا کی مرخصیه؟

حین نشستن روی صندلی گرم و نرم نگاهش می کنم.

یادم نمی آمد، گفته بود تا چند روز نیست؟!

-نمیدونم

نگاهش هنوز روی صورت من است ...نگاهش حسی دارد که نمی توانم آن را بخوانم ... حسی که شاید فکر می کند با این حرف می خواهم بگویم کلا از او بی خبرم!

-حالا چی شده مگه؟

بالاخره دست از نگاه خیره اش بر میدارد و دو دستش را به اطرافش رها می کند که روی شلوارش می خورد و صدا می دهد :

هیچی ... خیلی زود پیگیری می کرد، آمارا رو تو سه سوت در میاره!

لبخند محوی روی صورتم می نشیند که مطمئنم از چشم او دور نمی ماند. به طرف تخته ی نصب شده در روبه رویم می رود و مژیک را در دست میگیرد.

-قراره اصغری اطلاعات گیر بیاره

نمی گویم از کی؟ او خودش شروع می کند روی تخته نوشتن ... اصولا امیر علی وقتی خیلی کاری و باهوش می شود که دلش بخواهد زود قال قضیه ای کنده شود و به کار خودش برسد! امروز عطیه گفته بود که چیزی به جشن عقدشان نمانده!

-به نظرم کسایی که قراره روشن زوم کنیم چند نفر بیشتر نیستن!

دستانم را در هم قلاب می کنم و به او زل می زنم. در مژیک را باز می کند و می نویسد.

-پاشا می خواست محموله رد کنه ولی لو رفت و باندش نابود شد.

سرم را ریز تکان میدهم.

اسم سارا را که می نویسد کمی به جلو خم می شوم.

-سارا یکی از افرادی بود که توی باندش بوده ... میاد سراغ شما برای گرفتن اطلاعات ... این بزرگترین سوتی بوده که پاشا میتونسته بده ...

با خطی اسم پاشا و سارا را به هم وصل می کند و ضلع دیگری می کشد و به جای اسم، یک علامت سوال می گذارد.

-به نظرم باید دنبال این فرد باشیم!

چشم هایم را ریز می کنم و علامت سوال قرمز رنگ در نگاهم رخنه می کند ...

-چرا؟ فکر می کنی کسی هست که...

-پاشا رو لو داده!

کلید را در قفل می چرخانم و همراه با چرخش دستم صفحه ی بزرگ ساعت بالا قرار میگیرد و در نور کم لامپ های راه پله به آن نگاهی می اندازم. ساعت ده شب است و هنوز احساس می کنم عدس پلویی که در سازمان خورده ام سر معده ام مانده!

در راه پشت سرم میبندم و طبق عادت کلید را روی جا کفشی کنار در رها می کنم و سلانه سلانه خودم را تا آشپزخانه می رسانم. پیراهنم را در بین راه در می آورم و نصیب میل می کنم و نگاهم روی چای ساز می نشیند که یاد معده ام می افتم. میخوام هرچه زودتر به تخت بروم که خستگی را از خودم دور کنم و به فکر فردایی باشم که قرار است سخت تر ز امروز بگذرد...فقط دو هفته وقت دارم و هنوز خیلی از مسایل مجهول باقی مانده بودند!

از کنار یخچال عبور می کنم و یادم می آید آخرین بار یک بطری عرق نعنا در آن دیده ام و عزیز همیشه آن را برای معده تجویز کرده ... در یخچال را باز می کنم و در جست و جو بین بطری های قرار گرفته در، در آن، بطری عرق نعنا را پیدا کرده و بیرون می کشم.

لیوانی برمیدارم و همزمان با قاطی کردن مقداری از آن با آب،گوشی ام را از جیبم بیرون می کشم و به صفحه اش نگاهی می اندازم. خبری نیست... نه زنگی و نه پیامی ... گوشی را روی کانتور رها می کنم و بیخیال شیرین کردن عرق نعنائی میشوم که چون زهر تلخ است.

یک باره آن را سر میکشتم و از انتهای لیوان نگاهم روی گوشی ثابت می ماند و حرف عزیز در ناخداگاهم میپیچد.
(دلداریش بده!)

یعنی من می توانستم کسی را دلداری دهم؟ فکر می کنم در این کار چندان ماهر نباشم.

لیوانی که دیگر چیزی در آن نیست را پایین می آورم و در سینک می اندازم. گوشی به دست به اتاق می روم و خودم را روی تخت رها میکنم.

نگاهم را روی صفحه ی خاموش گوشی می دوزم و خودم را میبینم ... موهایم تا به حال اینقدر بلند نبوده! انگار خیلی وقت است از خودم غافل شده ام!

صفحه ی تار را روشن می کنم و بالاخره شماره را میگیرم.

سه بوق که می خورد پشیمان می شوم و نگاهم روی ساعت مقابلم میلغزد ... شاید خواب باشد این وقت شب، یا اصلا نگران شود! میخواهم قطع کنم که اینبار به جای صدای محکم همیشگی، صدایی آرام در گوشم میپیچد.

-الو؟

بذاق به سختی از گلوی تلخ شده ام پایین می رود. خودم را تا روی بالشت ها ، بالا میکشتم.

-:سلام

احساس کردم صدایم گرفته.

-سلام قربان، طوری شده؟

اینکه من به عنوان یک مرد نمی توانستم موفقیت را در دست بگیرم، چیز بدی است؟

-:ا...نه، چه اتفاقی این وقت شب

او هم کمی مکث می کند : برای همین یکم نگران شدم

-:نه ...چیزی نیست، فقط میخواستم بدونم...

لب زیرینم را به دهان میکشتم و ادامه می دهم : میخواستم بدونم کی بر میگردی؟

صدایش متعجب می شود و از پس این خط های ارتباطی هم می توانم چهره ی متعجبش را تصور کنم.

-مشکلی پیش اومده؟

باز هم نفسی میگیرم : یکم سرمون شلوغ

-چشم، فردا بر میگردم

نه ... نمی خواستم اینگونه شود. مثلا قصدم دلداری بود.دستم را درون موهایم میبرم و باز هم حرفم را به یک باره میزنم.

-:زن عمو ت چطوره؟

-زن عمو؟!!

نمیدانم امشب چرا هی تعجب میکرد.

-:آره، مگه نگفتی حالشون خوب نیست

-آها، یعنی بله... خوبین ممنون

خداروشکر را زیر لب می گویم و چند لحظه ای به سکوت میگذرد... صدای او اینبار این سکوت را می شکند... صدایی که باز هم آرام است.

-قربان؟

به آرامی خودش پاسخ میدهم : بله؟

-خودتن خوب هستین؟

نمیدانم چرا سوالش به مذاقم خوش آمد! لبخند روی لبم می نشیند... ولی یادم می افتد من حال او را نپرسیده بودم!

-:خوبم

-بیخشید که توی این موقعیت تنهاتون گذاشتم

ابرو هایم بالا می روند که او خودش هم هول می شود و تند تند اضافه می کند.

-یعنی گروهو تنها گذاشتم!

لبخندم را بروز نمیدهم. انگار می ترسم آن را ببیند یا در صدایم حسش کند.

-:مشکلی نیست...مرخصی رفتن حق هر کسیه

باز هم سکوت خط ارتباطی ما رو پر می کند و ذهن من خالی تر از هر زمانی به این سکوت گوش میدهد.

-:اگه فکر می کنی بهتر بیشتر بمونی ...

حرفم را قطع می کند : نه...خودم دلم برای کار تنگ شده!

نفسم را آرام آرام از سوراخ های بینی ام بیرون میدهم...دهان باز می کنم که من هم از کار و دلتنگی چیزی بگویم ولی نمی شود!

-:بسیار خب...مزاحمت نمیشم، فردا میبینمت

-مزاحم نیستین...شبتون بخیر

-:شب بخیر

منتظر می مانم تا اول او قطع کند. صفحه ی گوشی که سیاه شد، آن را به گوشه ای از تخت می اندازم و غلتی میزنم.

من که به عزیز گفتم، اینکاره نیستم!

بطری کوچک شیر کاکائو را سر میکشم و آخرین قطره های آن را وارد دهانم می کنم. ماشین را در محوطه ی سازمان متوقف می کنم و پیاده می شوم. در سر راه بطری ای که نمیدانم از کجا وارد یخچال خانه ی من شده بود را ، وارد سطل زباله می کنم و راهم را به طرف مخزن پیش می برم.

باز هم نگاهم روی تابلوی آزمایشگاه خیره می ماند و یادم می آید که دکتر دیگر آنجا نیست. به جای او آن پسر جوان و سرخوش که مدام می خندید آمده بود. راستی اسمش چه بود؟ راه پله ها را در پیش میگیرم و به مخزن میرسم و هرچه فکر می کنم اسمش در خاطرم زنده نمی شود!

اول صبح است و بعضی ها سر و حال و بعضی ها در حال چرت زدن هستند. باز هم خبری از برهان نیست.

اصغری جلوی پایم، پا می چسباند.

-صبح بخیر قربان

سری تکان میدهم : برهان کجاست؟

نگاهش را کوتاه به طرف اتاق او میگیرد و دوباره به من چشم میدوزد.

-چند روزه درگیر به پرونده هستن

راست می گوید ... درست است من درگیر پاشا شده ام ولی این دلیل نمی شود بقیه دست از جنایت بردارند.

درون اتاقم می روم و از آنجا نگاهی به امیرعلی می اندازم که روی میزش خوابش گرفته!

-:این چرا خوابه؟

سرم را که بر میگردانم خودِ اصغری در حال خمیازه کشیدن است!

-قربان تا دیر وقت درگیر پیدا کردن سارا بودیم!

سارا؟ منظورش سارا، خواهر سپیده است؟

-:کی گفته بود پیداش کنید؟

-سروان هادی

نگاهم را به نوشته های روی تابلو می دوزم ... امیرعلی معتقد است یا کار سارا است یا شخص دیگری در این میان قرار دارد!

-:خب، نتیجه چی شد؟

-پیداش کردیم!

خیلی تعجب نمی کنم، پیدا کردن شخص فراری مثل سارا که جاهای زیادی برای مخفی شدن ندارد، نمی تواند کار سختی باشد.

-:پس چرا نمیرید سراغش؟

نگاهش را از پس دیوار شیشه ای به میز امیرعلی می دوزد : سروان که خوابن و بعد هم گفتن صبر کنیم تا سروان شکبیا بیان!

از پشت میز بلند می شوم : مگه فقط همین یه افسر خانمو داریم؟

دهان باز می کند چیزی بگوید که اهمیتی نمی دهم و از کنارش رد می شوم. بالای سر امیرعلی که میرسم، یک دستش را زیر سرش گذاشته و آرام و منظم نفس می کشد. دلم به رحم می آید، ولی من هم دو هفته بیشتر وقت ندارم که در روز سومش هستیم!

چند ضربه ی آرام رو میز می زنم و او فقط سرش را جابجا می کند. ضربه ی بعدی را محکم تر می زنم و اینبار سرش را به یک باره بر میدارد و با دیدن من از زیر پلک های نیمه بازش، بلند می شود و می ایستد. هنوز در خواب است وقتی احترام می گذارد.

-:صورتتو بشور و بیا

جلوی دهانش را برای کشیدن خمیازه ای بلند، بالا میگیرد و چشمی که می گوید در صدای خمیازه اش کش دار می شود.

می رود و من می چرخم تا به مقر فرماندهی خودم برگردم، که نگاهم در صورتی گرفته شد در قابی سبز و مشکی، قفل می شود. احترام می گذارد و لبخند به لب دارد.

-سلام قربان

به جای جواب سلام دادن نگاهم روی ساعت می نشیند که عقربه های آن هنوز به هشت و نیم نرسیده اند. برای اینکه این ساعت اینجا باشد، حتما صبح خیلی زود راه افتاده!

نگاهم را از ساعت بزرگ روی دیوار مقابل جدا می کنم.

-:سلام

راهم را به طرف اتاقم پیش میگیرم : امیرعلی اومد بباید اتاقم

هر سه روبه روی من نشسته اند و من سعی می کنم خیلی به چهره ی شاداب و خندان او توجه نکنم. بیشتر نگام روی ریخت پکر امیرعلی ست که همچنان چرت می زند!

-:سارا کجاست؟

از گوشه ی چشم میبینم که متعجب نمی شود. چرا؟ الان موقعیتی است که او باید خبر نداشته باشد و طبق پیش بینی های من از شخصیت او باید متعجب شود!

امیر علی دهان باز می کند : تو یه روستای اطراف طالقان

اخم در هم می کشم:اونجا چرا؟

-نمیدونم

-:چطوری پیداش کردین؟

به جای او اصغری حرف می زند : اول از پاتوقاشون شروع کردیم. چندجا رو گشتیم و کم کم فهمیدیم تا بره اونجا چند بار جاشو عوض کرده. نهایتا کسی که اونجا براش خونه جور کرده پیدا کردیم و الان آدرسشو داریم

همه ی این ها در یک شب؟ احسنت داشت!

-:کارتون خوب بوده ...حالا باید بگیرینش

امیر علی بلند می شود و دستی درون موهایش می کشد.

-اگه موافق باشید همین الان راه بیفتیم

موافق بودم ... هرچه سریع تر بهتر.

-:هماهنگی نیرو و پلیس طالقان با شما، حکم جلبم با من!

تلفن را برمیدارم و شماره ای که می خواهم را میگیرم.

اگر جور شود شاید در کمتر از دو هفته پرونده را ببندیم!

پس از منتظر ماندن برای نیروهایی که از ناحیه فرستادند، همراه با بچ ها به طرف محوطه می رویم.

سر راه، دوباره نگاهم به تابلوی زرد رنگ آزمایشگاه می افتد و حین چرخیدن به طرف در، سرم را به طرف امیر علی میگیرم که کنارم قدم بر میدارد.

-:اسم این دکتره چی بود؟

دیگر گیج نیست و چرت نمی زند، برای ثانیه ای سرش را به عقب بر میگرداند و دوباره خیلی زود به نیم رخ من خیره می شود.

-دهدشتی؟!

جلوی رویش بشکنی میزنم: دهدشتی!یادم می مونه!

امیر علی نگاه ماتی می اندازد که حس می کنم یک عمرا خاصی در انتهای چشمانش نهفته است!

به جای او، خودم در دلم می گویم(شک دارم یادم بمونه!)

به کنار ماشین می رویم که سه ماشین دیگر را با افرادش کنار هم میبینیم. با دیدن ما از ماشین پیاده می شوند که با اشاره ی من دوباره به درون ماشین بر میگردند. -:زود حرکت کنیم

اصغری به طرف در راننده می رود و امیر علی و وفا سمت عقب میروند و می نشینند.

دستم به طرف دستگیره ی در می رود که گوشی ام زنگ می خورد. نام برهان را روی صفحه اش میبینم.

هیکلم بین در و بدنه ی ماشین می ماند و خط سبز اسکرین را میکشم.

-:بله برهان؟

-آب دسته بذار زمین بیا اینجا

ابرو در هم می کشم: اونجا کجاست؟

-جایی که یکی یکی دیگه رو فرستاده اون دنیا!

نگاهی به اطرافم می اندازم که همه نشسته و به من نگاه می کنند.نفسم را آرام از بینی بیرون میدهم و پشت به امیر علی و وفا می ایستم که به من زل زده اند.

-چی شده؟

-لازمت دارم

صدایش کمی بلند است و باد در گوشی میپیچد. انگار از سر و صدای اطراف دور شده است.

-دارم میرم برای ماموریت

-میدونم...سراغ سارا

ابرو بالا می اندازم: از کجا؟

کمی کلافه است: الان زنگ زدم دفتر منشی گفت. الان مهمه واقعا؟

-گرفتن سارا؟ معلومه که مهمه

-نه بابا، اینه خودت بری...

دم عمیقی میگیرم...مسلمما موضوع یک پرونده بود،ولی من نمی توانستم از سارا بگذرم!

-برهانت...

-آدرسو برات میفرستم آئین...لازمه که باشی

دستی به طرف راست صورتم میکشم و در ماشین را محکم می بندم: وای به حالت اگه ارزششو نداشته باشه!

سرعت را کم می کنم و ماشین را دقیقا در کنار ماشین برهان ، در زیر پل غول آسا که در این آفتاب داغ، سایبان خوبی ست، متوقف می کنم و پیاده می شوم.

صدای افرادی می آید که احتمال برای پیدا شدن جسد مذکور در زیر این پل جمع شده اند.

جلو تر می روم و از دور بین جمعیت، وسط نوار های زرد رنگ، برهان را میبینم.

دستی بلند می کند و من آب معدنی که سر راه خریده ام را در دستم می چرخانم و حین حرکت جرعه ای از آن می نوشم. در خلاف جهت باد می روم و کمی خنک می شوم. گرما همیشه آزاردهنده تر از سرماست!

کنارش می ایستم و دست جلو می آورد.

در چشمانش خیره می شوم و به خاطر نور آفتاب که مستقیم به صورتم می نشیند یک چشمم را میبندم.

-چی شده؟

لبهایش به لبخندی بزرگ باز می شوند : گفتم که یکی ...

حرفش را قطع می کنم : یکی دیگه رو کشته! حالا کجاست؟

ضربه ای به سر شانه ام می زند و از کنارم رد می شود : زدی به خال!

حرفش را نمی فهمم. اینبار او روبه آفتاب است و من چهره ی او را در سایه میبینم و تازه متوجه کیودی کم کنار پیشانی اش می شوم. قدمی جلو تر می روم و دستی که بطری را در خود رارد به طرف پیشانی اش می برم.

-چی شده؟

به جای من خودش دست روی کیودی می کشد و اخمش در هم می رود. احتمالا از دردش است.

-زنم با لنگه کفش زده!

ابروهایم بالا می روند: چرند نگو!

قهقهه سر میدهد و به همان طرفی که چرخیده راه می افتد : از پله ها خوردم زمین

تاجایی که در خاطر دارم خانه ی آن ها پله ندارد.

-:مگه بچه ای؟!

پشت سرش می روم و همچنان حرف میزنند: تقصیر باباست، بهش می گم این پله های گلخونه تعمیر نیاز داره، آخرش تا سر منو به باد نده به فکر تعمیرشون نمیفته!

راست می گوید...گلخانه ی پدرش یک ردیف پله ی مارپیچی به زیر زمین دارد.

-:روشنی بزرگ چطوره؟

-:خوووب!

سری تکان میدهم و او بالاخره می ایستد. بوی گند در حال خفه کردنم است!

-:این بوی چیه؟

-:جنازه ی مذکور!

دستم را جلوی بینی ام میگیرم و اطراف را میبینم، خبری از جنازه نیست!

-:پس کجاست؟

سرش را کج میکند و متفکر به نقطه ای که خون در آنجا ریخته نگاه می کند.

-:پیداش نکردیم!

متعجب به او خیره می شوم. کمی جلو می روم و به همانجایی که او نگاه می کند، چشم میدوزم.

جنازه را پیدا نکردند؟! مگر می شود؟!

-:یعنی چی؟ مگه...

سر کجش صاف می شود و نگاهش در چشمم فرو می رود.

-:گفتم تو بیای که تو بگی یعنی چی!

خنده ی کوتاهی می کنم و سرم را به اطرافم می چرخانم...

-:چرا فکر کردی من جواب این موضوع رو میدونم؟!

-:خب چون تو شرلوک هلمز بهتری هستی!

واقعا خنده ام میگیرد، برهان یک چیزش شده!

-:ولی تو باهوش تری!

دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند: ولی تو سرت درد می کنه واسه حل اینجور معماها! مثل معمای پاشا! خیلی راحت فهمیدی از چه ارتفاعی و چجوری و با چه اسلحه ای کشتنش!

چشمانم را در نگاهش تنگ می کنم: بین ما هم جاسوس داری؟

سرخوش چشمکی میزند: فکر کن آره!

کمی دور می شود و کنار لکه ی برگ خون دلمه بسته روی زمین می ایستد. نفسم را محکم بیرون میدهم و نزدیکش میشوم. برهان است دیگر، گاهی مرموز و غیر قابل نفوذ. ولی هنوز همان کسی ست که دوست و رفیق من و است همیشه او را تحسین کرده ام!

مثل خودش، پاهایم را کمی باز می کنم و دو دستم را در جیب شلوارم فرو میبرم.

-:خب؟ از اول بگو چی شده؟

زبانش را روی لبش می کشد: یه ساعت و نیم پیش بهمون خبر رسید...اومدیم ولی اثری از جنازه نبود!

نگاهم همچنان روی خون است...تازه است و معلوم است مقتول خیلی از مرگش نگذشته.

- همه جا رو...

- گشتیم، نیست!

- خب شاید اصلا نمرده

- حدس میزنم... ولی با این مقدار خونی که اینجا ریخته بعیده زنده مونده باشه

- کی خبر داده؟

- نمیدونیم... به عابر که اونو دیده و زنگ زده

- عابر زیر پل؟

می چرخد و نیم رخ را نگاه می کند: میدونی که مواد فروشا و معتادای زیادی گذروشن اینجا میفته!

سری تکان میدهم. راست می گوید. جلو تر میروم و خون را دور میزنم... آن طرف به علف ها و گیاه های خودروی کنار پاهای پل میرسد... گشتی میزنم که چیزی نصیبم نمی شود.

- بچه ها همه جا رو گشتن، چیزی نیست

باز هم کمی آب میخورم. یک جنازه که ناپدید شده، تیتز خوبی برای روزنامه هاست!

- مرد بوده یا زن؟

- مرد

دهان باز می کنم برای سوال دیگری که از دور همان دکتر را میبینم. اسمش چه بود؟ چشم هایم را محکم روی هم فشار میدهم. امکان ندارد به همین زودی فراموش کنم. فکر کن آئین، حتما یادت می آید!

همین که صدایش را میشنوم ذهنم فعال میشود!

- به به، کی اینجااست، جناب سرگرد نواب!

چشم باز می کنم و به چشم های روشنش خیره میشوم! دکتر نیمادهشتی!

دستی که جلو آورده می فشارم و لبخندی که به لب دارم حتما به خاطر به یاد آوری نامش است! نمیدانم چرا این پسر به دلم نمی نشیند، شاید چون جای دکتر محبوبم را گرفته!

- جسدی در کار نیست که گزارشی بدم سرگرد، ولی در اسرع وقت گزارش خون شناسی رو براتون میفرستم

فقط سری تکان میدهم و او راهی از میان من و برهان باز می کند و رد می شود. سربازی جلوی پایمان احترام میگذارد که سر ما را از رفتن دکتر دهمشتی به طرف خودش بر میگردد.

- قربان کار بچه ها تمومه

- باشه، دیگه کاری هم نداریم، برمیگردیم

به طرف ماشین ها می رویم که برهان سوییچش را برای سربازی پرت می کندو او هم در هوا میگیرد.

- ماشین منو بیار من با سرگرد بر میگردم

- اطاعت قربان

سوار میشویم و کمر بندش را میبندد.

- امیدوارم دست فرمونت به خوبی گذشته باشه!

لبخند نصفه و نیمه ای میزنم: بکشتم حق دارم!

متعجب به طرفم برمی گردد و من خونسرد ماشین را روشن می کنم و دور میزنم.

- چرا؟

- به خاطر هیچ و پوچ منو از دستگیری سارا کشوندی اینجا!

- ریگی رو که نمیخواستی بگیري داداش! یه زن ترسو فراریه که هر کسی از پیشش بر میاد. یا نکنه...

دنده را بالا میبرم و در لاین وسط سرعت میگیرم : یا چی؟

مشتی به بازویم میزند: نکنه دلت تنگ شده کلک؟!!

خودش از حرف بی مزه اش قاه قاه میخندد و دوباره صاف مینشیند.

- آگه سارا پاشا رو کشته باشه اونقدر ا هم ترسو به نظر نمیرسه!

کمی جدی می شود: آره...هیچی بعید نیست

- امیدوارم چیز جالبی برای گفتن داشته باشه...

-مثلا چی؟

-:مثلا حرفی درباره ی شخص سومی که سرخی ازش نیست بزنه!

نفس عمیقی میکشد و کمی کمر بند را از خودش جدا می کند : چقد مطمئنی که اون فرد وجود داره؟!!

-:خیلی زیاد. بالاخره یکی باید پاشا رو کشته باشه، تیر غیب که نکشتش!

تک خنده ای می کند: شیفته ی این منطقتم!

روبه رویم نشسته و دست و به سینه به من عصبی نگاه می کند. یک پایم را روی زمین ضرب میدهم و او هم کم کم از صدای برخورد کفشم با زمین، کلافه می شود!

- نکن!

با ضرب آخر پایم را محکم به زمین می زنم و بلند می شوم : خب، الان که چی؟

دست هایش را که روی سینه در هم قفل کرده، جابجا می کند.

-چی که چی؟

-:نداشتی من برم طالقان و اومدم دنبال جسدی که اصلا خبر ازش نبود!

-بوش و خونش بود!

نفسم را مثال یک بادکنکی که می ترکد، بیرون میدهم!

-:اون خونه دلمه بسته روی زمین نشون میداد خیلی از کشتن یا رها شدن جسد نمیگذره. ولی برای ایجاد اون بو حداقل باید یه روز اونجا مونده باشه

به طرف من که پشت سرش قدم میزنم، می چرخد: مگه اینکه تا قبل از ناپدید شدنش هنوز ازش خون میرفته!

انگشت اشاره ام را به طرفش میگیرم: دقیقا

-خب، چه چیزی باعث میشه یه جسد ناپدید بشه؟!!

دستم را لبه ی پشتی ، صندلی ای می گذارم که او رویش نشسته.

-:البته آگه بهش گفت جسد...ممکنه نمرده باشه، ممکنه رفته باشه

لبه های به طرف پایین انحنا پیدا می کنند: آگه نزدیک 24 ساعت ازش خون رفته باشه یکم غیر منطقی میاد که با پاهای خودش پاشه بره

با او موافقم، ولی هنوز دلیلی به جز خود جسد محترم، برای ناپدید شدنش نمی بینم.

-: خب آكه كسى بوده كه نخواستۀ دست پليس بيافته...

بلند مى شود و من هم قد صاف مى كنم : نه، يه نفر اونو برده

با سرى كه كمى كج گرفته ام براى مدتى ، شايد يك دقيقه، نگاهش مى كنم. عكس هاى بچگى اش را كه ديده بودم، در تمام آنها چشم هاى سبز دارد. الان با گذشت زمان رنگ سبز چشمانش به خاكستري رسيده و پوستش گندمگون است و كبودى پيشانيش بدجورى توى ذوق ميزند.

-: كى؟ قاتل؟

-شايد... قضيه ي قاتل به محل جنايت برمىگرده است

-: آره خب ... احتمالش زياده

چرخى ميزند و به طرف در مىرود: خيلى دوست دارم زودتر ببينمش

-: چرا؟

-ازش بپرسم مقتولو كجا برده؟و آكه برده ،خب چرا از اول همونجا نبرده؟!

تك خنده اى مى كند كه لب هاى من هم به لبخند كوچكى از هم باز مى شوند.

-پرونده رو تشكيل ميدم

ابو بالا مى اندازم: پرونده اى كه مقتولى توش نيست؟!

در چهارچوب در مى چرخد و من را نگاه مى كند : اونم بالاخره پيدا ميشه

به طرف اتاق خودش مى رود و من دو دستم را به دو طرف بدنم مى اندازم...همين مانده بود در پى يك جنازه هم بدويم!

تا وقتى كه سارا را بياورند و در بازداشتگاه قرار دهند در سازمان ميمانم.

اميرعلى جلوى ميز مى آيد و پرونده ي سفيد را با آرم انتظامى بالايش، روى ميز ميگذارد.

-اينم پرونده

ميگيرم و ورقش مى زنم... فقط يك برگه از اتهام او و مشخصاتش است. تاى پرونده را مى بندم و بلند مى شوم. وسايلم را برميدارم و سويچ را از كشوى ميز بيرون مى كشم.

آرام ميز را دور ميزنم و همراه اميرعلى بيرون مى روم. در را قفل مى كنم و او بدون حرفى كنارم قدم ميزند. نميدانم چرا ولى حس و حال خوبى ندارم. انگار روح ناراحت است...انگار با رفتن سارا به بازداشتگاه اينجا چيزى به اندازه ي قفل هاى همان در، روى سينه ام سنگيني ميكند.

پشت رل مى شنيتم و اميرعلى سرش را از پنجره ي مقابل داخل مى آورد.

-ميرى خونه رئيس؟

سويچ را جا ميزنم: ميرم ساحلو ببينم...دلم براش تنگ شده

نميدانم ندیدن والدين براى بچه ها عادى مى شود يا نه، ولى ندیدن ساحل هرگز براى من عادى نشده ... هميشه جور خاصى دلتنگش هستم...جورى كه حتى براى سبيده هم نبودم!

-شب بخير

فقط سرى تكان ميدهم و او سرش را از پنجره بيرون مى كشد.

دور ميزنم و از آينه ميبينمش كه دستى بلند مى كند و دوباره درون جيب شلوارش فرو ميبرد.

تمام طول راه از خلوت بودن خيابان ها خدا را شكر كردم...يك امشب اصلا حوصله ي شلوغى را ندارم.

جلوى در سفيد رنگ خانه توقف ميكنم و موقع پياده شدن در ماشين را آرام ميبندم تا صدايش در خلوتى كوچه نپيچد.

با کلیدی که دارم در را آرام باز میکنم و به همان آرامی هم وارد خانه می شوم.

همه جا تاریک است و صدایی به گوش نمی رسد. البته باید هم همینطور باشد. تقریباً نیمه های شب است.

به طرف اتاق خودمان میروم. با دیدن دو جسم مچاله شده روی تخت قدم هایم را آرام تر و بی سر و صدا تر بر میدارم. در را که نیم بند می کنم در نور کم و نارنجی رنگ چراغ خواب، ساحل و عطیه را میبینم. ساحل خودش را در بین دست های او مچاله کرده و بیشتر پتو روی اوست. جلوتر میروم و عطیه را با لباسی آزاد تر میبینم. هرگز و را اینطور ندیده ام. حتی شاید آخرین باری که بدون روسری دیدمش اوایل به سن تکلیف رسیدنش بوده. درست است عمویش هستم و محرم او، اما میدانم دوست ندارد این گونه دیده شود. گوشه ی پتو را میگیرم و آرام رویش می کشم. ای کاش بتوانم روزی تمام زحمت های او را جبران کنم. راستش گاهی که خودم را جای او می گذارم از این که عمویی شبیه خودم داشته باشم چندان خوشحال و راضی نمی شوم. نمیدانم چرا عطیه عمویش را دوست دارد.

گوشه ی دیگر تخت، روی زمین می نشینم و نگاهم را به چهره ی غرق در خواب دخترم میدوزم ... به ساحلی که قرار بود در زندگی ساحل آرامش من و سپیده باشد ... ای کاش سپیده بود و او را در کنار خود داشت ... ای کاش ساحل به جای اینکه هر شب در کنار دختر عمویش میخوابید، با قصه های درگوشی مادرش به خواب میرفت.

دست جلو میبرم و موهایش را پشت گوش میدهم. تکان نمی خورد. معلوم است مثل هر روز آتیش سوزانده و حسابی خسته شده. در همان نور کم اتاق نگاهی به صفحه ی نقره ای رنگ ساعت می اندازم. برای خوابیدن و بیدار شدن اول صبح وقت زیادی ندارم. بلند می شوم و همراه لباس های راحتی ام یک بالشت و پتو بر میدارم و به پذیرایی میروم. ای کاش اینجا به جا این میل های دسته چوبی و سخت، یک دست کاناپه وجود داشت! در گوشه ای از هال، کنار پشتهای قدیمی های عزیز که حاضر به عوض کردنشان نیست، دراز می کشم و پتو را تا جایی که ممکن است روی سرم میکشم.

آنقدر خسته هستم که به ذهنم اجازه ی خاموش شدن بدهم و افکارش را بگذارد برای فردایی دیگر!

-هعه! یا حسین!

با صدای جیغ نسبتاً بلندی که به گوشم میخورد، چشم هایم باز می شوند و اولین چیزی که میبینم تاریکی زیر پتو است. با یک دست کنارش میزنم و نور با تمام قدرت به چشم هایم حمله می کند. با همان چشم هایی که نیمه بسته کرده ام می نشینم و راحله هنوز دستش را روی قلبش گذاشته و منتظر است تا موجود گلوله شده در زیر پتوی کنار دیوار را ببیند.

-شمایی آئین خان؟

چشم هایم به نور عادت می کند و بازشان می کنم. خمیازه ای میکشم و احمد و راحله را کنار هم میبینم که هر دو با تعجب به من زل زده اند.

احمد حرکتی به چرخش میدهد و جلوتر می آید: چرا اینجا خوابیدی؟

نگاهم روی نان سنگک های گذاشته شده روی پای اوست. حسابی گرسنه ام

دستی درون موهایم می برم و پتو را بیشتر کنار میزنم. بوی خوش حلیم از دست های راحله به مشام می رسد!

او هم نزدیک می آید و اتفاقاً همین سوال احمد را می پرسد!

-چرا اینجا خوابیدی شما؟

به جای جواب دادن به آن ها نگاهم روی ساعت ایستاده در گوشه ی دیوار می افتد. چرا این همه خوابیده بودم؟!

به ضرب بلند می شوم و پتو را تا مصافقتی با خودم می کشم.

-چرا آنقدر دیر بیدار شدم؟

به طرف دستشویی می روم که در راه روی بین پذیرایی و اتاق هاست. برای شستن صورتم عجله دارم و درش را نمیبندم. صدای احمد بلند به گوش می رسد.

-عجله نکن حالا

با حوله ای در دست دوباره به روبه روی آن ها بر میگردم و کمی از نان روی پاهای او جدا می کنم و حین بردنش به دهان، به حرف می آیم.

-:کار دارم...خیلی مهمه

-جمعه است ها!

در ابتدای راه رو متوقف می شوم. بر میگردم و او را نگاه می کنم که مثل تمام این سال ها لبخندی مهربان به لب دارد. درست مثل یک برادر بزرگ تر.

راحله به ظرف بزرگ دستش اشاره می کند : حلیمه...الان همه بیدار میشن میخوریم.

نان ها را هم از احمد میگیرد و به آشپزخانه می رود.

چرا من روزها را فراموش می کنم؟!

ساحل از روی پایم تکان نمی خورد، خودم ذره ذره حلیم در دهانش می گذارم و او با خوشی میخورد. احساس میکنم کمی لاغر تر از قبل شده و تپل بودنش در معرض خطر قرار دارد! هر چند عطیه همیشه گفته باید کمی لاغر شود. ولی من همین لب های سفید و آویزش را دوست دارم!

از خوشی اش لبخند می زنم و موهایش را می بویم. همیشه یک بوی خاصی میدهد. انگار هنوز بوی نوزادی اش را حفظ کرده.

لقمه ی آخر را به طرف دهانش میبرم که سرش را عقب میکشد و از روی پایم پایین می پرد.

-دیگه نمیخورم

از در آشپزخانه بیرون میزنند و میدانم از صبح تا ظهر را در حیاط سر می کند. کودکان های تک فرزند و یا کسانی که دوستی ندارند، خوب بلدند سر خود را گرم کنن. خوب است که حداقل خودش را تنها نمیگذارد و حتی اگر هم شده راضی نباشد، ولی خودش را مشغول میکند تا روز هایش بگذرند. نمیدانم اگر زندگی ما جور دیگری پیش میرفت، الان ساحل در خانه ی خودمان چه می کرد، شاید هم اصلا یک خواهر یا برادر دیگر داشت!

راستش چندان از این فکر خوشحال نمی شوم ...من برای او نتوانستم پدر خوبی باشم، چه برسد به یکی دیگر!

نفسم را آرام بیرون میدهم و باقی مانده ی حلیم در کاسه ی او را جلو میکشم و خودم مشغول خوردنش میشوم. حلیمی که همیشه احمد میگیرد، حرف ندارد و خوردنش آنقدر راحت است که هرچقدر بخوری احساس سنگینی نمیکنی! این از نظر خود احمد یک حسن برای حلیم است!

-پیران میگه، گفتی درجه اتو نمیخوای!

پچ پچ های عزیز و راحله قطع می شود و آقاجون هم حواسش جمع... قاشق را از دهانم بیرون می کشم و سرم را بلند می کنم.

-:من همچین حرفی زدم؟

با ابرویی بالا رفته نگاهم می کند، قاشق را درون کاسه بر میگردانم و دستم را روی میز در هم قلاب می کنم.

-:جدیدا سرهنگ هر جور دلش می خواد درد و دل می کنه!

صدای چرخ های ویلچرش به گوش می رسد و از میز دور می شود و همانطور که سعی دارد بچرخد، برای من سری تکان میدهد که یعنی همراهش بیرون بروم.

-راحله خانم میشه چایی ما رو بیاری تو حیاط؟!

صدای آرام راحله را می شنوم که می گوید: آره، حتما

بلند می شوم و خودم را به پشت چرخش میرسانم و با هم به حیاط می رویم. روی تخت ، در گوشه ای از آن می نشینم و احمد روبه رویم قرار میگیرد. نگاهم روی ساحل می چرخد که در کنار حوض به اندازه ی هر مربع از موزاییک های کف حیاط، یک لی لی کشیده و مشغول بازی ست. حتما عطیه یادش دادهف، وگرنه بچه های این نسل یا پای تلویزیون هستند یا پای کامپیوتر! سینی چای که کنار دستم قرار میگیرد از او تشکری می کنم و او زود می رود. یک استکان به دست احمد می دهم و خودم هم یکی بر میدارم.

-:خب، منتظرم

کمی از چای را می چشد: داغه! منتظر چی؟

دستم را دور استکان حلقه می کنم. داغ است و اهمیتی نمیدهم.

-:بازخواست شدن، دعوا شدن یا...

-مگه بچه ای که یا بازخواستت کنن یا دعوا؟!!

-والا تو یا سرهنگ کاری جز این با من نداری!

-چون مثل بچه ی آدم کار تو نمی کنی!

ابروهایم بالا می پرند ... احمد مرا به چی متهم می کرد؟

-:مثلا چیکار کردم؟!!

-قضیه ی درجه

-:گفتم که سرهنگ بد حرف منو رسونده!

-شما درستشو برسون!

نفسی میگیرم و کمی از چای می چشم، آنقدر ها هم داغ نیست. شاید هم من عادت به داغی چای دارم!

-:کیه که از درجه گرفتن بدش بیاد؟!!

صریح و سریع می گوید: تو!

چشم گرد می کنم: مگه دیوونه ام؟!!

استکان را به دهان می برد: چه میدونم والا

سرم را به دو طرف تکان میدهم و نصف چای را در سکوت چند دقیقه ای می نوشم.

-:من به سرهنگ نگفتم از درجه بدم میاد! گفتم بعد تکمیل پرونده میگیرمش!

کمی نگاهم می کند و بعد کم کم لبخند می زند: آره، فکر کنم اونم همچین چیزی گفت!

-:مسخره ام کردی احمد؟

با یک چرخش دیگر، نزدیک تر می شود. استکان را در سینی می گذارد و دستش را روی دست من. نگاهم را از دست هایمان تا چشم هایش بالا می آورم.

-فقط میخوام بگم زودتر تمومش کن ... چندساله خودتو درگیر کردی ... الان وقتشه یکم آرام باشی، آرام زندگی کنی... میدونی عزیز چقدر منتظره بریم خواستگاری؟

ابروهایم به محل رویش موهایم می چسبند!

-:چرا؟!!

-چرا نداره ... چون میخواد سروسامون گرفتن زندگی تورو ببینه... دیگه حق داری که یه زندگی آرام و بی دغدغه داشته باشی... بچه ات یه مادر داشته باشه که از صبح تا شب توی این حیاط بالا و پایین نپره ... منو ببین، وقتی اون مین زیر پام ترکید و

رفتم رو هوا ، گفتم تموم شد ...لدت دیدن زن و بچه امو برای همیشه از دست دادم ...ولی الان با اینکه نمیتونم اون جور که باید به همسر یا پدر خوب باشم ولی خوشحالم، آروم که در کنار همیم...

دستم را از زیر دستش بیرون می کشم و دستش را میفشارم.

-:تو همیشه خوب بودی...یه پدر خوب، یه همسر خوب ...یه برادر خوب!

لبخندی میزند که بی شباهت به لبخند های من نیست و همین به لب های من هم کشیده می شود.

-پس به حرفای برادر خوبت فکر کن و البته عمل هم بکن!

خنده ام بیشتر می شود : فکر نمی کردم اول صبحی بریم تو خط پند و اندرز!

اخمی مصنوعی می کند: دارم راهنمایی می کنم!

سری به تاییدش تکان میدهم.

-:یعنی من پرونده رو ببندم و بعد درجه امو بگیرم و آروم وآسوده کارم و بکنم و زن بگیرم مثل آدم زندگی کردم؟!!

متعجب دست هایش را از هم باز می کند: آره والا! آئین اینایی که گفتی و تو هیچکدومو نداری، اولین قسمت های داشتن یه زندگی نرماله!

خب راست می گوید و در دل حق را به او میدهم.

-:درسته...باشه، ولی باید بفهمم کی به پاشا شلیک کرده، اینو به سر هنگم گفتم

-اونم مخالفتی نداره ...گفت دو هفته بهت وقت داده

نفس عمیقی میگیرم: آره...دو هفته که سه روزش رفته!

باز هم سکوتی در پیش می افتد و من خم می شوم و شانه ی اوپی که همیشه بزرگی کرده را میبوسم. بلند می شوم و سینی استکان ها را به دست میگیرم.

-:داخل نمای؟

روبه حوض می ایستد : نه...هوا خوبه، تو چه کاره ای؟

-:میرم سازمان پی قاتل پاشا!

پرونده را که از قفسه بیرون کشیده ام، تقریبا روی میز می کوبم.

-:سارا کجاست؟

بر میگردم و نگاه هر دو را متعجب میبینم. مخصوصا که وفا از وقتی آمده ایم اخمی هم روی صورتش دارد.

-بازداشتگاه دیگه رئیس

نگاهم روی وفا ثابت می ماند: بگو بیرنش اتاق بازجویی

احترام میگذارد: چشم قربان

چرا در صدایش کمی حرص احساس می کنم؟!!

منحنی لب هایم به طرف پاییم می آیند و شانه ای بالا می اندازم.

پرونده را به دست امیرعلی میدهم و خودم هم به طرف اتاق بازجویی میروم.

-:امیرعلی؟

پشت سرم راه می آید: بله رئیس

-:از اینکه جمعه مجبور شدی بیای اینجا ناراحتی؟

-نه رئیس

ابتدای راه پله ها می ایستم و به عقب بر میگردم. نگاهش که می کنم سری به معنی بله تکان میدهد.

-:راستشو بگو!

-دروغ نگفتم...البته راستم نگفتم!

کمی همانطور نگاهش میکنم و بعد دوباره پله ها را بالا می روم. حتما او هم از اینکه جمعه مجبور شده به اینجا بیاید ناراحت است!

در اتاق باز جویی را باز می کنم و اول خودم داخل می روم و بعد امیرعلی پشت سرم در را می بندد. وفا کنار شیشه ایستاده...واکنشی نشان نمی دهد تا دقیقا، شانه به شانه کنارش می ایستم و به آن طرف شیشه نگاه می کنم...سارا روی صندلی، پشت میز فلزی کوچک نشسته و دستانش را در هم قلاب کرده و روی میز گذاشته. از این فاصله و حتی از نیمرخ هم استرس از چهره اش مشخص است.

-:امیدوارم حرفی برای گفتن داشته باشه.

-منم همینطور

سرم را میچرخانم و نگاهش می کنم که سریع گامی عقب می رود و روبه رویم می ایستد.

-طوری شده قربان؟

شاید چند ثانیه طول بکشد تا جوابش را بدهم. امروز انگار قوانین را شکسته و کمی، فقط مقدار کمی صورتش رنگ گرفته!

-:نه...طوری نیست

به طرف در فلزی می روم و تیک در به صدا در می آید و سه پله را پایین میروم. در که با صدا بسته می شود. سر سارا بالا می آید و نگاهش در چشمانم می نشیند و کم کم پوزخندش نمایان می شود.

(سارا)

صندلی را جوری عقب میکشم که صدای سایش پایه هایش با کف زمین، گوش خراش می شود. نگاه او لحظه ای صورت مرا ترک نمی کند و چهره ی من هر لحظه در هم تر و پر اخم تر میشود. روبه رویش می نشینم و او انگشتانش را در هم جمع می کند. انگشت های همیشه کشیده و لاغر اندامش را دوباره نگاه میکنم. به نظر نمیرسد سارا، با این اندام و دستان ظریف بتواند اسلحه ای به آن سنگینی را نگه دارد. طبق تحقیقات هم ضارب اسلحه را از لبه ی بوم روبه پایین گرفته تا دقیقا هدفش را در تیررس داشته باشد. گوشه ای از ذهنم نهیب میزند. حتما که نباید خودش کشته باشد!

من هم دستانم را در هم قلاب می کنم و هر دو را روی سینه میگذارم. به پشتی صندلی تکیه داده و پاهایم را از زیر میز، تا جای که به پاهای او نرسد، میکشم و حداقل امکان راحت می نشینم.

-خوشحالی؟

کمی سکوت می کنم. دهانم خشک شده. دست جلو می برم و مقداری آب درون لیوان روی میز، میریزم و یک نفس سر میکشم. لیوان را روی میز بر میگردانم ولی دستم را از دورش بر نمیدارم و آن لیوان شیشه ای را به بازی میگیرم.

-:از چی؟

-از اینکه بالاخره منو این تو میبینی

سر بلند و نگاهش می کنم: نه

حقیقت را گفتم. واقعا از دیدنش در روبه رویم، آن هم در جایی مثل اتاق بازجویی، خوشحال نیستم.

پوزخند میزند و خودش را عقب میکشد و مثل من تکیه میدهد.

-معلومه که هستی

-چرا اینطوری فکر میکنی؟

مات چشمانم است، که میدانم تیره ی تیره شده اند...

-به خاطر سپیده

لیوان را بین انگشتانم میچرخانم : به خاطر سپیده اینجا نیستی

-میدونم

صدایش اینبار خیلی آرام تر از قبل است.

من هم نگاهم را مستقیم به چشمانش میدوزم. بالای ابرویش یک چسب زخم خورده و کمی هم کبود است.

با سر به سرش، اشاره می کنم: چی شده؟

پوزخند هاش آزار دهنده اند: مهمه؟

-به عنوان مامور این پرونده ، آره!

-ای کاش به عنوان یه فامیل برات مهم بود!

-:خیلی وقته که دیگه فامیل نیستیم

-من هنوز خاله ی ساحلم!

میدانم بی رحمی است ولی می گویم: میخوای اسمتو به ساحل بگم ببینم اصلا تو رو یادش هست یا نه!

ناباوری در نگاهش موج میزند... میدانم هرچه که بوده، همیشه وظیفه ی خاله بودنش را درست و خوب انجام داده...همیشه ساحل را به عنوان دختر خواهری که دیگر نیست، دوست داشته ... ولی دل من هم پر است! به اندازه ی تمام این سال هایی که خودش ، جان خواهرش را گرفت!

رفته رفته از نگاه خونسرد من عصبی می شود و خشم جای ناباوری را در نگاهش میگیرد.

دست هایش را مشت میکند و صدایش ارا از بین دندان هایش بیرون میریزد: معلومه یادش نمیومنه، چون به جای خاله اش مدام یه غریبه دور و برشه و اسم اون میره توی مغزش!

همچنان خونسرد نگاهش می کنم و از گوشه ی چشم تصویر خودم را در شیشه ی کناری میبینم و میدانم که وفا سوی دیگر آن ایستاده و هم میبیند و هم میشنود!

خودم را روی میز جلو میکشم و سعی می کنم بحث را به قسمت اصلی اش بکشانم.

-:خب،از پاشا بگو

به پشتی صندلی تکیه میدهد. همیشه خیلی زود عصبانی می شود و در عوض خیلی زود هم آرام میگیرد.

-خوشحاله؟

نگاهم را از پرونده ی روبه رویم میگیرم و به او میدوزم

-:بکی؟

لبهایش را به بالا جمع می کند: ساحل

یاد امروز صبح و لی لی بازی کردنش می افتم.

-:آره

سری تکان میدهد:خوبه...بذار همیشه بدون خاله اش خوشحال باشه

-:تو،تو زندگیش چندان پررنگ نبود!

-تو نداشتی باشم!

-:راहतو غلط انتخاب کردی

صدایش خیلی آرام است ولی همچنان میشود از میکروفن ها شنید.

-تو غلطی عاشق شدی!

نگاهم سریع رویش می شنید که کج نشسته و سرش را پایین گرفته ... اصلا دلم نمیخواست وارد این بحث مزخرف و نخ نما شود... پرونده را محکم میبندم و صدای برخورد دستم با میز باعث می شود سر بالا بگیرد.

-:از پاشا بگو!

-ولی همین که ساحل خوشحاله کافیه...حتما اونو به عنوان مادر جدیدش قبول داره!

بر خلاف او من اگر عصبانی شوم خیلی زود نمی توانم آرامشم را به دست بیاورم.

روی صندلی نیم خیز میشوم و دو دستم پر شدت روی میز فلزی پایین می آیند.

-:ساحل یه دونه مامان داشت که تو فرستادیش سینه قبرستون! خودشم چندوقت پیش داشت تو وان خونه ی اون عوضی خفه میشد! اون موقع کجا بودی که براش خاله بازی کنی؟!

از آرامش نهفته در چشمانش متنفرم ... میدانم هدفش این است که مرا عصبی و خسته کند تا برای خودش در بازجویی وقت بخرد. از پشت میز فاصله میگیرم و کمی در اتاق کوچک قدم میزنم.به شیشه ی روبه رو خیره می شوم. تصویری از مردی را نشان میدهد که دستانش را به کمرش گرفته و دوطرف پیراهن جلو بازش کنار رفته اند... میتوانم حدس بزنم وفا هم از آنطرف، سرپا ایستاده و دستانش را از آستین های چادرش بیرون کشیده و در هم قلاب کرده و هر لحظه با نگاه جدی اش می تواند شیشه را سوراخ کند!

نفسم را محکم بیرون میدهم و کناره های پیراهنم را صاف می کنم. دو قدم دیگر بر میدارم و دوباره روی صندلی مینشینم. پرونده را به کناری می فرستم و دستانم را جای آن رویم میگذارم.

-:از کی با پاشا آشنا شدی؟

نگاه آرام و عسلی رنگش را در چشمان به خون نشسته ام میدوزد.

-یادم نمیاد...

صدایش تحلیل رفته و انگار در این مکان نیست...

-:بلندتر حرف بزن!

حالت نشستنش و نگاهش فرقی نمیکند، ولی صدایش را کمی بالاتر میبرد.

-از یه جایی به بعد زندگی رو یادم نمیاد، از یه جایی به بعد انگار تازه فهمیدم چه خبره و من اصلا کیم

حوصله ی قصه شنیدن ندارم: نه وقت دارم و نه حوصله...جواب سوالی رو که پرسیدم بگو!

زاویه ی سرش را کج می کند و نگاهش برق اشک دارد اینبار : سپیده میگفت آئین موقع بازجویی خیلی وحشتناک میشه،من باور نمی کردم!

چشم میبندم و نفسم را در سینه حبس می کنم.

-:کی و کجا و چطور با پاشا آشنا شدی؟!

-هوا گرم بود ...ترم تابستونه...تو گرما زیر سایه یه درخت نشسته بودیم... یکی از دخترا چندتا بستنی گرفته بود. قرار بود نیم ساعت بعدش تو سالن درمورد یه موضوع درسی کنفرانس داشته باشم. استرسم زیاد بود ...بلند شدم و قدم زدم و بستنی خوردم ... یه مسیر و انتخاب کرده بودم و هی میرفتم و می اومدم ...تا اینکه یک دفعه ای سینه به سینه یه نفر شدم و همه ی بستنی ای که دستم بود پخش شد رو مقنعه و مانتوم...سرمو که بلند کردم یه نفر شوکه شده روبه روم دیدم...داد و بیداد کردم سرش و اون متعجب نگام میکرد آخرش چیزی نگفت و رفت.

-:خب اینی که گفتی چی بود؟

-طریقه آشناییم با پاشا

چانه ای بالا می اندازم و سری تکان میدهم : چه رمانتیک! بعدش چی شد؟

-هفته بعد کنار خیابون دانشگاه دیدمش ...با زبون جلو اومد و منم فکر کردم کم کم مرد رویاهامو دام پیدا می کنم!

پاشا؟ با زبان بازی و سوار کردن دختران در خیابان؟ کمی داستان ناجور است!

-پاشا اهل این کارا بود؟

-از اول که به قاچاقچی بزرگ نبود! اولش میخواست خودشو به باباش ثابت کنه

پدرش ...کسی که یک عمر دنبالش بودند و در نهایت جنازه اش را پیدا کردند.

-اونو هم خودش کشت!

میدانم ...همان موقع هم زمزمه هایی مبنی بر اینکه پاشا پدرش را کشته به گوش می رسید...ولی خب کسی نمی توانست پیدایش کند.

-کی فهمیدی خلافتکاره؟

-خیلی قبلتر از اینکه بفهمم تو پلیسی!

دستم را زیر پانه ام میزنم: فعلا که وقت ما افتاده دست تو ...به نظر هم جالب میرسه این داستان! بگو

-خیلی زود فهمیدم پاشا منو دوست نداره...خیلی زود فهمیدم چیکاره است...خیلی زود فهمیدم توی اون دو باری که گروهی رفتیم دی از چمدون من به عنوان وسیله ای برای حمل اسلحه استفاده کرده و حالا که به پدرش ثابت شده خیلی راحت منو تهدید کرد که اگه چیزی بگم منو هم مثل اون میکشه...چاره ای نداشتم...این تشکیلات جوری ان که اگه بری توشون دیگه برگشتی توش نیست.دیگ مال اونایی نه خودت!

سرش را بلند می کند و میبینم که به پهنای صورت اشک ریخته...لعنتی حتی در اشک ریختن هم مثل سپیده است...آرام و بی صدا گریه می کند.

-چرا چیزی به پلیس نگفتی؟

-گفتم که...تهدیدم کرده بود

-همین باعث شد کینه به دل بگیری؟

-همه ی کسانی که یه عمر جلوی پاشا خم و راست میشدن از ش کینه داشتن

-ولی هیچکدومشون مثل تو وقتی اون کشته شد، زنده و آزاد نبودن!

با کف دست صورتش را پاک می کندو دوباره خیره ی چشمانم میشود...

-همون روزای اول عاشق تضادی شدم که توی دیدارها بود...از پاشا متنفر شده بودم...از خودم از زندگیم...یادته اون روزو؟
بارون می اومد...

-شب بود!

تک خنده ای می کند: آره...شب بود، بارون می اومد...قدم میزد...خسته،دلگیر،حتی به خودکشی فکر می کردم...من از دست پاشا آروم نبودم...بالاخره منو میکشت...تصمیم داشتم برم لوش بدم و بعدم خودمو بکشم!

آرام میگویم...جوری که فقط خودم می شنوم :ای کاش لوش میدادی!

-چرا اینکارو نکردی؟

-چون زیر اون بارون گیر چندتا دزد مست افتادم!

از اینجا به بعدش را یادم است ...ساعت حدود ده شب بود، سرهنگ پیران مسئول بخش جنایی و سختگیر ...تا ساعت ها پای یک پرونده می نشستیم... آن شب هم قاتل را تازه گرفته و تا همان ساعت در اتاق بازجویی بودیم...وقتی از دست آن قاتل و سرهنگ

پیران خلاص شدم خیلی زود از سازمان بیرون زدم. پاترول احمد دستم بود و میدانستم که شب باید در خانه ی خودش باشد و من هم باید سریع ماشین را به خانه ی آقاچن برسانم. سر راه ، در آن باران شدید...در رفت و آمد برف پاکن هایی که صدایشان هم آزار دهنده بود، درگوشه ای از خیابان خلوت، نگاهم روی دو مرد و یک زن ثابت ماند ...زنی که صدای جیغ و داد هایش در شرشر باران گم شده بود و مردهایی که دست و کیف او را می کشیدند تا او را به زور سوار ماشینی کنند.

یادم است که پیاده شدم و فقط پنج دقیقه طول کشید تا آن زن را نجات دهم و کتم را هم روی شانه هایش ببندازم و او را سوار بر ماشین به خانه اش برسانم.

-بعدش...

بلند می شوم و حرف های او نصفه و نیمه میمانند.

-بعدش مهم نیست

پرونده را به دست میگیرم و به طرف در راه می افتم.

-مگه نمیخواستی بفهمی چی شده؟

-تو نمیگی چی شده، داستان حسین کرد شبستری تعریف میکنی و من وقت شنیدن ندارم!

اشاره میدهم و در را باز می کنند. پا روی پله که میگذارم صدایش را می شنوم.

-بحث به سپیده که رسید جا زدی!

خشمم را در مشتم و بعد در فلزی اتاق خالی می کنم و به طرف امیرعلی و وفا می روم. پرونده را به دست امیرعلی میدهم.

-خودت برو سراغش...مسئولیتش با تو

با مکث پرونده را میگیرد و به طرف در اتاق می رود. میدانم ممکن است بدتر لج کند ولی من دیگر توانم شنیدن حرف های او و نبش قبر کردن هایش را ندارم!

دستی به صورتم میکشم و نفسم را محکم بیرون میدهم.

دستم را به دستگیره میگیرم و در را باز م کنم.

-نمی مونی بشنوی قربان؟

صدایش چرا خسته است...؟

-:اگه میخواستم بشنوم که از اونجا بیرون نمی اومدم!

به اتاق خودم بر میگردم و برهان را سر در گریبان از پشت دیوار شیشه ای میبینم. سر بلند می کند و با دیدنم به اتاق می آید. شل و وارفته دستی جلو می آورد و دستش را میفشارم.

-:روز جمعه ای اینجا چیکار میکنی؟

روی صندلی کنار میز، مینشید: همون کاری که تو میکنی

کبودی پیشانی اش انگار بیشتر شده و اطرافش زرد رنگ است.

تک خنده ای می کنم: از جنازه ات چه خبر؟!!

چپ چپ نگاه می کند: تو هم مسخره کن! یه پرونده رسیده دست ما بعد از چند وقت اونم جنازه نداره!

-:واقعا نمیفهمم...د آخه وقتی جنازه ای در کار نیست پرونده باز کردنتون چیه

-بالاخره اون خونی که ریخته شده رو زمین باید صاحب داشته باشه یا نه!

-:این یارو دکتره چی گفت؟

-فعلا هیچی...کنده!

-آره...به پای دکتر خودمون نمیرسه

صدای قدم هایی می آید و سرمان را به طرف در می کشاند.با همان سینی که در دست دارد احترام میگذارد.

نگاهم روی چای خوش رنگ باقی می ماند که جلو می آید و آن را روی میز میگذارد.

برهان ابرویی بالا می اندازد و دستش را به طرف استکان بزرگ می برد: به به، چه خوش رنگ

-ببخشید جناب سرگرد

نگاه برهان بالا می آید : بله؟

وفا نگاهش را بین من و او می چرخاند و در نهایت خیلی جدی می گوید: چای برای جناب سرگرده

ابروهایم بالا می روند و برهان هم کم نمی آورد: منم جناب سرگردم دیگه!

-خیر برای جناب سرگرد نوابه!

دست برهان از استکان دور می شود و شانه ای بالا می اندازد.

-باشه

بلند می شود و به طرف در می رود: خدا شانس بده!

خنده ام میگیرد ولی آن را بروز نمیدهم. صدای برهان هنوز از جلوی در به گوش می رسد که به شانه ی سرباز منشی می زند: پاشو پسر یه چایی بیار ببینم!

خنده ام را قورت میدهم و او روی صندلی ای که برهان نشسته بود، می نشیند.

ستم را دور استکان چای حلقه می کنم و زیر چشمی نگاهی به او می اندازم.

-چرا نموندین؟

حس می کنم میدانم ، میخواهد در چه باره صحبت کند.

-مزخرف میگفت

کمی از چای داغ را می نوشم و او را میبینم که انگار برای گفتن حرفی مردد است.

-:چیزی شده؟

سریع بلند می شود: نه...اگه کاری نیست..

-:میخوای بری؟

دستانش را در زیر چادر در هم گره می کند و سرش پایین است: راستش یکم...

-:خسته ای؟

سرش را بالا می آورد و نگاه می کند. انگار میخواهد بگوید اگر اجازه بدهی من حرف هایم را تکمیل می کنم!

-بله

باقی مانده ی چای را روی میز می گذارم و بلند می شوم.

-:میرسونمت

خیلی سریع حالت تدافعی میگیرد: ممنون قربان نیازی نیست

سوئیچ را از کشوی میز برمیدارم و کوتاه نگاهش می کنم:دیگه کاری نیست که بمونم...رسوندن شما هم که سخت نیست

جلوتر بیرون میروم و من در اتاق را میبندم. از همانجا دستی برای برهان بلند می کنم او هم با اخمی نگاهش را میگیرد!

چند دقیقه ی بعد در ماشین هستیم و همانطور دنده عقب از محوطه خارج می شوم و بعد ماشین را به طرف آسایشگاه می چرخانم.

- زن عمو حالشون خوبه؟

مثل قبل خیلی معذب نیست. کمی به در تکیه میده و نگاهش را به من می دوزد.

-بله...خیلی ممنون

-:انشالله بهتر هم بشن

-راستش چند وقتی خیلی نسبت به قبل بهتر شده

حین اینکه با چهل کیلومتر سرعت در راستای خیابان منتهی به آسایشگاه می روم، نگاهم را برای لحظاتی به طرفش میگیرم.

-:جدی؟

سرش را پایین میگیرد و دوباره بند دستانش می شود: آره...خب راستش من درباره ی شما باهاش حرف زدم

راستش حس خاصی از این حرف نمیگیرم...جز اینکه زودتر پرونده ی پاشا را به انتها برسانم و زندگی خودم را سروسامان دهم.

-:خب، نظرشون چی بود؟

-زن عمو خیلی مهربونه...همیشه هر چیزی که من خواستم رو اونم خواسته و قبول کرده

لب زیرینم را به دهان میکشم...چرا انقدر سرعت رشد ریش های من زیاد است؟

-:شما چی؟ خواسته ات با خواسته ی من یکیه؟

کمی سکوت می کند...احساس می کنم کمی صورتش قرمز شده...

-فکر می کنم اونروز تو بیمارستان حرفام رو زدم، ولی...

-:همین ولی میتونه کارو خراب کنه

خجالت را کنار می گذارد و مستقیم به نیم رخم خیره می شود.

-چرا نموندین تا آخر حرفای سارا رو گوش بدین؟

نچ، بیخیال این داستان نمی شود!

ماشین را روبه روی آسایشگاه نگه میدارم و با کشیدن دستی به طرفش میچرخم.

-:گذشته برای من تموم شده...هیچوقت علاقه ای به مرورش ندارم

کیفش را از زیر چادر بیشتر به خودش می فشارد: میدونم سوال مسخره ایه...ولی دوست دارم بدونم

-:بپرس

-شما هیچوقت...علاقه ای به، سارا...

-:نه!

-هنوز به همسرتون...

-:نه...چند وقتی که دیگه فکر نمی کنم!

سرش را بالا میگیرد و با تعجب به من نگاه می کند. لبخندی میزنم که باعث گیج شدنش می شود.

-:یکم آدما و سوالات قابل پیش بینی ان!

رفته رفته خنده اش میگیرد و در ماشین را باز می کند.

-ساحلو از طرف من ببوسید

با همان لبخند سری تکان میدهم و منتظر می مانم تا در ساختمان های آسایشگاه از نظر محو شود.

مشتش را محکم به در کوبید و فریاد را از سر گرفت. بعد از شنیدن صدای باز شدن دری که انگار فرسنگ ها از او دور بود، جانی در رگ هایش دوید و تلاش برای رهایی از دست زندان بانی که نمی دانست کیست، در او اوج گرفت.

-اومدی؟ اوی؟ لامصب با تو ام... اصلا می شنوی؟

صدای بم و جدی را شنید که قبلا فقط دوبار آن را شنیده بود ... دوباری که فقط برای پر کردن سبد آذوقه اش بود و بس. می آمد و مواد خوراکی به او می رساند و بدون این که دیده شود، دوباره مثل یک سایه محو می شد.

پشت در فلزی و محکمی که هیچ دیدی به بیرون نداشت ایستاده بود. منتظر به دریچه ی کوچک روی در خیره شده بود تا بالاخر باز شد و کیسه های حاوی مواد غذایی از درون آن عبور کرده و جلوی رویش قرار گرفتند.

دستی درون کیسه ها برد و محتوای آن ها را بررسی کرد.

-تو که بی دلیل ما رو اینجا بستی، حداقل یکم غذای گرم بپار ...مردم از بس کنسرو و خورش سرد خوردم!

-همچنین بی دلیل نیست...بچه خوبی هم باشی زود خلاص میشی

-ببین، دیدن که نه ...خوب گوش کن ...از اینجا خلاص بشم، تو از زندگی خلاص شدی!

صدای پوزخند مرد از پشت آن در فلزی هم شنیده می شد.

-من خیلی وقته خلاص شدم!

انگار بدنم خشک شده ... درست حس مارمولکی را دارم که در هشت سالگی بین در اتاق و لولایش پیدا کرده بود. مارمولک بیچاره به خاطر قرار گرفتن در باد مستقیم کولر، دست و پا و دمش خشک شده بود و تکان نمی خورد!

دست و پای من هم خشک شده و به زور می توانم کمی خودم را از آن حالت دمر روی میل افتاده، جابجا کنم.

بالاخره بلند می شوم و بدنم خرت خرت صدا می دهد. بعد از شنیدن لذت بخش صدای مفاصلم، خمیازه ای می کشم و نگاهم را به ساعت روبه رویم میدهم. خوابیدن در تابستان و زیر باد کولر، حال و هوای خوب خودش را دارد. ولی باید یادم باشد دفعه ی بعدی حتما یک چیزی روی خودم بکشم تا اینگونه خشک نشوم!

دستی درون موهایم میبرم و همانطور شل و وا رفته خودم را به آشپزخانه می رسانم ...یخچال را باز می کنم و با دیدن سن ایچ پرتقال، معده ام برای خوردن یک لیوان آب پرتقال خنک، مالش می رود.

برش میدارم و همین که میخوام کمی از آن را درون لیوان بریزم زنگ خانه به صدا در می آید.

نگاهم را بین شربت درون دستم و آیفون، میچرخانم و در آخر شربت و لیوان را روی کانتیر می گذارم و به طرف آیفون میروم. با دیدن امیرعلی درون مانیتور کوچک آیفون، دکمه ی کلید را میزنم و بعد از باز گذاشتن در واحد، بر میگردم و یک لیوان دیگر برمیدارم و هر دو را از شربت پر میکنم.

در خانه که بسته می شود با لیوان های شربت در دستم از آشپزخانه بیرون می روم و با رسیدن امیرعلی در روبه رویم، لیوان شربت را جلوی من میگیرم.

لیوان خنک را در دستش میگیرد: چه به موقع، ممنون

-نوش جان

روی مبلی که چند ساعت را راحت رویش خوابیده بودم، می نشینم.

-بشین

کنش را از تن در می آورد و من فکر می کنم که با این هوای گرم واقعا چطور درون آن کت دوام می آورد!

کم کم شربت را سر میکشم و از خنکی که در وجودم میپیچد، زیر باد کولر، لرزم میگیرد...

-چه خبر؟

لیوان خالی را روی میز میگذارد و تکیه میدهد ... انگار می خواهد خستگی در کند.

-خیلی گرم شده

-:دیگه چیزی نمونده

-به چی؟

-:آخرای تابستون!

-هنوز اول مرداده!

نفسم را بیرون میدهم: از مرداد به بعد زود میگذره!

-من پاییزو بیشتر دوست دارم!

-:الان اومدی اینجا که بگی چه فصلی رو دوست داری؟!

گوشه ی لیش را به دندان میگیرد و سرش را به طرف دیگری میچرخاند. از همین الان می فهمم چیزی برای گفتن ندارد. اگر چیزی بود قبل از اینکه حتی آن شربت را بخورد، حرف میزد!

-:سارا چیزی نگفت؟

خودش را جلو میکشد و دست هایش را روی زانو هایش میگذارد.

-یه سری چیزای به درد نخور

-:مثل؟

-بیشتر جنبه ی علاف کردن ما رو داشت

-:درباره ی پلیس...

-میگفت چیزی از شون نمیدونه

کمی مکث می کنم و در چشم های امیرعلی خیره می شوم ... حس می کنم او هم خسته شده.

-:دروغ میگه

-:راستش رئیس... فکر می کنم راست بگه

سرم را به طرفش میگیرم: چرا؟

-نمیدونم... از طرز حرف زدنش... متوجه میشین که چی میگم. بعد از یه مدت سروکله زدن با یه سری آدمای راست و دروغ گفتنانشون قابل تشخیصه

حق با اوست ... این را خودم هم میتوانم راحت تشخیص بدهم ... ولی خب در بعضی موارد درست از آب در نمی آید و آن فرد خوب بلد است چطور حرف بزند که تو گمراه شوی و الان حس می کنم سارا از آن موارد است!

-:اون هفت خط تر از این حرفاست... خوب بلده چیکار کنه

-میگفت فقط با خود شما حرف میزنه

بلند می شوم و به طرف پنجره های بزرگ خانه می روم ... پرده را کنار می زنم و نور کمی از خورشید در حال غروب در خانه می نشیند و آن را از تاریکی دم غروب نجات میدهد. میدانم به دلیل غروب جمعه است یا نبود کسی در این خانه، که اینطور غبار غم در همه جا حس می شود...

نفس در سینه حبس می کنم ... او میخواهد با من حرف بزند و من میخواهم هرچه زودتر این قضیه تمام شود. این دو به هم گره خورده اند و جز خودم هم کسی نمی تواند این گره ها را باز کند ... ای کاش راهی دیگر برای باز کردنش پیدا میشد، راهی به جز دیدن او و یادآوری دردناک گذشته ای که میخواهم از آن عبور کنم و به طرف آینده ای تازه بروم...!

-باشه... فردا صبح دوباره خودم ازش بازجویی میکنم

-ببخشید رئیس

می چرخم و او را هم سرپا میبینم.

-چرا؟

-ناامیدت کردم...!

به چهره اش خیره می شوم ... بهترین یار در این چندسالی که باعث شده من قوی بمانم، بدون شک اوست.

-برو بچه!

مستقیم و سر به زیر در حال آمدن به طرف سازمان است. در کفش به جست و جوی چیزی میپردازد که انگار در پیدا کردنش خیلی موفق نیست!

فاصله اش با من که در ماشین هستم خیلی زیاد نیست ولی چند دقیقه ای طول می کشد که جلوی سازمان برسد. میخوام به جای رفتن به داخل، مسیر مستقیم را در پیش بگیرم و با هم تا محوطه بیاییم. در تصمیم مصمم میشوم و دنده را برای پیش رفتن بالا می برم ... هنوز سرش در کفش است و اگر صد متر دیگر بروم دقیقاً روبه رویش قرار میگیرم. صدای ماشینی از دور در گوشم می نشیند و چراغ هایش انگار در آن صبح روشن به نظر می رسد ... بوقی میزند و وقتی با سرعت از کنار او ی سربه زیر رد می شود او سریع گامی به عقب بر می دارد، نفس در سینه ام حبس می شود و انگار برای دقایقی حرکت قلبم را حس نمی کنم. ماشین که از کنار من میگذرد نمیدانم چرا، ولی رنگ آن را مشکی میبینم ... یک مشکی بد!

کناری می کشم و پیاده می شوم. ترس خورده دستش را روی سینه اش گذاشته و رنگش کمی پریده ... اگر تعادلش را به موقع حفظ نمی کرد، درون جوی پشت سرش می افتاد و اوضاع کمی بدتر از یک ترسیدن ساده می شد.

-معلوم هست حواست کجاست؟

ناخداگاه کمی تن صدایم بالا رفته ... این را از حرکت عصبی دست هایم میفهمم... آب دهانش را قورت میدهد و دستی به صورتش می کشد و در آن کیف را میبندد.

-سلام

نفسی که هنوز در سینه ام حبس است را بیرون می فرستم.

-سلام... خوبی؟ بهت نخورد که؟

سرش را بالا می آورد و به چهره ام خیره می شود. نمیدانم از چهره ام چه می خواند، ولی من از چهره ی مات و مبهوتش خنده ام میگیرم. لبهایم را به هم می فشارم و سرم را به طرف کفش میگیرم که از روی چادر آستین دارش آویزان است.

-حالا دنبال چی میگشتی که پیدا نمی شد

بدون اینکه نگاهش را بردارد، دستش لبه ی بالایی کفش را چنگ می زند.

-کارتمو جا گذاشتم فکر کنم

دستم را به معنی اینکه شروع به راه رفتن کند جلو میگیرم و او هم قدم اول را بر میدارد.

-اونقدری مهم نیست که به خاطرش خودتو به کشتن بدی

انگار تازه حالش خوب می شود که نفسش را محکم بیرون میدهد.

-درسته ... اصلاً حواسم نبود

کمی سرش را به عقب بر میگرداند: پس ماشین؟

-میگم بچه ها بیارن ... اصلا مگه قرار نشد بیات تو رو بیاره و برسونه؟
سرش پایین می افتد و برای لحظاتی سکوت می کند. لحظاتی که حس می کنم قرار نیست شکسته شوند.
-وفا...؟

خودم هم از بردن نامش تعجب می کنم ... چه برسد به نگاه او که حیران است...!
دست های بالاتکلیفم را در جیبم فرو می کنم : نمی خوام اتفاقی بیفته!
این را از ته دلم میگویم ... این را با تمام باور هایم می گویم... نمیخواهم یک بار دیگر کسی را از دست بدهم... نمیخواهم یک بار دیگر رفت و آمد های یک ماشین سیاه رنگ، کابوس زندگیم شود.
دستی از پشت به شانه ام میخورد و نگاه من از او و نگاه او از چشم هایم کنده می شود.
می چرخم و برهان را با نیش باز میبینم و بعد احترام وفا را حس می کنم.
-صبح بخیر جناب سرگرد ... با اجازه

-یه لحظه سروان
قدمی که برداشته تا از نگاه برهان بگریزد دوباره به عقب برمیدارد. خودم با برهان دست می دهم و او خودش را بین من و وفا قرار میدهد و هر سه با هم شروع به راه رفتن میکنیم.
-سرگرد خیلی از هوش شما تعریف می کنه سروان
از پس قامت او سخت است، ولی سعی می کنم وفا را ببینم که کناره ی چادرش را جلو میکشد و آرام حرف میزند.
-جناب سرگرد لطف دارن
-اون که یه چیزی هم بیشتر از لطفه!
آرنجم را در پهلوی فرو میبرم و او بیخیال چشمکی میزند!
-کمکی از دستم بر میاد؟

-والا چی بگم، این پرونده جدید رو در جریان هستین؟
اینبار کمی به طرف من متمایل می شود و وقتی از طرف من عکس العملی نمیبیند، خودش جواب میدهد.
-خیر

-همین پرونده ی بی جنازه
ندیده می توانم تعجبش را حس کنم.
-اگه بی جنازه است که دیگه پرونده نیست!
خنده ام میگیرد و برهان از حرکت می ایستد.
-تفاهم موج میزنه!
دستی پشتش میگذازم و دوباره به راه رفتن ترغیب می شود ... کبودی روی پیشانیاش کم شده و فقط اثر زرد شده اش به جا مانده.
-میخواستم بدونم شما حدسی نداری که اون جنازه چی شده؟
به پله های ورودی سازمان می رسیم و او روی پله ی اول متوقف می شود.
-خب راستش ... قاتل یا خیلی زرنکه یا خیلی خنگ
چهره ی برهان متعجب می شود : چطور؟

مثل همیشه که نظریه ارائه میدهد، دو طرف چادرش را میگیرد و کمی از هم فاصله اشان میدهد

-چون ممکنه اصلا مقتولی در کار نباشه! اینجوری داره به بازی راه میندازه که نشون میده باهوشه ... در غیر این صورت مقتول رو برده به جای دیگه که خیلی جای نگرانی نیست

ابروهایم بالا می روند: چرا؟

-چون به هر حال از به جایی گندش در میاد!

به دستان حلقه شده ام روی میز خیره می شوم. در باز می شود و صدای گام هایش را می شنوم. سرم را برای دیدنش بر نمی گردانم. بعد از دو قدم اولی که برداشته دیگر صدایی از گام هایش به گوش نمیرسد. احتمالا با دیدن من جا خورده و همانجا مانده!

-پس چرا نمیای بشینی؟

میشمارم و سه ثانیه بیشتر طول نمی کشد که دوباره صدای قدم هایش را می شنوم و بعد روبه رویم، روی صندلی جای میگیرد.

انگشتان هر دست را به پشت دست دیگر فشار میدهم و نفسم را بیرون می فرستم.

-وقت زیادی نداریم ... تو هم امکان و هم انگیزه برای کشتن پاشا رو داشتی...

-اگه پاشا می دونست انقدر ممکنه برات مهم بشه، برای زنده موندن خودش بیشتر تلاش می کرد! احتمالا زنده اش اهمیت بیشتری داشت!

نگاهش می کنم... پوستش انگار روشنی سابق را ندارد و چشمانش بی فروغ شده ... چشم از او میگیرم و دوباره روی دست هایم تمرکز میکنم.

-دقیقا مسئله همینه ... پاشا با پوشش یکی از بچه های نوپو میخواست فرار کنه ... ولی یکی اونو زد... این یعنی اینکه کسی که اونو زده از نقشش خبر داشته! کسی اونو زده که میدونسته اون میخواد چیکار کنه! کسی اونو زده که دیگه نمیخواسته ریخت نحشو ببینه!

ناخدا گاه صدایم بالا می رود ... پلک روی هم میگذارم و آرام آرام دم عمیقی میگیرم.

-من اون موقع اینجا نبودم. خودتون منو از مخفیگام دستگیر کردید

باز هم نگاهش می کنم : منم نگفتم کار خودته! میتونستی یکی دیگه رو برای این کار مامور کنی

پوزخند خسته ای میزند : من برای این کارا خیلی دل و جرات ندارم ...

دستانم را از حصار یکدیگر جدا و مشتشان میکنم. مشت هایم را آرام در دو طرف میز فرود می آروم و بعد با به عقب کشیدن صندلی ام، بلند می شوم.

-: بیا به جور دیگه شروع کنیم

میز را دور میزنم و پشت سر او قرار میگیرم. او هم به عقب بر نمی گردد.

-: از پلیس کشی ها برام بگو

برای چند لحظه سکوت می کند و بعد به حرف می آید : نمیدونم چی میگی

دستم را لبه ی صندلی میگذارم و به طرفش خم می شوم : خوبم می دونی! برنامه های پاشا برای پلیس کشی ها ... اونا رو بگو

-من خیلی با پاشا در ارتباط نبودم ... بودنم با اونا از سر اجبار بود ... از سر ترس از جونم

اینبار مشتم را جلوی او محکم روی میز می کوبم : دروغ نگو! امکان نداره تو اون دم و دستگاه باشی و چیزی در این باره ندونی! پاشا چجوری پلیس کشی ها شو شروع کرد؟ با کمک کی؟ گودرز؟

انگار او هم گیج شده ... کمی خودش را به طرف مخالفی که من خم شده ام می کشاند تا بهتر چهره ام را ببیند.

-گودرز؟ نمیشناسم!

صاف می ایستم : که نمیشناسی...

دست می برم و چند پرونده ای که با خودم آورده را بر می دارم. اولینش را روی میز می اندازم.

-: چند سال پیش باند اصلی پاشا همراه با یه باند مواد مخدر که قرار بود با پوشش هم محموله وارد و خارج کنن دستگیر میشن و باند ها هم متلاشی میشه ... از اون موقع پاشا کار هاش رو توی خفای بیشتری انجام داد تا اینکه دوباره سروکله اش پیدا شد و خودشو جور دیگه ای نشون داد. میخواست یه محموله ی بزرگ جابجا کنه و براش بهتر بود که همچنان در خفا بمونه، ولی با اومدن اون ، پلیس کشی ها شروع شد ... چندا از افسرای به نام نظام کشته شدن و با بررسی ها مشخص شد که همه کسایی هستن که توی اون عملیات با هم همکاری کردن ... خب پاشا چرا اونا رو کشت؟

متحیر به دهان من چشم دوخته و صدایش کمی اوج میگیرد.

-من از کجا بدونم؟!

-:اونا رو کشت تا با یه تیر دو نشون بزنه! هم انتقام بگیره ، هم اوضاع رو به نفع خودش شلوغ کنه ...ولی نفهمید که داره گور خودشو میکنه!

-اون از اولم احمق بود!

دستم را به طرفش میگیرم و بشکنی میزنم : دقیقا! پس یه نفر دیگه پشت این جریانه ... یه نفر که از پاشا خوشش نیامد و با دادن این ایده به اون باعث میشه پاشا خودش ، خودشو نابود کنه!

-نکنه فکر کردی اون یه نفر منم؟!

سرم را کج میکنم و با چشمانی ریز شده به او چشم میدوزم : خودت چی فکر می کنی؟

خنده اش از سر حیرت است ... از سر تعجب و ناباوری ...

-واقعا مسخره است ...چرا من باید این کار رو بکنم؟ چرا من باید همچین ایده ای به اون بدم...

-:دلیلش رو همین یه دقیقه پیش بهت گفتم! انتقام از پاشا

در صورتم براق می شود : اونوقت فکر نمیکنی اگه من یه همچین مغز متفکری بودم به این راحتی ها گیر شما نمی افتادم!

-:همچنین راحت نبود ...مدت ها پنهون بودی

از لابه لای دندان هایش می غرد : اون از ترس جونم بود! پاشا منو گیر می آورد تیکه تیکه ام میکرد.

خودم را روی میز به طرفش می کشم : چرا؟ مگه به همین دلیل نیست که فهمیده با نقشه ات سرش کلاه رفته!

-نه! چون منو فرستاده بود دخل تو رو بیارم و من خر ازت گذشتم!

یاد همان شب می افتم که با چوب به سرم زد ...

-:با اون چوب دستی میخواستی منو بکشی؟ تازه یادمه که تو میخواستی خودتو با اسلحه من خلاص کنی!

پلک روی هم میفشارد و صورتش را به طرف دیگری میگیرد.

-ای کاش این کارو کرده بودم ...

اینبار من پوزخند می زنم و صاف می ایستم ... پرونده ها را مرتب می کنم و به طرف در گام برم میدارم : فردا میری دادسرا ...اونجا حق اینو داری که وکیل بگیری ...دیگه خودشون میدونن چیکار کنن.

-کار من نبوده ...

توجه نمی کنم و باز هم به در نزدیک تر می شوم ...

-آئین؟

بغض صدایش کمی پاهایم را سست می کند ...

-به روح سپیده ...کار من نبوده...!

انگار دیگر نمی توام قدم بر دارم... خشک می شوم ... پرونده ها را در دستم می فشارم و ریتم قلبم نا منظم می شود. خشم کم کم از درونم شعله می کشد و اثرش را بر صورتم می گذارد ... با دو گام بلند به طرفش بر می گردم و انگشت اشاره ی دستم را به طرفش میگیرم.

-:تو حق نداری اسم سپی...-

سرس را که بلند میکند و اشک هایش را که میبینم ، لال می شوم ... ای کاش چشم هایش اینقدر به او شبیه نبود ...

-خیلی دوست داشتم خودم دخلشو می آوردم ...خودم از صحنه ی روزگار محوش می کردم ...ولی چه باور کنی یا نه، کار من نبوده ...

چرا صدایی مدام در درونم می گوید، به او اعتماد کن ...حرفش را باور کن ...

صدایم انگار از ته چاه به گوش می رسد : این دیگه تشخیصش با من نیست...

-ولی با وجود حرفایی که میزنی، شاید بدونم کار کیه!

برگه ای که به دست امیرعلی داده ام را نگاه می کند : آخه برگ بیدی هم شد فامیلی؟

روی صندلی مینشینم و پرونده های مربوط به پاشا را جلوی دستم میریزم.

-:به جای بررسی فامیلیش برو ببین الان کجاست

برگه ای که تمام پاتوق ها و آدرس های او رویش نوشته شده را در جیبش میگذارد و یک قدم جلو می آید .

-اصلا این تا الان کجا بوده که اسمی و نشونی ازش نبوده؟

-:مگه ما همه ی کسانی که با پاشا کار می کردن رو میشناختیم؟

-نه، ولی...

-:پس ولی نداره ... برو دنبالش

صاف می ایستد : چشم رئیس

پرونده ها را زیر و رو می کنم بلکه اسمی از آن ها بیرون بکشم ... اسمی از پرویز برگ بیدی که سارا میگوید امکان دارد کشتن پاشا کار او باشد. میگوید بر سر یک سری اسلحه که جابجایی آن ها کار او بوده با پاشا به مشکل برخوردند و بعد پاشا را با اطلاعاتی که داشته تهدید کرده ... او پاشا را لو داده و محموله ای که باز هم گروهش را از هم پاشید، او درون دست های پلیس انداخته ... در واقع فرد سومی که به دنبالش بودیم، اوست!

نگاهم روی تابلوی روبه رویم می رود و روی علامت سوال می نشینم ... بلند می شوم و مازیک را بر میدارم. جای علامت سوال را با پرویز برگ بیدی پر می کنم!

با پیدا کردن او این پرونده بسته می شود. البته اگر سارا رو راست بوده باشد و اصلا پرویز برگ بیدی ای وجود داشته باشد!

ضربه ای به در می خورد و نگاه مرا از تابلو به طرف خودش می کشاند. وفا با دیدن نگاهم دو قدم به داخل بر میدارد و بقیه ی راه را خودم پیش می روم.

-اطلاعات پرویز برگ بیدی

کاغذ درون دستش را میگیرم.

-درسته ... چند سال تو گروه پاشا بوده ... یه بار هم زندون بوده که مربوط میشه به قبل ملحق شدنش به گوه پاشا ... توی درگیری اولیه ای که باندش با پلیس داشته اسمی ازش نبوده، احتمالا یه فرد تازه وارد بوده

درست است ... تازه وارد بودنش نشان خوبی برای درگیری اش با پاشا ست ... چون اگر کهنه کار بود می دانست که نباید به کسی مثل پاشا نارو بزند! ولی او این کار را کرده ... درست هم این کار را انجام داده ... جوری که پاشا را ترسانده و در آخر به جای نجات دادنش او را کشته!

-به سارا اعتماد دارید؟

نگاهم را از روی سوابق پرویز بالا میگیرم و به او میدوزم

-به نظر نمیداد دروغ بگه

-خب آخه... پاشا اهل باج دادن به کسی نبوده... اینکه پرویز

حس می کنم کمی حساسیت های زنانه جلوی فکر کردن درستش را در حین کار گرفته!

به طرف میز راه میفتم و دوباره بالای سر پرونده ها می نشینم : شنیدی که، پرویز اطلاعاتی ازش داشته که خیلی راحت لوش میداده

-پس اینکه پاشا دوباره، بعد از اینکه پرویز محموله اش رو لو میداده، به اون اعتماد می کنه، مشکوک نیست؟

عمیق نگاهش می کنم... نه، وفا زن محکمی است... کسی که در هر شرایطی درست رفتار می کند... جوری که فکر می کند درست است عمل می کند... فکر کنم زمانی زیادی بخواهم برای شناختنش، در صورتی که من همینم... بدون هیچ پیچیدگی ای... احتمالا تا الان مرا مثل کف دست شناخته!

از نگاه خیره ام معذب می شود و سرش را پایین میگیرد... من هم کاغذ های جلوی دستم را جابجا می کنم...

-:چاره ...

-بله؟

-:بعضی وقت ها ما آدمها هیچ چاره ای به جز اعتماد نداریم... اونم اعتماد به کسانی که میدونیم ممکنه ما رو به بیراهه ببرن... درست مثل الان که من به سارا اعتماد کردم!

سکوت که در می افتد دوباره نگاهش می کنم... میخواهد حرفی بزند ولی با ضربه ای که از پشت سر، برهان به در می زند، شانه هایش بالا می پرند!

خودش را به کناری می کشاند و احترام میگذارد... برهان با چهره ای پریشان راحت باشی به او می گوید و بعد مرا مخاطب قرار میدهد.

-آئین بزن بریم

ابرویی بالا می اندازم : بریم؟ کجا؟

-فکر کنم گندش در اومد!

هر لحظه مرا متعجب تر می کند : گند چی؟

-همون جنازه ای که غیب شده بود!

نفسم را بیرون میدهم و به پرونده های جلوی دستم اشاره میکنم : لازمه؟

همانجا کتش را می پوشد : اگه نبود که نمی گفتم ، سروان شکبیا شما هم بیا

صدایش حیرت زده به گوش می رسد : من؟ من واسه چی؟

برهان نگاهی بین من ، که در حال برداشتن وسائل بودم، و او می اندازد : خود شما گفتی بالاخره گندش در میاد!

گوشی ام را از روی میز بر میدارم و به طرف در می روم : با هم میریم

دور تا دور زمین کشاورزی حصار کشی شده ، ماشین است و آدم هایی که چه پلیس و چه غیر پلیس در آنجا جمع شده اند. همراه برهان به طرف زمین گام بر میداریم و نگاهی به عقب می اندازم که وفا چادرش را کمی با لا جمع کرده و سعی می کند جوری

قدم بردارد که وارد گل نشود. زمین تازه آب خورده و خیس است ... راه رفتن و کار را سخت می کند این وضعیت ... شانه به شانه ی برهان می شوم ...

-چرا فکر میکنی همون جنازه گم شده است؟

-حدس میزنم ...

-در جواب سوال من چه فرقی داشت؟!

-خب راستش نمیشه با اطمینان گفت ... ولی میشه اینطوری فکر کرد که جنازه چند روز پیش گم شده و الان هم یه کشاورز خبر داده یه جنازه وسط زمینش پیدا شده!

-بدوم آدمی آخه جنازه رو وسط زمین کشاورزی چال میکنه؟!

-حتما فکر کرده کود خوبی میشه!

از تصور حرفش چهره در هم می کشم که خنده اش میگیرد و قدم هایش را کمی بلند تر بر میدارد و جلو تر راه می افتد. صبر می کنم تا وفا برسد و بقیه ی راه را با هم برویم. نگاهی به اطراف می اندازم ... سرسبزی زمین ها و آبی شفاف آسمان ... فقط تابندگی مستقیم آفتاب کمی آزار دهنده است.

-آخه بدوم آدمی جنازه رو وسط زمین کشاورزی چال می کنه؟!

از سوالش خنده بر لبانم می نشیند ... اگر برهان نزدیک بود حتما باز هم تفاهم را یاد آور می شد!

-اگه تو بودی چیکارش می کردی؟

دقیقا روبه رویم می ایستد ... هنوز چادرش را بالا نگه داشته ... نگاهش را از آفتاب می دزدد و کمی چهره در هم می کند .

-من اگه یه نفرو میکشتم حتما میسوزوندمش!

ابرو بالا میدهم: چه خشن!

شانه ای بالا می اندازد و برای پیش رفتن پایش را روی تکه ای از زمین خشک از گل می گذارد.

-اینجوری دیگ گیر نمی افتادم ... کامل که می سوخت دیگه چیزی باقی نمی موند که بخواد ثابت کنه من اونو کشتم یا نه! اینجوری برای همیشه از روی زمین محو می شد!

چند متری از من دور شده ... خنده ی روی لبم پاک نشدنی ست ... من هم خودم را به او می رسانم تا هر چه زودتر به برهان برسیم.

-یادم میمونه

-چی رو؟

-اینکه تو زندگی حواسمو جمع کنم تا جوری نسوزم که انگار از اول وجود نداشتم!

سر میگردانم و چهره ی متعجبش را میبینم ... لب میگزرد و سرش را پایین می اندازد.

-شوخی کردم!

-منم همینطور!

بالای سر جسدی می ایستم که بوی بدش همه را کلافه کرده ... خم می شوم و کمی زیپ کاورش را پایین میدهم. یک مرد ... سرو صورتش تقریبا با گل یکی شده ... چیز زیادی از او نمی شود فهمید ، زیپ کاور را بالا می دهم و دوباره می ایستم.

-خب؟

برهان ماسکی که زده را روی بینی اش فیکس می کند : صاحب زمین پیداش کرده ...

-اگه از این بوی گند پیداش نمی کرد جای تعجب داشت!

-اتفاقا میگو دو سه روزی هست که مدام به بویی حس می کرده...ولی امروز که زمینو آب دادن از خون آبه ای که راه افتاده و بو، متوجه شدن

-پس خیلی ناشیانه دفنش کردن

-آره...عمقی نبوده

به جایی که کنده شده نگاه می کنم...چطور یک کشاورز به نابودی قسمتی از زمین و محصولش بی توجه می شود؟

-:کشاورزه کجاست؟

با انگشت گوشه ای را نشان میدهد که مردی نسبتا قد بلند و چهار شانه با لباس هایی مناسب کار و چکمه هایی مشکی که تا ساق پایش را پوشانده، ایستاده است.

دستی به بازویش می زنم : میرم باهات حرف بزنم

سری تکان می دهد و من تا نزدیکی مرد پیش می روم. با دیدن من توجه اش جلب می شود و حرفش را با مردی که کنارش ایستاده قطع می کند.

دست پیش میبرم : سرگرد نواب هستم، از دایره جنایی

قدمی جلو می گذارد و چوب دستی بزرگی که دارد را زیر ساعد دستش جابجا می کند. نگاهی به دستش می اندازد و لبخندی مهربان میزند.

-شرمنده من دستم کثیفه

من هم لبخندی میزنم و دستم را در جیب شلوارم جای میدهم .

-:چجوری متوجه جنازه شدید؟

-والا ما داشتیم زمین آب میدادیم که بچه امون گفت تو رود پایین آب جمع شده که انگار

خونیه... ما هم رفتیم و دیدیم که بچه راست میگه... ردشو گرفتیم رسیدیم وسط زمین... بوی بدی هم که میداد...دیگه کندیمو دیدیمش

-:به از بین رفتن محصول اون قسمت از زمین مشکوک نشده بودید؟

-راستش مقدار زیادی نبود... فکر کردیم حتما گوسفندی اشتباهی اومده تو زمین یا حیونی چیزی زده خراب کرده

سری می چرخانم و کل زمین را از نظر می گردانم... راست می گوید، در مقابل زمینی به این بزرگی مقدار کمی محسوب می شود.

-:اینجه چند هکتاره؟

-قابل شما رو نداره... چهار هکتار ناقابل

ابرویی بالا میدهم... چهار هکتار ناقابل... برای همین قاتل جنازه را نزدیکی های شروع زمین چال کرده... ولی چرا زمین کشاورزی؟! اصلا قابل درک نیست!

-:محصول زمین چیه؟

برای لحظه ای جوری نگاه می کند که انگار بار اول است یک زمین کشاورزی میبینم!

-اون کُرت بندی های سمت راست که خیاره، از ادامه ی اون تا وسطش گوجه است و بقیه اش هم لوبیا

سری تکان میدهم و همه جاهایی را که گفت نگاه می کنم... جنازه در جایی وسط لوبیاها پیدا شده... قاتل نه وقت کافی داشته و نه مهارت درست و حسابی ای

-:چند وقت به بار به زمین سر میزنید؟

-تقریبا هر روز... یا من میام یا پسر

-چه ساعتایی؟ چه زمانی از روز؟

-صبح ها یا بعد از ظهر ها ... وسط ظهر که نماییم گرمه ... ان شالله برای برداشت، کارمون سخت تره میشه

-نگهداری از چهار هکتار زمین کار سختی نیست برای دو نفر؟ این همه محصول ...

-خیار و گوجه خودش به موقع آب بخوره رشد می کنه، دیگه نگهداری نمی خواد ... آبیاریش از این دستگاهی هاست دیگه ما کاریش نداریم ... فقط بیشتر وقتمون رو این لوبیا ست که اونم اینجور شد ... میگم الان این محصول حروم نمیشه؟ نجس نمیشه؟ خو بالاخره جنازه بوده دیگه!

کمی خیره نگاهش می کنم ... واقعا جواب سوالش کمی تخصصی است!

-نمیدونم ... میگم براتون بپرسن جواب بدن

-دست شما درد نکنه

از دور دکتر را میبینم که با بردن جسد در حال دور شدن است ... دستی تکان میدهم و با دیدنم جلو می آید.

-میری دکتر؟

-سلام جناب سرگرد!

مثل هر باری که مرا میبیند، نیشش باز است این دکتر دلدشتی!

در ذهنم برای خودم میخندم، اسمش را دیگر فراموش نکرده ام!

-سلام ... چیزی هست به ما بگی؟

-خیلی نه ... جز اینکه سه روز از مرگش میگذره ... خیلی عمقی دفنش نکردن که با توجه به کشاورزی بودن زمین و خنک بودن بیش از حد یکم سالم بمونه، بر عکس آفتاب تقریبا باعث شده بگنده!

سرم را به طرف کشاورز میگیرم : سه روز پیش حوالی همین ساعت شما زمین نبود؟

کمی چهره اش متفکر می شود و دستمال بسته دور سرش را روی موهایش جابجا می کند.

-خیلی یادم نیامد ... ولی فکر کنم همون موقعیه بود که عیال ما مریض بود و ما رفتیم دکتر

پس زمان و مکان برای قاتل مناسب بوده!

سری برای کشاورز تکان میدهم : ممنون ... بیشتر مراقب زمین باشید

همراه دکتر از او دور می شوم و تصمیم میگیرم سکوت آزار دهنده ی بینمان را بشکنم.

-خوشحالی؟

کمی صدایش متعجب شده ... از اینکه در غافلگیری افراد تخصص دارم ، نیشخندی گوشه ی لبم جا خوش میکند!

-از چی؟

-از اینکه برای کار توی دایره جنایی اومدی؟

-آره

نیشخندم به خنده مبدل می شود: خوبه ... چون اگه خوشحال نباشی دووم نمیاری!

ضربه ای به در می خورد و سر بالا میگیرم از روی پرونده هایی که تمام زیر و بمشان را خوانده ام.

-رئیس ... سارا میخواد شما رو ببینه

همه ی کاغذ های جلوی دستم را جمع می کنم و گوشه ی میگذارم. حین برداشتن وسایل و کلید اتاق از کشوی میز، امیرعلی را مخاطب قرار میدهم.

-بگو بیارنش تو محوطه

-رئیس، به نظرت خطرناک نیست؟

گوشی و سوییچ را در جیبم میفرستم : نه

میز را دور میزنم و روبه رویش که می ایستم نگاه متعجبش را نادیده میگیرم و با خونسردی ادامه میدهم : برو بگو دیگه

احترامی میگذارد: چشم

در اتاق را قفل می کنم و میخوام بیرون بروم که برهان با شتاب داخل میشود. برگه ای در دست دارد که با دیدن من به کف دست دیگری می کوبد و بعد آن را به طرف من میگیرد.

-حدسم درست بود!

برگه را میگیرم و نگاه میکنم. گویا جواب آزمایش خون شناسی آزمایشگاه است.

-:خب؟

دوباره برگه را میگیرد و به طرف اتاق خودش به راه می افتد. من هم پیش می روم و به چهارچوب در تکیه می زنم.

-خونی که زیر پل بوده با خون جناب مقتول یکیه!

چانه ای بالا و سری تکان میدهم : خب؟

سر بلند و نگاهم می کند: چرا هی میگی خب؟

-:خب چی بگم؟

-هرچی به غیر خب

-:خب!

تک خنده ای می کنم که او را عصبی تر می کند.

-مثل اینکه حالت خوبه جناب سرگرد!

-:اتفاقا نه ... ردی از پرویز برگ بیدی پیدا نمیشه، سارا فردا میره دادسرا ... کلی پرونده خوندیم و تقریبا به همون نتایجی رسیدیم که قبلا هم رسیده بودیم!

او هم میزش را مرتب می کند و یک پرونده با خود بر میدارد: چرا تقریبا؟

-:چون حس می کنم تو یکی از پرونده های سوابق سرهنگ مظفری به چیزی مشکل داره!

بیرون می آید و او هم در اتاقش را قفل می کند : چه چیزی؟

-: نمی دونم ... ولی میدونم همون مشکلیه که توی دفتر خاطرات مسعود سلیمانی هم بود!

به طرفم می چرخد و مستقیم نگاهم می کند : همه بیخیالش شدن، تو نمیشی؟

یک ابرویم را بالا میدهم و هنوز شانه ام را از چهارچوب بیرونی در برنداشته ام...

-:دارم تمومش میکنم!

-بیشتر داری خودتو اذیت میکنی!

به طرف بیرون راه می افتد و من هم به دنبالش از مخزن خارج می شوم.

-:من الان دیگه آخرشم ... نمیخوام ولش کنم

-میدونم ... کله شق تر از این حرفایی ... حالا لنگ اون یارو ... چی بود؟

-:پرویز برگ بیدی

-آخه برگ بیدی هم شد فامیلی؟!

خنده ام را میخورم و سری تکان میدهم : نمیدونم چرا همه گیر دادن به فامیلیش ...بابا خودشو میخوایم

-حالا مطمئنی اون پاشا رو کشته؟

-:مطمئن که نه ...ولی شواهد هست که با پاشا مشکل داشته و سارا هم اینو تایید کرده

پله های در ورودی سازمان را پایین می آیم و او کتش را روی دستش جابجا میکند.

-گرمه هوا ...

بالاخره یکی هم حرف دل مرا زد! تابستان بسیار گرمی ست ...انگار که قرار است آخرین تابستان این دنیا باشد!

دستش را پیش می آورد : نگران نباش ...زود پیدا میشه

لبخندی میزند که انگار دلگرم کننده است... دستش را محکم می فشارم و او می رود.

سری می چرخانم و سارا را همراه مامور خانمی و امیرعلی در گوشه ای از حیاط، روی یک نیمکت میبینم. پیش میروم و با دیدنم بلند می شود.

به طرف زن همراهش می چرخم: می تونید یه چرخه بزنیند

احترامی میگذارد : بله قربان

امیرعلی خودش دور می شود و من یک قدم دیگر پیش میروم : چیزی شده؟

-ممنون ...

سرم را به دو طرف میگیرم و اطراف را نگاهی می اندازم : بابت چی؟

-این هوا خوری

-:تو زندون مدام هوا خوری دارید، نگران نباش

پوزخند می زند و رویش را بر میگرداند ... میدانم حرف تلخ بوده، ولی نمیتوانم در مقابل خدمت هایی که او کرده، جلوی زبانم را بگیرم!

-میخواستم دو تا چیز بگم

دست در جیب شلوارم فرو می برم : بگو

-اول اینکه یادم رفت بگم پرویز منو هم تهدید می کرد ... دیدم چندبار هم که به پاشا زنگ زده بود ...اگه میخوای زودتر از این پرونده خلاص بشی و از دست همه امون نفس راحت بکشی باشد پرویزو بگیرین!

سرم را به چپ کج می کنم : دومی؟

لب زیرینش را به دهان می کشد و سر به زیر می اندازد... نگاهش را تعقیب می کنم و روی دست های در هم مشت شده و بند در دستبندش می رسم.

-میشه مواظب مامان و بابا باشی؟

مامان و بابا ... همان هایی که آنقدر از من در گوششان خواند تا دیگر حاضر به دیدن پدر نوه اشان نشدند!

اینبار با چشمانی اشکبار در نگاهم زل می زند : میدونی کسی رو ندارن ...بعد سپیده خورد شدن ...هنوز تورو دوست دارن ...هیچوقت اونقدری که نشون دادن از تو بیزار نشدن ... بعد من ممکنه دیگه هیچوقت بند نخورن ... کمکشون کن ...کنارشون باش... لطفا...!

دم عمیقی از بینی میدهم و آرام آرام از دهان بیرون میفرستم ... چیزی ته نگاهش آرام میدهد ...چیزی که قلبم را میفشارد ...چیزی که حالم را بد می کند ...

قطره ی اشکش که می چکد دوست دارم چشم ببندم ...دوست دارم بروم و دیگر تا ابد او را نبینم ... فقط سری تکان میدهم و او آرام لب می زند : ممنونم...

دو قدم که عقب میروم، زن همراهش می آید و بازویش را میگیرد. دو قدم دور می شود و من عقب گرد می کنم تا با رفتنم، تمام امشب را فراموش کنم ...

-هنوزم آرزو می کنم ، ای کاش اونی که اول دیده بودم، تو بودی ...

پلک روی هم میگذارم و متوقف نمی شوم ... چیزی را مثل یک داغی ، پشت پلکم حس می کنم ...چه کسی می گوید مرد گریه نمی کند؟ هرکسی گفته تا به الان، با همین یک جمله، دمار از روزگار ما مرد ها در آورده!

بیخیال ماشین می شوم و در امتداد خیابان منتهی به سازمان قدم میزنم. دست در جیب و سر پایین ... راه می روم و راه می روم و به ذهنم از ابتدای آشنایی با سارا و سپیده شروع به کنکاش خاطرات می کند تا همین چند لحظه پیش ... لازم است که به اتفاقات بپردازد این ذهن خسته ... لازم است برای فراموشی و خط زدن نام آن ها این راه سخت را بروم ... هر چند سپیده تا ابد مادر دختر من باقی می ماند و فکر نکنم ساحل هم این موضوع را فراموش کند ... ولی باید یک بار برای همیشه این راه را بروم ... راهی که دیگر نمی خواهم در آن قدم بگذارم ... راهی که قرار است با فرد جدیدی طی شود ... با یک نفر دیگر، با کسی که ملاقات او در زندگیم متفاوت بود ... فرق داشت، خودش هم یکی ست شبیه من، با افکار و دغدغه های من! حتما وجود این فرد در این راه، در کنار من و ساحل شکل دیگری از زندگی را به وجود می آورد ... زندگی ای که تا به حال نبوده ... زندگی ای که همیشه در ذهنم تجسم کرده ام ... مثل همان شب هایی که فکر می کردم با داشتن یک خانواده، وقتی خسته از سر کار به خانه می آیم دخترم برایم آغوش می کشاید و همسر من با یک لبخند به استقبال می آید ... دیگر وقتش شده که تمام این تصورات را به حقیقتی دلچسب تبدیل کنم ...

سر من بالا میگیرم و به خیابان خلوت و تاریک نگاهی می کنم ... سر میگردانم و انطرف خیابان را هم دیدی میزنم ... جلوی همان آمبویه فروشی میتواند در این ساعت، تنها جای شلوغ به شمار بیاید ... هوس یک آب انار خنک می کنم ... چند قدمی را بر میگردم و خودم را به آنجا میرسانم ... دختر و پسرهایی که از دو ماشین پیاده می شوند، تنها مشتری آن هستند ... شلوغ بازی و سر و صداشان زیاد است ... شور و شوق جوانی نه تنها در حرکات، که در تک تک کلمات و برق نگاهشان مشخص است ... لبخندی میزنم و به خودم در شیشه های قدی دور تا دور مغازه ی مجللش، نگاهی می کنم ... آنقدر ها هم که فکر می کنم ذهنم پیر و خسته نشده ... همین که در وادی چهل سالگی با دیدن چند جوان من هم سر ذوق می آیم، یعنی هنوز حس و حال شروع همان راه جدید را در خودم میبینم!

آب انار را سفارش میدهم و روی یکی از صندلی هایی که در بیرون مغازه قرار دارد، میشینم... در این شب تابستانی همین، نسیم که گه و گاه می وزد هم میتواند آرامش بخش باشد ... جرعه ای از آب انار ترش را سر میکشم و دوباره نگاهم را روی جوان هایی میدوزم که آن ها هم بیرون نشسته اند. پسری لیوانش را به دست میگیرد و تقریبا روی میز میبرد. با این کار او سروصدایشان بیشتر می شود و دختری که مقداری از آمبویه اش روی دستش ریخته بیشتر سرش جیغ میکشد... پسر بیخیال می خندد و سرش را به طرف من میگیرد ... چشمکی میزند که خنده ام میگیرد ... نگاهش خیره می شود و رفته رفته صورتش جدی تر ... از روی میز پایین می آید و من همانطور که در حال نوشیدن بقیه ی آب انارم هستم تمام حرکاتش را در نظر میگیرم ... کمی از لیوان درون دستش می نوشد و سرش را به طرف بقیه میگیرد و نمیدانم چه میگوید که سروصدای جمع تقریبا ساکت می شود ... شانه ای بالا می اندازم و بلند می شوم ... لیوان را در سطلی که آنجا قرار دارد می اندزم و وقتی میخوام گوشی ام را از جیبم بیرون بکنم نگاهم به گوشه ی پیراهنم می افتد که کنار رفته و اسلحه ام را مشخص کرده!

واقعا از اینکه یک پلیس دیده اند اینطور ساکت شدند و دیگر جیکشان هم در نمی آید؟

سری به دو طرف تکان میدهم و پیراهنم را مرتب می کنم ... میچرخم و میخوام از کنارشان رد شوم که صدای یکی را می شنوم ...

-چاکر آقا پلیسه!

می ایستم و نگاهش می کنم ... ناخداگاه از چهره ای که به خود گرفته اند خنده روی لب هایم می نشیند ...

-: چاکر لازم ندارم!

بلند می شود و نمایشی دستشی روی سینه می گذارد و کمی خم می شود.

دستی در هوا تکان میدهم : راحت باشید ...

صدای نازک شده ی دختری را می شنوم : والا شهر پُره پلیسه آدم نمیدونه کجا باید راحت باشه!

ابروهایم بالا می پرد و ناباوری در صورتم می نشیند ... به طرفشان قدم بر میدارم و سر میزی که نشسته اند، میرسم.

همان پسر دوباره به حرف می آید : یه چیزی گفت واسه خودش!

نمیدانم چهره ام چگونه است، ولی انگار حسایی ترسیده اند ... سعی می کنم همان لبخند مسخره را داشته باشم ... و بدتر اینکه نمیدانم کدام یکی از دختر ها این جمله را گفت!

-با وجود پلیس شما راحت نیستید؟

نگاهم را روی همه می چرخانم تا بالاخره اوپی که بیشتر سرش را در یقه اش پنهان کرده و مدام اطراف را نگاه می کند، در نگاهم گیر می اندازم ... خودش بود!

-: میدونم خیلی جاها به خیلی چیز ها به قول شما ها گیر داده میشه ... ولی همش به خاطر حفظ امنیت مردم و کشور ... میدونید همین که الان اینجا راحت کنار هم نشستید و خوش میگذره بهتون به خاطر اینکه که خیلی ها مثل شماها، هم سن و سال شماها ... توی مرزها اسلحه به دست پست میدن و کشته میشن ... این راحت بودن و امنیت الان شما به خاطر همین کساییه که شماها ازشون میترسید! ماها اصلا ترسناک نیستیم ... برعکس، سعی می کنیم دنیا برای شما ترسناک جلوه نکنه ...

دستم را روی شانه ی همان پسر می گذارم : ماها به عشق شما ها کار می کنیم ... زندگیمونو میذاریم ... خوشحال میشیم از دیدن شادی شماها!...

دو گام به عقب بر میارم تا دوباره به سازمان برگردم و ماشین را از انجا بردارم.

صدای دینگ دینگ میاد در سرم میپیچد ... نمیفهمم چیست و در جایم غلت دیگری میزنم. پتو را که از رویم کنار رفته دوباره روی پاهایم میکشم که از سرمای کولر یخ زده اند!

بالشت را در زیر گردنم مرتب می کنم و دوباره صدای دینگ دینگ مزخرف بلند میشود ... بالشت دیگری را بر میدارم و روی گوشم میگذارم ولی صدا قطع نمی شود ... بالاخره چشم باز می کنم و اطراف را می نگرم تا شاید منشأ صدا را پیدا کنم ... ولی وقتی دوباره صدا به گوش می رسد میفهمم که صدای زنگ واحد است!

در جایم نیمخیز می شوم و نگاهم به ساعت می افتد، یازده و نیم!

آنقدر سریع بر میخیزم که حس می کنم چیزی در سرم جابجا می شود و چشمانم برای لحظه ای تاری می شوند و به چهار چوب در می خورم! پتو تا نزدیکی در، در پاهایم گیر می کند و کشیده می شود ... بدون اینکه نگاهی به سر و وضعم کنم، در خانه را باز می کنم. کسی که دستش را روی زنگ گذاشته و بر نمی دارد، با باز شدن در بیخیال زنگ می شود!

-رئیس!

دستم را در موهایم فرو می برم و بعد به صورتم میکشم ... حالا دیدم واضح تر شده و راحت امیرعلی را میبینم که پریشان احوال است ... آقای فاضلی، همسایه ی همیشه در صحنه ام، هم کنارش ایستاده.

-:چی شده؟

امیرعلی من را از جلوی در کنار میزند و سر تا پایم را نگاه می کند : چی شده؟ رئیس یه ساعته دارم در میزنم!

نگاهم را به آقای فاضلی میدهم : بفرمایید داخل

-ممنون جناب سرگرد ... نگران شدیم، من هم صبح نون آوردم خدمتون باز نکردید فکر کردم رفتن بیرون

-:بیخشید ... گویا خوابم خیلی سنگین بوده

دست پیش می آورد : خداروشکر حالتون خوبه

دستش را میفشارم و او می رود. در را که میبندم به طرف دستشویی راه می افتم.

-:یه چایی بذار

حوله به دست که بیرون می آیم حال و هوای بهتری دارم ... تازه یادم می افتد که دیشب حالم خوب نبود!

-جدی نگران شدم

-:دلیلی نداشت

-عادت نداشتن اینقدر دیر بیابین سازمان

-دیشب یکم حالم خوب نبود یکم قرص خوردم نفهمیدم کی خوابم برد

کمی خودش را روی کانتنر جلو می کشد : چرا؟ چی شده رئیس؟

موهایی که با آب خیس شده اند را دوباره بالا میدهم : نمیدونم ... دیشب معده ام درد می گرفت

البته دانستنش را که میدانم ... شام درست و حسابی خورده و در آن معده ی تقریباً خالی یک لیتر آب انار خالی کردم! بعد از خوردن یک سری مسکن که اصلاً نمیدانستم در خانه دارم و خیلی هم با کار کرد آن ها آشنا نبودم، جوری خوابم گرفت که با صدای زنگ خانه هم تکان نخوردم!

-میخوای بریم دکتر رئیس؟

سرم را بلند و به چایی که روی میز می گذارد نگاه می کنم.

-نه ... خوبم

نگاهی دیگر می اندازد که یعنی قیافه ات چنین چیزی نمی گوید.

چایی را شیرین می کنم و کمی از آن را به دهان میبرم ... هم داغ است، هم با اولین جرعه، حسی مثل حالت تهوع در وجودم به غلیان می افتد!

چایی را کنار می گذارم و بلند می شوم.

-:میرم آماده شم

-چایی؟

-:نمیخورم

به اتاق بر میگردم و از همان دم در پتو را که روی زمین افتاده بر میدارم و روی تخت می اندازم. در کمد را باز می کنم و شلوار و پیراهنی تمیز بیرون می کشم و همان تی شرت دیروزی که روی دسته ی صندلی افتاده را بر میدارم و به تن می کنم.

پیراهن را که رویش می پوشم، در حال مرتب کردن یقه اش هستم که امیرعلی را در چهارچوب در حس می کنم.

-رفتم سراغ پرویز

شانه را به موهایم می کشم : خب؟

-خبری ازش نیست ... نه خونه اش، نه پاتوقاش ... نه شرکتش

متعجب به طرفش می چرخم : مگه شرکت داره؟

دست به سینه به در تکیه داده ... سری تکان می دهد ...

-آره ... شرکت که نه، یه فروشگاه اینترنتی

چانه ای بالا می اندازم : چه مدلی یعنی؟

-از اینا که میری تو سایت، چیزی که میخوای سفارش میدی بعد اونا برات میفرستن

-:صحیح! پس خبری ازش نیست!

وسایلم ا بر میدارم و از اتاق بیرون می زنم ... نگاه امیرعلی روی تخت بهم ریخته است.

-:بالاخره که شب بر میگردم!

هوفش را می شنوم و سوئیچ را از کنار در بر میدارم

-من با ماشین اومدم دیگه

سوئیچ را سر جایش بر میگردانم ... خوب است که با یک ماشین برویم.

سوار که می شوم کمر بند را میبندم : فقط همین قدر دنبالش گشتین؟

ماشین را روشن می کند : نه ... رسیدیم به چند تا از دوستاش ... دقیقا از روز مرگ پاشا غیب شده!

معهده ام تیر می کشد ... دستی روی قسمت شکم می گذارم و محل درد را فشار میدهم.

-چک کن ببین از کشور خارج نشده باشه

-سپر دم ... سروان شکبیا داره بررسی میکنه

قبلا هم از شنیدن نامش حس خاصی داشتم؟ یا جدیدا این حس بیشتر شده؟ فکر می کنم بعد از فکر کردن به آن راه جدید در زندگی ، این گونه شده ام ...! طوری که الان می خواهم هر چه زودتر خودم را از این پرونده ها راحت کنم و به زندگیم برسم ... بعد از مدت ها ... بعد از سال ها، انگیزه به زندگیم برگشته!

ماشین که در زیر سایبان قرار میگیرد، پیاده می شوم و به طرف ساختمان به راه می افتم. نگاهم به طرف غربی سازمان کشیده می شود. جایی که بازداشتگاه ها قرار دارند. الان دیگر باید سارا در زندان باشد!

سری به دو طرف تکان میدهم و در قسمت یادداشت های گوشی ام می نویسم که باید به مادر و پدر سپیده سر بزخم، همراه با ساحل هم سر بزخم!

در مخزن باز می شود و یک راست به اتاقم می روم... اتاق برهان تاریک است و احتمالا در پی همان جنازه رفته.

ضربه ای به در می خورد و سر بالا میگیرم. سرباز منشی جلوی در ایستاده.

-چی شده؟

-قربان سرهنگ پیران تماس گرفتن گفتن که باهاشون تماس بگیرید

برای لحظه ای چشم می بندم تا بر اعصابم مسلط شوم.

-چرا وقتی سرهنگ زنگ میزنه و من نیستم به گوشیم زنگ نمیزنی و خبر نمیدی؟!

صاف تر می ایستد : شرمنده قربان، خودشون گفتن عجله ای نیست

هوف کلافه ای میکشم و دستی برایش تکان میدهم : باشه، برو

احترامی میگذارد و دور می شود ... شماره ی سرهنگ را میگیرم و همین که با صدلی پشت به در می چرخم، رایحه ی همیشگی مایع نرم کننده ی لباس را حس می کنم... نمی چرخم و میدانم که او هم منتظر می ماند تا تلفنم تمام شود.

-سلام جناب سرهنگ

-وقت بخیر نواب!

وقتی به من می گوید نواب، یعنی حرفش جدی ست!

من هم جدی می شوم: تماس گرفته بودین ، نبودم ... امر بفرمایید

-حرف خاصی نیست ... فقط میخواستم یادآوری کنم

ابرو درهم می کشم : چیزی رو یادم رفته؟

صدایش هم تُن جدی تری به خود میگیرد: نه ... میخواستم بگم که یادت نره ... که چند روز دیگه بامبول در نیاری!

به زور ، برای اینکه فضا کمی از خشکی خارج شود، تک خنده ای می کنم : من که نمیفهمم شما چی میخوای بگی سرهنگ!

-میخوام یادآوری کنم که سه روز دیگه بیشتر مهلت نداری!

پلک روی هم میگذارم و حرفش را در ذهنم تکرار می کنم... نه، یادم نرفته ... و این حرف سرهنگ یعنی اگر تا همان سه روز کارم تمام شد که شد، وگرنه دیگر حق هیچ حرف و اعتراضی ندارم!

-بله...یادمه سرهنگ

-خوبه...امیدوارم به جاهای خوبی برسی

دهانم به زور باز می شود : ممنون

ار تباط که قطع می شود، سوزش معده ام را بیشتر حس می کنم ... صدای قدم های شمره ای را می شنوم و نفسم را بیرون می دهم ... صندلی را بر میگردانم که او را میبینم ... نزدیک به میز ایستاده و با دیدنم احترام کوتاهی می گذارد.

-روزبخیر

از سوزش و درد معده ام ابرو در هم می کشم : راحت باش

برگه ای را روی میز میگذارد ...

-قربان...لیست ورودی و خروجی فرودگاه در چند روز، یعنی از زمان مرگ پاشا تا الان...پرویز برگ بیدی توی لیست نیست

نفسم را حبس می کنم تا درد را کمتر حس کنم ...برگه را بر میدارم که میفهمم چند برگ به هم منگنه شده است ...

-:فایده ای نداره ... اگه هم رفته باشه احتمالا از اسم جعلی استفاده کرده ...یا قاچاقی رفته

-اتفاقا خودمم بهش فکر کردم ...

ادامه ی حرفش را نمی زند و میفهمم که باز هم جلوتر می آید ... سرش را روی میز خم می کند و من نگاه بالا میگیرم ... با چشمانی نگران به من خیره شده و من با چشمانی ریز شده از درد این معده ی لعنتی!

-خوبین؟

خوب ...؟ دقیقاً نمیدانم الان حالم چگونه است!

فقط سری تکان می دهم : خب ، خودتم فکر کردی ...بعدش؟

-شما خوب نیستی ...طوری شده؟ جابیتون درد میکنه؟

سرم را بالا می اندازم که یعنی نه : میگفتی؟

مکث می کند ...از حال من مطمئن نیست انگار ... ولی آنقدر اعصابم درگیر شده که حتی اگر حرف هم بزند، نمیفهمم چه می گوید!

-گفتم یه لیست از کسانی که توی این چند روز میخواستن قاچاقی رد بشن، بگیرن ...شاید یا بین اونا باشه یا کسی ازش خبر داشته باشه

برای لحظه ای درد نفسگیر می شود ... خم می شوم و میبینم که او میز را دور می زند و روبه رویم می ایستد ...

صدایش آرام است : آئین خان؟

نمیتوانم جوابی بدهم...

-جناب سرگرد؟ سروان هادی رو خبر کنم؟

تا میخوام دهان باز کنم تمام آنچه هست و نیست را در مری ام احساس می کنم و سریع بلند می شوم. با حرکتی می ترسد و گامی عقب میروود ... باید عجله کنم، دستم را روی شانه اش می گذارم و او را کنار میزنم و سریع از اتاق بیرون می روم!

هر دواستین پیراهنم را بالا میدهم و از تخت پایین می آیم. نمیدانم همه ی مرد ها از آمپول متنفردند یا این تنفر فقط در من وجود دارد!

از اتاقک اورژانس خارج می شوم و به مقدار کم سرگیجه ای که دارم توجه نمی کنم.

امیرعلی از روبه رو می آید و یک کیسه دارو را مقابل چشمانم بالا میگرد.

-عابقت خوب غذا نخوردنه دیگه!

به طرف در راه می افتم : نکته واقعا فک کردی اونا رو میخورم؟

صدایش را از پشت سرم میشنوم : من که نه، ولی دکتره فکر کرد میخوری!

آفتاب تیز سر ظهر حالم را بدتر می کند. سریع داخل ماشین جای میگیرم و سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشم میبندم.

-: برو سازمان

با کمی مکث استارت میزند : امروز استراحت کنی بد نیست رئیس

-: وقت برای استراحت زیاده

-اگه خوب نباشی که...

-: بحث نکن امیرعلی ... برو سازمان

نچ زیر لبی اش را می شنوم و صندلی را به حالت خوابیده در می آورم و ساعدم را روی چشم هایم می گذارم تا از هجوم نور آفتاب در امان باشم.

تاثیر دارو ها و بیماری کار خود را می کند و بدون اینکه بخواهم و یا مقاومتی در برابرش داشته باشم، به خواب می روم. با تکان های دست امیرعلی، بر خلاف میل، چشم باز می کنم و ساختمان بزرگ سازمان را که روبه رویم میبینم آرزو می کنم ای کاش حرف امیرعلی را قبول می کردم و حداقل برای چند ساعتی به خانه میرفتم!

به مخزن که میرسم با نگاه هایی که به طرفم بر میگردد، لبخندی میزنم که نشان دهد حالم خوب است و مشکلی نیست.

راستش از تصویر چند ساعت قبل خودم که حال تقریبا بدی داشتم و همه دوره ام کرده بودند، عصبانی بودم!

نمیدانم چرا، ولی حس می کنم نباید تصویری اینگونه از من در ذهن ها باقی بماند!

دستی به شانه ام میخورد و حواسم را به جایی که ایستاده ام بر میگرداند.

-چرا نرفتی خونه؟

نگاهی به برهان می کنم که انگار بعد از رفتن من آمده و خبر ها به گوشش رسیده.

-: خوبم

به طرف اتاقم راه می افتم و او هم پشت سرم می آید و در را می بندد. روی صندلی ای تقریبا لم میدهم و انگار او هم می فهمد که هنوز خیلی خوب نیستم.

-یکم استراحت کن

میخواهد برود که دهان باز می کنم.

-: میخوام استراحت کنم می رفتم خونه

روبه رویم می نشیند و زانو هایش را تکیه گاه آرنج هایش می کند.

-حالا امروز میرفتی خونه، پرویز برگ بیدی در نمی رفت!

-: اون الانم در رفته!

زیر چشمی میبینم که سرش را به جایی بیرون از دیوار های شیشه ای اتاق میدوزد ...

-خیلی نگران بود!

میدانم چه کسی را می گوید ... ولی باز هم میپرسم.

-: کی؟

-نیروی تحت امرت! البته اینجوری که پیش میره احتمالا تا چند وقت دیگه شما تحت امر ایشون میشی!

با این حال و حوصله ی خراب ، باز هم با این حرف هایش خنده به لب هایم می نشیند ...!

صاف می نشینم و نگاهش می کنم : خب؟

دست هایش را به هم میکوبد و بعد انگشتانش را در هم قلاب می کند : هویت این مقتول مشخص شد ... آگه این ...

در باز می شود و وفا را پریشان در جلوی در میبینم.

-قربان؟

ابرو بالا می اندازم :چی شده؟

-فکر کنم امروز ردی از پرویز پیدا کنیم!

سریع بلند می شوم و باز هم ضعف سیاهی می شود و در چشمانم می نشیند. خوب است هنوز انقدر قوی هستم که چیزی از حال بدم نشان ندهم.

-چطور؟

-از طریق همون افرادی که میخواستن از مرز رد بشن و دستگیر شدن ... با زندان هماهنگ کردم، گفتن تا یه ساعت دیگه قرار ملاقات میذارن!

باورم نمیشود... در این زمان کم، او چگونه توانسته موافقت این قرار ملاقات را بگیرد؟!!

-خیلی عالیه ...

خوشحالی را در چشمانش میبینم ... برهان هم بلند شده و با تعجب به او چشم دوخته...

-میگم سروان این مافوق شما که تا چند وقت دیگه پست و مقامش میره بالا، بعدش بیا تو تیم خودم!

دستی به شانه اش میزنم: نیروی منو جلوی چشم خودم بُر میزنی؟!!

با اینکه میدانم شوخی می کند، ولی نگاهش جدی در چشمانم مینشیند ...

-یکی از علت های حساسات من به تو داشتن همین نیروهای زبده اته!

ابروهایم را بالا میدهم: مگه تو به من حساسات میکنی؟!!

چشمکی میزند: کم نه!

معدۀ خالی و دردناکم نه اجازه میدهد چیزی در آن بریزم و نه دردش میگذارد که من او را به حال خود رها کنم!

دستی درون موهایم میکشم و راه روی باریک و طولانی ساختمان اداری زندان را طی میکنم.

وفا در کنارم آرام قدم بر میدارد و امیرعلی جلوتر میرود.

-خیلی کارت خوب بود ...ولی تنهایی موافقتشو گرفتی؟

از نیمرخ میبینم که سرش را پایین میگیرد و لب میگزد ...

-راستش نه ...

-پس چی؟

سعی می کند لبخند بزند: مهم اینه الان میتونیم با اون چند نفر صحبت کنیم تا ردی بهمون بدن

می ایستم و او می ایستد ... امیرعلی با توقف صدای پای ما سر برمیگرداند و نگاهی بینمان رد و بدل می کند ... دستی برایش تکان میدهم که یعنی، برو!

نگاهم را در چشمان وفا میدوزم که مدام از نگاه کردن به چشمانم فراری ست ...

-مهم اینه من بدونم الان به خاطر کمک کی اینجا!

بالاخره نگاهش را در جایی نزدیکی صورتم ثابت می کند : سخت میگیرد قربان!

-: وفا! فرق نمی کنه تو زندگیم باشه یا سر کارم، دوست دارم همیشه همه چیز برام شفاف باشه!
 حالا دیگه نگاهش در چشمانم می نشیند : پس چرا تو بخش جنایی؟ چرا این همه سال معما حل کردن؟
 الان وقت لبخند زدن نبود، ولی لبخندی بی معنی، صورتم را میپاشاند: با کلمات بازی میکنی!
 -نه... فقط فکر می کنم از شنیدنش خیلی خوشحال نشین
 -:اگه درست نیست پس چرا ازش کمک گرفتی؟
 یک ابرویش بالا می رود و متعجب می شود : من نگفتم درست نیست! گفتم الان گفتنش به شما، مشکلی رو حل نمی کنه ...
 -:چیزی که گفتنش به من ممکنه باعث ناراحتی یا عصبانیتم بشه پس احتمالا چیز درستی نیست!
 حس می کنم هر لحظه ممکن است داد بکشد! چهره اش کاملاً عصبی به نظر می آید ...
 -قرار نیست چیزی که شما دوست ندارید ، چیز درستی نباشه و یا بقیه اون رو دوست نداشته باشن، جناب سرگرد!
 نگاه میگیرد و با جمع کردن دو طرف چادرش گام هایی سریع و بلند بر میدارد و دور می شود.
 درد معده به اعصابم هجوم آورده و هر لحظه ممکن است مشتم را در دیوار فرو کنم!

 پشت یک میز نشسته ام و امیرعلی و وفا در دو گوشه ی اتاق ایستاده اند ... چهار نفر هستند و قرار است تک تک وارد شوند و حرف بزنند.
 در با صدای زیادی باز می شود و مردی با هیبتی عظیم و دستانی دستبند شده، همراه با سربازی وارد می شود. سرباز در نزدیکی در می ماند و مرد آرام آرام گام بر میدارد تا به پشت صندلی می رسد. دستم را بلند می کنم و اشاره میدهم.
 -: بشین
 می نشیند و با نگاهش کل اتاق کوچک را از نظر میگذراند و با همان دست های به هم قفل شده گوشه ی بینی اش را میخاراند.
 -بهتون نمیداد وکیل باشین
 -:نیستیم
 -از فک و فامیلامونم نیستین!
 دستانم را مشت و نفسم را آرام در سینه حبس می کنم ... امروز اصلاً روز خوبی نیست ...
 -:پرویز برگ بیدی ...
 -خب؟
 -:میشناسی؟
 -:اینی که الان گفتی اسم یه آدم بود؟
 فقط سری تکان میدهم و او سری بالا می اندازد که یعنی نه!
 عکسش را از لای پرونده بیرون میکشم و جلوی دستش می گذارم : اینه ... خوب فکر کن
 سر خم می کند و در نور نه چندان زیاد اتاق به عکس خیره می شود ...
 -:خلافش چیه؟
 -:قاجاق اسلحه!
 پوقی زیر خنده می زند : داش ما خلاف سنگینمون آفتابه دزدیه!
 ابرویی بالا میدهم :واسه آفتابه دزدی میخواستی بری اونور؟

کمی خودش را روی صندلی عقب میکشد : ای بابا ... وقتی رفیق ناباب از پشت خنجر می زنه، دیگه فرقی نمیکنه اونی که دزدیدی آفتابه بوده یا به عتیقه ی زیرخاکی! باید بری ... در ری... وگرنه زخم خنجرش می کشتت!

زبانم را روی لب های خشک شده ام می کشم : صحیح!

به سربازی که جلوی در ایستاد اشاره میدهم، که یعنی می تواند برود.

-امر دیگه ای نی؟

-نه ممنون ... خیلی استفاده کردیم!

دو نفر دیگر هم چیزی برای گفتن نداشتند ... امیدم به آخرین نفر است، هرچند این امید کمرنگ باشد و چیزی در ذهنم مدام بگوید ربطی بین این ها و پرویز برگ بیدی نیست!

در باز می شود و من به صندلی تکیه میدهم. امیرعلی چند قدم جلو می آید و وفا از بعد آن حرف ها در راه رو دیگر از گوشه ی اتاقک ملاقت تکان نخورده و همان جا ایستاده!

قتل زیر شصت ثانیه | ماه پسند (مرجان), [01:29 28.05.17]

مردی با قدی متوسط و ریش و سیبیلی که تقریباً تمام صورتش را گرفته جلو می آید و سرباز دوباره با فرستادنش تا واسطه اتاق ، خودش کنار در می ماند و او مردد نگاهش را بین ما چند نفر مانده در اتاق می گرداند.

آب دهانم را قورت میدهم و دستم را روی دسته ی صندلی ضرب میدهم: بشین

جلو می آید و با همان دست های دستبند شده صندلی را تا حد زیادی عقب میکشد. انگار از نزدیک نشستن با یک غریبه می ترسد!

کاغذی از اطلاعاتی که از او در دست دارم را بین انگشتانم میگیرم و دوباره می خوانم. عکس پرینت شده در گوشه ی برگه از او، بدون ریش است و چهره اش زمین تا آسمان با اینی که روبه رویم است فرق می کند!

-:خیلی وقت ندارم...یه سوال میپرسم،درست و حسابی جواب میدی

لب های پنهان شده در ریشش را به هم می فشارد و باز هم نگاهش را بین ما ها ، می چرخاند ...

-:اگه کمکت به درد بخور باشه میگم برات تو پرونده ات لحاظ کن!

سخت است از پس آن همه ریش فهمید پوزخند میزند یا نه!

بالاخره صدایش آرام و خش دار به گوش می رسد : چی باس بگم؟

کف دستم را روی میز سرد و فلزی میگذارم : خوبه!

عکس را روی میز به طرفش سر میدهم : میشناسی؟

یک نگاه به من و بعد نگاهی به عکس می اندازد سرش را جلوتر میکشد و چشمانش را ریز می کند ...اگر اشتباه نکنم قلبم تند تند می زند دردی در کتفم میپیچد که برای لحظه ای نفسم را بند می آورد.

نمیدانم چقدر میگذرد ...ولی نه خیلی زیاد است و نه خیلی کم...

-پرویزه

نامیدی با صدای بلند می شکند و امید در چشمانم جوری می درخشد که مطمئنم این مرد نورش را میبیند!

-:پرویز کی؟

ریش هایش به بالا می روند که نشان میدهد چانه اش را جمع کرده ...

-:خیلی نمیشناسمش ...ولی چندبار پیش کیاجعلی دیدمش

ابروهایم را بالا میدهم: پیش کی؟

اینبار به صندلی تکیه داده و انگار با خونسردی بیشتری حرف میزند: کیا جعلی... اسمش کیانوشه... تو کار جعله حتی جعل آدم! برا همین بهش میگن کیا جعلی

-:خب چرا پیش همچین آدمی

-:خلافکارا پیش همین آدمای پیدا میشن... ما هم اونجا بودیم... اونم سیریش همین کیا

-:چیکارش داشت؟

-:میخواست برایش پاسپورت جعل کنه... یا بفرستش بره

-:این کیا جعلی مگه فقط تو کار جعل نیست؟

-:نه... یه سری آدمای رو هم میشناسه که قاچاقی ردت میکنن بری

-:تو چی؟ پیشش کار جعل داشتی یا رد شدنی بودی؟

-:من میخوام رد شم... ولی نشد!

-:این کیا جعلی رو کجا میشه پیدا کرد؟

کمی روی صندلی جابجا می شود و با دست های بسته اش ریش های انبوهش را دستی میکشد...

-:جای مشخصی که نداره... ولی هستن یه سری جاها که میشه پیداش کرد

کاغذ و خودکار را برایش روی عکس پرویز می گذارم: بنویس!

تکان های ماشین که متوقف می شود چشم باز می کنم. درخت انتهایی کوچه برایم آشناست. سر بر میگردانم و دیوار سنگ سفید را هم میبینم. جلوی در خانه هستیم.

-:اینجا چرا؟

امیرعلی را نگاه می کنم که کمر بند بسته هنوز پشت فرمان جای دارد.

-یکم استراحت کن رئیس

-:وقتی میگی رئیس یعنی خودم تصمیم میگیرم چیکار کنم و چیکار نکنم... برو سازمان

نگاه از من میگیرد و سرش را به عقب میچرخاند... انگار از وفا کمک می خواهد. ولی از آینه بغل میبینم که او سرش را به طرف دیگر میچرخاند و شانه بالا می اندازد!

پس وقتی دلخور و ناراحت باشد حرف نمیزند! سکوت می کند و خودش را بی تفاوت نشان میدهد! تا قبل از اینکه از زندان بیرون بیایم نمیدانستم به خاطر حرف هایی که در راه رو بینمان رد و بدل شد از من دلخور شده! وقتی به او گفتم تلاشش برای آمدن به زندان باعث شد به سر نخی برسیم و او سرد و خشک گفت (وظیفه ام رو انجام دادم) فهمیدم که ناراحت است.

امیرعلی نا امید از او باز هم مرا نگاه میکند: دیر نمیشه رئیس... قول میدم تا شما یکم حالت بهتر بشه من سر نخی از این یارو پیدا کنم

زبان روی لب های خشک شده ام میکشتم... منکر درد معده ام نمی شوم... ولی از طرفی هم نمیتوانم بیخیال در خانه بخوابم در صورتی که فقط دو روز و نیمی بیشتر وقت نداریم!

میخواهم دهان به مخالفت باز کنم که دست امیرعلی روی مچم می نشیند: لطفا...!

نگاه در نگاه تیره اش میدوزم... او هم تا یک ماه دیگر باید کار های مراسم عقدشان را راست و ریس کند و حالا گرفتار حال من و این دو روز و نیمی وقت شده... قطعاً اگر پسری داشته باشم، دلم میخواد یکی شود شبیه او...!

کمر بندم را باز می کنم و دستم را روی دستگیره میگذارم...

-:اتفاقی افتاد خبرم کن

لبخندش واقعی است وقتی سر تکان میدهد ... پیاده می شوم و دستم را در جیبم برای برداشتن کلید هایم میچرخانم.

وفا هم پیاده می شود و باز هم بی توجه ، در جلو را باز می کند و می نشیند.

کلید را در قفل می اندازم که امیر علی بوق کوتاهی می زند. همانطور دستی تکان میدهد که برود ولی صدایش را هم میشنوم.

-رئیس؟

در بد قلق با فشاری به درون باز می شود و بعد به طرف او میچرخم: چیه؟

خم می شود و در داشبورد را باز می کند و کیسه ای را به طرف پنجره ی باز ماشین میگیرد.

-اینارو فراموش کردین

نگاهم روی کیسه ی دارو ها خشک می ماند که وفا دستش را از پنجره بیرون می آورد و کیسه ی دارو ها را به طرف من میگیرد.

یک قدم پیش می روم و آن ها را میگیرم. هنوز هم نگاهش به جایی در روبه رو است!

-خدا حفظ جناب سروان!

محکم می گوید: خدا حفظ قربان!

لب زیرینم را به داخل میکشم و امیر علی این بار با بوق کوتاهی میرود.

-حتما بخوری ها رئیس!

ماشین در انتهای کوچه محو می شود و من نگاهی به دارو ها می اندازم. حتما میخورم!

وارد خانه ی همیشه سردم می شوم. خانه ای که انگار همیشه بوی نا میدهد. باز هم یاد وفا می افتم و با اتفاقات امروز لبخندی روی لبم می نشیند. به حرف هایم فکر میکنم. هرچند خیلی دقیق یادم نمی آید چه گفتم که او را ناراحت کرده ولی حالا که ناراحت شده من باید کاری کنم؟ پیش قدم شوم؟ اصلا ببرسم آیا از من دلخور است یا نه؟

سپیده اینگونه نبود. ناراحت که می شود اول کمی سکوت می کرد و بعد حرکات و کار هایش پر حرص می شود و زیر لب غر می زد ... تا جایی که بعدش حرف میزدیم و بالاخره یکی کوتاه می آمد ... یکی که بیشتر مواقع او بود نه من!

گاهی هم آنقدر این دلخوری ها در پس مشغله های من پنهان می شد که اصلا به فراموشی می رفت ... شاید او هرگز فراموش نمی کرد ... ولی من حتی نمیتوانستم به خاطر بیاورم چه زمانی و اصلا به خاطر چه، بحثی داشته ایم! ولی هیچ وقت دعوا نکردیم ... بحث چرا ... حرف چرا ... ولی هیچ وقت صدایمان بالا نرفت ... هیچوقت او قهر نکرد ... هیچوقت من شب را به نشانه ی دلخوری بیرون از خانه نماندم!

حالا بعد از این همه ی سال که کسی نبوده تا این اخلاق ها را یادآوری کند ... بعد از این مدت طولانی که خودم بودم و تنهایی ... کسی آمده که هم پبله ی تنهایی را بشکند و هم اخلاق ها و فراز و نشیب های یک زندگی مشترک را یادآور شود ... یعنی تقریبا سبک و سیاق زندگی ام تغییر کرده و می کند ... پس چرا ناراحت نیستم؟ قبلا کسی نه جرات و نه حوصله اش را داشت که پا درون زندگی من بگذارد ... پس حالا چرا این اجازه را میدهم و حتی برایش عجله هم دارم! جسم خسته و پر دردم را که روی تخت انداخته ام در هم مچاله می کنم و پتویی که از صبح روی تخت مانده بود را روی یک وری، روی خودم میکشم.

احتمالا به همه ی این تغییر ها میگویند، علاقه!

صدایی به گوشم می خورد ... چیزی مثل پچ پچ کردن ... انگار دو نفر در کنارم مشغول حرف زدن هستند ... تقریبا هوشیار می شوم ولی چشم هایم را باز نمی کنم. در پس پچ پچ هایی که هنوز در اتاق ادامه دارد نفس عمیقی میکشم که برای لحظه ای صدا قطع می شود و بعد رایحه ی مایع نرم کننده ی همیشگی لباس، در بینی ام می نشیند!

ذهنم شروع به بیدار شدن از خواب می کند ... من در خانه ام هستم و این بو را اینجا حس می کنم ... و اگر هنوز خواب نباشم به این معناست که

سریع بلند می شوم و در جابم می نشینم ... دردی که در خواب حسش نمی کردم در کتفم میپیچد ...

نگاهم را اطراف اتاق می چرخانم و در جلوی در میبینم ... کنار عطیه ایستاده.

-سلام عمو

او فقط سری تکان میدهد و بعد رو به عطیه می کند : تو آشپزخونه ام

هنوز انگار گیجم ... دستم را در موهایم میبرم و بهم ریخته ترشان می کنم.

-:اینجا چیکار می کنید؟

جلو می آید و گوشه ی تخت می نشیند. لبخندی روی لبش ظاهر می شود و بعد گوشه ی پتویی که به پاهای من گیر کرده را میگیرد و می کشد.

-اومدیم پرستاری! تا شما بلند شی و یه دوش بگیری سوپ آماده میشه

ابرو هایم بالا میبرند : سوپ؟

-آره ... برای معده اتون فعلا سوپ خوبه

ای بابایی در دل می گویم و بلند می شوم. آنقدر گرسنه هستم که بحثی نکنم و خودم را به حمام برسانم.

حوله ی کوچک همیشگی ام را روی موهایم میکشم و از اتاق بیرون می روم. دور میز در آشپزخانه نشسته اند و همچنان پچ پچ می کنند ... عطیه با دیدن دوباره لبخند می زند و به بشقابی که بخار از روی آن بلند می شود و روی میز قرار دارد، اشاره می کند.

بوی خوب سوپ معده م را تحریک می کند. حوله را روی دسته ی صندلی کنار کانتر رها می کنم و پشت میز، روبه روی وفا جای میگیرم.

-:خودتونو نمیخورید؟

نه عمو جان، شما بخورید ...

دستم را بند قاشق می کنم و در سوپ روبه رویی ام که نمیتوانم بفهمم چه سوپی است، می چرخانم.

-:نمیشه که ... اینجوری من نمیتونم بخورم

دستش را روی میز ضرب میدهد و به گوشی اش میرساند ... با اینکه سرم پایین است ولی نگاهش را می فهمم که بین من و او میچرخد.

-چرا میشه ... من یه تلفن بزنم ، بر می گردم

صندلی را عقب می کشد و از صدای ساییدن پایه هایش با سرامیک کف آشپزخانه پلک روی هم میفشارم.

کم کم از سوپ می خورم و مزه ی خوبش ترغیبم می کند که باز هم به خوردن ادامه دهم.

آدم پرحرفی و شلوغ بازی نیستم ولی این سکوت او هم آزارم میدهد.

-:چه خبر؟ تو این چند ساعت ردی از اون یارو کیا...

-سروان هادی در حال پیگیری بودن

همچنان نگاهم فقط بشقاب و محتویات آن را میبیند ... سری تکان میدهم که باز خودش ادامه میدهد.

-داشتن تلاش میکردن یکی از پاتوقاشو پیدا کنن که مطمئن باشن امشب اونجا سروکله اش پیدا میشه

با خوردن قاشقی دیگر ، سر بالا میگیرم و او را میبینم ... به جای مقنعه ی سبز تیره ی همیشگی ، روسری سبز و سفید بر سر دارد ... روسری که نمی توان فهمید تمش سبز است و گل های سفید دارد یا بر عکس!

نگاهم روی صورتش انگار طولانی می شود که سر پایین میگیرد و من نگاهم را به راهی که عطیه رفته بود میدوزم ... پرده ی حریر در باد معلق است و عطیه گوشی به دست در تراس قدم میزند ... وقتی که روی صندلی حصیری آنجا نشست، من دوباره او را مخاطب قرار میدهم.

-:هنوزم نمیگی از کی کمک گرفتی؟

نگاهش با تعجب بالا می آید : فکر می کردم بیخیالش شدین!

-:در مورد کار بیخیال چیزی نمیشم!

یک ابرویش بالا می رود : پس یعنی در مورد زندگی بیخیال میشین؟!

کمی خودم را عقب می کشم: همچین فردی شناخته شدم؟

او هم دست به سینه، به پشتی صندلی تکیه میدهد: یکی از اخلاقای من اینه که وقتی به موضوعی تموم میشه،دیگه پیگیرش نمیشم !

لبخند یک وری می زنم و دوباره قاشق را در سوپ می چرخانم : خب این از اخلاقای من نیست!

-پس مثل اینکه نقطه مشترکای زیادی با هم نداریم!

ناخداگاه اخم در هم میکشیم ... نگاه بالا میگیرم و قاشق را در ظرف رها می کنم.

-:گفتن به اسم انقدر سخته که تا این حد این موضوع رو کش میدی؟

خودش را جلو میکشد و دست هایش را روی میز میگذارد : نه ... نه سخته و نه از گفتنش میترسم!

کم کم متعجب می شوم : خب پس ...مشکل کجاست؟

-مشکل اینجاست که شما، این سوالات از چه منظر بپرسید قربان!

گیج می کند : متوجه نمیشم

-خیلی ساده است ... آگه در مقام یه مافوق که خب موظفم جواب بدم ...هرچند بدونم ممکنه جوابش شما رو عصبانی کنه ... ولی شما توی زندان در مقام یه مافوق این سوالو نپرسیدید و داشتن منو مجبور به جواب گویی میکردین!

احساس می کنم دود از بین موهایم بیرون میزنند... حتی دستی روی سرم میکشیم تا از داغ نبودنش مطمئن شوم!

نقسم را محکم بیرون میدهم و از روی صندلی بلند می شوم ...

-:واقعا که سیستم پیچیده ای دارین!

او هم بلند می شود و روبه روی من می ایستد : اونقدر ا هم پیچیده نیست ...فقط کافه ما رو شناخت

-:کار حضرت فیله!

-البته مطمئن نیستم حضرت فیل هم شناخته باشه!

تک خنده ای می کنم و نگاهم را در چشمانش میدوزم که انگار آن ها هم خندان هستند ...

-:الان من از کوم مقام بپرسم شما جواب میدین؟!

شانه ای بالا می اندازد : نپرسین هم جواب میدم! هر چند سروان هادی گفت که کمک گرفتن از ایشون شما رو ناراحت میکنه ولی من فکر میکردم نتیجه ای که به دست میاد خیلی بهتره ...در واقع اون لحظه فکر کردم با حال شما این تنها چیزیه که ممکنه هم کمک کنه هم شما رو خوشحال ... خب خدا رو شکر جواب هم داد و الان...

-:وفا!

از حرف زدن باز می ماند و دهان نیمه بازش را رفته رفته میبندد ... نفس عمیقی که می کشد چشم هایش را این طرف و آن طرف می دواند و در آخر تیر خلاص را می زند.

-سرهنگ شعبانی!

پلک می بندم و لب روی هم میفشارم تا عصبانیت آمده تا پشت دهانم را خفه کنم!

امیدوار بودم او نباشد ...اویی که در تمام این سال ها گزینه ی آخر و ناچاری من بوده! کسی که اگر خبر دار می شدم امکان نداشت اجازه بدهم وفا به سراغ او برود!

چشم باز و به چهره ی پر استرسش نگاه می کنم ... انگار هر لحظه منتظر است تا عصبانیتم را بر سر و صورتش بکوبم ... که اگر از ناراحتی اش ناراحت نشوم، حتما این کار را می کنم!

از آشپزخانه بیرون میروم و کنار کانتر ، پشت به او می ایستم ... دم و بازدم های عمیقی میگیرم تا از آن وضع تعادلی که برای خودم هم عجیب است، خارج نشوم.

صدایش نرم و با احتیاط به گوش می رسد ...

-من نمیدونم قضیه چیه ... سروان هادی فقط گفت از ایشون کمک بگیرم ...

-:مهم نیست

خودم از صدایم تعجب می کنم ... این حجم از عصبانیت و دلخوری را دیگر نمی توانم از صدایم دور کنم ... هر چند که او در جریان نبوده و قصدش فقط کمک بوده و بس.

-اینکه از من ناراحت نباشی ... مهمه!

آرام میچرخم و میبینم ... در فاصله ی کمی از من، در آنطرف کانتر ایستاده ... بیشتر از اینکه ناراحت باشد، خجالت کشیده ... تقریباً تمام صورتش قرمز شده و گوش من تنها چیزی را که خوب شنیده آن فعل مفردی ست که او به کار برده است!

سکوت که طولانی می شود نگاه بالا میگیرد و در پلک دومی که میزند تمام ناراحتی هایم فرو میریزند!

-:ناراحت نیستم

-جدا؟

با چانه ی جمع شده فقط سری تکان میدهم ...

-چطور شد؟

به طرف میبل راحتی که در آن نزدیکی است، می روم :شاید یه روز تعریف کردم

-که چرا از سر هنگ شعبانی خوشت نمیاد؟

تقریباً خودم را روی میبل رها می کنم : که چرا دیگه ناراحت نیستم!

سر میگردانم و چهره ی ماتش را میبینم ...

-:بابت سوپ ممنون

لبخند میزند : نوش جان...!

دو طرف باز پیراهنم را به هم نزدیک می کنم و در گوشه ی سمت راستی در قهوه خانه ای در جایی پرت از این شهر درندشت چرخ می زنم و نگاهم را به اطراف میدوزم. خبری نیست و تک و توک بچه ها را میبینم که در گوشه و کنار پراکنده اند. امیرعلی داخل است و با وارد شدنم در آن فضای پر از دود قلیان و سر و صدای استکان و نعلبکی، با چرخش چشمانم میبینم که در گوشه ای دنج نشسته و استکان کمرباریک جلوی دستش را به بازی گرفته ... با گوشه ی چشمش مرا میبیند ، واکنشی نشان نمیدهد ... روی صندلی در همان ابتدا مینشینم و منتظر می مانم ... همههمه ی زیاد آنجا سرسام آور است ... هر بحثی به گوش میرسد و گاهی با شنیدن کلماتی اخم در هم میکشم و گاهی با شلیک ناگهانی خنده ای به هوا، شانه هایم بالا می پرند.

پسرک لاغر اندامی جلو می آید و با لنگی که دور گردنش دارد دستی روی میز می کشد و یکی از چایی های خوش رنگ و بوی درون سینی را با دو حبه قند در کنارش، روی میز میگذارد و میرود.

نگاهم روی استکان کمرباریک است که بر خلاف جای مزخرف و کثیفی که هست، بوی چای درونش مست کننده است!

استکان را بالا میگیرم و از شفافیتش هم لذت می برم ... هر چند چیزی در دلم مدام بهم میخورد ... شاید خوردن کمی از این چای از بهم خوردن آن چیز ها در دلم جلوگیری کند!

استکان را به لب می رسانم که صدای تیک بلند گوشی ام نشان از آمدن پیامکی میدهد.

سریع گوشی را از جیب بیرون می کشم و با دیدن نام امیرعلی پیامک را باز می کنم.

(داغه رئیس، برای معده ات خوب نیست!)

از دیدن این پیام کفری میشوم! در این موقعیت که نیم روز از دو روز و نیمی وقت هم به اتمام میرسد، معده ی من چه اهمیتی دارد؟!

گوشی را روی میز رها می کنم و میخواهم چای را سر بگشتم که فردی آهسته آهسته وارد می شود ... کمی اطراف را نگاه می کند و در آخر مستقیم به طرف امیرعلی می رود ... از پشت سر نگاهش می کنم. قد بلند ولی لاغر اندام ... موهایش تقریباً از پشت خالی ست ... نه اینکه کچل باشد، به مدل امروزی و قرتی بازی کوتاه کرده ...!

روبه روی امیرعلی می نشیند و دید مرا میندود!

قتل زیر شخصت ثانیه| ماه پسند (مرجان), [10:52 03.06.17]

گوشی را در جیبم می فرستم و استکان کمر باریک را در نعلبکی اش محکم می کنم و بلند می شوم ... نزدیک میز که می رسم سر امیرعلی بالا می آید و مرد هم رد نگاهش را دنبال می کند و به نگاه خیره ی من روی خراش و شکستگی کنار ابرویش می رسد.

-فرمایش؟

به جای من امیرعلی حرف میزند : همون کیسمه!

اینبار نگاه او یک بار بین من و امیرعلی میگردد و بعد مرا خوب و رانداز می کند ...

با جویدن آدامسی که در دهان دارد چانه جلو میدهد و به صندلی کناری اش اشاره می کند.

-بیشین بینم

می نشینم و استکان را جلوی دستم می گذارم. سرش را کمی عقب می گیرد و اطرافش را می پاید ... بعد خودش را به طرف ما خم می کند و تن صدایش را پایین می آورد.

-به ما ربط نره خلاف ملافتون چیه ... نصفو اول کار میگیریم و نصف دیگه رو وقتی لب مرز داشتن بابای میگردین!

آب دهانم را قورت میدهم و لب هایم را با زبانه تر می کنم : از کدوم ور میریم؟

نگاهش به خودم را دوست ندارم ... انگار باور نکرده کسی که روبه رویش نشسته می خواهد از مرز بگریزد ... معلوم است هوش و حواسش درست و حسابی کار می کند.

-از کدوم ور دوس داری رد بشی؟

چانه ام را جمع می کنم : فرقی نمی کنه ... تهش می خوام برسم ترکیه!

-پس اونشو بذار به عهده ی ما ... ما یه روز قبل از سفر بهتون میگیریم که از کجا رد میشیم

پاکتی را روی میز سر میدهد و به امیرعلی اشاره می کند تا برش دارد ... امیرعلی زود پاکت را به طرف خود می کشد و روی پاهایش در زیر میز مخفی می کند.

-چیزی که لازمه و مبلغ توش نوشته شده ... اگه دو روز دیگه همین موقع با نصف مبلغ اینجا بودی که یعنی اوکی ... اگه نه یعنی پشیمونی

بلند می شود و با صاف کردن تی شرت تنش باز هم نگاهی مشکوک به اطراف می اندازد و آدامشش را در دهان می چرخاند

-زد زیاد!

بیرون که می رود دستم روی گوشی درون گوشم می رود و روشنش می کنم.

-:یاسر-مرکز ... شلوار کرم و تی شرت قهوه ای که الان اومد بیرون... یاسر سوژه گم نشه

-مرکز دریافت شد ...تمام

بلند می شوم و نفسم را بیرون میدهم ...میدوارم رابطی که امیرعلی پیدا کرده بود ما را به کیا جعلی برساند!

به پهلوی غلتی می خورم و صدای جیر جیر کاناپه ی چرمی که رویش دراز کشیده ام باعث می شود برای لحظه ای چشم باز کنم ... سکوت و تاریکی خانه را میفهمم و بعد طاق باز دراز می کشم ...هنوز از زیر پلک هایم تاریکی را میبینم ... صدای نرم و آهسته ی کولر هم می آید و دست و پاهایم از اینکه بدون هیچ رو اندازی در مقابل این باد سرد بوده اند، کمی خشک شده و حرکتشان سخت شده است.

در خواب و بیدار تصمیم میگیرم بلند شوم و به اتاق بروم ... نیمه ی بیدار مغزم میخواهد بلند شوم ولی نیمه ی خواب آن این اجازه را نمی دهد.

نفسی می کشم که بوی سرد کولر را هم به شامه ام می آورد ... میخواهم پاهایم را از روی کاناپه به پاییم آویزان کنم که صدای خش خش چیزی آن نیمه ی دیگر ذهنم را هم بیدار می کند .

بار دیگر صدای خش خش می آید و بعد صدای یک آدم. بیسیم است که آن را روی میز در نزدیکی خودم گذاشته ام!

-یاسر، یاسر_مرکز

هنوزم گیجم ...ولی سریع تر از قبل عمل می کنم و بلند می شوم. دستی به صورتم می کشم و خمیازه ی نصفه و نیمه ام را فرو میدهم ...در تاریکی خانه چشم می گردانم و بعد دستم را برای برداشتن بیسیم، روی میزی که در روبه رویم است دراز می کنم .

-بیگو یاسر

صدای خش دار و خواب آلودم حتی خودم را هم می ترساند ... دستم را از روی دکمه ی بیسیم بر میدارم و صدایم را صاف می کنم ... انگار گلویم گرفته.

-مرکز سوژه بالاخره وارد یه خونه شد

تاریکی اجازه نمی دهد صفحه ی ساعت روی دیوار را ببینم. ضربه ای روی صفحه ی گوشی ام می زنم و ساعت بزرگش زمان را نشان میدهد. سه و بیست دقیقه ی صبح!

-اطلاعات خونه رو به دست بیارید ببینید مالکش کیه

-دریافت شد

صدای خش خش بیسیم که قطع می شود سرم را در بین دست هایم میگیرم. احساس می کنم سرم سنگین شده ... برای لحظاتی در همان حالت می مانم و بعد بلند می شوم تا به اتاق بروم. سر راه ریموت کولر را بر میدارم و با فشردن دکمه اش صدای کولر را از محیط خانه کم می کنم و انگار خانه ساکت تر و حتی تاریک تر می شود!

نزدیک در اتاق که میرسم باز هم صدای خش خش بیسیم را می شنوم و یادم می افتد باید آن را با خودم به اتاق ببرم.

دباره پیش می آیم و آن را به دست میگیرم.

-مرکز خونه متعلق به فردی به اسم هوشیار رکنیه ...پدر کیانوش رکنی ...!

همان نصفه و نیمه خواب هم از سرم میپرد ... کیانوش رکنی همان کیا جعلی است ... پس رابطی که با او صحبت کردیم الان در خانه ی او به سر میبرد... در واقع طعمه کارش را درست انجام داد و صید اصلی را در تور انداخت!

-فعلا هیچ فعالیتی نداشته باشید ... با تیم پشتیبانی هماهنگ کنید ... آدرس رو هم برای من بفرست

-دریافت شد مرکز، تمام

بیسیم را روی کاناپه رها می کنم و سریع خودم را به دستشویی می رسانم ... چند مشت آب به سر و صورتم میپاشم و چشم های سرخ شده ام را هم ماساژ میدهم که سرخی اش برای لحظاتی بیشتر می شود.

حوله ی زرد رنگ همیشگی را روی تخت رها می کنم و لباس هایی که روی صندلی انداخته ام بر میدارم و با لباس های راحتی ام عوض می کنم.

وسایلم را بر میدارم و وقتی در خانه را میبینم صدای پیامک گوشی ام را می شنوم.

قتل زیر شخصت ثانیه | ماه پسند (مرجان), [01:07 10.06.17]

هوای دم صبح تابستان خنک است ... نسیمی می وزد و همین مرا کمی سروحال تر از قبل می کند. پشت سر ماشین که برای تعقیب رفته بودند پارک می کنم و با زدن دو چراغ مطمئنشان می کنم که خودم هستم و لازم نیست نگران چیزی باشند.

از ماشین پیاده می شوم و در صندلی عقب ماشین آن ها جای میگیرم.

بالافاصله به عقب بر میگردند.

-سلام قربان

سلامی می کنم و کمی خود را در بین دو صندلی جلو می کشم : چه خبر؟

-هنوز نیومده بیرون

-مطمئن؟

-یکی از بچه ها رفته برای بررسی ... گفتیم مطمئن بشیم خونه در پشتی نداشته باشه

-خوبه ... تیم پشتیبانی چی شد؟

-خبر دادیم ... میرسه

در ماشین را باز می کنم : بگو آژیر خاموش بیان

پیاده می شوم و بله قربان او را می شنوم ... نگاهی به سرتاسر خیابان می اندازم ... تقریباً عریض است و پر از ماشین های پارک شده ... خانه ای که نشان داده اند را نگاه می کنم ... در کوچک آبی رنگی دارد ... دو طبقه است و انگار در طبقه بالای آن فقط یک اتاق وجود دارد ... همه جا خلوت است و چراغ های آن خانه هم خاموش ... از انتهای کوچه فردی به حالت نیمه دو خودش را به ماشین می رساند و با دیدن من احترامی می گذارد.

-سلام قربان

-سلام ... چی شد؟

-راه درویی نیست ... نه در پشتی وجود داره نه میتونه از پشت بوم ها بزنه به چاک

دستی به ته ریشم می کشم و سری تکان میدهم ... فعلاً اوضاع به نفع ماست ... با آمدن نیروهایی که تازه رسیدند هم اوضاع بهتر می شود ... تک تک از ماشین هایشان پیاده می شوند و در جاهای مناسبی جایگیری می کنند ... امیر علی گوشه ی پیراهنش را که روی شلوار انداخته صاف می کند و جلو می آید.

-کی اومدی رئیس؟

دست پیش آمده اش را میفشارم : ده دقیقه ای میشه

-به نظر شما مسلح هستن؟

-احتمال زیاد آره ... کسی که آدم رد می کنه به فکر امنیت خودش هست

-جناب سرگرد ...

بر می گردم و با مقیمی که سرپرست تیم اعزام شده است دست می دهم.

-چیکار می کنید سرگرد؟

-بچه ها میگن دو نفرن توی خونه ... از این موضوع هم مطمئن ... به نظرم بهتره بدون عملیات خاصی بریم سراغشون

-یعنی چه جوری؟

-یعنی زنگ خونه رو میزنیم درو باز می کنن میریم تو

ابرویی بالا می اندازم : به همین راحتی؟

-بچه ها همه جا کمین دارن ... نمیتونن فرار کنن ، به علاوه ساعت چهار صبح امنیت و آرامش بقیه ی مردم هم مهمه

-:احتمال هست مسلح باشن

-سعی می کنیم تا اونجایی که بشه درگیر نشیم

دو دستم را از جیب شلوارم بیرون می کشم و به دو طرف باز می کنم : من اون دوتا رو میخوام ... بقیه ی کارا دست شماست ... هر طور میدونید بهتره عمل کنید

سری تکان میدهد و دو قدم فاصله می گیرد ... بیسیمش را از کمر جدا و ارتباطی را برقرار می کند.

-مرصاد؟

چند لحظه طول می کشد تا صدایی از آن سوی بیسیم به گوش برسد : به گوشم

-مرصاد دوتا نیروی خاتم بفرست ... با پوشش شخصی

-دریافت شد

به شدت کنجکاو هستم بدانم با دو نیروی خاتم ، قصد انجام چه کاری را دارد. اصلا چگونه بی دردسر و راحت می خواهد آن دو را در این ساعت از خانه بیرون بکشد و دستگیر کند.

چرخ می زوم و از آن ها دور می شوم تا نیروهای درخواستی اش از راه برسند.

روی لبه ی جدول در پشت مقداری شمشاد جای میگیرم و امیرعلی هم کنارم مینشیند.

-همینجا خوبه بشینیم ... خیابونو خلوت کردن که جلب توجه نکنه

سری تکان میدهم و پنجه هایم را در هم قلاب می کنم ... هرچه در ذهن دارم را کنار هم ردیف می کنم ... الان که کیا را گرفتیم تا ظهر به پرویز میرسیم و قال قضیه کنده می شود ... ما فقط یک روز و نصفی وقت داریم و امیدوارم محاسباتم درست از آب در بیایند.

-تو فکری رئیس...

زبان روی لب های خشک شده ام می کشم : همیشه فکر می کنم

-اوضاع معده چطوره؟

معده ام ... سوپی که ظهر خوردم، آخرین چیزی بود که روانه ی معده ام کردم ... خیلی وقت است تنهایی اجازه نمی دهد درست و حسابی چیزی بخورم ... شاید وضع الان این معده ی بخت برگشته به همین دلیل است.

-:خوبه

-داروها رو که خوردین ان شاءالله؟

سر کج و نگاهش می کنم : نه!

فقط نفس عمیقی می کشد و دو دستش را روی صورتش می گذارد ... از پس دست هایش صدایی به گوش می رسد که نا مفهوم است.

-:چی؟

همانطور، دوباره چیزی می گوید...

-:بردار دستتو نمیفهم چی میگی

دست هایش را که بر میدارد خنده تمام صورتش را پوشانده.

-میگم زن بگیرد درست میشی رئیس!

از قیافه ی اوست که خنده ام میگیرد ولی برای حفظ کردن ظاهر م لب زیرینم را به دهان میگیرم تا خنده ی همراه آن هم بلعیده شود!

مشتی به بازویش می زنم : پاشو برو ببین چه خبره

دو انگشتش را گوشه ی ابرویش می گذارد : اطاعت!

دور می شود و من کمی به شمشاد های پشت سرم تکیه میدهم و احساس می کنم تک و توک از پیراهنم عبور می کنند ... صدای حرف و پچ پچ می آید و بعد صدای موقمی که میگوید همه در جای خود بر گردند و خیابان را خلوت کنند.

امیر علی بر میگردد و جای قبل می نشیند.

-چی شد؟

صدایش را در پایین ترین حد خود نگه داشته و حرف می زند: قراره خانوما بکشنشون دم در ... به هوای اینکه نصفه شبی دزد اومده خونشون و اونا تنهان

چانه ای بالا می اندازم و سرم را به دو طرف تکان میدهم ... امیدوارم این نقشه ی ساده بگیرد و امشب تمام شود.

سروصدا به یک باره زیاد می شود و کسی با مشت به در میکوبد ... احتمالا همان دو زن هستند. بعد از چند دقیقه صدای در زدن قطع می شود و دوباره بی وقفه شروع می شود.

صدای داد و فریاد ها هم بلند می شود و بعد صدای نعره ی یک مرد به گوش میرسد.

-چه خبرته؟ اووووی با تو ام ... چی میخوای از جون در

-کمک کن آقا ... دزد اومده ...

-خب اومده که اومده ...مگه من کلانترم ... زنگ بزن پلیس بابا ... نصفه شبی مزاحم مردم میشی

صدایش را می شناسم ... همان صدایی ست که سر شب در آن قهوه خانه ی پرت ، در آن شلوغی به گوشم خورد ...

صدای زن دیگری را می شنوم و تنها تصویری که دارم ، تصویر دیوار خانه ای ست که در کنار شمشاد هایش نشسته ایم.

-تا پلیس بیاد در میره ... کمک کنید بگیرینش ... ما تو یکی از اتاقامون حبسش کردیم

-آ باریک الله ... خب برو زنگ بزن بیان ببرنش

-خب الان فرار می کنه!

-دزدی که فرار نکنه که دزد نیست!

نچ ... فکر نکنم به این راحتی ها خام حرف های این دو زن شود ...

-شما مردی ... میتونی جلوی فرارشونو بگیری ... کمک کنید تروخدا ...

-ای بابا ... ببین چه گیری افتادیم

صدای زن اینبار با گریه همراه است : خواهش می کنم ... بابا تو عالم همسایگی به کمکی بکنید ...

-گیرم که من دزدو گرفتم ...بعدش چی؟

سکوتی در می افتد و باز صدای یکی از زن ها را می شنوم...

-ما از خجالت شما در میایم

-ا! اینجور یاست؟ خب صبر کن این دزده اینجا چی میخواد...!

مرد همچنان بلوف می زند و در جواب صدایی که انگار از جایی دور به گوش می رسد می گوید : الان میام ... برم ببینم چه خبره

کمی از سر و صداهای اطراف کم می شود و بعد در تاریک و روشن محیط سایه ای را مبینم که بالای سرم افتاده. سر بلند می کنم و با مردی شلوارک پوش روبه رو می شوم.

-کی هستی؟ دم در خونه ی مردم چیکار می کنی؟

به جای مرد از بین شمشاد ها نگاهی به آن طرف خیابان می کنم ... افراد مقیمی در حال رفتن به درون خانه هستند ... یعنی می شود با کیا جعلی خارج شوند؟!

بلند می شوم و روبه روی مرد می ایستم ... حالا قدش تا سر شانه ی من است!

-: شما بفرمایید داخل ... بیرون نباشید بهتره

به جای من نگاهش را به اطراف می دوزد و دوباره در نگاهم میخ می شود...

-کنکه دزده تویی؟

نچی زیر لب می کنم و از کنار شمشاد ها رد می شوم : امیرعلی!

امیرعلی به سراغش میرود و من خودم را به جلوی خانه ای میرسانم که دیگر شلوغ شده و آن طعمه ی چرب و چیلی را هم دست بسته به دیوارش تکیه داده اند!

به سر شانه اش می زنم و او پیشانی ای که به دیوار تکیه داده را بلند و مرا نگاه می کند.

رفته رفته به رویش لبخند می زنم و او رفته رفته چشم هایش را گشاد می کند.

-:دیدم حیفه تو همراه نیای اونور!

با دست های از پشت بسته اش به طرفم خیز بر میدارد: ناکس آدم فروش !

یکی از پشت میگیردش و با فشاری که به سرش برای خم کردن می آورد او را درون ماشین می اندازد. می چرخم و درون خانه را نگاه می کنم ... اولین چیزی که به چشم می خورد راه روی کوتاهی ست که به یک در منتهی می شود ... یک جا کفشی فلزی و چند جفت کفش و دمپایی که روی آن و جلوی همان در ریخته شده ... حرف ها و ناسزاهایی که به گوش میرسد ، خوشحالم می کند. این یعنی اینکه کیا جعلی در دستانمان است!

زنجیر جلوی در که به زمین می افتد، پایم را روی پدال فشار میدهم و جای همیشگی، زیر سایبان در کنار دیگر ماشین ها، پارک می کنم.

پیاده می شوم و خودم را در شیشه های دودی ماشین میبینم. دستی به موهایم میکشم و دو طرف پیراهنی که مدام از کناره ها چروک می شود را صاف می کنم.

دستی به شانه ام میخورد و باعث می شود به عقب برگردم.

-خوشتیپی سرهنگ بعد از این!

دستم را در دست پیش آمده اش می گذارم و با هم همقدم می شویم.

-شنیدم دیشب یکی از کله گنده های جعلو گرفتگی

-:یا گوشای تو خیلی تیزه یا صدای ما خیلی بلنده!

خنده ای میکند و دستش را دوبار به کتفم می زند.

-هیچ کدوم، دهن بقیه زیادی گشاده!

از این حرفش من هم به خنده می افتم و وقتی به سالن اصلی میرسیم راهش را کج می کند و از پله ها فاصله میگیرد.

-برم ببینم این دگتره چیز جدید چی داره!

-:تو به کجا رسیدی؟

-به جایی که باید عصر با هم بریم همونجا!

دست هایم را بالا میگیرم: خیلی کار دارم!

-اصلا راه نداره! یکم از فرم افتادی ... به نظرم واسه پوشیدن دوباره ی کت و شلوار دومادی بهتره یکم به هیكلت برسی!

ابرو هایم از دقت به هم نزدیک می شوند : مگه کجا میخوای بری؟

-میریم باشگاه!

به عادت همیشه توضیح اضافه ای نمی دهد و راهش را به طرف آزمایشگاه ادامه میدهد.

-راستی برهان؟

در نیمه ی راه بر میگردد و نگاهم می کند. دستانم را به دو طرف باز و به خودم اشاره ای می کنم : هیكل خیلی هم رو فرمه!

شللیک خنده اش به هوا می رود و من چون میدانم عصر باید با او بروم، سریع خودم را به مخزن می رسانم.

صندلی را عقب می کشم و می نشینم. به جثه ی ریز مرد روبه رویم خیره می شوم که در سکوت فرو رفته. کیا جعلی، کسی که به چهل سال نرسیده و قد متوسط و وزن کمی دارد ، بیش از صدها فقره جعل و رد کردن آدم ها را از مرز در پرونده ی خودش جای داده!

می گویند آدم باهوشی ست که تا به حال گیر نیفتاده ... ولی من میگویم خوش شانس است! وگرنه به راحتی با داد و بیداد کردن دو تا زن گول نمی خورد! البته که اشتباه اصلی را رفیقش کرد ولی خوش شانس است نه باهوش! خوش شانس است که تا به حال هیچ کدام از افرادی که کارشان گیر او بوده و لو رفته اند اسمی از او نبرده اند. وگرنه این مرد نشانی از هوش و ذکاوت ندارد. البته جدا از کارهای جعلش که می گویند با اصل مو نمی زند!

دست در هم گره و صدایم را صاف می کنم. هیچ تغییری در وضعیت گردش نمی دهد ... همچنان به جایی نزدیک پایه های میز زل زده و انگار که در این اتاق نیست ...

-کیانوش رکنی ... معروف به کیا جعلی

باز هم نگاهش به زمین است ... انگار که قرار است جایی در نزدیکی همان پایه ی میز چاک بخورد و او را با خودش ببرد!

-اصل کاری رو اول می پرسم ... پرویز برگ بیدی

نگاه لعنتی اش را جدا نمی کند از پایه ی میز ... انگار میدانند من تا در نگاه متهم خیره نشوم نمی توانم او را بفهمم ... نمی توانم راست و دروغش را بفهمم ... نمی توانم حسش را بفهمم ... نمی توانم اوضاع را در دست بگیرم!

کف دستم روی میز ضربه می زند : سرتو بگیر بالا!

میدانم از صدای بلندم حتما شانه های افرادی که آن سوی شیشه ایستاده اند، بالا میبرد.

آهسته آهسته سرش را بلند می کند و نگاه گردش را در چشمانم میدوزد ... به تک تک اجزای لاغر صورتش نگاه می کنم ... انبوهی ریش انگار او را نحیف تر نشان میدهد. چشمانش رگه های سرخی دارد که نشان از حال خرابش میدهد.

-چی مصرف میکنی؟

انگار حالا که تن صدای عصبانیم را شنیده، فهمیده اوضاع جدی تر از چیزی ست که فکرش را می کند.

صدایش کمی تحلیل رفته : یه سیگار ... بهم بدین

نفسم را محکم بیرون میدهم و روبه شیشه اشاره میکنم : سیگار!

لحظه ای می گذرد تا صدای امیرعلی در اتاقک پخش می شود.

-رئیس فرستادم بگیرن، یکم طول میکشه

فقط سری تکان میدهم و خودم را به طرف پشتی صندلی عقب می کشم.

-خب ... تو بگو، پرویز برگ بیدی

پلک روی هم می گذارد و کمی در صندلی اش جابجا می شود : چیه این اسم هی میگی داداش ... من الان مخم کار نمی کنه که دست چپم را به طرف راست صورتم میکشم و بلند می شوم ... نگاهی به ساعت دور مچم می کنم و تند رفتن عقربه ها بیشتر عصبی ام می کنند.

سرتاسر اتاق چند متری را قدم می زنم و در دور چهارمی که طی می کنم در باز می شود و امیر علی داخل می آید. بسته ی سیگار را روی میز به طرفش سر میدهد و او با عجله یک نخ را بیرون می کشد.

-آتیشش کو؟

نگاه مات امیر علی روی او میبینم و بعد دستش را در جیب شلوارش فرو میبرد و یک فندک از آن بیرون می کشد.

سیگار که روشن می شود، لیوان روی میز را بر میدارد و خاکسترش را درون آن میریزد ... در دو طرف میز ایستاده ایم و پک زدن های مکرر او را تماشا می کنیم تا اینکه خودش به حرف می آید.

-گفتین کی؟

با امیر علی نگاهی رد و بدل می کنیم و من خودم را روی میز به طرف او می کشانم.

-گفتم پرویز برگ بیدی!

پک دیگری به سیگارش می زند و سرش را به طرف من کج می کند : باید بشناسم؟

برای لحظاتی ناامیدی تا پشت در اتاقک بازجویی پیش می آید ... ولی خب، انکار از مراحل اولیه ی بازجویی ست!

قیافه ام را حق به جانب می کنم: حتما میشناسی، قرار بوده تو بفرستیش بره

-خود شوما داری میگی قرار بوده!

-بودن تو اینجا دلیل نمیشه قرار بهم بخوره

-منم نگفتم بهم میخوره ...گفتم قرار بوده ...پس ممکنه تاحالا رفته باشه

-:نرفته!

-کار منه، من خبر دارم

برای اینکه هر لحظه بیشتر خودش را ببازد، پوزخندی میزنم و کمی بیشتر به صورتش نزدیک می شوم.

-:اتفاقا این کار منه، نرفته!

سیگار را در لیوان خاموش می کند و دستش برای دود کردن دومی به طرف پاکت می رود.

-یعنی الان منو، واس خاطر این یارو، پرویز چی چی بیدی، گرفتین؟!

صاف می ایستم و سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم ... تا فردا صبح بیشتر وقت نمانده و من باید پرویز را گیر ببندازم.

-:اگه مطمئن نبودیم که ازش خیر داری، مزاحم نمیشدیم!

دود سیگارش را در فاصله ی بینمان ، فوت می کند ...

-خبر ندارم!

صدای گام های امیر علی را می شنوم و دو قدمی که به او نزدیک می شود : لو دادن یا ندادنش برای تو بی فایده است ... چه فرار کنه چه نکنه ، چه گیر بیفته چه گیر نیفته ... سودی به حال تو نداره

-آخه ما اصلا میگیرم نره، شما میگی بدوش!

پرونده ی روی میز را جلو می کشم و عکس پرویز را روبه رویش میگیرم.

-:میگن هرکی که تو کار جعله حافظه ی خوبی داره

قتل زیر شخصت ثانیه| ماه پسند (مرجان), [19:31 10.06.17]

همراه با پوزخندی که می زند، شانه اش بالا می پرد و مقداری از خاکستر سیگار، روی میز می نشیند.

-هر کی گفته، زر زده

-ولی من حرفشو قبول دارم! خوب عکشو ببین ... لازم باشه سه روز همینجا نگه ات میدارم تا عکشو ببینی ... باید یادت بیاد، باید بگی پرویز برگ بیدی الان کجاست!

اشاره میدهم و همراه امیرعلی از اتاق بیرون میرویم. در که بسته می شود از شیشه نگاهش می کنم. به عکس زل زده و سیگارش را دود می کند.

-وقت نداریم رئیس

-میدونم ...

-پس چرا معطلش کردی

-حرف میزنه

-اگه نزد

-میزنه ... سیگارش تموم بشه، خماری بهش فشار بیاره ... حرف میزنه!

نگاهم را به تابلوی بزرگی که روبه رویمان است میدوزم. تابلویی با تم قرمز و مشکی که با شکل و خطی عجیب رویش نوشته (باشگاه بدن سازی مستر ایکس)

-آخه اینم شد اسم واسه باشگاه!

-مگه میخوای بخریش؟

سرم را پایین می آورم و نگاهش می کنم : مگه نگفتی باید رو فرم بدن و هیکلم کار کنم!

-اسم باشگاه دقیقا چه کمکی به رو فرم اومدن هیکل داره؟

-بالاخره باید به دلم بشینه!

رفته رفته لبخندش بیشتر می شود : نمک شدی آئین خان!

به رسم شیطننت های همیشگی خودش چشمکی می زنم : آخه قراره دوماه شم!

شلیک خنده اش به هوا می رود و دستش را محکم به کتفم میزند : برو تو!

باشگاه یک زیرزمین است که با چند پله پایین رفتن به قسمت پذیرشش می رسم. مردی که خودش پشت، پیشخوان ایستاده هیکلی به اصطلاح گلدانی دارد!

با دیدن ما در یخچالی که کنارش پر از نوشیدنی ست را می بندد و جلو می آید.

-خوش اومدین

برهان دست در جیب هایش می کند : با آقای فخری کار داشتیم

مرد رانی که از یخچال برداشته را در دستش به بازی میگرد.

-اگه برای ثبت نام اومدین ...

-خیر ... با خود ایشون کار داریم

نگاه مرد بین من و او رد و بدل می شود و بعد دوباره به صورت برهان بر میگردد.

-ایشون باشگاه نیستن ... برادرشون فوت کرده

-بله...در همون رابطه خدمت رسیدیم ... ولی گفتن گویا همیشه میشه اینجا پیداش کرد

-الان نیستن...شما از خانواده ی قاتلین؟

ابروهایم بالا می رود و برهان می گوید.

-بله؟

-آخه برادرش به قتل رسیده ... گفتم آگه از خانواده ی قاتلید و برای رضایت و این حرفا اومدین ، برین ... حالش بدتر از این حرفاست

برهان فقط سری تکان میدهد و به دری که رو به فضای اصلی باشگاه راه دارد، اشاره می کند.

-نه...فعلا ما اومدین قاتلو پیدا کنیم! میشه یه سری داخل بزیم؟ شاید مشتری شدیم!

با باز شدن در موجی از موزیکی تند به گوش می رسد. عجیب است که تا قبل از اینکه در باز شود زمزمه ای کم از آن به گوش می خورد.

وارد می شویم و نگاهم روی تک تک افرادی که مشغول تمرین های مختلف هستند، خیره می ماند. از کنار فردی رد می شوم که مشغول کار با میز پرس سینه است و با اخمی که روی صورتش جا خوش کرده، نشان میدهد در حین تمرین با هیچ کس شوخی ندارد!

نزدیک برهان می ایستم.به دستگاه پارارلی که کسی سراغش نرفته، تکیه داده است.

_یادش بخیر ...دوران دانشجویی چقدر ورزش می کردیم

سری به تایید تکان میدهم : آره ...بد نیست دوباره شروع کنیم

-شما که دیگه داری متاهل میشی وقت نداری!

مشتی به بازویش می زنم: انقدر چرت نگو...حالا برای چی اومدین اینجا؟

سری می چرخاند و باشگاه را یک دور از نظر می گذرانند ... بین این هم شلوارک و رکابی پوش، کمی تیپ ما غلط انداز است!

-مربی این باشگاه داداش مقتوله

-:خب گفت که اینجا نیست ...در ضمن خودت باید بدونی وقتی داداشش مرده نمیداد باشگاه!

چانه اش را جمع می کند : میخواستم محیط باشگاه رو ببینم ... و اینکه یه پرس و جویی بکنم!

دستم را رو به جلو میگیرم : خب برو پرس و جو کن!

همراه برهان از آن باشگاه بیرون میزنم که امیرعلی زنگ میزند و می گوید، کیا جعلی آنقدر داد و بیداد راه انداخته تا مجبور شده اند او را به انفرادی ببرند.

برهان با سرعتی بیشتر از همیشه میراند و وقتی وارد محوطه سازمان میشویم سریع پیاده می شوم تا به سراغش بروم. الان همان لحظه ای ست که منتظرش بودم ...الان او به تنگ آمده و اگر کمی دیگر فشار را حس کند، دست ما در دست های پرویز برگ بیدی است!

به سمت بازداشتگاه قدم بر میدارم و پله های روبه پایینش را دوتا یکی رد می کنم.

سرباز کشیک آنجا با دیدنم بلند می شود و محکم پا می چسباند.

-روز به خیر قربان

فقط سری تکان میدهم و دستم را لبه ی تنها میزی که آنجا قرار دارد می گذارم

-:پرویز برگ بیدی؟

کمی متعجب است و همچنان سیخ ایستاده!

-امر میگردین می آوردم اتاق بازجویی قربان

به طرف در آهنی که به اتاق های بازداشتگاه می رسد ، میروم.

-:لازم نیست ...میخوام تو سلول باهات حرف بزنم...انفرادیه دیگه؟

میز را دور میزند و با انبوهی از کلید هایی که به دست دارد، قفل در آهنی و میله ای روبه به رو را باز می کند.

-بله قربان ...خیلی سروصدا می کرد.دستور انفرادی دادن

چیزی نمی گویم و او در را باز می کند و کنار می ایستد تا من اول وارد شوم. داخل راه رو که قدم بر میدارم نگاهم روی در های آهنی سبز رنگ با دریچه های کوچک بسته شده ی رویشان خیره می ماند. هر چند زیاد نیستند ...ولی همیشه از این اتاق ها متنفر بوده ام ... هنوز بعد این همه سال نمی فهمم چرا باید افراد دست به کارهایی بزنند که بقیه ی عمرشان را از پس این دریچه ها بگذرانند... مگر زندگی ارزش ندارد؟

شاید حالا که منتظر هر لحظه تمام شدن این پرونده هستم ...شاید حالا که دلم برای دخترم به تنگ آمد ...شاید حالا که بیشتر از هر زمانی دوست دارم یک خانواه ی منسجم داشته باشم ... ارزش و معنی این زندگی را بیشتر درک می کنم.

سرباز کنار یکی از همان در ها می ایستد و من را نگاه می کند.

-:بازش کن

مشغول ور رفتن با قفلش می شود و بعد از چند دقیقه که در را باز می کند سرش را داخل می برد تا برای بیرون آمدن صدایش بزند.

بازویش را میگیرم و او را عقب می کشم: لازم نیست ... همونجا حرف میزنیم

میدانم میخواهد بگوید خطرناک است! ولی انگار که بترسد از من، چیزی نمی گوید و عقب می استد.

-:همینجا منتظر بمون

-چشم قربان

سر تکان میدهم و داخل می روم. نور داخل کمتر از بیرون است ... کمی طول می کشد تا چشمم عادت کند ... بعد او را گوشه ی اتاق می بینم که روی تخت نشسته و یک پایش را تکیه گاه یک دستش کرده.

-به ...جناب سرگردد... یاد ما افتادی

قدم هایم را بیشتر بر میدارم ... روبه رویش دست به سینه می ایستم...

-:گفتم شاید تو چیزی یادت اومده باشه!

-حافظه ما که دیگه خراب مواد شده ... باشه کار می کنه، نباشه...

چانه اش را جمع و همزمان سرش را هم به بالا پرت می کند: نه... کار نمیکنه!

پوزخندی به این همه مسخره بازی هایش می زنم : اعصاب منم تا حدی میکشه ...بعد از اون حد...نه! نمیکشه...!

پایش را صاف می کند و بعد هر دو پا را از روی تخت به پایین آویزان...

-میگم جناب سرگردد ...حالا این پرویز ننه مرده چرا انقد واس شما مهمه؟!

زبانم را روی لب پایینم میکشم ...سعی می کنم آرام پیش بروم تا طناب رام شدن این مرد پاره نشود.

-:پس میشناسیش...!

-ای ...یگی نگی ... یعنی اگه بخوام رو راست باشم ...تا اسمشو گفتم، شناختم!

-:پس میدونی اگه در بره ... بدجوری تو دردسری!

تک خنده ای می کند و بعد کم کم خنده اش بلند و بلند تر می شود... در آن روشنایی کم اتاق انفرادی، با نگاهی تیره... به چشمانم خیره میشود.

-یعنی شوما میگی... الان تو دردرس نیستی؟

چیزی نمی گویم و خودش ادامه میدهد...

سرش را کج نگه می دارد و بعد آن را به طرفی دیگر حرکت میدهد: ما از وقتی به دنیا اومدیم... اسممون دردرس بود! الان هست... تا آخرم میمونه!

-پس مشکلِت چیه؟

-خب راستش ما فکر کردیم... هه

نمیدانم برای چه میخندد... تک خنده اش اینبار طولانی تر می شود و سرش را پایین نگه میدارد...

-این ما که میگم... منظورم خودمه... ما یعنی من... از همون کلاس اول تا وقتی سیکل گرفتیم بهمون گفتن بگو من! ما جمعه... حالا یاد نمیگیری؟ عجب نره... بالا تر که بری یاد میگیری... ولی ما یاد نگرفتیم... چون دیگه کلاس بالا تر نرفتیم! عوضش تا دلت بخواد تو خلاف کشیدیم بالا... اونقدر بالا که بهمون گفتن شما! گفتن شاه کلید جعل! شاه کلید در رفتن!

ولی حالا هم میخوام بکشم بالا... حالا که تو دردرس میخوام خودمو ازش بکشم بالا... نمیدونم اون پرویز پا پتی چیکار کرده... ولی انگار الان مهم شده... میخوام بدونم پلیس برای پرویز چقد میسرفه!

از حرف هایش گیج می شوم... الان، در این موقعیت... ذهنم قدرت تحلیل و دو دوتا چهار تا را ندارد... ولی فکر کنم میخواهد از آب گل آلود ماهی بگیرد!

دو قدم دیگر جلو می روم و دقیقاً روبه رویش قرار میگیرم... او نشسته لبه ی تخت و من ایستاده... سرش را بلند می کند تا بهتر مرا ببیند... سرم را خم می کنم تا بهتر بفهمم چه میخواهد!

-برو سر اصل مطلب

-اصل مطلب اینه که من پرویزو لو میدم... شومام واس ما یه کار درست و حسابی می کنی!

ابرو در هم می کشم: مثلاً چیکار؟

شانه ای بالا می اندازد: اونشو نمیدونم... از همین کارا که چی میگن بهش... کمک توی پرونده... کم شدن خلاف... خلاصه یه سالم کمتر بمونیم زندون یه ساله!

ابروهایم بیشتر و بیشتر در هم گره می خورند... همین؟ همین را میخواست و ما را تا این حد علاف کرده بود؟!

-باشه... تو پرونده ات درج میکنم که به کمک تو پرویز برگ بیدی رو گرفتیم!

رفته رفته نیشش باز می شود و بعد با انگشت شستش جایی در نزدیکی انبوهی از ریش هایش را میخارانند.

-جدی؟

سری تکان میدهم: آره... ما مینویسیم... تشخیصش با دادگاه

-قسم بخور...!

برای لحظه ای نگاهش می کنم... کم کم دارد از خط و خطوط اعصاب عبور می کند...

-بگفتم لحاظ می کنم... پس سر حرفم هستم!

-جماعت خلافکار قسم خدا و پیغمبر نمیشناسه... جون عزیزا رو بیشتر قبول داره! بچه داری؟

نمیفهمم چطور می شود که یقه اش در دست هایم جا خوش می کند و تقریباً هیکل چهل کیلویی اش را از روی تخت بالا می کشم!

-حرف میزنی یا همینجا چالت کنم؟

با آن صورت پر مو، در صورتم پوزخند می زند...

-گفتی اعصابت نمیکشه... باور نکردم!

یقه اش را بیشتر در مشت میفشارم و صدایم را از بین دندان هایم بیرون میدهم : حالا که باور کردی بگو پرویز کجاست؟

-ساعت چنده؟

-نمیفهمم در این لحظه پرسیدن ساعت چه اهمیتی دارد...

-به جان همون بچه ای که گفتی، اگه نگی پرویز کجاست کاری می کنم بفرستنت جایی که عرب نی انداخت!

در انفرادی پر شدت باز می شود و سرباز داخل می آید ... خودم حس نکردم ولی انگار صدایم آنقدر بالا رفته که در دیوار های خالی اینجا پیچیده و سرباز را داخل کشانده...!

کیا جعلی را از بین دستانم بیرون میکشد و او خودش را به گوشه ی تخت می رساند.

سرباز هم نفس نفس میزند : جسارته قربان... ولی اگه ...

-حرف نزن!

ساکت می شود و من چشم به دهان او دوخته ام که دستی به یقه اش می کشد و نفسش را محکم بیرون میدهد.

-اگه دم غروبه باید بجنبی ... قراره بعد از اینکه آفتاب رفت ... جیم بشه...بره

قدمی جلو میگذارم که سرباز ترس خورده کمی خودش را جلو می کشد ... کنار تختش متوقف می شوم.

-کجا بره؟

-میره شمال ... قراره از اونور رد شه ... پولشو داده...آدمش منتظرشه ... برسه، فلنگو بسته!

نفسم را در سینه حبس می کنم : کجای شمال؟

-آستارا

آستارا ... پس هدف آذربایجان است!

-با چی میره؟

سروش را که به دیوار تکیه داده به طرفم می چرخاند ... اینبار صدایش کمی آرام تر شده ...

-تا نزدیکی گمرک با یه جیب...بعدشم با یکی از ماشینای ترانزیت رد میشه!

وضعیت آماده باش است و با نیروهای سازمان در محوطه ایستاده ایم.

-:امیرعلی راهور چی شد؟

بیسیم به دست به طرفم بر میگردد : هماهنگه رئیس ... اطلاعات و عکسشو به همه ی پلیس های راهور شمال سپردیم ... به محض دیدن خودش یا ماشینش میگیرنش

سری تکان میدهم و دوطرف پیراهنم را روی جلیقه ام ، مرتب می کنم ... امیرعلی می گوید هماهنگ است ولی من خیالم راحت نیست ... اطلاعاتی از ماشینش نداریم ... فقط میدانیم یک جیب است و او خودش به تنهایی قرار است این ماشین را براند. امیرعلی می گوید هماهنگ است ... ولی من خیالم راحت نیست ... یک جور دلواپسی دارم ...دلواپسی که نمیدانم قرار است بابت گرفتن پرویز باشد یا نگرفتنش!

سری تکان میدهم و خدا را زیر لب می خوانم ... با دست اشاره میدهم که راه می افیم و همه سوار می شوند. همراه امیرعلی در ماشین می نشینم و تا میخواهد استارت را بزند در عقب باز و بسته می شود. هر دو همزمان به عقب بر میگردم و با دیدن وفا که لبه ی مقنعه و چادرش را درست می کند ،هاج و واج می مانیم.

-ببخشید دیر کردم ... بریم سروان

امیر علی بر میگردد و ماشین را روشن می کند.

-:صبر کن ببینم...

از راه افتادن اجتناب می کند و من خودم را بیشتر بین فاصله ی دو صندلی جا میکنم و مستقیم در چشمانش خیره می شوم.

-:حضور شما در این عملیات الزامی نیست، سروان!

صدایم آرام است که او هم کمی جلو می آید و با صدایی آرام در چشمانم نگاه میکند و حرف می زند!

-من حس کردم به عنوان عضوی از این تیم حق انتخاب دارم در اومدن یا نیومدنم!

نمیخواهم وقت را از دست بدهم، برای لحظه ای پلک میبندم و دوباره سریع حرف میزنم:میشه نیای؟

صورتش در مهربان ترین حالت است ...

-میشه این درخواست رو رد کنم؟

-:آخه...

-از حق شغلیم منع میکنید سرگرد؟

دهانم را میبندد...من هرگز این را نمیخواهم ...هرگز او را تنها برای سروسامان دادن زندگی ...برای مادر بودن ساحل، نمیخواهم ... فهمیده ام که او را برای بودن خودش، میخواهم!

از بین دو صندلی خود را عقب می کشم و کمر بندم را محکم می بندم.

-:راه بیفت امیر علی

نمیدانم پرویز برگ بیدی راه افتاده یا نه ...ولی آفتاب خیلی وقته رفته و ما احتمالا تا رسیدن به آستارا باید خیلی راه دیگر را بپیماییم ... هنوز راهور خبری از دستگیری فرد مورد نظر نداده و من میدانم چرا هر لحظه دلشوره ام بیشتر می شود ... راه کم کم کوهستانی می شود و پر درخت ... اگر روز بود، حتما نمای دیدنی تری داشت ...الان بیشتر خوف به دل راه میدهد.

جاده خیلی خلوت نیست و چند ماشینی که به راه افتاده ایم از دیدرس یکدیگر خارج نمیشویم ...ماشین در سکوت و تاریکی فرو رفته و امیر علی با سر عتی نه چندان پایین میراند.

دستم را لبه ی پنجره می گذارم و لب بالایم را با انگشت اشاره ام به بازی میگیرم.

وقت ما فقط تا سر زدن سپیده پا برجاست و بعد از آن، سر هنگ پیران تبدیل به همان سر هنگ جدی و بی رحمی می شود که هوز اسمش لرزه بر اندام خلافکاران می آورد!

دست دیگرم را روی پایم ضرب میدهم و مدام بیرون را نگاه می کنم ...جایی که در هر پیچ از دیدم خارج می شود و دوباره انبوهی از درختانی که در تاریکی سبز تیره به چشم می آیند، پدیدار می شوند.

خش خشی از دستگاه بیسیم متصل در ماشین بلند می شود و توجه هر سه را به خود جلب می کند.

-مرکز، مرکز، مرکز-یاسر

سریع دست می برم و بیسیم را جلوی دهانم میگیرم : یاسر بگوשמ

-خسته نباشید ... همین الان از مرکز راهور تماس گرفتن ...اتومبیلی با مشخصات داده شده و فرد مورد نظر...

اوج گرفتن ضربان قلبم را حس می کنم و می ترسم صدای او در بینشان گم شود ...

-پیدا شده!

-:کجا؟

-نرسیده به بوئین زهرا ... متاسفانه اتومبیل به علت سبقت غیر مجاز از جاده منحرف شده و همراه سرنشینش به دره سقوط کرده!

ضربان قلبم رفته رفته افت می کند ...تا جایی که دیگر نمیشنوم، تالاپ تلوی داشته باشد!

تاریکی را نور ماشین هایی که در حاشیه ی جاده توقف کرده اند، از بین برده. امیر علی ماشین را در نزدیکی آمبولانس متوقف می کند و من سریع پیاده می شوم.

ماشین پلیس ... آمبولانس و دیگر ماشین هایی که به علت کنجکاو ی آنجا بودند، اوضاع را شلوغ کرده و تمرکز را میگیرند. کارتم را نشان میدهم و جلو و جلو تر می روم. نمیفهمم چه خبر است ... از ته دره ای که عمق کمی هم ندارد دود بلند می شود و سروصدا هر لحظه بیشتر می شود. صدای بیسیم و حرف ها و حتی صدای گریه ی بچه هم می آید!

چند قدم جلو رفته را بر میگردم و در پی فردی که مسئولیتی دارد ، چشم میگرددانم.

در نورهای کم اطراف، نگاهم روی تک ستاره ی بزرگ یکی از افسران راهور می نشیند ... پیش میروم و وقتی مرا میبیند دستی روی بازویم میگذارد.

-برو آقا ... برید اینجا رو شلوغ نکنید!

من هم بازویش را میگیرم و حواسش را جمع خودم می کنم : منم حرفم همینه ...

با دست دیگرم کارتم را روبه رویش میگیرم ، هر چند مطمئنم در این تاریکی نمیتواند چیزی بخواند.

-سرگرد نواب هستم از دایره جنایی ... ما دنبال این فردی بودیم که خبر دادن تصادف کرده

بیسیم درون دستش را جابجا می کند و دست راستش را پیش می آورد.

-شمرنده نشناختم جناب سرگرد ... سر نشین ماشینو بیرون کشیدن...

می خواهد حرف بزند که اجازه ی ادامه ی حرفش را به او نمیدهم : به لحظه لطفا سرگرد ... آگه جمعیت پراکنده بشه ...

-بله درگیر همین کار هستیم...

-جناب سرگرد؟

در بین سرو صداهایی که در گوشم می نشیند، صدای وفا را می شنوم ... سربرمی گردانم و در نزدیکی آمبولانس میبینمش ... دستش را بلند می کند و من به طریش می روم.

نزدیک که می شوم کنار برانکاردی ایستاده که جنازه ی رویش را با پارچه ی سفیدی پوشانده اند. جلوتر می روم و از کفش های جنازه شروع به دیدن می کنم ... یک جفت کتانی گردن دار جبر که در این گرما ، پوشیدن همچین کفشی عجیب است!

دست هایش خونی شده و از دو طرف پارچه بیرون زده ... مچ دست چپش، ساعتی با صفحه ای بزرگ بسته شده ... روی دو پا می نشینم و پارچه را کنار می زنم ... با دیدن صورتش سریع چهره در هم میکشم و پارچه را رها می کنم. بلند می شوم ... چند قدم از آن برانکارد لعنتی و آمبولانس دور می شوم ... میفهمم این جنازه کسی نیست جز پرویز برگ بیدی! میفهمم که دیگر تمام شده و نشد که او را بگیرم و کشتن پاشا را از زبان خودش بشنوم!

پلک هایم را روی هم فشار میدهم و دورتر می شوم ... تصویر صورت له شده اش بیشتر و بیشتر در جلوی چشمم نقش می بندد ... نباید این طور می شد ... حداقل باید فرصتی برای صحبت با او می داشتم! نباید وقتی دستم به او میرسید که اینطور له شده روی یک برانکارد افتاده باشد!

با یاد آوری چیزی که دیده ام حس می کنم تمام محتویات معده ای که هنوز خوب نشده بود به درون حلقم هجوم می آورند. دست هایم را روی زانو هایم می گذارم و به جلو خم می شوم ... چشم هایم با قدرت بیشتری روی هم فشرده می شوند و معده ام بیشتر می سوزد ...

-آئین خان...؟

انگار گوش هایم هم دیگر قدرت شنوایی سابق را ندارند ... به زور چشم باز می کنم و بطری آب معدنی که باز شده را پیش روی خودم میبینم ... سر بلند می کنم و با دیدن وفا که بطری را به طرفم گرفته ، صاف می ایستم ...

-خوبین؟

دهان باز می کنم و از هوای شبانگاهی و تمیز آن اطراف به ریه هایم می دهم ... بطری را میگیرم و فقط سری به معنی آره تکان میدهم.

کمی از آب بطری می نوشم و کمی هم به صورتم میزنم ...

وفا همچنان ایستاده و حال مرا نظاره گر است ... نکند فرد محکمی به نظر نرسم؟

حال خودم را جمع و جور می کنم و بطری را به دستش میدهم.

-:ممنون

سری به عقب بر میگردد، برانکارد را درون آمبولانس می گذارند و دیگر خبری از جمعیت اولیه نیست. به طرف همان سرگردی که اسمش را هم نمیدانم می روم.

-:میشه بگید چه اتفاقی افتاد؟

برگه هایی که در دستش دارد را به فردی دیگر می دهد و همراه من تا لبه ی پرتگاه هم قدم می شود.

-سرعت و سبقت غیر مجاز باعث شده از جاده منحرف بشه و بیفته توی دره ... به نظر میرسه سر نشین زودتر از ماشین به بیرون پرت شده باشه ... چون به صخره ها خورده و ماشین صاف پایین رفته و صدمه ی کمتری دیده

دستی به صورتم میگویم و به ماشین خیره می شوم که همچنان در درون دره قرار دارد ... یک جیب کوچک مدل ارتشی ... درست شبیه همانی که کیا جعلی گفته بود!

-:تنها بوده؟

از نیمرخ نگاهش می کنم که توجه او هم به انتهای دره ی شیزده است : بله ... شخص دیگه ای پیدا نشده

-:ماشین رو گشتن؟

نه ... کسی که نمیتونه بره پایین ... باید منتظر موند تا ماشین رو بکشن بالا و بعد منتقل بشه به پارکینگ

کسی کنارم قرار میگیرد که از بوی عطرش میفهمم امیرعلی است.

کامل به طرف سرگرد میچرخم و دوباره دستم را پیش میبرم: ممنون از همکاریتون

او هم دستم را می فشارد : انجام وظیفه است ...

فقط لبخند بی رمقی می زنم و او ست که دوباره به حرف می آید : اگه کاری نیست ما دیگه محل رو ترک می کنیم

سری به اطراف می چرخانم ... جز چند تا از ماشین های ما دیگر کسی نمانده ...

-:نه ... ممنون

عقب می رود و به نشانه ی احترام دستش را لبه ی کلاهش می گذارد و من را هم مجبور به انجام این کار می کند.

آنها هم می روند ... نور در اطراف کم و کمتر می شود و تاریکی ته دره خوفناک تر ... روی تکه سنگی در همان نزدیکی می نشینم و به انتهای سیاهی بی پایان این دره خیره می شوم ... این پایانی نبود که برای این پرونده تصور می کردم ... ولی باز هم سرنوشت آنطور که من می خواستم پیش نرفت.

نشستن امیرعلی و وفا را هم دو طرف خودم حس می کنم ... سکوت ما به سکوت این جاده اضافه می شود ... تا بالاخره امیرعلی آن را می شکند.

-یعنی تموم شد؟

چیزی نمی گویم و در عوض وفا حرف می زند.

-فکر کنم تموم شد

-پایان جالبی بود

دهان باز می کنم : ولی باب میل نبود!

چرخش گردن وفا را در این تاریکی از گوشه ی چشم میبینم : ولی بالاخره از شر هر چی که به پاشا ربط پیدا کنه خلاص شدیم!

چانه ام را جمع می کنم : آره ... بعد از سال ها از شر اسم پاشا خلاص شدیم

کشیدن پاهای امیر علی را هم میبینم ... آنقدر لبه ی پرتگاه نشسته ایم که با کشیدن پاهایش ، زانوهایش روی هوا قرار گرفته!

-حالا که تموم شد می تونیم یه نفس راحت بکشیم ...

اینبار سر وفا برای دیدن امیر علی کمی عقب تر از تنه ی من قرار میگیرد...

-راستی سروان جشن عقد کی بود؟

خنده ی آرام امیر علی در گوشت می نشیند : ان شاءالله دو هفته دیگه

بقیه ی حرف های آن دو را نمیشنوم ... هنوز هم نمیتوانم باور کنم که این اتفاق ، پایان پرونده ای بود که شش ماه وقت و زندگیمان را گرفت ... بیشتر از همه فکر فردا صبح و ملاقات با سرهنگ پیران است که ذهنم را آرام نمیگذارد ... پلک روی هم میگذارم و نفسم را بیرون می دهم ...

-بریم

بلند می شوم و وفا هم با تکاندن چادرش آرام بر میخیزد ... امیر علی هنوز پاهایش آویزان است ... دستش را عقب می گذارد و پاهایش را جمع می کند ... دو قدم دور می شوم که صدایی از حنجره ی امیر علی بلند می شود و در تاریکی فقط دست هایش را میبینم که از روی سنگ ها لیز می خورد و بعد صدای دادش در تمام دشت میپیچد!

شاید در کسری از ثانیه اتفاق افتاده باشد ... هراسان به لبه ی پرتگاه میدوم که کسی دستم را از پشت سر میگیرد.

-:امیر علی؟؟؟؟؟؟

وَالشَّمْسُ وَضُحَاهَا ... وَالْقَمَرُ إِذَا تَلَاهَا ... وَالنَّهَارُ إِذَا جَلَاهَا ... وَاللَّيْلُ إِذَا يَغْشَاهَا ... وَالسَّمَاءُ وَمَا بَنَاهَا ... وَالْأَرْضُ وَمَا طَحَاهَا ...

سرم را پایین انداخته و پاهایم را بهم می چسبانم ... حس می کنم روی این صندلی در گوشه ی این خانه که صدای قرآن یک دم از آن قطع نمی شود، راحت نیستم.

دست هایم را هم در هم گره می کنم و انگشت هایم را در هم فشار میدهم. اینکه می گویند بعضی از اخلاق های کودکان تا پایان عمر هم همراه آن ها می ماند ، دروغ نمی گویند.

اینکه از همان دوران ابتدایی از استرس امتحان ، پنجه هایم را در هم فشار میدادم و یک پایم ناخداگاه ضرب می گرفت و تا الان که 42 ساله شده ام هم همین کار را می کنم هم این حرف را تصدیق می کند.

نگاهم بالا نمی آید و کسی را نگاه نمیکنم ...چشمانم فقط سرآستین های مشکی پوشم را میبیند و بس ... کم کم قرآن به پایان میرسد و صدایی از گوشه ای که نمیدانم کدام طرف است بلند می شود.

(رحم الله من بقرا فاتحة مع صلوات)

صدای صلوات همه بلند می شود. زیر لب صلواتی می فرستم و بالاخره سرم را بلند می کنم ... اولین چیزی که میبینم میز کوچکی است که اطرافش شمع روشن شده و ظرف حلوا و خرما رویش قرار دارد.

کم کم جمعیتی که در کنارم نشسته بودند پراکنده می شوند و من از جایم بر میخیزم.

انگار تازه می توانم نفس بکشم ... بعد از مراسم سپیده این اولین مراسم ختمی ست که می روم و نمیدانستم تا این حد می تواند حالم را بد کند!

دستی به یقه ی پیراهن مشکی ام میکشم و به طرف جایی که سرهنگ پیران ایستاده قدم بر میدارم.

بعد از دست دادن با چند نفر و خلوت شدن اطرافش ... من هم دست پیش میبرم ...

-:تسلیم میگم جناب سرهنگ

نفسش را آهسته بیرون میدهد ...

-ممنون آئین جان ... امروز خیلی کار داشتی ، راضی به اومدن تو این اوضاع کاریت نبودم

کمی صدایم را صاف می کنم : نفرمایید ...وظیفه است ... حاج خانم حق به گردن ما داشتن

سر او هم پایین است و فقط ریز تکانش میدهد ... میدانم برای از دست دادن ناگهانی همسرش، حالش بدتر از این حرفاست ... ولی خب او مثل من نیست ، که هنوز بعد از شش سال حالم در مراسم ختم دگرگون می شود ... او قوی ست ... حداقل با رفتن همسرش، یک فرزند دو ماهه روی دستش نمائده!

به خودم که می آیم ، میبینم کناری ایستاده و سرهنگ مشغول حرف با دیگران است ... جمعیت خانه را ترک می کنند و او دوباره به طرف من بر میگردد... دستش روی بازویم می نشیند و مرا به طرف مبلی می برد که فکر می کنم کمی راحت تر از صندلی های آن گوشه ی خانه باشند.

مینشینیم و او کتش را از تن خارج می کند ... ای کاش من هم می توانستم دکمه ی آخر این پیراهن را باز کنم!

-سروان هادی چگونه؟

با یاد آوری امیر علی خنده روی لبم می نشیند ... لبم را گاز میگیرم و خنده را دور می کنم ...

-شکر خوبه ... فقط یه پاش آویزونه!

دیگر لازم نیست بگویم بعد از یک که هفته از بیمارستان مرخص شده مادرش و عطیه او را به تخت بسته و پایش را که در کج است با وزنه ای از سقف آویزان کرده و مدام سوپ در حلقش میریزند!

-خدا بهش رحم کرد ...

درست است ... اگر خودش زرنگی نمی کرد و یکی از همان صخره هایی که در حال پایین رفتن از آنها بود را نمیگرفت و ما هم دیر به داشت میرسیدیم ... حالا شاید در مراسم هفتم او به سر میبردم!

حتی تصورش هم دور از ذهن است ... آزار دهنده است ... سرم را به طرفین تکان میدهم و همه ی فکر های منفی را یک جا دور میریزم.

-آئین...

حواسم را جمع حرف های سرهنگ می کنم ...

-بله

-شنبه مراسم درجه ست ... میدونی که؟

می دانستم ... و اصلا بابتش خوشحال نبودم. نه اینکه از ترفیع درجه بدم بیاید ... خوشحال نبودم چون بعد از آن قرار بود دفترم را ترک کنم و پست مدیریتی دایره ی جنایی روی پلاکارت جلوی میزم بخورد!

-بله میدونم

مثل اینکه مرض تکان دادن سرم به سرهنگ هم سرایت کرده! او هم امروز مدام سرش را تکان میدهد ...

یک دستش را روی پایم میگذارد : میدونم که از پشش بر میای ...

-میدونید که من جنب و جوش داشتمو بیشتر دوست دارم

سرش را کج میگیرد و نگاهم میکند ... نگاهی عمیق و طولانی ...

-نمیخوای وقت بیشتری برای خانواده ی جدیدت بذاری؟

لب زیرینم را درون دهانم میکشم : هنوز که خبری نیست

-بالاخره میشه ...

-وقت میذارم...

لبخندی که می زند خسته است ... فشار دستش روی پایم بیشتر میشود.

-ممنون آئین ... ممنون که این پرونده رو به سرانجام رسوندی ... تو کاری کردی که خون همکارات پایمال نشه

دم عمیقی میگیرم ... تقریباً از هر حسی خالی ام ... هیچوقت به این قسمتش فکر نکرده بودم تا ببینم دقیقاً باید در این لحظه چه حسی داشته باشم و یا چه چیزی بگویم ...

-کاری رو کردم که فکر می کردم درسته

-خوشحالم جلوتو نگرفتم!

-ولی من...

-میدونم ... میخوای بگی از پست جدید خوشحال نیستی ... ولی کسی قرار نیست تو رو از معما حل کردن محروم کنه ... فقط یکم مسئولیت سنگین تر میشه!

از خانه ی سرهنگ که بیرون می آیم سریع خودم را به ماشین میرسانم و درون آن جای میگیرم.

دست میبرم و دکمه ی بالای پیراهن و بعد سر آستین ها را باز می کنم و آن ها را تا آرنج بالا میزنم ...

احساس می کنم اکسیژن از هر سو به درون بدنم سرازیر می شود و راحتتر نفس می کشم. سوئچ را جا میزنم و میخوام بچرخانم که صدای گوشی ام بلند می شود.

اسم امیر علی روی صفحه اش نقش بسته ... خط سبز را میکشم و تا میخوام حرفی بزنم صدایش آرام به گوش میرسد.

-رئیس؟

ابرویی بالا می اندازم و به پشتی صندلی تکیه میدهم ...

-خودتی امیر علی؟

-آره خودمم

-چیزی شده؟ چرا آرام حرف میزنی؟

-نمیخوام صدامو بشنون ...

-کیا؟

-کمکم کن رئیس ... ترو خدا نجاتم بده ...

-چی شده؟ معلوم هست چی داری میگی؟

-بابا گیر افتادم! اینا آخرش منو می کشن! کم کم دارم به سوپ قلمه و کمپوت آناناس تبدیل میشم!

تازه میفهم منظورش چیست ... از صدای آرام و حالت مظلومی که به خود گرفته خنده ام میگیرد و بالاخره صدای خنده ام به هوا می رود!

-میخندی رئیس؟

-خب چیکار کنم ... بده دارن بهت میرسن؟

-دارن شکنجه ام میدن!

-برو خجالت بکش!

-رئیس...

صدایی که از آنسوی خط می آید را میشنوم ... عطیه است...

(امیر علی؟)

-جانم؟

(خوبی؟ چیزی لازم نداری)

-نه عزیزم ... همه چیز خوبه ،منم خوبم ...

(مطمئن)

-آره آره ... تو برو به کارات برس

صدای بسته شدن دری پس زمینه ی حرف هایشان میشود و دوباره امیرعلی با من حرف می زند.

-رئیس منو نجات ندی فرار می کنما!

-:هنوز هیچی نشده میخوای از دست زنت در بری؟

-:هیچی نشده؟ دارم رو این تخت می پوشم!

-:در حال حاضر با اون پایی که تو داری بهترین کار همینه

-رئیس...

نچی زیر لب می کنم و بالاخره سوئیچ را می چرخانم ...

-:خیلی خب! یه سر میام اونجا ببینم چه بلایی سرت آوردن!

قطع می کنم و به طرف سازمان به راه می افتم ... آفتابگیر ماشین را به کنار می کشم و از داشبورد عینک آفتابی که پارسال عطیه برایم کادو گرفته بود را بیرون می کشم و به چشم میزنم.

نزدیک در سازمان سرعت را کم می کنم تا سرباز جلوی در زنجیر را ببندازد و بعد ماشین را جای همیشه پارک می کنم. داخل که می شوم هنوز پله ها را بالا نرفته ام که کسی صدایم میزند.

-جناب سرگرد؟

برمیگردم و عینک را از روی چشمانم بر میدارم ... همان دکتری ست که دیگر نمی شود به او لفظ دکتر تازه وارد را داد! تقریبا در کارش راه افتاده و برهان چقدر از او تعریف کرده بود!

دست پیش می آورد و دستش را می فشارم ...

-:کاری داشتین؟

برگه ای را به دستم میدهد : شرمنده ... ولی اگه اشکالی نداره این جواب آزمایشو بدین به سرگرد روشنی

پاکتی که در دستم گذاشته را نگاه می کنم و بعد به او چشم میدوزم : باشه ... مشکلی نیست

لبخند زنان سرش را تکان میدهد : خیلی ممنون ..

سرم را کج می کنم و او دو انگشتش را گوشه ی ابرویش میگذازد : با اجازه

بیرون میرود و من همچنان که به پاکت نگاه می کنم راه پله ها را به مقصد مخزن طی می کنم.

در شیشه ای روبه رویم که باز می شود همان جلوی در می مانم و قدمی دیگر برای رفتن به داخل بر نمیذارم. مخزن حسابی شلوغ شده و سروصدا آنقدر زیاد است که کسی متوجه حضور من نشد!

هر کس به طرفی می رود و بیشتر جمعیت در انتهای مخزن، جایی که دو پارتیشن بزرگ یک اتاق را تشکیل داده اند ، جمع شده اند و برهان در مرکز این شلوغی قرار دارد!

میخواهم دهان باز کنم و حرفی بزنم که کسی را کنارم حس می کنم.

-:میشه بد اخلاق نشی؟!

سر میچرخانم و با دیدن وفا ، از حرفی که زده متعجب می شوم.

-:چرا بد اخلاق؟

جایش را تغییر میدهد و به روبه رویم می آید ... تقریبا جلوی دیدم را میگیرد ...

-آخه این قیافه نشون میده که هر لحظه ممکنه داد بزنی!

ابروهایم بالا می روند ...

-مگه قیافه ام چجوری؟

ابروهایش را به هم نزدیک می کند و چهره در هم میکشد ...

-اینجوری!

خنده ام میگردد... واقعا به این بعد از روحیه ی او فکر نکرده بودم! یعنی تا به حال این قسمت از شخصیتش را نشان نداده بود!

-یعنی هر وقت اینجوری میشم قراره داد بزنم؟

چهره اش به حالت عادی برمیگردد و لبخند کمرنگی هم روی لبهایش دارد ...

-طبق چیزهایی که من فهمیدم ، آره!

-خب سروان ... دیگه چیا فهمیدین؟

چانه اش را جمع میکند و حرکتی به سرش میدهد ...

-اینکه الان اصلا حال خوبی نداری! و داری تلاش می کنی بفهمی این سروصدا و شلوغی ها برای چیه ... و همچنان دوست داری داد بزنی!

اینکه خوب مرا شناخته هم خوشحالم می کند و هم ناراحت ... خوشحالم از اینکه او هم مرا دقیق تر از یک مافوق دیده و ناراحتم که تمام زوایای شخصیتم جلوی او لو رفته و من هنوز از روحیات او بی خبرم!

از کنارش رد می شوم و آرام تر می گویم : باشه، داد نمیزنم!

به طرف مرکز شلوغی می روم و بقیه با دیدنم مشغول احترام گذاشتن می شوند.

-راحت باشید

برهان دستش را بلند می کند و محکم به دستش که پیش برده ام می کوبد.

-یه به جناب سرهنگ! قربان از این به بعد بی سروصدا تشریف نیارد داخل!

پاکتی که دکتر داده بود را جلوی رویش میگیرم : بذار درجه رو بزنی رو دوشم ، بعد سرهنگ سرهنگ ببند به ناف ما!

پاک را میگیرد و نگاهش می کند ...

-این چیه؟

-این یارو دکتره داد ... گفت مال توئه

مشغول باز کردنش می شود : ا ... باریک ا ... بذار ببینم چیا گفته

-این چیه؟

-خودت گفتی چیه دیگه

بر میگردم و نگاهش می کنم که مشغول خواندن برگه ی درون پاکت است. سر که بلند می کند با انگشت دست دیگر روی برگه میزند.

-حدس میزد!

به جای اینکه ببرسم چه چیز را حدس میزده، دوباره سوال قبل را میپرسم.

-میگم اینجا چه خبره؟

حواسش را جمع اطراف می کند و رفته رفته لبخند می زند.

- اتاق جدیدت!

بیشتر در بین چند پارتیشنی که محیط ته مخزن را از بقیه جدا کرده ، می چرخم ... یک میز در انتهایش و میزی که از جلو به آن متصل شده و صندلی های چرخانی که دور تا دور آن قرار گرفته اند ...

یک پرچم ایران و یک پرچم با ارم نیروی انتظامی که به طور ایستاده در کنار میز قرار گرفته و در گوشه ی دیگر یک گلدان و یک چوب لباسی ... مثل قبل یک مانیتور و یک تخته هم در روبه رویم میبینم.

- فضای اینجا که نصف مخزنو گرفته!

دستی به شانه ام میزند : نگران باش ... وسایلاتو از اونور منتقل کن اینجا، میگیم اونجا رو صاف می کنن به فضای مخزن اضافه میشه!

سری تکان میدهم و دستی روی شیشه ی براق و تمیز میز جدید میکشم ... حس و حالی عجیب دارم ... حسی مثل جابجایی خانه ... راستی عزیز همین دیروز گفته بود که بهتر است خانه را عوض کنیم. هرچند فروختن آن خانه و خرید خانه ای جدید دردسر های خودش را دارد ... ولی با حرف هایش قانعم کرده بود که شاید وفا دوست نداشته باشد در خانه ای زندگی کند که برای من پر از خاطرات گذشته است!

صدای کوبیدن دوپا توجه ام را جلب می کند ... سر بلند می کنم و اصغری را میبینم.

- روز به خیر قربان ... تبریک میگم

- چی رو

- اتاق جدید قربان

لبخندی میزنم : ممنون ... چه خبر؟

پاکتی را روبه رویم میگیرد : گزارش اسلحه شناسی قربان

تقریباً برگه را از او می قاپم ... بازش می کنم و با بیرون کشیدن برگه ی داخلش، پاکت از دستم می افتد ...

اسم و شماره و مارک اسلحه ی پیدا شده در خانه ی پرویز برگ بیدی با اسلحه ای که پاشا با آن کشته شد، یکی بود. حالا هم وقتی به خطی میرسم که گلوله ی شلیک شده از آن اسلحه را تایید می کند. نفس حبس شده در سینه ام را بیرون میدهم.

- اثر انگشت پرویز هم روی اون اسلحه تایید شده ...

سری تکان میدهم و برگه را روی میز رها می کنم ... اینم از پایان کار ... پرویزی که با کشتن پاشا خودش هم در ته دره مرد و پرونده ی ما را با مرگش به پایان رساند!

کاغذی که اصغری آورده را به خودش بر میگردانم ...

- ضمیمه ی پرونده بشه ... بیارید مهر و امضا بزنم ... مختومه است!

جلوی در سبز رنگ خانه ی پدر امیرعلی توقف می کنم. جعبه شیرینی که گرفته ام را از روی صندلی کنار بر میدارم و پیاده می شوم. نگاهی به سرتاسر کوچه می کنم که در این عصر تابستانی شلوغ است ... خانه ی آن ها هم درست مثل خانه ی آقاچون در یکی از محله های قدیمی است ... پدر امیرعلی هم سالها دل در گرو این محله بسته و با این که کم کم خلوت می شود و خانه های ویلایی اش قد می کشند، هنوز در این خانه مانده و دوست دارد همانطور که تنها فرزندش در این خانه به دنیا آمد، در این خانه هم ازدواج کند!

نگاهم از در سبز رنگ به پاترول آقاچون کشیده می شود که از ابتدای ورود به کوچه، مشخص بود.

یا امیرعلی از او هم کمک خواسته ، یا امشب یک دورهمی در راه است!

دورهمی هایی که سال هاست در آن ها شرکت نداشته ام ... شاید آخرینش چند شب قبل از رفتن سپیده، در منزل پدر او بود. یادشان که در ذهنم زنده می شود، به یاد ساحل هم می افتم ... باید یک روز برویم و سری به آن ها بزنیم.

زنگ در را می زنم و چند لحظه ی بعد در باز می شود ... پا که درون حیاط می گذارم مادر امیرعلی، چادر به سر به استقبال می آید.

-خوش اومدین جناب سرگرد ... بفرمایید

لب هایم بدون اجازه گرفتن از من ، کش می آیند ... جعبه ی شیرینی را پیش میکشم

-:ممنون ...بفرمایید

-ای بابا چرا زحمت کشیدید

-:ناقابله

دستش به طرف در ورودی اشاره می دهد : بفرمایید داخل ...

کفش هایم را در می آورم و یاالله گویان داخل میروم ... به پذیرایی (ال) مانند خانه که میرسم تقریباً همه ی اعضای خانواده ی خودم را نشسته روی مبل های دسته چوبی و قدیمی خانه میبینم!

-بابایی

نگاهم به طرفی میروود که ساحل به سرعت میدوید و خودش را به پاهایم میرساند ... بلندش می کنم و محکم به خودم میفشارم ... بعد از یک هفته دوندگی و به اتمام رساندن آن پرونده، اولین باری ست که اینگونه دخترم را میبینم.

-:اینا چیه دستت بابایی؟

-ماجیک رنگی ... عطیه جون داده

دلم حتی برای حرف زدنش هم تنگ شده ... لپش را میکشم و به مسیری نگاه می کنم که او از آنجا آمده ... امیرعلی روی زمین نشسته و پایش را روی چند بالش گذاشته اند و گچ پایش پر است از نقش و نگار و شکلک هایی که کار ساحل است!

خنده ام بیشتر می شود و ساحل را زمین می گذارم : برو بقیه نقاشی هاتو بکش تا منم الان پیام

سری تکان میدهد که موهای لخت و بلندش به اطراف پخش می شوند ...

راهم را به طرف دیگران کج می کنم و مشغول احوال پرسی و روبوسی با آقایون می شوم ... بالاخره کنار احمد جای میگیرم که ضربه ای روی پایم میزنند.

-داری سر هنگ میشی سایه ات سنگین شده!

عطیه چایی تعارف می کند و آن را از سینی درون دستش بر میدارم.

-عمو باید شیرینی بدید ها

مادر امیرعلی ظرفی پر از شیرینی را روی میز میگذارد : اینم شیرینی ... خودتون زحمت کشیدن

عطیه که همچنان مشغول تعارف کردن چایی ست نگاهی به ظرف شیرینی می کند : اینکه قبول نیست ... باید شام بدن!

صدای راحله را از کنار احمد می شنوم : ایشالا شام عروسی!

چای داغ در گلویم می شکند و به سرفه می افتم!

دست احمد اینبار به جای پایم ، به کتفم می نشیند و چند ضربه می زند : خفه نشی حالا!

صدای تک و توک خنده را می شنوم و کمی خودم را برای نجات از ضربه های احمد به طرف دیگر کج می کنم. چای را کنار می گذارم و صدایم را صاف می کنم.

-:خوبم ...ممنون

صدای عزیز از روبه رو ست که دوباره توجه ام را به جمع، جلب می کند ...

-ایشالا ... اتفاقاً فردا زنگ میزنم دیگه قرار رسمی رو با زن عموی وفا میذارم

مادر امیرعلی یک چایی از دست عطیه میگیرد و کنار عزیز می نشیند : به سلامتی ...

با چشمانی گرد شده نگاهشان میکنم که با وجود حضور خودم دوباره ی من و زندگی ام صحبت می کنند ... عزیز و مادر امیرعلی سر هایشان را بیشتر به هم نزدیک میکنند و صدایشان دیگر به گوش نمی رسد ... ولی هر چند دقیقه یک بار لبخند هایشان را می توان دید ... آقاچون که همچنان حافظی به دست دارد و با پدر امیرعلی مشغول صحبت است ... سرم را در زاویه ی دیگری می چرخانم که با لبخند پهن شده ی احمد مواجه می شوم! صورتم را بر میگردانم و نچی زیر لب می کنم ... میدانم همچنان نگاهم میکند ... دوباره به طرفش بر میگردم و اینبار کمی خودم را روی مبل عقب می کشم تا فاصله ی صورت هایمان بیشتر شود.

-خواهشا تو شروع نکن احمد

با همان لبخند پهنش دهان باز می کند : چیزی نگفتم که

-میخوای بگی

-تو تا اسم عروسی اومد داشتی خفه میشدی!

به یاد چایی ام می افتم و دوباره آن را به دست میگیرم.

-فکر می کردم برای مراسم هفتم زن سرهنگ بیای

-بهش زنگ زدم ... دیگه امروز نشد که برم

-حالش خیلی خوب نبود ... انگار گیج شده بود

فقط سری تکان میدهد و هیچ نمی گوید ... انگار میدانند که شاید من حال او را در این زمان، بهتر از هر کسی میفهمم.

از پس تنه ی احمد نگاهم به امیرعلی می افتد که نشسته و در کنار ساحل، با هم روی پایش نقاشی می کشند ... نمیدانم برای بار چندم است که خدا را به خاطر سالم ماندن او شکر می کنم ... امیرعلی برای من یک همکار نیست ... همیشه حس می کنم برایم مثل یک برادر کوچک تر یا حتی مثل پسر ام است!

دستی به شانه ی احمد می زنم : الان میام

بلند می شوم و به طرف او میروم. متوجه ام که می شود با لبخندی دستش را به نشانه ی احترام کنار پیشانی می گذارد.

می نشینم و ساحل روی پاهایم جای میگیرد.

-اونقدر ا هم که می گفتی اوضاع بد نیست!

نگاهش را اطراف می چرخاند و وقتی همه را مشغول میبیند کمی ولوم صدایش را پایین می آورد و حرف می زند.

-الان شلوغه، سرگرم ... وقتی بیکار میشن میفتن به جون من!

-نتیجه ی بدی هم نداشته ... همچین حس می کنم آب رفته زیر پوست!

دستی به صورتش می کشد که ته ریش هایش بیشتر شده ...

-این به خاطر سوپای زیادی که میخورم!

-بابایی ببین اون خوشگله؟

از پشت سرش، سر کج می کنم و جایی که می گوید را میبینم ... تمام گچ پای امیرعلی را با رنگ های مختلف نقاشی کرده و بیشتر آن ها هم طرح هایی نامفهومند ... دستم را روی قسمت باریکی از یک رنگ آبی میگذارم که اطرافش پر از رنگ های سبز است.

-خیلی قشنگن ... اینا چیه بابایی؟

کج می نشیند و شروع به توضیح دادن می کند.

-این دریاست ... اینم ساحله ، مثل اسم خودم

به سادگی های نقاشی اش لبخند می زنم ...

-پس چرا سبز؟

اینبار سرش را هم کج می کند و موهای همیشه آزادش جلوی صورتش را میگیرد.

-عطیه جون گفت نباید سبز باشه ... ولی خب با رنگ دیگه نمیشد کشید ... دوست داشتم سبز بکشم

او همچنان حرف میزند و من غرق می شوم در صدایش که یک ناز کودکانه دارد ... او حرف می زند و من یادم می آید که قرار بود به دریا برویم و نشد ... یادم می آید که باید او را نزد یک مشاور می بردم و این کار را عطیه انجام داد ... او حرف می زند و من یادم می آید که سال هاست پدر نبوده ام ... او حرف می زند و من یادم می آید که الان وقتش شده که او خانواده داشته باشد ... به دریا برود ... در جایی که هم اسم خودش است شن بازی کند ...

-رئیس؟

تن صدای امیرعلی ست که کمی بلند تر شده و مرا به پذیرایی خانه ی پدرش برمیگرداند ...

بی هوا نگاهش می کنم : چی شده؟

-میگم جواب اسلحه شناسی اومد؟

دستی به صورتم میکشم : آره ...

-مطابقت داشت؟

اینبار نفسم را هم بیرون می فرستم : داشت

-پس دیگه جدی جدی تموم شد

-:اگه اون یکی پاتو هم ناقص نکنی ، آره!

خنده اش می گیرد و صدای زنگ خانه همزمان با صدای عزیز به گوش می رسد.

-آئین مادر؟ خوبه دیگه؟

از انتهای پذیرایی که روی زمین نشسته ام ، به عزیز که روی مبل است، نگاه می کنم...

-:چی خوبه؟

-وا ... کجایی پس به ساعته دارم حرف میزنم؟

-:همینجا ... چیزی فرمودین؟

صدای پدر امیرعلی قبل از عزیز بلند می شود : مثل اینکه این امر تشکیل خانواده زیادی جناب سرگردو برده تو فکر!

من همچنان ماتم و عزیز ادامه ی حرفش را با خنده می زند : میگم خوبه دیگه آخر هفته بریم برای خواستگاری؟

میخواهم چیزی بگویم که صدای مادر امیرعلی در گوشه ای از خانه در ذهنم می نشیند ...

-عطیه جان کی بود؟

دهان باز می کنم و صدای عطیه را می شنوم که جواب می دهد.

-وفا خانومه!

فکر کنم کش دادن این قضیه بیشتر از این جایز نباشد...!

-:آره خوبه ...خوبه!

(دو ماه بعد)

دسته گلی که عطیه از گل فروشی سر خیابان سفارش داده بود را بر میدارم و از ماشین پیاده می شوم. عرض کوچه را طی می کنم و روبه روی در خانه ی عموی وفا می ایستم. آفتاب داغ قم در حال سوزاندم است! نگاه آخر را در شیشه های سفید و

رفلکس در خانه به خود می اندازم و یقه ی پیراهن نباتی رنگم را صاف می کنم. زنگ را میزنم و خیلی سریع در باز می شود و عطیه را در پشت آن میبینم.

-دیرکردی عمو!

نگاهی به ساعت ،در مچ دستم می اندازم ... رفت و آمد و خرید گل نیم ساعت هم طول نکشیده!

-:وقت هست که

-عاقده همین الان اومد

دستی به صورتم می کشم : خب پس بریم داخل

-صبر کن عمو، صبر کن

هنوز در راه رویی هستیم که پس از در ورودی باید از یک در دیگر برای رسیدن به درون خانه عبور کنیم.

به طرفش می چرخم که کمی هول به نظر می رسد ... بلوز و دامنی یاسی به تن دارد که در پس چادر سفید رنگش نمای زیبایی پیدا کرده...

دستش را بلند می کند و یقه ی پیراهنی که خودم هم حس می کنم زیادی براق است را یک بار دیگر مرتب می کند.

-میگم ای کاش کراوات میزدید!

اخم در هم می کشم : خوشم نمیداد

دست گل را میگیرد و بررسی می کند ... آنقدر دقیق به آن خیره می شود که حس می کنم چیزی درون آن دسته گل کوچک پنهان شده!

-:تموم شد؟

از نمایی دیگر دسته گل را درون دستانم جای میدهد ...

-خوبه ... الان شما که رفتید، سر راه در اتاق وفا رو میزنید، با هم میرید سر سفره میشینید

ابروهایم را بالا میدهم : لازمه؟

اینبار او متعجب می شود : وا، عمو!

همانطور که در تمام این دو ماه همه چیز را به دست آن ها سپرده بودم امروز را هم به همین روال می گذرانم ...

سری تکان می دهم و به در اشاره می کنم : حالا دیگه میشه بریم؟

دو طرف چادرش را میگیرد و مرتب میکند : بله بله بفرمایید

در را باز می کنم و داخل می روم. چقدر خوب است که تا یک پیچ از راه رو را پشت سر نگذاری کسی متوجه حضورت نمی شود و چه خوب تر که در اتاق وفا ، دقیقاً در سر این پیچ قرار دارد!

عطیه از کنارم می گذرد و صدای آهسته اش را می شنوم .

-دیر نکنین ها!

می رود و صدای پیچ هایی که می آمد، کمی بلند تر می شود و من بی توجه به آنها، نفسم را بیرون میدهم و دو ضربه به در اتاق می زنم.

شاید به اندازه ی همان دو ضربه طول بکشد که در اتاق باز شود. به طرف در می چرخم و نگاهم را از روبه رو به جایی میدوزم که در باز شده ... شاید برای اولین بار است که قامتش را بدون چادر می بینم!

یک کت و دامن سفید رنگ با حاشیه های نباتی و روسری به همان شکل، اولین چیزهایی ست که در چشمم می نشیند ... آرایشی آرام و کم رنگ که در صورتش نشسته و او را به شخصیتی دیگر تبدیل کرده ... انگار او سروان شکیبای تمام این مدت نبوده ... انگار واقعا شخصی جدید را میبینم ... کسی که قرار است از این به بعد همسر من و مادر دخترم باشد ...

رفته رفته لبخند روی صورتم جا خوش می کند و او هم که انگار از نگاه خیره ی من معذب شده سر پایین می اندازد ، ولی طرح لبخندش هنوز مشخص است ...

چیزی نمی گویم که خودش به حرف می آید.

-یه لحظه صبر کن

چرا امروز همه از من می خواهند که صبر کنم؟!

در اتاق بیشتر باز می شود و محتوای اتاقی که برای اولین بار دیده بودم و شگفت زده شده بودم را بیشتر به نمایش می گذارد.

خم می شود و از لبه ی تخت یک چادر بر میدارد. بیشتر که دقت می کنم، همان چادری ست که عزیز به او هدیه داد!

بازش می کند و در جلوی آینه آن را روی سرش تنظیم می کند و کناره هایش را آرام میگیرد. جلو می آید و کنارم می ایستد. کمی خودم را عقب می کشم تا رد شود ولی همچنان همانجا ایستاده. ابروهایم را پرسشی بالا میبرم که به گل درون دستم اشاره می کند.

-نمیدی دستم؟

نگاهی به گل می کنم و بعد به دست او که از کنار چادر بیرون زده و منتظر گرفتن دسته گل است. لبخندم بیشتر می شود و دسته گل را درون دستش جای می دهم و پنجه ی او به دورش محکم می شود.

با دست مسیر جلو را نشان میدهم و او قدم بر میدارد ... نفس عمیقی می کشم و با فاصله ی کمی از او، پشت سرش به راه می افتم ... جلوی پذیرایی که میرسیم با دیدن جمعیت انگار همه چیز واقعی تر به نظر می رسد ... همه دست می زنند و وفا سر می چرخاند و نگاهم می کند ... سعی می کنم اینبار لبخندم اطمینان بخش باشد، وقتی قدم بر میدارد که روی صندلی، پشت سفره ی عقد جای گیرد.

کنار هم که جای میگیریم دو طرف کتم را بیشتر به هم میرسانم و مرتب تر مینشینم. نگاهم در آینه روبه رو یمان در نگاه او گره می خورد ... چیزی جز آرامش در نگاهش نمی بینم ... همین آرام بودن او برای راحتی خیال من کافی ست ... نگاهش را به قرآن و بعد به زن عمویش میدوزد که زن عمویش قرآن را در بین دستانمان جای میدهد. قبل از اینکه نگاهم روی آیات بنشیند ، نگاهم تک افراد حاضر را میکاود ... از خانم هایی که پشت سرمان هستند و عطیه ای که تصور خندانش در آینه مشخص است و از آقایونی که روبه رویمان هستند و همه لبخند به لب دارند. از امیرعلی که هنوز مشغول درمان پایش است و به همین دلیل عقد خودشان عقب افتاد و ساحل را روی پای سالمش نشانده او چهره ای متعجب به خود گرفته تا احمدی که چهره اش پر از آرامش است و آقاجون که با نگاهش می گوید حتی در این سن و سال هم حمایتگر است.

با قرار گرفتن دسته گل بینمان و دست وفا که دو طرف قرآن را میگیرد، حواسم جمع می شود و یک طرف قرآن بزرگ را من میگیرم و او با نگاه کوتاهی در آینه و دیدن لبخندی که همچنان دارد، حواسش را به آیات میدهد.

صدای مرد میانسالی که عاقد است از طرف راستم به گوش می رسد و شروع به خواندن می کند و من اینبار تصمیم میگیرم به جای دفعه ی قبل که حواسم پی تک تک کلمات بیرون زده از دهان عاقد بود، اینبار فقط منتظر آخرش باشم ... میخوام تمام اتفاقات گذشته را همینجا فراموش کنم و زندگی جدیدی را از همین سفره آغاز کنم ... میخوام اینبار همه چیز فرق داشته باشد ... یک چیز متفاوت باشد ... مثل تمام این دوماه که متفاوت بود ... مثل وفا که این تفاوت ها را به وجود آورد و خودش هم با یک عقد ساده و بعد رفتن به حرم حضرت معصومه راضی بود ... مثل زمانی که گفت آن خانه را دوست دارد و فقط خواست تا بعضی وسایل با جهازی که همیشه زن عمویش برایش آماده کرده، عوض شوند ... با این حال من هم میخوام این فصل تازه را در زندگیمان تازه نگه دارم ...

پلکی میزنم و گوش هایم با حرف های عاقد تیز می شوند ... کف دستم عرق کرده و چون قرآن را گرفته ام قدرت مانور زیادی ندارم ، فقط میتوانم انگشت هایم را کمی جمع کنم و به کف دستم بکشم. بالاخره عاقد به بار سوم می رسد.

-دوشیزه ی محترم مکرمه، سرکار خانم وفا شکبیا ... برای بار سوم عرض می کنم ... آیا به بنده وکالت میدهد شما را به مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ... یک جام آینه و شمعدان و 114 سکه ی بهار آزادی و شاخه نبات ... به عقد دائمی و همیشگی آقای آئین نواب در آورم؟ وکیلیم؟

دو طرف قرآن را میگیرد و با بوسه ای بر آن، آن را مینهد. برای بار سوم هم تلاقی نگاهمان را در آینه می بینم و دستی را حس می کنم که از بینمان عبور می کندو چیزی مثل یک جعبه را در دستان من قرار میدهد! صدای عزیز در کنار گوشم نجوا گونه است.

-زیر لفظیه مادر!

جعبه ی مخمل قرمز رنگ را در دستم میچرخانم و بعد به وفا نگاه می کنم که خنده ی خودش را کنترل کرده. نه اینکه ندانم زیرلفظی چیست! کمی تعجب می کنم، آخر این هم یکی دیگر از تفاوت هایی ست که اینبار دچارش شده ام!

جعبه را به طرف وفا میگیریم و او با گرفتنش تشکری زیر لب می کند و باز هم صدای عاقد بلند می شود.

-وکیل سرکار خانم؟

کنار چادرش را میگیرد و سرش را بلند می کند و ساده می گوید.

(بله)

صدای تبریک عاقد در صدای دست و هلهله گم می شود و من به این فکر می کنم که این مرحله هم تمام شد!

در جلوی در ورودی حرم خانم ها و آقایون دو دسته شدند. ساحل با دیدن این صحنه دست پدرش را که تا آن لحظه محکم گرفته بود، رها کرد و سریع خودش را به وفا رساند که با دستی بیرون زده از چادر منتظرش بود تا دستش را به دست گیرد.

وقتی ساحل را کنار خود داشت لبخند به لب وارد حرم شدند. در کنار زن عمویش و عزیز قدم برمی داشت و وقتی برای زیارت به ضریح رسیدند برای مدتی همانجا ماند ... نه از ازدیاد جمعیت ... بلکه همیشه وقتی به ضریح بانو می رسید برای لحظاتی همانجا مات می ماند و اشک در چشمانش جمع می شد ... آب دهانش را به سختی قورت داد و قدمی پیش رفت ... برای لحظاتی ساحل را که همچنان محکم به دستش چسبیده بود فراموش کرد و با تنه هایی که خورد به خودش آمد و عقب کشید.

روسی ساحل در سرش کج شده بود و سرش را گرفته بود.

روی دوپا نشست و روسری اش را مرتب کرد.

-سرت درد گرفت؟

ساحل سری بالا انداخت و نجی زیر لب گفت : فقط اون خانومه هلم داد

صورتش را قاب گرفت و بوسه ای روی پیشانیاش نشاناد : عیب نداره ... بیا بغلم که اذیت نشی

او هم دو دستش را بالا گرفت و وفا با یک حرکت او را بلند کرد و بعد پیش رفت. جلوی ضریح نگاهش به جای خلوتی افتاد و سریع خودش را به آن گوشه رساند و ساحل را زمین گذاشت. خودش هم کنارش نشست و دستش را در گره های ضریح انداخت و همانجا ثابت نگه داشت ...

نمیدانست از چه ولی انگار کمی دلش گرفته بود ... دیروز هم که همین حال و هوا را داشت، زن عمویش کمی خندیده بود ... زن عمویی که با پیش آمدن این روزها حال بهتری پیدا کرده بود، حالا مرهم شده و او را دلداری داده بود که این حال و هواها طبیعی ست ... برای هر دختری پیش می آید ... زن عمویی که یک عمر او را مثل دخترش بزرگ کرده بود و حتی برای آخرین دفاع از او در مقابل همسرش، داد زده بود ... وقتی عمویش گفته بود مخالف است و او را به مردی نمیدهد که یک دختر هم دارد ... او داد زده بود، وقتی فهمیده بود که دل دخترکی که هنوز او را کوچک میدانست، در گرو همین مرد است.

پلک روی هم گذاشت و بی اختیار قطره اشکی روی گونه اش چکید ... پلکش را بیشتر فشار داد و قطره های اشک بیشتر و بیشتر شدند ... میدانست خوشحال است ... میدانست تصمیمش بی نقص است ... میدانست او هم میتواند مثل زن عمویش، یک مادر خوب باشد ... میدانست دلش برای مهربانی ها و مظلومیت های ساحل تپیده ... میدانست آئین مردی ست که می شود همیشه به او تکیه کرد ... میدانست محکم است ... میدانست خوشبخت می شود ... ولی باز هم ته دلش کمی ترس فریاد می زد ... ابراز وجود می کرد ... و همین باعث می شد که ساحل را بیشتر در آغوش بفشارد و کمی بیشتر از بانو برای ادامه ی زندگیش کمک بخواهد ...

سرش را به دیوار پشت تکیه داد ... هنوز پلک بسته بود و بوی گلاب شامه اش را پر کرده بود ... نفس عمیقی کشید و خواست چشم باز کند که دستی زیر پلکش کشیده شد ... آرام آرام خیسی ها را زدود و او را با چشم های عسلی و معصوم ساحل مواجه کرد.

-گریه نکن وفا جون

نمیدانست میتواند از او بخواهد، که مادر صدایش بزند یا نه ... ولی ترجیح میداد خود ساحل این تصمیم را بگیرد.

گره ی روسری اش را باز کرد و کناره های روسری را داخل فرستاد و دوباره گره را محکم کرد. صورت تپل و سفید ساحل در قاب روسری دیدنی بود.

خنده اش بیشتر شد و لپش را کشید.

-گریه نمی کنم

لبخند و خوشحالی او برایش کافی بود ... خودش را بیشتر در دامن او جای کرد و دهانش را نزدیک گوش او در زیر چادر برد.

-وفا جون ... تو با بابا عروسی کردی؟

این را میدانست که او همیشه بچه ی باهوشی بوده و تا یک ماه دیگر به کلاس اول می رود.

بهتر بود از همین الان با او مهربان باشد ... با دختری که تشنه ی مادر داشتن است ...

سرش را کمی عقب کشید و لبخندش را همچنان حفظ کرد : آره ... تو اینو دوست داری؟

لبهائش را محکم بهم فشرد و فقط سرش را به معنی آره تکان میداد.

-یعنی دیگه با ما زندگی میکنی؟

دو دستانش را گرفت و سعی کرد او را روی پاهایش آرام نگه دارد : بله

-آخ جون! یعنی میریم پیش عزیز؟

انگار که یک عروسک باشد، از اینکه مدام به او دست بزند، سیر نمی شد.

-نه ... میریم تو خونه ی خودمون زندگی میکنیم ... من و ساحل خانوم و بابای ساحل خانوم!

خوشحالش آنقدر زیاد بود که به او هم انتقال پیدا کرد ... سریع بلند شد و او را هم مجبور به بلند شدن کرد. دستش را گرفت و با هم از حرم بیرون رفتند. بقیه ی خانم ها در کنار آقایون در گوشه ای از حیاط ایستاده بودند ... آرام پیش رفتند و نزدیک که شدند صدای زیارت قبولی یکدیگر را شنیدند. امیر علی نقطه ی را نشان داد.

-آقا دامادم داره میاد!

او انگار حالا کمی خجالت بکشد کناره ی چادرش را صاف کرد و سر به زیر انداخت. گرمی دست زن عمویش را روی بازویش حس کرد.

-وفا جان جمکرانم میرید؟

سرش را به طرف جایی که آئین در حال نزدیک شدن بود، دوخت.

-آره ... میریم

عطیه دست ساحل را از دست های او جدا کرد ...

-پس ساحل پیش ما میمونه

نگاه ساحل به طرف او آمد و او با لبخندی دستش را به طرف خود کشید ...

-نه ... همراه بابا و مامانش میاد!

در پارکینگ، در کنار انبوهی از ماشین های دیگر ، پارک می کنم. دستی را میکشم و او کمر بندش را باز می کند. کمی خودش را از بین دو صندلی عبور و ساحلی که به خواب رفته را تکان میدهد.

-ساحل؟ ساحل پاشو ... رسیدیم ها

پیاده می شوم و در عقب را باز می کنم، جوری به خواب رفته که انگار سالهاست خوابیده!

او هم سرش را از طرف دیگر داخل می آورد.

-:کلا بیست دقیقه راه بود، چه عمیق خوابیده

-اینم صبح زود بیدار شده، خسته شده بود

باز هم تکانش میدهد و او فقط جابجا می شود و راحت تر می خوابد. سرم را از داخل ماشین بیرون می کشم و صاف می ایستم. از شیشه میبینم که لباس هایش را در تنش مرتب و با دستمالی عرق صورتش را پاک می کند. دست هایم را به کمر میزنم و وقتی او هم صاف می ایستد برای دیدن صورتش یک دستم را کنار پیشانیم میگیرم تا آفتاب مانع دیدم نشود.

-بذاریمش داخل ماشین؟

ابروهایش بالا می روند و چشم گرد می کند.

-خطرناکه!

خب راست می گوید. نمی شود در این پارکینگ، که تقریباً اطرافش چیزی جز جاده و بیابان نیست، یک دختر شش ساله را در ماشین گذاشت.

-بیدار نمیشه خب

نگاهش مات است ... در طرف خود را می بندد و ماشین را دور می زند و کنارم می ایستد.

-بغلش کن، بریم

نمیخواهم بگویم تنبل، ولی گرما حسابی کلافه ام کرده!

دستی درون موهایم می کشم و باز هم به درون ماشین خم می شوم. دو طرف دست هایش را میگیرم و تنه اش را روی شانه ام می اندازم.

-مواظب سرش باش

زیر لب حواسم هستی می گویم و بالاخره ساحل خانوم را از ماشین بیرون می کشم. در ماشین را میبندد و ریموت را از بین دستانم بیرون می کشد و دکمه اش را میزند. کیفش را که روی شانه اش مرتب می کند، قدم هایش را با من هماهنگ می کند و به طرف در مسجد به راه می افتم.

از گوشه ی چشم میبینم که سوئیچ را به طرفم میگیرد.

-لطفاً بذارش تو جیبم

سوئیچ را در دستش مچاله می کند و بعد حجم دستش را درون جیبم حس می کنم و بلافاصله بعد از رها کردن سوئیچ ، دستش را بیرون میکشد.

به قسمت ورودی خواهران و برادران میرسیم و بدون حرفی راهش را کج می کند و بعد از عبور از قسمت های مختلف دوباره راهمان را یکی میکنیم.

یک ساعتی از اذان ظهر گذشته و گرما در صحن بزرگ جمکران، تیز و برنده میتابد ... ساحل سرش را روی شانه ام جابجا می کند و من نگاهم را پایین میدوزم که قدم هایمان با هم هماهنگ است ... در روی سنگفرش های بزرگ و مرمرین آهسته راه میرویم و روبه رویمان گنبد و گل دسته های آبی رنگ ، آسمان آبی را نزدیک تر کرده ... نفسم را آهسته بیرون میدهم و در دل خدا را شکر می کنم که شانس داشتن خانواده ای معمولی را به من هم داد. خانواده ای که از همین امروز، با داشتنش احساس خوشبختی می کنم.

جلو ی در که میرسیم وفا روبه رویم قرار میگیرد.

-بیا بذارش روی فرش های اینجا تا راحت بخوابه ... من پیشش می مونم

کمی ساحل را روی دست هایم جابجا می کنم : مگه نمیری داخل؟

-چرا ... شما برو داخل ، بیا ...بعد من میرم ...نمیشه تنهاش گذاشت

سری تکان میدهم و ساحل را جایی که او با دست نشان میدهد، روی زمین میگذارم و او چادر رنگی را از کیفش بیرون می کشد و یک تا به تایی که دارد اضافه می کند و آن را زیر سر ساحل میگذارد.

کنارش می نشیند و از پایین من را نگاه می کند ... به خاطر آفتاب چشم هایش را تنگ کرده ولی لبخندی که دارد را می توانم ببینم.

-برو دیگه

سریع داخل میروم تا سریع هم بر گردم. کفش هایم را گوشه ای می گذارم داخل می شوم ... مثل همیشه بوی گلاب و خنکی هوای داخل سروحالم می آورد ... خیلی وقت می شد که به قم و جمران نیامده بودم ... مثل خیلی جاهای دیگر که خیلی وقت است از آن ها غافل شده ام ... مثل همیشه روبه روی دیوار و محرابی که همه مشغول عبادت آن هستند، مینشینم ... ساکت فقط به آن خیره می شوم ... مثل همیشه نمی دانم باید چه بگویم ... شاید این هم یکی از عادت های بچگی ست ... از همان زمانی که کودک بودم و با عزیز و آقاجون به مشهد رفتم ... از همان وقتی که احمد بزرگ تر بود و مکبر مسجد محل ... از همان وقتی که احمد به خاطر بیشتر دانستن و سروگوشی باز تر ، کنار پنجره ی فولادی می نشست و دعا و نوحه می خواند و من فقط نگاهش می کردم ... از همان وقتی که از عزیز پرسیدم من چه بگویم و او فقط با لبخند نگاهم کرد و گفت هرچه در دلت هست ... وقتی به آقاجون گفتم و او گفت چیز هایی که در دل آدم است برای خدا و امامش عیان است و نیازی به گفتن و بر بان آوردن نیست ... از همان موقع فقط آن ها را در دلم مرور می کردم ... از همان موقع بود که هر چه در دلم داشتم را نه بر زبانم بلکه بر ذهنم جاری می کردم ... او که خودش می داند ... او که خودش با خبر است ... پس چرا این عادتی که به آن خو گرفته ام را خراب کنم ... بگذار تا ابد همینطور باقی بماند ... همین که بر دل و ذهنم جاری کنم تا برای همیشه این خوشبختی با من باقی بماند ، کافی ست!

شخصی از کنارم می گذرد و پاشنه ی پایش محکم به پایم می خورد. بر می گردد و با دیدنم دستی روی سینه اش می گذارد.

-سرمنده آقا

بلند می شوم و دستی به شانه اش می زنم : خواهش می کنم

چند قدم را عقب عقب می روم و بعد که به در می رسم ، کفش هایم را میپوشم و به جایی که وفا و ساحل نشسته اند بر میگردم.

ساحل همچنان خواب است و وفا نشسته، سرش را روی سر او گذاشته و چشم هایش را بسته.

کلافه از گرما، کتم را در می آورم و کنارشان می نشینم.

انگار سایه ام را روی صورتش حس می کند که چشم هایش آرام از هم باز می شوند.

بدون حرف چند لحظه ای نگاهم می کند و نگاهش می کنم ... بعد سرش را بلند می کند و کتم را از کنارم بر میدارد و روی دست ها و سرو و صورت ساحل می اندازد.

-گرمه هوا

بلند می شود : آفتاب دست و صورتشو می سوزونه

بدون حرف دیگری قدم بر میدارد و در آن طرف فرش کفش هایش را به پا می کند و من تا وقتی وارد مسجد شود، قامت چادر پوشش را می نگرم.

در امتداد راه رفتن او ، نگاهم روی میز پایه دار کوچکی که پر از مهر است و در همان نزدیکی قرار دارد، دوخته می شود. بلند می شوم و دو مهر بر میدارم. وضو که هست و اذان را هم که داده اند. چه چیزی بهتر از اینکه در این صحن نماز خواند.

دو مهر را روی هم میگذارم و روی همان فرش ها، در آفتاب تیز اواخر مرداد ماه ، قامت می بندم ... تمام ذهنم را خالی می کنم و حواسم را فقط به نمازی می دهم که حسابی به جان و دلم می نشیند ... آنقدر در حس و حال خودم غرقم که برگشت وفا را متوجه نمی شوم ... سجده ی آخر را میروم و بعد از تشهد و سلامی که می گویم، سرم را به عقب بر می گردانم و تازه متوجه می شوم که وفا هم پشت سر من نشسته و مشغول خواندن نماز است.

دست هایش را چند بار بلند می کند و سرش را به چپ و راست می گرداند و بعد از گفتن الله اکبری که از لب زدن هایش متوجه می شوم. سر بلند می کند و با لبخندی که حس می کنم قرار نیست هرگز از صورتش جدا شود ، می گوید.

-قبول باشه

کامل به طرفش می چرخم و دو مهر را در دستم میگیرم : قبول حق

کمی جلو می آید و دست هایش ، مهر ها را از دستاتم بیرون می کشند. همانطور که بلند می شود تا مهر ها را سر جایش برگرداند، صدایش را هم می شنوم.

-ساحلو بردار بریم، گرما زده میشه

با تاریک شدن هوا در جاده، چراغ های ماشین را روشن می کنم. نگاهم را به طرف راست خودم برمی گردانم و با دیدن او که سرش کج شده و به خواب رفته ، باور اینکه همراه همسر و فرزندم به خانه ی خودمان میرویم، راحت تر می شود.

ساحل که ظهر حسابی خوابیده بود، الان سروحال مشغول بازی با عروسکش است. چند دقیقه ای یک بار از آینه میبینمش که در صندلی عقب دراز می کشد و دوباره می نشیند و بعد کنار پنجره می رود و برای عطیه که در ماشین خودشان است و گاهی از کنار ما عبور می کنند، دست تکان میدهد.

-:ساحل؟ شیشه رو بده بالا درست بشین ... الان میفتی

خودش را عقب می کشد ولی همچنان مقدار کمی از شیشه را بالا میدهد ... حواسم را جمع روبه رویم می کنم که دیگر راهی تا خانه ی آقاجون نمانده ... قرار است همگی شام را آنجا باشیم و بعد این مراسم تمام شود.

نفسم را بیرون میدهم و با بوقی که امیر علی میزند، توجه ام به ماشینشان که از ما سبقت میگیرد، جلب می شود. دستی برایش تکان میدهم و بعد حس می کنم لپ های ساحل به گونه ام می خورند.

خنده ام میگردد از این حرکتش ناگهانی اش و در دلم قند آب می شود ... مگر چقدر پیش می آید که ساحل اینگونه پدری که این همه بی تفاوتی نسبت به او نشان داده را ، ببوسد؟

هنوز خودش را بین دو صندلی گذاشته و سرش در نزدیکی گوشم است.

-بابایی؟

-:جانم بابایی

-برای مدرسه کیف صورتی میخری؟

به توقعات کمش که در رنگ صورتی خلاصه می شوند، لبخند می زنم

-:آره ... ساحل خانوم هرچی بخواد میخریم

-ماجیک رنگی ام میخوام ... از اونایی که عطیه جون داره

-:ماژیک باباجون، ماژژژژژژیک!

وفا سرش را عقب می کشد و بعد از دست کشیدن روی چشم هایش پلک باز میکند و همانطور که به روبه رو خیره شده، لپ ساحل را میکشد.

-ماجیک گفتنش قشنگه ، خشگل خانوم!

ساحل ذوق می کند و تقریبا تا نصفه، خودش را از بین صندلی ها عبور میدهد و به طرف وفا خم می شود.

-:بیدارت کردیم؟

مشغول قفلک دادن ساحل می شود که همچنان از فاصله ی بین دو صندلی آویزان است و حالا بلند بلند می خندد.

-نه... خوابم عمیق نبود

خودش هم همراه ساحل می خندد و او آنقدر تکان میخورد که تمرکز را میگیرد.

-:ساحل؟ باباجون برو عقب ...دارم رانندگی می کنم ها!

وقتی حسابی خندید، وفا او را با دست عقب می برد و عروسکش را که کف ماشین انداخته بود، بر میدارد و در کنارش میگذارد.

-حالا بشین تا برسیم خونه

-من دلم پیتر ا میخواد

از آینه نگاهش می کنم که کمی چاق تر از هم سن های خودش به نظر می رسد.

-:امشب که نمیشه ...بعدا میریم ، سه تایی پیتر ا میخوریم

-بعدا یعنی کی؟

باز هم وفا سرش را عقب میگیرد : یعنی چند روز دیگه؟ اصلا خودمون درست میکنیم

خوشحال کمی بالا میپرد و باز هم آخ جونی که همیشه در مواقع خوشحالی از زبانش بیرون می آید را می گوید. نزدیک پلیس راه می شویم و به کمر بند وفا اشاره می کنم.

-:کمر بند...

صاف می نشیند و کمر بند را میکشد و در جایش قفل می کند. ساحل دوباره با دیدن عطیه در ماشین شان که کنار ما قرار گرفته، خودش را به پنجره میرساند و تند تند دست تکان میدهد.

بعد از رد کردن پلیس راه، راه زیادی تا خانه باقی نمی ماند. اولین نفر جلوی خانه پارک می کنم و نگاهم به در خانه می افتد که ریشه بندی شده!

آخر برهان کار خودش را کرد! فکر می کردم این حرفش چیزی جز شوخی نباشد ولی مثل اینکه باز هم نشان داد غیرقابل پیشبینی ست و هر کاری بخواهد انجام میدهد.

پیاده که می شویم وفا از دیدن ریشه ها، هم خنده اش گرفته و هم متعجب است. نگاهم می کند که شانه ای بالا می اندازم.

-:برهانه دیگه!

پاترول آقاجون و ماشین امیرعلی و پدر مادرش و همچنین عمو و زن عموی وفا، پشت سر هم می رسند و منتظر می مانیم تا با هم وارد خانه ای شویم که برهان کلید دارش شده بود و مسئولیت گرفتن غذا و چیدن خانه را بر عهده گرفته بود!

داخل که میرویم، مریم را با ظرفی اسپند در مقابلمان میبینم و برهان که با نیش باز، به در تکیه داده و با دیدن من جلو می آید و دست هایش را برای به آغوش کشیدن یکدیگر، باز می کند.

-:بعدا حسابتو میرسم!

دستش را محکم به کتفم میزند و صدایش با خنده ای که در آن موج می زند، در کنار گوشم بلند می شود.

-مثلا میخوای چیکار کنی؟

مثل خودش، کتفش را نشانه میگیرم: دوماهه که مدیر اون مخزن حساب میشم!

فاصله میگیرد و با کف دست به پیشانیش میزند : آخ! یادم رفته بود!

خنده اش را رها و من را هم به خنده وادار میکند ... مریم و وفا با هم از راه می رسند و صبر می کنیم تا اول آن ها به داخل خانه بروند.

از راه رو که می گذرند باز هم صدای برهان را در نزدیکی می شنوم.

-میگم ایشون هنوز نیروی تحت امر محسوب میشن؟

ابروهایم بالا می روند : چطور؟

-گفتم یه وقت تبعیض قائل نشی!

بازویش را میگیرم و بالاخره به پذیرایی می رسم : نه! حساب حسابابه، کاکا برادر!

مات و متحیر از این مثال من ، بر جای می ماند و من با خنده ای که هنوز بر لب هایم است به طرف دستشویی میروم تا دست هایم را بشویم.

حوله را روی جا حوله ای کنار در آویزان می کنم و کتم را از همانجا در می آورم و در اتاقی می گذارم که قبلا مربوط به من و ساحل بود و حالا دیگر هیچ وسیله ای از ما آنجا نیست. مثل اینکه این اتاق هم از اینکه بالاخره از دست ما راحت شد، خوشحال است!

بر می گردم و اولین نفری را که میبینم ، پدر برهان است ... آقا فرهاد که هنوز بعد از سال ها برای من فردی مرموز است ... فردی که حس می کنم بعد از فوت همسرش تمام وقتش را برای بزرگ کردن برهان صرف کرد و بعد خودش را مشغول گل و گیاه ساخت ... به طوری که الان، یک لحظه از آن ها غافل نمی شود.

دست می دهیم و روبوسی می کنیم و تبریک می گوید ... به گلدان نسبتاً بزرگی در گوشه ی خانه اشاره می کند و می گوید که برای ما آن را آورده. حتی دیدنش هم روح را تازه می کند.

وفا هم کنار ما آمده و او هم با دیدن گلدان، ذوق می کند.

-خیلی ممنون ... لطف کردین ... خیلی قشنگه

-ناقابلہ دخترم ... سرفرصت یادم بنداز بهت بگم چجوری باید بهش رسیدگی کرد

-چشم حتما ...

صدای آقاجون است که حواس ما را به طرف خودش می کشاند.

-آقای روشنی ... دخترم، آئین بابا ... بیایید شام از دهن افتاد

پدر برهان نزد آقاجون می رود و ما هم در همان نزدیکی، در یک سر سفره ی بزرگی که پهن شده بود، می نشینیم.

کم کم همه مشغول خوردن و زدن حرف های معمولی می شوند ... حس می کنم از ظهر تا به الان خیلی گذشته که اینطور گرسنه شده ام! برنج را کمی بیشتر از دفعات قبل می کشم و ظرف سالادی را که وفا به طرفم میگیرد را کنار بشقابم میگذارم.

-آئین؟

سر میچرخانم و احمد را میبینم که روی صندلی خودش، در گوشه ای دیگر مشغول شده ...

-بله؟

-میشه برام یه ظرف سالاد بیاری؟

متعجب می شوم و عطیه از طرف دیگر سفره نیم خیز می شود : من میارم بابا

-نه بشین دختر ... میخوام داداشم بیاره!

تعجبم حد و اندازه ندارد ... ظرف سالاد را از دست عطیه میگیرم و نگاهم روی ساحل می نشیند که همچنان به عادت سابق با عطیه هم غذا است.

بلند می شوم و به طرف احمد میروم ... سالاد را روی میز روبه رویش میگذارم.

-چیز دیگه ای لازم نداری؟

-نه ...

می خواهم برگردم که دستش را روی شانه ام می گذارد ... مجبور به نشستن در کنار صندلی چرخدارش می شوم.

-چیزی شده؟

سرش را پایین می آورد و صدایش هم آهسته می شود ...

-به عنوان داداش بزرگ تر میگم...

میان حرفش میروم: تو همیشه بزرگی

-پس بیشتر هوای زنتو بگیر ... نذار معذب باشه و غریبی کنه ...

کمی صورتم را عقب می برم و با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم ... تا به الان که حس نکرده ام ، وفا معذب باشد و یا احساس غریبی بکند.

-اونجوری نگاه نکن! بهش بفهمون که حواست بهش هست

-هست!

-اینجوری به درد نمی خوره ... الان براش غذا بکش ... کباب بیشتر بذار تو بشقابش ... همین فردا هم راه بیفتین برین شمال

نگاهم روی صورت و محاسن جوگندمی اش می نشیند ... دست پشت سرم می برد و بعد از چند دقیقه بوسه اش را روی پیشانیم حس می کنم.

-چشم داداش بزرگتر!

نیمخیز می شوم و من هم شانه اش را می بوسم.

-چه داستان تراژدی داشت این په ظرف سالاد!

همه از حرف برهان به خنده می افتند و من دوباره سر جایم بر میگردم. ولی احمد جواب او را میدهد.

-شما سرت به کار خودت باشه سرگرد!

-اوه اوه...سروان هادی؟! حواستو جمع کن ... اینا دیگه یه تیمن ... از فردا تو بیخیه که میاد تو پرونده ما!

به خواسته ی خود وفا، کسی همراهان تا خانه نیامد. من هم موافق بودم ... مراسم ساده ی ما، جایی برای این کار نداشت. ماشین را درون پارکینگ می برم و ساحل را که دوباره به خواب رفته از صندلی عقب بر میدارم. در راه پله قدم می گذاریم که وفا جلو تر می رود تا در را باز کند. لامپ های اتوماتیک راه پله ها ، خودشان با هر قدمی که میگذاری روشن می شوند و همین کار را برای بالا رفتن من که جلوی پایم را خوب نمیبینم، راحت می کند.

وفا در خانه را باز می کند و منتظر می ماند اول من داخل شوم و زودتر ساحل را به تختش برسانم. خانه را در تاریکی رد می کنم و به اتاق ساحل میروم. وقتی او را در تختش می گذارم، آباژور نور هالوژنی اتاقش روشن می شود و وفا کنار تختش می آید.

-لباساشو عوض کنم بیدار میشه؟

شاید اینکه بگویم نمیدانم، برای یک پدر کمی زشت باشد! ولی می گویم.

-نمیدونم...وی اکثرا خوابش سنگینه

سری تکان میدهد و رویش خم می شود ... دامن پیراهنش را بالا میزند و فقط به عوض کردن ساق پای سفید رنگش، بسنده می کند.

از اتاق بیرون میروم : چایی میخوری؟

یکی دو تا از لامپ های آشپزخانه و هال را روشن می کنم ... خانه تا حدودی جدید به نظر می رسد ... مبل ها و میز غذاخوری عوض شده اند ... پرده ها هم همینطور ... حالا کتری سبز رنگ با قوری ای نارنجی رنگ روی گاز خودنمایی می کند.

-چایی ، الان؟ ساعت دونه

نگاهم را به ساعت می کشانم که آن هم عوض شده ... راستش من هم خیلی تمایلی به خوردن چایی در این ساعت ندارم ... بیشتر از هر چیزی دلم میخواد ساعت ها، آرام بخوابم.

از کانتر فاصله میگیرم ...

-:گفتم شاید بخوای

جای من را در کنار کانتر پر می کند : اگه دلت میخواد درست کنم

-:من الان دلم خواب می خواد!

به اتاق خواب میروم ... کلیدش را میزنم ... آن هم جدید است ... تخت و روتختی ...آینه و وسایل روبه روی آن ... حتی لباس های درون کمد که مشخص نیستند ... همه جدید شده اند...

از کشوی کناری کمد ها، لباس راحتی بر میدارم و بالاخره خود را از آن کت و شلوار ، خلاص می کنم.

روی تخت را کنار می زنم و دراز می کشم ... تشک تخت هم نو است و این یکی کمی آزار دهنده شده! خودم را در جایم جابجا می کنم و روتختی که نسبتاً ضخیم است را روی خودم می کشم و بالش های اطرافم را زیر سرم می کشم. چشم میبندم ولی هنوز خوابم نگرفته ... فکری جز این به سرم نمیزند که انجام دهم تا وفا احساس معذب بودن نکند ... خیلی نمی گذرد که در اتاق باز می شود ... ولی همچنان اتاق تاریک است ... راه رفتنش را حس می کنم ... اینکه او هم از کشو لباس بر میدارد را هم می فهمم ...

حتی باز شدن در حمام را هم می شنوم ... صدای شرشر آب برای دقایقی و بعد دوباره راه رفتنش در اتاق ... نفسم را آرام بیرون میدهم ... همین که راحت کارهایش را در این اتاق انجام میدهد یعنی خیلی معذب نشده ... همین که کنار تخت پایین می رود و او هم در گوشه ی دیگر تخت دراز می کشد ، یعنی خیلی خجالت نکشیده ... همین ها برای شروع این تازه های زندگی کافی ست ...

کلید سوئیت را از مرد بنگاهی میگیرم و بعد از دست دادن با او از مغازه ی نسبتا در ارتفاعش بیرون میزنم. وفا و ساحل از ماشین پیاده شده و در بین درخت های کناره ی جاده، ایستاده اند.

کلید را نشان میدهم و وفا با دیدن آن، دست ساحل را میگیرد و به طرف ماشین بر میگردند. سوار که میشویم کلید را روی داشبورد می اندازم و وفا آن را بر میدارد.

-دوره؟

راهنما میزنم و دوباره در جاده به راه می افتم : نه خیلی ... کنار دریا ست و به جنگل هم نزدیکه ... ولی فکر کنم برای رفتن به شهر یکم دور باشه

-پس اول بریم هرچی لازم داریم بخریم

سری تکان میدهم و از آینه به ساحل نگاه می کنم که با ذوق شیشه را پایین داده و دست هایش را روی لبه ی پنجره گذاشته و به بیرون خیره شده ... هوای خوب و سرسبزی اینجا مرا هم به وجد آورده چه برسد به او که بعد از مدت ها با خانواده اش برای مسافرت به شمال آمده.

وارد شهر می شویم و با پرس و جو جلوی یک هایپر مارکت توقف می کنم.

واردش که می شویم بالا فاصله باد خنکی که از کولر ها بیرون میزند، برای دقایقی هوای گرم و شرجی آن جا را از بین میبرد.

-بابایی این چرخه در نیاید

نگاهش می کنم که درگیر بیرون کشیدن یک چرخ از بین دیگر چرخ های آن جاست. جلو میروم و چرخ را برایش بیرون می کشم.

-:خب برای اینکه سنگینه، نمیتونی بیاریش بیرون

دست هایش را بالا میگیرد و برای راندن چرخ تقریبا از آن آویزان می شود. وفا کنارش را میگیرد و او خودش را جلوی چرخ می کشاند تا چیزهایی که میخواهد را درونش بریزد. در کنارشان قدم بر میدارم و من هم همراه آن ها هر چیزی که حس می کنم لازم است را بر میدارم. به کنار ردیف یخچال ها میرسیم. وفا در یکی را باز می کند و دستش را برای برداشتن شیر بالا میکشد. هر چیزی را که بر میدارد از کنارش به ساحل می دهد و من از پس در شیشه ای یخچال به او خیره می شوم. ساحل سر میچرخاند و با دیدن قفسه هایی پر از چیز های مورد علاقه اش، تقریبا به آن طرف فرار می کند!

-آخ جون شکلات!

لبخندی روی لب های وفا می نشیند و دوباره نگاهش را درون یخچال میگرداند.

-پس براش خامه شکلاتی بر میدارم

همچنان نگاهم روی نیمرخش است ... ظرف های خامه و پنیر را هم بر میدارد و سرش برای دیدن قسمت پایینی یخچال کمی خم می شود.

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

حواسم جمع طرح لبخند روی لب هایش می شود ... من هم لبخند میزنم و او بالاخره در یخچال را میبندد و فاصله ی شیشه ای از میانمان میرود.

-:چجوری نگاه کردم مگه؟

لبخندش را جمع می کند تا بیشتر از آن مشخص نشود. شانه اش را بالا می اندازد و دوباره هدایت چرخ را به عهده می گیرد.

اینبار من از یخچال های کناری ماست و نوشابه بر میدارم. ساحل با یک بغل شکلات از راه می رسد و همه را درون چرخ خالی می کند!

وفا خم می شود و یکی دو بسته از آن ها را بر میدارد. با نگاهی دقیق آن ها را زیر و رو می کند و بعد در نهایت چند بسته را به دست میگیرد.

-اینا اضافیه

ساحل مثل زمان هایی که می خواهد لجبازی کند صاف می ایستد و دست هایش را هم به موازات بدنش صاف نگه میدارد.

-نه همه اشو میخوام!

-این همه شکلات ضرر داره

-بابایی من همه اشو میخوام!

جلو میروم و بلندش میکنم. هر بار حس می کنم کمی سنگین تر از دفعه ی قبل شده!

-دختر خوب به حرف مامانش گوش میده!

جلو تر می روم و او خودش را از سر شانه ام آویزان میکند و با دست به کتفم میزند.

-شکلاتامو میخوام!

هرچه که بود را در یخچال کوچک سوئیت جای میدهم که وفا از اتاق بیرون می آید.

-صبر می کردی می اومدم کمک

نگاهش می کنم که یک تونیک آستین سه ربع با طرح های سنتی و یک شلوار مشکی ساده به تن دارد.

-زیاد نبودن

-ساحل کو؟

نگاهم را روی موهای قهوه ای روشنش میدوزم ... این رنگ حسابی به پوست صورتش می آید!

-رفت بیرون

جلوی کانتیر می ایستد و شالش را که آنجا گذاشته بر میدارد.

-نره تو آب... برم سراغش

-نه، رفته تو حیاط

-بچه ست خب ...

-خوبیش اینه یه بار یه چیزی رو بهش توضیح بدی متوجه میشه و اصلا بچه شیطونی نیست!

بیخیال شالش می شود و تا نزدیکی پنجره پیش می رود و وقتی او را در حیاط میبیند، خیالش راحت می شود.

-قراره همیشه انقدر نگران ساحل باشی؟

می چرخد و شانه هایش را بالا می اندازد ...

-نمیخوام براش اتفاقی بیفته

-بچه ها به دنیا میان که براشون اتفاقی بیفته!

-وا! حرفا میزنی ... چیزی میخوری؟

-تشنمه

به طرف آشپزخانه ی کوچک آنجا می رود : شربت درست کنم؟

-آره ... ممنون

صدای باز و بسته شدن کابینت های کم آنجا به گوش میرسد و چند دقیقه ی بعد با یک پارچ شربت و سه لیوان به هال بر میگردد.
سینی را روی میز می گذارد و نگاهم را روی تکه های یخ شناور در پارچ می دوزم.

خودم را روی مبل دو نفره ای که نشسته ام ، کنار می کشم تا او هم کنارم جای بگیرد.

مینشیند و لیوان ها را از شربت پر می کند و یکی را به دستم میدهد.

میگیرم و لیوان بعدی را من به دست او میدهم. میگیرد و تشکر می کند.

شاید من باید از او تشکر کنم ... برای اینکه قبول کرد و پا به زندگی درب و داغون من بگذارد ... برای اینکه حالا احساس می کنم همه چیز طبیعی ست ، همه چیز خوب است ، همه چیز درست شده ...درست مثل روزهایی که سال ها وجود نداشتند.

-چی شده؟

لبخندش جوری ست که لبخند خشکیده روی صورتم را بیشتر می کند.

-هیچی!

شربت را که میخورم، احساس خنکی بیشتری می کنم ... لیوان را روی میز بر میگردانم. دلم میخواهد کمی دراز بکشم تا خستگی راه از تنم بیرون بیاید. نگاهی به فاصله ی کم بینمان می کنم و بعد به بقیه ی مبل که مقدار کمی از آن باقی مانده و مسلما مرا در خود جای نمیدهد! ولی با این حساب می چرخم و خودم را بیشتر به وفا نزدیک می کنم و سرم را روی پاهایش میگذارم.

دست هایم را روی سینه قلاب می کنم و پاهایم را روی دسته ی مبل می گذارم. چشم هایم را بالا میگیرم و از پایین او را نگاه می کنم ... چشم هایش را به چشمانم دوخته ... نگاهم را به اطراف موهایش میدوزم که تا شب قبل نمیدانستم تا این حد بلندند و موجدار ... دستم ناخداگاه بالا می رود و گیره ای را که از پشت موهایش را یک دست بالا نگه داشته، باز می کند ... موهایش لایه به لایه دور شانه اش میریزند و صورتش را در قابی قهوه ای رنگ قرار میدهند. گونه هایش رنگ میگیرند و لب میگزرد ... سرش را کج می کند و انبوهی از موهایش روی یک شانه اش می افتد و دستم، خودش به طرف پیچ و تاب های خرمن قهوه ای رنگ می رود ...

دهان باز می کنم و چیزی که در ذهنم میگذرد را بر زبانم می آورم : احمد میگه کاری کن که زنت معذب نباشه ... احساس غریبی نکنه...

چشم هایش مثل همیشه مهربانند...

-من الان معذب به نظر میام مگه؟

باز هم ذهنم نمی تواند جلوی زبانم را بگیرد ... نیشم باز می شود و انگشتم بیشتر در فر موهایش می پیچد...

-دیشب که اینطور به نظر نمی اومد!

در کسری از ثانیه چشم هاش گرد می شوند : آه—ین!

خنده ام را رها می کنم و او جلوی موهایم را بهم میریزد.

هنوز خنده ام بند نیامده که در خانه به شدت باز می شود و ساحل دوان دوان به داخل می آید.

-بابایی بریم دریا ... بابایی بریم دریا

در جایم می نشینم : باشه بابایی ... الان میریم

وفا برایش لیوانی شربت میریزد و او همانطور ایستاده، یک نفس لیوان را سر میکشد.

-بریم بریم بریم

دستم را میکشد و بلند می شوم ... از کنار میز عبور می کنم و قبل از اینکه از کنار وفا بگذرم، سرم را خم می کنم و کنار گوشش چیزی که اول در ذهنم نشست و نگفتم را می گویم.

-موهات قشنگه ...!

-وفا جون تو هم بیا

سینی به دست بلند می شود : باشه، شما برید منم الان میام

ذوق زده با همان سرعتی که آمده بود، بیرون می رود و من هم به دنبالش وارد حیاط کوچک خانه می شوم. دیوار هایش کوتاه هستند و دری به همان کوتاهی دیوار ها هم دارد ... نسیم خنکی می زود ... دستی درون موهایم میکشم و با نگاهم ساحل را دنبال می کنم که از در کوتاه خانه بیرون میزند و به طرف دریایی که از این فاصله آبی آن با چشم قابل دیدن است ، می رود.

من هم از حیاط بیرون می روم که در خانه باز می شود و بعد از طی کردن چند گام کنارم قرار می گیرد.

با هم قدم بر میداریم و به طرف ساحل می رویم. با هر گام صدای دریا واضح تر می شود ... صدای موج هایی که به دل صخره ها می خورند با صدایی دور از مرغان دریایی درهم می شود و سکوت آن جا را میگیرد ... ساحل صندل هایش را در نیمه ی راه از پا در می آورد و بقیه ی راه را روی شن ها می دود ... نگاهم به شوق های کودکانه اش است که حلقه شدن دستی را دور بازویم حس می کنم ... حس خوش تکیه گاه شدن، بعد از مدت ها دوباره به کامم بر میگردد ... با نفس عمیقی که می کشم عطر او هم همراه بوی شوری دریا، به مشامم می رود ... قسمت آزاد دستم را به عقب می چرخانم و او را نزدیک تر می کنم ... ساحل کنار آب ایستاده و با هر موجی که پاهایش را می شوید جیغ کوتاهی می کشد و روبه عقب می رود و دوباره و دوباره این کار را تکرار می کند.

خورشید هنوز در بالای دریا می تابد و باد به یک باره دسته ی آبی رنگ شال او را روی صورتم میکشاند.

میخندد و دستش را بلند می کند تا شال را بردارد ... دستش را با شال میگیرم و او در همان وضعیت قبلی، صورتش را جلوی صورتم میگیرد.

-:این خوابو قبلا دیده بودم ...

انگشتانش را در مچم جمع می کند ...

-کدومو؟

نگاهم را بیشتر به چشمان روشنش میدوزم ...

-:اینکه اینجا، کنار دریا ... با همیم... من، تو با ساحل

رفته رفته لب هایش کش می آیند ... دستش را با شالی که دورش پیچیده، بیشتر به طرف خودم میکشم.

-:همین شالم سرت بود!

آرام می خندد ... دستش را از حصار شال و مچ من نجات میدهد و بند یقه ی پیراهنم میکند ...

-پس یعنی قبلا هم بهم فکر می کردی!

ابروهایم را بالا می اندازم : یه خواب که این حرفا رو نداره!

چهره اش را پر از شیطنت می کند ... چشمانش برق می زنند ... چند روزی ست مدام فکر می کنم، او با این همه لطافتی که در باطن خود دارد، چطور توانسته یک افسر دایره ی جنایی باشد؟!

-زود باش آقا پلیسه! اعتراف کن که همیشه بهم فکر میکردی!

لبخند یک وری می زنم و چند تار موی رقصان در بادش را با دست آزادم به زیر شال می فرستم.

-:به نظرت میتونی از من اعتراف بگیری؟

-هوم ... راحت تر از چیزیه که فکرشو میکنی!

زیر چشمی اطراف را نگاه می کنم ... تا چند کیلومتری جز ساحل که مشغول آب بازی خودش است، موجود زنده ی دیگری را نمیبینم!

سرم را پایین تر می برم و از نزدیک نگاهش می کنم ... اگر وجود چند روزه ی او در این زندگی اینقدر خوب بوده، اگر حال من خوب است ... اگر حس می کنم عشق بعد از مدت ها اطرافم می چرخد ... اگر دخترم بعد از سالها اینطور از ته دل می خندد ... پس بودنش برای همیشه، چیزی بیشتر از این خوبی هاست و نشان می دهد که قرار است این خوشی ها دوامی ابدی داشته باشند ...

حالا که همه چیز خوب و درست پیش می رود ... اشکالی دارد که اینبار من اعتراف کنم؟ یک عمر منتظر شنیدن حرف از زبان دیگران بودم و حالا یکی منتظر است تا یک حرف از من بشنود ... لغزیدن حسی عجیب را در رگ هایم می فهمم ... مثل تمام لحظات شب گذشته که خواستن او را با همه ی وجودم حس کردم و حالا شیرینی داشتن زندگی ای خوب را با او میچشم ... دهانم را نزدیک گوشش می برم که از یک طرف شال بازش ، بیرون زده ... صدایم به آرامی زوزه ی باد در اطرافمان، شده ...

- راست میگی ... راحت تر از چیزیه که فکرشو می کردم ...

حرکت لب های او را، کنار صورتم حس می کنم :الان داری اعتراف میکنی؟

- آره

- به چی؟

- به دوست داشتن ...

- داری؟

سرم را عقب می کشم و اینبار به همان چشمان روشنی خیره می شوم که حالا برقی جز برق شیطننت دارند ... شالش را روی سرش تنظیم میکنم و انگشت هایش را از یقه ی پیراهنم جدا و در دست هایم پنهان می کنم ... باز هم عطرش را با هوای آنجا به ریه هایم می فرستم و لبخندی میزنم که از آن مطمئنم...

- دارم!

در بازار می چرخیم و مغازه ها را کی پس از دیگری سر میزنیم ... خرید می کنیم و هر چیزی را بهانه ی یک شوخی و خندیدن می کنیم ... در آینه ی یک مغازه به هم خیره می شویم و او هر شالی را که روی سرش می اندازد زیباست و من حس می کنم تمام رنگ ها به او می آیند ... به اصرار ساحل بستنی قیفی میگیریم و برای دقایقی مثل او کودک می شویم. زن عموی وفا زنگ می زند و در کنار نگرانی های حرفهایش، مهربانی و محبتی که وفا از او آموخته هم، حس می شود ... عطیه زنگ می زند و می گوید دلش برای ساحل تنگ شده ... من به امیرعلی زنگ می زنم و او می گوید که همه چیز در سازمان خوب است و مثل قبل همه مشغول جرم و جنایت اند! به یک رستوران سنتی در کنار دریا می رویم و غذا را همراه با صدای موج های دریا و موسیقی سنتی آنجا می خوریم ... وفا مثل بقیه ی مادر ها با ساحل سر غذا خوردن چانه می زند و او از مزه ی سیر درون غذا خوشش نمی آید.

عصرها در کنار شن بازی های ساحل، همراه وفا بادیادکی پلاستیکی و بزرگ را هوا میکنیم و بر سر بیشتر بالا رفتن آنها مسابقه میدهیم ... آنقدر که مجبور میشویم برای برنده شدن تا داخل آب پیش برویم و بعد با هر موجی که میزند تعادلمان را از دست بدهیم و درون آب بیفتیم!...

چند روز به یاد ماندنی در شمال را با خوشی های آن در راه برگشت به پایان می بریم و در بین راه به اصرار ساحل برای عطیه لواشک و کلوچه ای را میگیریم که دوست دارد.

فردای روزی که میرسیم به خانه ی آقاجون میرویم و ساحل با دیدن عطیه ساعت ها را در آغوش او سپری می کند و نشان میدهد که این همه وابستگی آن دو به هم باعث دلتنگی های زیادی می شود... عزیز با دیدنمان خوشحال است و مرا از اینکه این همه سال او را تا این حد نگران می کردم، شرمنده می کند ... آقاجون یک جلد لیلی و مجنونی که خودش با یک جلد زرین صحافی کرده، به وفا هدیه می دهد و او از ذوق داشتن این کتاب، ساعت ها شعر می خواند و من هم می فهمم که چقدر در این کار تبهر دارد و زیبا می خواند ... درست مثل لالایی ها و قصه هایی که هر شب برای ساحل می گوید و او بعد از مدت ها خواب هایش آرام است ...

بالاخره آخر های شهریور از راه میرسد و باز هم مثل یک خانواده ی سه نفره ی خوشبخت برای ثبت نام ساحل، به مدرسه ای در نزدیکی خانه ی خودمان میرویم ... با اینکه کسی که چند سالی ست بچه دارد من هستم، ولی او حرفه ای تر و کار بلد تر از من است ... فرم روپوش مدرسه را میگیرد و در صبح روز بعد با هم برای سنجش بینایی و بقیه ی سنجش های مربوطه به کلاس اول راهی می شویم ... در هر جایی همراه او ست و بعد از اینکه همه را به درستی انجام داد کلی از او تعریف می کند و در آخر من مجبور به خرید جایزه ای بزرگ می شوم!

لباس مدرسه می پوشد و من با دیدن دختر کوچولویم در آن لباس کالباسی رنگ بار ها و بار ها ذوق می کنم ... مقنعه ی سفید را سرش می کند و لپ هایش از کناره های مقنعه ی تنگ بیرون میزنند و هر وی ما را به خنده می اندازد و او اخم می کند و مقنعه را از سر می کشد ...

برای خرید کیف صورتی رنگ می رویم و آن دو بر سر اینکه این کیف زیادی بزرگ و یا زیادی کوچک است ، بحث می کنند و من هم کلافه می شوم!

وقتی که برای درست کردم پیتزا، تمام آشپزخانه را بهم میریزند و صدای خنده هایشان در کل خانه میپیچد ... وقتی که سه نفری در کنار هم غذا میخوریم و فیلم میبینیم ...

همه ی این ها نشان از روز های خوب زندگی ست که دیگر از راه رسیده اند و من حاضر نیستم که از آن ها دل بکنم و برای حفظشان هر کاری می کنم ... مثل همه ی مرد هایی که برای حفظ زندگیشان تلاش می کنند ...

سر و صداهایی که در خانه به گوش می رسد ، کم کم خواب را از چشمانم میگیرد ... کمی در خواب و بیداری ، در جایم غلت می خورم و دستم که به کنارم می افتد، می فهمم وفا نیست.

از زیر پلک هایم جای خالیش را میبینم و بعد نوری که در چشمانم می نشیند و میفهمم که صبح شده ... با یادآوری اینکه امروز جمعه است ، خوشحال می شوم و غلت دیگری میخورم و دوباره پلک هایم را روی هم فشار میدهم. برای لحظه ای صدای بسته شدن محکم دری چشم هایم را به یک باره باز می کند و خواب را به کلی از سرم میپرانند!

صدای وفا هم بعد از آن به گوش می رسد.

-ساحل؟ آرام تر درو ببند

صدای باشه ای که ساحل می گوید دورتر به گوش می رسد و بعد در اتاق باز می شود و وفا داخل می آید.

-صبح بخیر!

کش و قوسی به بدنم میدهم و به طرف مخالف می چرخم.

-چه خبره اول صبحی

تشک تخت از پشت سرم پایین می رود و میفهمم که لبه ی تخت نشسته.

-خبر خاصی نیست، جز اینکه اول مهره!

به طرفش می چرخم و با هر چرخش، پتو بیشتر به پاهایم میپیچد.

-اول مهر جمعه ست؟

به عادت همیشگی چشم هایش را گرد می کند : کی گفته جمعه ست؟

چشم هایم را بیشتر باز می کنم و نگاهم را روی آرایش ملایمی که دارد، میدوزم ...

-یعنی امروز جمعه نیست؟

سری تکان میدهد و بلند می شود : فشار کار روت زیاد شده جناب سرهنگ!

کنار صورتم را میخارانم و دستی درون موهایم میکشم ... راست می گوید، دیروز جمعه بود که به خانه ی آقاجون هم رفتیم!

پتو را از کناره ی آن میگیرد و میکشد.

-بلند شو دیگه

نگاهم روی ساعت مینشیند که هنوز هفت نشده

-زوده هنوز ...یکم دیگه بخوابم

-زود نیست ... باید ساحلو ببریم مدرسه ، روز اولشه ها

کمی پتو را از زیر پاهایم بیرون میکشم : پس دو روز پیش رفتیم مدرسه چی بود؟

سعی می کند پتو را کامل از رویم بکشد، ولی نمیتواند : جشن شکوفه ها بود!

خودم را کنار می کشم و پتو در دست های او شل می شود و با یک حرکت به طرفم کشیده می شود!

دو دستش را میگیرم و صورتش روبه روی صورتم قرار میگیرد.

-هعی! چیکار میکنی؟!

لب هایم به خنده باز می شوند و او سرش را تکان ریزی میدهد تا موهای ریخته شده در صورتش کنار روند.

-تو به ساعته گیر دادی به این پتو!

-خب بلند شو دیگه

ابرویی بالا می اندازم : نمیتونم!

-چرا؟

-چون الان باید تو بلند شی تا من بلند شم!

میخواهد خودش را عقب بکشد ولی نمی تواند ... دست هایش محکم، در حصار دست هایم است.

-آئین! اول صبحی شوخیت گرفته!

از حرص نهفته در صدایش خنده ام میگیرد و رهایش می کنم ... بلند که می شود، پتو را تا میزند و من هم بالاخره دل از تخت می کنم.

در اتاق باز می شود و ساحل با مقتعه ای کج در سرش داخل می شود.

با دیدنش در آن شکل، دلم ضعف می رود برای کشیدن لپ هایی که آویزانند و قیافه اش را اخمو کرده اند.

-مامان! این درست نمیشه!

شاید بیشتر از وفاء، من سر ذوق می آیم، وقتی او را مامان صدا میزند...

وفا به طرفش می چرخد و با حوصله مقتعه اش را درست می کند و دستی به لباس هایش می کشد.

ساحل خوشحال بیرون میرود و وفا به طرف من می چرخد.

-صبحانه رو میزه

-:اول برم دوش بگیرم ...حوله رو برام میداری

به طرف حمام می روم و او حوله را به دستم میدهد : آئین جان ...دیر نکنی

پلک روی هم میگذارم و لبخندی میزنم ...

ساحل را به مدرسه می فرستیم و بعد از آن مثل این چند وقته، با هم به سازمان می رویم. وارد مخزن می شویم و مثل همیشه، آن را شلوغ و پر رفت و آمد میبینیم. وفا از نزدیکی در به طرف میز خودش میرود و من هم به سراغ اتاقی که بعد از چند وقت، هنوز برایم جدید است.

برهان از طرف دیوار شیشه ای اتاق خودش دستی کنار پیشانی می گذارد و من هم دستی برایش بلند می کنم. ضربه ای به در می خورد و بعد صدای کوبیدن پای می شنوم. نگاهم به پای امیرعلی میرود که دیگر مشکلی ندارد و خوب شده.

-: راحت باش

آزاد می ایستد و بعد چند قدم جلو می آید. پرونده ی درون دستش را روی میز میگذارد.

-سرگرد روشنی گفتن، امضا کنید تا صورت جلسه بشه بره دادسرا

تای پرونده را باز می کنم و نگاهی به اسم ها و عنوان ها می اندازم ...

-:چی هست؟

-پرونده ی همون جنازه ایه که گم شد و بعد پیدا شد

سری تکان میدهم و با دقت می خوانمش ... وقتی به قاتل میرسم با یادآوری باشگاهی که برای پرس وجو همراه برهان رفتیم، متعجب می شوم و پرونده را به دست میگیرم و به پشتی صندلی تکیه میدهم.

-:قاتل برادر مقتوله؟

امیرعلی که الان بیشتر اوقات در حل پرونده ها به برهان کمک می کند، سری تکان میدهد و آره ای زیر لب می گوید.

بقیه اش را نمی خوانم و به جایش مهر و امضا را میزنم و پرونده را به او بر میگردانم

احترامی دیگر میگذارد و می رود و من دیگر نمی پرسم که چرا یکی برادرش را میکشد ... اصلا پرسیدن آن چه اهمیتی دارد ... مهم این بوده که به قاتل رسیده اند و مهم تر کسی که مرده و دیگر هرگز زنده نمی شود!

سرگرم خواندن اتفاقات این چند روزی هستم که نبوده ام ... همه چیز را بررسی می کنم و حتی نگاهی هم به روزنامه هایی می کنم که هر روز صبح سرباز منشی می خرد و روی میز میگذارد.

به پشتی صندلی تکیه میدهم و دست هایم را پشت سرم میبرم تا خستگی آن ها از بین برود ... آنقدر ها هم که فکر می کردم، کار های اداری خسته کننده نیستند ... مخصوصا که با خواندن وقایعی که هر روز رخ می دهد، وقت بیشتری برای فکر کردن به دلایل و چگونگی رخ دادن آن ها دارم.

نفسم را بیرون میدهم که وفا در چهارچوب قرار میگیرد و احترامی میگذارد.

جلو تر می آید و برگه ای را روی میز میگذارد.

کاغذ را بر میدارم و آن را از پاکتش بیرون می کشم ... سربرگ را که می خوانم، سرم را بلند می کنم و متعجب به او چشم میدوزم.

سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید.

-:این چیه؟

نگاهش را چند لحظه ای یک بار در نگاهم میدوزد .

-توش نوشته

یک بار دیگر چند خط استعفانامه را می خوانم!

-:بله، خوندم!

لبخندی می زند و صاف می ایستد : ممنون میشم موافقت کنید قربان

لب زیرنم را به درون دهانم می کشم و برگه را روی میز می اندازم ... دست هایم را در هم قلاب می کنم و نگاهم فقط او را نشانه می رود.

-:درو ببند

-:بله؟

-:میگم اون درو ببند بیا بشین

همانطور که گفته ام چند قدم به عقب بر میدارد و در را مینند. بعد با طی کردن همان چند گام رو به جلو، یکی از صندلی های دور میز را بیرون می کشد و مینشیند.

من هم میزم را دور میزنم و روبه روی او می نشینم.

-:چرا؟

-خب... فکر میکنم اینطوری بهتر باشه

-:اینکه خودتو بازخرید کنی بهتره؟

-خب می خواستم تقاضای بازنشستگی پیش از موعد بدم ولی مطمئنا قبول نمی کنن چون هنوز خیلی مونده و ...

کلافه دست هایم را روی میز میگذارم و حرفش را نا تمام می ماند.

-:دارم میگم چرا؟ تو میگی میخواستی تقاضای بازنشستگی بدی؟!

لبخند آشنای این چند وقته را ، می زند : اونقدر ا هم موضوع پیچیده ای نیست

ابروهایم بالا میپزند: هست! چون درست و حسابی نمیگی قضیه چیه

صندلی را عقب می کشد و بلند می شود : شما اون برگه رو امضا کن ... من شب توضیح میدم که قضیه چیه

سرم را بالا تر میگیرم تا بهتر ببینمش : چرا باید امضاش کنم؟

-:چون خواسته ی منه

-:ولی خواسته ی من نیست

دست هایش را لبه ی میز میگذارد و کمی خم می شود : پشیمون نمیشم ... هیچوقت

-:اگه من بشم چی؟ من از همین الان دارم فکر می کنم دلیل این تصمیم!

چشم درشت می کند : زندگیم دلیل این تصمیمه!

-:و من و دخترم وارد بخش بزرگ این زندگی شدیم

-خودم خواستم

برگه را بالا میگیرم و تکانش می دهم : ولی من اینو نمیخوام

برای لحظه ای پلک روی هم میگذارد و دوباره نگاهم می کند ... برگه را از دستم میگیرد و زیر دست دیگرم که روی میز است قرار میدهد.

-:لطفا روش فکر کنید، جناب سرهنگ!

خسته از کار های بی پایان سازمان، کلید انداخته و وارد خانه می شوم.

کفش هایم را از همان جلوی در ، در دست گرفته و در جا کفشی، جای میدهم. کلید و سوئیچ را روی جا کلیدی نصب شده در کنار در آویزان می کنم و همانطور که داخل می آیم، کتم را هم از تن خارج می کنم.

مثل این چند وقته، خانه پر است از نور ... پر است بوهای خوش ... پر است از صدا... صدای تلویزیونی که روشن است ... صدای حرف هایی که می آید ... کسی که با تلفن حرف میزند ... پر است از صدای خنده های ساحل ... پر از صدای قلقل ظرفی که روی گاز است ... صدای سوتی که کتری سر میدهد ... پر است از زندگی ...

کتم را روی دسته ی مبل می اندازم و ساحلی که کف خانه نشسته با دیدنم بلند می شود و به طرفم می دود.

بلندش می کنم و می بویشم...

کمی خودش را کنار می کشد و با دست بساطی را که در خانه پهن است ، نشان میدهد.

-بابایی نگاه کن ... دارم کتابامو جلد می کنم

لپش را می کشم و به زمین برش می گردانم.

وفا کتم را از لبه ی مبل بر میدارد و با لبخند همیشگی اش قدمی جلو می آید.

-خسته نباشی

همانطور که مشغول باز کردن دکمه های سر آستینم می شوم ، به طرف اتاق قدم بر میدارم.

-ممنون ...

به اتاق می رسم و ساعت را کنار آینه می گذارم : شما هم همینطور

کت درون دستش را آویزان می کند : کار سخته رو که شما انجام میدین ... ما فقط از ظهر غذا درست کردیم و الانم داشتیم کتاب جلد می کردیم

هنوز کمی از ماجرای پیش آمده ی ظهر، در سازمان دلگیرم ، ولی دیدن این چهره ی مهربان و رنگ و رو گرفته، با آن لبخند دلنشین نمیگذارد که دلگیر باشم ...

ناخداگاه دستم پیش می رود و تکه ای از موهایش را پشت گوشش میزنم ...

-پس بگو میخوای مارو تو کارای سخت تنها بذاری دیگه!

خنده ی کوتاهی می کند و گیره ای را از کشوی اولی که کنارش ایستاده بر میدارد و به همان چند تار مو میزند.

-میرم میزو بچینم

می رود و من از کشوی لباس هایم یک شلوار گرمکن و یک تی شرت بر میدارم و می پوشم. در روشویی که در قسمتی از حمام است، دست و صورتم را آبی میزنم و از اتاق بیرون می روم. تلویزیون در حال پخش یک سریال است و ساحل همچنان در وسط تلی از دفتر و کتاب و مداد هایش نشسته و مدام آن ها را زیر و رو می کند. به آشپزخانه می روم و ظرف ماستی که روی کانتر است را بر میدارم و روی میز می گذارم.

وفا چرخ می زند و از یخچال، پارچ آب را بر میدارد و آن را هم را از دستش میگیرم و همزمان با گذاشتنش روی میز، صندلی را با پا عقب میزنم و می نشینم.

بوی قرمه سبزی بدجوری در بینی ام نشسته و من گرسنه را به خوردن، فرا میخواند!

-ساحل؟ بیا شام

خودش هم در صندلی روبه رویم می نشیند و کفگیر را از کنار دیس بر میدارد و با دستی که دراز می کند، بشقاب مرا میخاهد.

بشقاب را به دستش می دهم و او مشغول کشیدن برنج می شود.

بشقاب که تقریباً پر می شود، دوباره نگاهش را به هال می اندازد ... من هم نگاهی می کنم ... ساحل همچنان جذب تلویزیون شده

-ساحل؟

برای لحظه ای سرش را بر میگرداند و ما را نگاه می کند ...

-میشه اینجا بخورم؟

-نخیر!

نه ای که وفا می گوید آنقدر محکم است، که اگر من هم بودم، بدون حرف دیگری راه آشپزخانه را در پیش می گرفتم!

خنده ام را می خورم و به چهره ی آویزان ساحل نگاه می کنم که می آید و پشت میز می نشیند.

بشقابش را به دست وفا می دهم و برایش غذا می کشد و او مشغول خوردن می شود. یکی از اخلاق های خوبی که دارد این است که هرگز از غذا نمی گذرد! در هر حالتی خوردن برایش در اولویت است!

با اشتیاق دهانش را از قرمه سبزی پر می کند و هر چند قاشق یک بار سری به کاسه ی ماستش می زند. ولی هنوز اخم مانده روی صورتش نشان از ناراحتی اش دارد ... با این حال من از این که وفا او را درست مثل کودک خودش بزرگ و تربیت می کند، خوشحالم!

-روی درخواست من فکر کردی؟

سرم را بالا میگیرم و نگاهش می کنم ... درست است لبخند به لب دارد، ولی چشمانش خیلی آرام نیستند ...

-فکر کردم ...

سرش را ریز تکان میدهد : خوبه

به طرف ساحل خم می شود و با به دست گرفتن قاشقش، غذای ریخته شده در کناره های بشقابش را به درون بشقاب می کشد و همه را در مرکز آن جمع می کند ... ساحل دوباره مشغول خورن می شود و من پارچ آب را بر میدارم و لیوان ها را پر می کنم.

-دیگه چه خبرا بود امروز؟

لیوانم را به دست میگیرم و جرعه ای می نوشم : مثل همیشه ... یکی میزنه یکی دیگه رو میکش، ددرسرو میذاره واسه ما!

ساحل با دستمالی دهانش را پاک می کند و بعد از نشانندن بوسه ای روی صورت وفا از صندلی پایین می پرد.

-ممنون، خوشمزه بود

او هم موهای همیشه پریشانش را که حالا بافته شده اند دستی می کشد.

-نوش جان عزیزم

دوباره به سراغ وسایلش می رود و وفا مشغول سر هم گذاشتن بشقاب ها برای برداشتنشان می شود.

من هم به کمکش چند لیوان و ظرف های دیگر را درون سینک میگذارم.

قتل زیر شصت ثانیه | ماه پسند (مرجان), [02:19 02.07.17]

همانجا می ایستم که روی میز را دستمال می کشد و برای شستن ظرف ها دوباره به طرف سینک بر میگردد. خودم را کمی کنار می کشم و نگاهش می کنم که مشغول پوشیدن دستکش های زرد رنگ است.

-: دست شما درد نکنه ... خوشمزه بود!

نگاه کوتاهی می کند و شیر آب را روی ظرف ها باز می کند.

-نوش جان

روبه سینک می ایستم و یک دستم را لبه ی آن میگذارم تا کمی خم شوم و هم قد شویم.

-:واسه ما عزیزم نداشت؟ نکنه چون مثل ساحل تشکر نکردم؟

خنده اش را با گزیدن لب زیرینش کنترل می کند و بعد سرش را به طرفم میگرد.

-حیفه که بقیه نمیدونن...!

ابرویی بالا می اندازم : چیو؟

لبخندش رفته رفته بیشتر می شود : که آقا پلیسه میتونه انقدر شیطون باشه!

بر عکس او، به خنده ام اجازه ی رها شدن میدهم ... راستش سال ها می شد که این بُعد از خودم را هم فراموش کرده بودم!

صاف می ایستم و شیر آب را به طرف خودم میچرخانم و مشغول آبکشی ظرف ها می شوم.

یک کاسه و بشقابی که کف زده را می شویم و در جا ظرفی میگذارم ، نگاهش می کنم که همچنان مات من شده.

-:بشور دیگه

-خسته ای، برو بشین ...خودم می شورم

بشقابی که کف زده را از بین دستانش بیرون میکشم : مگه کوه کندم؟! جدیداً پشت میز نشینی هام زیاد شده!

-الان گفתי پرونده جدید اومده دستتون

-آره ... یکی از طبقه ی 45 ام به برج افتاده پایین

-لیوان دیگری به دستم میده: خودکشی؟

لیوان را آب میکشم و روی جا لیوانی کنار جا ظرفی میگذارم : برهان میگه قتله!

ابروهایش بالا میبرد : چرا؟

-گیر داده به طرز افتادنش و شکافی که روی پیشونیش معلومه ... میگه به خاطر افتادن از ارتفاع نیست

قاشق ها را در دستم میگذارد : وای! اینم شد دلیل؟ اصلاً چیزی از پیشونی اون فرد باقی مونده ، وقتی از اون ارتفاع افتاده؟

-همین قضیه مشکوکه ... منم با برهان موافقم ... کسی که از اون ارتفاع بیفته له میشه، ولی این تقریباً سالمه!

-دکتر چی میگفت؟

-گفته تا یکی دو روز دیگه جوابو میگه

-عجب چیز جالبیه

سینک را هم می شوید و دستکش ها را از دستش بیرون میکشد و به لبه ی جا ظرفی آویزان می کند.

می چرخم و به طرفم می چرخد.

-چیزی شده؟

نفسم را بیرون میدهم : چرا وقتی انقدر بهش علاقه داری میخوای ازش دور شی؟

اول نگاهش مات است و بعد رفته رفته چشمانش همان برق آشنا را میگیرند...

-چون به چیزای دیگه ای هم توی زندگی علاقه دارم ... بیشترم علاقه دارم!

دروغ است اگر بگویم از این حرف هایش قند در دلم آب نمی شود و لبخند به لب هایم نمی آید!

شانه ای بالا می اندازم و پیش ساحل می روم . کتابی را بغل گرفته و همانطور که تلویزیون را میبیند، کم و بیش چرت هم میزند! بلندش می کنم و روی پایم می نشانمش.

-چیه دستت بابایی؟

-کتاب ...مامان همه رو جلد کرد

در بین هر حرفش چشمانش بسته می شوند و دوباره بازشان می کند تا با خواب مبارزه کند!

-میخوای بریم اتاقت بخوابی؟

-نه میخوام فیلم ببینم

خودش را پایین می کشد و جلوتر می رود برای تماشای تلویزیون و من خودم را روی کاناپه می کشم و راحت تر می نشینم، که وفا با دو استکان چای می آید و کنارم مینشیند.

چند لحظه ای را به سکوت می گذارند و بعد مشغول جمع کردن کتاب های ساحل می شود ... همه را درون کیف صورتی رنگش جای میده و در پشت یکی از کوسن ها دو عدد عروسک را بیرون می کشد و با دیدنشان آن ها را به طرف ساحل میگیرد.

-ساحل اینا رو نشون بابایی ندادی ها!

ساحل سریع بر میگردد و با دیدن عروسک ها انگار خواب از سرش می پرد و بلند می شود. عروسک ها را میگیرد و به طرف من می آید. اینبار خودش روی پایم مینشیند و دو عروسک را روبه روی صورتم میگیرد.

-خوشگلن بابایی؟

نگاهی به دو عروسک میکنم که یک دختر و دیگری یک پسر است ... نگفته هم می توانم بفهمم از عروسک های دست ساز عطیه اند ... دختری که یک دامن سرمه ای و یک بلوز قرمز به تن دارد و پسری دقیقا با بلوز و شلواری به همین رنگ ولی در شکل برعکسش.

موهای هر دو هویچی ست و چهره ی خندانی دارند و در پشت هر دو یک کوله پشتی وصل است.

-این اسمش ساحله، اینم اسمش سینا ست ... خواهر و برادرن که میرن مدرسه

ساحل و سینا را به دست میگیرم و کمی آن ها را در دستانم می چرخانم ...

-عطیه جون درست کرده برای کادوی روز اول مدرسه

هر دو را دوباره به او بر میگردانم : خوشبحال شما که امروز انقدر تحویل گرفته شدی! عروسکای قشنگین بابایی ... مواظبتون باش

سرش را کج می کند : چشم

اینبار با عروسک هایش به جای قبلی بر میگردد و وفا استکانی چای به دستم میدهد.

-از ظهر که عطیه اینا رو بهش داده کلی ذوق کرده ... مدام باهاشون بازی می کنه

-: همیشه میگم خدا کنه روزی برسه بشه برای عطیه جبران کنم ...

او هم جرحه ای از چایی اش را می نوشد : چند وقت دیگه عقدکنونه، جبران کن!

با این حرف یادم می افتد که میخواستم درباره ی کادوی سر عقد با هم حرف بزنیم!

کمی به طرف او می چرخم و یک پایم را زیر پای دیگرم میدهم : راستی میخواستم برای سر عقد سکه بگیرم ... خوبه؟

سرش را تکان میدهد ولی از قیافه اش پیداست خیلی استقبال نکرده!

-سکه هم خوبه ... ولی چند وقت پیش با خود عطیه بیرون بودیم ... از یه دستبندی خوشش اومد، به نظرم اونو بگیریم بهتره

چانه ام را جمع و کمی فکر می کنم ... به هر حال هر دو زن اند و شاید روحیات یک دیگر را بهتر بشناسند ...

-باشه ... یادت باشه پولشو بریزم تو کارت بری بگیری تا دیر نشده

-حتما

آرام در اتاق ساحل را نیم بند میکنم ... بعد از اینکه عروسک به بغل جلوی تلویزیون خوابش برد او را به اتاقش بردم و در تختش گذاشتم تا راحت بخوابد.

تنها آباژور درون پذیرایی روشن است که در هنگام رد شدن از کنارش ، آن را هم خاموش می کنم و به درون اتاق می روم. در نور کم چراغ خواب وفا را میبینم که پنجره ی تاق را کمی باز می گذارد و پرده را جلو میکشد و آن را تنظیم می کند تا هوای خنک داخل بیاید. میدانم بر خلاف من گرمایی، او سرمای ست و این کار را به خاطر این می کند که من با وجود اینکه در ماه مهر هستیم، کولر را روشن نکنم!

خودم را روی تخت رها می کنم و تازه می فهمم که چقدر خسته ام ... او هم کنارم قرار می گیرد و با دستش پتو را روی هر دویمان مرتب می کند.

بالشت زیر سرم را درست می کنم و او تقریبا از من به عنوان بالشت استفاده می کند!

-آنین؟

نفسم را بیرون میدهم و دستم را بیشتر دور او میپیچم...

-:جانم

-اون برگه رو امضا کردی؟
میدانستم میخواهد حرفش را پیش بکشد...

-دوست داری امضا کنم؟
-اگه مطمئن نبودم ، نمی نوشتمش
-چی مطمئن کرده؟
-زندگیم ... نیاز هایی که توی این زندگی هست
کمی سرم را عقب میکشم تا بهتر ببینمش ...
-چه نیازی؟
-این زندگی یه زن میخواد که بهش برسه ... یه مادر میخواد که وقتی بچه اش از مدرسه میاد گرسنه نمونه ...
-وفا! من با تو ازدواج نکردم که به بچه ام غذا بدی!
-ولی من الان دوست دارم که یه همچین آدمی باشم ... من توی این چند وقته فهمیدم روحیات دیگه ای هم دارم که از افسر دایره
جنایی بودن برام لذت بخش تره!
چشمم با تاریکی عادت کرده و می توانم درست ببینمش ... فاصله ی صورتمان را بیشتر می کنم ... می توانم حس آرامشش را از
این حرف در چشمانش بخوانم...
ولی حس و حال خودم با امضا کردن آن برگه خوب نمی شود ...
-امضاش نمی کنم
صورتش در هم و پر اخم که نه، ولی نا امید می شود ...
-آئین ... من خودم میخوام...
-من نمیخوام کارتو ، هدف تو ، علاقه اتو ، استقلال تو ازت بگیرم
باز خودش را نزدیک تر می کند ...
-تو هیچ کدوم اینا رو از من نمی گیری ... من خودم میخوام که به کارای دیگه ای برسم
-خونه داری مگه کار دیگه ای محسوب میشه؟
-خب همش که خونه داری نیست ... ساحل هست، درس و مشقش هست ... تو هستی ... چیزای دیگه ای هست ... خودمو مشغول
می کنم
پلک هایم را محکم روی هم می فشارم ... نمیتوانم خودم را قانع کنم ...
-آئین ... ما سه نفر یه خانواده ایم ... سه نفری که دیگه تکراری نداره ... ولی هستن کسانی که جای منو توی اون شغل بگیرن ...
لبهائیش را کش می دهد و انگشتش را به نوک بینی ام می زند!
-البته آقا باشن بهتره!
خنده ام میگردد ... او حتی در وسط بحث های جدی هم مرا می خنداند ...
-باشه حالا بهش فکر می کنم!
-یعنی من فردا هم پیام سازمان؟!
-مرخصی بهت مزه کرده ها!
-چه جورم!

پتو را روی دست هایش که از باد پنجره یخ کرده اند بالا میکشم : فردا اول وقت اونجایی!

از سکوئی که خانه را در بر گرفته متعجب می شوم. هیچ سروصدایی به گوش نمیرسد. چشم باز می کنم و سریع به طرف مخالف می چرخم. اتاق خالی ست! نگاهم روی ساعت سفید رنگ روی پا تختی می افتد ... هشت را نشان میدهد.

در جابم می نشینم و پتو را که تقریباً چیز زیادی هم از آن رویم نیست، کنار میزنم و از تخت پایین می آیم.

در نیمه باز اتاق را کامل باز می کنم ... بیرون از اتاق هم خبری نیست ...

-:وفا؟

جوانی نمیشنوم. در اتاق ساحل را هم کامل باز می کنم و تختش را مرتب میبینم. ابرویی بالا می اندازم و بعد از شستن صورتم به آشپزخانه می روم. میز صبحانه آماده است و از لوله ی کتری سبز رنگ بخار بلند می شود.

جلو می روم و روی میز یادداشتی را با خط وفا میبینم.

(صبح بخیر آقا پلیسه! چون دیشب گفتی اول وقت باید سر کارم باشم، پس با ساحل زودتر خونه رو ترک می کنیم. لطفا بعد از خوردن صبحانه، میز رو هم جمع کن.)

سری تکان میدهم و یادداشت را روی میز می گذارم و برای خودم استکانی چای میریزم و مشغول خوردن می شوم. انگار در همین مدت کوتاه عادت خوردن صبحانه های دست جمعی خیلی زود آن شش سال را به فراموشی برده، که تنهایی چیز زیادی از گلویم پایین نمی رود.

بیشتر چایم را تلخ سر میکشم و برای اینکه خودم هم دیرم نشود چیزهایی که روی میز است را در یخچال و ظرف ها را در سینک جای میدهم. به اتاق بر میگرم و شانه را بر میدارم و جلوی آینه دستی به موهایم می کشم که دیدن تخت نا مرتب از درون آینه توی ذوقم می زند.

بر میگرم و نگاهش می کنم. وفا همیشه پتو را تا میزند و در کمد می گذارد و بعد رو تختی را مرتب می کند.

دست می برم و من هم دقیقاً همین کار را می کنم. وقتی رو تختی را از هر چهار جهت روی تخت مرتب کردم، صاف می ایستم و به حاصل کارم نگاهی می کنم.

خوب شده، حداقل ما نظامی ها دیگر آنکارد کردن تخت را خوب بلدیم!

دست میبرم تا در کمد را باز کنم که با دیدن کاغذی دیگر بر روی در کمد، دستم روی هوا معلق می ماند.

کاغذ زرد رنگ را بر میدارم و میخوانمش.

(شلوار سرمه ای و پیرهن آبی کمرنگی که اول همه است، بپوش. اونا رو اتو زدم.)

کاغذ را همانطور روی میز آینه می گذارم و لبخندی می زنم ... همه ی زن ها اولایل زندگی اینقدر حواسشان به زندگی ست؟ خیلی اوایل زندگیمان را با سپیده به یاد نمی آورم ... یعنی نمی خواهم دیگر به یاد بیاورم!

طبق دستور سرکار خانم، لباس هایی را که گفته بر میدارم و می پوشم. کلید کشو را در قفلش می چرخانم و اسلحه را از درونش بر میدارم و در جابش فیکس می کنم.

چند وقتی می شود به وفا اصرار میکند وقتی که اسلحه و ساحل با هم در خانه هستند، حتماً در کشو را قفل کنیم! فکر بدی هم نیست ... درست است که ساحل شیطنتی ندارد، ولی کنجکاو است ... مثل تمام بچه ها ...!

دسته کلید را هم بر میدارم و در آخر، هنگام خروج از اتاق، کت آبی نفتی ام را هم از روی چوب لباسی بر میدارم و به تن می کنم.

نزدیک در که می رسم، دستم را برای بر داشتن سوئیچ بلند می کنم که به جای آن هم یک یادداشت میبینم!

(آئین عزیزم ... از جایی که ما دو نفریم و باید مسیر های طولانی تری رو ببریم، و ساحل باید به موقع به مدرسه برسه، پس ماشین رو امروز من برمیارم!)

این کاغذ زرد رنگ را در دستم مچاله می کنم و از خانه بیرون می زنم. به هر حال زندگی مشترک، در کنار خوبی هایش، این دردسر ها را نیز دارد!

خودم را سر خیابان می رسانم و یا دیدن اولین تاکسی دستم را بلند می کنم.

-:دریست!

وارد مخزن می شوم و هر کس با دیدنم قصد بلند شدن دارد، دستی بلند و از برپا شدنش جلوگیری می کنم.

به طرف اتاقم میروم و خودم را روی صندلی رها می کنم ... هنوز اول صبح است و چند پرونده روی میز قرار دارد. نگاهم را به بیرون میدوزم و با چشم در چشم شدن با امیرعلی، اشاره ای می کنم و او سریع به طرف اتاق می آید.

-بله رئیس؟

کاغذ های در دستم را بلند می کنم و نشانش میدهم.

-:اینا چیه؟

قدمی جلو می آید و با خودکار درون دستش اشاره ای به آن ها می کند.

-آها ... اظهارات مردمی درباره ی صحنه ی قتل دیروز

یاد در بسته ی اتاق برهان می افتم.

-:برهان کجاست؟

-هنوز نیومدن

-:دکتر چه خبر؟

-هنوز چیزی نگفته

بلند می شوم و کاغذ ها را در دستم لوله می کنم : یه زنگ بزن به برهان بگو ما داریم میریم سر صحنه ی دیروز ... آگه خواست مستقیم بیاد اونجا

-چشم رئیس

از اتاق بیرون میزنم و مستقیم نگاهم را به گوشه ی مخزن میدوزم که در کنار دیگر میزها، میز وفا هم قرار دارد. سرش را درون مانیتور برده و مشغول کاری ست.

-:سروان شکیبا؟

بلند می شود و با دیدنم احترامی میگذارد.

-بله قربان؟

-:داریم میریم برای بررسی صحنه ی جرم ... آگه بخوای میتونی بیای

لبخندی می زند و دستش را برای برداشتن کیفش به کنار میزش می برد.

-بله، حتما

کیفش را روی شانه اش تنظیم می کند و یک قدم از میزش دور میشود، که سرجایش می ماند و دیگر قدمی پیش نمی گذارد.

نگاهم می کند و نگاهش می کنم ... سری به علامت پرسش تکان میدهم و با من جواب میدهد.

-!..شرمنده ، یادم اومد یه سری کار دارم که باید انجام بدم

با برگه های لوله شده در دستم، آرام به بازوی امیرعلی میزنم.

-:برو ماشینو روشن کن تا پیام

بدون حرفی میروود و من به طرف وفا قدم بر میدارم. روبه رویش، کنار میز می ایستم.

-: مشکلی هست؟

کمی سرش را پایین نگه میدارد و بعد مستقیم به چشم هایم خیره میشود.

-فکر کنم نیام بهتر باشه

-: چرا؟

نفس عمیقی میگیرد : چون قرار بود روی اون درخواست فکر کنی

گردنم را به یک طرف خم می کنم : دارم فکر می کنم

خوشحال می شود : خب بهتره کم کم بیخیال صحنه ی جرم و جنایت بشم!

سعی می کنم کمی بدجنس به نظر بیایم : حالا کی گفته نتیجه ی فکر هام دلخواه شماست؟

آرام لب میزند : اذیت نکن...!

نفسم را بیرون میدهم : هر جور راحتی ... فکر کردم شاید بخوای بیایی

از او و میزش دور می شوم و خودم را به ماشین امیر علی می رسانم و تا سوار می شوم، به راه می افتد.

صحنه ی جرم یک برج در یکی از مناطق بالای این شهر است ... او تقریباً آرام رانندگی می کند و من مشغول خواندن حرف های می شوم که مردم گفته اند.

ظاهراً دختر جوانی که به کام مرگ کشیده شده، ساکن همان برج بوده ... زندگی آرامی نداشته ... بیشتر وقت خود را صرف گردش و مسافرت و گرفتن مهمانی های آنچنانی می کرده و در بین حرف ها، حتی می خوانم که شب قبل از حادثه، در خانه اش مهمانی داشته.

یک سری می گویند ساعت هفت و نیم عصر جسمی را بالای برج دیده اند ... ولی کسی ندیده که او خودش را پایین بیاندازد!

با توقف ماشین، سرم را از برگه ها بیرون می کشم و اطراف را نگاه می کنم. با دیدن نوار های زرد رنگ صحنه ی جرم در اطراف پیاده رو، می فهمم به محل مورد نظر رسیده ایم.

پیاده می شویم و جست و جو را از همان جا شروع می کنیم.

از زیر نوار عبور می کنم و به جایی خیره می شم که آن دختر افتاده بود. قرمزی خون به مقدار زیادی روی سنگفرش های پیاده رو دیده می شود ... سرم را بالا میگیرم و با دیدن ارتفاع 150 متری، بیشتر به این حرف برهان و وفا می رسم که باید با برخورد به زمین آن هم از طرف صورت، تقریباً چیزی از آن باقی نماند! ولی حتی میشد برشی که در جمجه اش ایجاد شده را دید!

هر چه بیشتر می گذرد، بیشتر دلم میخواست حرف های دکتر را بشنوم!

به درون لابی برج می رویم و به قول زنی که دیروز برایمان از اتفاقات سخنرانی می کرد، لابی من شیک پوش را هم در پشت استیشین کاری اش میبینیم.

-بفرمایید آقایون

امیر علی پیش می رود و کارتش را روبه روی او میگیرد و من نگاهی به لابی بزرگ با در و دیوار طلایی رنگ می اندازم.

-سروان هادی هستم از دایره جنایی و ایشونم جناب سرهنگ نواب

باز نگاهم را روی مرد ثابت می کنم.

-امرتون؟

قدمی پیش می برم: به خاطر اتفاق دیروز اومدیم ... میخوایم به سری به پشت بوم بزنیم

-بله، چند لحظه لطفا

تلفن کنار دستش را بر میدارد و دو دکمه را فشار میدهد و بعد پشت به ما مشغول صحبت می شود. صدایش آنقدر آرام است که فقط بله و خیرش را می شنوم!

تلفن را که می گذارد با یک سری کلید که در دست دارد همراه ما می آید.

-البته همکارانتون دیروز در بالا رو پلمپ کردن

هر سه در آسانسور قرار میگیریم.

-مشکلی نیست

بیشتر از هر زمان دیگری که در آسانسور بوده ام ، طول می کشد تا به مقصد برسیم!

روبه روی در در فلزی و بزرگی که به پشت بام راه دارد می ایستیم و مرد به کاغذ زرد و سفید پلمپ شده ی در اشاره می کند.

-عرض کردم که

امیرعلی دستش را بلند و با نوک سوییچش کاغذ را پاره می کند.

مرد هم سری تکان میدهد و کلید در قفل میچرخاند و در باز می شود.

به دلیل ارتفاع زیادی که وجود دارد، قدرت باد بیشتر است ... جلو می روم و از جایی که ایستاده ام، اطراف را نگاه می کنم ... بزرگ تر از چیزی ست که فکرش را می کردم!

پیش می روم و جایی که دختر، خودش را رها کرده، می ایستم. دیوار لبه ی پشت بام آنقدر بلند هست که من هم برای بلند کردن پایم و رفتن به لبه ی آن نیاز به کمک دارم، چه برسد به یک دختر!

با این حال کمی خودم را به طرفش خم می کنم و پایین را نگاهی می اندازم ... حتی دیدن این ارتفاع دلهره آور است ... چه برسد به پریدن از آن!

-امیرعلی؟

کمی جلو می آید : بله رئیس

-برو پایین ... من میرم لبه ی دیوار ... بین میتونی منو واضح ببینی یا نه ...اصلا منو چجوری میبینی، از کجا میبینی

چشم گرد می کند : بری لبه ی دیوار؟ خطرناکه رئیس

-بترس، من مثل تو پرت نمیشم پایین!

سری تکان میدهد و نامطمئن به طرف پایین می رود. تا او به جایی که می خواهد برسد، من بیشتر اطراف را نگاه می کنم ... در قسمتی که حداقل صد متر با جایی که من ایستاده ام فاصله دارد، یک چیزی مثل کنده ی درخت کنار دیوار قرار دارد ... به طرفش گام برمیدارم و وقتی کنارش می ایستم میفهمم راحت با گذاشتن پا روی آن، می شود به لبه ی بلند دیوار رسید!

همین کار را می کنم و روی لبه ی دیوار می رسم ... نفس در سینه ام حبس می شود و باد در موهایم میپیچد ...

صدای مرد شیک پوش لابی را می شنوم ...

-نیفتین آقا؟

جوابی به او نمی دهم و روبه رویم را نگاه می کنم ... همه جای شهر مثل یک نقطه یه نظر می رسد ... انگار که می توانی همه را در یک مشتت بگیری ... سرم را روبه آبی آسمان بلند می کنم ... انگار آسمان نزدیک تر است ... هوا بهتر است و تکان های ابر ها را راحت تر میبینی ...

گوشی ام زنگ می خورد و نام امیرعلی را روی آن میبینم ...

-بگو

-رئیس نمیبینمت

نفسم را در سینه ام حبس می کنم و در همان لبه ی دیوار، راهی را طی می کنم که احتمالا آن دختر هم طی کرده ... دروغ است اگر بگویم نمی ترسم ... یک لحظه لغزش پاشم ، برای همیشه کارم را تمام می کند!

آرام آرام به همان نقطه می رسم ... صاف می ایستم و وقتی امیرعلی می گوید که مرا میبیند، گوشی را قطع می کنم.

صاف می ایستم و گه گاهی نگاهی به پایین می کنم ... امیر علی در حال عقب و جلو رفتن است و مدام جایش را تغییر میدهد ... هرچند به سختی قابل دیدن است، ولی می توان او را مثل یک نقطه ی متحرک دید!

دوباره لرزش گوشی ام را در جیبم حس می کنم ... دست می برم و بیرونش می کشم ... وفا ست.
-بله؟

-آئین ... من دارم میرم بیمارستان

کمی هول می شوم ... گوشی را از گوشم جدا می کنم و لبه ی دیوار می نشینم و بعد با یک حرکت پایین می برم.
-الو؟ آئین؟

-میشنوم ... بیمارستان چرا؟ طوری شده؟

-نه، نگران نباش ... مریم بهم زنگ زد، گویا دیشب پدر سرگرد روشنی سکته کرده ... بیمارستانن
آقا فرهاد؟ مرد سروحال و عاشق گل و گیاه؟ چرا باید سکته کند؟
پس برای همین است که گوشی برهان خاموش است و جواب نمیدهد.
-کدوم بیمارستان؟

-آدرسو برات میفرستم

باشه ای می گویم و قطع می کنم. الان در کنار رفیق بودن، کار مهم تری ست!

امیر علی جلوی بیمارستانی که وفا آدرسش را داده توقف می کند و من من سریع پیاده میشوم.
-تو برو سازمان

-اگه کاری ...

-نه، برو

سری تکان میدهد و به محض اینکه من در را میبندم، به راه می افتد. به درون محوطه ی بیمارستان قدم میگذارم و تنها راه ورودی که میبینم، در اورژانس است. جلو میروم و وقتی دو طرف در از هم باز می شود، با مریم روبه رو می شوم .
-سلام

می ایستم : سلام

عجله دارد و مدام به دنبال چیزی در کیفش می گردد ...

-حال آقا فرهاد چطوره؟ برهان کجاست؟

-حال بابا که اصلا خوب نیست ... باید عمل بشه ... برهانم بالاست، پیشش ... ببخشید من باید برم سراغ مدارک و دفترچه بیمه بابا ...

سریع از سر راهش کنار می روم ... و هنوز دو قدم دور نشده ، سوالی که ذهنم را میخورد، می پرسم.
-برهان خوبه؟

برای لحظه ای قدم از قدم بر نمی دارد و نگاهم می کند ...

-نه ... انگار گیجه

زبانم را روی لب های خشک شده ام میکشم ... میدانم چقدر به پدرش علاقه دارد ... میدانم تنها کسی که دارد، پدرش است ... میدانم از ده سالگی تا به الان فقط با پدرش زندگی کرده ... میدانم اگر من برای ساحل در این سال ها حتی پدر خوبی هم نبوده ام، پدر او بی نظیر بوده ...

جلو بروم و چه بگویم؟ چطور حال رفیقم را در این لحظات خوب کنم ... چطور دلداریش بدهم ... اصلا بلدم؟

-:مریم خانم؟

باز هم راهی را که می رود، یک قدم به عقب بر می گردد ...

پیش می روم و دستم را برای گرفتن کلیدی که از کیفش بیرون کشیده، دراز می کنم.

-:من میرم میارم ... کجاست؟

کمی تعلل می کند :آ...آخه...

کلید را در بین انگشتانش می قایم : شما پیش برهان باشید ... به شما بیشتر از من احتیاج داره

-باشه ... دفترچه اش تو اتاق کار برهانه، تو کشو های کوچیکی که کنار کمد دیواری ان

سری تکان میدهم و از کنارش می گذرم. کلید را در دستم بالا و پایین می کنم و در آخر دسته کلیدی که قبلا هم آن را در دست های مریم دیده بودم را در جیب کتم میگذارم و نرسیده از بیمارستان بیرون می آیم و دستم را برای اولین تاکسی که میبینم، بلند می کنم.

:دریست!

با سرعتی که مدام اصرار در بیشتر کردنش دارم، به جلوی در خانه ی پدر برهان می رسم. برهان بعد از مراسم عقدی که حکم مراسم ازدواجشان را هم داشت، در خانه ی خودش زندگی می کند و پدرش اصرار های او را برای اینکه خانه را بفروشند و بزرگ تر کنند تا او هم تنها نماند، نپذیرفت و ترجیح داد در خانه ای زندگی کند که پر از خاطرات است ... پر از گل هایش است ...

کرایه را میدهم و پیاده می شوم. طبق عادت همیشگی ام حتی در این شرایط اورژانسی نگاهم را در اطراف کوچه میدوزم ... خلوت است و خبری نیست ... کلید را از جیبم بیرون می کشم و نگاهی به کلید ها می کنم و نگاهی به قفل در ... با توجه به اندازه اش در بین انبوهی از کلید ها که آویزان جا کلیدی هستند، یکی دوتایی را که به قفل می خورد، امتحان می کنم و در آخر در باز می شود ... خانه، حیاط جنوبی دارد ... در راه روی کوچک ورودی، کفش هایم را از پا در می آورم و در آلبومینیومی را باز می کنم و داخل می روم ... نگاهم را سر سری از خانه ای که خوب میشناسمش ، میگذرانم و یک راست به طرف اتاق برهان می روم ... درش را باز می کنم و از تاریکی اش در این ساعت از روز تعجب می کنم ... کلید را میزنم و نگاهم روی پرده ی ضخیمی که پنجره ها را گرفته ، دوخته می شود ...

شانه ای بالا می اندازم و سریع به سمت کشو هایی که مریم گفته، میروم. چهار کشوی کوچک تعبیه شده در کنار کمد دیواری ... اولی را بیرون می کشم و نگاهش می کنم ... خبری از چیزی مثل دفترچه بیمه، در آن نیست ... کشوی دوم را بیرون می کشم و با انبوهی از کاغذ مواجه می شوم ... شروع به گشتن می کنم و باز هم آن را پیدا نمی کنم ... نچی زیر لب می گویم و دستم روی دستگیره ی کشوی سوم می گیرم، ولی هر چه می کشم باز نمی شود. قفل است!

کشوی چهارم هم آنقدر شلوغ است که درش به زور و ضرب باز می شود.

وقتی از چهار کشو چیزی عاید نمی شود صاف می ایستم و نگاهی به اطرافم می کنم ... جز میز و کتابخانه چیز دیگری در اتاق نیست ... به طرف کتابخانه می روم و نگاهش می کنم ... قسمت های بالای آن پر است از کتاب های نظامی و قسمت های پایینش کم و بیش کتاب شعر است و حتی برخی قفسه هایش خالی ست ... پشت میز میروم و کمدش را باز می کنم. دو طبقه ی کوچک دارد که پر است از روزنامه! دست می برم به طرف دو کشوی میز و اولی را باز می کنم ... با دیدن دو دفترچه ی مستطیلی شکل با آرم دفترچه بیمه ی نیرو های مسلح، لبخندی می زنم و هر دو را بر میدارم. صفحه ی اول را باز می کنم و با دیدن عکس برهان آن را کنار می گذارم و بعدی را تا می خواهم باز کنم، نگاهم به جای قسمت عکس آن، روی کاغذ هایی می نشیند که در کشو هستند ...

سربرگ ها آرم ناجا دارند و درشت بالای برگه ای نوشته شده، (سرقت از طلافروشی)

دفترچه را کنار می گذارم و دستم برای برداشتن کاغذ ها به درون کشو میروم ... کاغذ و آرم ناجا آنقدر قدیمی است که می شود فهمید مربوط به سال ها قبل است ... تاریخش را میبینم ، که این حدسم را تایید می کند. پشت و رویشان می کنم و در آخر مهر و امضایی که میبینم ، متعجب تر می کند. ابرویی بالا میدهم و هنگام بر گرداندن برگه ها به سر جایش، یک سری کاغذ کوچک تر دیگر هم میبینم که با خطی خیلی آشنایی رویشان چیز هایی نوشته شده ... میخوام نگاهی به آن ها هم بیندازم که صدای زنگ گوشی ام، سکوت خانه را می شکند و برای لحظه ای قلبم را می لرزاند!

سری تکان میدهم و برگه ها را سر جایش می گذارم و کشو را میبندم و گوشی را جواب میدهم .

-:جانم وفا؟

-صدایش کمی آرام به گوش می رسد : سلام ... کجایی؟ چرا دیر کردی؟

دفترچه را یک بار دیگر چک می کنم و آن را در جیب درونی کتم ، جای میدهم : دارم میام ... مریم خانم جای دفترچه رو اشتباه گفت ... تا پیداش کنم کمی طول کشید

-باشه ... عجله کن، میخوان عملش کنن

لامپ را خاموش می کنم و از اتاق بیرون میروم: یه ربع دیگه اونجام.

وفا برای برداشتن ساحل از مدرسه، می رود و من در بیمارستان می مانم. روبه روی برهانی که در کنار در اتاق عمل، روی زمین نشسته، می نشینم و نگاهش می کنم ... ماندن آقا فرهاد در اتاق عمل ، دو ساعت را رد کرده و برهان هر لحظه بیتاب تر به نظر می رسد ... چیزی برای آرام کردنش ندارم که بگویم... جز اینکه نگران نباشد و امیدوار باشد ... هر چند همان را هم نمی فهمد، آنقدر که گیج به در اتاق عمل خیره شده، انگار که اصلا در این جهان حضور ندارد ...

آرنج هایم را روی زانو هایم می گذارم و رو به جلو خم می شوم ... پنجه در هم می کنم و به سرامیک های سفید زیر پایم خیره می شوم ... گه گاهی با کفشم روی زمین ضرب میگیرم و چند درمیان نگاهم را به برهان میدوزم ... یاد برگه هایی که در کتو دیده ام، در ذهنم زنده می شود ... خلاصه ای از گزارش یک ماموریت در کشوی میز برهان ... ماموریتی که به خاطر سرقت از یک طلافروشی در مرکز شهر رخ می دهد ... آن هم سال ها پیش ... چه چیز آن برای برهان جالب بوده که آن را از بایگانی برداشته و در کشوی میزش جای داده...؟ چانه ام را جمع می کنم و شانه ای از سر نداشتن ، بالا میدهم ... برای خودم دلیل می آورم ... حتما به یکی از پرونده هایش مربوط میشده ... حتما برای بررسی چیزی آن را گرفته و خوانده ... دستی درون موهایم می برم و آن ها را عقب می کشم ... چیزی که بیشتر از همه جالب است و اصلا از جلوی چشم هایم دور نمی شود، مهر و امضای سرهنگ مظفری ست! کسی که آن گزارش را سال ها پیش نوشته ... بلند می شوم و تا پنجره هایی که در نزدیکی انتهای راه رو قرار دارند، راه میروم ... دو دستم را در هم قلاب می کنم و پشت گردنم می گذارم ... به حیاط شلوغ بیمارستان و فواره های درون حوض کوچکش خیره می شوم ... خب این هم می تواند خیلی چیز عجیبی نباشد ... در آن زمان سرهنگ مظفری یک افسر آگاهی بوده و ممکن است آن اتفاق در حوزه ی استحقاقی آن ها رخ داده باشد ... نفسم را محکم از دهانم بیرون میدهم و دست هایم را از پشت گردنم، به درون جیب شلوارم میکشم ... صدای باز شدن در اتاق عمل، سرم را به طرف خود می کشاند.

دکتر با لباسی سبز رنگ بیرون میزند و برهان جلوی قد علم می کند ...

چند قدم جلو تر میروم و صدایشان واضح تر می شود ...

-ما تلاش خودمونو کردیم ... لخته ی ایجاد شده در مغز رو برداشتیم ... دیگه بقیه اش با خداست

نفس نکشیدن برهان را حس می کنم ... یک دستی که مریم روی دهانش می گذارد را میبینم ... صدای قدم هایم آهسته ست ... نزدیکش می شوم و دستی روی شانه اش می گذارم

-درست میشه...

سر بر میگرداند و پیشانی روی شانه ام می گذارد. نفس هایش آنقدر آرام است که حس نمی شوند ... شانه اش را می فشرم و بازویش را میگیرم تا کمی راه بیاید ...

-بیا بریم به چیزی بخور ... رنگ به رو نداری

دو دستش را محکم به صورتش می کشد و سرش را برای دقایقی بالا میگیرد و به لامپ های زرد و سفید کنار هم، خیره می شود ...

صدای مریم هم از کنارش به گوش می رسد : برهان جان؟ راست میگن آئین خان ... برید، یه آبی به صورتت بزن ، یه چیزی بخور ... من حواسم به بابا هست ...

گیج میچرخد و دوباره به در اتاق عمل نگاه می کند ...

-نه ... میمونم تا بیارنش بیرون ... میخوام پیشش باشم

مریم برای گفتن حرفی تعلل می کند ...

-آوردنش یکم طول می کشه ... بعدم میبرنش آی سی یو ... نمیذارن بمونی

انگار زیر لب حرف میزنند ... نمی فهمم چه می گوید ، ولی میدانم که تا به حال او را اینقدر پریشان ندیده ام...!

صدای زنگ آرام گوشی ام حواسم را جمع می کند ... دست میبرم و از جیبم بیرونش می آورم ... امیر علی ست ... کمی فاصله میگیرم و جواب میدهم

-چی شده؟

-رئیس ...

-بیگو

-برای بازدید از جایی میبریم ...

-خب برید

-گفتم بهتون اطلاع بدم

-قتله؟

-چیزی مشخص نیست ... گویا صاحب جایی که میخواستیم بریم زنگ زده ... یکم مشکوک بوده فقط سری تکان میدهم که او از پشت تلفن نمیبیند ...

-باشه ... خبر شو بده

-چشم رئیس

پا درون مخزن میگذارم که تقریبا خلوت است و چند نفری که شیف هستند در آنجا حضور دارند.

امیر علی را هم پشت میزش میبینم و او هم با دیدنم بلند می شود و به دنبالم، راهی اتاق میشود.

از کنشوی میز وسائل و سوئیچ ماشین را بر میدارم و بند ساعت که شل شده و مدام باز می شود را دوباره میبندم.

-عمل خوب بود؟

صاف می ایستم و سوئیچ را در مشت میفشارم...

-دکتر می گفت بد نیست

سری تکان میدهد و با نزدیک آمدن من از جلوی در کنار می رود.

-تو چرا نرفتی؟

خودکار درون دستش را در بین انگشتانش می چرخاند : داشتم رو این پرونده کار می کردم.

نگاهم را اینبار به ساعت دیواری روبه روبم میدوزم ، ده و سی و پنج دقیقه ی شب!

-دیروقته دیگه، بذارش برای فردا

انگار او هم میداند چند وقتی ست برای به خانه رفتن عجله می کنم، که میخندد و سری تکان میدهد.

-چشم رئیس

دستی به بازویش میزنم و به طرف در راه می افتم ...

در شیشه ای روبه روبم که باز می شود، یاد بعدازظهر می افتم که گفته بود جایی می رود.

می چرخم و میبینمش که در حال خاموش کردن مانیتور روی میزش است.

-راستی؟

سرش را بلند می کند و من دوباره چند قدمی را نزدیکش می روم.

-بله رئیس؟

-اون قضیه که ظهر گفتم میری سر بزنی، چی شد؟

او هم کت و دسته کلید هایش را بر میدارد و با من هم قدم می شود.

-اشتباه کرده بودن

ابروهایم بالا می روند: اشتباه؟

-آره ... یه گاراژ نگهداری مصالح ساختمانی بود، صاحبش اومده بود کمی اونجا رو شلوغ و بهم ریخته دیده بود، فکر کرده دزد اومده زنگ زده بود پلیس

-همین؟ نگهبان نداشته؟

-همین که نه ... چون نگهبان داشته مشکوک میشه ... بچه های آگاهی هم رفته بودن، چیزی پیدا نشده بود ... جایی که نگهبان زندگی میکرد هم پر خوراکی و وسایل دیگه بوده و چند قطره خون خشک شده هم کف موزائیکا دیدن که بچه ها رو مشکوک میکنه، زنگ زدن واحد جنایی و ما هم رفتیم

دستم را بند چانه ام می کنم و جایی میان ته ریش هایم را می خارانم ... به نظر چیز خاصی نمی آید.

-دلیلی برای شک وجود نداره ... نگهبانه که نمیتونسته گشنه بمونه

-آره ... گفتیم این موضوع رو، اون چند قطره خونم نزدیک سینک ظرفشویی بود، به نظر شاید دستو بریده

جلوی ماشین ها متوقف می شویم و دکه ی ریموت را میزنم و صدای باز شدن قفل ها ، بلند می شود.

-: پس نگهبانه کجا بود؟

-قرار دادش تموم شده، رفته!

-:خیلی خب ...

در ماشین را باز می کنم و میخوام سوار شوم که دوباره یادم می افتد چیز را نگفته ام.

-:راستی، برای فردا یه خلاصه از چیزهایی که در باره ی این دختره فهمیدین برام آماده کن

دستش را روی چشمش می گذارد.

-چشم رئیس

بالاخره نصفه و نیمه داخل میروم : خداقظ

دستش را بلند می کند : یا علی

کلید را در قفل می چرخانم و داخل که می روم، بر خلاف همیشه ساحل از گردنم آویزان نمی شود!

کتم را از تن خارج می کنم و وقتی میخوام آن را روی مبل رها کنم، در دستان وفا می افتد.

-خسته نباشی!

نگاهش می کنم که مثل همیشه مرتب و خندان است ...

-شما هم خسته نباشی!

کت را آویزان می کند و سریع به آشپزخانه بر میگردد.

-شام که نخوردی؟

در دستشویی را در راه روی متصل به اتاق ها با می گذارم و دست هایم را می شویم.

-نه ... ساحل کو؟

حوله را روی دسته ی صندلی میگذارم و مینشینم.

-خوابه

بشقاب برنج را روبه رویم میگذارد و نگاهش روی حوله می نشیند و خیره برای لحظاتی من و حوله را نگاه می کند.

میدانم که او هم از این کار بدش می آید!

-چه زود خوابیده

البته که ساعت یازده و ربع شب برای خوابیدن بچه زمان زودی نیست، ولی برای ساحلی که ته و توی آخرین برنامه ی تلویزیونی را هم در می آورد و بعد می خوابد، زود محسوب می شود.

حوله را بر میدارد : از بس که توی مدرسه آتیش میسوزنن خسته میشن ...

صدایش کمی دور می شود : من نمیدونم چرا شما مردا همون جایی که حوله هست دست و صورتتونو پاک نمی کنید!

بر میگردد و روبه رویم مینشیند ... کمی آب میخورم و قاشق را از لوبیا پلوی خوشمزه ی روبه رویم پر می کنم.

-منم نمیدونم چرا شما زنا از این حرکت بدتون میاد! مگه حوله چه مشکلی داره؟

-باعث بی نظمی خونه میشه!

سرم را تند تند تکان میدهم : بله بله!

آرام می خندد و سرش را به دو طرف تکان میدهد ... به غذا اشاره می کنم.

-خودت نمیخوری؟

-با ساحل غذا خوردیم ... دیر اومدی گرسنه اش بود

خنده ام میگیرد ... اگر الان بیدار بود باز هم با من غذا میخورد، دختر کوچولویی که همیشه گرسنه است!

دستش را زیر چانه اش زده و خیره نگاهم می کند...

-دارم غذا میخورم!

-خب بخور ... نوش جان

چشمکی میزنم : آخه اشتها کور میشه!

چشم گرد می کند و بعد صاف می نشیند و بعد پشت چشمی نازک می کند و از روی صندلی بلند می شود.

-دلتم بخواد!

قوری را از جای پر می کند و روی کتری اش می گذارد و همانجا به کابینت تکیه میدهد.

-کار چه خبر؟

ناخواسته اخم هایم در هم می شود : تو که میخوای استعفا بدی

دستمالی دور دهانم می کشم و نگاهش می کنم که با لبخند دوباره نگاهم می کند.

-اشتها کور شد؟

من هم خنده ام میگیرد : ممنون، خوشمزه بود

مشغول جمع کردن میز می شود : نوش جان

خودم پیش میروم و استکان ها را در سینی میگذارم تا جای بریزم.

-شما چه خبر از ظهر تا حالا؟

همان یک بشقاب و لیوان را در سینک میگذارد تا بشوید.

-کار خاصی نکردیم ... با ساحل مشق نوشتیم، با زن عمو حرف زدم و بعدشم با مریم

-زن عمو خوبه؟

-شکر ...خوبه، ولی مریم اصلا حالش خوب نبود ... میگه آقا برهان نشسته تو بیمارستان از اونجا تکون نمی خوره

چای میریزم و قندان را از گوشه ی کابینت بر میدارم ...

-حق داره ... آقا فرهاد برای برهان فقط پدر نیوده ... همه چیز بوده

دست هایش را آب میکشد و شیر آب را میبندد. از آشپزخانه بیرون میرم که او هم می آید و با هم روی کاناپه ی روبه روی تلویزیون می نشینیم.

-وقتی بچه بوده مادرش فوت میکنه؟

چای لیوانی خوش عطر را در دستانم میگیرم: کی؟

-سرگرد روشنی دیگه

سری تکان میدهم : آها ... آره، نه ساله ش بوده

نفسش را از عمق جانش بیرون میدهد ...

-خیلی سخته ... مخصوصا برای یه پسر

کمی کج میشینم و نگاهش می کنم...

-پسرا بیشتر به ماماناشون وابسته ان ... وقتی مامان و بابا رفتن، من حداقل زن عمو رو داشتم که مراقبم باشه ... واقعا اگه اون موقع ها نبود، معلوم نمی شد چه بلایی سر من می اومد...

در این مدت هیچوقت از پدر و مارش حرفی نزده بود و من هم نپرسیدم ... دلم نمیخواست او را ناراحت کنم ... ولی حالا خودش شروع به حرف زدن کرده ...

-پس برا همینه زن عمواتو خیلی دوست داری

لب هایش کش می آیند : آره ... درسته هیچوقت نتونستم بهش بگم مامان، ولی هیچوقت حس نکردم که مادر ندارم...!

استکان را به یک دستم میدهم و با دست دیگرم دست آژادش را می فشارم ...

در سکوت ، در کنار هم چای می نوشیم ... چیزی که شاید به آن هم در این سال ها نیاز داشته ام و هیچوقت فرصتش پیش نیامده...!

دستی بازویم را تکان میدهد و بعد که چشم باز می کنم، اسمم را هم صدا میزند.

-آئین ... آئین؟

غلطی می خورم و او را میبینم که موهایش ، اطرافش را گرفته و به طرف من خم شده ...

-بیدار شو

میداند وقتی بیدار می شوم تا دقایقی گیج و منگ به اطرافم خیره می شوم ... سرش را تکان میدهد و موهایش هم در کناره های صورتش تاب می خورند ... دست را ناخداگاه به طرف خود می کشند ... دستم را میگیرد و میفشارد.

-آئین ... بیدار شو

نفسم را بیرون میدهم و دست دیگرم را محکم روی صورتم می کشم ... می نشینم و موهایم را عقب می زنم.

-چی شده؟

-صبح شده!

پلک می زرم و بیشتر توی صورتش دقیق می شوم ... چشمانش کمی قرمز است ...

به بدنم کش و قوسی میدهم و بلند می شوم ...

-برم ببینم ساحل صبحانه اشو خورد یا نه

نگاهی به خودم در آینه می اندازم ... همه وقتی از خواب بیدار می شوند، اینقدر نا مرتب هستند؟!!

سریع دوش میگیرم و لباسی را از کمد بیرون می کشم و همراه با کتم که رو دستم می اندازم، بیرون میروم. باز هم محکم بسته شدن در دستشویی شانه هایم را به هوا میبرد!

-:ساحل؟!!

کم پیش می آید اینطور توبیخی صدایش کنم، و وقتی میفهمد قرار است دعوا شود، دست هایش را جلوی بدنش میگیرد و سرش را پایین می اندازد.

-:با شمام؟

-بله

-:من چند بار گفتم درو اینجوری نبود؟

سرش را بالا می گیرد و تند تند شروع به حرف زدن می کند.

-خب خودش اینجوری بسته میشه!

نافذ نگاهش می کنم : نخیر! اگه بهش اونجوری آویزون نشی و محکم نکشیش سمت خودت اینجوری بسته نمیشه!

چانه اش را جمع می کند و لب هایش آویزان می شود ، که وفا کنارش می ایستد و شانه هایش را میگیرد.

-باشه، دیگه این کارو نمیکنه ... برو آماده شو باید زود بریم که کارای سرویسو انجام بدیم

ساحل بدون حرفی به طرف اتاقش میروود و من به او نگاه می کنم که سرخی چشمانش ، بدجور توی ذوق میزند.

-:سرویس چی؟

به طرف آشپزخانه به راه می افتم که صدایش را از پشت سر می شنوم : سرویس برای مدرسه دیگه ، نمیشه که هر روز ما ببریم و بیاریمش

بد فکری هم نیست ... بردن و آوردن بچه از مدرسه، کلی وقت گیر است.

-:مطمئن هست؟

مشغول چای ریختن می شود : آره ... سرویس خودِ مدرسه ست ... حتما آدمای مطمئنی رو دارن

سری تکان می دهم و مشغول لقمه گرفتن می شوم ... چای را کنار دستم می گذارد که به طرف لبم میگیرم.

-آئین داغه!

استکان را نگاه می کنم که از آن بخار بلند می شود ... ساحل از اتاق بیرون می آید و کیفش را کج روی شانه اش با خود می کشد.

-من دارم کفش می پوشم مامانی!

به من نگاه نمی کند و این یعنی اینکه قهر کرده!

وفا هم خنده اش را با گرفتن لبش می خورد و سرش را نزدیک تر می کند.

-اول صبحی هم قبل مدرسه وقت دعوا با بچه نیست ، آقا!

ابروهایم را بالا می اندازم : مگه عوا با بچه وقت داره؟

(او هومی) زیر لب می گوید و مقتعه اش را از روی دسته ی صندلی بر میدارد.

-میگم این نظمه خونه رو بهم نمیزنه؟!

کمی مات می شود و بعد یاد حرفش که می افتد متحیر می شود!

-از دست تو!

شانه ای بالا می اندازم : والا!

کمی از جای می خورم و ساحل در را باز می کند و اینبار وفا می گوید.

-از ساختمون نرو بیرون تا با هم بریم

(باشه)ی آرامی می گوید و در را می بندد. وفا همانجا مقتعه اش را میپوشد و دوباره، وقتی میخواهد میز را جمع کند، نگاهم به چشمانش می افتد.

-دیشب خوب خوابیدی؟

-چی؟

-میگم دیشب خوب خوابیدی؟ چشمت قرمز

نگاه می دزدد و همه چیز را در سینک میریزد و بعد بقیه را در یخچال جای میدهد.

چیزی نمی گویم و منتظر می مانم خودش حرفی بزند ... نگاهم که به صورتش می افتد، رنگش پریده و باز هم چشمانش قرمز است.

-طوری شده؟

-نمیدونم چطور باید بگم ...

صدایش هم کمی بغض دارد ... قدمی جلو میروم و مستقیم به چشمان گریزانش خیره می شوم...

-وفا؟ داری نگرانم میکنی...

-هی میخواستم بگم...ولی

-خب؟

سرش را دوباره پایین میگیرد و انگشتش را بند دکمه ی پیراهنم می کند ...

-به نظرم، اون پیرهن مشکیه که اتو کردم و بپوش...!

قلبم به تپش می افتد و دست هایم کم کم سرد می شوند ... چیزی نمی گویم تا خودش حرف بزند ...

-آقا فرهاد، فوت کرده!

جمعیت کم کم می روند و اطراف قبری که با یک پارچه ی ترمه و یک تاج گل بزرگ پوشیده شده، خالی می شود. نگاهی به وفا می کنم که در کنار مریم ایستاده و او هم با متوجه شدن نگاه من، به من خیره می شود.

اشاره می کنم با مریم بروند و او هم بازوی مریم را میگیرد و دورش می کند.

چند قدم جلو میروم و کنار برهان که سمت چپ قبر نشسته، روی دوپا، می نشینم. دو دستم را در هم قلاب می کنم و من هم مثل او به عکسی از آقا فرهاد که بالای قبر گذاشته شده، نگاه می کنم.

نفسم را آرام بیرون میدهم و صبر می کنم تا خودش بلند شود. ولی انتظارم طولانی می شود و دیگر نمی توانم ساکت بمانم.

-باید بریم

دم عمیقی میگیرد و بازدمش را عمیق تر بیرون میدهد ...

-باورم نمیشه ...

گریه نکرده ... تمام این دو روز ، از دیروز صبح که آقا فرهاد، تاب بیهوشی را نیاورد و رفت ، تا به امروز که زیر خاک آرام گرفت ... او گریه نکرده ... ولی صدایش بم و خش دار شده ... انگار چیزی گلویش را خراشیده...

زبانم را روی لب هایم میکشم : سخته

-فکر می کردم هیچ وقت نمیره ... چطور باور کنم

دست هایم را بیشتر در هم میفشارم : زمان ... کاری می کنه باورت بشه

-چقدر طول میکشه؟

سرم را بالا میگیرم ...

-نمیدونم ... وقتی سپیده رفت، تا مدتها که می اومدم خونه منتظر بودم مثل همیشه بیاد جلوی در و ازم استقبال کنه

پوزخند می زند ...

-هه ... خونه ... به عمر اون خونه رو بی مادر تحمل کردم چون پدر توش بود ... الان با چی تحملش کنم...

پاهایم از طرز نشستنم احساس خستگی می کنند ... بلند می شوم و شانه ی او را می فشارم ...

-بلند شو ... باید بریم

دستش را لبه ی سنگی میگذارد و آرام بلند می شود ... تقریباً از نشستن مداوم لبه ی آن قبر، نصف لباس های مشکی اش، خاکی ست ...

توجه ای نمی کند و کنارم قدم بر میدارد ... برای لحظه ای سر میچرخاند و نگاهی به قبر به جای مانده در پشت سرش می کند و دوباره به راه می افتد ... چیزی نمی گوید و من هم چیزی نمی گویم ... میدانم الان هرچه بگویم و از هر چیزی توضیح بدهم، نه چیزی می فهمد و نه چیزی در خاطرش باقی می ماند!

فقط میداند که تمام کار های دفن و گرفتن سالن غذاخوری برای ناهار و بعد مسجد را انجام داده ام. البته من هم که دیواری کوتاه تر از امیر علی نمی شناسم!

تمام مسیر بهشت زهرا تا رستورانی که برای ناهار رزرو کرده بودیم را در سکوت می گذرانند ... سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و چشم میندند ... میدانم شاید نتواند بخوابد ... دستی روی پایش میگذارم.

-:سعی کن یکم بخوابی

فقط برای لحظه ای از زیر پلک های بسته اش روبه رو را نگاه می کند و دوباره به حالت قبل بر میگردد ... میدانم برهان مرد قوی است ، ولی این را هم همه میدانند که تنها کسی که در زندگی داشت، پدرش بود ... پدری که به خاطر عشق زیاد به مادرش، بعد از رفتن او هرگز ازدواج نکرد و ثمره ی آن عشق را با جان و دل بزرگ کرد ... پدری که برای نجات از دست پدرزن مستبد و خودخواهی که نوه اش را دلیل مرگ دخترش میدانست و نمیخواست او را ببیند ... دست پسرش را گرفت و برای همیشه از آن ها دور شد.

هر کس دیگری بود، شاید حالی بدتر از حال برهان داشت ... آویی که هنوز باور ندارد ، پدری که هیچ مشکلی نداشته، چرا باید درگیر سگته ی مغزی شود و بعد او را ترک کند.

جلوی رستوران ، که شلوغ هم شده، ماشین را متوقف می کنم و با باز کردن سریع چشم هایش می فهمم که اصلاً نتوانسته بخوابد! میخواهد پیاده شود که صدایش میزنم.

-:برهان؟

سرش را میچرخاند و نگاهم میکند ... دستم را عقب میبرم و کتف را از روی صندلی عقب بر میدارم.

-:کتف ... کناره های شلوارتم بتکون

کت را میگیرد و سری تکان میدهد ... پیاده می شویم و داخل میرویم. کنار در ورودی همراه او می ایستم تا همه از راه برسند. چیزی نمی گذرد که امیر علی را کنار خودم حس می کنم.

-:رئیس؟

سر میگردانم و میبینمش ... امروز حسابی خسته شده.

-بله؟

-مهمونا که همه نشستن، غذا رو سرو می کنن... شما هم با سرگرد روشنی برید سر همین میزی که روبه روتونه

نگاهم را به جایی میدوزم که تقریباً ابتدای سالن، کنار پنجره های شیشه ای آن است ... سمت چپ میز ، عکسی از آقا فرهاد با دو شعمدانی روی یک میز کوچک دیگر قرار دارد و طرف دیگرش روحانی ای نشسته تا کمی سخنرانی کند. از پس همه ی امور خوب برآمده...!

سری تکان میدهم و با از راه رسیدن همه ی مهمانان ، دستی به شانه ی برهان میزنم و با هم به همان طرف میرویم.

(جناب سرگرد برهان روشنی، درگذشت پدر گرامیاتان را به شما و خانواده ی محترم، تسلیت عرض می کنیم. سازمان دایره ی جنایی تهران بزرگ)

تا سرباز از دست باران بی موقع ی پاییزی ، سریع خودش را به جلوی در برساند و زنجیر را ببندد، پارچه ای که برای اعلام همدردی، در جلوی در زده شده را میخوانم.

زنجیر که روی زمین می افتد، داخل میروم و ماشین را جای همیشگی میگذارم. باران کمی شدید تر از زمانی شده که از خانه راه افتادم. سریع خودم را داخل میرسانم. درون راه روی وردی، دستی به موهایم میکشم و مرتیشان میکنم. از خیس شدن موهایم توسط باران ، متنفرم!

درون مخزن که میرسم، با دیدن اتاق در بسته ی برهان، دلم میگیرد ... مرخصی برایش رد کرده ام و میدانم که دو روزی ست از خانه بیرون نزده برخلاف اصرار من و مریم، تصمیم گرفته که به جای گرفتن مراسم هفت و چهل پولش را به یک خیریه بدهد.

همانطور که به طرف اتاقم میروم، کتی که سرشانه هایش خیس شده را از تن خارج می کنم.

نگاهی به کاغذ های روی میز می اندازم و بعد از آویزان کردن کتم، همانطور که می نشینم چند برگه ی سنجاق شده به هم را بر میدارم.

گزارش پزشکی قانونی درباره ی همان دختری ست که از پشت بام افتاده.

ورقش میزنم و شروع به خواندن میکنم ... چند خط اول را رد می کنم که یک جمله، میخکوبم می کند. شکستگی گردن! چیزی که می تواند بر اثر افتادن از ارتفاع هم باشد.

از بین پرونده ی روی میز، عکس هایش را پیدا می کنم. جوری که روی زمین افتاده، نمیتواند باعث له شدن تقریبی استخوان های گردنش شود!

لب زیرینم را به داخل دهانم میکشم و شماره ی دکتر را میگیرم.

سه بوق می خورد که خودش جواب میدهد.

-بله؟

-چطوری دکتر؟

-ممنون جناب سرهنگ ... کار اضافی برام داری؟

-یه جورایی آره، یه سر بیا بالا

-الان یکم ...

-الان بیا بالا!

گوشی را میگذارم و بقیه ی گزارش را میخوانم ... شکستگی ای که روی پیشانییش وجود داشت هم بر اثر برخورد یک جسم سخت با سرش بوده ...

-رئیس؟

سر بلند می کنم و او احترامی میگذارد. جلو می آید و چند کاغذ و یک پلاستیک در بسته ی کوچک را روی میز میگذارد.

-:اینا چیه؟

-نامه ی انتقال پرونده ی همون گاراژه، لطفا امضا کنید تا ارجاع داده بشه به آگاهی ...

کاغذ ها را نگاهی می کنم و بعد زیرشان را مهر و امضا میزنم.

پلاستیک کوچک را در دستم میگرم که یک دسته کلید درونش قرار دارد. دسته کلیدی مشکی رنگ با چند کلید که یکی از کلید ها از سرگردش ، انگار جلدی مشکی رنگ دارد، درست هم جنس جا کلیدی خودش!

-:اینم مربوط به اون گاراژه؟

کاغذ ها را بر میدارد : آره ... کلیدیه که توی اتاقک نگهداری پیدا شده، صاحب اونجا میگه دست نگهدارنده بوده، میدیم آگاهی خودشون اثر انگشت گیری کنن تا نگهدارنده پیدا بشه

سری تکان میدهم و او دوباره پا جفت می کند : امری نیست؟

به پرونده ی روی میز اشاره می کنم : این به کجا رسید؟

-آگه تابید بشه که قتل بوده نه خودکشی وارد تحقیقات میشیم ... هر چند پرونده تا به حال شاکی خصوصی نداشته

-:باشه، خسته نباشین

میروود و پشت سرش، دکتر را با همان روپوش تنش میبینم ... با دستش ضربه ای به در می زند.

-اجازه هست سرهنگ؟

-:بیاتو دکتر

امیرعلی نگاهی بین ما می اندازد و دور میشود. انگار او هم میداند چرا او را خواسته ام.

روی یکی از صندلی ها، نزدیک میز می نشیند.

-خب، در خدمتم

خودم را روی میز جلو میکشم و برگه های گزارش را جلوی رویش میگذارم.

-:توضیح میخوام درباره اش ...

چانه اش جمع می شود : چه توضیحی؟

به عکس های روی میز اشاره می کنم : نوشته استخوان گردن شکسته، طبق اطلاعاتی که من دارم، یا باید گردن یه نفرو بگیري و بچرخونی یا باید یکی رو دار بزنی که گردنش اینجوری بشکند!

دکتر عکس ها را هم نگاه میکند و بعد آن ها را روی کاغذ ها می گذارد و به من خیره میشود.

-خب، شکستگی گردن دلایل زیادی میتونه داشته باشه ... ولی آگه میخوایین مطمئن بشین که به خاطر افتادن بوده یا نه، میتونم بگم این طرز افتادن هر چند در ارتفاع زیاد، نمیتونه دلیلی برای این آسیب بزرگ گردن و نخاع باشه ... این آسیبو قبل افتادن دیده ... و اون شکاف روی پیشونی به خاطر برخورد یه چیز ...

-:محکم به سرش بوده...آره، خوندم

-یه چیز سخت شیشه ای!

پرسشی نگاهش می کنم که از روی صندلی بلند می شود.

-تو محل شکاف خورده شیشه پیدا کردیم ... با یه جسم شیشه ای بهش ضربه زده شده، که البته دلیلی مرگش نبوده ... دلیل مرگش همون شکستگی گردنه

امیرعلی و اصغری را میفرستم پی خانواده ی دختر تا بفهمند چه بالایی سر دخترشان آمده و اقدامی کنند تا پرونده ای مبنی بر پیدا شدن قاتل، تشکیل دهند.

پشت پنجره می ایستم و از ارتفاع طبقه ی دوم به محوطه ی سازمان نگاه می کنم که در غروب خورشید و بارانی که میبارد، خلوت و آرام به نظر میرسد. نگاهم روی ماشین خودم می نشیند که رفته رفته رنگ سیاهش شفاف تر می شود در زیر ریزش باران. جای ماشین برهان در آن طرف خالی ست ... دست هایم را در روی سینه قلاب می کنم و ناخداگاه ذهن خالی و آرام این روزهایم، یاد کشوی میز او می افتد! یکی از دست هایم را از زیر آن یکی بیرون میکشم و بند چانه ام می کنم ... چرا آن برگه ها را در کشوی میزش داشت؟ به احتمال زیاد برای حل پرونده ای به آن ها نیاز داشته ... ولی کدام پرونده؟ در این مدت، تاجایی که در خاطر دارم پرونده ای در دست نداشته که به یک چیزی مثل سرقت از یک طلافروشی نیاز پیدا کند ... یا اصلا نیاز داشته باشد ... چرا باید هنوز آن ها را نگه دارد؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و نفسم را بیرون میفرستم ... بهتر است به جای این همه فکرهای مختلف به نتیجه نرسیدن، از خودش بپرسم!

-خسته نباشین جناب سرهنگ!

میچرخم و در آستانه ی در میبینمش ... چطور متوجه حضورش نشده بودم...؟!!

لبخندی میزنم و با دست به صندلی های دور میز اشاره می کنم.

-ممنون ... بشین

می نشیند و من هم روبه رویش قرار میگیرم.

-از این ورا!!

-درسته ساعت کاریم به لطف جناب سرهنگ کم شده، ولی تا جواب نهایی که قراره به من بدن گفتم پیام یه سری بزنم ببینم چه کاری میتونم بکنم

دست هایم را در هم قلاب می کنم ...

-میدونی که اصلا لازم نیست همه ی کارهای خونه و زندگی رو تو به دوش بکشی

-میدونی که قبلا درباره اش حرف زدیم!

-من بابتش همیشه خودمو سرزنش میکنم!

لبخندش مهربان تر می شود : این تصمیمه خودمه ... کار اینجا برای هر دومیون سنگینه ... ساحل تازه یه مادر به دست آورده ... اینجوری کل اون خانواده ای که تازه دور هم جمع شدن رو از دست میده ...!

ابروهایم در هم می شوند : تو از اینکه مدام تو خونه باشی حوصله ات سر نمیره؟

کمی متفکر می شود ...

-چرا ...ممکنه بره!

بلند می شوم و پاکتی که درون کشوی میزم گذاشته ام را برمیدارم و آن را روی میز به طرف او سُر میدهم.

نمیتوانم بگویم خوشحال می شود، ولی ناراحت هم نیست...!

برگه ی درونش را بیرون میکشد و کم کم با خواندنش حالت چهره اش، بهت زده می شود.

-آئین!

دست هایم را روی میز میگذارم ...

-دیگه بحث نکن ... شاید خواسته ی تو باشه، ولی من نمیتونم قبول کنم بعد چند سال خدمت خوب، خونه نشین بشی ... به نظرم اینجوری بهتره

بلند می شود و روبه روی هم می ایستیم ...

-آخه ... درخواست اخراج منو میدادی که بهتر بود!

ابرویی بالا می اندازم : چرا؟

-بخش اداری خسته ام میکنه!

دست هایم را دوباره روی سینه قلاب می کنم : قبل از اینکه بیای اینجا هم تو ناحیه، تو بخش اداری بودی

-خب به نظرت چرا اومدم اینجا؟!

لبنخد گشادی میزنم : برای اینکه منو تور کنی!

خنده اش را کنترل می کند پاکتی که در دست دارد را آرام به دست های قلاب شده ام می کوبد.

-نمیشه باهات سرهیچی به نتیجه رسید!

کتم را از روی چوب لباسی برمیدارم : تو زندگی که میشه! ولی اگه اینجا من به عنوان مافوق قراره تصمیم بگیرم، تصمیم اینه!

با نبود برهان مجبور می شوم که خودم یک بار دیگر صحنه ی جرم را بررسی کنم. خانواده ی دختری که مقتول این جریان است ، درخواست داده اند که تحقیقات برای پیدا شدن قاتل انجام شود ... یک بار دیگر اطراف ساختمان را میگردیم و اینبار تمام مسیر را تا پشت بام از پله ها میرویم تا همه ی قسمت های ساختمان را ببینیم ... امیرعلی درگیر پیدا کردن دوست و افراد نزدیک به دختر است و من هم همراه اصغری که یک دفترچه دستش گرفته و در هر طبقه با نگاهی دقیق به اطرافش چیز هایی در آن یادداشت می کند ، آرام طبقات را پشت سر میگذاریم. لابی من همچنان در کنار ماست و اطلاعاتی سر بسته از ساکن هر خانه میدهد.

به طبقه ی ششم که میرسیم اصغری باز هم سوالش را تکرار می کند.

-ساکن این واحد چطور؟

لابی من با دستش کناره های دهانش را خشک می کند...

-اینجا هم خونه ی آقای فرخیه ...

و او یادداشت و زیر لب اسم فرخی را زمزمه می کند...

-فرخی ... چی فرخی؟

لابی من کمی به فکر فرو می رود ...

-اووووم ...شهریار ، آره ... فکر کنم شهریار فرخی ... چند روزی میشه رفته مسافرت

اینبار من چشم از گل زده شده روی در واحد روبه رویی بر میدارم و به او نگاه می کنم.

-:دقیقا چند روز؟

-یادم نمیداد ... ولی روزی که این اتفاق افتاد نبوده، یعنی من که ندیدمش

-:با زن و بچه اش رفته؟

-مجرده

سری تکان میدهم و راه طبقه ی هفتم را در پیش میگیرم ... تا به الان که چیز خاصی در این طبقات پیدا نکرده ایم ... باید دید در جست و جو و پرس و جوی امیرعلی، چه چیزی نصیبمان میشود.

بین دو واحد از طبقه ی هفتم میرسیم که یکی خانه ی مقتول است و درش بسته شده و دیگری هم نرده ی آهنی جلوش قفل زده شده و بسته است.

-:اینم رفته مسافرت؟

-نه ... این خالیه، هنوز کسی ننشسته

میچرخم و نگاهم روی در خانه ی مقتول ثابت می ماند ... خانه اش مخالف راهی ست که به زمین انداخته شده ... خانه ی او پنجره و تراسش به فضای سبز پشت ساختمان میرسد و جایی که او نقش زمین شده، وسط پیاده رو در جلوی ساختمان است!

چانه ام را جمع می کنم و دوباره به پشت بام میروم.

-: اصغری من میرم پشت بوم، تو خودت مشاقتو بنویس!

-چشم قربان!

یک راست خودم را به پشت بام میرسانم ... دوباره جایی میرم که قبلا روی لبه ی آن ایستادم ... از آن ارتفاع، فقط یکی دو مغاز ی آن طرف خیابان می توانند دید نسبتا مناسبی روی پشت بام داشته باشند. تازه آن هم به شرطی که کسی روی لبه ی پشت بام ایستاده باشد!

باد میزند و در موهای کوتاه شده ام میپیچد ... دستی بلند و موهایم را کمی مرتب می کنم.

دستم را لبه ی دیوار بلند پشت بام میگذارم و به موازات آن کمی قدم میزنم تا به همان کنده درختی برسم که قبلا هم آنجا بوده است.

دختر دچار شکستگی گردن شده و این به خاطر افتادنش از ارتفاع نبوده ... با چیز شیشه ای به سرش ضربه وارد شده ... دست و پایش هم شکسته شده که این یکی به خاطر افتادنش از ارتفاع بوده ... ولی آسیب آنچنانی که به باید به خاطر افتادن از ارتفاع پشت بام تا روی سنگ فرش های پیاده رو به صورتش زده شده باشد، وجود نداشته!

چرا چیز هایی در این بین با عقل جور در نمی آید؟!

نفسم را محکم بیرون میدهم و با نوک کفش ضربه ای به کنده درخت می زنم که مرد همیشه همراه در این ساختمان، کنارم قرار میگیرد.

-کارتون تموم شد جناب سرهنگ؟

سر میگردانم و نگاهش می کنم : شب قبل از این اتفاق، مقتول خونه بود؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان میدهد : بله ... مثل خیلی شبای دیگه مهمونی داشتن

-: مهمونی معمولی، یا پارتی؟

-همون دومی! بعضی از همسایه ها دیگه شاکی شده بودن

-:کسی هم بوده که از این ساختمان دعوت بشه

شانه هایش را بالا میدهد : من خبر ندارم

دو دستم را در جیب شلوارم فرو میبرم و روبه رویش می ایستم ...

-:یعنی با کسی اینجا رفت و آمد نداشت؟

دستش را بند چانه اش میکند و صورت اصلاح شده و صافش را می خاراند ...

-راستش رفت و آمد که نمیدونم، ولی با همین آقای فرخی خوب بودن ... میدیدم با هم میرم و میان و ...

سرم را نرم تکان میدهم : به محض اینکه از مسافرت برگشت ما رو خبر کن

-بله حتما

به طرف در میروم تا از پشت بام خارج شوم ... نزدیک به در آهنی یاد کنده درخت می افتم.

میچرخم و اول به او که پشت سرم راه می آید و بعد به کنده درخت، نگاه می کنم ...

-:راستی این کنده درخته اینجا چیکار میکنه؟

او هم میچرخد و نگاه کوتاهی به آن می اندازد ...

-این؟ فکر کردم میدونید

ابرویی بالا میدهم : چرا باید بدونم؟

-آخه مال خانم مقدسی خدا بیامرزه

یک کنده درخت در پشت بام را میخواست چه کار؟

انگار نگاه پرسشی ام را میخواند که خودش به حرف می آید.

-گاهی می اومد اینجا می نشست ... بیشتر شبها ... برای سرگرمی و گذران وقت

-:کلید پشت بوم رو داشت؟

-همه ساکنین یکی ازش دارن

یکی از نکات بده داستان همین است! این که همه کلیدی از پشت بام را دارند!

به پایین بر میگردم ... اصغری که قبلا یادداشت هایش از پشت بام را برداشته بود، در لابی منتظر است ... آفتاب خیلی زود پایین رفته و تا ما از پشت بام به پایین برگشتیم تقریباً هوا روبه تاریکی میرود ... اصغری جلو می آید

-قربان بهتره حکم ورد به منزل مقتوله رو بگیریم

با او موافقم : برو دنبالش

نگاهی به ساعتش می کند : الان؟

دستگیره ی بزرگ و دو طرفه ی در را میگیرم و به طرف خودم میکشم تا در باز شود.

-:الان برو تا برای فردا صبح تو دستت باشه!

پشت سر من بیرون می آید ... هوا کم کم سرد می شود ... سوئیچ را در دستم میچرخانم و به طرف ماشین میروم.

-پس من خودم میرم سراغ مجوز قربان

-:باشه، برو

احترامی میگذارد و دور می شود ... در ماشین می نشینم و گوشی ام را از جیب کتم بیرون میکشم و نگاهی به آن میکنم ... خبری از تماس یا پیامی نیست ... آن را روی داشبورد می گذارم و به راه می افتم ... راهم را به طرف سازمان کج می کنم که گوشی به صدا در می آید ... نگاهم را برای لحظه ای به صفحه اش میدوزم بعد همانطوری که هست، تماس را برقرار می کنم و اسپیکرش را میزنم.

-:جانم؟

-سلام ... خسته نباشید جناب سرهنگ

-:ممنون، شما هم خسته باشی

-:سازمان نیستی؟

-:نه ... شما کجایی؟

-:راستش ما یه جایی هستیم که گیر کردیم!

هرچند لحن او شوخ است، ولی من نگران می شوم ...

-:چرا؟ چی شده؟

-:چیز مهمی نیست، خونه ی آقا فرهادیم ... ساحل خوابش برده، نمیتونم بیدارش کنم یا خودم بلندش کنم ... آگه کاری نداری، میشه بیای دنبالمون

متعجب می شوم : اونجا چیکار می کنید؟

-مریم زنگ زد،خواهش کرد بیام گل های گلخونه رو یه رسیدگی بکنم ... خودش شیفه بود

و برهان هم حاضر نیست پا درون خانه ای بگذارد که پدرش دیگر در آن جا نیست ... می توانم بفهمم چقدر برایش سخت است وارد گلخانه ای شود که یک عمر بوی پدرش قاطی بوی گل های آنجا شده.

-باشه، همونجا باشید، میام

-ممنون

ارتباط را قطع می کنم و از دور برگردانی که سر راه است دور می زنم و راهم را به درون اتوبانی می اندازم تا زودتر به جایی که می خواهم برسم. آرنجم را لبه ی پنجره می گذارم و با انگشت اشاره ام لبم را به بازی میگیرم ... ذهنم یک جا ثابت نیست و آنقدر این شاخه به آن شاخه می رود و همه چیز را همزمان با هم بررسی می کند که در آخر همه چیز مثل یک کلاف سر در گم به هم میپیچد و از جلوی در خانه ی آقا فرهاد، رد می شوم!

چند متر جلوتر ، محکم روی ترمز می زنم و بعد مسیر رد شده را دنده عقب میگیرم و جلوی در کوچک خانه، ترمز دستی را میکشم و ماشین را خاموش می کنم. گوشی را بر میدارم و شماره ی وفا را میگیرم و همزمان از ماشین پیاده میشوم.

صدای آرامش در گوشم میپیچد : الو

-جلوی درم

-الان باز می کنم

گوشی را می خواهم در جیبم بر گردانم که اینبار امیرعلی زنگ می زند ... در باز می شود و من تماسش را جواب میدهم.

-بگو امیرعلی

-رئیس چیزهای جالبی پیدا کردم ... میرم ساز...

-نه ... شب بیا خونه ما

در را میبندم و در آلومینیومی که ورودی خانه اس را باز می کنم و با در آوردن کفش هایم داخل میروم.

-آخه...

-دارم میرم خونه ... شب با عطیه بیایید ... درباره اش حرف میزنیم

-باشه رئیس ... حتما

قطع می کنم و نگاهم روی وفا می نشیند که به دیوار تکیه داده و نگاهم میکند.

-شب مهمون دعوت کردم!

لبخند می زند : اونا که مهمون محسوب نمیشن ... قدمشون رو چشم

قدمی جلو میروم و ساحل را میبینم که روی مبل دراز کشیده و مقنعه ی سفید رنگش را روبه پشت پوشیده و آرام به خواب رفته ...

-دیگه کاری نیست؟

کش چادرش را مرتب می کند : نه

سونیچ را به طرفش میگیرم: ماشینو باز کن تا من این خوابالو رو بیارم

بیرون میروم و من آرام او را بلند می کنم و روی شانه ام می اندازم ... وقتی خواب است بدنش شل تر می شود و سنگینی اش بیشتر حس می شود. روی یک دستم ججایش می کنم و از خانه بیرون میروم.

روی صندلی عقب می گذارمش و وفا که خودش روی صندلی جلو جای گرفته در را باز می کند تا پیاده شود

-چیزی شده؟

-کیفمو یادم رفت!

جوری نگاهش می کنم که لبخند دندان نمایی می زند : خب یادم رفت دیگه!

-بشین خودم میارم

دوباره به طرف خانه بر میگردم که صدای وفا را از پشت سر می شنوم : فکر کنم تو راه رو، بین اتاقاست.

دستی روبه عقب تکان می دهم و دوباره به داخل خانه ی تاریک و سرد برمیگردم ... نگاهم را از راه گلخانه میگیرم و یک راست به جایی میروم که وفا گفته. کیف مشکی رنگ را روی سرامیک های کرم رنگ میبینم ... قدم تند می کنم و خم می شوم تا کیف را بردارم ... برای لحظه ای نگاهم روی در اتاق برهان ثابت می ماند ... دستم را از روی بند کیف برمیدارم و صاف می ایستم ... در تاریکی خانه، در سفید رنگ اتاق در چشمانم توسی به نظر می رسد ... کاغذ هایی که در کشوی میز برهان بودند، مدام در جلوی چشم هایم واضح و دوباره محو می شوند ... تیتز سرقت از طلافروشی ... آن برگه هایی که فرصت نشد تا بفهمم چه چیزی هستند ... مدام بخش کنجکاو ذهنم را انگولک می کنند!

دستی درون موهایم میکشم و قدمی به عقب بر میدارم ... بند کیف را میگیرم و در دستم میفشارم ... اجازه ی این را ندارم که در خانه ی رفیق قدیمی ام فضولی کنم ... میشود از خودش پرسید ...

پشت به در می کنم ولی پاهایم قدم از قدم بر نمی دارند ... نفسم را در سینه ام حبس می کنم ... وسوسه ی فهمیدن آن قسمت از پرونده ای که برهان در کشوی میزش دارد و امضای زیر آن گزارشات به دست سرهنگ مظفری ، برای لحظه ای تمام منطق و تفکر را از من میگیرد ... با یک حرکت به عقب می چرخم و در اتاق را باز میکنم ... فقط یک نگاه می کنم تا این بخش کنجکاو و حتی مشکوک ذهنم خفه شود!

کشو را بیرون می کشم ... همه چیز مثل روزی ست که خودم آمدم و دفترچه را برداشتم ... دست پیش میبرم و تمام برگه ها را از کشو بیرون می کشم ... باز هم تیتز بزرگ و مشکی رنگ آن در نگاهم می نشیند و باز هم صدای زنگ موبایلم نفس حبس شده ام را آزاد می کند.

-بله وفا؟

-کیفو پیدا کردی؟

نگاهم به کیف روی میز می افتد : آره

-خب پس چرا نمیای؟

-:اومدم

تلفن را قطع می کنم و کاغذ ها را تا میزنم و در جیب درونی کتم می گذارم.

باید سر فرصت آن ها را بخوانم!

-آئین؟

صدای وفا که مرا میخواند، باعث می شود سرم را از درون برگه ها بیرون بکشم ... سریع یک پوشه داخل قفسه بر میدارم و برگه ها را درونش می گذارم.

در باز می شود و سرش را داخل می آورد : آئین؟!

گیج شده ام ... احساس می کنم سرم از حجم چیز هایی که خوانده ام و فهمیده ام بزرگ شده و حالا سنگین است...

با چشمانی که میدانم قرمز شده اند، به او نگاه می کنم که حالا چند قدم جلو آمده ... پوشه را میندزم.

-بله؟

-یه ساعته داری چیکار میکنی؟

پرونده را روی میز کنار میزنم و بلند می شوم : داشتم رو این کار می کردم

لبخندی می زند و باز هم جلو می آید : خسته نکن خودتو ... الانم بچه ها میان

سعی می کنم لبخند بزنم ... اما نمی توانم ... واقعا نمی شود ... در ذهنم دعاوست ... درگیری ست ... نمیدانم چه خبر شده!

-چشم ... خسته نمی کنم!

از کنارش رد می شوم : کمک نمیخوای؟

وفا باهوش است ... مثل من نکته بین و کنجکاو!

-خوبی؟

بر میگردم و نگاهش می کنم ... شک با نگرانی در نگاهش قاطی شده ...

-آره ... چطور؟

روبه رویم می ایستد و گرمای دستش به بازویم منتقل می شود ...

-میخواهی یه دوش بگیر ... یکم خستگی در بره

فکر بدی نیست ... خوب است که ذهن پریشانم را به دست آب بسپارم تا کمی آرام شوم ... تا بتوانم همه چیز را درست جلو ببرم!

تی شرتی را که وفا روی تخت گذاشته، میپوشم و در تراس را باز می کنم و جوری که کامل هم بیرون نمیروم، حوله را روی رخت آویزی که آنجا قرار دارد، می اندازم.

دستی به موهایم میکشم و بی توجه به خیسی کمی که دارند، بیرون میروم. نگاهم روی میز وسط مبل ها می افتد که میوه و شیرینی رویش چیده شده و بوی خوش زعفران که از آشپزخانه بلند می شود ... باز هم وجود چیز هایی که سال ها از آن ها دور بوده ام، حس خوشبختی را درونم زنده می کند و در این آشفته بازار ذهنم، لبخند به لب هایم می آورد.

به ساحل نگاه می کنم که مشغول خوردن شیرینی ست ... این گونه بی رویه خوردن را اصلا دوست ندارم. در طرف دیگر کانتر می ایستم و خیار از ظرف بر میدارم.

-بیا اینو بگیر که پوست گرفتم

-نمیخوام بخورم ... چاقو رو بده پوست بگیرم

خوشحال می شود از اندک کمک من در درست کردن سالاد ... روی صندلی پایه بلند می نشینم و مشغول پوست گرفتن خیار ها می شوم ... باز هم نگاهی به عقب می کنم و ساحل را همچنان مشغول خوردن میبینم.

-به نظرت ساحل رو میشه باشگاه ثبت نام کرد؟

کمی چشم هایش گرد می شوند : چرا؟

-یکم زیادی داره چاق میشه!

-تازه هفت سالشه!

خیار را درون ظرف می اندازم و او مشغول ریز کردنش میشود ...

-ولی وزنش اصلا مناسب یه دختر هفت ساله نیست

-خب الان که میره مدرسه ... خسته میشه ... باید رو خورد و خوراکش نظارت داشت!

سری تکان میدهم : خب دیگه اون به عهده ی مامانشه!

صدای دینگ دینگ آیفون در خانه می پیچد و ساحل با همان شیرینی که در دست دارد به طرف آیفون پروا می کند!

-عطیه جون اومد!!

دستمالی بر میدارم و دست هایم را پاک می کنم و وفا هم بعد از شستن سریع دستش، چادری را از روی صندلی بر میدارد و به سر می کند.

عطیه اول روی پله ها ظاهر می شود و ساحل بالا فاصله خودش را در آغوش او می اندازد.

با هم مشغول دل و قلوه گرفتن می شوند ... میدانم عطیه هم ساحل را دوست دارد و حالا این دوری ها کمی هر دو را اذیت می کند.

امیر علی جلو می آید و دست میدهد.

-سلام رئیس

-سلام ... خوش اومدین

داخل میرویم و همه دور هم می نشینیم ... کمی از احوال آقاجون و عزیز جويا می شوم و عطیه هم از کار های عقدشان میگوید که قرار است بالاخره در هفته ی آینده بر گذار شود.

وفا استکان های خورده شده ی چای را در سینی میچیند : میرم میزو بچینم

عطیه هم بلند می شود : میام کمک

امیرعلی کتش را از لبه ی مبل بر میدارد و یک سری کاغذ از جیبش بیرون می کشد. نیم خیز می شود و روی مبل کنار من می نشیند.

-رئیس یه بررسی داشتم رو روابط این دختره با ...

دستم را روی ساعد دستش میگذارم و کاغذ هایی را که در دست دارد، پایین میگیرد.

-اون دختره فعلا ول کن ... اینا رو فردا بگو ... الان میخوام یه کار مهم دیگه انجام بدی

لحن و چهره ی جدی ام، باعث می شود کمی به طرف من بچرخد و او هم جدی تر به من نگاه کند.

-چی شده؟

دستی به دور دهانم میکشم و صدایم را پایین تر می آورم ...

-میخوام فردا بری بایگانی، یه بار دیگه پرونده هایی که سرهنگ مظفری و بقیه ی کسای که قربانی شدن، روشن کار می کردن رو برداری و بیاری تا دوباره بخونیم!

چشم هایش گشاد می شوند : اون قضیه که تموم شده ست رئیس!

کمی سکوت می کنم و بعد به پشتی مبل تکیه میدهم ...

-میخوام از یه چیزی مطمئن بشم!

به میز روبه رویم خبره می شوم که صدای وفا به گوش می رسد...

-آقایون کار بسه ... بیایید شام

پوشه ی سبز رنگ را با خودم به سازمان می آورم ... آن را روی میز می اندازم و کتم را روی چوب لباسی پشت سرم آویزان می کنم ...

صدای کوبش پایی، باعث می شود به طرف در بر گردم. با دیدن برهان انگار که خلاfi کرده ام، چیزی در دلم فرو میریزد!

-سلام جناب سرهنگ

سرتاپا سیاه پوش است و صورتش را انبوهی از ریش فرا گرفته ...

-راحت باش

یکی از صندلی های دور میز را بیرون میکشم و می نشینم ... همچنان جلوی در ایستاده که به یکی از صندلی ها اشاره می کنم.

-چرا نمیشینی؟

جلو می آید و او هم روی صندلی ای در روبه رویم قرار میگیرد و سرش را پایین نگه میدارد. نگاه من روی انگشت هایش می رود که روی میز ریتم گرفته.

-مرخصی داری هنوز

نفسی میگیرد : خونه نشستن فایده ای نداره

سری تکان میدهم ... میدانم الان بیشتر از هر زمانی نیاز دارد که ذهنش را دور کند ... کار، معما حل کردن، باعث می شود همه چیز را خیلی زود از ذهنت بیرون بریزی!

-خوبه...کار خوبه، اتفاقا اون پرونده هنوز رو هواست

مردمک هایش را میچرخاند : دختره؟

-آره ... تایید شد قبل از افتادن، گردنشو شکوندن

-میدونستم نیفتاده پایین

-:اتفاقا از نظر من افتاده پایین! شکستگی دست و پاشم همینو میگه ، ولی یه چیز هایی این وسط میلنگه که کار خودته!

بلند می شود : باشه ... حلتش می کنم

-اطلاعات و پرونده دسته اصغریه

اینبار او سری تکان میدهد و در چهار چوب می ایستد : امری نیست؟

لبخندی میزنم : موفق باشی!

در تمام مدتی که او روبه رویم نشسته بود و حرف میزد من فقط به یک چیز فکر می کردم ... اینکه قبلا داستان زندگیش را چطور تعریف کرده ...

بلند می شوم و روبه روی پنجره ای که تنها روزنه ی این جا به بیرون است، می ایستم ... چیز هایی که در آن پرونده بود، درست با حرف هایی که سال ها پیش برهان درباره ی خانواده اش گفته ، همخوانی دارد ... حتی برگه هایی که از دفترخاطرات سرگرد یاسر سیلمانی جدا شده بود! آن ها هم خاطره ی سرقت یک طلا فروشی را گفته اند!

چرا؟ چرا برهان باید آن ها را جدا کند؟ چرا برهان باید این پرونده را نزد خودش نگه دارد؟ یعنی اوپی که همیشه نمادی از منطق و قدرت بوده ، از درون روحیه ای به این حساسی دارد که سال های سال مادرش را فراموش نکرده و الان برای نبود پدرش اینگونه بهم ریخته؟!

-رئیس...

به طرفش بر میگردم و او در اتاق را میبندد و چند پرونده ای که در دست دارد را روی میز میریزد. دو صندوقی را کنار می زنم و بالای سر پرونده ها می ایستم ...

-:خب، چیکار کردی؟

یکی را از بین بقیه جدا می کند : این کلیه ی ماموریتاییه که به عهده ی سرهنگ مظفری بوده

از دستش میگیرم و پشت میزم می نشینم.

پرونده را باز می کنم و به سراغ جایی که از دیشب تا به الان مدام در ذهنم مرورش می کنم، میگردم.

پیدا که می شود، تکه ای از برگه ی زرد رنگی که به جا مانده را میبینم!

کاغذ ها را از پوشه ی سبز رنگ بیرون می کشم و به اولین برگه ی زرد رنگی نگاه می کنم که گوشه اش بر اثر کشیدن سریع برگه ها از گیره ی پرونده، کنده شده و در جای اصلی باقی مانده!

برگه های منگه شده را در جایشان در بین پرونده ی اصلی قرار میدهم و نیمه ی گم شده ی تکه کاغذ زرد رنگ به جای مانده، تکمیل می شود!

امیرعلی سر خم و نگاهی به من و بعد به آنها می کند.

-این همون تیکه ی ...

-:تیکه ی گمشده ی پرونده ای که حس می کردم باید باشه!

-تا الان کجا بوده؟

سرم را آرام بالا می آورم و نگاهش می کنم ... امیرعلی قطعا راز دار و امانت دار خوبی برای من است ...

-:پیش برهان

صدایش متعجب است : دست سرگرد روشنی چیکار می کرده؟ چرا تا به حال...

دستم را بالا میگیرم تا ساکت شود ... ذهنم آنقدر آشفته است که هیچی را نمی توانم سرو سامان دهم ... همه چیز بهم ریخته شده ... نمی توانم بفهمم چرا برهان آن ها را بدون خبر برده ... نمیتوانم بفهمم برای این پرونده را نگه داشته که ماجرای مرگ مادرش را تعریف کرده، یا قصد دیگری داشته؟!

-:تو چرا اینجایی؟

صاف می ایستد : پس کجا باشم؟

-:هر چی از اون دختره فهمیدی بده دست برهان و اصغری ... بعدش برو سراغ کاراتون، دو روز دیگه مگه مراسم عقد نیست؟

-پس این...

میدانم او هم ذهن کنجکاو دارد و تا به جواب نرسد، بیخیال نمی شود : خودم حلتش می کنم!

کمی مردد است، ولی در نهایت احترامی میگذارد و می رود.

دستی به پیشانیم می کشم و در پس دیوار شیشه ای اتاق ها، برهان را میبینم که پشت به دیوار، روی صندلی اش نشسته و مشغول کارش است.

دست دراز می کنم و بقیه ی پرونده ها را جلو می کشم. یک راست به سراغ سوابق کاری سرگرد سلیمانی میروم ... تند تند ورق میزنم و چشمم مدام در پی تیتیری از سرقت طلافروشی میروم ... در چشمم که می نشیند برای هزارمین بار خودم را سرزنش می کنم که چرا فقط به دفترخاطرات او تکیه کرده بودیم و سراغی از این پرونده نگرفتیم!

همه چیز مختصر نوشته شده ... از سرقت یک طلافروشی بزرگ در مرکز شهر تا سروصدا و تیراندازی که در شهر به پا می شود و از به هلاکت رسیدن یکی دو نفر از سارقان و در نهایت زخمی شدن و فوت یکی از افرادی که در آن ساعت از روز در بازار بوده اند.

در هیچ کدام از گزارشات، حتی در برگه های کنده شده از دفتر خاطرات سلیمانی، به طور کامل چیزی شرح داده نشده ... سرگرد سلیمانی با آن روحیه ی خاص خاطر نویسی اش، به وضوح گفته که چیز زیادی از آن سال ها در ذهنش نمانده ... و فقط نوشته که او هم مثل دیگران از جان باختن زنی در آن میان به شدت متأثر شده ... پرونده ها را میبینم و برگه های دفتر خاطرات را که به خاطر کنده شدن، کناره هایشان خورده خورده شده را، محکم روی بقیه می کوبم و از پشت میز بلند می شوم ... حتی اگر آن زن مادر برهان بوده باشد، نباید چیز خاصی در این مورد وجود داشته باشد. احتمالاً خواسته چیزهایی در مورد آن زمان بداند ... دو دستم را درون موهایم میکشم و بعد هر دو را پشت سرم قلاب می کنم و به بیرون پنجره خیره می شوم ... اما چرا آن ها را نگه داشته؟! این چیزی ست که مرا قانع نمی کند!

خودش را با آن چادر آستین دار و روسری آبی با گل های ریزش، در آینه ای که به در اتاق پرو چسبیده بود، نگاه کرد. دستی به لبه های روسری اش کشید و ساق دست های آبی تیره اش را هم مرتب کرد. تصویرش در آینه لرزید و در اتاق پرو باز شد. با دیدن او در کت و شلوار سرمه ای رنگ، لبهایش کش آمد و قدمی جلو رفت.

-این شد!

امیرعلی چرخي زد و خودش را در آینه ی بزرگ انتهای فروشگاه دید زد ... یک دستش را در جیبش برد و دست دیگرش را بند یقه اش کرد.

-بله دیگه عطیه خانم، یه دونه افسر خوشتیپ و خوش برو رو تو این سازمان بود که نصیب شما شد!

ابروهایش بالا رفت و روبه روی او، مقابل تصویرش در آینه، قرار گرفت.

کم کم پشت چشمی نازک کرد اینبار به طرف آینه چرخید و با او در آینه حرف زد.

-خاندان نوابم یه دختر خوشگل و خانوم و همه چی تموم بیشتر نداشت، که اونم نصیب شما شد!

نگاه شوخ امیرعلی در آینه او را همراهی می کرد : امیدوارم بعد از اینکه ساحل بزرگ بشه رو حرفت بمونی!

لبخند عطیه بی اراده بود و از ته دل : الهی من قریون دختر عموی ناز و تپلیم بشم!

اخم نشسته بر چهره ی امیر علی اما، واقعی بود: خدا نکنه!

عطیه با همان لبخند به طرف او چرخید و انگشتش را جوری که انگار میخواد جنس پارچه را متوجه شود، روی لبه ی یقه ی کت کشید: شما هم چشم‌تو اون سازمان بچرخونی عموجون خوشتیپمو میبینی و کمتر توهم میزنی!

با کاور حاوی کت و شلوار از فروشگاه بیرون آمدند و آرام در عرض پیاده رو نه چندان خلوت، شروع به قدم زدن کردند. ناهار را هم بیرون خورده بودند و ساعات زیادی را در مغازه های مختلف به خرید کردن گذرانده بودند ...

-چیز دیگه ای نمونده؟

عطیه کاغذ و خودکاری که در جیبش بود را بیرون آورد و روی قسمت کت و شلوار هم خطی کشید.

-اوووم، فقط باید بریم برای سفارش یه دسته گل قشنگ

-مگه دسته گلو من نباید بگیریم بیارم

نیم نگاهی به او کرد و بعد حواسش پی ذرت مکزیکی های غلتیده شده در مواد مغازه ی روبه رویی رفت!

-اون برای عروسیه! الان میریم یه گل سفارش میدیم بعد پس فردا میاییم میگیریم

-خب همون پس فردا میگیریم

-نمیشه

-چرا؟

برای اینکه کنار ذرت ها بیاسند سرعتش را کم کرد: چون باید چند ساعت زودتر درستش کنن

-آ... یعنی من دیگه خودم شاخه شاخه گل انتخاب کنم؟

در کنار مخزن حاوی ذرت مکزیکی ایستاد و با شنیدن این حرف، با چشمانی گرد شده به او نگاه کرد.

-امیر! مگه دهه پنجاه، شصته؟!

دستی پشت گردنش کشید و سرش را کمی کج کرد: آها، دیگه از اون کارا نمی کنن!

نفسش را با هوف کلافه ای بیرون داد و بعد لبخند دندان نمایی زد ...

-ذرت میگیری؟

-معلومه!

نگاهی به وسائل زیاد در دست های خودش و او کرد و به طرف مغازه ی کوچک رفت: من داخل میشینم

سری تکان داد و چند دقیقه بعد همراه با دو لیوان بزرگ در کنار او نشست.

کمی در سکوت مشغول خوردن شدند که امیر علی این سکوت را شکست: حالا این گله قراره چجوری باشه؟

عطیه دستمالی از روی میز برداشت و گوشه های سسی شده ی دهانش را آرام پاک کرد: دلم میخواد یه دسته گل کوچیک باشه با گلای زر صورتی و سفید کوچیک!

-مگه گل عروس نباید قرمز باشه؟

-به نظرم قرمز برای لباس عروس که سفیده بهتره

-خب این لباسی هم که الان گرفتی سفیده که!

قاشق را با حرص در ظرف ذرت فرو برد: نخیر! این کرمیه!

شانه های او بالا پرید و مشغول خوردن ادامه ی ذرت هایش شد ...

-میگم امیر میشه پاترول آقاچونو ببری کارواش تمیز بشه بعد پشتشو پر بادکنک کنیم با اون بریم؟!

اینبار ابروهای او بالا پریدند : چرا؟ مگه ماشین خودمون چشه؟

-خوبه ... ولی من پاترولو بیشتر دوست دارم

-باشه ... اگه تو دوست داری که حرفی نیست!

او خنده ی کوتاهی کرد و بعد صدای زنگ موبایل امیر علی در هیاهوی بازار پیچید.

-بله رئیس؟

با این حرف گوش های عطیه هم تیز شد ... چه کسی ست که نداند، منظور از رئیسی که او می گوید، کیست.

-:کجایی؟

کمی مکث کرد ...

-با عطیه بیرونیم

-:هنوز کار داریم؟

به دسته گل صورتی و سفید فکر کرد ...

-نه

-:خیلی خب ، تا هنوز هوا کامل تاریک نشده سریع خودتو برسون به چنڈتا دفتر روزنامه ی معتبر

کمی چرخید تا نیمرخش به طرف عطیه افتاد...

-برای چی رئیس

-:میخوام بری آرشیواشونو بگردی

-آرشیو؟ برای چی آخه؟

-:انقدر نپرس برای چی امیرعلی ... برو ازشون بخواه روزنامه های اردیبهشت سال 65 رو بهت بدم

بری لحظه ای سر بر گرداند و نگاهی به عطیه کرد که متعجب به او چشم دوخته بود ...

دستش را لحظه ای دهانه ی گوشی گذاشت : بخور عزیزم ، الان میام

بلند شد و از مغازه ی کوچک بیرون رفت ... در گوشه ای از پیاده رو ایستاد و ادامه ی حرفش را زد ...

-آخه ممکنه نداشته باشن ... خیلی ساله

-:حتما دارن ... همه ی روزنامه ها به آرشیو دارن، مخصوصا اونایی که خیلی ساله فعالیت می کنن

دستی درون موهایش کشید و نگاهش را به عقب برگرداند ،جایی که عطیه هم از درون مغازه به او چشم دوخته بود.

-چشم رئیس

-:منتظرم

قطع کرد و وقتی سرش را بالا گرفت عطیه را با همه ی خرید ها در دستش، روبه روی خود دید.

-اگه کار داری برو

-دسته گ...

لبخند عطیه مثل همیشه او را آرام کرد ...

-خودم سفارش میدم، اصلا خودم باید بپسندمش!

-ببخش...

-چرا؟ دیگه کاری نمونده ... تو هم برو به کارت برس

-برات در بست میگیرم با ... نه، میخوای ماشینو تو ببر

-نه لازم نیست، من خودم میتونم برم خونه ... برو تا دیرت نشده

دستش را روی قلبش گذاشت و سر کج کرد: مواظب خودت باش ... بهت زنگ میزنم

-تو هم مواظب خودت باش

-نه، شما شام بخورید ... من منتظر چیزی هستم

آرام، خداحافظی می کند و من گوشی را روی میز می گذارم ... ساعت از نه گذشته و منتظر آمدن امیرعلی در دفتر مانده ام. دستم را روی میز ضرب می‌دهم ... اگر حدسم درست باشد، روزنامه های آن زمان، حتما درباره ی چنین واقعه ای، چیزی نوشته اند ... حتما روزنامه ها می توانند این حس کنجکاوی که در حال تلاشی کردن ذهنم از هزاران شک و تردید است را، خفه کنند!

نمیدانم پرسیدن از برهان در باره ی مادرش، در این زمانی که پدرش را هم ندارد، کار درستی است یا نه؟! ولی اگر قرار باشد حتی روزنامه ها هم مرا قانع نکنند ... حتما به سراغ خودش میروم!

در شیشه ای روی پاشنه می چرخد و صدایی که میدهد، باعث می شود سرم را بالا بگیریم ... نگاهم در چشمان امیرعلی می افتد که که داخل می آید، پس چرا دست خالی ست؟!

کنار میز بزرگ می ایستد و دست در جیب کتش می برد و فلشی را بیرون می کشد...

-از جمع کردن مدرکم سخت تر بود!

لبخندی میزنم و کنارش می ایستم و دستی به شانه اش می زنم: برات اضافه کاری در نظرش میگیرم!

فلش را از دستش میگیرم و نگاهی به اندازه ی کوچکش می کنم.

-این تو ان؟

-بله رئیس ... همه مربوط به اردیبهشت سال 65 میشن ... بعضی هاشونم فقط صفحه حوادثشونو آوردم

-آفرین ... فکر خوبی کردی

-دیگه کار ما که از صفحه حوادث اونور تر نمیره!

-حالا چرا تو فلش؟

چهره ی متفکری به خود میگیرد: خب علم پیشرفت کرده رئیس! نگهداری این همه روزنامه طی این همه سال سخته ... پس نسخه آرشیویشونو کامپیوتری کردن که عمر طولانی تری داشته باشه

سری تکان میدهم و فلش را مقداری در هوا پرتاب و بعد در مچم پنهانش می کنم.

-فقط خیلی ها اسماشون عوض شده ... بقیه جاها هم که رفتم اصلا کار اصلیشون از سال 70 به بعد بوده... دیگه از اونجا جاهایی رو معرفی کردن که قدمتشون به قبل انقلاب میرسه

دستی به صورتم میکشم و با برداشتن چند گاه به عقب کتم را بر میدارم و میپوشم.

-میری رئیس؟

-آره ... مگه تو میخوای بمونی؟

کناره های کتش را مرتب می کند: نه، بریم

وارد خانه که می شوم، همه جا پر است از سکوت ... تنها نور آباژور داخل پذیرایی باعث دید می شود، کتم را روی مبل میگذارم و به اتاق میروم تا دست و صورتی بشویم و لباس هایم را عوض کنم. برای اینکه وفا بیدار نشود، آرام در را باز می کنم. ولی در نهایت با او که روی تخت نشسته و در نور ملایم اتاق در حال کتاب خواندن است، مواجه می شوم.

-بیداری؟

با دیدنم کتاب را می بندد و از تخت پایین می آید : آره ... خوابم نبرد ، الان اومدی؟

-آره

-شام که نخوردی؟

به طرف سرویس درون اتاق میروم : نه

-الان برات آماده می کنم

بیرون میروم و من سریع لباس هایم را عوض می کنم و از کشوی بزرگ پایین تخت لپ تاپ را بیرون میکشم و به پذیرایی بر میگرم. روی مبل می نشینم و لپ تاپ را روشن می کنم ... با بالا آمدن صفحه اش، دیدن عکس خندان ساحل لبخند به لب هایم می آورد.

-کاری داری؟

سر می چرخانم و در آشپزخانه میبینمش : آره

-مربوط به پرونده دختره است؟

با صفحات حوادث شروع می کنم : نه ...میشه لطفا غذا رو بیاری اینجا؟

چیزی نمی گوید و دوباره نگاهش می کنم که کمی جلو آمده ک مرا نگاه میکند ...

-آره، چرا نشه

فلش را متصل می کنم و بعد پنجره ی مربوط به آن باز می شود ... اسم هر روزنامه ای به صورت یک فولدر دیده می شود ... امیرعلی راست می گوید، خیلی از اسم ها برایم آشنا نیست و احتمالا همان هایی هستند که در طی سال و شروع فعالیت های اصلی خود، تغییر نام داده اند. روی فولدر اول که به اسم (کیهان) است، کلیک می کنم و بعد صفحات آن به صورت پی دی اف باز می شوند.

بوی خوش غذا را که حس می کنم، نگاهی به روی میز روبه رویم می اندازم و بعد وفا که کنارم می نشیند.

-کمک میخوای؟

چرا که نه ... وفا همیشه دستیار و همکار خوبی بوده، مثل الان که شریک خوبی برای زندگی ست.

-آره ... بیا اینجا

به دست به نزدیکی خودم اشاره می کنم و او کاملاً کنارم قرار میگیرد ... با انگشت نوشته های تاریخ و روز را بالای هر قسمت از روزنامه ها در صفحه ی لپ تاپ نشان میدهم.

-خب تا من از این غذای خوشمزه میخورم، شما خبرهای مهم هفته دوم اردیبهشت رو برای من بلند بخون!

در تمام این چند ماه ، اگر این بخش گمشته ی پرونده ها و خاطرات، در سر جای خود قرار داشتند ، شاید خیلی زودتر از این ها این راهی که الان در حال پیمودنش هستیم را، رفته بودیم و زودتر هم به نتیجه میرسیدیم. دیشب تا دیروقت سرگرم خواندن روزنامه هایی بودیم که خبر آن اتفاق را مو به مو گزارش داده بودند. حتی بعضی ها تا هفته ها بعد از آن ، خبر سرقت مسلحانه از یک طلافروشی بزرگ را پوشش داده بودند. سرقتی که در آن نزدیک به چهار ساک بزرگ ، طلا در حال جابجایی بوده! سرقتی که با رسیدن به موقع پلیس از فرار دزدان جلوگیری شده ولی به خاطر وجود آن مرکز شهر و شلوغی که ایجاد شده، چند نفر مجروح و یک نفر میمیرد ... یک زن ... یک مادر ... مادر برهان!

یک آرنج را کنار پنجره ی نیمه باز ماشین میگذارم و انگشتم را بند چانه ام می کنم ... آرام در خیابانی که خیلی هم خلوت نیست، میرانم و ذهنم جایی دور از این خیابان و ماشین هاست ... ذهنم مدام درگیر تیتر های خبری روزنامه هاست ... ذهنم مدام درگیر کلمه هایی ست که در آن روزنامه خواندم ... درگیر جمله بندی هایی که دود از مغزم بلند کرده بود!

صدای بوق بلندی در سرم میپیچد و بعد صدای نگران وفا که کنارم نشسته.

-آئین؟!!

چشمانم انگار تازه ماشینی را میبیند که از طرف دیگر چهارراه قصد رد شدن دارد. سریع روی ترمز می زنم و او از کنارم میپیچد و رد میشود.

-چیه بابا؟؟؟ خوابی هنوز!

بیخیال حرفی میشوم که با صدای بلند بر زبان می آورد و می رود. نچی زیر لب می کنم و نفسم را بیرون میدهم. دوباره به راه می افتم و بعد از چهارراه، جلوی ساختمان ناحیه ترمز می کنم.

چند ثانیه ای طول میکشد که صدای باز شدن قفل کمر بند وفا را میشنوم.

-خوبی؟

به روبه رو خیره ام و فقط سری تکان میدهم ...

-آئین...

نگاهش می کنم ... در مقنعه ی سبز رنگش، چهره اش کاملاً عوض می شود ...

-خوبم ... یکم ذهنم مشغوله

گر می دستش را روی دستم که دور فرمان حلقه شده، حس می کنم...

-مراقب باش

دلیل ذهن در حال انفجارم را میداند ... لبخندی میزنم تا کمی از نگرانی کم کنم.

-نگران نباش

پیاده می شود و بعد از مرتب کردن چادرش، به طرف در قدم بر میدارد و وقتی از در کوچک عبور بانوان داخل رفت، به طرف انتهای خیابان حرکت میکنم.

بی حوصله تر از هر زمانی، ماشین را در زیر سایبان همیشگی رها می کنم و آرام آرام به طرف طبقه ی دوم قدم بر میدارم. به مخزن که میرسم، اولین جایی که چشمم میبیند، اتاق برهان است. در پیراهن مشکی رنگش، پشت میزش نشسته و سرش در پرونده ای ست و اصغری در کنارش مشغول حرف زدن است ... چرا برهان بعد از این همه فعالیت، بعد از این همه سال پلیس بودن، چیزی در این باره نگفته؟ چرا نگفته مادرش در یک درگیری دزد و پلیسی تیر خورده؟ چرا همیشه حرف زدن از مادرش مثل یک غده در گلویش سنگینی می کرد؟ چرا این رفاقت را اینقدر عمیق ندیده که حرف بزند؟ مگر من وقتی حالم بد بود، وقتی دلنگی نبود سپیده از پای درم آورده بود، او را محرم ندیدم؟ چرا هیچوقت چیزی نگفت؟

انگار سنگینی نگاهم را حس می کند که سر بر میگردداند و با دیدنم، بلند می شود. اصغری سریع پا جف می کند و من هم سری تکان میدهم و به طرف اتاقم میروم.

-صبح بخیر رئیس

دستگیره ی بزرگ در را میگیرم و به داخل هلش میدهم.

-صبح بخیر

سروحال داخل می آید و پاکتی را در دستش جابجا میکند.

-چه خبر؟

-یه خبر خیلی جالب هست که سر صبحی از آگاهی اومد.

کتم را آویزان می کنم و اسلحه ام را از بند متصلش به کمرم جدا و در کشوی میز میگذارم.

-چی هست؟

روی صندلی مینشینم و او پاکت را روی میز میگذارد و مینشیند. دستم را پشت میبرم و کمی بند حائل اسلحه را که سفت پیراهنم را در بر گرفته، شل می‌کنم.

پاکت را باز می‌کنم : گزارش کجاست؟

-خون شناسی همون چند قطره خونی که تو اتاقک نگهبانی اون گاراژ پیدا شد

تای کاغذ را از هم باز و شروع به خواندن می‌کنم...

-اون که به حوزه ی ما مربوط نمیشد

-اینو تا آخر بخونید، مربوط میشه!

صدای امیرعلی در گوشم مینشیند و چشمم با دیدن اسم پرویز برگ بیدی برای لحظه ای احساس می‌کند که اشتباه دیده و چند بار پلک می‌زند!

خونی که آنجا پیدا شده متعلق به پرویز برگ بیدی بوده؟!

کاغذ را روی میز میگذارم و به چهره ی امیرعلی نگاه می‌کنم که انگار او این مطلب را کشف کرده!

-:خب که چی؟

لبخندش جمع می‌شود : جالب نیست؟

نفس عمیقی بیرون میدهم : جالبیش که هست، ولی به چه دردی میخوره؟

یک دستش را از ساعد، روی میز میگذارد : خب دقیق نمیدونم ... ولی ممکنه جرمی چیزی ازش رو افشا کنه ... مثلا شاید اون نگهبانو کشته که خبری ازش نیست!

قتل زیر شصت ثانیه| ماه پسند (مرجان), [15:14 16.07.17]

دستی به صورتم میکشم و به صندلی تکیه میدهم : هر وقت جنازه اش پیدا شد یه فکر میکنیم، پرویز هم که مرده!

-یعنی...

-:یعنی برو به کارای دیگه ات برس ... این فقط چند قطره خونه ... ممکنه بود مال هر کسی باشه ... فعلا که چیزی رو ثابت نکرده

شانه ای بالا می‌اندازد و بلند می‌شود. تا نزدیکی در که میرود، نگاهم تعقیبش می‌کند.

-:کارای عقد خوب پیش میره؟

بر میگردد و اینبار لبخند عمیقی می‌زند.

-آره خوبه ... دیروز خریدای لازم انجام دادیم، دیگه کار خاصی نیست...فقط میخواستم سرگرد روشنی رو دعوت کنم که با این اوضاع همیشه ...

درست است ، نمیشود.

-:نه، همیشه

یک دستش را در جیب شلوارش فرو میبرد : حیف شد ... امری نیست؟

سرم را رو به بالا حرکت میدهم و و میرود. دوباره نگاهم به دیوار شیشه ای اتاق برهان دوخته می‌شود ... نه تنها با خواندن روزنامه ها چیزی در ذهنم حل نشد، بلکه معماهای دیگری هم به آن اضافه شدند ... معماهایی مثل اینکه بالاخره کدام روزنامه حرف درست را می‌زده؟ برهان راست میگفته یا فقط تصور و دید یک بچه ی ده ساله بوده؟ کار دزد یا پلیس؟!

حجم زیاد هوا را از ریه هایم بیرون میفرستم و دو دستم را روی صورتم میکشم ... بعضی وقت ها فکر می‌کنم ای کاش یا این ذهن را نداشتم یا یک حرفه ی دیگر را انتخاب میکردم!

تلفن را بر میدارم و دکمه ی سه را میفشارم و بعد صدایی ضعیف از تلفن امیرعلی را در آن سوی دیوار شیشه ای میشنوم.

-بله رئیس

-بیا اینجا

گوشی را که می گذارم، بعد از چرخاندن صندلی ام به روبه جلو، امیر علی جلوی در ایستاده!

-درو ببیند بیا

تعجب می کند ولی در را میبندد و دوباره روی همان صندلی ای می نشیند که چند دقیقه ی قبل نشسته بود.

منتظر نگاهم میکند که کمی خودم را روی میز جلو میکشم و دستانم را در هم قلاب می کنم.

-میخوام برام یه نفرو پیدا کنی

با چند انگشتش، کناره ی ته ریشش را میخاراند : کی؟

-یه طلا فروشه به اسم فاضل نعیمی!

میداند دانستن اسم کافی نیست : همین؟

پرونده ی سرقت طلافروشی را روی میز میگذارم و از درون آن آدرسی که متعلق به سی سال پیش است را روی یک کاغذ کوچک می نویسم.

کاغذ را به طرفش سر میدهم : این آدرسش بوده تو سال 65

کاغذ را میگیرد و نگاهش می کند : چه خبر بوده تو سال 65 رئیس؟

-خودمم نمیدونم

بلند می شود : باشه، سعی امو میکنم

میروود و من مثل روزهای قبل مشغول بررسی گزارشاتی میشوم که روی میز قرار دارند. اگر فاضل نعیمی پیدا شود میتواند به بخشی از این سوالات پاسخ دهد.

سی سال پیش چهل ساله بوده و الان هفتاد سال را دارد ... امیدوارم هنوز در این دنیا نفس بکشد!

چند پرونده را امضا می کنم که صدای تلفن روی میز بلند می شود. همانطور که سرم در سطر سطر کاغذ ربه روم است، تلفن را بر میدارم

-بله؟

-خسته نباشید جناب سر هنگ

این روزهای پر از دغدغه های ذهنی با وفا خیلی راحت تر میگذرد.

-همچنین

-خوبی؟

-شکر ... محل کار جدید خوبه؟

-چندانم جدید نیست!

راست میگوید ... قبلا هم آنجا بوده.

-میگم آئین ...

-جانم؟

-یه فکری به ذهنم رسید

خودکار را روی میز رها می کنم و به پشتی صندلی تکیه میدهم ...

-چی؟

-میشه با بررسی سوابق تشویقی و یا توبیخی افرادی که توی اون سرقت طلافروشی بودن، فهمید پای کی وسط بوده

درست می گوید و میفهمم حرف بعدی اش چیست!

-پیگیری کنم؟

-نمیخواه خودتو...

-برای من کاری نداره ... چندان جست و جو توی سیستم روبه رومه!

در ناحیه است و این کار سختی چندانی برایش ندارد ... فقط نمیخواهم مجبور باشم چیزی را توضیح دهم!

-وفا ممکنه...

-چیزی نمیشه ... پیداشون می کنم. خدافظ!

اوووف! یکی از اخلاق هایش پافشاری روی چیزی ست که میخواهد!

سری به دو طرف تکان میدهم و با ضربه ای که به در میخورد نگاهم را به آن طرف میدوزم. برهان دم در ایستاده و پرونده ی درون دستش را بالا میگیرد.

داخل می آید و روی صندلی نزدیک به میزی که امیر علی چند دقیقه ی پیش نشسته بود، می نشیند.

پرونده را روی میز میگذارد و خسته به صندلی تکیه میدهد.

-به نظرم کار دوست پسر دختره ست

پرونده را باز می کنم و نوشته هایش را از نظر میگذرانم و عکس های موجود در آن را نگاه می کنم ... عکس چند زن و مرد به جز مقتول در درون پرونده دیده میشود.

عکس ها را روی میز میچینم و او خودش را جلو میکشد و روی عکس دختری دست میگذارد.

-دوست صمیمی شه ... تقریباً از جیک و پوک هم خبر داشتن ... این دختره هم با خانواده اش مشکل داشته و چند سالی می شده که اون آپارتمانو خریده و واسه خودش زندگی میکنه ... دوست پسرشم اینه

عکس پسری جوان و خوش برو را میبینم ...

-شهریار فرخی ... تقریباً به آدم آویزونه! اویزون پول باباش ... به خونه و ماشین داره و چند وقتی به بارم تو کارخونه باباش خودی نشون میده و پولی به جیب میزنه و میره پی الواتی و خوشگذرونیش با این دختر و اون دختر

شهریار فرخی ... همان کسی که همسایه ی کقتول بود.

-همسایه اشه ... کار این بوده؟ یادمه گفتن مسافرت بوده

قتل زیر شخصت ثانیه| ماه پسند (مرجان), [15:14 16.07.17]

-نه ... به نظر من که کار این نیست ... دست و پا چلفتی تر از اونه که بخواد آدم بکشه

-پس منظورت چیه که کار دوست پسرشه؟

عکس دیگری را از زیر عکس شهریار فرخی بیرون میکشد و جلوی چشمانم میگذارد.

-این پسر ... این جنم آدم کشی رو داره!

لبم ناخداگاه به طرف بالا میرود : آدم کشی جنم میخواد؟

سرش را چند بار تکان میدهد ...

-دل و جرات میخواد!

عکس ها و پرونده را جمع می کنم و به چهره اش دقیق می شوم ...

-به نظر من که حماقت میخواد!

خنده ی جمع و جوری میزند : آره ... کس که خیلی شجاعه، احمق هست!

زبانم را روی لب هایم میکشم : خب حالا چرا میگی کار اونه؟ به جز شجاعت، حماقتم توش دیدی؟

-آره ... چون هنوز دختره رو که پش زده بود، دوست داشت!

-:عشق دلیل قتل! جالبه

-خیلی ... پسره از لحاظ خانوادگی و تحصیلات و فرهنگ و همه چیز ... از همه نظر با هم فرق داشتن... ولی دختره رو دوست داشته

-:باهاش حرف زدی؟

-آره ... چیز زیادی دستگیرم نشد ... ولی حالش یه جوری بود، انگار هم ناراحت بود، هم نبود

-:همین؟

-شک کردن دلیل نمیخواد

راست می گوید ... مثل الان که من شک کرده ام و این شک هی بزرگ بزرگ تر می شود و اسم او را در ذهنم پررنگ تر می کند ...

-مجوز ورود به خونه اشو میخوایم

-:باشه، هماهنگ میکنم

بلند می شود و پرونده را هم بر میدارد ... به طرف در می رود که حس می کنم بد نیست تیری در تاریکی رها کنم ... شاید به هدف خورد و کمی آرام شدم.

-:برهان؟

می چرخد و سوالی نگاهم می کند ...

-:کارت تموم شد بیا یه دوری با هم بزنیم ... میخوام یه چیزی بگم

نمی پرسد چه چیزی ... فقط سری تکان میدهد و زیر لب (حتما) میگوید.

از مغازه ی بزرگی که ویتترین هایش پر از جواهرات پر زرق و برق بود، بیرون آمد و نگاهی به ساعت دور مچش کرد. از ظهر گذشته و چیزی نخورده. ولی خوشحال است که بالاخره چیزی را که او میخواست، پیدا کرده.

نگاهش به طرف دیگری از خیابان افتاد که ساندویچی در آنجا قرار داشت. به طرفش گام برداشت و وقتی عرض کم خیابان را طی کرد تازه فهمید با وجود کوچک بودنش، بسیار شلوغ است.

چاره ای نداشت و برای این رفع گرسنگی قدمی به جلو برداشت. مردی که انگار کارش تحویل سفارش بود، منتظر نگاهش کرد.

-چی میخورین؟

نگاهش را به منوی چسبیده به دیوار پشت سر مرد داد ...

-یه چیز برگر

-چند دقیقه دیگه آماده میشه ...

قبضی به دستش داد و مشغول پرداختش شد. بعد از تحویل برگه ی مهر شده اش، روی صندلی ای که میزش به دیوار چسبیده، نشست و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

-:الو؟

-سلام رئیس

-:سلام، چه خبر؟

-هم خبر خوب هم خبر بد

-:خوبه رو اول بگو

-پیداش کردم

-:بده چیه؟

-آلزامر گرفته!

کمی صندلی را عقب میبرد و پاهایش را راحتتر به زیر میز دراز می کند. اگر صمیمیت و فامیل شدنی در کار نبود، حتما به خاطر این طرز نشستن در مقابل مافوقش، تنبیه میشد!

-پسرش مغازه رو به دست گرفته بود ... البته مغازه که چه عرض کنم، یه جواهر فروشی بزرگ و مشتری پسند بود ...

-پسرش گفت آلزامر گرفته؟

همزمان با آره گفتنش، سرش را هم تکان میدهد: آره، میگفت چندسالی هست درگیرشه ... بعضی وقتا بچه هاشو یادش میره، چه برسه به سی سال قبل

همانطور نشسته، چرخ های صندلی را روبه عقب میکشم و کتم را از روی چوب لباسی پشت سرم بر میدارم و بلند می شوم.

-:پسرش چیزی نمیدونست؟

با بلند شدن من و رفتن به نزدیکش، او هم بلند می شود و آرام صندلی پشت کوتاه را سرجایش بر میگردداند.

-نه ... میگفت اون موقع کوچیک بوده ... میگه فقط از یه سنی به بعد یادشه پدرش چندبار گفته که طلافروشی رو دزد زده

اینکه پیرمرد بعد از این همه سال کار زرگری، دقیقا زمانی که من او را نیاز داشتم، آلزامر گرفته بود، نشان از خوش شانسی بی حد و اندازه ی من داشت و بس!

نور چراغ مطالعه ی روی میز برهان که خاموش می شود ... سریع از اتاق بیرون میروم، ولی همچنان مخاطبم امیرعلی ست.

-:باشه ... ممنون، کارت خوب بود

-اگه کاری...

کتی که به دستم آویزان است را به تن می کنم و اویی که تازه در اتاق را میبندد، صدا میزنم.

-:جناب سرگرد؟

نگاهم می کند که اول تصمیم میگیرم امیرعلی را رد کنم.

به طرفش بر میگردم که هنوز جلوی در ایستاده: نه کاری نیست ... این یکی دو روزو نیا، برو به کاراتون برس

برهان نزدیک می شود و او بین ما دوتا، احترامی میگذارد و میرود.

-چیزی شده؟

-:اگه اشکال نداره تا آرمیوه فروشی اون طرف خیابون بریم!

چند لحظه مات نگاهم می کند و بعد آرام لبخندی میزند.

-باعث افتخاره جناب سرهنگ!

همین است ... معجزه ی کار ما همین است ... آنقدر درگیرت می کند که در بین خرابی های ذهنت فقط گاهی ، وقتی برای سر زدن به خودت پیدا می کنی ... کم کم گم شدن برهان در این مرحله از زندگیش، جدا از افکاری که مثل موریانه به جان مغزم افتاده بودند، نگران کننده بود. من هم خوشحال می شوم که یک چشمه از برهان قبل را میبینم ... به هرحال رفیق است ... فکر می کنم نتیجه ی گفت و گوی امشب هر چه باشد، رفاقت این سالها را از بین نمیببرد ... چون برهان حتما دلیل خوبی برای برداشتن آن تکه از پرونده و دفتر خاطرات را دارد!

در سکوت کنار هم قدم میزنیم ... آرام و بدون هیچ عجله ای ...

-هر شب زود میری شامو با خانم بچه ها بخوری! دیرت نشه؟

لفظ خانم بچه ها به مذاقم خوش آمد ... حس داشتن خانواده را برابم واقعی تر می کند...

-من گفتم بریم یه چیزی بخوریم یکم حرف بزنیم ... مریم خانم نگران نشه؟

نفسش را محکم بیرون میفرستد : این چند وقت خیلی اذیتش کردم ...

صدای تک خنده اش را می شنوم : انگار یه پسر بچه ی لوس و نتر داشت!

فقط لبخند می زرم و روبه روی آبیوه فروشی با آن لامپ های مهتابی رنگارنگش، می ایستیم ... در هوایی که کم کم روبه سردی می رود، مشتری هایش هم کم می شوند ... فکر کنم زمستان در کار نوشیدنی های گرم باشد!

دوتا میز گرد و دو صندلی فایبرگلاس، تنها چیزی هستند که جلوی ویترینش، در پیاده رو قرار دارند ... یکی را بیرون میکشم و برهان روبه روی من، پشت به خیابان، به تقلید از چند دقیقه پیش امیرعلی، پاهاش را دراز می کند و روی صندلی لم میدهد.

پسر جوان از پشت آبیوه گیری و مخلوط کن های پر از مواد رنگارنگش نگاهمان میکند.

برهان دستش را بالا میگیرد و عدد دو را نشان میدهد : دوتا آب انار

پسرک فقط سری تکام میدهد و من به این فکر می کنم که ای کاش کمی حاشیه روی بلد بودم ... ای کاش مثل عزیز اول مقدمه چینی می کردم و از آب و هوا می گفتم تا برسم به پرونده های درون کشوی میز او!

حرف هایم را در ذهن سبک و سنگین می کنم که خودش به حرف می آید ...

-میدونی امروز به چی رسیدم؟

کمی خودم را جلو میکشم ... این که خودش شروع کند بهتر است.

-چی؟

-اینکه این دختره ... افتاده پایین، ولی از پشت بوم نه!

ابروهایم بالا می روند، هر چند الان بحث مورد علاقه و مورد هدف من نیست، ولی همراهیش می کنم.

-چطور؟

کمی دست و پایش را جمع می کند : حتی میتونم بگم از پنجره ی خونه ی خودش افتاده پایین!

-یعنی میگی خودکشیه؟ ثابت شد نیست ...

-نه ، نیست ... امروز رفتیم خونه شهریار فرخی رو گشتیم ... چیزی نبود، گفتم اصلا مال این حرفا نیست پسره ... ولی وقتی گفتم برا اطمینان یه بار دیگه خونه دختره رو بگردیم، به چیز جالبی رسیدم! اینکه اتاق دختره یه پنجره داره روبه فضای سبز بیرون ... دقیقا زیر پنجره یه چراغ پایه دار و حباب دار بزرگ هست، که شکسته! رفتم پایین ... روی لبه ی جدولی که فضای سبز از پیاده روی باریک کنارش جدا می کنه، رد خون بود!

نفسم را بیرون میدهم و دستی به موهایم میکشم ...

-عجیبه ...

-آره ... خون و نمونه های شیشه ی چراغ دست بررسیده ... جواب قطعی میرسه حالا

-پرونده ی جالبیه

پسرک دو لیوان خوش رنگ آب انار را روی میز میگذارد : چیز دیگه ای میل ندارید؟

لیوان ها را از درون سینی بیرون میکشم و یکی را جلوی برهان میگذارم : نه ممنون

می رود و برهان نی را درون لیوان می چرخاند : آره عجیبه و دوستش دارم ..!

بدون برنامه ریزی قبلی، باز حرف ذهنم بر روی زبانم جاری می شد!

-:مثل پرونده ی سرقت طلا فروشی سال 65؟!:

در لحظه دستش روی نی خشک می شود و دیگر محتویات درون لیوان هم نمی خورد ... شاید بلند کردن سرش کمی طول می کشد، کمی به اندازه ی چند ثانیه ...

جای بدی نشسته ... پشت به خیابان تاریک ، حتی در بین این همه نور در اطراف این مغازه ی کوچک، نمیتوانم چشمانش را خوب ببینم ... حرکات صورتش زیر انبوهی از ریش پنهان شده!

-از کجا میدونی؟:

صدایش انگار کمی بم تر از قبل شده ... کمی از آب انار می خورم و ترشی آن دهانم را گس می کند.

-:اتفاقی دیدمشون ...

-منم!

تماما چشم می شم برای دیدن حرکات و حالاتش ... حتی وقتی نی را در دهانم میگذارم، باز هم خیره ی او شده ام.

-:نگفته بودی؟:

-درباره ی چی؟:

-:مادرت!:

بحث را دوست ندارد ... سرش را به اطراف می چرخاند و به جایی در ابتدای خیابان خیره می شود و آب انارش را می نوشد.

-دردی رو دوا نمی کرد

سعی می کنم رک حرف بزنم : قانع نمیشم برهان!

سرش باز هم به طرف من برگردد : قانع؟ درباره ی چی قانع نمیشی؟

به طرفش خم می شوم : اینکه چرا و از کجا اون پرونده ها رو برداشتی؟!

لبخند کجی گوشه ی لبش می نشیند : الان به عنوان مافوق میپرسی؟

اخم در هم میکشم ... من میخوام دوستانه حرف بزنیم.

-:فرق چیه؟:

-فرقش تو جواب منه!

-:تو هر جور دوست داری جواب بده!

باز هم به سراغ آب انارش می رود و من هم کمی می نوشم.

-تو گپو دار پلیس کشی ها رسیدم به اون پرونده ... یه عمر بابا تعریف کرده بود و من شنیده بوم ... یه عمر خاطره ی اون روز لعنتی تو ذهنم بود ... حالا میخواستم در مقام یکی از همون پلیسا بخونمش ... بخونمشو خودم قضاوت کنم!

-:به چی رسیدی؟:

نفسش را محکم بیرون میدهد : هیچی ... هیچی جز اینکه اون دزدی ، اون خرید دم ظهر فقط مادرمو گرفت و یه عمر حسرت داشتنشو برام گذاشت ...

دستم را پیش می برم و دستش را که روی میز مشت شده، می فشارم ... در هر سنی که باشی، مرد باشی ... پیرمرد باشی ... مادر میخواهی!

-سر رسید سلیمانی رو هم خودم خوندم ... اونجا رو کندم که داشته باشم ... به جایی از پرونده بر نمیخورد!

-:چرا برشون نگردوندی؟

-هی عقب افتاد ... در اسرع وقت بر میگرددونم بایگانی

بقیه ی آب انار را سر می کشم و او سریع تر از من بلند می شود و لیوانش را در سطل بزرگی که کمی آنطرف تر از میز هاست، می اندازد.

جلو می روم و قبل از اینکه بخواهد حساب کند، حساب می کنم و بعد بازویش را میگیرم و دور می شوم.

نمیدانم چرا ذهنم به یک باره خاموش می شود. یعنی قانع شد؟ باورش شد؟ از گوشه ی چشم که حال برهان را میبینم ... اخم هایش را چهره ی در هپروت رفته اش را میبینم ... دلم کمی آرام می شود و باور می کند.

به کنار ماشین ها بر میگرددیم و دستم را دراز میکنم و او پنجه اش را در پنجه ام میگذارد.

-:بیخش ... ناراحتت کردم

لبخند کم جانی می زند : مهم نیست ... سالها میگذره

دست به بازویش میزنم و او ریموت را میزندو سریع در ماشین جای میگیرد. دنده عقب می رود و کمی که دور می شود من هم در ماشین را باز می کنم تا زودتر به خانه بروم.

هنوز تنه ام در بین در ماشین است که گوشی ام زنگ می خورد، همانطور که می نشینم، جواب میدهم.

-:تا میزو بچینین رسیدم!

-خب راستش امشب شام حاضریه، خیلی نیازی به میز چیدن نداره!

-:ای بابا!

-حالا شما بیا، نگران نباش، گشنه نمیونی!

خنده ای می کنم و استارت میزنم.

-راستی آئین ... به چیزی فهمیدم که نمیتونم صبر کنم تا بررسی!

دنده عقب میگیرم و گوشی را روی اسپیکر میزنم و روی داشبورد میگذارم.

-:چی؟

-تا همین نیم ساعت پیش داشتم سوابقی که می گفتمو چک می کردم ... به به چیز عجیب رسیدم

ماشین را روبه روی در سازمان میبرم تا سرباز زنجیر را بیاندازد...

-میدونی چرا میگم عجیب؟

خارج می شوم و کمی گاز میدهم : چرا؟

-چون تو بررسی پرونده های سرهنگ مظفری بهش بر نخوردیم!

ذهنم را درگیر میکند : وفا کامل بگو

-تو بررسی سوابق، فهمیدم تیری که به مادر سرگرد روشنی میخوره، تیری بوده که از اسلحه ی سرهنگ مظفری شلیک شده!

کمی سکوت می کنم ... کمی که به اندازه ی توقف در کوچه ی سازمان و بیرن نرفتن از آن ... پس چرا جایی ، حرفی از این موضوع زده نشده؟ چرا همین الان برهان این موضوع را نگفت؟ امکان ندارد اویی که این همه سال درگیر این ماجرا بوده، این را نداند!

-آئین؟ آئین پشت خطی؟

دستم را روی صورتم میکشم و پنجره را پایین میدهم تا هوای بیشتری به مغزم برسد ...

-:اینو مطمئنی؟

-آره

-:پس چرا کسی درباره اش چیزی نگفته؟

-ثابت نشده

-:داری میگی از اسلحه ی اون شلیک شده!

-موضوع انگار پیچیده تره ... ولی من همینو تونستم پیدا کنم ... نمیتونم به گزارشات خود سر هنگ در این باره برسم ... انگار محرمانه بایگانی شدن

دستی درون موهایم میکشم و نفسم را در سینه ام حبس می کنم ... نگاهم به چراغ های رنگی آبمیوه فروشی می افتد ... برهان گفت در اسرع وقت آن ها را به بایگانی بر میگردانند. من نگفتم که آن ها برداشته ام. پس باز هم کل ماجرا را تعریف نکرده ... فکر کرده به یک کنجکاو ساده ی من جواب داده و با بر گرداندن آن ها ماجرای سوال پرسیدن من تمام می شود!

-آئین؟

گوشی را بر میدارم : من دیرتر میام وفا

فرصت صحبت کردنی را به او نمیدهم و قطع میکنم. انگار سقف ماشین اجازه ی پرواز کردن افکارم را نمیدهد. پیاده می شوم و کمی دورتا دور قدم میزنم ... برهان باز هم کامل حرف نزد ... با حساب چیزی که وفا پیدا کرده باز هم حرف هایش کامل نیست ... باز هم قانع نمیشوم و چیزی در ذهنم مدام میگوید او باید از این ماجرا خبر داشته باشد ... که اگر خبر داشته باشد، حتی باید زودتر از اینها، در زمان کار روی پرونده ی پلیس کشی ها، این موضوع را رو می کرد!

این سکوت برهان در ذهنم بولد می شود ... بزرگ می شود ... یک بادکنک پر از آب می شود...

در کنار در ماشین می ایستم و به جایی در نزدیکی روشنایی چراغ بزرگ خیابان خیره می شوم ... اگر برهان بعد از حرف های من به سراغ آن پرونده ها برود ...

سریع سوار میشوم ... صدای سایش لاستیک ها را روی آسفالت می شنوم و بیشتر گاز می دهم!

پیچ ورودی کوچه را تند داخل میایم. در کناره ی جدولها، از زیر شاخ و برگ درختان ماشینش را که میبینم، ترمز را میفشارم تا جلوتر نروم. چراغ ها را خاموش و دو دستم را دور فرمان محکم، حلقه می کنم.

اگر برهان بعد از حرف های من به سراغ آن ها بیاید، یعنی نگران نبود آن هاست! یعنی قرار نبوده که کسی از آنها خبر دار شود ... یعنی ممکن است اتفاقی آن ها ندیده باشد!

فشار دستم روی فرمان بیشتر می شود و او از خانه ی پدری اش که دیگر درون آن پا نگذاشته بود، بیرون می آید!

در را محکم به هم میزنند و به طرف ماشینش میرود ... درش را باز می کند و به جای اینکه سوار شود، کمی دور می شود و درش را محکم بهم می کوبد ... خودش را به در ماشین می چسباند و چند بار مشتش را روی سقف آن می کوبد ... بی قراریش کاملاً مشخص است ... اینکه کلافه است را راحت می توانم در ماشین، از پس شاخ و برگ های به زمین رسیده ی درختان روبه رویم، ببینم.

چند لحظه سرش را روی دستانش لایه ی سقف ماشین، میگذارد و به همان حال می ماند ... سرانجام سوار میشود و رد لاستیک هایش را روی آسفالت به جای میگذارد.

همانجا می مانم ... رفتار و حرکاتش را نمی توانم هضم کنم ... حرف هایش را نمی توانم تحلیل کنم ... ذهنش را نمی توانم بخوانم ... چرا بعد از این همه سال حل معما و پیدا کردن مجرمین با یک حدس و گمان ... الان نمیتوام بفهمم برهان چه کرده و الان چه میخواهد!

مشتم را روی فرمان می کوبم و نفسم را محکم بیرون میدهم ... چه در ذهنت میگذرد که حتی حرف های رفاقتی هم جوابگو نبود!

کلید می اندازم و در را باز می کنم ... صدای آرام تلویزیون به گوش می رسد. راه رو را میپیچم و کلید ها را روی میز کنسول رها می کنم. به پشت کاناپه ای میرسم که روبه رویش وفا نشسته و مشغول تخمه شکستن است. نگاهم را بین او و تلویزیون رد و بدل می کنم، یک فیلم اکشن! گوشه ی لبم بالا میرود ... یک خانواده ی پلیسی، مگر چیزی به جز فیلم اکشن هم می پسندند؟!

کتم را روی پشتی مبل در کنارش می اندازم که شانه هایش بالا می پرند و صدای خفه ای از گلویش بیرون می آید.

-هع! ترسیدم! چه بی سروصدا میای تو!

لبخندی می زنم و به فیلمی که میدید اشاره می کنم.

-جالبه!

بشقاب تخمه را روی میز میگذارد و بلند می شود : خیلی ...

کتم را به دست میگیرد و به اتاق می رود ... دست و صورتم را که میشویم حس می کنم لباس هایم در تنم سنگینی می کنند ... در ورودی اتاق میبینمش که مثل همیشه موهای پف دارش را به یک طرف شانه زده و بلوزی سفید رنگ با سر شانه هایی گشاد به تن کرده که به شلوار کوتاه و مشکی رنگ جذبخ خیلی می آید!

دست پیش می برم و به طرف خودم میکشمش ... چیزی نمی گوید و او هم مرا در بر میگیرد ... عطر موهایش را نفس میکشم و با بستن چشم هایم تمام چیزهایی که در حال له کردن ذهنم بودند را کنار می زنم ... نمیخواهم به آن ها فکر کنم ... نمیخواهم با محاسبات و دودوتا چهارتایی که جوابی برایش نمی یابم خودم را درگیر و خلع او را هم تنگ کنم ... دست هایم بیشتر دور شانه اش میپیچند و خودش را کمی بالا میکشد و سرش را به گوشم میرساند ...

-خوبی؟

حتی صدای آرامش هم به این ذهن آشفته ام کمک می کند تا آرام شود ...

-:الان خیلی

نرم میخندد : غذا نمیخوری؟

-:الان نه!

-خسته ای خب...!

دستم را در موهایش پیچ و تاب میدهم : آگه انقدر حرف نزنی خستگیم در میره!

-همیشه خب ... من آگه حرف نزنم نمیدونم باید چیکار کنم!

من هم خنده ام میگیرد ... چانه ام را روی شانه اش میگذارم ...

-:خب حرف بزن

-اوووم ... اون چیزی که پشت تلفن گفتم...

-:نه! درباره ی اون حرف نزن

-چرا؟

-:میشه الان از اون بخش پلیسی و کنجکاو ذهنت استفاده نکنی؟

از خنده اش نفس گرمش را کنار گوشم حس می کنم ...

-باشه ... امروز رفتم برای عطیه همون دستبند رو خریدم

همانطور که چانه ام روی شانه اش فیکس شده، سرم را تکان میدهم ...

-:خوبه

-برای ساحل هم به پیرهن گرفتم ... خیلی منتظر موند بابابیش بیاد تو تنش ببینه، ولی خوابش گرفت

دخترک کوچکم ... هنوز هم نصفه و نیمه پدرش را دارد ...

-حتما قشنگه

خودش را کمی عقب می کشد و صورتش را روبه روی صورتم میگیرد ...

-بیا برو لباستو عوض کن تا منم غذا رو آماده کنم ... منم هنوز شام نخوردم گرسنه امه!

حوله را مثل همیشه و بی توجه به چشم غره های وفا روی دسته ی صندلی میگذارم و پشت میزی مینشینم که ساحل در آن طرفش در حال چرت زدن است. وفا استکان های چای را روی میز میگذارد و لیوان شیر را بین دست های ساحل جای میدهد که هر لحظه احساس می کنم سرش درون بشقاب می افتد!

برایش لقمه میگیرم :بخور بابایی، دیرت میشه

لقمه را میگیرد و در گوشه ی لپش میگذارد : امروز مدرسه تعطیله...

خمیازه ای میکشد و من به وفا نگاه می کنم که او هم مثل همیشه برای راه انداختن سریع کار هایش، لباس فرمش را زودتر از بقیه نبوشیده.

-:چرا؟

کمی چای شیرین روی لقمه ی پنیرش میگیرد : امروز پنجشنبه ست ... منم مرخصی گرفتم

سری تکان میدهم : چرا؟

ظرف سرشیری که دوست دارم را جلو میکشد و اشاره میدهد که بخورم : چون فردا جشنه ، گفتم امروز با ساحل بریم پیش عزیز و عطیه جون که کمکشون کنیم!

این حرف را خطاب به ساحل میزند تا شاید این خواب آلودگی از سرش بپرد ... ولی او همچنان مثل یک گربه ی خپل در صندلی جمع شده و بین هر لقمه اش چرت میزند!

چیزی نمی گویم و ذهنم پی مراسم فردا و اتفاقات دیشب به دنبال راهی برای نجات می گردد.

چیزی که دیشب دیدم و شنیدم خیلی مهم است و عطیه برای من مهم تر ... او برای من نه یک برادر زاده بلکه مثل دختر بزرگتری ست که سالها داشته ام و الان قرار است زندگی مشترکش را با کسی آغاز کند که سالها کار و بزرگ شدنش را به چشم دیده ام ...

نفس عمیقی میکشم و تصمیمی در ذهنم میگیرم. باید طبق همین تصمیم پیش بروم. باید امروز هرچه در ذهنم است را خاموش و بقیه ی کارها را به شنبه موکول کنم!

باقی مانده ی چایم را سر میکشم و بلند می شوم.

-:زودتر آماده بشید تا سرراه...

وفا به میان حرفم می آید : نه، تو برو ... تا من یکم جمع و جور کنم طول میکشه ... خودمون میریم

نفسم را بیرون میدهم : پس حتما با آژانس برید

لبخندی میزند و سری تکان میدهد ... به اتاق بر میگردم و گوشی ام را از روی میز آرایش بر میدارم و در جیبم میگذارم. از اتاق که بر میگردم، وفا آشپزخانه را بیخیال میشود و کتی که رو مبیل گذاشته ام را بر میدارد و به طرفم میگیرد تا بپوشم. دست هایم را که درون آستین های کت میبرم از سر شانه تا نزدیکی آرنجم را دستی میکشد و کت را صاف می کند...

-شب خونه ی آقاچون می مونیم ... بیا اونجا

سری تکان می دهم و از گوشه ی چشم میبینم که ساحل سرش را روی میز گذاشته و خوابش برده!

سر جلو میبرم و پیشانیاش را میبوسم.

-: مواظب خودتون باشید.

انگشتم را روی دستگاه میگذارم و بعد از خواندن اثر انگشتم در شیشه ای باز میشود و داخل میروم. امروز از آن پنجشنبه های خلوت مخزن است. نگاهم به میز خالی امیرعلی می افتد و یادم می آید خودم گفته بودم که نیاید. جواب سلام بقیه را میدهم و موقع رد شدن از کنار اتاق برهان، چشم از او بر میدارم. بلند می شود و با لبخند احترامی میگذارد. پشت میزم جای میگیرم و گزارشات را مرور میکنم. هنوز چند صفحه بیشتر نخوانده ام که خودش داخل می آید. -وقت هست جناب سر هنگ؟

نگاهش می کنم که امروز سروحال تر به نظر میرسد ... انگار من از او فکری ترم!

به صندلی نزدیک میز اشاره می کنم : حتما

مینشیند و دو پاکت با مهر آزمایشگاه را روی میز میگذارد و بعد یکی از برگه های معروف حکم جلب را.

-تایید شد که خون موجود روی لبه ی اون جدول مربوط به مقتوله بوده ...

به پاکت بعدی اشاره می کند : اینم اون خورده شیشه هایی که توی سرش پیدا شده، همون چراغ حباب دار فضای سبز!

پاکت ها را در دستم جابجا می کنم و نگاهی به آن ها می اندازم ...

-پس دختره از پنجره ی اتاق خودش افتاده پایین!

-پرتش کرده! باید بریم بگیریمش

برگه ی حکم جلب را جلو میکشد : امضا لطفا

میخوانم و امضایش می کنم.

-:از کجا میخواستید پیداش کنید؟

-پاتوقاشو بلدیم ... زیاد نمیتونه پنهون بشه

سرم را به یک طرف تکان میدهم و او بلند می شود.

-امری نیست؟

-:موفق باشید!

بیرون می رود و من دوباره در افکارم غرق می شوم ... نمیدانم این ذهن تا قبل از این چطور چند پرونده را با هم مدیریت میکرد که حالا اینطور روی این قضیه کلید کرده و رها نمی شود!

جوابش را خود ذهنم میدهد ... این برهان است ... کم کسی نیست ... برهان، رفیق و همکار سال های سال و حالا یک چیزی در باره ی او و گذشته اش مخفی مانده و رو نمیشود!

چیزی که مرا به او و رفتارهایش مشکوک کرده ...!

حرف های دیشب وفا در ذهنم تداعی می شوند ... تیری که مادرش را در آن درگیری دزد و پلیسی کشته، از اسلحه ی یک پلیس شلیک شده ... اسلحه ی سر هنگ مظفری ... چیزی در این مورد در روزنامه ها نوشته نشده بود ... حتی اسمی برده نشده بود ... همه چیز در هاله ای از ابهام و شک پنهان مانده بود ... در بین درگیری تن به تن او و یکی از دزد ها، در نهایت تیری رها شده و بر قلب مادر برهان می نشیند ... همه این را قبول دارند ... ولی پلیس انکار کرده و دزد بر گردن پلیس انداخته ... روزنامه ها هم پیاز داغش را زیاد کرده اند! مهم تر از همه بیان نشدن این موضوع در پرونده ی سر هنگ مظفری و بایگانی محرمانه ی آن هاست!

بلند می شوم و کتی که هنوز از تن خارج نکرده را در تنم مرتب می کنم. سوئیچ را از جیبم بیرون میکشم و در مشتم میفشارم. اصغری را در جلوی در میبینم که احترامی میگذارد.

-: من میرم ناحیه ... خبری بود زنگ بزن

-بله قربان

چند دقیقه ی بعد در ماشین جای میگیرم و بعد به طرف ناحیه حرکت میکنم. تنها کسی که میتواند جواب این سوال ها را بدهد، فقط سرهنگ پیران است و بس!

دو خیابان را که رد می کنم به درون کوچه پس کوچه هایی می افتم که هم چند خیابان دیگر را نزدیک تر کند و هم از دست ترافیک فرار کنم.

سرعم را بیشتر می کنم ، انگار اینطور زودتر به چیزی که میخواهم میرسم!

جلوی در ورودی ساختمان ناحیه، کارتم را به سرباز جلوی در نشان میدهم تا اهرم راه بند جلوی در را بالا ببرد و اجازه ی ورود بدهد. در گوشه ای ماشین را پارک و به طرف ساختمان پا تند می کنم.

طبقه ی دوم ، جایی که فلش فرماندهی خورده را دنبال می کنم و در انتهای آن، مهدوی روبه رویم بلند می شود و پا می چسباند.

-:جناب سرهنگ هستن؟

-بله قربان، بفرمایید

خودش زود تر به کنار در میرسد و با دو ضربه ای که به در میزند، آن را باز می کند و در همان کنار در آمدن مرا خبر میدهد.

-جناب سرهنگ نواب تشریف آوردن قربان

چیزی از سرهنگ نمی شنوم، خودم از جلوی مهدوی عبور می کنم و داخل اتاق بزرگ و ریاستی او میروم. مهدوی در را میندود و من بعد از گذاشتن احترامی، جلو تر میروم.

-خوش اومدی ... بیا بشین

روی صندلی های بزرگ و مشکی رنگی که کنار میزش قرار دارد، می نشینم و دستانم را در جلوی شکم در هم قلاب میکنم.

سرهنگ بلند می شود و از چای سازی که همیشه گوشه ی دفترش روشن است و آماده به خدمت، دو فنجان سفید رنگ و بی نقش و نگار را پر از چای سیاه شده ی چای ساز می کند و بعد روبه روی من مینشیند.

-از این ورا

سعی می کنم از همین الان رُک حرف بزنم تا رُک حرف بشنوم.

-:حرف داشتم باهاتون

تک خنده ای می کند : همون ... تو که آدم سر زدن به کسی نیستی!

حق دارد ... حداقل باید یکی دو باری که احمد گفت بعد از رفتن خانومش، تنها شده و با او سری به خانه اشان بزنم را باید گوش می کردم و می رفتم. ولی مثل همیشه کار بهترین بهانه بوده و است!

-:شرمنده ... کمی اوضاع کاری...

-میدونم ... سرت شلوغه

فنجان چای را به دستم میدهد و تشکری زیر لب می کنم.

-همه چیز خوبه؟

بی هوا می پرسم : همه چیز؟

-کار، خونه، زندگی

آهایی زیر لب میگویم : آره، خدارو شکر خوبه

خنده ی کوتاهی می کند : مثل اینکه اون سر خیلی شلوغ تر از این حرفاست ... بگو ببینم چی شده

انگشتم را دور لبه ی فنجان میچرخانم و در آخر آن را روی میز میگذارم.

باز هم درگیر مقدمه چینی میشوم ... چیزی که هرگز یادش نمیگیرم.

-چند روز پیش ... به تیکه از گزارشات پرونده های کاری سرهنگ مظفری رو اتفاقی پیدا کردم

نگاهش از شروع شاید بی ربطم، رنگ تعجب میگیرد ...

-اتفاقی؟

سری تکان میدهم : آره، اتفاقی ... تو روند کار اون قتل های سریالی، بین بقیه پرونده ها نبودن ... ولی وقتی پیداشون کردم...

-مربوط به چی میشدن؟

-سرقت از یه طلافروشی

انگار به او شلیک می کنم! شانه هایش تکان میخورند و برای لحظه ای نفس نمی کشد که با بازدم عمیقی تمام هوای درون ریه هایش را بیرون میدهد.

-پس سروان شکبیا دیروز بی دلیل اجازه ی ورود به بخشی از سایت رو نمیخواست!

با این حرف از عذاب وجدان کار پنهانی که فکر می کردم وفا انجام داده، خلاصم می کند!

-بله ... راستش این چند روز خیلی گشتم، ولی آخرش جواب قطعی رو پیدا نکردم! انگار جوابش جایی به جز مغز شما نیست!

-جواب چی؟

-اینکه بالاخره کی و چی باعث مرگ مادر برهان شده!

-اینو چرا از خودش نمی پرسی؟

باید چه بگویم؟ بگویم پرسیدم و چیزی دستگیرم نشد ... باید بگویم پرسیدم و جواب درست و حسابی نگرفتم ... باید بگویم پرسیدم و نتیجه اش چیزی به جز شک نشد؟!

-جدس زدم شاید حرف زدن از گذشته و مادرش، اونم الان که پدرش نیست ... ناراحتش کنه

این بهترین جوابی بود که میشد داد، حداقل در این زمانی که از چیزی مطمئن نیستم.

-یه درگیری معمولی بود با چندتا دزد

-سه تا از شش تا دزد مردن و دو نفر صدمه دیدن و یه زن اون وسط مرده!

-من اونجا نبودم ... ولی از شواهد امر پیداست که اون زن خودش پریده وسط دعوا

دست هایم را روی زانو هایم میگذارم و کمی به جلو خم می شوم : متوجه نمیشم ... چون پریده وسط دعوا باید میمرد؟

نگاهش روی من طولانی می شود ...

-دقیقا چپو میخوای بدونی؟

چیزی که ذهن مشکوکم را از رفیقم دور کند ...

-اینکه دقیقا چه اتفاقی افتاده

-دقیقش اینه که توی اون شلوغی یه زن با بچه اش هم بودن ... هیچکس نمیدونه چرا اون زن وقتی که پلیس همه رو متفرق میکنه، میپره وسط اون درگیری ... ولی طبق حرف هایی که سرهنگ مظفری میگفت، وقتی خواسته اون زنو دور کنه یکی از دزد ها خواسته از فرصت استفاده کنه و اونو گروگان بگیره که با هم درگیر میشن و این بین تیری از اسلحه اش در میره و میخوره به سینه ی اون زن...

همین...؟ همینش را در روزنامه ها هم گفته بودند ... حالا بدون اینکه بگویند چه کسی آن زن را زده ... ولی داستان همین نیست ... چیزی در این بین است که برهان را بعد از سی سال عذاب میدهد.

- پس چرا اسمی از سرهنگ مظفری نبوده؟

کمی میگذرد تا رد لبخند روی لب هایش مینشیند.

-اون تیر سهوی خارج شده ... در بین درگیری ... چیکار باید میکردن؟

بلند می شوم : ممنون از وقتی که گذاشتین

احترام دیگری میگذارم و اتاق را ترک می کنم!

راه پله را می پیچم و کناره ی کتم را صاف می کنم. از کنار یک بنر که از آموزه های نظامی می گوید، عبور می کنم و قدم هایم را در سالن بلند تر بر میدارم تا زودتر در محیط بیرون هوایی بخورم ... سرم پایین است و بی توجه به اطراف ، فقط حرف های سرهنگ پیران در ذهنم رژه میروند ... از کنار چند مرد عبور میکنم که صدایی از پشت سر باعث می شود، بایستم.

-سرهنگ نواب؟

می ایستم و سرم را آرام بالا میگیرم ... صدا برایم آشناست، ولی تمام امیدم را خرج می کنم که او نباشد!

به همان آرامی روبه عقب میچرخم ... حیف از آن همه امید که خرج کردم!

همراه دو نفر دیگر است ... به نیم رخ ایستاده و وقتی مرا میبیند که به طرفش برگشته ام، کامل روبه رویم می ایستد ... لبخندی رفته رفته تمام صورتش را پر می کند که کمی گوشه ی لب مرا بالا میبرد!

دو قدم جلو میروم و با احترام دو نفری که کنارش ایستاده اند، من هم به ناچار برای داشتن یک قُپه بیشتری که در روی سرشانه اش دارد، احترام میگذارم.

-از اینورا نواب؟

لب زیرینم را به دهان میکشم ... تنها کسی که به من میگفت نواب، دکتر بود که بعد از رفتنش خبری از او ندارم ... البته باز هم بی مرامی از من است!

-پیه کاری داشتم

یک قدم جلو تر می آید ... از من کوتاه تر است و جدیدا کمی هم شکم آورده که در آن لباس های فرم سبزش به خوبی پیداست ... کار پشت میزی تنبلش کرده!

-بله ... مارو که قابل نمیدونی! همه ی کارات پیش سرهنگ پیرانه

حتی در تمام دوران دانشجویی هم از او بیزار بودم! از اوایی که خوب بلد بود از موقعیت و لباسش سوءاستفاده کند ... از اوایی که درجه های سرشانه اش واقعی نبود ... لایقشان نبود ... از اوایی که دمش را به دم پارتی های دم کلفتش گره زده بود و خرش خوب میرفت! برای همین هم بود که آن روز در کمتر از یک ساعت برگه ی اجازه ی ملاقاتی با آن زندانیان را گرفت و مارا به پرویز برگ بیدی رساند ... اگر کس دیگری بود حتما یک تشکر درست و حسابی از او میکردم!

-مزاحم نمیشم! از شما به ما رسیده!

گوشه ی لبش را که میخواهد به پوزخند بدل شود ، جمع می کند...

-این چه حرفیه ... ما آشناهای قدیمی هستیم ... راستی اون روز خانمت، سروان شکیبا، تونست با اون زندانی ها ملاقات کنه؟

ای کاش آن یک قپه را نداشت تا با مشتش بر دهانش میزد!

هر چند آن روز وفا، خانم من نبود ... ولی قطعا الان از این موضوع خبر دارد که بیانش می کند و میداند که الان به همین جا برگشته!

-آره ... تونست

کلمه ی ممنون را بر زبان نمیآورم ... هر چند برای بیانش هم تلاشی نمیکنم!

-صحیح ...خب—.

احترامی میگذارم و حرفش را قطع میکنم.

-: با اجازه مرخص میشم جناب سرهنگ ... به مقدار کار دارم ...

حرف در دهانش می ماند و ناچار، سریع دستش را لبه ی کلاهش میگذارد و من از آن دو قدم خفقاں آور ، خلاص می شوم.
پشت چراغ قرمز توقف میکنم و کمی شیشه را پایین میدهم ... هوای خنک دلپذیر مهر ماه بر صورتم مینشیند ... ولی ای کاش کمی هم تمیز تر و آسمان کمی شفاف تر می شد.

نگاهی به چراغ قرمز آویزان شده بر سر چهار راه می کنم که 20 ثانیه بیشتر از آن باقی نمانده ... دنده را جا میزنم و چشم را به شمارش معکوسش میدوزم که روشن شدن صفحه ی گوشی ام را روی داشبورد میبینم و بعد صدایش را میشنوم.
ثانیه های معکوس به ده می رسد و از فرصت استفاده می کنم و تماس را جواب میدهم و روی اسپیکر میزنم.

-: بله؟

صدای برهان کمی بلند است ...

-: الو؟ آنین؟

-: میشنوم برهان

-: صدات نمیداد ...

راه می افتم و همین که در بین دیگر ماشین ها قرار میگیرم، شیشه را بالا میبرم و سروصدا های اضافی اطراف را کم می کنم ...
-: خوب شد؟

-: آره ... ما داریم میریم برای بررسی صحنه ی جرم ... زنگ زدم که ...

-: خونه ی دختره؟

-: آره

-: باشه ... خودمو میبرسونم

قطع می کنم و از چهار راه بعدی که در سر راه است، مسیر را کج می کنم ... راه زیادی تا آنجا در پیش دارم ... تازه اگر به ترافیک سر ظهر نخورم!

جلوی ساختمان که پارک می کنم، با دیدن ماشین سازمان و چند سربازی که جلوی در ایستاده اند، به شلوغی آنجا پی میبرم. جلو میروم و سرباز با شناختنم احترام میگذارد و راه را برای رفتن باز می کند.

-: خیلی مانع کار ساختمون و مردمش نشید

-: چشم قربان

لابی را رد می کنم و جلوی آسانسور، لابی من شیک پوش را میبینم ... با دست اشاره ای میدهم که جلو می آید.

-: سلام جناب سرهنگ، بفرمایید

به جای سلام، سری برایش تکان میدهم و تا آسانسور به پایین برسد، به جلوی در اشاره می کنم : پیش سربازای جلوی در باشید، فقط اهالی ساختمون عبور و مرور کن ... مورد مشکوکی بود، بگید بچه ها خبر بدن

او هم سرش را چند بار بالا و پایین تکان میدهد : بله حتما

در آسانسور روبه رویم باز و مردی از آن خارج می شود. اخم هایش در هم رفته و بی حوصله است.

-: چه خبره اینجا سینا؟

سینا، اسمش به چهره اش نمی خورد، لابی من شیک پوش ...

-: روزبخیر آقای فرخی ... مربوط به خانم مقدسیه

در آسانسور قرار میگیرم و نگاهم را از روی شهریار فرخی که برهان گفته بود کار او نیست، بر نمیدارم ... با چانه ای که جمع می کند و سری که تکان میدهد، میفهمم چندان برای مرگ دختری که مدتی با او بوده، ناراحت نیست!

دکمه ای شش را میزنم و در آسانسور آرام بسته می شود و مهندس فرخی را در آن طرفش به جای میگذارد.

وارد طبقه که میشوم، شلوغی کمی بیشتر است ... باز هم دو سرباز همراه دم در را رد می کنم و داخل میروم ... اصغری با دیدنم احترام میگذارد و برهان با صدای سلام او، به عقب بر میگردد.

نگاهم برای مدت بیشتری در چشمان رنگیش خیره می ماند ... چرا نمی توانم ذهنم را از او دور کنم ... چرا با رفتن به سراغ پرونده هایی که از آن ها گفتم، ذهن آرام گرفته ام را بهم ریخت ... چرا موضوع شلیک اسلحه را پنهان کرده اند؟ یعنی برهان در پی رو کردن آن بوده؟ چا بعد از اینکه سرهنگ مظفری را به قتل رساندند؟

-جناب سرهنگ؟

لبهائیش که تکان میخورند نگاهم از چشمانش گرفته می شود ... نفسم را بیرون میدهم و قدمی جلو میروم.

-شروع کنیم؟

روبه روی جایی که متهم ایستاده، می ایستم ... چهره اش آرام است و موقر ... اصلا به یک قاتل نمیخورد...!

-بله، بفرمایید

برهان پوشه ی درون دستش را باز می کند و به دست اصغری میدهد : یادداشت کن

اینبار مخاطبش متهم است : توضیح بده

برای لحظه ای چشمانش را میبندد و بعد باز می کند ... با من که خیره اش هستم چشم در چشم می شود ... موهای بهم ریخته و کمی فرش را با دست هایی که بهم دستبند شده اند، بالا میزند. چشم های گود رفته اش را از من میگیرد و به برهان میدوزد ... انگار از قبل توجیه شده که شروع به حرف زدن میکند.

-ساعت نزدیک 6 عصر بود ...

مکث می کند ... انگار از همین الان حرف زدن برایش سخت شده ... نفس عمیقی میگیرد و صدایش را صاف می کند ... روبه روی در ورودی می ایستد، که باز است ...

-زنگ زدم، اومدم داخل ... زنگ واحدو زدم ولی باز نکرد ... به گوشیش زنگ زدم گفت پشت بومه

برهان به میان حرف هایش می آید : اینا رو گفتم ... شرح وقایع رو بگو ... چیکار کردی

-پس برای چی منو آوردین اینجا؟

دست هایش را روی سینه در هم قلاب می کند : برای اینکه توضیح بدی برای گزارش پرونده ... وگرنه حالا حالاها زیاد میای اینجا، با قاضی با ...

-کافیه سرگرد...

نگاهم را به متهم میدوزم : ادامه بده

برهان دستی به صورتش می کشد و روی دسته ی مبل مینشیند ...

-رفتم پشت بوم ... روی لبه ی دیوارش نشسته بود، سیگار میکشید ...

چهره اش در هم می شود: همیشه از این کارش بدم می اومد ... بهش گفته بودم نکش ... گفته بودم تو خوبی، ادای بدا رو در نیار ... ولی اون گوش نمی کرد ... پارتی پشت پارتی ... تازه شنیده بودم با این همسایه اشم ریخته رو هم ... منو دور زده بود، منی که گفته بودم عاشقشم!

حالش خوب نیست ... اشک از چشم هایش بیرون می زند و صدایش پر خشم می شود ...

-باهاش حرف زدم ... داد و بیداد کرد ... رفت لبه ی پشت بوم و ایستاد ... گفت یا دست از سرم بردار یا خودمو میدازم پایین ... می گفت منو دوست نداره ... میگفت من مثل اون نیستم ... یکی رو میخواست مثل این همسایه ی الدنگش که پایه ی کارای

مزخرفش باشه... خودشو خم کرد روبه جلو... ترسیدم و گرفتمش... بعدش اومد پایین... گفتم دروغ میگی، تو اینجوری نبودی... گفت بیا بریم تا یه چیزایی رو نشونت بدم تا باور کنی...

دست هایش را از مچ روی چشمانش می کشد و صدای خوردن قطعات آهن دستبند، برای لحظه ای سکوت را در هم می شکند...

-اومدیم توی خونه... پشت سرش اومدم داخل... دومین باری بود که می اومدم...

به کانایه ای که برهان روی دسته اش نشسته، اشاره می کند: همینجا یه پیرهن مردونه بود... نگاهم میخس شد... خندید گفت مال شهریاره!

سرخ می شود و میتوانم مقدار خشمش را از دست های مشت شده اش بفهمم...

به راه روبی که پشت سر مبل قرار دارد، اشاره میکند: از این راه رو رفت طرف اتاق... گفت پشت سرم بیا... رفتم

برهان اشاره می کند و او به طرف اتاق می رود و ما هم به دنبالش راهی میشویم...

نگاهش را دور تا دور اتاق می چرخاند: دقیقا مثل همون روزه

درست است که مثل همان روز باقی مانده، چون نباید چیزی جابجا میشد!

-اومد طرف این کمد... از کشو چندتا عکس آورد بیرون... از خودشو اون مرتیکه...

عکس ها را به خاطر می آورم... چندان عکس های جالبی نبودند!

-میدونم فقط اونا را گرفته بود که باهاشون منو دک کنه... حالم خیلی بد شد... یکیشونو پاره کردم... داد و بیداد کردم، فحش دادم... اونم صداش رفت بالا... خواست بندازم بیرون، نفهمیدم چی شد زدم تو صورتش... یکم ساکت شد... بعد گلدون پشت سرشو برداشت پرت کرد طرفم... جا خالی دادم... باز فحش داد... حرف هایی زد که نمیتونستم تحمل کنم... چند سال عشق منو لگدمال کرد... بد شد، خراب شد... نفرت برای لحظه ای جلوی چشممو گرفت...

به طرف تخت رفت، کمی روبه پنجره متمایل می شود: دستمو انداختم دور گلوش... فشار دادم... کم کم رنگش رفت، به دست و پا زدن افتاد... نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم... عقب رفت، چسبید به پنجره... باز بود، خودشو کشوند طرفش

صدای برهان حرفش را برید: چجوری؟

نفس عمیقی میگیرد و پشت به پنجره که الان بسته است، می ایستد...

-تقریبا اینجوری... کمرش خم شد پایین، فکر نمی کردم بیفته... یادمه گفتم؛ میخوای خودتو بندازی پایین؟ چرا که نه، کمکت می کنم! دستمو دور گردنش بیشتر فشار دادم و بیشتر رفت عقب تا اینکه با سر رفت پایین... چند ثانیه بعد صدای شکستن چیزی اومد و بعد پایینو که نگاه کردم دیدم سرش خورده لبه ی جدول و تگون نمیخوره

لب زیرینم را به دندان می کشم... بقیه اش قابل حدس است... برای اینکه کسی شک نکند، در فضای سبزی که خلوت هم بودم، شبانه جنازه را جلوی ساختمان می کشد و همه چیز را خودکشی جلوه میدهد... احتمالا شکستن گردنش هم به خاطر سروته افتادنش بوده!

کنار همان پنجره مینشیند و دست هایش را روی پیشانی می گذارد و راحت تر گریه می کند... کشتن به خاطر عشق... برهان به خاطر چی در پی پرونده ی قدیمی ست؟ به خاطر عشق به مادرش؟ به چیز دیگری؟

پشت میز نشسته ام که پرونده ای زیر دستم گذاشته می شود. سر بلند می کنم و برهان را می بینم... هنوز لباس هایش مشکی ست... پرونده را بر میدارم و گوشه ی میز می گذارم... احترامی می گذارد تا بیرون برود... در لحظه تصمیم می گیرم، خودکار را بین انگشتانم می چرخانم و صدایش می زنم.

-برهان؟

می ایستد و پرسشی نگاهم میکند... دستم را روبه صندلی نزدیک می گیرم.

-یکم حرف بزنیم

چیزی نمی گوید و نگاهش را بین دست من و صندلی رد و بدل میکند و بعد آرام روی صندلی قرار میگیرد... پایش را روی پای دیگرش می اندازد و منتظر نگاهم می کند ... خب، حالا از کجا شروع کنم؟ حالا که یکباره مغزم تصمیم گرفت و زبانم بیان کرد ... چه بگویم؟

نفسم را بیرون میدهم و کمی خودم را به طرف میز میکشم ... بدون مقدمه چینی که خیلی هم در آن خبره نیستم، حرفم را میزنم.
:-امروز رفتم پیش سرهنگ پیران...

کمی حواسش جمع می شود، منتظر است چیزی راجع به کار بگویم.

:-راجع به اون سرقت طلافروشی ازش سوال پرسیدم ...

کم کم چهره اش در هم میشود ... پاهایش را جابجا می کند و ساعد یک دستش را روی میز میگذارد.

چیزی نمی گوید و مرا بجبور به ادامه ی حرفم میکند.

:-می گفت چیز زیادی یادش نمونده ... ولی گفت گلوله از اسلحه ی کی شیک شده ...

آب دهانش را قورت میدهد : اینو خودمم میدونستم ...!

سعی می کنم لبخندی زورکی بزنم ... جو به وجود آمده را دوست ندارم ...

:-من نمیدونستم!

-چرا از خودم نپرسیدی؟

:-فکر می کردم ناراحتت میکنه

پوزخندی میزند : با بهم زدن این ماجرا بیشتر ناراحتم میکنی!

ابروهایم را بالا میدهم : بهم زدن؟ برهان من میخوام کمکت کنم

می چرخد و تقریبا به میز میچسبد : کمک؟ در چه مورد؟

لبم را به درون دهانم میکشم : اگه میخوای در این باره چیزی پیدا کنی یا هر چیز دیگه ای...

-سرهنگ مظفری مرده آئین!

نگاهش می کنم ... چهره ی جدی اش را بار ها دیده ام ... ولی الان چیز دیگری در ته چهره ی جدی اش میبینم که نمیدانم چیست.

:-فکر کردم میخوای بفهمی چرا این موضوع رو پنهون کردن

-به هزار دلیل که الان خودت میدونی ... اصلا پلیس شدم که بدونم!

متعجب می شوم : فهمیدی؟

دوباره عقب می رود و به صندلی تکیه میدهد : آره ... شاید اگه منم الان مرتکب همچین کاری بشم ترجیح بدم پنهون بشه و بگن سهوی بوده

هر لحظه متعجب تر می شوم : مگه سهوی نبوده؟

لب هایش عصبی کش می آیند : چرا ... بوده گویا!

بلند می شود و من باز صدایش می کنم ...

:-برهان؟

جلوی در می ایستد و نگاهم میکند ...

:-دارم جور دیگه ای فکر می کنم!

آن لبخند لعنتی ای که الان زمانش نیست را بر لب می آورد : بیخیالش شو ... مثل من!

-اگه بیخیالش شده بودی...

-الان شدم ... حالا که بابا نیست دیگه چیزی اهمیت نداره!

نیم خیز می شوم : چرا یه جوری جواب نمیدی که ذهنم آروم بگیره؟

تیر خلاص را به مغزم میزند!

-من که مسئول فکر و ذهن تو نیستم!

نگاهش را به ساعت ایستاده ی گوشه ی سالن دوخت ... از نه و نیم گذشته بود و دو تماسش را بی جواب گذاشته بود.

-وفا مادر؟ چی شد؟ نمیاد؟

سر برگرداند و به عزیز که روبه روی ساعت ایستاده بود، نگاه کرد ...

-نه عزیز ... ما شام بخوریم بهتره، دیر میشه

عزیز ناراحت سری تکان داد و زیر لب شروع به حرف زدن با خودش کرد ...

-این پسر همیشه اینجوری بود ... هر شب هر شب سرش تو اون دفتره و یه ذره به فکر نیست که یکم وقت برای خانواده اش بذاره...!

وفا پشت سرش وارد آشپزخانه شد و سفره ای که عطیه روی میز گذاشته بود را برداشت تا در هال پهن کند...

-اینطوریا هم نیست عزیز ... یکم سرش شلوغه، میاد حالا

جواب عزیز فقط یک نفس عمیق بود و چیزی که زیر لب زمزمه کرد و کسی چیزی نشنید ...

سفره را به هال برد و پهن کرد ... نگاهش به ساحل افتاد که در گوشه ای مشغول چیدن یک سری گل در یک سبد تزئین شده بود ... به دقتی که در چیدن گل های سفید رز و پارچه ای به خرج میداد، لبخندی زد و برای آوردن بقیه ی وسائل به آشپزخانه رفت.

زنگ خانه به صدا در آمد و خوشحال از اینکه اوست به طرف در رفت ... چادری که همیشه روی چوب لباسی جلوی در آویزان بود را برداشت و خودش را به حیاط رساند ... در را که باز کرد و با امیرعلی که مواجه شد، تقریبا انحنای شاد صورتش کج شد و از جلوی در کنار رفت.

امیرعلی اما داخل آمد و اشاره ای به خودش کرد : بد شدم؟

دوباره نگاهی به تیپ اسپرت و ساده ی او کرد.

-نه

-آخه واکنشتون خیلی خوب نبود!

به طرف در خانه راه افتاد : فکر کردم آئینه

-مگه رئیس هنوز نیومده؟

صدای عطیه را جلوی در ورودی خانه، شنید...

-دیگه تو محیط غیر کاری، رئیس بی رئیس ... عموجون!

وفا از تصور اینکه امیرعلی به آئین بگوید عموجون، خنده اش گرفت و با کنار زدن عطیه آن دو را تنها گذاشت تا دسته گلی که امیرعلی پشتش پنهان کرده بود، در دستان عطیه قرار گیرد.

عطیه کمی در را بست و خودش را بین در و چهارچوبش گیر انداخت ...

-که نمیگی عمو جون؟!

دستش را از پشت کمرش بیرون کشید و دسته گل کوچک و خوش رنگ و بو روبه روی صورت او قرار گرفت ...

-جان عطیه قاطی می کنم ... رئیس همیشه رئیسه! تقدیم با عشق!

لبخند زیبایی زد و دسته گل را گرفت : او هوع! از این کارا هم بلدی جناب سروان؟

سرش را جلو برد و کنار گوشش زمزمه کرد : راستش چندتا از این کلیپ عاشقانه ها نگاه کردم تا یاد گرفتم!

خنده اش بیشتر شد و او خوشحال از کنار در عبور کرد و داخل رفت ...

-حالا رئیس چرا هنوز نیومده؟

راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد و دسته گل را درون گلدانی پر از آب گذاشت : نمیدونم ... وفا بهش زنگ زد مثل اینکه کار داره هنوز

کمی در فکر فرو میرود ... دلش میخواست می توانست برود و کمکی بکند ... ولی الان با رفتنش هم بی احترامی می کرد و هم بقیه را نگران.

آنقدر به فکر های مختلف توی سرم جولان میدهم که متوجه دو تماس وفا نمی شوم. گوشی را نگاه می کنم که درصد شارژش روی 12 مانده و مدام آلارم میدهد. انگشتم را روی اسم وفا میکشم و تا میخواد تماس را بر قرار کند، جان باتریش تمام میشود و صفحه ی گوشی سیاه! سری تکان میدهم و گوشی را درون جیب کتم جای میدهم و دسته کلید را از همان جیب بیرون میکشم ... در را باز می کنم و داخل میروم ... آنقدر در تمام این مدت به خانه ی روشن و گرم عادت کرده ام که دیدن لامپ های خاموش و سکوت خانه، دلم به یکباره میگیرد. دستم را به طرف کلید برق نمیبرم. همانطور در تاریکی راه می افتم که به اتاق بروم و بعد از گرفتن دوشی مختصر، سریع خودم را به خانه ی آقا جون برسانم. صدای سائیدن دمپای شلوارم به هم تنها صدایی ست که به گوشم میخورد ... کتم را در بین راه از تن خارج می کنم و همین که میخوام آن را روی دستم بندازم و وارد اتاق شوم، پایم روی چیزی میرود و باعث می شود کمی تعادلم بهم بخورد. یک قدم خودم را عقب میکشم و به زیر پایم نگاه می کنم ... چیزی که زیر پایم حس کردم، نرم بود ... در تاریکی روی تکه ای از فرش که از گوشه ی مبل بیرون زده، چیزی نمیبینم ... دو قدم به راست بر میدارم و آباژور بین دو مبل را روشن میکنم ... نوری نارنجی رنگ همه جا را پر می کند ... سر می چرخانم و نگاهم روی عروسک دوقلوی ساحل، که روی سرامیک های سفید افتاده، خیره می ماند ... دست میبرم و بلندشان می کنم ... دست هایشان را در هم قفل کرده ... به چهره ی خندانیشان نگاه می کنم و با رنگ موی هویچی عروسک دختر، دلم برای دخترک بورم تنگ میشود ... دختری که الان اصلا به پدر و مادرش شبیه نیست ... درواقع شبیه کسی ست که دیگر وجود ندارد ...

نفسم را بیرون میدهم و عروسک ها را به طرف مبلی که سمت راستم است پرت می کنم، تا روی آن قرار بگیرند ... دستم به کنار بدنم کشیده می شود و عروسک ها در هوا معلق می مانند و دست هایشان از هم باز می شود و در نهایت هر کدام به گوشه ای از مبل می افتند ... چشم میگیرم از آن ها و همین که به قدم پیش میگذارم چیزی در ذهنم ، مثل افتادن یک سکه، صدا میدهد ... صدا بیشتر و بیشتر می شود و انگار چند کلید مدام به هم برخورد می کنند و در نهایت چیزی مثل یک دسته کلید جفت در جلوی چشم هایم نقش مینندد ... در ثانیه چشم میندلم و سعی می کنم باز هم آن را به یاد بیاورم ... دسته کلیدی که در هاله ای از نور نارنجی رنگ خانه، در ذهنم گم می شود و فقط تصویری از یک قلب نصفه و نیمه را جلوی چشمانم می کشاند ... صدای وز وز در گوش هایم زیاد می شود ... می چرخم و کت از دستم می افتد ... از رفتن به اتاق پشیمان می شوم ... بر میگردم و روی همان مبل خودم را رها می کنم ... دست پیش میبرم و دو عروسک را از دو گوشه ی مبل بر میدارم و جلوی چشمانم میگیرم ... به چشم های مشکیشان خیره می شوم ... چه چیزی را میخواهند به یاد من بیاورند ... یک دسته کلید نصفه؟ دسته کلیدی که یک جایی و در دست های کسی دیده ام ... سرم را به پشتی مبل تکان میدهم و پلک روی هم میگذارم ... شاید استراحت چند دقیقه ای به این شکل آرام کند ... دست هایم عروسک ها را در مشت میفشارند ... دستانی ظریف و کشیده در جلوی چشمانم نقش مینندد ... دست دور یک کیف پیچیده ... چیزی در بین انگشتانش تاب میخورد ... صدای برخورد چند کلید به وز وز گوشم اضافه می شود ... دسته کلید قلب نصفه و نیمه از بین انگشتان لیز میخورد و بیرون می آید ... دسته کلید آشناست، میشناسمش ... لنگه اش را دیده ام ... آن قلب نصفه ی دیگر را ... در باغچه ی ستاد اصفهان، آنجایی که جنازه ی مهماندوست پیدا شد و آن دسته کلید بدون اثر انگشت در بین دیگر مدرک ها ماند ... چشم هایم را محکم روی هم فشار میدهم ... دست های کشیده ی زنی دوباره جلوی چشمم پیدا می شوند ... دستش دور دسته کلید حلقه میشود و حلقه ی درون دستش را میبینم ، حلقه ی مریم است!

به یک باره چشم باز می کنم و خودم را روبه جلو میکشم ... نفس نفس میزنم و انگار از یک دوی ماراتون برگشته ام ... یادم آمد، دسته کلیدی که در روز بستری شدن ساحل در بیمارستان در بین دست های مریم دیده بودم، درست نصفه ی همانی ست که در باغچه ی ستاد اصفهان جا مانده بود و اثر انگشتی رویش نبود تا مشخص کند متعلق به چه کسی ست!

دستی به صورتم میکشم و با چند نفس عمیق ، کمی خودم را آرام میکنم ... عروسک های به جای مانده در دستم را روی میز می اندازم و بلند می شوم ... دسته کلید هایی که جفت هستند ... یک لنگه اش در دست های مریم و لنگه ی دیگرش ... لنگه ی دیگرش باید در دست برهان باشد!

در کنار همین مبلی که انگار قرار نیست مرا امشب رها کند ، می ایستم ... اگر لنگه ی دسته کلید باید در دست های برهان باشد، پس در باغچه ی ستاد اصفهان چه میکرد؟ آن هم درست در چند متری جسد؟

باز هم نفس کم می آورم ... چشم میبندم و دستم را مشت می کنم و چندبار به پیشانیم میزنم ... آن زمان برهان همراهان نبود ... دو روز بعدش جشن عقد آنها بود، درست مثل فردا که جشن عقد عطیه است ... فشار ناخن هایم را در کف دستم زیاد می کنم ... هرچقدر در به یادآوری اسم ها کند باشم، ذهنم در این سالها در به یادآوری اتفاقات قوی شده ... یادم می آید که روز قبلش برهان تهران نبود ... گفت به کاشان رفته برای آوردن لباس عروس!

درست در همان شب مهماندوست در ستاد اصفهان کشته شد!

چشم باز می کنم و قلبم را چنگ میزنم ... با به هم چسبیدن این اتفاقات قرار است چه چیزی به دست بیاورم ... قرار است تا کجا پیش رود این ذهنم؟!

قفسه ی سینه ام را می فشارم ... به آشپزخانه میروم و لیوانی که در جایگاه آبسردکن یخچال است را پر از آب میکنم و یک نفس سر میکشم ... سردیش در جانم مینشیند و کمی حالم را روبه راه می کند ... به طرف کانتر قدمی بر میدارم و لیوان را روی لبه اش میگذارم و دست بی حس شده ام نمیتواند آن را نگه دارد و به زمین می افتد و تکه تکه می شود ... نگاهم را پایین میدورم ... به تکه هایی از لیوان شکسته ... به جایی در زیر کابینت های مخفی شده در آن طرف کانتر ... صدایی در ذهنم میپیچد ... چیزی در خاطرم زنده می شود ... انگار برهان است که در این زیر به دنبال چیزی میگردد ...

(-: زیر میز من دنبال چیزی میگردد؟)

نه، فکر می کردم هنوزم مثل قبل آدامس نعنایی داری!)

آدامس نعنایی ... چیزی که یک بسته ی چهارتایی اش را در ماشین سرهنگ مظفری پیدا کرده بودیم!

دستم دور تکه شیشه شکسته ای از لیوان روی کانتر مشت می شود ... سوزش برشی که کف دستم میدهد ، اشک به چشمم می آورد ... ذهنم بی رحمانه اتفاقات را در کنار هم ردیف می کند!

وقتی وارد اتاق شدم و در پی دفتر خاطرات یاسر سلیمانی، روی میز را نگاه کردم و بعد آن را روی قفسه ی فایل ها دیدم ... قبل از من برهان در اتاق مانده بود ... آن برگه های کنده شده از دفتر خاطرات را همان موقع برداشته بود!

خاطراتی از سرقت طلافروشی ... سرقتی که مادر برهان را برای همیشه از او گرفت ... توسط شلیکی از یک پلیس! بخشی از پرونده هایی که نام تمام قربانیان حاضر در آن سرقت را در آن ذکر کرده بود!

الان که سطر به سطر آن واضح در جلوی چشمانم نقش بسته، میفهمم که همه ی قربانیان در عملیات آن سرقت طلافروشی حضور داشتند ... جایی که مادر برهان کشته شد!

دستم را شل می کنم و شیشه از بین دستم می افتد و خون روی کانتر را می پوشاند ... چشمانم از هاله ی اشک تیره شده و خون را شفاف میبینم که به طرف زیرگلدانی کوچکی با طرح سنتی می رود و آبی آن را رنگین میکند ...

صدای امیرعلی در سرم اکو می شود ... درست انگار در همان راه روی طبقه ی دوم سازمان هستیم و او دارد حرف میزند و نظرش را بیان میکند ...

(-رئیس یه چیزی که خیلی جالبه، سر عن عمل قاتله!

-: سرعت عملش؟

-آره ... تو فیلم دوربینای مدار بسته، با اینکه خوب قاتلو نشون نداده، ولی حداکثر زمانی که دوربینا فیلم برداری کردن، زیر شصت ثانیه بوده!)

زیر شصت ثانیه ... سرعت عمل برهان در تیراندازی همیشه قابل تحسین بوده ... آخرین باری که با هم به سالن تیراندازی رفتیم تمام فشنگ هایش را در کمتر از یک دقیقه در دل سیبل خالی کرد ...

دست بریده شده ام را مشت می کنم و از جایی مثل ته دل، ته حنجره ، با تمام قوا فریاد میزنم ... فریاد میزنم و دست مشت شده ام را به گلدان کنارم میزنم و آن را از روی کانتر پایین می اندازم ... صدای شکستنش در صدای فریاد دومم گم می شود ...

از آشپزخانه بیرون می آیم ... به طرف همان مبل میپیچم و آرنج دست زخمی ام را رویش قرار میدهم ... در نور نارنجی رنگ خانه ، قطره های خون را روی سرامیک های سفید میبینم ... نباید اینطور شود ... نباید برهان ربطی به این ماجرا ها داشته باشد ... نباید این اتفاقات درست در کنار هم قرار بگیرند ... این قاتل لعنتی، نباید برهان باشد!

ولی ذهن بی رحم من باز هم پیش میرود ... آنقدر به سرامیک های سفید خیره می شوم که انگار از دل آن ها به آن روز در کنار در ویلای پاشا میرسم ... به روزی که با شلوغ شدن اوضاع برهان را ندیدم ... به روزی که بعد از افتادن پاشا در پایین پایم، برهان از جایی در پشت یکی از ساختمان ها پیدا شد!

چشم هایم را از سرامیک های سفید رنگ، بیرون میکشم ... چشم روی هم میگذارم و تمام وجودم پر از بی تابی میشود که نمیدانم باید با آن چه کنم ... سوزش دست، نفسی که به شماره افتاده و سینه ای که تیر میکشد ... هوش و حواسم را از خودم و اطرافم گرفته ... احساس نابودی می کنم ... احساس کسی که نه تنها رفیقش را از دست داده ... بلکه از همان رودست هم خورده ... چهره ی برهان یک دم از جلوی چشمانم دور نمی شود ... نگاه جدی اش ، چشمان رنگ گرفته اش ، خنده هایش ... و تمام همراه بودن هایش در تمام لحظاتی که در پی قاتلی میگشتیم که حتی هویتش مشخص نبود و او خونسرد به کارش ادامه داده! برای چه چیزی؟ برای مادری که سی سال پیش در یک حادثه، در دل شهر ، جان میدهد؟ نه این منصفانه نیست ... حداقل بازیچه شدن من منصفانه نیست! این بلا نباید سر من بیاید ... من نباید رفیقی مثل برهان را از دست بدهم!

وجودم مثل بمب ساعتی شده که دیگر چیزی تا انفجارش نمانده ... میچرخم و ساعد دستم را به آباژور پشت سرم میزنم ... انگار هرچقدر فریاد بزنم، این حجم از درد پیچیده در وجودم ، کم نمی شود.

-نه!!!! نه! نه! نه!

آباژور به میز وسط مبل بر خورد می کند و با صدای بدی که میدهد، سرنگون می شود و خانه در تاریکی فرو می رود ...

صدای دینگ دینگ در سرم میپیچد و بعد صدای نازک زنی که دکتر عزتی را به اورژانس فرامیخواند ...

آرام چشم باز می کنم و اولین چیزی که میبینم، حجمی پیچیده در یک چادر مشکی ست که روی صندلی ای در کنارم نشسته . کمی خودم را تکان میدهم و احساس می کنم از سرمایی که وجودم را در بر گرفته، بدنم بی حس و سفت شده. دستم را به کف تشک تکیه میدهم تا بلند شوم، ولی دردی که در کف دستم میپیچد باعث می شود آخی زیر لب بگویم و دوباره روی تخت دراز بکشم.

-آئین؟

صدای آرامش را میشنوم و بعد خودش را بالای سرم میبینم ... چشم هایش کمی قرمز است، ولی همچنان همان وفاست، با همان لبخند.

-خوبی؟

نفس عمیقی میکشم که ریه ام کمی می سوزد ... چرا الان من و او در جایی مثل یکی از اتاق های اورژانسیم؟

-چی شده؟

از صدای خودم متعجب میشوم ... گرفته و خشدار ... انگار اصلا صدای من نیست.

نگاهش رنگ تعجب میگیرد : مگه یادت نیست؟

سرم را کمی روبه عقب میگیرم و نگاهم پی قطره های آخر سرم میرود ... دستی که با بانداژ سنگین شده را بلند می کنم و روی پیشانیم میگذارم ... چرا، یادم آمد ... مگر می شود فراموش کرد، مگر می شود تمام چیز هایی که دیشب مثل ک فیلم در جلوی چشم هایم رژه رفتند را فراموش کنم ، که ای کاش می شد ... ای کاش میشد، وقتی امروز صبح چشم باز می کنم، تمام دیشب را کابوسی بیش ندانم ... ولی نمی شود، حرف های وفا هم آن واقعیت تلخ را به رخ میکشند.

-چرا اومدیم بیمارستان؟

لبه ی تخت می نشیند ، دستم را از روی پیشانیم بلند و به چشم هایم نگاه می کند ...

-خیلی ترسوندیم ... اومدم خونه وحشت کردم، چی شده؟ دزد اومده بود؟

ابروهایم را بالا میدهم : دزد؟

-خونه بهم ریخته بود ... تو هم که دست چاک خورده و خونی افتاده بودی رو میل ... هرچقدر صدات زدم جواب ندادی ...

روی دست سالم بلند می شوم و می نشینم ... سرگیجه ی کمی را حس می کنم ...

-:اینقدر حالم بد بود؟

اشک در چشم هایش حلقه میندود ... لب زیرینش را به دهان میگیرد تا گریه نکند ...

-ترسیدم آئین ... حس می کردم نبض نداری!

دستی که سرم به آن وصل است را روی دستش که تکیه گاه بدنش روی تخت شده، میگذارم ... با صدایی که به زور شنیده می شود، سعی می کنم چیزی بگویم که در این اوضاع ناآرام خودم، او را آرام کند.

-:چیزی نیست ... ببین، خوبم ... چیزی نشده

سری که پایین انداخته و به دست هایمان خیره شده را تکان میدهد ... صدای کشیده شدن گیره های پرده ی اتاقک به گوش می رسد و بعد زنی وارد می شود. وفا کنار می رود و دست زن بند سرم می شود برای جدا کردنش.

-سردرد، سرگیجه، حالت تهوع، احساس درد و سوزش در قفسه سینه ... هیچکدومو ندارین؟

چسبی را روی جای سرم میزند و منتظر جواب، نگاه میکند.

-:نه، ندارم

چیز دیگری نمی گوید و می رود ... وفا هم پشت سر او خارج می شود.

-میرم پذیرش

در را باز می کند و کنار می ماند تا من اول وارد شوم. لبخند کم جانی میزنم و داخل میروم. روبه روی آینه ی قدی جلو در به خودم خیره می شوم ... فکر کنم بار سومی ست که خودم را اینگونه، با حال زار میبینم ... پیراهنی خونی و چروک که روی شلوارم افتاده و دستی باندپیچی شده و موهایی آشفته ... وفا از پشت سرم رد می شود و به طرف آشپزخانه می رود.

-یه آب به صورتت بزن بیا یه چیزی بخور ... رنگت پریده

میفهم ناراحت و عصبی ست ... ولی این اخلاقتش را دوست دارم که آدم را سوال پیچ نمی کند ... صبر می کند تا به وقتش همه چیز را بفهمد.

-:دیگه اونقدر احمق سوسول نیستم!

فقط نگاهم می کند و بعد به دستم اشاره میکند ...

-نباید آب بهش بخوره ... حواست باشه

نگاهی به دستم می کنم که تا مچم باندپیچی شده، چیزی که من سخت می توانم تحملش کنم

-:بد شد، میخواستم دوش بگیرم.

کتری را آب می کند و روی گاز می گذارد. نزدیک می آید و دوباره نگاهش مهربان می شود ...

-میخواهی کمکت کنم موهاشو بشوری

-:فکر بدی نیست

به طرف اتاق میروم و راهم را به پشت پاراوان و جلو در حمام میکشم که با حوله به دنبالم می آید.

-:عقد ساعت چنده؟

به باز کردن دکمه های پیرهنم کمک می کند : ساعت یازده باید محضر باشیم

سر کج می کنم و از پشت تنه ی او ساعت روی پا تختی را میبینم ... ساعت هشت است و هنوز زمان کافی داریم.

از ماشین پیاده میشوم. در راه میبینم، دستم ایندکمهیسر آستین پیراهنم یکمهمقدار یاز زیرکتبیر و نزده.

محکم شش می کنم، و فارا اگله دستدر پیاده روی میبینم.

ساحلمو هابطالایش اطرافش باز گذاشته دور تادور موهایش اگلهای ریز سفید زده، از چرخیدن بلند شدن موهایش و بهوا خوش میآید و مدام دور خود شمشیر خد. وفادستش ابهطراف دراز میکند و لیاوسر بهوا ابهطراف در کوچه محضر میرود ...

نگاهم رویتابو یابیر نگذرت از دو اجمیافتد و با اینکهنوز افکار مزخرف در ذهنم در حال شدن دهنستند، لبخند میزنم و داخل میرویم.

باماشینهاییکه جلوی در دیدیم، منتظر دیدنهمدر محضر هستم. باور و دمان، نگاهماو لازهمرو چهرهی خندان احمد میافتد ...

و فاکه جلوتر رفته، دستها گلار و میز میگذار دو مشغول سلام و احوالپرسی و تبریک گفتن میشود.

منهم جلومیر و مودستز خمیامر ادر دستپیشآمدهای احمد میگذارم ... نگاهیبهدستهایمان میکند و اخمریزیمهمانصور تشمیشود ...

-چیشده؟

لبخندمرا وسعتمیخشم و مثلهمیشهرشانهاشرا از رویکتوسیرنگش، میبوسم: چیز مهم نیست ... مبارکه

دوبار هلبخندشیر میگردد: ممنون

کنار عزیز و آقا جو نمایستم و بر ابر احلسر یتکانمیدمو بهوا همتبر یکمیگویم ... سر میچرخانم و جیمرا رویصندلی، کنار وفاییدامیکنم.

مینشینیم و عاقدان و اراتاقعقدیمیشو دکهسفر هیسفیدو طلا بیز نگیدار دو عطیهبالباسیز بیاو دستهای سفید و صورتی، در آنسویانمیدرخشد ...

نگاهمرا ابهاتدو میدوز مکهدر کنار همنشستهاند و باصلواتیکه عاقد میخواند ختم کنیم، قرآنی به دست میگیرند.

عاقد خواندن خطبهر اشرو عمیکنند و دریک لحظه صداییامکگو شیا بلند میشود. دستدر جیبم میبرم و گوشیر انگاه میکنم.

پیامکی از بانک است که مقدار مبلغ شده از حسابرا اگزار شمسید. باار انجیکه بهیپهلومیخورده، سر مرا بهطراف وفامیچرخانم.

لبخند میزنم و دوبه گوشیاشار میکنم.

-سایلنت شکن!

سر یتکانمیدمو صدای گوشیر اقطع میکنم و آنرا به جای قبل بر میگردانم ...

باز هم علاقهایی که گوشه داندنر فهای عاقد بهخز جنمیدمو به جای آن بهکار مورد علاقه ام میپردازم ... نگاهمرا دنبهچهرهها و فهمیدن حسو حالشان ...

بهچشمهایر احلهای که از همین فاصله همبر قشوقر امیتواندرا آنها دید ... احمد که مثلهمیشچهرهها بخونسر دو خندان دارد ...

فکر میکنم حسو حال او را سالها بعد، زمانی که منمتهنا دخرمرا بر سر همچینسفر هابیبینم، تجربه کنم ...

من که سالها اینباریچهرهها را انجام دادهام، چطور نتوانستم چهرههینز دیکتر ینفر در ابهخو دم بخوانم و بفهمم مکهدر دشچیسست؟!

صدایی کیاز دوستان عطیه که بالا یسر شدن حالقندسابیدناستر امیشنو مکهمیگوید ...

-عروسر فتهگلچینه

نگاهش میکنم ... قبلابار ها و ارا دیدهام ... از دوستان صمیمی و دوست، ولی طبق معمول حافظهام، اسمشرا ابهخاطر نمیآورم.

عاقد در حال خواندن بر ایبار دو ماست که گوشیا مدر جیبم شرو عیله زبند میکند ...

دستدر جیبم میبرم و آرا مگوشیر ابیر و نمیکشم و همزمانگاهم به ساحلمیافتد که بایکظرف گلیر پر شده و نقلهای رنگی، کنار سفر هابستاده تا بابله گفتن

عطیه، آنها را بر سر و صور نشانیر یزد.

نگاهمرویشمار هیساز مانکهر و یگوشیا فتاده، ثابت میماند ...

زیر چشمینگاهیبهم جمع میکنم که همرا اموسا کتنشستهاند و فاصله بینمتاد فقط سه قدم است!

آرام بلند میشوم و خودمرا از در باز بر و نمیکشم.

گوشهایی میبینم و در کنار آبر دکنیکهدر سالن اصلی محضر است، در کنار چند نفر یکهدر آنجا قرار دارند، میایستم و جواب میدهم.

-بله؟

-سلام قربان

صدای اصغر یست ...

-سلام ... چیزیشده؟

-خبر قربان، فقط میخو استمبهاطلا عبر سونمکهرس گرد و شنیبر ایکار یر فتنخار جشهر و ...

میخواه محتملدر هنگام بله گفتن عطیه، در کنار شانباشم. بر ایهمینحر فشر اکونا همیکنم.

-: بسیار خب، تابر گشتنایشو نافر جانشینباش

-چشمجنابسر هنگ

گوشیر اقطع میکنمو قدمیبهعقبر میدار موتامیخواه مو اذاتاقع دشوم، صدایدو ستعطیه کههر و سر ابهرس اغگلابمیرفرتد باصدا یا صغری، در ذهنم قاطیمیشود.

گفتسر گرد و شنیبهخار جشهر رفتهو ...

اینچه معنیمیده؟ بر ایکار یر فتهیا ... نه، امکانندار دهمید هیاشد که فهمید هام! قدمیعدیر ابهطرفدر اتاقیر میدارم ... چیز یدر ذهنم مثلویو ایکه ساحلدر چهار سالگیاشداشت، در رفتو آماست ... دیگر بایددر اینمدت فهمید هیاشم که هر هانغیر قابلیشبینیست ... بایدقبولکنم که در هوشو ذکاوتر از منزده ... بایدقبولکنم که همکناست بخواهد فرار کند!

قدمهایم آرا میبهطرف اتاقیمیر مودوبار هر ویصندلیجایمیگیرم ... چهر هیدر همد هامر اهمهمیبینند ... صدایعاقبلندتر از دقایقه قبلبله گوشمیرسد ...

-بهیندهو کالتمید هید؟

نگاهعطیه از قرآندستشکند همیشودو چهر هیتکتکافر ادحاضر در اتاقر امیکاود ...

-بالجاز هییزر گتر ایجمع ... بله

همدستمیز نندو منبادستمصدو میهدارم، فقط چندبندو لانگشتانمر ابهکدستدیگر ممیزنم ... صدایهللهیدو ستانشتاقر اپر میکندو ساحلیوقه گلهاو نقلهار اروبسر شانمیریزد ... یویو ذهنمنوز در رفتو آماست ... هنوز بندشبانامیر هانر هامیشودوبار سیدنیهاینکه میخو اهدیگر یزد، بهدرو دیوار جمجمه امیخورد ... بایدبگذارم که پرو ...؟ بایدبگذارم مگر یزد؟ پستوا انکار یکهر دهجه میشود؟ اگر جلویشر ابگیرم ... پسر فاقچه میشود؟

منجه میشوم؟ منکه بایدبدانم ... بایدباو حرفیزنم ... بایدخودش بگوید ... بایددلیلکار هایش را بگوید! حدالیه خاطر اینهمه سالرفاقت، اینتوضیحرا بهمنبد هکار است!

پدر امیر علیکه امضار امیزند، عطیهو امیر علیهمیر ایزد نامضا هاییکه آدما کلافهمیکنند، سر میز عاقدحاضر میشوند ... ممکناست هر لحظه و قتر از دستبدهم ... ممکناست برودو منبر ایهمیشودر فکر کار هایاوباقیمانم!

بلندمیشوم و اولبهطرف آقاییادیو همسر شمیر و مکهر مگوو بخندبار احلاست ... تبر یکمیگویم و دوبار هیالحمد دستمیده. دستیپه شانیه آقا جونمیز نموبعد باز و یامیر علیر اکهمیخواهد بر ایامضاز دن، خمشود، میگیرم و او متعجب بهمنگاه میکند.

در بر شمیگیرم و چندضر بهبهکشفش میزنم.

-: مبارکه ... مواظبدختر ماباش

لبخندیر و یصور تشجایمیگیرد و چند انگشتشرا بهچشمش نزدیک میکند : چشم رئیس

سریتکانمیدهو موبعد باز و یعطیه را میگیرم و پیشانیشر امیبوسم ...

-: خوشبختیشیمو جان ...

از او که فاصلهمیگیرم، احساس میکنم ناشکیر چشمانش خنده کرده ...

بهطرفدر اتاققدمیر میدارم ...

-: شرمنده، یهکار بیپش او مدمنابایدز و دبرم ... بر ایجشنخودم و میرسونم

دستمرا بلند میکنم و تا قبلاز اینکه کسیچیز بیگوید، از اتاقیر و نمیروم. نزدیکدر، صدایو فابا عثمیشود بر ایچندلحظه، مکتکنم.

-: آئین؟

پایمرو یاو لینپلهات بمیانندو بهعقبر میگردم و نگاهش میکنم ...

مانتویر نگر و شنس از یر چادر مشکو ناز کشکھطر حهایمخملگوندار د، میو شاندو بهانداز هیهمانیکیله، پایینمیآید.

-کجامیری؟

میدانماز دیشیتابها لانسبور یکر ده، ولیباز همچیز ینمیگویم.

-یهکار بیپیشاومدهباید...

-وسطعقدیر ادر زادهات؟

بر ایچندثانیهلز یر ینمر ابهد هانمیکشم : توکھکار مونو میشناسی؟

-آخهالان؟ اینجوری؟ کسدیگهای ...

یکپلهیایینر فتهر ابر میگردد : وفاجان، کار مهمیه ... بایدباشم ... مواطخودتو ساحلباش

چیز ینمیگویدو فقطنگاهمیکند ... پلههار ابهر عتپایینمیآیمو وقتیمیخواه مقابدر ر اتر ککنمدوبار هصدایشرا میشنوم ...

-توهممینطور

بهطر فساز مانحر کتمیکنمکهدر بینراه، ماشینر ابهگوشهایاز اتوبانمیکشانمیپیداهمیشوم.

نفسعمیقیمیکشمو بهذهنماجاز همیدهم، فکر کند ... در ستفکر کند ... بایدبفهممیخواهمچهکار کنم ...

بایدبدانمبر هانبر ایچهکار یر فته، بایدبفهممو اقعاصدشگر یختناستپانه!

گوشیامر ابیر ونمیکشمو شمار هیمر یمرامیگیرم.

سهیوقمیخور دوجوابمیدهد ... از سرو صدایانطر فخطمیتو انمبفهممکهر کار در بیمار ستاناست.

-سلامآئینخان، بفر مایید

در کنار هیاتوبان، درر استایجدولسبز وسفیدقدمیز نم.

-سلام ... خوبهستین؟

-ممنون

-منبهیر هانز نگمیز نم، خاموشه، ساز مانهمنیست ... شمانمیدونیکه...

-بر هان؟ بر هانکهامروز صبحر فتماموریت

ماموریت؟ یعنیبهیمر یماینگونگفتهبود؟ البتهکهبهیمر هانز نگنزد هبوم، ولیدلمهمنیخواه استاور انار احتکنم ...

-آر هآره، درسته ... گفتهبودمیخواه ادره، منفرا موشر دهبودم

-طوریکنهشده؟

-نهنه، اصلا ... روز خوش

قطعمیکنمور اهر فتهر ابر میگردد ...

نگاهمرا بهکنار ههایچمنکار یشدهیاتو بانمیدوز مور وبهگلهاییکهتاز هکاشتهاندو هنوز خیلیر شدنکر دهاند، میایستم ...

پسر فتنشمتیتو اندبهخاطر کار باشد ... اینشکگر یختناور اکمکبهیقینمیر ساند.

بهطر فماشینبر میگردمو اینبار واقعا شمار هاشرا میگیرم ...

(دستگاهمشتر کمور دنظر خاموشمیباشد...)

گو شیر ارویداشبور دمیانداز مو وقتیمیخواه ماستار تیز نم، دستمرویسوئیچمیلرزد ...

چشممیبندمدر شر ایطیر اضطر ابذهنمفکر میکنمکه مکناستکجابرود ... ولیچیز یدستگیر منمیشود ...

مشتندستالمرار و یفر مانمیکویموسر مر ایپشتیصندلیتکیهمیدهم ... یویویدرونمغز مجمعمیشودو فکر یدر سر محر قهمیزند.
شایدبتوانفهمیدکجار فته!

گو شیر ادوبار هبه دستمیگیر موشمار هایکهبهاسم (فاتب) درگو شیامدار مر امیگیرم.

بادوبوقجو ابمیدهد : بلهفر مایید؟

-سر هنگنوابهستم ... بخشسایبر یلطفا

چیز بیهانداز هییکدقیقهطولمیکشد ...

-سایبر یفر مایید؟

-سر هنگنوابهستم از دایر هجناپی ... میخواست میهشمار هتلفنروبر امر دیابیکنید

-جنابسر هنگبایدمر اتب...

-بله متوجهام، ولیخیلیمهمه ... خطخاموشهمیخوا امجاییکهآخر ینبار روشنبودهر ویدونم

-بسیار خب ... جنابسر هنگ، شمار هر وار سالکنیدو جیبیاسگو شیتونرو فعالکنید، موقعیتروبر اتونار سالمیکنم.

-ممنون

کار بر اکهو استهانجامید هموگو شیر ابهمانیتور قدیمیمشین، کهخیلیوقتاستاز آناستفادهنکردهام، وصلیمیکنمو منتظر میمانم ...
خیلینبایدطولبکشد ... ولیبر ایمنمدتزیادیمیکزد، آنقدر کهاز یرتمگر فتنانگشتهایمر ویفر مان، کلافهمیشومودستمر ادور آنمشتمیکنم.

استر اتکههمیزنم، صدایوقیر از مانیتوررو بهرویمیشونم ... نگاهمخیر هینقطهایمیشودکهجادهچالوسر انشانمیدهد!

باحداکثر سر عتدر جادهمیر انم ... اگر نیمساعتپیشدر ابتدایجادهیچالوسبوده، هنوز خیلیدور نشده ...
پیچهاییدر پیر ایشترس میگذار موگاهیدومهماز سر عتزیادیکهدارم، نگر انمیشوم. ولیتنهاهیچکیز فکر میکنم ... اینکهبایدبر هانراببینم ...
هنوز نمیدانماگر ببینمشچه میکنم ... آیامثلتما اینسالهاییکهبهدستمجر ماندستندمیزدم، دستهایاور اهمخوا همبستیا نه ... هنوز هیچنمیدانم.
فقطمیخوا همببینمش ... باواحر فیزنم، هنوز ایندهنملعتنیمیخوا اهدقبولگندکهاو گناهکار است ... هنوز دلممیخوا ادهمچیز ر انکار کند ...
هنوز دلممیخوا ادهاشتابا هکردهباشم ... هنوز دلمرفیقمرامیخواهد!

ولیحر فهایمر یممثلیکمور یانهیمو ذیدر حالجودنمغز ماست ... گفترفتهماموریت، ماموریتیکهمناز اوخبر نداشتهباشم، وجودندارد ...
پساور پیچهییز یدر ایجاد هیبر پیچو خمگمشده؟ مگر اینهمانرا هفر ار نیست؟ راهفر ار یکهحتیبرویز برگبیدیهمانرا ر فتولیبتهشترسید ...
درواقرسید، ولیبهتهدر هایعمیق!

پرویز ... پرویز برگیدی ... آخرینامیدیکه بهنا امیدیرسید ... کسیکهچندقطر هخونشدر اتاکننگهانیپیکگار از مصالحساختمانپیدا شد ...
کسیکهاسلحههایکپاشار از پایدر آورددرخانهاشبود ... اگر برهان، روز قتلپاشاز پشتساختمانپیرو نآمد ...
اگر آناسلحهدر خانهپیرویز برگبیدیبوده ... اگر پرویز برگبیدیگمشدهبود تاز مانیکهمیخوا استهفر ار کندکسیاز اوخبر نداشته ...
اگر قبلاز اینکهبهدستپلیسیفتد بهتهدر هر فته ... نه! اینیکاز توانوباو ر مخارجاست ...

اینکهباز بهبر هانبر سمبر ایمز جر آور است ...
اینکهباز جر اغایدلمر ایکییکیر و شمنیکمتابر هانز ادر هالههاینور ببینمو بعدیکچیز یآنها ر امیشکندو نابودمیکندو دوبار همهمجار اتاریکمی
کند ... اینزانمیتوانمتحملکنم!

پیچبعیدر ابدوناینککهکمیاز سر عتمبکا هممیپیچمور ایلحظهایحسمیکنملاستیکهایماشینرو یأسفالتلیز میخورند ...
نفسمر ایبر ونمیدهمو فشار دستانمر ادور فرمانکمیکنم ... آنقدر دندانهایمر ار ویهمفشار دادهامکه احساسمیکنمفکدر حالشکستناست ...

صدایزنگموبایلسکو تماشینر امیشکندور ویهمیشلو غیهایذهنمخطمیکشد.

نگاهمر ابهمانیتور کوچکرو بهرویممیانداز مکهنامبر هانز ویشنفشسته!

بر ایلحظهایاحساساتمختلفهجو مآورندهبا عثمیشو ندکهندانمایدچهکارکنم.

سر از یر بجاده هر اکهایینمیر و م، ماشینر ادر شانهیخاکجاده میکشانم و جور یتر مز میکنم که از سر عتر زیاد، بر ایلحظهایاطر افشیشههار اگر دو خاک میگیرد.

گوشیر از مانیتور جدامیکنم و جواب میدهم. چیز ینمیگویم که خود شتر و عمیکند.

-تبر یکمیگم ... عقدبر ادر زادهاتو...

باز هم چیز ینمیگویم ... صدایباد در گوشم میپیچد و صدایاور اقطع و وصل میکند ...

-اینکه پیر سمکجایی، سوالمسخر هایه!

دهانم باز میشو دو بیار ادهاز من، حرف میزند : ولی اینکه من پیر سمتو کجاییخیلیمسخر هنیست!

-او نمسخر هاست ... چون نتواند دنبال منی!

-: خوب که میدونی

-همیشه خیال چیز ارو میدونستم ... بذار یه چیز ییگم جناب سر هنگ ... گاهی فکر ایا شتاب هو الکیه سر تمیز نه ...

گاهی اقتدر خود تو گیم کنی که چیز یر و که جلو چشم تر و نمیبینی!

از ماشینی پیا دهمیشوم ... انگار فضا یدرو نیان کو چکاستو نفسمر ابد میآورد ...

-: مثلاً چی؟

-مثلاً منو!

میچرخم و پشت سر مرا نگاه میکنم ... کسینیست!

-پشت سر تنیستم!

همانجامی مانم و تکان نمیخورم ... حس بدر کبخور دن از ر فید و یار هیر میگردد ... دویار هفقس هیسینه امتیر میکشد.

نمیپیر سمکجاست، چون مشخص شد همین اطر افاست ... بیشتر که به سکو تشدر آنسو یخط گوش میدهم، صدایا بر اهمیشونم ...

رو دخرو شانی که در نزدیکیست ... صدای باد و آب ... بر هانجایی در همین نزدیکیست.

-: چیکار باید بکنم که ببینم؟

-سوار ماشینت شو، پیچو که او مدیایین، پنج دقیقه بعد به یقه و هخو نه میر سیکه انتهای خاکجاده است ... رویلند تر ینتهی پشت قهو هخو نه، منتظر تم!

روی کتپه ییلند ... در پیج بعدی ... از جا های بلند همیشم میتوانا فر ادپاینر ادید ... جاییکه احتمالا یک عمر محلدید هبانیبر هان بوده!

سر یعتر از زمانیکه اینهمه مسیر را آمده ام، به جلوی قهو هخانم میرسم.

ماشینر ادر گوشهای کنار چند ماشینی دیگر پار میکنم و هر چه چشم میگردانم ماشینر هانرا نمیبینم.

البته طبیعیتست، هیچ آدمعا قلیا ماشینی خود شفر ارنمیکند!

نگاهی به قهو هخانم قدیمی میکنم ... کو چکاستو بیشتر از اینکه داخلش جایداشته باشد، در بیرون، در کنار چند دار و درختی که دارد، تختچیده ...

پیشمیر و مو پسرجلو میآید.

-خوشا و مدینا آقا ... بفر مایید ای...

-: دستشو بیکجاست؟

کمینگاه هم میکنم و بعد بادستش جای پشت قهو هخانم را نشانمیدهد ... حد سمدر ستاز آبدر میآید و به طر فشیپا تند میکنم ...

قهو هخانم را که دور میزنم چند صخر هیبز رگو کو چکمیبینم ... باز هم جلوتر میروم ... صدایر و دو اضطر میشود ...

چشمم و توری را شکار میکند که در پایین صخر هها قرار گرفته و کلاهکاسکتی هم ویشگذاشته شده.

مطمئن میشوم که همینجاست ...

سنگهایر و بهمقرا اگر قتر ایشتر همرمیکنم و به نقطه ییلند صخر هها میرسم و او را کمیدور تر، نشسته بر روی تکه سنگی میبینم ...

کمیا ز همین فاصلهنگاهش میکنم ... دستپشت کمر ممیرم و اسلحه و دستبندیکه از داشبور دیر داشتم را الم میکنم ...

نه، فکر نکنم الان نیاز بیهانها داشته باشم. آرامیشمیر و مو هر چه باو نزدیکتر میشوم، او عکسالعملیش را ننمیدهد

... همچنان روی تکه سنگی نشسته، پاهایش را جمع کرده و آرنجهایش را روی زانوهایش تکیه داده ...

بهر و بهر و بشخیر هشد هو حتییکسانتهماز جایشجابجانمیشود ... کاملا پشتسر شقرار میگیرم ... اولینبار استاور اباینتیپیمیبینم ...
یکشلوار چریکیکهدمپایش ادر پوتینهایگر دنکو تا هشر وبر د هوسویشتر تینسبتاضخیمکهبختکر دهو کلا هکیکهبر سر گذاشته ...

-چرانمیشینی؟

کمیاز اوافصلهمیگیر موکنارش، رویتکهسنگدیگریمینشینم ... در ستمثلخودش، پاهاجمعوآرنجهار ویزانو وخیر هبهدریا ...

-صداشآرامشبخشه ... مگهنه؟

نفسعمیقیمیکشومبر ایچندلحظهها هوید هنمر اخفهمیکنمو بهصدایمو جهایخروشان، گوشمیدهم ... راستمیگوید، آرامشبخشاست.

-مثلا صدای لایبهاییکهمامانمیخوند!..

میخواهمطبقعادت، پنجههایم ادر همقلایکنمولیبانداز کف دستم، ایناجاز هر انمیدهد ...

-دستتچیشده؟

-نیومدما اینجا اینو تو ضیحبدم!

تکخندهایمیکندوسر شر اتکانمیدهد ... حتیاگر سر مر ابهطرفشبر خانمبهخاطر سایهایکهکلا هبر رو یصور تشانداخته، نمیتوانمخوبیبینمش.

-پساو مدیمنبر اتتو ضیحبدم!

-خودتزنگردی

-چونابیدحر فیزنم ... چوناحساسخفگی میکنم

-: میشنوم

-وقتیتوموشد، بابا از مپرسیدپشیمونیستی؟ وقتیبهشگفته، خوشحالشند ... فکر میکردم وقتیتوموبشهیشتر از هر زمانیکه خوشحالم ...
چونابامخوشحاله ... ولینبود ... انقدر خوشحالشدهمرد! میدونیچرا انقدر از رفتنشبهم ریختم؟ چونمیدونستمچرا رفته ...
چونشبیلشبهمگفتاز اینکها انداختتفکر انتقامتوسر تر ندگیتو خرابکردم، پشیمونم! منپشیموننبودم، ولیبابابود!

-: چرا برهان؟ فقط بهخاطر یه خطا؟

پوز خندش انقدر واضحا ستکه نیاز ببه دیدنش نیست ...

-خطا ... کلز ندگیمو اینخطا نبود کرد ... کلبچگیمو، کلنو جونیمو، کلجو ونیمو، منونابو دکرد ...

-: تو خودت خودتو نابود کردی!

-باید میمردن!

-: تو از خودتو نبودی!

-نبودی! منهیچوقتکسیر و بهاشتبا هنکستم، هیچوقترو اشتبا همسر پوشندا شتم!

بلند میشوم ... کمکار امشماز بینمیرود ... کمکم عصبانیتبر میگردد ... کمکتماحسوحالهایدیشجلو چشمانمظا هر میشوند!..

-: تمومشکنبرهان! تواشتبا هنکردی؟ تو چندتا پلیسو غیر پلیسودر از بهدر از انداختیز مین! تودار یفرار میکنی! اونوقت میگی اشتبا هنکردی؟

اوهمبلند میشود ... ولیبر عکسمنهنوز آراماست. دستیهپشتشمیکشدور و بهرویممیایستد ... سرشرا کهبلند میکند باهمچسمدرد چشم میشویم ...
روشنایبرنگیچشمانش انقدر تیر هبه نظر میرسیدند که انگار چیزیدر کاسهیچشمانشو جودندارد!

-منکاریر و کردم که اونا انجام دادن ... سیسالپیشوقتیکه گولهییکاز اونا قلبیامانمنوشکافت ... وقتیتما مز ندگیمنو نسیا هشد ... خاکستر شد ...
وقتیدیکه ما مانیتو بخونه رانه میرفت ... مامانیتو آشپز خونه غذار ستم میکرد ... کنار تنمیشست ... حرف میزد ... نمیخندید ...
باهام مدرسه نمیامد ... وقتیبابادیگهتو خونه اواز نمیخوند ... بهگلو گیاهنا هبرد ... وقتیشکایتکردیمو بهجایبرسیدیم ...
وقتیهیمر دهر و بهجر ماینکهوسط معرکه بوده ... بهجر ماینکه خودشو دخالت داده، مقصر کردن و اونا روتیرعه ...
وقتیحیخواسنددر ستمشخصکننکه چی شده ...

چرا کارماشتبا هباشه؟ چرا اونا و خانوادهاشونننابیدر هایاز درسیسالهیمنوپدر موبچشن؟ چرا مادر من؟!

صدایش در کوهمیپچد ... در بینصخرها ... حنیدر موجهاییپدر پیر و دبیر حکمدر چند قدمیاست ...

قدمیپش میروم ... کلاه از سر بر میدار و دوستیدر و نموهایش میکشند ... میبینم چشمائیپدر نگشدهاش، کمیتر شدهاند ...
روبر میگرداند و پشتیمنمیاستند ...

در اینلباسها هیئتستر سناکبهنظر میرسد و مندریکلایهپیر اهنوکتوشلوار پیلو خوری، در اینار تفاعوکنار آب، کمکما حساسر مامیکنم.

-: هیچکدوم از اینحرفاکار تو توجیح نمیکنهبر هان ... تو قانونو دور زدی، تو مرد قانون، قانونو دور زدی!

-گور بابایقانونیکهمادر منوبگیره!

-: مادر تو رو قانوننگرفتنبر هان!

-آره ... منخودم مادر مواز خودم گرفتارم! رفته بودیم کادو بیتول دبگیریم ... تازهاز اینلباسخلبانیهام شده بود ... میخواست که منخلبانیشم ...
و قتیاز پاساژ او طرفخیابو ناو مدیم بیرون، وسطخیابو نغلغله شده بود ... پلیس ریخته بود ...
چند نفر باکلاهایسیاهیکه فقط جایچشمودهنشون سوراخ بود، بر ایمر ماسلحه میکشیدن ... دستمو گرفت، گفتیریم ...
ولیمندوست داشت میبینم چه خبره ... دستمو از دستش بر و نکشیدیم ... دوبیدما و نظر فخیابون ... تقریباً وسط معرکه بودم ...
صداش از پشت سر میاومد ... صدایم کرد، میگفتنبر هان ... ماما جان کجایی؟ خطر ناکه ... گوش نکردم، رفته جلوتر ...
پلیساشار همیکردم دردموریش ... نمیدونم چی میخواست، ولیباز مر فتمجلو ... تانزدیکیاونمرد که پیهجور ايسور اخسور اخسور کرده بود ...
دستشو آورد جلو که منوبگیره، یکپاز پلیسا و مدجلو ... بازو شو گرفت ... زدش، اونمزد ... ترسیدم، یه قدم ر فتمعقب ... دستماز پشت کشید هشد ...
پر تشد معقب ... ولیبعد صدایشلیکهمه رو فرار داد ... همرو ساکت کرد ... بر ایلحظه ایانگار زمانتو قفشد ... انگار همه چی ثابتموند ...
تا وقتیمامانمناقتار ویزمین ... تا وقتیکه نفرمزشتماماسفالتخیابو نور نگکرد ... تا وقتیکه ایلسایخلبانیر و تویمشتش فشار میداد ...
نگاهم رویکلاهمچاله شد و در دستشاستو حواسم پیصداییکه بغضدارد ... دوبار بهیطر فمبر میگرد و دوبعد از چند لحظه سکوت، نفس میگیرد ...

-چرا باید اینایا دم میرفت؟ چرا؟

کلاهرامحکمبهمز مینمیزند و کلاهر بینصخرها گیر میکند ...

-چرا باید یک عمر بیمادر بمو فراموش میکردهم؟!

-: الانمادر یهمونا شتابه گذشتهر و میکنی ... الاندار یمریمونا بود میکنی ... میتونی بفهمی بعد از تو چه بلاییسر شمیاد؟

آراما مشرو عبه خندیدنمیکند ... دستش ادرموهایش فرو میزند و پشت سر شنگهمیدارد ...

-زنامو جواتباهوشین ... میفهمه و سشندارم ... ولیباز مزنگ میکنه، بامن، بایهمردقانون، قانونو دور زن!

ناباور به او خیر همیشه ... کیتو انستایقدر عوضشود ...

-: چطور میتونی؟ چطور میتونی اینیاشیکه الانهستایعنتی؟

-همونطوریکه تونستیفهمید قیقاچرا منباشرو عاونپرونده یه کوفتی، رفته مسراغز نگر فتنو تشکیلخانواده دادن!

دستهایشرا از هم باز میکند و کمی عقبتر میرود: همشیرایا بنود که نباشم ... بر ایابنود که تو جبهه ییلباسانباشم ...
اگه قرار بود آدم بد باشم، نمیتونستم همزمان تو هر دو گروه فعالیت کنم!

ناباور سربیه و طر فتنانمیدهم ... نه، احتمالاً کابوسیهست که از هماندیش بگر فتنار شدم و تا چند ساعت دیگر از دستش خلاص میشوم!

-: نه ... تونمیتونی اینجور یباشیبر هان ... نمیتونی!

یک قدم دیگر هم عقبمیرود: تاز هقراخیلی بدترم بشم ...!

در کسریاز ثانیه دستش به عقبمیرود و در چند ثانیه پیهدهش، اسلحه یقرا هیرانگیرار بهیرویم نمیگیرد!

-همونیه که دخلبقیهر و باهاش آوردم ... خوشدسته و سریع ... زودکار و تموم میکنه!

نوکاسلحه خفکنرویلو لهاش، دقیقادر استایپشانیقرار دارد ... بهچشمانش خیر همیشه ... صداییدر ذهنم میگوید، بگذار شلیک کند ...
شاید اینخواهتا ماشو دو تو بیدار شوی!

-: تا کجامیخواهی شبیری؟

-تا تهش

-: تهشکشتنمه؟

-اگهنمیفهمیدینهخو دتمیر دی، نه من مجبور بهفرار میشدمو نه میفهمید که طعمه یاولنقشه هام بوده!

-: نابودش کنی هان

-تقصیر خودشه ... باید میفهمید من بعد مادر مردم! مرده که عاشق نمیشه ... کسی که به عمر به فکر انتقام باشه تا حالا باشو خوب کنه که عاشق نمیشه! باید میفهمید که نباید یکم تلور و میفرستاد سراغ و دفتر چهلعتی!

در بیند او بیداد هایش تمام حواسم را بپاش که این نشانگر قتهاش میدهم ...
یک قدم جلو میرم و مکث می‌کنم در نزدیکی ایستگاه صخره‌ها می‌شنیدم صدای تیر و خفاش به گوش می‌رسد!

-نیاجلو!

دستهایم را کمی بالا می‌گیرم : خیلی خب ... آروم باش

-یه عمر آروم بودم ... او قدر آروم که گاهی هم سایه ها فکر می‌کردنم و بابام تو خونم ردیم!

-: تا کی میخوای او نگذشته اتو همی زنی؟ ما منت نیست، بابا تن نیست ...
خود تو نابود کردی بر اینها انتقام حقان حالا و ایستاد این جا و اسهنا سلاحه کشید و حر فایصدمن به غار شاعر انهمی زنی؟ بفهم چیکار کردی لعنتی، بفهم!

-میفهم چیکار کردم ... و میفهم که هر از چیکار کنم ... خیلی خب جناب سر هانگ، به تاینفر صدمیدم که سوالات تلنبار شده تو ذهنتو پرسی ...
نمیخوام با مشغله یز این دنیا بری!

-: مزخرفه گویر هان ... او ناسلحه رو بذار کنار

-بذار مکنار و باتو بیام؟ ها؟ به نظر تا گه خودمو معرفی کنم به متخفیف میدن؟

نفسم را بر صبر و نمیدهم ... چطور اینهمه دتا و اینگونه نشناختم ...

-حالا که نمیخوای برسی، خودم می‌گم ...

دست‌آر امپایین می‌آید و اسلحه از رو می‌برد داشته میشد ... به نیت خمیایستد و دوبار به باخیر همیشه ...

-قرار بود خودم باشم خودم ... ولی ایسا هیچوقت نتوانیستن ... اول از همه میفهم که بانی میخوایم که آخر داستانم هیچیز و بنداز مگر دناون ...
چک می‌کنم بهتر از پاشا! کسی که پرونده هاش سنگین بود و همی که سیاه می‌مورد نظر منبایا هاش و کلده داشتن ... انتقام خودمو تبدیل کردم به انتقام پاشا ...
پاشا اصلا در جریان نبود ... نمیدونست چه خبره ... تا اینکه به روز خودم به شگفتی که منم محموله های که میخوایم و او بی‌در دسر رکنه ...
در عوض شاید تو جهلیسو تو یاینر و نده که شو نطر فخر خود ... او نمبایا و نقضیه می‌گذارد و یه تله کار شو انجام داد ...
و لیخمنقرار نو بدبار ما و نمحمولر دیشه! کسی که آمار شو داد و محمولر فتو باند پاشا دوبار هاز همپاشید ... منبوم!

منه چو قنچا سو سیندا شتم ... او نچا سو سکه از همه چیز خبر داشت ... منبوم!

هر کدما از حر فهایشیت کیست که هر قفسر مکی بید میشد و مر اگیو گجتر می‌کند ... قدمهایم نامیزاناست ...

دوبار هتو جهاش جل میشو و اسلحه اش را به طر فم می‌گیرد ...

-آئین مجبور منک قبل از تموم شدن ماجرا اینما شهلعتیر و بکشم!

سر جایم می‌انم و صبر می‌کنم تا حر فهایش تمام شود ... منتظر می‌مانم تا از هوش سرشار یکهاز آناستفاد هر دو مهر افر بیداد، بگوید.

-کار پاشا تموم شده بود ... تهدید کرد، ولی جو اینمیداد ... او ناز اصلما جر اخیلایخیر نداشت، اگه میخوایم استچیز یرو لوبده، خودشم می‌گیرم یافتاد ... چیزیکه بر ایپاشا مهم بود، فرار کرد نبود ... به شگفتی باشه، حالا که میخواید بر بیاز منم شتم! کم کم می‌کنم!

پوز خند می‌زند که هر فتهر فته بخند هیبلند می‌بدم میشو : خیلی احمق بود ... واقعا نمیدونم چطور تو یاینه همسالیکی از قاچاقچیان بزرگ شده بود ...
او قدر احمق بود که باطنا بپوشید همی من فته جهاه! به شگفتی باشه کی از افراند نو وریوشه ...

چشمهایم را می‌شوند ... قدم جلو میرم و موبه اسلحه های که به نزدیکی پاشا می‌رسد، تو جهنم می‌کنم.

-: نگو در دیدن ساحل کار تو بوده!

نگاهم را بیشتر به چشمم می‌دوزد : نه ... او نکار خود احمق نبود ... میخوایم استفرار کنه، باخته بود ... باید در میرفت!

-: ولی باز متوندا شتی!

کانال تلگرام @niceromanir

نزدیک که میشوم، صدایگر یهای آشنایا عثمیشو دصیر کنمو دیگر جلونروم.
سر مرا کمیا از آشنایان رگدور گر دنمیر و نمیکشور و بهر ویمز انگاهمیکم.

بعد از سهماه، مثلهر پنجشنبه سر آنسنگ قبر سیاه رنگ، ز انوز د هو اشکمیر یزد. یک قدم دیگر بر میدار موصدا یگر یها شو اضحتر میشود ...
در کنار درختی که در آنز دیکی، در لبه ییا غچه ای کو چک، کمر خم کرد و شاخه های سر مازدها شر در همتنیده، تکیه میدهم و او را نگاه میکنم.
در پالتوی قهو هاین گش، در کنار بر آمدگی ایسی مانینشست هوز انو هایش در آغوش گر قتهو شانها یشتکانمیشورند.

دستهایم را در جیب پالتوی میهمنزدیک میکنم تا دو طرف پالتو بهم برسد ... نفس عمیق می کشم که هر یه های میمیسوزد ...
در تمام این سه ماه، هر وقت آمد همام و او را دید همام، بار ها و بار ها بهای فکر رسید همام که هر هانچقدر در اشتباه بود. چقدر او را ندید گرفت.
چقدر عشق او را دستم گرفت. چقدر در حق شناسم دیگر کرد. ای کاش میتوانستم منم مثل او باشم.
ای کاش میتوانستم در یک یا هینروز ها، بر سر همین سنگ قبر که همهمید اندچیز یدرزیر شنیست، رو بهرویش بنشینم و برایش بگویم!
تمام حققت را بگویم ... بگویم او را بر این هانچیز یزد که طعم نهد ... چیز یزد حواس بر تینود ...
چیز یزد ایننو د که همهم فکر کنند مشغول نوز ندگیست و او با بهای یگر فتنه عشقتو، ز هر سی ساله ای که هوز هدر هجانه می کشید را خالی کرد و بعد در دل و
دیخروشان، شیر جهز دو دیگر پیدا نشد که نشد!

و لبها متوانی پیش رفتند ... دستهایم را نمیشدند ...
با همی اینها یکیار تاجلو یخا نه ای که هونوز بدو نبر هاندر آنسر میکند، رفتم، و لیز بانم همیار نکرد!

با خودم که هر وراستم میشدم، دلم نمیخواست او را از این شکسته تر کنم ... دلم نمیخواست همین گریه کن را هم از بر هانگیرم ...
بر هانگیرم که کرد، و لیم حاضر نشدم دلیل رفتن را بگویم ... بد کرد و لیم آنهمه سال خدمت را نداد و بد کرد ... بدنام کرد ...
بد کرد و لیم تحقیقتو جودش را بر ایمر می که هونوز از نبودش میسوزد، رو نکردم!

انقدر در اینها آدم و باز دم میکنم که هر یه های میسوز شمیافتد ...
چندگاه به عقب بر میدارم و او را می بینم که آمد همام، بر میگردم و مثلهر هفت بهای فکر میکنم که، هر یه مثلهمهمید اند که کسیر زیر آنهمه خاک و آبیده، و ل
یهر پنجشنبه یه و ای این که میتواند با او صحبت کند و اشک بریزد تا سبک شود، بالا یسر این سنگ سیاه می نشیند ...
و لیم چه؟ منبر ای چه چیز یهر پنجشنبه می آیم؟

*

تصویر بیتما مقولتار از خودم، رویدر شیشه های مخزن می بینم ... پالتو بیمشکیو نسبتا بلند باشا لگر دنیتو سیر ننگ که خود و فابا فته بود.
یاد حرقش می افتد که گفت هوز دبا این تیشی به کار آگاه گشتند همام و وقتیم ناخیم صنو عیبه چهر هانمشان دم بر ایدر ستر دشمن از کار آگاه گتبه شر لو
که لمز تر فیعدر جه بخشید!

و ارمیشوم. همهمه مثلهمیش هاست ... همهمه مشغول کارند ...
یکسیر شد و بین کاغذها و پرونده ها در گشتا ستو دیگر یانگار از مانیتور و بهر ویش تو قمع معجز هدارد!

سریتکان و احترا امیق هر ابا (راحت باشی) جواب میدهم و قدمهایم را به طر فاتا ق می شمی برم.
مثل تمام این سالها و روز ها، از سر عادت ی که هونوز بعد از سه ماه تر کنشده، نگاه میبهارا قش می اندازم.
جایی که از صبح هم از روز ی که رفت، دیگر در شب از نشد. نگاهم رویشی بهیچر ه ثابت میماند ...
رویدر ده های کر که های که کشید هشت هاندر او را هیر ایدند اخلنگذاشته اند ...
بانگاهم که هر هار از هم باز میکنم و هنامو را در اتا ق می بیند و پیش چشم نام می کشاند ...
انگار هونوز در و ناتا قشاست و بادیدن بلند میشو دو دست یکانمید هد ... فضا یصند لیچینشد هیا تا قساقمر اهم می بینم ...
انگار دوبار هدیو را هایشی شها یطر افشرا فر اگر فته اند و او از پس دیو را اتا قش، برگشته و مرا می بیند ...
انگار هونوز بهیچر چو بدر تکیه زده و حرق میزند ...
هونوز صدا یخند هوشو خیه ایشدر گوشما ستو هونوز با یاد او را یچشم کی که از سر شیطن تمیزد، خند هبه لب می آید ...

ای کاش این مغز و قلب اعتنی او را کند که او چه بود و چه کرد! ای کاش اینز بانم که فشه، قدر تخر خیدنو گفتن از کار های او را داشت!
ای کاش بند نا فاینس کو تر ابرم، تابو نامکم یفسب کشم ... نفسی که از عذابو جدانیس هها میبند آمده!

صدای کویش پاییدر نزدیکیام، با عثمیشو داز دنیا یخو دمیر و نیایمو شیشی بهیچر هدیو را هسیاهو تار یکشود!
- رئیس؟

سر بیطرفش میگیرم و نگاهش میکنم ...

- خوشداو مدن، میخواست بهای نا قبا گمدی که هماروز بر نمیگردی ساز مان

این روز ها، بر خلاف سالها قبل که کار نجات میداد، الان عذاب میدهد! این روز ها بیشتر از هر چیز و جایی، خانه با عثا را شمم میشود ...
لبخند های وفا عذاب وجدان را کم میکند ... دیدن زندگی خوب ساحل لبخند را به لب می آورد.

به طر فاتا قمقمبر میدارم : مگه چیشده؟

دنبال مر و ان میشو دو با گو شهی چشم، سمت چپ میز خود شرا نشان میدهد : او مد هشمار و ببینه

مثل خود ش، نگاه مر ا به مر دیمیدوز مکهادیدن منیلند میشود.

- بکیه؟

- نگفت

و ا را تا قمیشو مو همزمان، شالگر دنا از دور گر دنمبار میکنم.

- بگو بیاد ببینم

- چشم

میخواهد از در اتاقبیر ونبر و دکهاد ادا و ر یحر فیکهمیخوا استنزند، دوبار ه به عقببر میگردد...

- راستیر ئیس، ماجرا یو نسر قنوبعد قتل صاحبخونه...

- تکمیل شکنگر ارا ششوبزار میخونم

- بله، حتما

میر و دو منپالتو امر ا پشتصند لیمیاندا م. سهما همیشو دکه فقط ر مو ا ر د یخا صپا یدر صحنه یجر مگداشتهم ...
سهما هیکهاز حسوالندا شتهامبر ا یکار بهسر هنگبیر انگفتهامو او قو لفر ستادننیر و بیتاز ه نفسرا داده!

مر دیکهامبر علینشاندا دهود، داخل میآید و تاسر مر ابر ا دیدن شبلند میکنم، پاهایشرا اجفتمیکند و صدا یکو بششاندرا اتاقمیپچد!

- روز بخیر جنابسر هنگ، سر گر دحسینفدا یمهستم، جمعییگاندا نشکده علو مانتظامیامین، انتقال داد هشد ه بهساز ماند ابر هجنا ینتهرا انبزرگ ...
در خدمتشما

دستهایمر ا ر و یمیز در همقلا بکر دهو ارا انگاه میکنم ... قدیلند، چهار شانه ... هنوز اثر اتور ز شکار بودند ر دانشکده ر هیکلشدید میشود!
فکیمربعیکهر ز میکا ر بودند شرا بهر خمیکشود ابر و هاید ر همرفته که جدی بودند شرا نشان میدهد ...
مو هاییکو تاهو بلوز بیقهاسکیو مشکیر نگکه کتچر میر و یشرا گرفته ... ایکاشز و دتر ازا نیامد ننیر و یکمکیگله میگردم!

- ر احتیاشسر گرد

از حالتآماد هباششخار جمیشو دو پاکتی که نامهیانتقالیشرا در آنجا یداده، ر و یمیز میگذار دو بعد پاهایشرا بهر ضشانه یاز و دستهایشرا پشتکمر شدر
همقلا بمیکند. هنگامبار کر دننامهیانتقالیش، دوبار هنگاهیهیصور تجدیدو در همرفتهاشمیکنم که بهنقطه هاینامعلومدر بیندستانمخیر ه شده.

- بشینسر گرد

بر ایلحظه ایه چشمهایمنگا همیکند که منمبا همانگا هاو ارا بهنشستنر و یصندلینز دیکمیز، دعوت میکنم.
مینشینند و چینشستن، دو طر فکتچر مو مشکیر نگشرا ا بهمنز دیکمیکند ...

- دانشکده که جایبیدر دسریه ... چرا دایر هجنا ینی؟

آرامسر شرا ابا لا میآورد : حسمیکردمکار یکنواختا و نجا کمیکستهماکردهد. در خوا ستانتقالید ادمیا انجامو افتشدر

صدای صافو محکمیهمدارد ... مو هاییکدستمشکی که نشاندهند ه یجو انتر بو دنشاست.

دلنمیآید بگو یمایمنو افتتبا انتقالینست، تقریباتو ر اتبعید کر دهاند!

- پرونده ونحو هیعملکر دینیاو ر دیسر گرد؟

- باید از دانشکده بگیرم، میار مخد متون

- سمتا و نجا؟

-تدریس اسلحه شناسی، تیر اندازی، دفاع شخصی

لبخند محو یکنجلبقرار میگیرد ... شرطی بندم پدر دانشجوهار ادر آورده!

برگهیانتقالیش ادر پاکتشمیگذار مودر گوشهایاز میز هامیکنم.

- بهبخشما خوشاومدیسر گردد ... مطمئناشاونقدر اینجاکار هایغیر یکنواختمیبینیکهخسته میشی!

مجددا بلندمیشودواحترامیمیگذار د : تمامتلاشمر و میکنمکنهیر ویمفیدیباشمقر بان

سریتهکانمیدهم ... جدیست، و آدمهایجدیدیشترکار خوبیدار ند ... مطمئنمکنهیر ویمفیدیخواهدبود!

- سروانهادی؟

خوبینزدیکیاتاقهاومیز کار هادر اینمکانایناستکهباکمیلندکر دندصدایت، میتوانیخیلیزودهرکسیر اکهمیخواهی، داشتهباشی!

چندثانیهبیشتر طولنمیکشدکههامیر علیجلویدر قرار میگیرد.

- بلهرئیس

بهمردکتر میوشرو بهرویماشار همیکنم، کهالاناز جلویمیز کنار رفتهوامیر علیر ابانژ یلهیچهار خانهیکر موسرمهایر نگش، خیر هنگاهمیکند . بدو نشخرید عطیهاست!

- جنابسر گردد ...

تادهانبازمیکندبر اییادآور یاسمش، فکر کردنچندثانیهایامبر اینامشجوابمیدهد!

- جنابسر گردد فداایهستن ... نیرویجدیدوجایگزین ... سرگردروشنی! لطفاایشونوبهقیهپیر سنلمعرفیکنید.

برایواحترامیمیگذار دودستشرا بهظرفدر میگیرد : خلیخوشاومدینجانبسر گردد ... لطفااز اینطرف

میروندواز پیشنیشبهیدر میبینمکههمدر مرکز سالنجمعیشوند ... خاطر اتمتلعبور بر قدرسیم، بهذهنمهجومیآورند ... سالهایاولدانشکده ... اولینوزیکهاورادیدم. دردیفاخرتختهایاسایشگاه ...

وقتیدرزماناستراحتمان، دراز کشیدهبودمو اوباساکوکیسهاسکپربودو آنرا رویزمینمیکشید، وارشد ...

وقتیبالشتر امحکمرویتختبالایسر منکوبیدوچرتنیمهظهر مر ابار هکرد ...

وقتیباجشمانیمهیزانگاهشکر دمو اوبابیخیالیشانهاشرا بالانداختوبعدیکضربرویتختپرد ...

وقتیطاقباز دراز کشیدهمو میخواستماز ولخور دنهایز یاداو در آنبالاشکایتکنم، سرشرا از کنار تختپایینآورد در روشناییکمیکهوجودداشترا نگیس زوتوسیمکیاجشمانشبر ایلحظهای، باعثشدسکوتکنم.

باعثد اورد ادر کلاسهایمختلفبهیادیاور محتیشیطنتشرا سرامتیاز گیر پدرتیر انداز یهمبادیدنهمانچشمهادر ذهنمندهشودر آخر ناخداگاهمجبو ر بهلبخندشدم ...

دوستیمانایدان همانلحظههایشروعشدکههمانطور آویزانشدهاز تختبالایی، دستشرا پیشآوردوبالخنديعمیقمنتظر دستداندمنشد!

نفسمر امحکمبیر ونمیدهمودستمر ا بهظرفکشوبیاز میزمیمیرم. آرامکشور ابیر ونمیکشموچیز بر اکهسهماهدر آنپنهانکردمر ابیر ونمیآورم.

خشخشیلاستیکشرا ادر دستمخفهمیکنموصندلیر امیچرخانم. نگاهمرا رویکلنقر هایر نگتابتمیکنم ... بر هاناز همانروز تاسهماهپیشرفیقبود ... بر هانشاید هوایانتقامهوایشکر دهبود، ولیدر لحظهآخر نار فیقینکرد ...

راهرا اشتباهرفقولیایکاشبعداز افتادنشدر آنرو دلغنتیهیچوقتنتیمفیدمدر اسلحهاشتنتهایکگلولهدار دویس!

گلولهایکهانرا میانصخر ههاشلیککرد دووقتیز سترگرفتهودتابهقولخودش، دخلمر اهمیبیاورد، چیز پدرا چنتهداشتوشایداز اولهدفشانردوبودو جای یکدیگر حتیجناز هایهماز اوپیدانشود.

کلتر ادر مشتممیشرا مونفسمر ادر سینهامحبس میکنم ... نمیخواهمکسیباشممثلاوکهدر اهاشتباهقدمیر داشت ...

نمیخواهمکسیباشممثلاسر هنگمظرفیکهپانهانکر دناصلماجر اسیسالیکیکنهرا باقلبر هان، بزرگوبزرگتر کرد ...

نمیخواهمروز بیرسدکهوقتیازد خدمتهایمدر اینظامحرفمیز نند، چیز یسر دلمسنگینیکند ...

نمیخواهمسالهایبعدوقتیبهامروز فکر میکنم، حسرتیاز حرفهاینگفتهرا ابهوشبکشم ... بر هاناینحقداشتکهمر اسمیدر خور داشتهباشد ...

اینحقداشتکهمر یمجیز یاز ذاتاصلیشنداندو هنوز عشقانهیر ایشاشکبر یزد ... ولیمنااینحقداندار مکهسکوتکنم!

نمیدانمیداز آنچهمیشود ... نمیدانمحالاکههامردنیاشاور وریزیکهختمکلامآبیر وندهبود، بابهمیانآمدنمانبر هاندر آنپروندهچهاقتافیر خمیدهد

... نمیدانماصلاحالسر هنگبیر انچطور میشود؟ مثلمنلیوانیر امیشکند یادادوبیدادبهر اهمیانداز د ...

فقطیکچیز را خوبمیدانم، دیگر نمیخواهمساکتباشم ... از اینعدا بوجدانخستهشد هام ...

از اینکهر پنجشنبه‌یادلیبر و مغز خیال‌یاز هر فکر یکنار سنگ‌قبر سیاهر نگمیایستم و هیچنمی‌گویم، خسته‌شده‌ام ...
از اینکهر روز اینکشور اچکنمون‌گاه‌ماسلحه‌ی‌نقر هاینر نگر امیبیند، خسته‌شده‌ام ...
از اینکهر روز کسلو بیحوصله‌ی‌شتاینمیز بنشینمو به‌آنا‌تاق‌لعتی‌خیر هشمو خاطر اتر امرور کنم، خسته‌شده‌ام ... باید تمام‌شکنم. باید برگردم ...
به‌روز هاینر گر دم‌کهان‌گار دیگر اتفاقیر خنداده ... باید به‌روز هاینر و مک‌هنام‌سر گر دف‌داینر ایهمیش‌ه‌جایگزین‌سر گر درو شنیشود!

*

از داشبور دکلیدهای‌خانه‌ی‌آق‌جونر ابر میدار مواز ماشین‌پیاده‌میشوم. کلیدر اکهدر قفل‌می‌چرخانم، باباز کر دندر صدا بخند هیساحلدر گو شم‌نیشیند.
جلوتر میر و مومیبینمشکهر و یتای‌گو شه‌ی‌حیاطنشسته‌و وفادر حال‌ه‌اد‌ن‌شاست. رو به‌رویشمی‌ایستم و به‌خنده‌های‌از ته‌دلش‌نگاه‌می‌کنم ...
سرشرا عقب‌گر فته‌مو هیا‌ط‌لایر نگ‌شاز زیر کلاهز مستانیا شبیر و نژدهو باهر بار بالا و پایینر فتن‌تاب، در هو ات‌کان‌می‌خورند.
سرشرا اک‌ه‌پای‌نمی‌آورد در بین‌خنده‌های‌ش‌باید‌ندم، ذوق‌زد‌ه‌چشم‌های‌شرا آگ‌شاد‌می‌کند ...
-بابایا و مد!

جلو یتای‌میر و مومیک‌ه‌سر عت‌ش‌کم‌میشود، دست‌های‌مرا باز می‌کنمو او خودشرا از همان‌جادر آغوش‌مرا هم‌یکند ...
محکم‌می‌گیر مشو صدا یقه‌ه‌هاش‌در جان‌م‌نیشیند ... دست‌ها و پا‌های‌شرا دور محلق‌ه‌می‌کند و سرشرا ای‌ه‌کنار سر مت‌کی‌ه‌میدهد.
به‌وفان‌گاه‌می‌کنم‌کهر و دوشی‌بافت‌عز یزرا رویش‌انه‌های‌ش‌اند‌اخت‌ه‌و این‌بار خودشرا و یتای‌بیزر گ‌مین‌شیند و بال‌بخند‌مار ان‌گاه‌می‌کند.

قد‌می‌جلو‌میر و م : سرده‌و، چ‌رابیر و نید؟

با‌چشم‌و ابر و به‌ساح‌لا‌شار می‌کند که حلق‌ه‌ی‌دست‌های‌ش‌دور گر دن‌محکم‌تر میشود : خان‌م‌ه‌و ستا‌ب‌باز ی‌کر ده‌بود

ل‌ی‌شر امیک‌شم‌و به‌رویش‌لب‌خند‌میز نم ...

-دیر کردی ...

در‌چشم‌ان‌ش‌ف‌اش‌خیر هم‌یشوم ...
از همین‌ک‌ساعت‌پیش‌ک‌ه‌از خان‌ه‌ی‌سر هن‌گی‌بر ان‌بیر و ن‌آمد، به‌خود‌م‌قول‌داد‌م‌که‌دی‌گر به‌ر نگ‌چشم‌ان‌ی‌س‌بز و تو سی‌ف‌کر نک‌نم ...
فقط‌ر نگ‌چشم‌ان‌ر و شن‌و فاب‌اش‌دوب‌س ...

-پیش‌سر هن‌گی‌بر ان‌بودم

ابر و بی‌بالا میان‌دازد : ناحیه؟

-نه ... خون‌ه‌اش

نگ‌اه‌ش‌رو ی‌صور تم‌طو لان‌میشود ... منظور مرا می‌فهمد ... در تمام‌این‌سه‌ماه، میان‌ست‌دان‌ان‌از چ‌ه‌ق‌را است‌و هیچ‌و‌قت‌چیز ی‌نگ‌فت ...
هی‌چ‌و‌قت‌با‌حر ف‌ها و کار هایش‌ن‌خ‌و است‌مر ام‌ج‌بور کند‌حر فیز نم‌ویا‌کار بی‌ر خلا‌ف‌میل‌مان‌جام‌ده‌م ...
او هم‌صبر کرد، او هم‌میدان‌ست‌ز مان‌ش‌فر او ا‌هدر سید.

از رویتا‌بل‌ند‌میشود دست‌های‌شرا ای‌بیش‌تر دورر و دوش‌می‌پی‌چاند ... رو به‌رویم، با‌فاصل‌ه‌ی‌کم‌می‌ایست‌د و آ‌مار ام‌لب‌خند‌میزند ...

-کار در ست‌و کردی ...

نفس‌مرا بی‌رو نمید‌ه‌مو من‌ه‌مل‌بخند‌میز نم ... ان‌گار حال‌م‌به‌تر است.
ان‌گار تمام‌این‌ع‌ذاب‌و جدان‌ب‌ان‌فس‌ی‌ک‌ه‌بیر و نفر ست‌ادم، در هو ای‌سر دز مستان، بخار شد و به‌ه‌وار فت.
نگ‌اه‌م‌ب‌ی‌سر شان‌ه‌های‌او میر و دک‌ه‌آ‌مار ام‌چند‌دان‌ه‌بر فس‌فیدر ن‌گر و ی‌بافت‌ز رش‌کی‌اش‌م‌نیشیند ... سر به‌آسمان‌بل‌ند‌می‌کنم، او هم ...
آسمان‌بار گ‌ه‌های‌ق‌ر م‌زرن‌گ‌ش، در روز ه‌ای‌او لی‌ه‌من، بر ف‌ه‌مان‌ان‌می‌کند.

یک‌دست‌مر ا‌هم‌دور او حلق‌ه‌می‌کنم : بریم‌تو، بر ف‌میاد ...

سلامیدر پایان این ماجرا ابهشما عزیزان دل ... اولاً هر چیز میمون از شما دوستان همیشه همراه، که در مدتی که سالو نیم با منو اینداستان همراه بودید ... ممنون که در هر لحظه با نظر ها و نقد های خودتون، با تحلیل های زیباتون، من رو خوشحال کردید و بهمان رژی دادید ...

چهره روز های که حال من خوب نبود و بیانوشتن در کنار شما بودن، دوباره خوب شدم ...

چهره روز های که ذهنم خسته میشد و با خودنقد فقط یک خط از حرف های شما دوباره هیمنوشتن می گفتم ... بیناها ممنون که صبور یکر دیدو همراه منو ندید ... ممنون که با کمیو کاستید استان کنار او مدید ... می دونم که داستان چیزیکه زیاده داشت غلطتایی بود! ممنون که او رو هم تحمل کردید.

گاهی هفته ها میشد که پیستیدر کار نبود باز هم شما هم چنان همراه بودید ... بر این تکتک این لحظات از شما ممنونم ...

هدف من از نوشتن قتل زیر شخصیت انیه، فقط ارائه داستان نبود ... من می خواستم گوشه های از کار های سخت و زندگی سخت تر یک نظامی رو به نمایش بذارم ...

گوشه های از خطر اتیکه وجود داره ... گوشه های از تلاش های یک همیکن ...

من می خواستم در اینداستان، در کنار آدمای خوب و سفید رنگ، نشو نبدم که آدم های خاکستر یو حتی گاهی سیاه هم وجود دارند ...

می خواستم نشو نبدم همی آدم هادر هر شغل و سمت و منصبی که خوبه یا نه ...

همی آدم ادا از شخصیت و اعتقاد اتیکه دارن، جدا از کار و باور یک پدر و نوکار دارن، حقا شتاب دارن ...

حق که جرفتنو گاهی کسی هم نیست که او نهار و برگر دونه ... می خواستم بگمایم که میتونیم در آخر راه خودمونو تشخیص بدیم ...

تصمیم بگیریم در دنیا، جز آدم های سفید باشی میا خاکستر یو یا حتی سیاه!

سپاس

پایان

6 / مرداد / 1396

مرجان بیرانوند (ماهیپسند)